



# شب فیروزه ای

نویسنده: الهام صفری

انجمن رمان رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!

برای اولین بار توی عمر بیست و دو سه ساله ام، تصمیم گیری را به عهده ی خودم گذاشته اند. تصمیم سختی که آینده و زندگی ام به آن بستگی دارد. مشکل ترین انتخاب عمرم. خواستن یا نخواستن، ماندن یا رفتن؟ جستجو و گشتن بین لایه های احساس و گوشه و کنار قلبم برای یافتن حسی که به گرفتن این تصمیم کمک کند. حسی. که به عقل غلبه کند و پیشرو باشد. عقل را قانع و مجاب کند برای عقب نشینی.

هرچند که هر کدام به نظر از سر دلسوزی، نظرشان را می گویند و بدشان هم نمی آید، همان را انجام دهم، اما هیچ کدام خبر از دلم ندارند. خبر ندارند توی این دو سال چی به من گذشت. نخواستند که خبر داشته باشند. هر بار خواستم دهان باز کنم و از درد دلم بگویم، تشری زدند که:

"زن باش و زندگیت رو بساز. زن باش و مردت رو رام خودت کن."

اما نه راه زن بودن را نشانم دادند و نه شیوهی رام کردن را. حالا منم و این زندگی! به نظر می آید مردم رامم شده است، اما نه با زنانگی من. نه با صحبت و تبادل نظر و به تفاهم رسیدن، نه از روی عشق و علاقه، بلکه به جبر زمانه و روزگار. سؤال این است:

"آیا مجبور به قبول این جبرم؟ وقتی هیچ اجباری خوب نیست، عاقبت من با این اجبار چی میشه؟ دو صباح دیگه که همه سرشون گرم زندگی شون شد و من موندم نتیجهی تصمیمم، چی میشه؟ اگه اون وقت پشیمونی اومد سراغم، تکلیفم چیه؟"

سخته! خیلی بیش از خیلی سخته. کاش خواب بودم و با لمس دست مامان و تکان ریزی که به بازویم می داد، چشم ها رو باز می کردم و او می گفت:

"نرگس! بیدار شو! پاشو مادر! مگه نگفتی کلاس داری؟"

### فصل اول

چند بار پلک زدم تا ساعت روی دیوار را درست ببینم. عقربه ها هفت و نیم را نشان می داد. خمیازه کشیدم و با صدایی خش دار و خواب آلود گفتم:

"زوده مامان، تازه هفت و نیمه! من ده کلاس دارم."

مامان بی اهمیت به سمت پنجره رفت و پرده مخمل گلداری کنار زد. موجی از نور خورشید هجوم آورد و به همه جا سرک کشید. پشت دستم را روی چشمانم گذاشتم و معترض «مامان» را صدا زدم.

"پاشو پاشو! بابات امروز زودتر باید بره. کار داره و ناصرم پیش زنش مونده."

دوازده سال درس خواندم تا با شکستن شاخ غول کنکور وارد دانشگاه شوم. رقابت بر سر صندلی های بهترین دانشگاه ها و رشته ها، انرژی و هزینه ی زیادی را می طلبد.



برای منی که توی شهری کوچک زندگی می‌کنم، قبولی توی یکی از دانشگاه‌های تهران آرزویی بود که برای رسیدن به آن به حد مرگ درس خواندم. درست زمانی که با دیدن رتبه‌ام، خودم را نزدیک به هدفم دیدم، بابا آب پاکی را روی دستم ریخت که:

"دانشگاه شهر دیگه حق نداری بری، توی شهر خودمون هر رشته‌ای می‌خوای برو. البته اگه معلمی باشه که چه بهتر!"

بابا همیشه یک کلام بود. آن قدر که لازم نبود داد بزند و دعوا کند. آرزوی دانشگاه دولتی و تهران و درس خواندن، تبدیل شد به دانشگاه آزاد شهر کوچک‌مان. حداقل رشته همان حقوقی بود که دلم می‌خواست. ترم سوم تمام شده بود و دو سه هفته از شروع ترم جدید می‌گذشت. وقت انتخاب واحد، مامان تأکید کرد:

"یه طوری کلاسات رو بردار که بابا یا ناصر بتونن بیرنت و بیان دنبالت."

رفت و آمدم به دانشگاه هم مثل دبیرستان و سال‌های قبل از آن که با سرویس بود، حالا به عهده‌ی بابا یا ناصر برادر بزرگم بود. انگار نه انگار نوزده ساله بودم و می‌توانستم خیلی راحت با یک کورس تاکسی- به دانشگاه برسم.

همان طور پشت دستم را روی چشم‌ها نگه داشتم و غر زدم:

"دو ساعت زودتر برم دانشگاه که چی بشه؟ خب بابا بره، نهایت یه آژانس می‌گیرم..... والا به خدا کسی— کمین ننشسته که من رو بدزده. آه!"

غر زدن فایده نداشت. مامان یک گوشش در بود و گوش دیگر دروازه. حتی اجازه نمی‌داد صدایم به گوش بابا برسد. بی‌خیال و انگاری حرفی از من نشنیده، به سمت در رفت و قبل از بیرون رفتن مکث کرد و گفت:

"بلند شو خودت بیا به بابات بگو!"

نور ضعیفی از امید توی قلبم درخشید. سریع پتو را کنار زدم و بلوز بالا رفته را روی شلوارم مرتب کردم. پاچه‌ی پیچ خورده و زیر زانو گیر کرده‌ی شلوار را هم صاف کردم و کش مو را از روی پاتختی برداشتم. تا به در اتاق برسم، موهای بلندم را پیچاندم و با کش بستم.

سفره‌ی صبحانه توی هال پهن بود. جایی که بابا بتواند با تکیه بر پشتی دست‌بافت لاکی رنگ بدون ذره‌ای جابه‌جایی، دستش به سفره برسد و صبحانه بخورد. ناهار و شام هم همین وضع بود. با وجود میز ناهارخوری

دوازده نفره توی سالن و یک دست میز و صندلی چهارنفره مخصوص آشپزخانه، باز باید سفره روی زمین پهن می شد.

صبح بخیر گفتم و کنارش نشستم. نیم نگاهی خرجم کرد و لقمه اش را تا نزدیک دهان برد و قبل از خوردن با ابرو به سمت سرویس اشاره کرد و گفت:

" صبحت بخیر! نمی خوای دست و روت رو بشوری؟ دس رو نشسته پای سفره نشستن کفاره داره."

نگاهی به آشپزخانه که مامان در آن سنگر گرفته بود، کردم. می دانستم انتظار کمک از مامان بیخود است. من من کنان جواب دادم:

"میرم حالا!..... فقط خواستم بگم ساعت ده کلاس دارم و اگه شما عجله دارین برید. آژانس می گیرم..... آخه درست نیست دو ساعت توی دانشگاه علاف باشم و الکی بچرخم. دوس ندارم تابلو بشم."

دانشگاه آن قدر بزرگ بود که کسی- متوجه ام نشود، اما رفت و آمد به تنهایی برایم عقده شده بود. می خواستم با این بهانه ها بابا را راضی کنم. این همه دختر شهر خودمان و کسانی که از شهرهای دیگر آمده بودند، تنها می رفتند و

برمی گشتند، اتفاقی هم نمی افتاد. خجالت می کشیدم بگویم تا حالا سوار تاکسی- نشده ام یا نمی دانم ایستگاه اتوبوس کجاست و مسیرش کدام سمت است. یا وقتی از مغازه ای خاص می پرسیدند، با شرمندگی می گفتم نمی شناسم. دخترهایی که از شهرهای اطراف آمده بودند، آدرس بهترین رستوران ها و فست فودها و آرایشگاه های شهر را می دانستند و منی که مثلاً این شهر زادگاهم و بزرگ شده ام بودم، جایی را بلد نبودم و نمی شناختم.

اگر اسم یا آدرسی را می دانستم، از سمانه همسر- ناصر شنیده بودم. سمانه ای که فقط دو سال از من بزرگ تر بود. من اجازه ی رفتن به سوپرمارکت سر کوچه را هم نداشتم.

ابروی بابا با شنیدن جملاتم بالا رفت و حیرت کرد. گویی پیشنهاد خطرناکی دادم. تندتند اضافه کردم:



"مامان میگه آژانسی که اشتراک داریم، شما رو می شناسه  
و راننده هاشم مطمئن."  
نگاهش را چرخاند سمت آشپزخانه و صدایش را بالا برد.  
"زهرا یه چایی بیار."  
مامان سینی به دست پیدایش شد.  
"هنوز صورتت رو نشستی؟"  
"میگه با آژانس میرم! شما چی میگی؟"

مختصر- و مفید از مامان نظر خواست. ملتمسانه نگاهم را میخ صورتش کردم تا پشتم بایستد و حرفی نزنند که خراب شود. با آخی از درد زانو، هیکل تپش را خم کرد و نشست و جای را جلوی بابا گذاشت.

"فکر کنم از پشش بربیاد. خودم زنگ می‌زنم به آقا صمدی میگم یه راننده دوکاره‌ی مطمئن بفرسته. جغله جوون نفرسته. تا بخواد آماده بشه، معطل میشی."

چای را برداشت و یک قند هم توی دهان انداخت. هورتی کشید و قند را زیر دندان‌هایش قرچ‌قرچ خرد کرد و از این لپ به آن لپ داد. با قلبی که گرومب گرومب می‌کوبید، به دهان بابا خیره شدم. استکان را توی سینی گذاشت و دست دور دهانش کشید تا خرده نان چسبیده به ریش و سبیلش را پاک کند. بلند «الهی شکر!» گفت و دستش را اهرم کرد و به کمکش ایستاد. من هم مثل فنر از جا جهیدم و روبرویش ایستادم. نگاهم کرد و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم گرفت و تکان تکان داد.

"روزی که خواسی بری دانشگاه بهت گفتم حواست باشه پا کج نداری. الانم میگم که یادت باشه. امروز کارم زیاده وگرنه که دلم رضا نیس با ماشین غریبه بری."

رو به مامان سفارش کرد:

"حتما برو دم در و راننده رو بین و شماره ماشین رو بردار."

با «تو هم خیلی مواظب خودت باش!» اجازه را صادر کرد. با این که تصمیم داشتم اگر بابا قبول کرد، دوباره به تخت برگردم، اما شوق تنها رفتن چنان زیاد بود که اگر می شد همان جا از گردن بابا آویزان می شدم یا جیغ و هورا می کشیدم. اما خیلی خانمانه تشکر کردم و از سر راه بابا کنار رفتم. بابا فروشگاه لوازم خانگی داشت و همراه با ناصر و دو فروشندهی دیگر آن جا را اداره می کرد. ناصر شب قبل را خانه ی سمانه مانده بود و از آن جا به فروشگاه می رفت. به همین دلیل بود که بابا نتوانست مخالفت کند.

ناصر و سمانه عقد بودند و قرار بود عید یا تابستان جشن بگیرند و سر زندگی شان بروند. بابا برایش یک واحد نزدیک خودمان پیش خرید کرده بود و منتظر تحویل آن بودند.

دست و رو شسته به حال برگشتم. سر سفره همه چیز بود و فقط باید چای می آوردم. لیوان مخصوصم را پر از چای کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم که همزمان شد با رفتن بابا. باز سفارش کرد که مراقب خودم باشم و رفت. مامان بعد از بدرقه‌ی بابا آمد و کنارم نشست. یک تکه گردو برداشت و خورد و متفکرانه گفت:

"فکرشم نمی کردم اجازه بده. گفتم الان زنگ می زنه ناصر و اون بچه رو می کشونه خونه."

جرعه ای از چای شیرین شده ام نوشیدم و گفتم:

"به خدا همه ی دخترا خودشون تنها میرن و میان. همین ستاره می دونی خونه شون کجاس؟ من که بلد نیستم اما می گه بلوار گلها، با اتوبوس و تاکسی— میاد. اونوقت من، حتی اگه پیادهم بخوام برم دانشگاه نیم ساعت نمیشه، نمی ذارید و این قد سخت می گیرید."

ابرو به هم نزدیک و چشم غره ای هم چاشنی اش کرد و توپید:

"خبه خبه! بین هنوز نرفته دم درآوردی. ما کاری به دیگران نداریم چطور دختراشون رو تربیت می کنن. تا حالا مثل دسته ی گل نگهت داشتیم، بعد از اینم مواظبم تا بسپارمت دست یه مسلمونی و نفس راحتی بکشم."

"اگه نخوام شوهر کنم چی؟"

"تو غلط می کنی! مگه دست خودته"



جلوی در دانشگاه از ماشین پیاده شدم. مامان کرایه‌ی  
آژانس را حساب کرده بود. گفت بهتر است با راننده حتی  
برای کرایه هم هم کلام نشوم. تا آخرین لحظه زیر گوشم  
خواند و نصیحت کرد. طوری ترس به جانم انداخت که  
توی روز روشن و خیابان اصلی شهر، توهم دزدیدن را

داشتم. حواسم را جمع کرده بودم، مبادا از مسیری جز آن که بابا یا ناصر می رفتند، نرود. وقتی پیاده شدم، کمرم و زیر بغلم خیس عرق بود. با این که با سفارش مامان، راننده شاید دو سه سالی از بابا کوچکتر بود، اما در وحشت من تأثیری نداشت.

نفسی. که توی سینه ام حبس شده بود را بیرون دادم. بعد از این همه ترس، باز حس خوبی از تنها آمدن داشتم.

خواستم وارد شوم که صدای ستاره را شنیدم. چرخیدم و دیدمش. او هم دستی تکان داد و گام های بلندتری برداشت. ستاره توی دبیرستان هم کلاسی ام بود. دوست نبودیم، اما رابطه ی بدی هم نداشتیم. بچه های کلاس تقریباً همه، شهرهای دیگر قبول شده و رفته بودند. روز اول وقتی ستاره، من را دید باورش نمی شد که دختر زرنگ کلاس و امید دانشگاه تاپ دولتی، کنارش بنشیند. با خنده و شوخی طعنه اش را هم زد:

"خدایی این همه خر زدی و درس خوندی چه فایده داشت وقتی مثل من توی همین شهر و آزاد قبول شدی. حداقل من دلم نمی سوزه و میگم به خودم زحمت ندادم. تفریح و مسافرت و سرگرمیم سر جاش بود. اما تو چی؟"

چیزی که دلم نمی‌خواست دربارهاش حرف بزنم، سخت‌گیری خانواده‌ام بود. وقتی هم کلاسی‌هایم از رنگ مو و لایت و مد کوتاهی و رنگ سال حرف می‌زدند و انجام می‌دادند، مامان اجازه‌ی تمیز کردن موهای دست و پایم را به زور داد. خدا رحم کرد و موهای صورتم بور بود و زیاد به چشم نمی‌آمد. اواسط ترم اول با التماس زیاد اجازه‌ی برداشتن بین دو ابروهای کشیده و قهوه‌ای رنگم را داد. روز اول هم تأکید کرد مقنعه‌ام را جلو بکشم تا ناصر یا بابا متوجه نشوند.

ستاره رسید و دست دادیم. مقنعه‌اش وسط سر روی موهای عسلی رنگش نشسته بود. چشمکی زد و با خنده گفت:

"چه عجب که با آژانس اومدی. داداش و بابات کجا بودن؟"

تنها بودنم باعث شده بود به ستاره نزدیک شوم. اگرچه او دوستان دیگری هم داشت و زیاد هم با من وقت نمی‌گذراند. یعنی من پایه‌ی وقت‌گذرانی نبودم. نه اهل پاساژگردی بعد از کلاس بودم و نه پایه‌ی کافه و آرایشگاه. با این حال از رفت و آمدها متوجه شده بود که وضعیتم

به چه صورت است. شاید از روی دلسوزی، توی دانشگاه تحویل می گرفت و کنار می نشست.

لبخند کم رنگی زدم و مثلاً سعی کردم بگویم اتفاق مهمی نیفتاده است.

"بابا کار داشت و ناصر می پیش نامزدش بود. دیگه با آژانس اومدم."

کنار هم راه افتادیم و وارد محوطه شدیم.

"باز خوبه نگفتن ما کار داریم و تو امروز کلاس نرو."

ندیده خوب خانواده ام را شناخته بود. شک ندارم اگر ناصر بود، این حرف را می زد. هرچه برای زنش روشن فکر بود، برای من مدام رگ غیرتش باد کرده و دم دست بود. «نه بابایی!» آهسته جواب دادم. با دیدن نگار یکی از دوستانش، بی خیال من و رفتارهای خانواده ام شد. نگار همراهان شد و هر سه به سمت کلاس رفتیم. نگار با هیجان شروع به حرف زدن کرد.

"ستی نکویی اینا رو می شناسی؟"

"کدوما؟"

"بابا صادق نکویی اون پسره قد کوتاهه که با شایان شرافت می گرده."

قیافه‌ی متفکر ستاره را که دید، اطلاعات بیشتری داد.



"نازنین رو که می شناسی؟ دختره، چشای ریز مشکی داره و برنز کرده مثل نون سوخته شده. دوست شرافته."

با «آهان» بلندی نشان داد فهمیده درباره ی چه کسی— حرف می زند.

"خب! چشونه؟"

نگار برگشت و روبروی ما و چند قدم عقب عقب رفت و بعد ایستاد و اجازه نداد ما هم حرکت کنیم.

"یه پسر هی جدید باهاشون بود. از اون جیگرا ها! آمارش رو درآوردم مهمان از تهران اومده و یکی دو ترم اینجا می مونه."

حوصله ام سر رفت. حرف هایش برایم جذابیتی نداشت. برعکس من، ستاره چشم هایش برق زد و با اشتیاق گوش می داد و با «خب! بعدش!» دوستش را تشویق می کرد بیشتر بگوید.

"خبر خوب اگه گفتی چیه؟"

لبخند ملیحی زد و پلکش را لحظه ای بست و آهسته و انگار بخواهد خبر مهمی را بدهد و مراعات می کند طرف

با شنیدنش سکته نکند، کلمه به کلمه و مقطع جمله‌اش را گفت.

"با این که ترم بالایی‌ان، اما..... چندتا..... کلاس.... با ما دارن."

بین هیجان و وای و به‌به‌شان دویدم و گفتم:

"پس یعنی این درسا رو نتونستن به موقع پاس کنن درسته؟ هه! وکیلای آینده رو!"

نگار طوری با تعجب نگاه می‌کرد که انگار گونه‌ی نادری از خلقت را می‌بیند. ستاره خندید و دست دوستش را گرفت و توجیه کرد:

"نرگس رو ولش کن! توی ذهن این بشر هیچی جز درس و کتاب معنی نداره. مثال همون خر چه داند قدر نقل و نباته!..... یعنی الان زیارت می‌کنیم مهمون‌مون رو؟"

حرف حق جواب ندارد. خیلی از مرحله پرت بودم. منی که تازه چند ماه بود، گوشی ساده‌ام تبدیل به گوشی هوشمند شده بود و هنوز اپلیکیشن‌های رایج و مورد استفاده‌ی همه را در حد اسم می‌شناختم؛ این حرف‌ها عجیب و دور از ذهن بود. جنس مخالف برایم همان

آتش. بود که به بچه می گفتند: «جیزه!» می سوزی و نباید نزدیکش شوی.

برای من دانشگاه یعنی درس خواندن. کاری که بین هم کلاسی هایم کمتر می دیدم. مهم برای شان پاس کردن بود نه یاد گرفتن. با جواب مثبت نگار، برای رفتن و رسیدن به کلاس، عجله کردند.

چند نفری توی کلاس بودند. برخلاف همیشه که گوشه ترین صندلی کنار دیوار را انتخاب می کردم، کنار ستاره و نگار ردیف وسط نشستم. کمی از هیجان آن دو به من سرایت کرده بود. هیجانی که نمی دانستم بابت چیست و باید منتظر چه چیزی باشم. شاید به این خاطر بود که می دانستم به موضوعی ممنوعه نزدیک می شوم.

با ورود دو دختر و سه پسری که با هم حرف می زدند، نگار اشاره کرد و متوجه شدم، افراد مورد بحث هستند. دقت که کردم، متوجه شدم، جز یکی از پسرها، بقیه را توی محوطه و برخی از کلاس ها دیده ام.

پسری که جدید بود و مهمان، قدش خیلی بلند نبود. چشم و ابرو مشکی و ته ریشی. تیره صورتش را پوشانده بود. قیافه‌ی خوبی داشت. البته به نظر من پسری که همراهش بود و نگار اسمش را شایان شرافت می‌گفت، جذاب‌تر بود.

از بررسی پسرها، عذاب وجدان گرفتم. به بابا قول داده بودم پایم را کج نگذارم و حس می‌کردم با این کار از مسیر

درست خارج شده‌ام. خدا را شکر که استاد آمد و از کنجکاو دست برداشتم. شروع به درس دادن که کرد، تمام حواسم معطوفش شد. نه پچ‌پچ‌های نگار و ستاره را شنیدم و نه از رفتار آن چند نفر چیزی متوجه شدم. مثل زمین بایر و خشکیده که آب را جذب می‌کند، کلمات استاد را جذب می‌کردم. شاید بقیه برای تفریح و یا مدرک یا هر بهانه‌ی دیگر به دانشگاه آمده بودند؛ اما برای من دانشگاه و درس راه باریکی بود که شاید می‌توانستم با عبور از آن، کمی وضع زندگی‌ام را بهبود ببخشم. اگرچه با حرفی که صبح مامان زد، بعید می‌دانستم، اما همین کورسوی امید را از دست نمی‌دادم.

استاد پایان کلاس را اعلام کرد و رفت. با رفتن مهمان و دوستانش، ستاره و نگار و دو دختر دیگر دور هم جمع شدند و بحث در موردشان را ادامه دادند. بلند شدم برای پرسیدن سؤال از استاد به دنبالش دویدم. نیمه‌ی راهرو توانستم بهش برسم و سؤالم را پرسم. استاد با حوصله و با روی خوش پاسخم را داد. تشکر کردم و برای رفتن به کلاس بعدی به انتهای راهرو رفتم. این قسمت خلوت بود و فقط چند نفر وسط ایستاده بودند. نزدیک‌تر که شدم، گروه نکویی و مهمان جدید را شناختم. جای ستاره



و نگار خالی. علی القاعده باید آن‌ها هم می‌آمدند. می‌دانستم هر دو این درس را برداشته‌اند. آهسته از کنارشان رد شدم و صحبت‌شان را شنیدم.

"پسر حالا که این جایی چرا این قدر سخت می‌گیری؟"

صدای بم مردانه که بیشتر به صدای مجری‌ها می‌خورد، جواب داد:

"مردم پیشرفت می‌کنن و ما پسرفت. آخه کی از پایتخت پا میشه میاد توی شهر کوچیک زندگی کنه. حالا زادگاه یا هرچی..... بهشون گفتم و شرط کردم که آخر هفته‌ها رو به من کار نداشته باشن."

از کنارشان رد شده و کمی فاصله گرفتم که دوستش جوابش را داد.

"اصل همون آخر هفته‌اس دیگه! چته هی زر زری کنی. واحدتم که ازت نگرفتن، حالا چار روز این جا مثلا درس خوندن که ای قد غرغر نداره!"

ناخودآگاه آهسته می‌رفتم تا بیشتر بشنوم. صدای شبیه مجری، گفت:

"تو حاجی رو نمی شناسی. اگه به همین راضی بود که غصه نداشتم. می گفتم نهایت دو ساله و تمام، اما می دونم به همین جا ختم نمیشه."

یکی از پسرها صدایش آمد که با لحنی خندان، سربه سر دوستش گذاشت.

"نهایتش دستت رو بند می کنه و خیلی زود ما عمو میشیم."

صدای خنده شان توی راهرو پیچید. وارد کلاس شدم و ردیف اول نشستم. به حرف های پسر فکر کردم. چه راحت از آخر هفته و خانه ی مجردی اش حرف می زد. خانواده ی من هم همین بودند. برای ناصر محدودیتی قائل نبودند. اگرچه برای به گناه نیفتادنش، به محض اتمام سربازی، دستش را بند کرده بودند.

دخترهایی که توی جمع بودند، چه بی دغدغه و مشکل می خندیدند. هیچ وقت به اندازه ی این چند ماه به تفاوت وضعیتیم با دخترهای هم سن و سالم پی نبرده بودم. نه لزوما دوستی شان با پسرها، بلکه شیوه ی رفتار و برخوردشان با اساتید و حتی نحوه ی صحبت با هم کلاسی ها، با من فرق داشتند. از زمان ورود به دانشگاه

متوجه شدم چقدر از نظر رفتارهای اجتماعی از بقیه  
عقبم.

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

چند دقیقه‌ای از وقت کلاس گذشته بود و استاد هنوز پایان را اعلام نکرده بود. ناصر پیام داد که بیرون منتظرم است. پیام دومش درست همزمان با «خسته نباشید» استاد رسید. می‌توانستم عصبانیتش را از پس پیام کوتاهش بفهمم. تندتند وسایلم را جمع کردم و کوله‌ام را برداشتم. ستاره از دوردیف عقب‌تر صدایم زد. برگشتم و با مهمان کلاس چشم تو چشم شدم. سریع جهت نگاهم را تغییر دادم. پوزخند را روی لبش دیدم. کمی به پهلو کج شدم تا از کنار اندام بچه‌هایی که از ردیف آخر می‌خواستند خارج شوند، ستاره را ببینم. صدای پسر-وقتی از کنارم رد می‌شد را شنیدم که گفت:

"اعتماد به نفست تو حلقم! آخه کی به تو نگاه می‌کنه که روتو برمی‌گردونی، شیربرنج!"

دور و برم را نگاه کردم که ببینم مخاطبش چه کسی است. صندلی‌های اطرافم خالی بود و ستاره و نگار تقریباً آخرین نفراتی بودند که از بین صندلی‌ها رد شدند و به سمتم آمدند. باورم نمی‌شد که بابت نگاه گرفتی که عادت‌م بود، متلک بشنوم. شاید تنها دختری بودم که برای اولین بار

توی دانشگاه و از هم کلاسی اش متلک شنیده باشد. یادم رفت که عجله دارم و ناصر عصبانی جلوی در منتظر است. به راه رفته اش نگاه کردم. کاش می شد مستقیم بپرسم: "با من بودی؟"

ستاره ضربه ای به بازویم زد و اسمم را صدا کرد.  
"کجایی بابا؟"

نگاهش کردم و با اشاره و «بریمی» که گفت، کوله ام را برداشتم. مقنعه ام را روی شانه و سینه مرتب کردم و راه افتادم.

"کارم داشتی؟"

ستاره شانه بالا انداخت و لبخند گشادی زد.  
"نه! خواستم با هم بریم..... داداشت اومده دنبالت دیگه! خوشم میاد ازش گفتم ببینمش."

حس کردم بین دو پلکم چوب کبریت گذاشته و بازتر از این نمی شوند. وای بر من اگر کسی از خانواده ام بوی از طرز صحبت ستاره می بردند. آن وقت بود که دیگر اجازه نداشتم از سه فرسخی اش رد شوم. شده مجبورم کنند یک ترم مرخصی بگیرم، کاری می کردند که دیگر هیچ کلاس



مشترکی هم با او نداشته باشم. مبهوت و حیرت زده،  
جواب دادم:

"داداشم زن داره. نمی دونی؟!"

خنده اش بلند شد. دست دور شانه ام انداخت و توجیه  
کرد:

"خب داشته باشه. مگه قراره چکارش کنم که ترسیدی.  
عسل نیس که انگشتش کنم. با نگاهم چیزی ازش کم  
نمیشه. آخه دختر تو چقدر پاستوریزه ای!"

لحن تمسخرآمیزش را دوست نداشتم. شانه ام را تکانی  
دادم و فاصله گرفتم.

"پاستوریزه یا هرچی. همینی که هست..... خدافظ!"

با گام های بلند و سریع دور شدم. به احوال خودم واقف  
بودم، اما از این که دست مایه ی تمسخر دیگران شوم،  
متنفر بودم. جلوی در شلوغ بود. ازدحامی از دختر و  
پسرهایی که کلاس شان تمام شده بود. تاکسی و ماشین های  
شخصی برای سوار کردن بوق می زدند. توی شلوغی دنبال  
ماشین آشنای ناصر گشتم. معمولاً کمی جلوتر پارک  
می کرد. با دیدنش سریع به سمتش رفتم و در همان حین  
ملودی زنگ موبایلم بلند شد.



حدس این که ناصر عصبانی باشد، سخت نبود. وقتم را با درآوردن گوشی از کوله هدر ندادم. در عوض، تند راه رفتم را به دویدن نزدیک کردم. نفس زنان در را باز و قبل از نشستن سلام کردم. ابروهای مشکی و پر پشت اما

حالت‌دارش یک خط صاف درست کرده بودند. ناصر ترکیبی از مامان و بابا بود. چشم و ابروی مشکی زیبا را از مامان و لب و دهان و بینی قلمی را از بابا برداشته بود. به عنوان خواهر و برادر هیچ شباهت ظاهری نداشتیم. رنگ پوستش هم مثل مامان گندمگون بود. می‌گفتند من به مادر بزرگ پدری‌ام رفته‌ام. مادری، مادر پدرم، همیشه می‌گفت:

"دلم که برای مادرم تنگ میشه، تو رو ببینم، انگار اونو دیدم."

بر طبق داستانی که می‌گفتند، مادر بزرگ پدرم خواهان زیاد داشته و از چند آبادی آن‌طرف‌تر هم برای خواستگاری‌اش می‌آمدند. الویت را به پسرعموی می‌دهند که از قضا دختر هم عاشقش بود و خیلی زود عروس عمویش شد. تنها داستان عاشقانه‌ی فامیل همین داستان ازدواج پدر بزرگ و مادر بزرگ باباست. باقی ازدواج‌ها همه سنتی و قراردادی انجام شد. افتخار فامیل این بوده که طلاق و جدایی نداشته‌اند.

قبل از این که ناصر شاکی شود و حرفی بزند، دست پیش را گرفتم:

"ببخشید! استاد دیرتر کلاس رو تعطیل کرد."

نفسش را با پووفی بیرون داد. با احتیاط ماشین را به حرکت درآورد و نق زدن را شروع کرد.

"من نمی فهمم درس خواندن میون این همه پسر، چه لزومی داره؟ مگه سمانه درس نخونده چی کم داره؟ والا از خانمی و رفتار و خونه داری صد پله از تو بالاتره..... اصلا صبح چرا زنگ نزدین تا پیام. حداقل یه کلاست رو نمی رفتی تا من برسم. لازم بود آژانس بگیری؟"

امروز از آن روزهایی بود که از دنده ی چپ بلند شده بود یا سمانه جانش کم محلی نثارش کرده که داداش روی مود پاچه گیری افتاده و جز من بدبخت کسی دم دستش نبود. آهسته و با ملایمت که این آتشفشان را بیشتر تحریک به فوران نکند، جواب دادم:

"مامان دلش نیومد زنگ بزنه. بعدم داداش نگاه کن بین بیشتر از پسر، دخترا هستن. توی خوبی سمانه هم شکی نیس، ولی درست نیس هی من رو با اون مقایسه کنی. معدل دیپلم من نوزده و خرده ای بود، اما سمانه به زور پاس کرد و دیپلم گرفت....."

"زبونت دراز شده ها! اینم نتیجه‌ی اومدن دانشگاه و گشتن با این دخترای معلوم‌الحاله.... تقصیر باباست که به تو رو داده."

ترسیدم. از ترس سکوت کردم. به هیچ عنوان نمی‌خواستم ناصر را سر لج بیندازم. اگر شروع می‌کرد توی گوش بابا خواندن، مطمئن بودم که همین دانشگاه را هم تحریم می‌کردند. دلم می‌خواست می‌توانستم بی‌وحشت و واهمه بگویم:

"لازم نیس از کار و زندگیت بزنی و تاکسی- من بشی- و این همه منت سرم بذاری. می‌تونم خودم برم و پیام."

اما شک نداشتم که کافی بود زیان من باز شود تا محدودیت‌های بیشتری نصیبم شود. سرم را سمت پنجره چرخاندم و سکوت کردم. ناصر اما بیشتر از آن چه فکرش را می‌کردم، از این که اسم سمانه را آورده بودم، ناراحت شد و می‌خواست تلافی کند.

"اصلا نمی‌دونم سجاد چشه که قبولش نمی‌کنن؟ از بابا بعیده والا. پسر به این خوبی، جلوی چشممون بزرگ شد و خیلی خوب می‌شناسیمش. نباید به خاطر حرفای خاله زنی مامان و زن عمور دش کنه."

خیلی خوب می دانست از کجا نیش بزند و اشک مرا در  
بیاورد. ناصر پنج سال از من بزرگ تر بود و سجاد پسر—  
عمویم نه سال. اهل درس نبود و به زور مدرک سوم

راهنمایی را گرفته بود. شانس آورده بودم که به خاطر تیره بودن روابط مامان و زن عمو، خواستن سجاد به سرانجام نرسیده بود. لبم را گاز گرفتم تا جواب ندهم و اوضاع را از اینی که هست بدتر نکنم. ناصر آن قدر عزیز بود که مامان و بابا حرفش را زمین نیندازند. اگرچه می دانستم خود ناصر هم با سجاد آب شان توی یک جوی نمی رود. رفتار سجاد با قانون های بابا و ناصر نمی خواند.

با این که ناصر محدودیت های من را نداشت و آزادتر بود، اما از نوجوانی بابا سخت روی دوستی ها و رفتارش نظارت می کرد. مواظب بود که طرف دود و دم و دختریازی نرود. خیلی هم زود، به خواستگاری سمانه که از خانواده های خوش نام شهر بود، رفتند و عقد کردند. برخلاف ناصر، خبر کارهای سجاد کم و بیش به گوش مان می رسید. به همین دلیل بابا به بهانه ی اختلاف بین مادرها، اجازه ی خواستگاری رسمی را به سجاد نداد.

به سکوتم ادامه دادم. همان چهار کلمه ای که گفتم، برای دنده ی لج برادرم کافی بود. جلوی در خانه، تشکری زیرلی کردم و از ماشین پیاده شدم. ناصر هم گاز داد و رفت. وارد خانه شدم و به سؤال مامان که سراغ ناصر را



می گرفت، پاسخ دادم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. می ترسیدم لجبازی ناصر باعث شود عزمش را برای راضی کردن بابا، جزم کند. لباس عوض نکرده با همان مانتوی گشاد و مقنعه کنار مامان نشستم و با گفتن: «چی شده اش؟!» سریع برایش تعریف کردم.

"نکنه سر لج بره بابا رو راضی کنه."

عدم اطمینان توی صورت مامان به ترسم افزود.

"آخه تو چرا جواب می دی؟ چرا اسم زنش رو میاری؟ می دونی که چقدر رو زنش حساسه."

"خودش شروع کرد. به من چه که زنش چکار می کنه. مگه غیر از این که درس بخونم، چیزی خواستم؟ تو که نمی دونی سر و وضع لباس دخترا چه شکلیه؟ یه بار گفتم می خوام مانتویی که مده بپوشم به جای این مانتوی گل و گشاد؟ فقط به درس خوندن راضیم. کار داره خب نیاد دنبالم. مگه تاکسی— و آژانس قحطه. یه کلمه هم حرف زدم اینم نتیجه اش..... تو رو خدا فقط حواست باشه اسم سجاد رو نیاره."

همیشه همین بود. زبانم فقط برای مامان دراز بود. جلوی بابا و ناصر موش می شدم و زبان بریده. ایرادش این بود که

مامان هم آن‌چنان که باید حرفش خریدار نداشت. مامان راست می‌گفت. اشتباه کردم دست روی نقطه ضعف ناصر گذاشتم. باید بدون اسم سمانه دفاع می‌کردم. تا شب و آمدن بابا، استرس و نگرانی رهایم نکرد. به زحمت تمرکز کردم و درس خواندم و کمی هم به مامان کمک کردم. ناصر هم همراه بابا آمد. معمولاً شب‌ها را با سمانه می‌گذرانند. گاهی هم مثل دیشب، خانه‌شان می‌ماند. تا بابا لباسش را عوض کند و آبی به دست و رویش بزند، همراه مامان سریع سفره را پهن کردیم.

بابا با صورتی نمودار سر جایش نشست. تلویزیون روشن بود و صدای اخبار ساعت نه خانه را پر کرده بود. ناصر هم با تی‌شرت و شلوارک کنار بابا نشست. دیس برنج را روی سفره گذاشتم و برای آوردن ظرف خورش به آشپزخانه بازگشتم. کم شدن صدای اخبار آن‌قدر عجیب بود که با نگرانی به مامان نگاه کردم. ظرف را دستم داد و خودش بشقاب ته دیگ را برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

غذا توی دهانم زهر شد. ناصر کار خودش را کرده بود. فکرش را هم نمی کردم به این سرعت اقدام کند و بابا هم فوری برنامه ی آخر هفته هم ردیف کند. بغض لشکرکشی کرد و حنجره ام را به اشغال خود درآورد. رنگ مامان هم پرید. نگاهی به من ترسان و بی نفس کرد. انگار او هم

زبان‌ش نمی‌چرخید چیزی بگوید. حداقل پرسد مهمان کیست. در کمال تعجب، ناصر پرسش ذهن‌مان را پرسید:

"از فامیل کسی رو دعوت کردید؟"

سر بابا که بالا رفت، کمی راه نفسم باز شد. همین که فامیل نبود، برای من بشارت خیر بود. مامان هم جان گرفت و خودش را جمع کرد.

"پس کیه؟ شام میان یا برای شب‌نشینی؟"

بابا عادت به تند غذا خوردن داشت. همیشه اولین نفر از پای سفره بلند می‌شد. البته بلند شدن که نه! فقط کمی عقب می‌رفت و به پشتی تکیه می‌داد و زانویش را تکیه‌گاه دستش می‌کرد. به همین شکل عقب کشید و با دست اشاره کرد، مامان برایش دوغ بریزد و جواب داد:

"امروز حاج عباس رو دیدم. یاد ایام قدیم کردیم. مثل این که دامادش یه کاره‌ای هس. گفتم دنبالش‌م که نمایندگی یکی از برندای ایرانی رو بگیرم، گفت اون وارده و می‌تونه کمک کنه. دیدم اگه بره ممکنه حالا حالاها نبینمش. منم در جا دعوت‌شون کردم برای شام. گفتم خانوم خیلی دلش برای طیبه خانوم تنگ شده و از این حرفا. تأکیدم کردم که با بچه‌ها و داماد و عروس بیان."

مامان که خیالش راحت شده بود، استقبال کرد و با شور و هیجان از احوالشان پرسید. انگار من فقط نمی‌شناختم. چون ناصر هم خود را قاتی صحبت کرد.

"حتما شوهر عاطفه رو گفته. منم شنیده بودم که وضع داماده خوبه و کارخونه داره. عمار چه کار می‌کنه؟"

"حاجی یه کارخونه فرش‌بافی همین اطراف زده، کویر نمی‌دونم چی‌چی و داده دست عمار. خلاصه که وضع‌شون خوب بود و خوب‌تر شده."

ناصر پوزخندی زد و زمزمه کرد:

"پول رو پول می‌ره و پشه روی چش کور!"

"نگو مادر! خدا بیشتر بهشون بده، خدا رو شکر ما هم به اندازه‌ی خودمون داریم."

بی‌توجه به صحبت‌شان غذا می‌خوردم. بعد از این که مطمئن شدم حرفی درباره‌ی من نیست، اشتهايم باز شد و از خورش کرفس خوشمزه لذت بردم و به فکر این بودم که این هفته به زمان مطالعه‌ام ساعتی را اضافه کنم تا جبران روز جمعه و مهمانی شود. از حالا مامان داشت نقشه می‌کشید و غذاهایی که می‌خواست بپزد را به نظرسنجی می‌گذاشت. می‌دانستم از روز قبلش گرفتار



تمیزکاری و نظافت خانه و آماده کردن دسرها و سالادها می شوم. مامان همین که اسم مهمان می آمد، وسواسش گل می کرد. تا لحظه ی ورود مهمانان، دستمال دستش بود و گرد و خاکی که وجود نداشت را تمیز می کرد.

به نظر می رسید بابا و ناصر به این مهمانی به چشم سرمایه گذاری نگاه می کنند. صرف نظر از دوستی و رفاقت قدیمی و احیای آن، می خواستند بیشترین بهره را از موقعیتی که حاجی و دامادش داشتند، ببرند. سفره را به تنهایی جمع کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم.



مامان چای برد و من هم وقتی کارم تمام شد، ماگم را پر کردم و به هال برگشتم. هنوز صحبت از خانواده‌ی حاج عباس بود. بابا استکان خالی را توی نعلبکی گذاشت و گفت:

"سمانه رو هم بگو بیا. می‌خوام اونم باشه."

گل از گل ناصر شکفت و «حتما!» را سریع گفت و ندید مامان پشت چشم نازک کرد. سمانه ادا و اطوار زیاد داشت. وقتی می‌آمد فقط برای بابا و ناصر خوش خدمتی می‌کرد. مامان زیاد دل خوشی از عروسش نداشت. با این که خودش و خانواده‌اش برتری نسبت به ما نداشتند، طوری رفتار می‌کرد که انگار او از آسمان افتاده و ما از زیر بته بیرون آمده‌ایم. بدبختانه ناصر هم بهش پر و بال

می داد و با تعریف و تمجید بیش از حد، باعث می شد فکر کند جایی خبری است و او تافته ی جدا بافته.

مامان تا منوی شب مهمانی اش را تکمیل نکرد، دست برنداشت. به زحمت به دو نوع خورش و دو نمونه پلو و مرغ سرخ کرده و باقی مخلفات راضی شد. آن هم چون بابا تأیید کرد و گفت:

"همینا بسه! چه خبره؟ نمی خوام زیاد حالت رسمی بگیره. می خوام راحت باشن و جو صمیمی باشه."

مامان هم قانع شد. همان شب بلند شد یخچال و فریزر و کابینت ها را گشت. من هم به دنبال خودش با قلم و کاغذ کشاند تا کاستی هایش را یادداشت کنم. وقتی هم با ملایمت گفتم:

"فردا رو که ازمون نگرفتن، چه کاریه آخر شبی؟"

چنان چشم غره ای رفت که زبانم بند آمد و ترجیح دادم بی صدا به دستوراتش عمل کنم. تا آخر هفته برسد، از دست مامان فقط مانده بود سر به بیابان بگذارم. نمی دانم مهمان چه کار به کشوی لباس های ناصر و بابا یا کمد اتاق من دارد که آن ها را هم مرتب کرد و دوباره چید. به زحمت فرصت خواندن درس را پیدا می کردم. به محض

برگشتن از دانشگاه، شروع می شد. بیشتر از خانه تکانی عید، نظافت کردیم.

آن چنان این مهمانی توی خانه شور و هیجان ایجاد کرده بود که رفت و آمدم به دانشگاه و بحثی که با ناصر داشتم، به طور کل از یاد رفت. یک روز مانده به مهمانی، بابا به دنبالم آمد. کمی بعد از حرکت و از دانشگاه دور شدن، گفت:

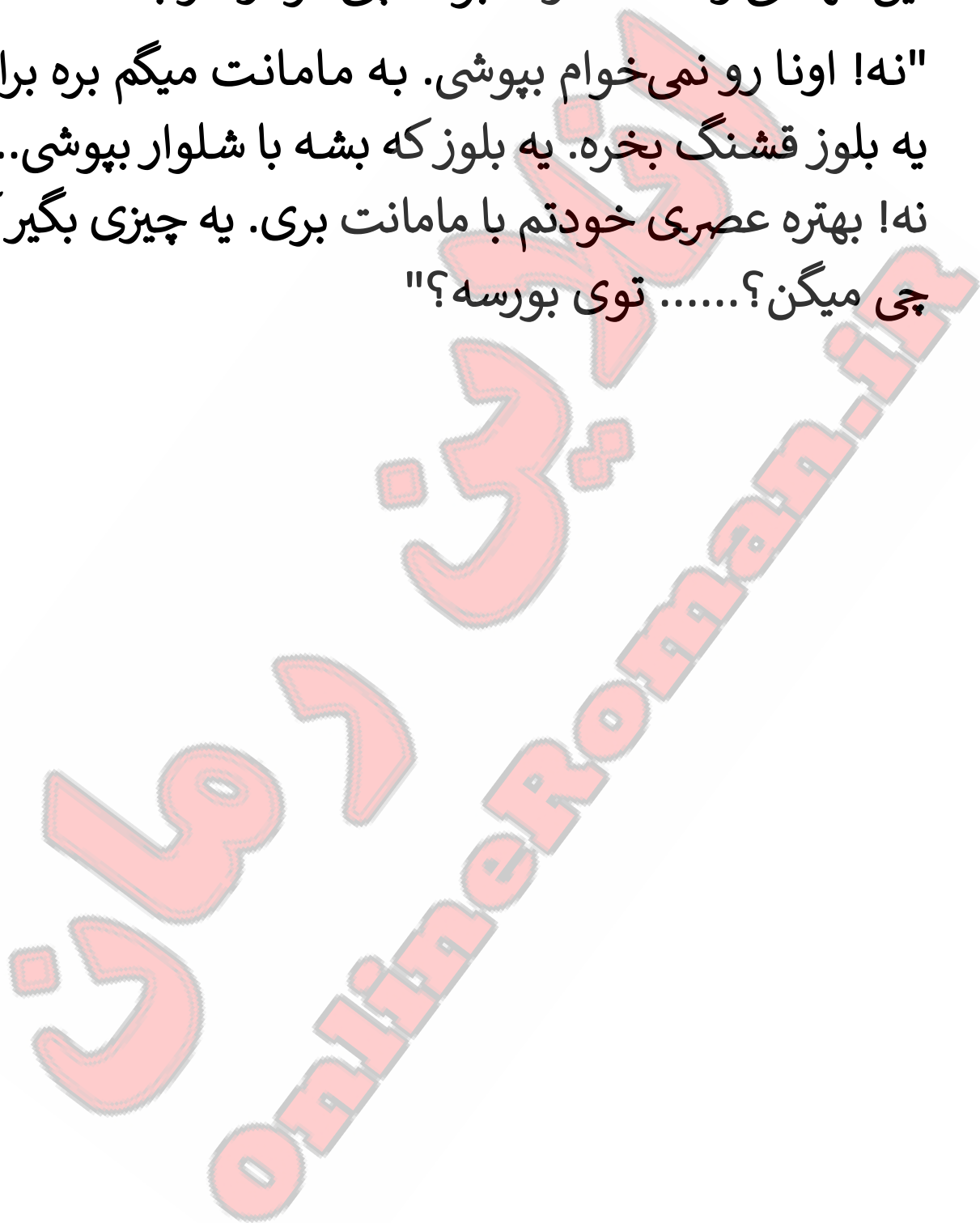
"نرگسی بابا برای مهمونی لباس داری؟"

بابا فقط توی موارد خاص و وقتی مهربان می شد، «نرگسی» صدا می زد. تنها موردی هم که به فکرم نرسیده بود، همین لباس بود. معمولاً همان که داشتیم، تونیک با دامن بلند می پوشیدم و شال پهنی را روی سرم می گذاشتم. مامان چادر رنگی سرمی کرد، اما من چادر گرفتن بلد نبودم. برایم تکراری بودن آن دو تونیک هم مهم نبود. همین که بابا یا ناصر ایراد چادر را نگیرند، کافی بود.

با تعجب به بابا نگاه کردم و جواب دادم:

"همون تونیک و دامنم رو دارم..... اونا خوب نیس؟"

کتر پیش می آمد بابا از لباسم پرسد و یا نظر دهد. انگار این مهمانی واقعا متفاوت بود. نچی کرد و سر بالا انداخت. "نه! اونا رو نمی خوام بپوشی. به مامانت میگم بره برات یه بلوز قشنگ بخره. یه بلوز که بشه با شلوار بپوشی..... نه! بهتره عصری خودتم با مامانت بری. یه چیزی بگیر که چی میگن؟..... توی بورس ه؟"



"مد باشه؟!"

"آره همین. بین الان دخترا چی می پوشن، تو هم از همونا بگیر."

غلط نکنم سر بابا به جایی خورده بود. آخه بابا و مد؟ دهانم سه متر باز ماند. معمولاً مامان می رفت بازار و برایم خرید می کرد. برای همین هم اکثر لباس هایم یکی دو سایز بزرگ تر بود. مامان می گفت:

"زشته جلوی داداشت لباس تنگ بپوشی."

ندیده عاشق مهمانان شده بودم. همین که باعث تغییر بابا شده بودند، خیلی خوب بود. وقتی رسیدیم، بابا هم برای خوردن ناهار پیاده شد و دزدگیر ماشین را زد. گرمای خانه و بوی خوش غذا همراه مامان به استقبال مان آمد. سریع لباس راحت پوشیدم و به کمک مامان رفتم. حینی که سفره را پهن کردیم، ناصر هم رسید. چهره ی خسته ی



مامان حکایت از دویدنش از صبح تا الان را داشت. قاشق اول به دوم نرسیده، مامان گفت:

"نرگس! بعد از ناهار وسایل چوبی رو روغن جلا بزن. همه جا را جارو زدم و تی هم کشیدم. گردگیری کن و روغن بزن."

«چشم» را آهسته و همراه با جنباندن سر تحویلش دادم. خسته بودم، اما مامان جز این، جوابی را نمی‌خواست. بابا شروع کرد راجع به خرید لباس حرف زدن. مامان و ناصر با تعجب نگاهی رد و بدل کردند. قبل از این که مامان حرفی بزند، ناصر اعتراض کرد.

"که چی بشه؟ مگه عروسیه که بره لباس بخره؟"

"نرگس دو تا تونیک نو داره که با دامن می‌پوشه. هم بلنده و هم پوشیده."

ابروهای بابا نزدیک شد و دو خط عمیق عمودی بینشان بیشتر نمایان شد.

"آقا ناصر! پدر نرگس زنده‌اس و پول لباسش رو می‌ده. هر وقت من نبودم، حساب یه قرون دوزار لباس خریدن خواهرت رو داشته باش..... خانوم شما هم اون دو تا تونیک عهد دقیانوس رو ولش کن. دوس ندارم خانواده‌ی



حاجی فکر کنن دسمون نمی رسه یه لباس درس و درمون و به مد برا دخترمون بگیریم."

مامان هم خوب می دانست بابا توی این موقعیت، جز «چشم» حرفی دیگری را نمی خواهد بشنود. ناصر سرش را پایین انداخت و بعد از چشم گفتن مامان، جواب داد: "حرف من سر پول نبود. گفتم یه مهمونی خونگی این حرفا رو نداره."

بابا بی نگاه به پسرش، قاشق پر از پلو را در دهان گذاشت و با حوصله جوید. طوری که ناصر هم دیگر انتظار پاسخ را نداشت. اما دو دقیقه طول نکشید که ناصر را مخاطب قرار داد:

"بین اگه خانمت لباس مناسب نداره، برش خرید کنه." «باشه‌ی» ناصر شد نقطه‌ای برای پایان بحث. سریع سفره را جمع کردم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم. روغن زدن به وسایل چوبی زمان زیادی می برد. صبح زود بیدار شده بودم و چشم‌هایم می سوخت و خمیازه فرصت نمی داد، دهانم بسته بماند.

مامان کنارم ایستاد تا از روی اجاق قوری را بردارد و برای بابا چای بریزد. آهسته و پچ‌پچ کنان غرزد:

"توی این همه کار، بازار رفتن رو کجای دلم بذارم..... اگه می‌داشت مته همیشه خودم برم یه چیزی بگیرم برات باز یه چیزی! دو تا مون بریم به هیچ کاری نمی‌رسیم."

مثل خودش آرام زمزمه کردم:

"کاری نداریم. وقتی برگشتیم. سالادا و ژله رو درست می‌کنم و می‌ذارم یخچال. قرمه سبزی هم می‌ذاریم توی آرام‌پز تا شب قشنگ جا می‌افته..... دیگه یه برنج و مرغ زیاد کاری نداره."

چپ‌چپ نگاهم کرد و سینی به دست رفت. به کارم سرعت دادم تا زودتر تمام شود. آشپزخانه مرتب شد و روغن جلا را که مامان روی کابینت آماده گذاشته بود، برداشتم و به سالن رفتم. سالن به صورت ال بود که قسمت افقی‌اش به هال وصل می‌شد. صدای صحبت مامان و بابا می‌آمد. مامان داشت روند کار را همان‌طور که برایش گفته بودم، توضیح می‌داد و خیال بابا را از پخت و پز و پذیرایی راحت می‌کرد. مخاطب جمله‌ی آخرش، ناصر بود.

"سمانه رو فردا قبل از ناهار بیار."

شومیز زرشکی و شلوار راسته‌ی مشکی حاصل خرید روز قبل، خوش به تنم نشسته بود. اندام لاغرم را به زیبایی در بر گرفته بود. شال مشکی با خطوط موج‌دار زرشکی را هم

روی سرم انداختم و دو پاف از عطرم را جایی بین شال و گردنم و کمی هم زیر گوش‌هایم اسپری کردم. با کمی پماد ویتامین آد لبم را چرب کردم تا خشکی‌اش به چشم نیاید. با این لباس رژ زرشکی روی لب جلوه‌ی دیگری به صورتم می‌داد که متأسفانه موجود نبود.

همه چیز برای ورود مهمانان آماده بود. سمانه از صبح آمده و حال خوشی نداشت. با وجود آرایش، رنگ و روی پریده‌اش توی ذوق می‌زد. صندل مشکی‌ام را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. کمی جلوی بابا مکث کردم تا تیمم را تأیید کند. ناصر چپ‌چپ نگاهی کرد و گفت:

"این بلوزت کوتاهه که! حداقل دامن می‌پوشیدی."

ناامیدانه به بابا نگاه کردم. چقدر بابت تیپ جدیدم، قربان صدقه‌ی بابا رفته و برای خودم نوشابه باز کرده بودم. بابا سر تا پایم را نگاه کرد.

"بچرخ ببینم!"

آهسته چرخیدم. مامان نگران جلوی در آشپزخانه ایستاد. سمانه با ابروی بالا رفته، منتظر تأیید حرف ناصر بود.

"چه بهت میاد بابا! مبارکت باشه. چی بود اون دامن دراز! مادری هم دیگه دامن به اون گشادی و بلندی نمی پوشه." بی اراده لبم به خنده باز شد. بی خیال نگاه پکر ناصر و پشت چشم نازک کردن زنش شدم.

"قربون بابای مهربونم بشم."

نفس راحت مامان و لبخند و برگشتنش به آشپزخانه را دیدم و به دنبالش رفتم. نزدیک که شدم، آهسته غرزد: "مردم عروس دارن ما هم دلمون خوشه عروس داریم. از وقتی اومده یا سرش گیج می ره یا بی حاله."

"ولش کن مامان! همون بهتر که کاری نکنه. اونوقت می خواد تا یه ماه منت بذاره که برای مهمونی کار کردم و کمرم فلان شد و پام بهمان."

مامان برگشت و نگاهم کرد و به کابینت چوبی کوبید. "چشمم کف پات! ماشالا چه خوشگل شدی. مثل اینا احتیاج به سرخاب سفیدابم نداره."

یادم افتاد به پسر. مهمان دانشگاه و «شیربرنجی» که نثارم کرده بود. به روی مامان خندیدم و گفتم:



"به نظرت میز رو بچینم اشکال داره؟..... وقت شام فقط غذاها رو بیاریم."

"نمی دونم! می ترسم بابات بگه سفره بندازیم."

به جای ایستادن و به تردید مامان دامن زدن، از آشپزخانه بیرون رفتم و کنار بابا زانو زدم.

"اجازه می دین میز رو بچینم؟"

بابا به مامان منتظر کنار در آشپزخانه نگاه کرد.

"آره بابا! همیشه که روی زمین سفره انداخت. شاید کسی پاش درد کنه و نتونه روی زمین بشینه."

ناصر باز خودش را وسط انداخت.

"میز برای همه جا نداره که!"

ایستادم و قبل از بابا جواب دادم:

"مهم نیس! نهایت من و تو سر میز نمی‌شینیم یا صندلی اضافه می‌ذاریم."

ترسیدم اسم زنش را بیاورم و باز پیراهن عثمانش کند. تأیید بابا برای انجام کار کافی بود. ناصر تزهایش را برای خانه‌ی خودش برد. در حالی که سمانه کنار شوهرش نشسته بود و ریز ریز برایش ناز می‌کرد، میز را تا جایی که بلد بودم، با سلیقه چیدم. دیده بودم دختر عمه راضیه دستمال سفره‌ها را چطور با ته لیوان به شکل گل رز درست می‌کرد. با تکرار و تمرین، توانستم رزهایی با

دستمال‌هایی که دیروز به مامان اصرار کردم بخرد، درست کنم و توی هر بشقاب قرار دهم.

کم کم وقت رسیدن مهمانان می‌شد. هود را روی بالاترین درجه گذاشتم و در آشپزخانه را بستم. خوشبوکننده را برداشتم و با چندین پاف، فضا را معطر کردم. دیدم سمانه دست روی دهان و بینی‌اش گذاشت و به سمت سرویس دوید. مامان با چادر رنگی مجلسی‌اش از اتاق بیرون آمد و متعجب از دویدن سمانه و محکم بستن در سرویس، گفت:

"چی شده؟ سمانه چش بود؟"

ناصر سریع بلند شد و لبخندی مصنوعی تحویل مامان داد.

"هیچی! این خوشبوکننده حالمونو بهم زد. بوش خیلی گنده."

ابروهای مشکی و پهن مامان بالا رفت. هوا را از بینی بالا کشید و سرش را تکان داد.

"وا! بو به این خوبی! تازه خواستم به بابات بگم دو سه تا دیگه بگیره."

سمانه از سرویس بیرون آمد و به اتاق رفت. ناصر هم پشت سرش وارد اتاق شد. مامان با وسواس غذاهايش را چک و یک بار دیگر سفارش کرد کی چای بیاورم و چطور پذیرایی کنم. با صدای زنگ، به سمت هال رفت و چادرش را برداشت. ناصر هم از اتاق بیرون آمد و دکمه‌ی آیفون را زد. بابا و مامان در ورودی را باز کردند و برای استقبال مهمانان از پله‌های ایوان پایین رفتند. تا طول حیات را طی کنند و بالا بیایند، سمانه هم خودش را رساند و کنارم ایستاد. هم رژلبش را پررنگ‌تر کرده بود هم گونه‌هایش را سرخ‌تر.

باد سردی می‌وزید و از در باز وارد خانه می‌شد. یکی یکی سلام و علیک کردیم و خوش آمد گفتیم. جز حاجی و خانمش که از سن و سال‌شان مشخص بودند، دو زوج جوان همراه‌شان را نشناختیم. یعنی نمی‌دانستیم کدام عروس و پسرش هستند و کدام دختر و دامادش.

دو بچه هم همراه‌شان بود. یک دختر تقریباً پنج ساله و پسر— بچه‌ای حدود دو ساله. شاید هم بیشتر یا کمتر. تخمین زدن سن بچه‌ها سخت بود. دو خانم جوان هر دو شیک و به روز لباس پوشیده بودند. پالتوهای کوتاه و

بوت‌های پاشنه بلند. با این که هنوز اوایل پاییز بودیم، اما به خاطر سردی هوا، تیپ زمستانی زده بودند. تیپ و قیافه‌ی مردها هم خوب بود. مثل مردهای جوان تهرانی لباس پوشیده بودند. ته ریش آنکاره کرده و موهای مدل دار ژل زده‌شان باعث می‌شد ناصر کنارشان ساده و تیپش پیرمردی به نظر برسد.

بازار تعارف و خوش‌آمدگویی گرم بود که یکی از زن‌های جوان با خوشرویی گفت:

"کجا می‌تونیم لباس مون رو عوض کنیم؟"

با این که غافلگیر شده بودم و انتظارش را نداشتم، اما سریع ایستادم که راهنمایی‌اش کنم. حاج عباس با لبخند گفت:

"پس نرگس کوچولومون، این خانوم زیباس!..... هزار ماشالا!"



زنش هم پشت بند حرف شوهرش ادامه داد:  
"من که تا دیدمش شناختم. از بچگی معلوم بود بزرگ  
بشه از خوشگلی رقیب نداره."  
گونه‌هایم از تعریف و تمجیدهای‌شان داغ شد. شرمگین  
لبخند زدم. با دست راهروی منتهی به اتاق‌ها را به زن  
نشان دادم. رو به زن جوان دیگر گفتم:  
"شیرین بیا بریم."

فهمیدم زن جوان باید عاطفه دختر حاجی باشد و آن یکی  
عروسش. شیرین پسر-بچه را به دست مردی داد که کنار

حاجی نشسته بود، داد. شباهت مرد جوان به پدرش زیاد بود. حالا که کنار هم نشسته بودند، این شباهت بیشتر نمایان می شد.

خانم ها را به اتاقم راهنمایی کردم. به مامان حق دادم همه جای خانه را از زیر تا بالا تمیز و مرتب کرد. وقت نظافت هی غر زدم:

"مهمون چه کار به اتاق خواب داره. می خوان دوساعت بشینن و شام بخورن، پذیرایی بشن و برن."

تجربه ی مامان و بی تجربگی من در همین مورد کوچک نمایان شد. با احترام پرسیدم:

"چیزی احتیاج ندارین؟"

"نه گلم! ممنون!"

"پس با اجازتون می رم بیرون تا راحت باشید."

عاطفه لبخند زد و جواب داد:

"نه نه! احتیاجی نیس. کار خاصی نداریم. فقط پالتوها رو دربیاریم و از مرتب بودن مون مطمئن بشیم."

پالتوها را از دست شان گرفتم و توی کمد آویزان کردم. هر دو شومیز پوشیده بودند. عاطفه شومیزش کوتاه بود تا

روی کمر شلوارش و یقه چپ و راستی داشت و شیرین شومیزش کمی آزادتر و بلندی اش کمی از کمر شلوار پایین تر بود. جلوی آینه به نوبت ایستادند و رژلب شان را تجدید کردند. شال مجلسی کrp را روی سر طوری تنظیم کردند تا طره ای از موهای رنگ شده شان بیرون باشد و روی پیشانی یک بری بیفتد. با تمام شدن کارشان از اتاق بیرون آمدیم. من مستقیم به آشپزخانه رفتم. قرار بود قبل از شام با کاپوچینو و شیرینی پذیرایی کنیم. فنجان های کریستال ناخن مامان را توی سینی چیده و آماده گذاشته بودم. پودرها را هم توی هر فنجان از قبل ریخته بودم. سریع یکی یکی زیر شیر سماوری که به مناسبت این مهمانی روشن شده بود، گرفتم. قاشق های ظریف چایخوری را کنار فنجان ها گذاشتم و بسم الله گویان سینی سنگین را برداشتم و با قدم های آهسته به سالن رفتم. سمانه بلند شد و پیش دستی ها را برداشت و شروع به گذاشتن جلوی مهمانان کرد. ناصر سریع پیش دستی ها را گرفت و خودش ادامه داد. چند تا پیش دستی نسبت به سینی پر از فنجانی که دست من بود، وزنی نداشت. حاجی حواسش جمع بود و گفت:

"آقا ناصر بابا! سینی رو از دست آجی بگیر. براش سنگینه!"

ناصر «چشم چشمی» زمزمه کرد و چرخید و سینی را از دستم گرفت. به نظر از سنگینی اش تعجب کرد. دستم که خالی شد، ظرف شیرینی ها را برداشتم و پشت سر ناصر راه افتادم و تعارف کردم. به حاجی که رسیدم، مهربان خندید و بلند رو به بابا گفت:

"آقا رحیم اگه فکر کردی شیرینی قبل از شام بخوریم، اشتها مون کور میشه، باید بگم برادر اشتباه کردی."  
مامان توی صورتش نمایشی کوبید.

"اوا خاک بر سرم. شیرینی رو بذارید برای بعد از شام. الان غذا رو می کشم."

طیبه خانم دست روی پای مامان گذاشت و از بلند شدنش جلوگیری کرد.

"بشین زهرا خانوم. حاجی شوخی می کنه."

"نه خانوم شوخی چیه؟ می خوام رحیم آقا حواسش باشه."

از اخلاق حاج عباس خوشم آمد. با آن چه توی ذهنم ساخته بودم، متفاوت بود. خانواده‌ی گرم و صمیمی داشت. طیبه خانم انگار نه انگار سال‌های زیادی از دیدارش با مامان می‌گذشت. عاطفه هم خوش صحبت و مهربان، من و سمانه را به حرف گرفت. شیرین خیلی راحت وارد بحث شد و صحبت کرد. حداقل من از وقتی خودم را شناخته بودم، با خانواده‌ای با این خصوصیات آشنا نشده بودم. مهمانی‌های فامیل را دوست نداشتم. چون روراست و صمیمی نبودند. توی هر مهمانی دنبال نقطه ضعف می‌گشتند تا در آینده از آن استفاده کنند. صحبت به ازدواج ناصر کشید و طیبه خانوم از مامان زمانش را پرسید.

"منتظریم واحدشون رو تحویل بدن. اگه خدا بخواد عید یا تابستون."

سمانه خندان دنباله حرف مامان را گرفت و گفت:

"شاید همین یکی دو ماه آینده جشن رو گرفتیم و فعلا همین جا توی اتاق ناصر موندیم تا واحد رو تحویل بدن."



نمی‌دانم اهداف مهمانی برای بابا تأمین شد یا نشد. فقط می‌دانم مدت‌ها بود که زیر سقف خانه‌مان چنین شور و هیجان و شادی و خنده‌ای بر پا نشده بود. کاش بابا چندین دوست و رفیق مثل حاج عباس و خانواده‌اش داشت. اگرچه خسته شدم و تا نیمه‌شب درگیر شستن ظرف و مرتب کردن خانه بودیم، اما خوش گذشت. گویی

جان تازه‌ای گرفتم. دری تازه به رویم باز شده بود. دری که نشان می‌داد با ازدواج درست هم می‌شود به استقلال رسید و هم شاد بود. عاطفه شد برایم الگو. شیرین شد نمونه‌ای از یک زن شاد و مستقل. شاید آرزوی مامان که منتظر مسلمانی بود، بیاید و من را به او بسپارد؛ می‌شد سبب خیر و من را به آرزوهایم می‌رساند.

سمانه بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها، از ناصر خواست برساندش. هنوز فنجان‌های خالی چای روی میزها مانده بود که لباسش را پوشید و مثلاً عذرخواهی کرد:

"بخشین مامان! دیدین که حالم از صبح خوب نبود. تا حالام که نشستم فقط به خاطر شما و بابا بود. با اجازتون من برم."

مامان زیرلی «خواهش می‌کنم، برو به سلامتی!» گفت و چادرش را ضمن تا زدن به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند. زودتر از او لباس راحت پوشیدم و به سالن برگشتم. اول هرچه ظرف کثیف بود، جمع کردم و به آشپزخانه بردم. همان بعد از شام، یک سری ماشین ظرفشویی را روشن کرده بودم. ظرف‌های شسته شده را خارج کردم و توی کابینت چیدم. می‌دانستم مامان کریستال‌هایش را در

ماشین نمی گذاشت. فنجان‌ها را توی سینک گذاشتم و بقیه را توی ماشین چیدم. داشتم تنظیمش می کردم که مامان وارد آشپزخانه. ظرف بزرگ میوه هم دستش بود.

ظرف را روی میز وسط گذاشت و به سمت اجاق رفت تا غذاهای باقی مانده را سر و سامان دهد. دستش به قابلمه نخورده، شروع کرد به صحبت:

"خدا رو شکر همه چیز خوب شد. دستت درد نکنه اون ژله بستنی و کرم کارامل خیلی خوب شده بود. طیبه کلی تعریف کرد."

"چه خونواده‌ی خوبی بودن!"

"آره همسایه بودیم. خونه یکی بودیم اصلا. بعد که خونه ساختن و رفتن، خودبخود بین مون فاصله افتاد."

"همین دوتا بچه‌هاشونن دیگه؟ عاطفه هی می گفت طاها نفهمیدم چه کارشونه."

"پسر-کوچیکه‌شونه. یه سال از ناصر کوچیکتر بود اگه درست یادم باشه. انگار هم درس می‌خونه و هم کار می‌کنه. این ناصر فقط بی‌خیال دانشگاه بود و زود رفت سربازی."

یکی او گفت و یکی من، تا رسید به شانسش از عروس.  
"من گفتم از عروس شانس ندارم. دیدی عروس طیبه  
چه خانوم و با محبت بود؟ یه مامان می گفت، صدتا  
کنارش در می رفت. از عاطفه بیشتر حواسش به طیبه  
بود. اونوقت عروس من!..... می بینه چقدر کار ریخته،  
بدو بدو میره که یه وقتی خدایی نکرده دستش به یه لیوان  
نخوره."

"مهم نیس! خودتو ناراحت نکن. دیگه باید با اخلاقش  
کنار بیایین..... فقط یه چیزی؟"

مامان دو تا ظرف در بسته را روی هم گذاشت و توی یخچال جا داد. برگشت نگاهم کرد و منتظر حرفم شد.

"این که گفت شاید یکی دو ماهه دیگه جشن بگیریم و بیاییم توی اتاق ناصر، چی بود؟ همچین قراری داشتیم؟ صحبتی کردن؟"

مامان شانه بالا انداخت و بی اهمیت گفت:

"نه بابا! چه صحبتی! شاید خواست شوخی کنه."

"به نظر که جدی بود و می خواست با شوخی و توی جمع مطرح کردنش ما رو آماده کنه."

نگران شد. دست به کمر زد و «فکر نکنم» را نامطمئن به زبان آورد. اما کاملاً معلوم بود فکری شد. برای آخرین بار



به سالن رفتم و ظرف شیرینی جا مانده را برداشتم و دستمالی روی میزها کشیدم. بابا به اتاقشان رفته و خوابیده بود.

صدای ورود ماشین ناصر به حیاط آمد. شیرینی‌ها را به آشپزخانه بردم و به مامان آمدنش را اطلاع دادم. جعبه‌ی شیرینی را کنار دستم گذاشتم و با احتیاط دانه دانه از ظرف داخل جعبه چیدم. صدای در هال و آمدن ناصر، مامان را جلوی در آشپزخانه کشاند. آهسته ناصر را صدا زد. هر دو وارد آشپزخانه شدند. مامان در را روی هم گذاشت تا صدا بیرون نرود. ناصر یک دانه شیرینی برداشت و درسته توی دهانش گذاشت. وقتی جویدنش تمام شد مامان سؤالش را پرسید:

"زنت چی می‌گفت جلوی مردم؟"

ناصر مثل همیشه که اسم سمانه می‌آمد، توی لاک دفاعی فرو رفت. سرش را جنباند و با جدیت جواب داد:

"چی گفت؟ اون که بنده‌ی خدا بیشتر شنونده بود."

"جریان زودتر عروسی گرفتن و اومدن توی اتاق موندن چیه؟"

دستپاچه شدنش واضح و عیان بود. دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و سرفه‌ای مصنوعی کرد. کاپشنش را درآورد و روی دستش انداخت و به سمت در رفت.

"بعدا حرف می‌زنیم. خیلی خسته‌م میرم بخوابم."

مامان مات و مبهوت را جا گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. مامان سمتم برگشت.

"وا! چرا همچین کرد؟ یه کلام می‌گفت خبری نیست و شوخی بوده."

در جعبه را بستم و بالای یخچال گذاشتم. پوزخندی به سادگی مامان زدم.

"حتما شوخی نبوده که می‌خواد مفصل باهاتون حرف بزنه. احتمالا منم نامحرم بودم این وسط."

رفتم سراغ سینک و فنجان‌های داخلش. دستکش دست کردم و آهسته و با احتیاط فنجان‌ها را اسکاچ کشیدم. هنوز مامان سردرگم وسط آشپزخانه ایستاده بود.

"یه طوری گفت خسته‌م، انگار پذیرایی و پخت و پز با اون بوده. خدا شانس بده. پسر-نشدیم که هم احترام داشته باشیم و هم طلبکار عالم و آدم باشیم."

مامان از بهت بیرون آمد و مثل همیشه در برابر حرف تفاوت‌های پسر و دختر، موضع گرفت.

"خبه تو هم نصف شبی. حواست باشه لب‌پر نشن. الان همینا خداتومن شدن."

مرحمت کرد و قابلمه‌ها را مایع ظرفشویی و آب ریخت و گوشه‌ای گذاشت تا صبح شسته شود. آن هم به این دلیل که گفت:

"بابا و داداشت رفتن بخوابن، شستن اینا سر و صدا داره."

شنبه‌ها کلاس نداشتم و می‌توانستم بخوابم. آشپزخانه که باب دل مامان مرتب شد، با التماس گفتم:

"تو رو خدا فردا زود نیایی بالای سرم. خودم پا می‌شم و خونه رو جارو می‌زنم. اول صبح جاروبرقی روشن نکن. باشه؟!"

لبخند خسته ای زد و قبول کرد. آن قدر خسته بودم که از خستگی خوابم نمی‌برد. لحظات مهمانی و مهمانانی متفاوت با همیشه را توی ذهنم بازخوانی کردم. چقدر از رابطه‌ی عاطفه و شوهرش مسعود خوشم آمد. دخترش عسل شیرین‌زبان و با مزه بین‌شان رفت و آمد می‌کرد. وقت شام هم روی پای پدرش نشست و وظیفه‌ی غذا

دادنش به عهده‌ی او بود. عمار هم پسر— دو ساله‌اش را توی بغل نشاند تا شیرین راحت شامش را بخورد.

کاری که توی خانواده‌ی ما به عهده‌ی مادر بود. اگر توی فامیل کسی این کار را می‌کرد، همین مامان صفت زن ذلیل به شوهر و بی‌عرضه به زن می‌بست. هرچه بیشتر فکر می‌کردم، تفاوت‌های بیشتری به نظرم می‌رسید. راحت صحبت کردن عاطفه و شیرین با ناصر و بابا، مورد دیگری بود که توی خانواده‌ی ما رسم نبود. مهمانی‌های فامیل فقط وقت شام همه کنار هم سر سفره می‌نشستند. آن هم یک سمت مردها و سمت دیگر زن‌ها. وقت صحبت هم فاصله حفظ می‌شد. از بحث و صحبت جمعی و شوخی و خنده خبری نبود.

توی تخت غلت زدم. با این که ساعت ده نشده بود؛ نمی‌توانستم بخوابم ولی هنوز احساس خستگی می‌کردم، اما عادت زود بیدار شدن، اجازه‌ی خواب را نمی‌داد. از اتاق بیرون آمدم. صدای آب از آشپزخانه، جای مامان را نشان داد. توی چهارچوب آشپزخانه ایستادم و سلام کردم. جلوی سینک ایستاده بود. با چرخیدن و چشم



توی چشم شدن، نگرانی و استرس را توی نگاهش دیدم.  
یک قدم جلو رفتم و پرسیدم:

"چی شده؟ خبریه؟"

نگاه دزدید و برگشت و اسکاچ را محکم تر به تن دیگ  
کشاند.

"نه چه خبری؟ گفتم می خوام بخوابم، فکر کردم حالا  
حالاها بیدار نشی."

"خوابم نبرد..... مطمئنی خبری نیس؟ آخه نگران به نظر  
می رسی."

"نه چیزی نیست. برو صورتت رو بشور. بیا به چایی  
بخور."

به حرفش گوش دادم و به سرویس رفتم و با دست و  
صورتی خیس بازگشتم. از روی میز آشپزخانه دستمال  
برداشتم و قطره های سرگردان آب روی پوستم را گرفتم.  
لیوانم را برداشتم. زیر کتری روشن و روی کمترین درجه  
تنظیم شده بود. کمی چای غلیظ و بعد آب جوش توی  
لیوان ریختم و پشت میز نشستم. مامان شستن قابلمه ها  
را تمام کرد. جعبه ی شیرینی را از بالای یخچال روی میز  
گذاشت و برای خودش چای آورد. کمی صندلی را عقب

کشید خودش را بین میز و صندلی جا داد و یک شیرینی برداشت و شروع به حرف زدن کرد.

"غذا زیاد داریم. فقط برای بابات باید یه چیزی سر هم کنم که غذای مونده نمی خوره."

"کتلت درست کن. دوس داره."

شیرینی را توی دهانش گذاشت و سرش را به سمت شانه خم کرد و نشان داد هنوز تصمیمش را نگرفته است.

"ناصر حرفی نزد؟"

سر بالا انداخت و کمی چای نوشید. باورم نشد. بهتر از این مامان را می شناختم که نفهم کی راست می گوید و کی می پیچاند. یک لنگه ابرویم را بالا انداختم و زل زدم به چشم هایش. یعنی که می دانم چیزی را قایم می کنی. با این که نظر من حائز اهمیت نبود، اما خوشم نمی آمد سمانه بیاید و با ما زندگی کند. ناصر بی ساز می رقصید. کافی بود چیزی باب میل زنش نباشد تا خون من و مامان را توی شیشه کند. دلم برای مامان هم می سوخت. سمانه عادت به کمک کردن نداشت و مامان بیچاره ام باید می پخت و می شست و جلوی عروس می گذاشت. البته مقصر— خودش بود که پسرش را این همه لوس بار آورده بود.

زیر نگاه لیزی من سرش را به دو طرف انداخت و با شرمندگی گفت:

"انگار مجبوریم چند ماهی تحمل کنیم. توی یکی دو ماه آینده هم باید عروسی رو راه بندازیم."

"چرا؟! چی شده که عجله دارن."

"سمانه حامله اس!"

رابطه‌ی من و مامان هیچ‌گاه یک رابطه‌ی صمیمانه و رفاقتی نبود. بیشتر از محبتش، چشم‌غره و بکن و نکن نصیبم می‌شد. وقتی به سن بلوغ نزدیک شدم، می‌ترسیدم مرا با زن‌ها و دختران فامیل تنها بگذارد و یک وقت خدای نکرده کسی- از مسائل بلوغ دختران حرفی بزند و چشم و گوش من باز شود. بزرگ‌تر که شدم این ترس برای مسائل جنسی- بود. وقتی به بلوغ رسیدم، تا سه ماه حرفی نزدیم. آن‌چه توی مدرسه گفته بودند را به کار می‌بستم. وقتی متوجه شد، کلی غرزد که چرا حرفی نزدیم. وقتی هم فهمید توی مدرسه صحبت کردند و درباره‌اش می‌دانستم، حسابی جا خورد. خلاصه این که بین من و مامان پرده‌ای از سنت یا به قول مامان حیا و شرم وجود داشت و اجازه نمی‌داد از مسائل و مشکلاتم راحت حرف بزنم. به همین دلیل وقتی از حاملگی سمانه گفت، مات ماندم.

به تصور مامان، هنوز آن قدر بزرگ نشده بودم که بفهمم بچه چطور بوجود می آید. بلافاصله لبخندی زد و گفت:

"سمانه دلش پاکه، تا دعا کرد خدا بهش بچه داد."

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. مامان به شدت از آگاهی من وحشت داشت که منشأ آن نمی دانستم کجاست و چیست. مطمئن بودم اگر همین حالا خواستگار باب میلش می آمد؛ برای ازدواجم درنگ نمی کرد. اما دلیلی که می ترسید چیزی بفهمم، خدا می دانست چیست؟

ترجیح دادم سکوت کنم و مامان توی خیال خوشی که هیچی نمی دانم، بماند. هیچ گاه به ذهنش هم خطور نمی کرد دختران دبیرستانی مانند دهه های پیش نیستند. کمتر خانواده ای هم مانند خانواده ی من، دخترشان را از تکنولوژی دور نگه می دارند. گاهی از این که نمی دانستم چطور از اپ هایی که بچه های سیزده چهارده ساله، به راحتی استفاده می کردند؛ استفاده کنم، خجالت می کشیدم. پرسیدن و تحمل نگاه تمسخرآمیز و ناباور دوستانم هم دشوار بود.

حالا دوست داشت باور کنم که عروسش با دعا حامله شده است. نتوانستم کامل سکوت کنم.



"کاش می‌داشت بعد عروسی دعا می‌کرد خب!"

دستپاچه نگاهش را دزدید و خنده‌ای مصنوعی کرد.

"چه بدونم چرا این دختر هول بود برای دعا کردن."

پوزخندم را پشت لیوان چای پنهان کردم.

"پس باید فکر لباس باشیم."

از تغییر بحث استقبال کرد. اگرچه هنوز نگرانی‌اش برای زندگی با عروس، توی چهره‌اش موج می‌زد.

"آره! باید پارچه بخریم و بدیم فریبا خانوم. خریدای عروس هم هست."

"خریدای عروسی رو که خودشون میرن. برای عقدم دیدی که بی‌خبر رفتن که کسی- باهاشون نره..... من لباس آماده می‌خوام."

ابرو درهم کشید. مخالفتش دور از ذهن نبود. مثل عروسی دختر عمه راضیه، می‌خواست مدل و پارچه‌ای که پسندش بود دوخته و تنم کند. برای آن عروسی فقط پانزده سالم بود و نتوانستم برای خرید لباس آماده، قانعش کنم. آن لباس هم یک سایز بزرگ‌تر بود و توی تنم زار می‌زد. توی سالن با دیدن لباس‌های شیک دختران

فامیل، پی بردم چرا نگاهشان به من و لباسم مخلوطی از  
ترحم و تمسخر است.

افلاين رمان  
OnlineRoman.ir

برای این که اوقات مان تلخ نشود؛ بلند شدم و با گفتن: « برم جارو بکشم.» تنهایش گذاشتم. مشکل بزرگ‌تر از لباس، زندگی با سمانه بود. داشتم برای رفتن ناصر و جدا شدنش خودم را آماده می‌کردم. مطمئن بودم رفتن سر زندگی‌اش، کمی شرایطم را بهتر خواهد کرد. حالا باید منتظر تحریک کردن ناصر توسط زنش می‌بودم. با کشیدن دسته‌ی جارو روی فرش دستباف، دنبال راهی برای فرار از این شرایطی که مثل یک تار عنکبوت برای مگس بود، می‌گشتم.

مامان توی آشپزخانه مشغول بود و وقتی مطمئن شدم کاری ندارد، به اتاقم رفتم و درس‌های هفته‌ی پیش را که به خاطر مهمانی درست و حسابی نخوانده بودم، بخوانم. ذهنم مثل بچه‌ای بازیگوش برای فرار از درس به هر ترفندی متوسل می‌شد. وسوسه‌ی خرید لباس آن هم از تهران به جانم افتاده بود. شاید می‌توانستم ناصر را راضی کنم با سمانه به تهران برویم و خرید کنیم. دنباله‌ی این فکری که بسیار انجامش بعید بود؛ گرفتن آدرس جاهایی که لباس مجلسی داشت، از ستاره بود.

گوش ذهن شرور و بازیگوشم را گرفتم و به سر درس بازگرداندم. با شنیدن صدای بابا از اتاق بیرون آمدم و به استقبالش رفتم. جواب سلامم را داد و در پاسخ مامان که سراغ ناصر را گرفت، گفت:

"رفت خونه‌ی پدرزنش..... هرچی هم میگم باباجان درست نیس این همه رفت و آمد، به خرجش نمیره."

مامان فقط سرش را تکان داد. بابا به سمت اتاق‌شان رفت. مامان با اشاره‌ای خواست سفره را بیندازم تا او برگردد. خودش هم به دنبال بابا وارد اتاق شد. سابقه نداشت وقتی بابا برای تعویض لباس می‌رود، مامان دنبالش راه بیفتد. شستم خبردار شد که درباره‌ی ناصر می‌خواهد حرف بزند. با سرعت سفره را پهن کردم و ظرف‌هایی که مامان آماده گذاشته بود، آوردم و روی سفره گذاشتم. کنجکاو شنیدن حرف‌های بابا و مامان بودم. پاورچین پاورچین به اتاق نزدیک شدم. مامان آهسته گفت:

"حالا چه کار کنیم؟"

حدس این که درباره‌ی دسته گل کاشته‌ی پسرش حرف می‌زند، سخت نبود. دوست داشتم نظر بابا را بدانم. از

قرائن پیدا بود که ناصر روی آن که جلوی بابا بگوید را نداشته است. بابا بلند جواب داد:

"وقتی حرف گوش نمی ده همینه دیگه! از روز اول گفتم هی اون جا پلاس نشو. زشته آبرو داریم..... هی بونه آورد که نه باباش فلانه و مامانش بهمان..... اونا راحت بودن تو چرا خودتو ول دادی پسر؟!"

"هیس! آروم باش! نگفتم بهت که بخوای شلوغ کنی. نمی خوام نرگس کنجکاو بشه که چی شد و چطو شد که بچه دار شدن.... عروسی رو باید زود راه بندازیم حداقل بتونیم بگیم بچش هفت ماهه دنیا اومد. فقط مجبورن تا آماده شدن خونه بیان همین جا!"

صدای بابا یک هو بالا رفت.

"چی؟ تازه عروس و داماد رو بیارم جفت دختر جوونم که بگم چند منه؟ اونم اینا که شرم و حیا سرشون نمیشه....."

"نگو بچمو! زنش بوده و حلالش."

احساس کردم صدای شان به در نزدیک شد. سریع برگشتم و کنار سفره زانو زدم و بشقاب ها را در سه ضلع سفره گذاشتم. مامان زودتر از اتاق بیرون آمد. با حرف



بابا امید توی دلم جرقه زد که قرار نیست، سمانه و ناصر  
اینجا بمانند. بابا به سمت سرویس رفت و مامان با  
چهره‌ای درهم نگاهی به سفره انداخت و به آشپزخانه  
رفت.

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

به کمکش رفتم. دلم می خواست پرسم بابا چه فکری توی سرش هست؟ برای این مشکل چه چاره‌ای توی چنته دارد؟ من اما عادت به سکوت داشتم. عادت به دخالت نکردن در امور خانواده. خانواده‌ام من را در حد نظر دادن و مشارکت نمی دانستند.

بابا اخمو و عصبی سر سفره نشست. وقتی عصبانی بود، میلی به غذا نداشت. چند لقمه خورد و عقب کشید. مامان نگران نگاهش کرد و «چیزی نخوردی» را آهسته لب زد. بابا یک دست را روی زمین و دست دیگر روی پشتی گذاشت و ایستاد.

"یه چرت بزنم، زود می خوام برم مغازه. زنگ بزن به ناصر بگو زودتر بیاد کارش دارم."

"زنگ بزنم که چی بشه؟ خب خودش میاد دیگه!"

تیز و برنده نگاه کرد طوری که مامان سرش را پایین انداخت. به همان نگاه بسنده کرد و راه اتاقش را درپیش گرفت. مامان طبق معمول از تحت فشار گذاشتن ناصر دلخور شد. غر زد:

"یه ساعت رفته پیش زنش، زنگ بزنم زهرش کنم؟ آخه درسته؟"

"اون که همش اون جاست..... راستی نمیشه تا خونه شون آماده میشه همون جا زندگی کنن؟"

بدتر از نگاه بابا را مامان نثار من کرد. خودم را جمع کردم و سریع بشقاب بابا را روی بشقاب خودم گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. تا شب دعا کردم راهی برای مشکل ناصر و سمانه پیدا شود. هر راهی جز اتاق ناصر و ماندن خانه‌ی ما. با بازگشت بابا و ناصر منتظر بودم صحبتی کنند، اما هیچی نگفتند. مامان هم چیزی نپرسید. صبح هم توی راه دانشگاه، دل دل کردم از بابا سؤال کنم، اما چون جلوی من حرفی نشده بود؛ ترسیدم بابا عصبانی شود. وقت پیاده شدن فقط از ساعت آخرین کلاس‌م پرسید و با جواب من، گفت:

"شاید نتونیم بیاییم دنبالت، میگم مامانت با آژانس بیاد."

"خب خودم....."

اجازه نداد حرفم تمام شود.

"مامانت میاد، خودم می‌تونم نداریم."

«چشمی» زیر لب گفتم و خدا حافظی کردم و رفتم. خشمی سوزنده از درون می‌سوزاند و بالا می‌آمد. داغی‌اش

به گوش‌ها و گونه‌هایم رسید و رعشه به دست‌هایم انداخت. چرا این همه ناتوان حسابم می‌کردند؟ نه از هوش کم داشتم و نه از جسم. ماشین گرفتن و برگشتن به خانه در شهری که دو خیابان اصلی داشت و شاید به اندازه‌ی یک محله‌ی شهر بزرگ هم نمی‌شد؛ چه خطر و مشکلی داشت؟ از این که دستم به جایی بند نبود، بیشتر حرص می‌خوردم. از این که حتی نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم؛ تنفر سرتا پایم را فرا گرفت. از جنسیت‌م راضی بودم به شرط آن که آن قدر ضعیف شمرده نمی‌شدم. زنانگی و لطافت وجودم را دوست داشتم فقط اگر از آن‌ها برای خرد کردن و تضعیفم استفاده نمی‌کردند. دردم این بود که قبل از این که مثل دیگران تبعیض را توی جامعه ببینم و لمس کنم، توی خانواده و از پدر و مادر می‌دیدم.

وارد کلاس شدم. جزیکی دو نفر کسی نبود. صندلی کنار دیوار ردیف سوم را انتخاب کردم و نشستم. آن قدر بغضم حجیم شده بود که احساس خفگی می‌کردم. سرم را روی دست‌هایم گذاشتم و اجازه دادم قطرات اشک شناور در چشمم سقوط آزاد را تجربه کنند. بدون بلند کردن سرم، سریع گونه‌ام را خشک کردم. چشمان و

پوست روشنم با همین چند قطره به رنگ خون می شد و دلم نمی خواست جلب توجه کنم. صدای ستاره را از کنارم شنیدم. یک بار دیگر پایین مقنعه ام را روی صورتم کشیدم و سرم را بالا آوردم. قبل از چرخیدن سمت ستاره، چشمم به مهمان کلاس افتاد. او هم توجهش به من جلب شد. ابروهایش کمی بالا رفت. نگاهم را به سمت ستاره چرخاندم. به ردیف پشت سرم رفته با یکی از دخترها مشغول حرف زدن بود. پسر- از کنارم رد شد و پوزخند زنان به شایان که پشت سرش بود؛ گفت:

"شیربرنج با لبو نخوری یه وقت! خیلی طعم گندی داره." دوستش منظورش را نفهمید، اما من خیلی خوب متوجه حرفش شدم. صاف نشستم و به مقنعه ی دختری که جلویم نشسته بود، خیره شدم. شنیدم که شایان جواب داد:

"چی میگی؟ چیزی زدی اومدی دانشگاه؟"  
 "هیچی بابا! یه چیزی دیدم که فقط شیربرنج و لبو رو برام تداعی کرد. فکرش کن!.... آه آه حالم بد شد."  
 صادق نکویی از کنار شایان، خندید و با شیطنت پرسید:



"یه چیزی یا یه کسی...؟ البته داداش اون جور که میگی هم  
نیس، برای من مثل ماست و لبو بود که خیلیم  
خوشمزه اس. نخوردی حتما امتحان کن!"

افلاين رمان  
OnlineRoman.ir

انتخاب رشته‌ی حقوق صرف نظر از آینده‌ی شغلی، راهی برای احقاق حق بود. حقوق اولیه‌ی یک انسان که توسط خانواده و به جرم دختر بودن زایل می‌شد. حقوقی که برای دیگران آن قدر طبیعی بود که فکرش را هم نمی‌کردند، ممکن است از کسی گرفته شود. نوزده سال حق حرف زدن و دفاع از خود را نداشتم. حق شکایت از برادری که کتکم زده بود. حق پوشیدن لباسی طبق خواست و سلیقه‌ام و حق اعتراض به رفتاری که باهام می‌شد. نوزده سال مرا به سمت توستری خوردن و سکوت سوق دادند. جدال درونی و روح سرکشم را ندیدند و یا اگر دیدند، با قانونی محکم‌تر سرکوبش کردند. اگر اجازه‌ی حرف زدن می‌دادند، حداقل می‌توانستم دهان یاوه‌گوی این پسر— خودخواه و خودشیفته را ببندم. اما صد افسوس که جز سکوت و در خود ریختن، کاری بلد نبودم.

می‌دانستم از حرص زیاد، صورتم بیشتر از قبل قرمز شده است. این را از داغی گونه‌هایم می‌فهمیدم. ستاره صحبتش تمام شد و روی صندلی‌اش نشست و فوری گفت:

"ببینمت نرگس!"

نگاه کوتاهی کردم و دوباره مستقیم به جلو خیره شدم.  
 "هی دختر چی کار کردی با خودت؟ چرا مثل لبو شدی؟"  
 از لبویی که بهم نسبت داد، عصبی تر شدم. دندان‌هایم را  
 روی هم فشار دادم و از بین‌شان صدایی مثل غریدن  
 بیرون دادم.

"تو دیگه نگو لبو! یه ذره فقط قرمز شدم."  
 دست جلو آورد و صورتم را لمس کرد و خندید.  
 "تو به این میگی یه ذره؟ چشات چرا سرخ شده؟ گریه  
 کردی؟"

از گوشه‌ی چشم نکویی و مهمانش را پاییدم و وقتی دیدم  
 حواس‌شان به من نیست، آهی کشیدم.  
 "آره! از دست بابام عصبانی شدم. خودش نمی‌تونه بیاد  
 می‌گه مامان با آژانس میاد دنبالم."

اولین بار بود که از دردم می‌گفتم. می‌دانستم فردا پشیمان  
 می‌شوم، اما آن لحظه دلم لبریز درد بود و گوش شنوایی  
 می‌خواستم تا درددلم را بشنود. حتی اگر آن فرد ستاره‌ای

بود که خیلی زود همین را به رخم می کشید. منتظر تمسخرش بودم که با لحن ملایمی گفت:

"بی خیال دختر! خیلی از خانواده‌ها مثل پدر و مادر تو روی رفت و آمد دخترشون حساسن. باز خوبه به تو اجازه‌ی دانشگاه اومدن رو دادن. خیلیا دیپلم گرفتن یا نگرفتن، شوهرشون می‌دن. برای این چیزا خودتو آزار نده."

انتظار این دلداری و درک را از ستاره نداشتم. شاید هم شناختم از شخصیتش درست نبود. لبخند کم جانی روی لبم نشست و سرم را ریز جنباندم.

"مرسی! ترسیدم مسخره‌م کنی."

لبخند مهربانی که کمتر روی صورتش دیده بودم، لبش را به دو طرف کشاند.

"نه بابا! مگه طرز فکر خانواده‌ت تقصیر توئه! باید ضمن کنار اومدن، کم کم با قوی نشون دادن خودت، خیالشون رو راحت کنی. سخت هست ولی شدنیه!"

به ساعت نگاه کردم. استاد دیر کرده بود و کلاس از همه‌ی بچه‌ها پر بود. نگار نفس‌زنان داخل شد. لبخند عریضی- از نبودن استاد زد و خودش را به صندلی خالی پشت سر ستاره رساند و کوله‌اش را گذاشت و تنش را



جلو کشید و سرش را از بین دو صندلی، میان من و ستاره آورد.

"چه خبر بچه‌ها؟ گفتم استاد اومده و دیگه رام نمی‌ده." ستاره کمی گردنش را سمتش چرخاند و جوابش را داد. هنوز توی حال و هوای خودم بودم. هنوز از حرف پسرهای جعلق می‌سوختم. توی دلم هرچه که نتوانستم بلند بگویم را نثارش می‌کردم. با «واقعاً؟!» بلندی که ستاره گفت، حواسم را به صحبت‌شان دادم.

"آره! می‌گن یه دعوای حسابی کردن و بعدم کات. شایان بهش مشکوک شده که با کسی دیگه می‌پره."

"خدا شانس بده. این به قول تو نون سوخته چی داره که دوتا دوتا باهاشن و ما تو کف یکیش موندیم."

فهمیدم دربارهی دختری که همراه گروه نکویی بود، صحبت می‌کنند. بی‌اراده اخم کردم و میان حرف‌شان دویدم.

"خیانت کرده؟ همچین آدمی رو نباید نگاهم کرد. چه برسه به دوستی."

ستاره بیشتر چرخید و ساعدش را روی پشتی صندلی گذاشت. با چرخشش مسیر نگاه من بازتر شد و سه پسر-گروه که سمت دیگر و یک ردیف عقبتر نشسته بودند، در میدان دیدم قرار گرفتند. آثار ناراحتی از قطع رابطه توی صورت شایان شرافت پیدا نبود. نگاهم را به نگار دادم تا نظرش را بدانم.

"نرگس جون دوره‌ی این حرفا گذشته. الان چه پسر-و چه دختر عادیه که با چند نفر باشن."

با حرارت و هیجان از نظرم دفاع کردم

"این ماییم که با تکرارش عادی‌انگاری می‌کنیم. اگه هر پسر-یا دختری به محض فهمیدن این موضوع قطع رابطه کنه، شاید اوضاع بهتر بشه."

"ای بابا! بدبختی اینه که متأهلامون هم یادشون میره تعهد دارن، چه برسه به اینا که فقط دوستن."

ستاره چشمکی زد و مسیر صحبت را به سمتی دیگر کشاند.

"این مهمونه که هیچی! یه طوری نیگا می‌کنه که انگار از دماغ فیل افتاده. ببینیم میشه شرافت رو تور کرد."

داغ دلم تازه شد. چینی به دماغم دادم تا میزان چندش شدنم از این بشر را نشان دهم و گفتم:

"اون که توی بی شعوری مدال طلا گرفته."

ستاره بلند خندید. طوری که توجه پسرهایی که صحبت در مورد آنها بود، جلب شد. نکویی نیشش را باز کرد و اشاره‌ی ریزی آمد. سرم را پایین انداختم و غر زدم:

"آبرومون رو بردی با این خندیدنت."

"راستشو بگو کجا باهاش برخورد داشتی که پرش به پرت گیر کرده."

میلی به باز کردن موضوع و بازگوی متلک‌های یاوه‌گوی مهمان را نداشتم. شانه بالا انداختم.

"یکی دو بار از کنارم رد شد و الکی تیکه انداخت."

"پس کلا طرف هاپو تشریف داره!"

نگار این را گفت و با ورود استاد، بحث خاتمه یافت. ساعت دوازده تا دو کلاس نداشتیم و بی کار بودیم. به پیشنهاد ستاره برای خوردن ساندویچ از دانشگاه بیرون آمدیم. روبروی دانشگاه، آن سمت بلوار چند اغذیه‌فروشی و کافی‌شاپ بود که پاتوق دانشجوها شده

بودند. وارد سالن بزرگ رستوران شدیم. میزهای مربع کوچک با صفحه‌ی قرمز و پایه‌های فلزی و دو صندلی هم‌رنگ میز، با فاصله‌های اندک فضای سالن را پر کرده بود. اگر تعداد نفرات بیشتر بود، میزها را به هم می‌چسبانند. پرسنلش هم تی‌شرت قرمز با آرم زرد رنگ رستوران پوشیده بودند. معمولاً از خانه غذا می‌آوردم و تا حالا نشده بود به این رستوران‌ها یا کافی‌شاپ بیایم. امروز هم برای همراه شدن با دوستانم مردد بودم. دلهره‌ی فهمیدن بابا را داشتم.

برخلاف من، نگار و ستاره برخوردشان با پرسنل نشان از آشنایی داشت. بوی خوش همبرگر با ورود به سالن مشام را نوازش می‌کرد. سفارش دادیم و پشت میزی که کنار پنجره‌ی رو به خیابان بود، نشستیم. صندلی را کج کردم و پشت به پنجره نشستم. کافی بود آشنایی می‌دیدم و خدای نکرده جلوی بابا یا ناصر از دهانش در می‌رفت که:

"دخترت رو توی ساندویچ فروشی روبروی دانشگاه دیدم."

آن وقت بود که باید قید درس و دانشگاه را می‌زدم. نگار از عالم و آدم حرف می‌زد و ستاره همراهی‌اش می‌کرد. گاهی سر در نمی‌آوردم درباره‌ی چه صحبت می‌کنند، اما یاد گرفته بودم که سکوت کنم، شاید بعدها متوجه منظورشان شوم. آفتاب کم‌جان پاییزی روی میز را



پوشانده بود. صحبت‌شان به خرید لباس کشیده شد و یادم آمد من هم برای عروسی لباس نیاز دارم و فرصت خوبی است با این دو نفر مشورت کنم.

"جایی سراغ دارین برای لباس مجلسی؟ احتمالاً ماه دیگه عروسی داداشمه!"

ستاره طبق عادتش قبل از این که اطلاعاتی بدهد، شروع به پرسیدن کرد. من هم تحت تأثیر جو صمیمانه و همدلی صبحش، سؤال‌اتش را پاسخ دادم. قبلاً گفته بودم که منتظر تحویل واحدشان هستند و ستاره کنجکاو بود چرا عروسی را جلو انداخته‌ایم. سعی کردم از این سؤال طفره بروم. احساس شرمندگی می‌کردم. انگار تابویی شکسته شده بود و مقصر من بودم. ستاره اما کسی نبود که به این سادگی قانع شود.

"اگه واحدشون آماده نیس، پس کجا زندگی می‌کنن؟ خونه گرفتن؟"

"نه! شاید فعلاً بیان پیش ما!"

"وا! خب چه عجله‌ای دارن؟..... نرگس معلومه یه چیزی هس که نمی‌خوای بگی. نکنه بندو آب دادن؟"

لبخندم مصنوعی و بی جان بود. درست مثل گل پلاستیکی کهنه‌ای که رنگ و رو نداشته باشد.

"مثل این که زنش حامله شده."

آن طور که منتظر بودم، ستاره و نگار تعجب نکردند. خیلی عادی خندیدند و فقط ملامتگرانه گفتند:

"این همه وسیله‌ی جلوگیری! چطور از دستشون در رفت؟"

بیشتر از این دوست نداشتم مسائل خصوصی ناصر نقل محفل این و آن شود. خنده‌ی زورکی کردم.

"حالا این مسائل رو بی خیال. مهم لباس و عروسیه. این جا که چیز قشنگی نیس. پارچه و خیاط هم نمی خوام. از کجا یه لباس خواهرشوهری چش درآر گیر بیارم؟"

شماره‌مان را خواندند و نگار رفت سفارش‌ها را تحویل بگیرد. ستاره گوش‌هایش را درآورد و کمی زیر و رویش کرد و به طرفم گرفت.

"بیا! این پیجو نگاه کن. همش لباس مجلسیه. سائزت رو می‌دی مدل انتخاب می‌کنی برات می‌فرستن."

باورکردنی نبود. عکس و فیلم از مدل‌هایی که لباس‌ها را پوشیده و فیگور گرفته بودند. لباس‌ها یکی از دیگری زیباتر. با بدبینی به ستاره که گاز بزرگی از ساندویچش زد، نگاه کردم. حس این که مسخره‌ام کرده، پشت گوش‌هایم را داغ و پرنبض کرد. مگر می‌شد چنین چیزی توی ایران باشد؟ دخترهای زیبایی که لباس‌ها به تن‌شان خوش نشسته و لنز دوربین بهترین حالت را ثبت کرده بود. نگار سرک کشید و گوشی توی دستم را دید زد و با دهان پر گفت:

"منم این پیج رو دارم. برای عروسی خاله‌م از همین جا سفارش دادم. جنس پارچه و دوختش محشر بود."

دوباره به گوشی چشم دوختم. خدایا چقدر من از دنیا عقب بودم. انگار باید غرور را کنار می‌گذاشتم و درخواست کمک می‌کردم. حتی اگر لازم بود، تمسخر را تحمل کنم، ولی اطلاعاتم را به روز کنم. باید هر طور شده، خودم را به قطار سریع‌السیر تکنولوژی می‌رساندم. از این عقب‌ماندگی حالم بهم می‌خورد.

برداشتن هر قدم کوچکی به جلو، مستلزم کلی چک و چانه زدن اول با مامان و بعد بابا و ناصر بود. ناصری که این روزها ابروهای به هم چسبیده و چین پیشانی اش باز نمی شد. بابا خیلی جدی و محکم گفته بود:

"فکر اومدن و این جا موندن رو از سرت بیرون کن. خیلی عجله داری، بگرد یه جا رو اجاره کن تا واحدت آماده بشه. بین با حقوقت چقدر می تونی اجاره بدی."

ناصر بیشتر از این سوخته بود که بابا رک و راست موضوعش را مشخص کرد و اعلام کرد، برای اجاره کمک نخواهد کرد. خواهش و تمنای مامان هم اثری نداشت. بابا عصبانی بود. وقتی مامان توی اتاق آهسته داشت وساطت می کرد، صدایش بلند شد و شنیدم که گفت:

"زندگی بی فکر و برنامه ریزی که نمیشه. از بس هرچی خواست دو دستی تقدیمش کردیم، نفهمید که چطور باید رفتار کنه. صد بار گفتم درسته زنته و عقدته، اما رعایت یه چیزایی لازمه. بذار برید خونه ی خودتون هرکار خواستی بکن. اینم نتیجه ش! وظیفه م بود کمک کنم که واحد پیش خرید کردم؛ دیگه بقیه ش با من نیس..... شما هم هر دقیقه نیا برای پسر، آه و ناله کن."

از این بابت خیلی خوشحال بودم. خواه ناخواه نبود ناصر توی خانه، کمی از فشار و محدودیت کم می کرد. منتظر فرصت بودم تا قضیه ی پیج و سفارش اینترنتی لباس را با مامان مطرح کنم. مامان سخت درگیر کارای عروسی بود.



یک برگه و خودکار کنارش گذاشته بود و کسانی که باید دعوت می شدند را می نوشتم و کارهایی که باید انجام می شد را لیست می کردم.

رزرو تالار انجام شد. قبلا سمانه گفته بود برای آرایشگاه حتما به تهران می رود. حالا با وضعی که داشت؛ مجبور شد به آرایشگاه شهرمان قانع شود. ستاره هر روز پی گیر خریدهایم بود. به نظر او باید فکر کیف و کفش و مانتوی مناسب با لباس هم می بودم. سؤالش مرا به فکر فرو برد. "آرایشگاه وقت گرفتی برای شنیون و میکاپ؟ فقط بگو عجب وجق درست نکنه. یه آرایش لایت دخترونه و قشنگ. قبلش اصلاح کنیا! درسته موهاش بوره اما زیر کرم خودشو نشون می ده."

تا حالا جز برای کوتاهی مو، به آرایشگاه نرفته بودم. چند سالی هم بود که موهایم را کوتاه هم نکرده بودم. چند وقتی یک بار مامان پایین موها را نوک گیری می کرد. دو قدم بزرگ باید برمی داشتم. اول راضی کردنش برای خرید لباس از پیج و دوم رفتن به آرایشگاه. چون وقت زیادی تا عروسی نمانده بود، باید هرچه زودتر کارم را شروع می کردم. گوشی ام را برداشتم و وارد آشپزخانه شدم و

پشت میز نشستم. مامان پای اجاق مشغول تفت دادن پیاز بود که یکهو بدون این که متوجه من باشد، زمزمه کرد:

"وای خاله زهره و بچه‌ها و نوه‌هاش رو ننوشتم."

پیازش را رها کرد و تندتند توی دفترچه‌ی کنار دستش اسامی را یادداشت کرد. پیج را باز کردم و صدایش کردم. تکانی خورد و برگشت با اخم نگاهم کرد.

"چرا مته جن یهو ظاهر میشی؟"

"شما خیلی حواست به عروسی پسرته!"

خنده‌اش از سر ذوق بود و خوشحالی.

"الهی من دورش بگردم. یه پسر— که بیشتر ندارم. آرزوم دیدن شب دامادیشه."

اشاره‌ای به دیگ روی شعله‌ی روشن اجاق کردم و میان ذوق کردنش دویدم.

"پیازا سوخت."

هیکل تپش را چرخاند و شاکی شد که:

"حواس نمی‌ذاری برای آدم!"

بهرتر دیدم کل کل نکنم. صبر کردم تا گوشت‌ها را هم تفت داد و گوجه‌های رنده شده را رویش ریخت و در قابلمه را گذاشت. دوباره صدایش زدم تا حواسش را به من دهد.

"مامان بیا اینا رو ببین!"

زیر دیگ را کم کرد و کنارم نشست و منتظر شد تا ببیند «اینایی» که می‌گویم چیست. گوشی را سمتش گرفتم و یکی یکی مدل‌ها را نشان دادم. توجهش جلب شد. گوشی را به دست گرفت و انگشتش را محکم روی صفحه کشید و صفحات پیچ را ورق زد.

"چه خوشگلن! اگه پارچه‌شون گیر بیاد؛ مدلش رو بدیم فریبا خانوم بدوزه."

تنور را برای چسباندن نان، داغ دیدم و سریع گفتم:

"چه کاریه؟! همینا رو سفارش می‌دیم دوخته و آماده سایزمون بیارن."

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و سرش را به تأسف تکان داد.

"یعنی تو نمی‌دونی اینا خارجی‌ان؟ نرگس! مامان! دختر خوب نیس این قدر خنگ و ساده باشه. دختر و عروس حاج عباس رو ندیدی؟ آدم از کمالاتشون کیف می‌کرد."

حرص زده لبخندی زورکی زدم. یکی نبود به مامان بگوید کنج خانه و بدون ارتباط اجتماعی آدم چیزی یاد نمی گیرد. منتهی وقتش نبود مامان را عصبانی کنم.

"درسته سادهم اما نه این قدر! دوستام این پیج رو دادن و خودشونم ازش خرید کردن و خیلی راضی بودن. فقط باید زود سفارش بدیم که فرصت داشته باشیم اگه سایش کوچیک بزرگ بود، تعویض کنیم."

قبل از این که مامان جوابی دهد، گوشی را گرفتم و توی عکس ها گشتم و مدلی که از اول مناسب مامان دیده و پسندیده بودم را نشان دادم.

"اینو ببین! چه شیکه! به قول خودت ده بار عروسی ناصر نیس که، همین یه باره و ما هم به عنوان خواهر و مادرش توی چشم فامیل، باید خیلی شیک باشیم. درسته یا نه؟"

معلوم بود از سرزنشم پشیمان است و بدجور لباس ها چشمش را گرفته اند.

"اگه آوردن و اون جور که می خواستیم نبود چی؟!"

"این همه پارچه داری توی چمدون، سریع می‌دی همین فریبا خانوم برات بدوزه. اما شک نکن که عاشق همینا میشی."

"حالا به نظرت کدوم به من میاد؟"

این یعنی یک قدم بزرگ. یعنی تقریباً راضی شده است. یعنی توانستم به یکی از خواست‌هایم نزدیک شوم. بین مدل‌هایی که نشانش دادم، روی یک مدل تأکید کردم.

"این هم رنگش قشنگه هم مدلش بهت میاد."

ماکسی-یشمی که روی سینه و آستین طرح منجوق‌دوزی داشت. طرح کار شده ظریف و زیبا بود. شال همرنگ و با همان طرح را توی یک عکس روی شانه و عکس دیگر روی سر انداخته بودند. از ستاره و نگار راه سفارش دادن را یاد گرفته بودم. کنار هر مدل اندازه‌ی سایزها نوشته شده بود. دویدم توی اتاق و از کمد جعبه‌ی خیاطی را درآوردم و متر را پیدا کردم و دوباره به آشپزخانه بازگشتم. طبق توضیحات اندازه‌ی مامان را یادداشت کردم و متوجه شدم چه سایزی باید سفارش دهم. شماره‌ی مدل و سایز را توی دایرکت فرستادم و منتظر شدم تا قیمت دهند. توی این فاصله تمام لباس‌ها را نگاه کردم. بین دو



رنگ مردد بودم. ناگفته می‌دانستم مامان لباس قرمز را انتخاب می‌کند. اما خودم عاشق لباسی شدم که درست شبیه آسمانی در حال دمیدن شفق صبح‌گاهی بود. به همان زیبایی و ابهت. سرمه‌ای براقی که به سمت پایین دامن رنگ می‌باخت و به آبی آسمانی نزدیک می‌شد. تصور پوشیدن چنین لباس باشکوهی هیجان‌انگیز بود. از سکوت مامان استفاده کردم و سریع کد لباس و سایزم را فرستادم. زودتر از آنچه فکر می‌کردم جواب دادند. قیمت را که به مامان گفتم، اخم کرد و غرزد:

"چه خبره؟ خیلی گرونه! ولش کن پارچه می گیریم."

به زحمت و با آوردن کلی دلیل از خراب شدن پارچه‌های قبلی و کمی هم مایه گذاشتن از خانواده‌ی حاج عباس، راضی‌اش کردم. برای پرداخت باید منتظر بابا یا ناصر می‌شدیم. کارت مامان رمز دوم نداشت و کارت من موجودی. ضمن این که مامان بی‌اجازه‌ی بابا آب هم نمی‌خورد، چه برسد سفارش دادن لباس. از رضایتش توی پوست خودم نمی‌گنجیدم. از ترس پشیمانی‌اش، تا توانستم از رنگ و مدل جذاب لباسش تعریف کردم. اگر از این خان رد می‌شدم، می‌ماند خان بابا و تأیید بودجه‌اش و خان بعدی راضی کردن مامان برای رفتن به آرایشگاه بود.

ظهر وقتی سفره‌ی ناهار را جمع کردیم؛ آهسته به مامان یادآوری کردم. می‌ترسیدم رنگ و سائز تمام شود. مامان بی‌حرف سر جنباند و سینی چای را برای بابا برد. با سرعت بی‌سابقه‌ای ظرف‌ها را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم. گوشی را از روی میز و ماگ پر از چای را برداشتم و به حال رفتم. تجربه‌ی مهمانی کمی جسورم کرده بود. قبل از نشستن، چشم و ابروی بابا را مامان آمدم که محل نگذاشت. حدس می‌زدم بابا مخالفتی نداشته باشد. سفره هم از پیدا شدن یک واحد دو سه کوچه بالاتر گفته و به نظر کمی خیالش راحت شده بود. ناصر هم رفته بود که با سمانه خانه را ببینند.

روبه‌روی مامان و نزدیک بابا نشستم. صدای اخبار ساعت دو طبق معمول بلند بود. گاهی به شنوایی بابا شک می‌کردم. یکی دو بار ناصر به شوخی از دکتر رفتن گفت که با برخورد سرد و قاطع بابا ادامه نداد. منتظر مامان را نگاه کردم. گویی توی همین یکی دو ساعت پشیمان شده بود. دل به دریا زدم و گفتم:

"مامان! به بابا لباسا رو گفتین؟"

بابا توجهش جلب شد و مامان چشم غره رفت. ترس و تردید توی وجودم بالا آمد. نمی شد عقب بکشم. لبخندم کاملاً مصنوعی و پر از ترس بود. سریع شروع کردم به توضیح دادن:

"خب.... من و مامانم برای عروسی دنبال لباس بودیم، بازار این جا که چیز قشنگی نداره، یکی از بچه ها یه جایی رو معرفی کرد که می تونیم سفارش بدیم و آماده برامون بیارن."

مامان خونسرد و انگار نه انگار حرفی بین ما زده شده باشد، میانه را گرفت.

"بد نبودن. هنوز مطمئن نیستم."

سریع گوشی را باز کردم و دو عکسی- که مدل شال روی سرش بود، آماده کردم و روی زانو خزیدم و به بابا نزدیک شدم و گوشی را جلوی صورتش گرفتم.

"ببینین! خیلی خوشگلن! به مامان میگم زشته جلوی دوست و فامیل و آشنا یه لباس درست تن مون نباشه. این همه خرج و مخارج بعد ما دوتا مدل صد سال پیش رو بپوشیم؟"

بابا گوش را گرفت و کمی با عکس بازی کرد. روی یقه و آستین زوم کرد و دوباره به حالت اول درآورد.

"اینو تو انتخاب کردی؟"

ذوق زده و با هیجان کمی خودم را جلوتر کشیدم.

"این برای مامانه! ببین چه خوش دوحته!"

تکانی به چانه اش داد و لب ها کمی رو به بالا رفت. آخرین جرعه ی چای را هورت کشید و استکان را پایین گذاشت. دستی به سیبلش کشید و نم چای را گرفت.

"خودت چی انتخاب کردی؟ یارو مطمئنه؟"

Online Roman



اشتیاقم برای عروسی ناصر صد برابر شده بود. بالاخره بعد از کلی دلشوره و دلوآپسی لباس ها رسید. خدا رو شکر که کلاهبرداری نبود و جنس و دوخت عالی بود. موقع سفارش دقیق قد لباس را با کفش پاشنه بلند اندازه گرفته بودم که نیاز به کوتاهی نداشته باشد. کفش و کیف و مانتوی مجلسی- را هم با زحمت زیاد مامان راضی کردم و خریدم. با این که بابا برای خرید مشکلی نداشت و پول کافی در اختیار مامان می گذاشت؛ نمی دانم چرا مامان برای خرج کردن و خرید، دستش نمی رفت و باید به زور و التماس مجبورش می کردم.

مطرح کردن آرایشگاه سخت تر از خرید لباس بود. سعی کردم خیلی ساده و انگار کار همیشه ام شنیون و میکاپ بوده؛ صحبت کنم. توی هال جلوی تلویزیون نشسته و

مشغول درست کردن سالاد بود. چند مدل مو را پیدا کردم و کنارش نشستم و نشانش دادم.

"به نظرت این مدلا به من میان؟ باید پرسم کدوم آرایشگاه کارش خوبه!"

نگاهی به عکس و نگاهی به صورت و موهایم کرد و به خرد کردن خیار توی دستش ادامه داد. با «هوم»، دوباره نظرش را جویا شدم.

"مگه آرایشگاه می خوای بری؟ توی خونه یه سشوار می کشی دیگه!"

لب برچیدم. این مامانی که من می دیدم، بعید نبود دم رفتن بگوید یکی از لباس های قدیمی را بپوشم. با قهر و غیظ غر زدم که:

"ناسلامتی عروسی برادر مونه! برو بین مردم برای عروسی غریبه چه کار می کنی. روز عروسی می بینی از ساره خواهر سمانه که یه فسقل بچه س تا طیبه خانوم زن حاج عباس همه رفتن آرایشگاه و خودشونو درس کردن، بعد من و تو عین کنیز مطبخیا اون وسط می چرخیم."

عصبانی بلند شدم و به اتاقم رفتم. جزوه های حقوق جزا را درآوردم که بخوانم. تمرکز نداشتم. می گویند بی خبری

خوش خبریست. آدمی وقتی از چیزی آگاه نباشد، در دنیای  
 جهل و ناآگاهی خیلی راحت زندگی می‌کند. اما، امان از  
 وقتی که آگاه شوی و بدانی جهان، آنی نیست که تو فکر  
 می‌کردی. دنیا خیلی متفاوت‌تر از آن است که برای تو  
 ساخته و متصور شده‌اند. ستاره هم توی همین شهر به  
 دنیا آمده و بزرگ شده بود. تفاوتش اما با من مثل شب و  
 روز بود. حالا که بیشتر بهش نزدیک شده بودم، فهمیدم  
 که قسمت اعظم حرف‌هایش راجع به پسرها و دوستی،  
 جهت شوخی و مسخره‌بازی است. خیلی راحت می‌تواند  
 درباره‌اش حرف بزند، اما اهلش نباشد. مگر خانواده‌ی  
 حاج عباس توی همین شهر زندگی نمی‌کردند؟ چرا همه  
 چیز برای ما عیب و بد و زشت بود؟ حتی دخترهای فامیل  
 هم بهتر از من بودند. دو خاله داشتم که دختری از من  
 بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر از من بودند. ساناز دختر خاله  
 زینب که بزرگ‌تر از من بود، دانشگاه تهران می‌رفت و  
 همان‌جا کار می‌کرد. برایش خانه‌ای اجاره کرده بودند و  
 تنها زندگی می‌کرد. اسما دختر خاله زیبا هم رشته‌ای که  
 می‌خواست قبول نشده و دوباره مشغول خواندن بود. او  
 هم برنامه‌اش قبولی در یکی از دانشگاه‌های تهران بود و  
 رفتن به آن‌جا.

با تمام این محدودیت‌هایی که گذاشته بودند، کنار آمدم و خواسته‌ام این بود که توی جمع این محدودیت به شکل عقب ماندگی و از دنیا بی‌خبر بودن، خودش را نشان ندهد. قبول داشتم که ظاهری‌ترین بودن درست نیست، اما مقبول بودن و انگشت‌نما نشدن منافاتی نداشت.

کلمات جزوه پیش چشم می‌رقصیدند و چیزی از مفهوم‌شان درک نمی‌کردم. خشم مثل یک پیچک رونده تمام وجودم را تسخیر کرده بود. کمی بیش از نیم‌ساعت توی همین حال و هوا گذشت تا مامان در اتاق را باز کرد و وارد شد. مثل همیشه دست پیش را گرفت که پس نیفتد.

"از کی تا حالا قهر کردن یاد گرفتی؟ دوست ندارم کسی-  
بگه دختر رحیم رفته دانشگاه خودشو گم کرده. منم که  
دیگه عروس دارم زشته مثل عروسا آرایش کنم."

از استدلال هایش که همه بر پایه ی حرف مردم بود،  
حرصم گرفت. پلک ها را به هم فشردم و با پووفی لب ها را  
جلو دادم.

"آخه این چه حرفیه؟ هرکس به خودش خیلی برسه بهش  
میگن مگه عروسیه؟ خب حالا برای ما عروسیه. تالار که  
زن و مرد جداست. دامادم که محرمه. پس دیگه چه گم  
کردنی؟ همینایی که از حرف شون می ترسی، فردا میگن زن  
و دختر رحیم با این هم پول و مال، زورشون اومد پول  
آرایشگاه بدن و یه دستی به سر و صورتشون بکشن.



می‌ری می‌بینی نوهی خاله‌ی مادری با اون نسبت دورش،  
آرایشگاه رفته و از من و تو شیک‌تر اومده."

سابقه نداشت سخنانی به این بلند بالایی کنم. درسته که  
زیانم برای مامان دراز بود، اما دلیل آوردن و استدلال  
کردن کم پیش می‌آمد، انجام دهم. آمد و روبرویم روی  
تخت نشست. جزوه‌های پخش شده را به سمتم راند و  
سر تکان داد:

"چه می‌دونم والا! مگه چندتا پسر زن دادم که بدونم."  
بی‌حوصله‌تر از آن بودم که بخواهم دوباره برای توجیهش  
دلیل بیاورم. برای همین فقط گفتم:

"بد نیس با خاله زینب مشورت کنی. اون یه پسر زن داده.  
یادت نیس توی عروسی محمد، خاله و سانا ز چه شکلی  
بودن؟"

از عروسی پسر-خاله زینب سه سال می‌گذشت. توی آن  
عروسی هم من ساده‌ترین دختر بودم. آن‌زمان مامان  
توجیه کرد که:

"برای نرگس زوده! بذار بره دانشگاه، بعد!"

تازه فهمیده بودم مامان را باید با همان حرف مردم و کمی چشم و هم چشمی وادار به حرکت کرد. چهره‌ی متفکرش نشان می‌داد در حال به یاد آوردن عروسی محمد است. خیلی زودتر از آن‌چه انتظار داشتم، بلند شد و با گفتن: «برم به زینب زنگ بزنم.» از اتاقم بیرون رفت.

کمتر از ده روز به عروسی مانده بود و با موافقت مامان، برای خودم از آرایشگاهی که نگار معرفی کرد، وقت گرفتم. مامان به همان آرایشگاه محله که مرتب برای اصلاح و ابرو می‌رفت، قناعت کرد. ترسم از این بود که مامان همراهم بیاید و اجازه ندهد آن‌طور که می‌خواهم بشود. تقریباً ده روزی می‌شد سمانه را ندیده بودم. شب همراه ناصر آمدند. لاغر شده و زیر چشم‌هایش طوق سیاهی افتاده بود. ناصر گفته بود تهوع و سرگیجه دارد. با این حالش مانده بودم که چطور ساعات طولانی را می‌خواهد تحمل کند. خودش هم از همین ناراحت بود.

با این که رابطه‌ام با ناصر آن‌قدر صمیمی نبود که بخواهم نظر دهم، اما حال نزار سمانه باعث شد دلم بسوزد. از طرفی جرئت اظهارنظر توی جمع هم نداشتم. توی آشپزخانه ایستادم و ناصر را صدا زدم. به بهانه‌ی درآوردن

ظرفی از بالای کابینت. وقتی آمد، در آشپزخانه را تا نیمه بستم و من من کنان گفتم:

"می‌خوام یه چیزی بگم. خواستم تنهایی بگم که اگه موافق نبودی....."

گاهی ناصر بیش از حد شبیه بابا می‌شد. حتی با وجود داشتن چشمان مامان، نفوذ نگاه و صلابت صورتش دقیق مثل بابا می‌شد. با یک کلمه‌ی «بگو!» اجازه‌ی حرف زدن داد.

"خب..... با حالی که سمانه داره..... آرایشگاه و آتلیه رفتن و بعد تالار خیلی طولانی و اذیتش می‌کنه. میشه قبل از عروسی آرایشگاه بره و لباس بپوشه و عکس و کلیپ رو بگیرین..... فقط این وسط خرج آرایشگاه دوتا میشه."

ای

کم کم نگاهش رنگ باخت و از آن حالت تحکم و بدبینی درآمد و رنگی از مهر گرفت. صدایش پایین آمد و جواب داد:

"فکر بدی نیس. فعلا هیچی نگو تا ببینم خودش چی میگه. اصن ببینیم آرایشگاه و آتلیه وقت خالی دارن؟! "  
آرام سر جنباندم و نگاهش کردم. دستی به بازویم زد و لبخندی هم چاشنی اش کرد.  
"مرسی که به فکرمون هستی!"

ناصر و تشکر! یاللعجب! خنده ام گرفت از اصطلاحی که به ذهنم آمد. از آشپزخانه بیرون آمدم. مامان منتظر

نگاهم کرد، اما من بی توجه کنار سمانه نشستم و شروع به صحبت کردم. همیشه آرزویم این بود که با برادرم صمیمی باشم و بتوانم راحت صحبت کنم. متأسفانه همین که کمی بزرگ شدم، او پسر است و تو دختر و زشته و خوبیت ندارد، هر روز بیشتر از روز قبل بین مان فاصله انداخت. دروغ بود اگر می گفتم این فکر خودم بود. همان وقتی که از عروسی زودهنگام ناصر به دلیل بارداری سمانه، گفتم؛ نگار و ستاره فوری از وضعیت و یارش پرسیدند و از سختی و طولانی بودن روز عروسی حرف زدند. ستاره بین صحبت این پیشنهاد را مطرح و گفت می شود از این طریق بهش کمک کرد. با دیدن حال سمانه، این پیشنهاد را به یاد آوردم.

همین که برای بردن سینی استکان های خالی به آشپزخانه رفتم، مامان به دنبالم آمد و کنجکاوانه پرسید:

"با ناصر چه کار داشتی؟ حرفی از آرایشگاه که نزدی؟"

گاهی فکر می کردم مامان هنوز مرا به شکل دختر بچه ی شش هفت ساله می بیند. دلگیرانه نگاهش کردم و بعد مشغول شستن استکان ها شدم. جلو آمد و بازویم را چنگ زد.



"هی گفתי آرایشگاه، منم قبول کردم. گفتم خودم با آژانس می برمت و بعد میام دنبالت. بعد تو رفتی به ناصر گفתי. آخر از دست تو نرگس!"

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و دلخور گفتم:

"مگه بچم؟"

"منم میگم بچه نیستی. دخترای هم سنت دو تا بچه دارن."

"فقط حرف ازدواج میشه یادت میاد بچه نیستم. چیزی نگفتم."

خیالش کمی راحت شد و با گفتن: «یادت نره میوه بیاری.» از آشپزخانه خارج شد.

به محض رفتن سمانه و ناصر، به اتاقم رفتم و وسایلم را برای فردا آماده کردم. جلوی دانشگاه و قبل از پیاده شدن، بابا صدایم زد و گفت:

"ساعت دو تموم میشه کلاست دیگه؟!"

"نه تا چهار کلاس دارم. یه جبرانی گذاشتن."

اخم کرد و چیزی نگفت. سریع خداحافظی کردم و پیاده شدم. محوطه‌ی وسیع دانشگاه را تا رسیدن به ساختمان،

آهسته قدم برداشتم. درک چرایی اخم بابا مشکل بود. دیرستان نبود که سر ساعت زنگ بزنند و همه را ترخیص کنند.

قبل از رسیدن به ساختمان احساس کردم کسی- صدایم می‌کند. توی شلوغی دختر و پسرهایی که از پله‌ها بالا می‌رفتند یا پایین می‌آمدند، بعید نبود که اشتباه متوجه شده باشم. ستاره یا نگار هم مطمئناً نبودند. نگار این درس را برنداشته و ستاره هم همیشه آخرین لحظه خودش را می‌رساند.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد راهرویی که کلاس در آن بود، شدم. غرق افکار خودم بودم. برخورد ناصر و مهری که توی چشم‌هایش نشست. تفکر مامان و برخوردی که داشت و اخم کردن بابا برای دو ساعت کلاس جبرانی. هرکدام را به شکلی که دوست داشتم اتفاق بیفتد، بازسازی می‌کردم که این بار بدون ذره‌ای شک شنیدم کسی صدایم کرد.

"خانم خردمند! یه لحظه!"

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. شک نداشتم دختر دیگری هم فامیلم هست و او را صدا می‌زنند، اما راهرو

پشت سرم تقریباً خالی بود و جز چند پسر— که ابتدای راهرو ایستاده بودند و شایانی که نزدیک به من بود، کسی دیگری اطراف نبود. نمی‌دانم جز این چه اتفاقی می‌توانست مرا این همه متعجب و شوکه کند. لبخندش و تندتند راه رفتن و به من رسیدن، بیشتر مبهوت و حیرت‌زده‌ام کرد. این پسر— خوش‌تیپ چه کاری می‌توانست با من داشته باشد؟ نزدیکم شد و با روی گشاده سلام کرد. اگر اندکی شک داشتم، با این سلام مطمئن شدم که درست متوجه شده و با خودم کار دارد.

قدمی به عقب برداشتم و سر به زیر جواب سلامش را دادم.

"خوین! می‌دونین از کجا دارم صداتون می‌کنم. خیلی تند هم راه میرین."

هنوز صورتم می سوخت و احساس می کردم از گونه هایم حرارت ساطع می شود. شک نداشتم دوباره قرمز شده ام و اگر مهمان متلک انداز ببیند، به یاد شیربرنج و لبو خواهد افتاد. از خودم بدم آمد. با دو کلام حرف زدن با یک پسر، به حال سگته افتاده بودم. آن هم چه حرفی؟ متداول ترین جملات بین دو دانشجو:

"جزوه ی آیین دادرسی رو کامل نوشتین؟ میشه بدین کپی بگیرم."

مردم و زنده شدم تا بگویم: «فردا براتون میارم.» به زحمت خودم را به کلاس رساندم و روی صندلی ولو شدم. لرزش و ضعف، زانوهایم را بی حس کرده بود. خدا

را شکر که شایان به دنبالم وارد کلاس نشد. دو کف دستم را روی گونه‌هایم گذاشتم تا کمی از داغی‌شان کم کنم. لبه‌ی مقنعه‌ام را به سمت صورتم تکان دادم و باد زدم تا خنک شوم. کاری که با وجود روشن بودن رادیاتورهای مسخره به نظر می‌رسید. پشیمانی مثل گردباد به وجودم پیچید. کاش یک «نه!» قاطع می‌گفتم و تمام می‌شد. می‌دانستم قطعاً فردا وقت دادن جزوه حال بهتری از امروز نخواهم داشت. آن هم معلوم نبود بتوانم تنها ببینمش. هنوز توی دلم داشتم خودم را با فحش‌های مثلاً آبدار مستفیض می‌کردم که ستاره رسید. خندان و با تفریح نگاهم کرد و حین نشستن گفت:

"باز چی شده هرچی خون توی بدنته اومده توی صورتت."

«وای» بی‌صدای نالیدم. بدبختی تا به حال عادی بر نمی‌گشتم، درست نمی‌شد. ستاره دستش را روی کمرم بالا و پایین کرد.

"دو تا نفس عمیق بکش و بعد بگو چی شده!"



بی اراده به حرفش گوش دادم و چند بار دم عمیق گرفتم و بازدمم را فوت کردم. احساس کردم کمی بهتر شدم. بطری آبی را از کیفش درآورد و تعارف کرد.

"بیا دو قلپ بخور گلوت تازه بشه."

خودش در بطری را باز کرد. دهانه‌ی بطری را با فاصله از لب‌ها نگه داشتم و کمی خم کردم تا آب به دهانم سرازیر شود. کمی هم توی دست کاسه شده‌ام ریختم و به صورتم پاشیدم. بطری را به سمت ستاره گرفتم و تشکر کردم. خنکی آب، حرارت صورتم را کم کرد. انگار که روی یک گله آتش آب بریزی. دو دستم را روی صورت خیسم نگه داشتم. با صدای ستاره که این بار دستمال کاغذی به سمتم گرفته بود، دستانم را برداشتم. احساس بهتری داشتم. لبخند بی‌رمقی زدم و با «مرسی» دستمال را گرفتم و روی صورتم کشیدم.

"خب؟! حالا بگو ببینم چی شده؟"

لبم را بین دندان‌ها فشردم. ترس از تمسخر را کنار زدم و برایش گفتم. خندید و دستانش را باز و بغلم کرد.

"آخی دخترم ترسیدی؟ قربونت برم شیرینی نبود که گازت بزنه. بخت برگشته یه جزوه خواسته!"

جملاتش را با لحن مادرانه گفت و همزمان از روی مقنعه  
سرم را نوازش می کرد. خندیدم و خودم را از بغلش بیرون  
کشیدم. با شوخی اش حس بدم را از بین برد و راحت تر  
توانستم صحبت کنم.

OnlineRoman.ir

"درد اینه که فردا چطور تنها پیداش کنم و بهش بدم. کاش گفته بودم ندارم."

خودش را عقب کشید و ادای دختران خجالتی را درآورد.  
 "من می‌تونم این فداکاری رو برات انجام بدم..... مدیونی اگه فکر کنی قصدی دارم."

هر دو با هم خندیدیم. چه خوب بود که ستاره را داشتم. همین که تحویل می‌گرفت و کنارم بود، برای منی که از همه چیز بی‌اطلاع و عقب بودم، موهبتی محسوب می‌شد. یک باره ابرو درهم کشید و طلبکار گفت:

"واقعا تو نمی‌خواهی ما رو دعوت کنی عروسی داداشت؟ این قدر بی‌معرفتی؟!"

اتفاقا خیلی دلم می‌خواست دعوت‌شان کنم، اما هنوز جرئت نکرده بودم به مامان بگویم یا از ناصر تقاضای کارت کنم. شرمنده نگاهم را پایین آوردم.

"به خدا خیلی دلم می‌خواد. بذار به مامانم بگم. می‌دونی که وضعم چطوره؟"

خندید و ضربه‌ای به بازویم زد.

"بی‌خیال! شوخی کردم."

ورود شایان و گروهش و بلافاصله استاد که گویی ایستاده بود تا آن‌ها وارد شوند؛ باعث شد نتوانم پاسخی دهم. لبخند عریض شایان و سری که برایم بالا و پایین کرد، دوباره گونه‌هایم را به داغی کشاند. سریع سرم را توی کوله‌ام کردم تا دوست یاره‌گویش رد شود و گل انداختن صورتم را نبیند.

ساعت چهار که کلاس تمام شد، با ستاره از در دانشگاه بیرون آمدم. توی شلوغی و بوق ماشین‌ها دنبال ماشین بابا یا ناصر چشم گرداندم. همزمان که گوشی توی دستم لرزید، ستاره خداحافظی کرد و برای رسیدن به اتوبوس دوید. ناصر بود و گفت بعد از ایستگاه اتوبوس ایستاده است. به قدم‌هایم سرعت دادم و با حرکت اتوبوس، ماشین ناصر را دیدم. حین سوار شدن، سلام کردم.

"سلام آجی خودم، خسته نباشی!"

سرم را یک‌باره چرخاندم تا مطمئن شوم اشتباه سوار نشده‌ام. ناصر لبخندی زد و بهت و حیرتم را ندید گرفت و منتظر جواب هم نشد و ادامه داد:

"چه خبر! کاراتو برای عروسی کردی؟ چیزی کم و کسر— نداری؟"

کم کم لبخند جای تعجب را گرفت. چقدر آرزوی چنین صمیمیت و نزدیکی را با برادرم داشتم. چقدر دلم می‌خواست «خسته نباشی!» از زبانش بشنوم. دقیق نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود، اما خوشحال شدم. خیلی بیشتر از خیلی.

"خوبم! تقریباً همه چی آماده‌س. شما چه کار کردین برای آتلیه و عکس!"

به ظاهر مثل هر خواهر و برادری داشتیم حرف می‌زدیم؛ اما قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. می‌دانستم باز قرمز شده‌ام. برای من و ناصر که تا حالا توی این موقعیت نبودیم، هیجان‌انگیز بود. او هم به نظر آرام نمی‌رسید. لرزش اندکی ته صدایش احساس می‌شد.

"قراره جمعه انجام بشه. دستت درد نکنه واقعا پیشنهادات خوب بود. سمانه خیلی خوشحال شد. چون واقعا براش سخت بود. هرچند به مامان و بابا نگفتم. می‌دونی که چطورین؟ ندونن بهتره!"

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و «اهومی» هم تنگش چسباندم. دلم از این توافق بین مان لبریز از شور شد. یک توافق محرمانه‌ی خواهر و برادری. نزدیک خانه



یکهو به یاد ستاره افتادم. من منی کردم و مردد صدایش  
زدم. برگشت و نیم‌نگاهی کرد.

"میشه..... میشه دوستام رو دعوت کنم عروسی؟"

افلاين رمان  
OnlineRoman.ir

کمی ابروهایش به هم نزدیک شد. نفسم را حبس کردم. منتظر غر و داد و بیدادش شدم. فکر کردم از فضای صمیمی بین مان استفاده کنم؛ ولی انگار اشتباه کردم. تند و سریع گفتم:

"ببخشید. درخواست بی جایی کردم."

دوباره نیم‌نگاهی کرد و به جلو خیره شد.

"کی هست دوستت؟ چند نفرن؟ با خانواده میان؟"

محتاطانه و با کمی ترس جواب دادم:

"دو نفرن! خانوادشون رو که نمی‌شناسم. توی دانشگاه خیلی کمک می‌کنن، گفتم اگه بشه دعوت کنم. اگه همیشه هم اشکال نداره...."

جلوی خانه پارک کرد و پیاده شد. سریع پیاده شدم و کنار ایستادم تا در حیاط را باز کند. دزدگیر ماشینش را زد و پشت سرم وارد حیاط شد. با یک قدم به من رسید و گفت:

"دعوتشون کن! خواستی با خانواده یا تنها! هر طور صلاح می‌دونی."

باورم نمی‌شد. اصلاً انگار امروز همان ناصر همیشه نبود. ناصری که یا تمام راه غری می‌زد که چرا دانشگاه می‌روم یا سکوت اخم‌آلودی می‌کرد که جرئت شکستنش را نداشتم. لذت صمیمیت با برادر فقط اندکی نه خیلی زیاد و همیشه احساس کردم.

مامان جلوی تلویزیون نشسته و مشغول پاک کردن سبزی بود. لیوان خالی چای کنارش بود. هر دو با هم سلام کردیم. جواب‌مان را داد و وقتی دید ناصر قصد نشستن دارد؛ بلند شد و لیوانش را برداشت.

"برات چای بریزم؟ تازه دمه!"

ناصر خود را روی مبل راحتی انداخت و با «دستت درد نکنه!» پاسخ مثبت داد. مستقیم به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم. آبی به صورتم زدم و به حال بازگشتم. طبق انتظارم مامان فقط برای ناصر چای آورده بود. بی‌حرف به آشپزخانه رفتم و ماگم را پر کردم. گرسنه بودم، اما بیشتر از غذا دلم چای می‌خواست. سرما انگار به استخوانم نفوذ کرده بود. کنار شومیز نشستم و کمرم را به تنه‌اش چسباندم. مامان داشت احوال سمانه را می‌پرسید.

"کی قراره جهیزیه شو بیاره؟"

ناصر مدل بابا قند را توی دهانش انداخت و از این لب به آن لب جابه‌جا کرد و جرعه‌ای از چای داغ را نوشید.  
 "پنج‌شنبه! مامانش بهتون زنگ می‌زنه. احتمالا شنبه برای دیدن برید."

مامان ناراضی لب برچید و سکوت کرد. ناصر لیوان خالی چای را روی میز گذاشت و ایستاد:

"کاری ندارین؟ من احتمالا شام اون‌ورم و آخر شب پیام. منتظرم نباشین."

به سمت در رفت و جلوی در هال ایستاد و برگشت سمت مامان.

"راستی مامان! دوسه تا کارت بده نرگس شاید بخواد کسی رو دعوت کنه."

معطل جواب مامان نشد و خداحافظی کرد و رفت. وقتی صدای در حیات آمد، مامان شروع کرد:

"یعنی چی زنگ می‌زنه برید ببینید. چارتا اسباب درشت که دیدن نداره. باید ریز ریز بدونم چی آورده یا نه!"

"بی‌کاری خودتو زحمت بدی؟ هرچی آورده برای خودشونه دیگه! مگه به درد ما می‌خوره. برای چه چیزایی حرص می‌خوری."

شانه‌ای بالا انداخت و غر همیشه‌اش که: «مردم عروس دارن و منم عروس دارم!» را تکرار کرد. وسط غره‌ایش ابرو درهم کشید و سمتم براق شد.

"تو کارت برای چیته؟ کیو می‌خوای دعوت کنی؟"

داغی چای زبان و گلیم را سوزاند. سرفه‌ای کردم و سعی کردم با اعتماد به نفس صحبت کنم.

"اجازه گرفتم که دوستام رو دعوت کنم. ناصر گفت مشکلی نیس!"

همان‌طور عصبانی و با تشر بازجویی‌اش را ادامه داد:  
"دوستات کی هستن؟ خانوادشونو می‌شناسی؟ چند نفرن؟ از کی تا حالا دوست پیدا کردی؟"

کم‌کم نقاب اعتماد به نفس از چهره‌ام افتاد. من توان مقابله با مامان را نداشتم. خیلی زود بغض هم‌خانه‌ی تارهای صوتی‌ام شد و لرزان‌شان کرد.



دختر توی آینه با همیشه فرق داشت. گویی کسی-دیگر بود که چشمان و موها و اندام مرا عاریه گرفته بود. چشمان کهربایی‌ام با آرایش جلوه‌ی خاصی پیدا کرده بود. توی آرایشگاه همه می‌پرسیدند که لنز دارم و با جواب منفی‌ام از خاص بودن رنگ چشمانم گفتند. تا حالا و در

این عمر نوزده ساله این همه از زیبایی چهره‌ام تعریف نشنیده بودم.

وقتی هشت یا نه ساله بودم، همراه مامان به مغازه‌ی بابا رفتیم. یکی از دوستان بابا آن‌جا بود و با دیدنم لبخندی زد و به بابا گفت:

"رحیم! ماشالا چه دختر قشنگی داری. دو سه سال دیگه خواستگارا پاشنه‌ی خونه‌تو در میارن. یه شهر سر چشماش جنگ می‌کنن."

به ظاهر بابا خندید؛ اما همان شد که اجازه‌ی تنها جایی رفتن نداد و به مامان هم تأکید کرد حق ندارد مرا همراه خود بازار ببرد. به آرایشگر تأکید کردم که آرایش غلیظ و توی چشم نمی‌خواهم. شانس آوردم که ستاره هم برای آرایش به همان‌جا آمده بود و با اصطلاحات رایج، کمک کرد تا آرایشگر بهترین کارش را روی صورتم اجرا کند. مامان بالاخره راضی شد دعوت‌شان کنم.

در عین حالی که به نظر نمی‌رسید آرایش داشته باشم، اما اجزای صورتم ترکیبی زیبا را به نمایش می‌گذاشت. وقتی سوار آژانس‌ی که مامان گرفته و به دنبالم آمده بود، شدم؛ با بدبینی و دقت بسیار نگاهش را توی صورتم

چرخاند. نمی دانست چه بگوید. نه رژلب و رژگونه‌ام  
پررنگ بود و نه سایه و خط چشمم آن‌طور که او انتظار  
داشت، دیده می‌شد.

به محض وارد شدن به خانه غرزد:

"نمی‌دونم چه کارت کرده. یه طوری شدی."

"زشت شدم؟ آرایشم که معلوم نیس!"

"همون دیگه! نمی‌دونم بگم کجا رو پاک کنی بهتر بشه."

پالتویم را درآوردم و تازه چشمش به موهای حلقه حلقه  
شده‌ام افتاد. ابرویش بالا رفت. قبل از این که او حرفی  
بزند، گفتم:

"چه خوشگل شدی مامان! موها و صورتت رو خیلی  
خوب درست کرده. لباس‌ت رو بپوشی محشر میشی."

آهسته دستی زیر موهای شنیون شده‌اش کشید و کمی  
سرش را به چپ و راست گرداند.

"راس میگی؟! خودش گفت مخصوص برام کار کرده."

سرم را تکان دادم و نگاهی به ساعت کردم.

"زودتر آماده بشیم. شما باید قبل از همه سالن باشی.  
بابا کجاست؟"

"راست میگی! رفت کیک رو بیره سالن. الان دیگه پیداش میشه. باید دنبال مادری هم بریم."

سریع به اتاقم رفتم و لباسم را از کمد درآوردم. با احتیاط کاورش را باز کردم و لباس دوست داشتنی‌ام را خارج کردم. شانس آوردم زیپ را پهلوی کار کرده بودند و نیاز به کمک کسی نداشتم. جلوی آینه ایستادم و به دختر غریبه‌ی توی آینه نگاه کردم.

هر دختری زیباست و از این که زیبایی‌اش نمود داشته باشد و به چشم بیاید، خوشش می‌آید. از تعریف و تمجید لذت می‌برد و از کوچک‌ترین نگاه آلوده خود را می‌پوشاند. طبیعت زن، زیبا بودن و تلاش برای زیبا شدن است.

چرخي جلوی آینه زدم. عالی بودم. اولین بار بود که به جشنی می رفتم و از ظاهر و لباسم کاملاً راضی بودم. پالتو و کیف مجلسی. کوچکم را دست گرفتم و با قدم‌هایی آرام از اتاق خارج شدم. کفش‌های پاشنه بلندم را پا زده و چند سانتی بلندتر از همیشه شده بودم. بابا کت و شلوار پوشیده از اتاق‌شان بیرون آمد. با دیدنم ابروهایش بالا



رفت و بهت در چشمانش نشست. شرمگین از ظاهر جدیدم، سرم را پایین انداختم و سلام کردم.

"من آماده‌ام! مامان کجاست؟!"

بابا لبخند مهربانی زد و بدون این که نگاهم کند، اتاق‌شان را نشان داد و گفت:

"داره آماده میشه..... مبارکت باشه بابا! لباست خیلی قشنگه!"

خجالت‌زده خندیدم و «مرسی» را نرم ادا کردم و به اتاق مامان رفتم. مامان هم جلوی آینه راست و چپ می‌شد و لباس را توی تنش چک می‌کرد. قبل از این که من را ببیند، دست‌ها را بالا برد و آستین را توی تن کشید تا صاف بایستد.

"به نظرت آستینش خوب می‌ایسته؟"

کمی توی تنش چرخیده بود. پارچه را روی بازوی گوشتالودش چرخاندم و صاف کردم تا فرمش درست شد و دستش را راحت تکان داد.

"آها! حالا خوب شد..... تو آماده....."

همزمان چرخید و سر تا پایم را تماشا کرد. بی اختیار چند ضربه به دراورش زد.

"بزنم به تخته! ماشاالله چه بهت میاد..... فقط رفتیم توی سالن، دیگه طرف در ورودی نمی ری ها! بذار امشب بی شر و دعوا تموم بشه."

شانه بالا انداختم و «باشه» گفتم. دنبال شر و دعوا نبودم و هیچ وقت هم با کسی دعوا نکرده بودم. حوصله ی توضیح خواستن و چرا و چطور را نداشتم. مادری که سوار شد و کنارم نشست، مثل همیشه شروع به قربان صدقه رفتن کرد. کادویش که پاکت پول بود هم داد تا توی کیفم بگذارم و به موقع بهش بدهم. مامان یک سرویس طلا گرفته بود که هر تکه اش را یکی از ما کادو بدهد. من باید گوشواره اش را می دادم و آن هم توی کیفم بود.

وقتی به سالن رسیدیم، جز عمه راضیه و دخترش نادیا کسی- دیگری نیامده بود. دست مادری را گرفتم و کمک کردم تا سر میزی که عمه نشسته بود، برود و کنار آن ها باشد. عمه راضیه هم با دیدنم، چشمانش درخشید و تصدقم رفت. عمه نزدیک ترین میز به جایگاه عروس و

داماد را انتخاب کرده بود. اگرچه، یک میدان وسیع برای رقص جلوی جایگاه خالی بود. نادیا دیر بود و یک سالی از ازدواجش می گذشت.

همراه مامان، وسایل مان را روی دو میز کنار میز عمه گذاشتیم. مامان گفت که یک میز را برای طیبه خانم و دخترش نگه داریم. بعد هم خواست تا سالن را بگردم و مطمئن شوم، روی همه ی میزها وسایل پذیرایی چیده شده باشد. خرامیدن میان سالن و از این میز به آن میز رفتن، حتی بدون حضور کسی، حس خیلی خوبی داشت. از صبح احساسات ناب و جدید و بی سابقه ای را تجربه کرده بودم. واقعا حس خانم بودن و بزرگ شدن داشتم. به نظرم حتی تند قدم برداشتن هم به پرستیژم لطمه می زد و از خانم بودنم می کاست.

برگشتم از آن سوی سالن به کنار میزمان، همزمان شد با ورود زن عمو فرح و فاطمه دخترش. مامان به اجبار میزبانی به استقبال رفت و خوش آمد گفت.

به دنبال مامان رفتم و سلام کردم. حوصله نداشتم جداگانه خوش آمد بگویم. از نگاه زن عمو خوشم نیامد. با فاطمه احوال‌پرسی کردم. فاطمه سال آخر دبیرستان بود. هرچه از سجاد برادرش بدم می‌آمد، فاطمه را دوست داشتم.

به سمت میز عمه رفتند و با مادری و عمه حال و احوال کردند و نزدیک‌ترین میز به آن‌ها را انتخاب کردند و نشستند. دیدم زن عمو موبایلش را از کیفش درآورد و صحبت کوتاهی کرد و با پایان مکالمه‌اش صدایم زد. به

سمتش رفتم. با لبخندی که حس پشتش را نمی توانستم توصیف کنم و خوشایندم نبود، گفت:

"بی زحمت با فاطمه برید تا جلوی در، یادم رفته کادو رو از عموت بگیرم. دوست داره تو رو هم ببینه."

مانده بودم چه بگویم که مامان خودش را وسط انداخت و به جای من جواب داد:

"نه فرح جون! نرگس جلوی در نمی ره. ایشالا آخر شب و وقت رفتن میره دست بوس عموش. فاطمه جون هنوز لباسش رو عوض نکرده می تونه راحت بره."

دستم را گرفت و همراه خودش کشاند و به طرف مادر سمانه که تازه وارد سالن شد، رفتیم. زیر لب هم تندتند غرزد:

"خر خودشه! انگار نفهمیدم به پسر الدنگش خبر داد بیاد جلوی در. نرگس نبینم طرفش بری ها! این امشب زهرشو نریزه اسمش فرح نیس."

باورم نمی شد با این ترفند می خواست پسرش را دلخوش دیدن من کند. بیشتر از قبل بیزار شدم. تقریباً سالن از مهمانان پر شده بود. منتظر ستاره و نگار بودم. دی جی سالن، سمت مردان مستقر بود و مشغول بود ولی هنوز



کسی- برای رقص به میدان نیامده بود. بیشتر مهمانان با صحبت و پذیرایی سرشان گرم بود. طیبه خانم و عاطفه را دیدم که وارد شدند. به مامان که کنار میز خاله زینب ایستاده بود، اشاره کردم و خودم به استقبال رفتم. شیرین را هم پشت سر عاطفه دیدم. لبخند به لب سلام کردم.

تا طیبه خانم داشت ماشاءالله و هزار قل هوالله نثارم می کرد، مامان هم رسید. با عاطفه و شیرین دست دادم و به سمت میزی که نگه داشته بودیم، اشاره کردم. میان صدای بلند موزیک، حرف زدن و شنیدن، کار سختی بود. ورود عروس و داماد، شور و حالی به سالن داد و یک باره جلوی جایگاه پر شد از دختران جوان و خانمهای فامیل دو طرف تا هنرهای پنهان مانده شان را رو کنند و نمایش دهند. بی حالی سمانه توی چشم بود. مادر و خاله اش دورش را گرفته و صحبت می کردند. احتمالاً دنبال راهکاری برای بهتر شدن حالش.

دیدن ناصر توی کت و شلوار دامادی و مدل جدید موهایش، دلم را لبریز از محبت کرد. نزدیکش شدم و برای اولین بار «داداش» صدایش زدم.

"مبارکت باشه داداش! خیلی خوب شدی."

حواسش را از سمانه به من داد و چشمانش گشاد شد و  
ابروهایش به بالاترین نقطه‌ی پیشانی رفت.  
"نرگسی!"

اوج محبتش را با یک کلمه نشان داد. دستم را گرفت و  
فشار داد و حرف‌های نگفته را توی چشمانش ریخت تا  
بخوانم. همه چیز جدید بود. فشردن دستم، نگاه مهرآمیز  
برادرم، نگاه تحسین‌کننده‌ی فامیل.

لبخندی زدم و از کنارش به سمت سمانه خم شدم و تبریک گفتم. سالن گرم بود ولی نه آن قدری که پشت لب سمانه پر از دانه‌های ریز عرق شده بود. از جایگاه پایین آمدم و یکی از پرسنل سالن را برای آوردن آب فرستادم. ساناز و اسما و نادیا وسط بودند. ساناز دستم را برای رقصیدن کشید. خندان دستم را رها کردم و دامن لباسم را بالا گرفتم.

"می‌دونی بلد نیستم."

"یه تکونی به خودت بده دیگه! بلد نیستم نشد حرف. عروسی داداشته!"

چرخیدم و ستاره و نگار را دیدم بلا تکلیف نزدیک ورودی ایستاده‌اند. از خدا خواسته اشاره‌ای به ساناز کردم و گوشه‌ی دامنم را کمی بالا آوردم تا توی دست و پایم نیچد و به طرفشان رفتم. با نزدیک شدنم، آن‌ها هم مرا دیدند. همین که سلام کردم، هردو با هم شروع به حرف زدن کردند:

\* سرفو بین چه خوشگل شده!"

"

.

"لباسشو! نرگس چقدر بهت میاد."

"وای خیلی با آرایش تغییر کردی."

فقط می‌خندیدم و جوابی نداشتم بدهم. بعد از سال‌ها احساس برابری با دیگران کردم. بعد از سال‌ها از وقتی خودم را شناخته بودم، حس کم بودن و پایین‌تر از دیگران را نداشتم. میان دختران فامیل، مثل ستاره می‌درخشیدم. چند نفری آدرس فروشگاه‌های که لباسم را خریده بودم خواستند. انتخاب و سلیقه‌ام به چشم دیگران آمده بود و مهم‌تر از همه دوستانم را فامیل دیدند. دیگر نمی‌توانستند بگویند: «نرگس منزویه! حتی یه دوستم نداره.»

یک ماه گذشته، روزهای شلوغ و پرکاری بود. مهمانی‌های پاگشای ناصر و سمانه موقعیت خوبی برای نشان دادن تغییراتم بود. شاید به نظر دیگران خیلی نمی‌شد اسم تغییر رویش گذاشت؛ اما برای خودم آثار خوبی داشت. اعتماد به نفسم بالا رفته بود. حداقل میان صحبت دخترهای جوان فامیل گیج و گنگ نبودم و می‌توانستم دو کلمه حرف بزنم. پیج جدیدی هم برای شومیز و شلوار پیدا کرده بودم و با سفارش دادن، توی هر مهمانی شیک و امروزی حاضر می‌شدم. مامان هم با این که از شکل و شمایل لباس‌ها راضی نبود، چون سفارش دادن به بیرون رفتن نیاز نداشت، حرفی نمی‌زد.

توی دانشگاه، رابطه‌ام با نگار و ستاره نزدیک‌تر شده بود. جزوه را به ستاره دادم که به دست شایان برساند. توی کلاس منتظرش بودم. آمد و روی صندلی کنارم نشست و بدون این که نگاهم کند با عصبانیت گفت:



"پسرهی اسکل، یه چیزیش میشه."

وحشت زده نگاهش کردم. به زحمت آب دهانم را بلعیدم و «چی شده؟» را آهسته ادا کردم. برگشت با اخم نگاه کرد و با دیدن ترس توی چشم‌هایم زد زیر خنده.

"تو چرا این شکلی شدی؟"

"تو چرا عصبانی هستی؟ چی بهت گفت؟"

دور و برش را نگاه کرد و سرش را نزدیک کرد و پچ زد:  
"کلی قیافه گرفته برام و اخم کرده که چرا خانوم خردمند خودشون نیاوردن. اگه می‌خواستم شما بیاری که به شما می‌گفتم."

صدایش را مثل شایان کلفت کرد و ادایش را درآورد.  
خنده‌ام گرفت ولی معنای حرفش ترساندم.

"یعنی چی؟ یعنی الکی جزوه خواسته؟"

ستاره سرش را چرخاند و نگاهش را به اطراف داد.  
"خدا رو شکر که اینو فهمیدی. بخت سوخته‌ی من که مثلاً خواستم تورش کنم. تو نگو آقا برای نرگسی- ما تور پهن کرده."

با دو دست بازویش را چنگ انداختم و با التماس گفتم:

"الکی حرف در نیار جون نرگس! حالا پسر-ه یه چیزی گفت."

دست‌هایم را از بازویش جدا کرد و خندید و چشمک زد.  
 "باشه حرف در نمی‌ارم. اما ببین کی بهت گفتم. خوشش اومده ازت، فقط نمی‌دونم چقدر گیر باشه. اگه مثل اون نخاله، نکویی باشه که سه چار تا دختر دوستش و با همه هم تیک می‌زنه، عمر توجه و دوست داشتنش کوتاهه! زیاد بهش فکر نکن."

همه‌ی ترسم این بود که ناصر یا بابا بو ببرند و واویلا شود. من با این قیافه‌ی ساده و لباس‌های گشاد جذابیتی نداشتم که این پسر—خوش تیپ و خوش قیافه بخواهد جذبم شود. با امید به این که ستاره اشتباه کرده است، حواسم را به درس دادم. هر صحبتی به این شکل پیش می‌آمد، از ترس محروم شدن، برای درس حریص‌تر می‌شدم.

از وقتی ناصر ازدواج کرده بود، برای بردنم به دانشگاه بابا بود و برگشتن را ناصر می‌آمد. چهار روز کلاس داشتم و تقریباً هر روزش از صبح تا عصر دانشگاه بودم. ناصر مثل سابق غر نمی‌زد. سمانه و بارداری و زندگی مشترک

حواسش را پرت کرده بود. همین که یک ماه گذشت، حاملگی سمانه را اعلام کردند. مامان با دلشوره دعا می کرد، نه ماه را کامل بگذرانند تا بتوانند بگویند هفت ماهه زایمان کرده است. خودش را پیر حرف مردم کرده بود. مردمی که برای از یاد بردن بدبختی خودشان، سر توی زندگی بقیه می کردند. وگرنه که به کسی ربطی نداشت این زوج جوان، کی بچه دار شده اند. مثلاً اگر بلافاصله بعد از عقد، جشن می گرفتند و به خانه ی خودشان می رفتند، چه فرقی با الان داشت که چند ماهی بین عقد و جشن عروسی فاصله افتاده بود؟

با همه‌ی ادعاهای شان نمی‌خواستند باور کنند، عقد یعنی زن و شوهر رسمی و قانونی و شرعی هستند و کجا ماندن و زندگی کردن، فرعیاتی است مربوط به زوج و به کسی— ربطی ندارد.

تمام این دلایل را برای مامان تکرار کردم و وقتی دید پاسخی ندارد، تشر زد:

"بسه بسه! چشم و گوشت باز شده‌ها! دختر مجرد چه کار به این حرفا داره. برو به درست برس."

هوای اواخر پاییز چنان سرد بود که ماندن در محوطه دانشگاه سخت می‌شد. هرچه راهروها و کلاس‌ها پر بود، محوطه‌ی بیرون خلوت و خالی از دانش‌جوها بود. باران ریز اما تندی می‌بارید. بابا به زحمت توانست درست جلوی ورودی بایستد تا پیاده شوم. خدا حافظی سریعی

کردم و با قدم‌های بلند و سری خم وارد محوطه شدم. چتر نداشتم و کاپشنی که تنم بود، کلاه نداشت. مقنعه‌ام را جلو کشیدم و از میان آب جاری روی سنگ‌فرش راهم را به سمت ساختمان تقریباً دویدم. پایین شلوار پارچه‌ای و کمی گشادم، از ترشحات آب و گل خیس و لک شد. از خانه که بیرون می‌آمدم باران نبود و توجهی به ابرهای سیاهی که آسمان را پوشانده بود، نکردم. کتانی پوشیدم و حالا خیسی- از جوراب رد شده را روی پوست و میان انگشتانم حس می‌کردم. قطره‌های باران روی بینی و گونه‌ام نشسته بود. وارد ساختمان شدم و لابی بزرگ را برای وارد شدن به راهرویی که کلاس داشتم؛ رد کردم. سرم پایین بود و حین راه رفتن، اوضاع شلوار و کفشم را بررسی می‌کردم. قبل از این که به سد جلوی راهم که دو پا با جین مشکی و بوت چرم بود، برخورد کنم، سرم را بالا آوردم و یک قدمی‌اش ایستادم. شایان بود با نیش باز و خوشحال از غافلگیری‌ام.

"سلام خانوم خوین؟ خیلی خیس شدی! مگه با بابا نیومدین؟"



لحن یک در میان صمیمانه‌اش و چشمان و لبان خندانش، باعث هجوم خون به صورت و بند آمدن زیانم شد. بی‌اراده دستم را روی صورتم کشیدم تا هم نم باران را خشک کنم و هم قرمزی‌اش را بپوشانم. جواب سلامش را با لکنت دادم. مانده بودم که از کجا آمار رفت و آمدم را دارد. یک لحظه به ستاره شک کردم و بعد غرغره‌ایش یادم آمد از برخورد بد شایان. وحشت‌زده دور و برم را نگاه کردم. بعید نبود پسر یا دختری، دختر رحیم خردمند صاحب بزرگترین فروشگاه لوازم خانگی شهر را بشناسد. هرچند من کسی را نمی‌شناختم، اما انگار بودند کسانی که دورادور من را بشناسند. کافی بود طرف از همان‌هایی باشد که برای سر کردن توی زندگی بقیه، آماده است و مثلاً همین امروز تا به خانه رسید، جلوی خانواده‌اش بنشیند و بگوید:

"امروز دختر خردمند رو با یه پسر ی دیدم. اینا هم الکی جانماز آب می‌کشن."

بعد پدر یا برادر آن فرد بر خودش واجب بدانند که برود و بابا یا ناصر را از اوضاع این دختر خطاکار آگاه کند. که حواستان به ناموستان باشد، نکند توی دانشگاه آبروریزی

کند. آن وقت است که باید خر بیاورم و باقالی بار کنم و قید درس و دانشگاه را بزنم. که چه؟ که مثلاً این خوشگل پسر- هوس کرده سر راه من ظاهر شود و حال و احوال کند.

وقتی از تنها بودن مان خیالم راحت شد؛ زبان چوب شده‌ام را حرکت دادم و به زحمت گفتم:  
"امرتون؟!"

نیش بازش که الحق والانصاف بی نقص و قشنگ بود، جمع شد. پیشانی بلندش از بالا بردن ابروهای پر و مردانه‌اش چین خورد. صورت صاف و اصلاح شده و چشمان نسبتاً درشت و قهوه‌ای رنگش را خیلی کوتاه از نظر گذراندم.

قهوه‌ای رنگش را خیلی کوتاه از نظر گذراندم.  
"جزوه‌ی جزا عمومی رو می‌خوام. فقط لطفا نده دست  
کسی بیاره."  
جزوه را برای نگار آورده بودم. برای فرار از این موقعیت،  
سریع کوله‌ام را از شانه رد کردم و جزوه را درآوردم و به  
سمتش گرفتم ولی نگاهم را پایین نگه داشتم.  
"بفرمایید. فقط لطفا تا آخر وقت کپی کنید، چون برای  
دوستم آورده بودم.....در ضمن...."  
جزوه بین مان نیمی در دست من و نیمی در دست او بود  
که صدای نحس مجری‌گونه‌ی مهمان آمد که شایان را  
صدا زد. لرزه به تنم افتاد. دستم را پس کشیدم و قبل از  
رسیدنش، جمله‌ام را تمام کردم.

"لطفا دیگه برای جزوه یا چیز دیگه با من صحبت نکنید."

"چرا؟!"

کوله را با زیپ باز مانده، روی دوشم انداختم و از کنارش گذشتم و با قدم‌هایی که از دویدن کم نداشت، دور شدم. اصلاً تحمل تیکه‌ها و حرف‌های مردک را نداشتم. نمی‌دانم چرا ندیده و نشناخته به من گیر داده بود. از نگار شنیده بودم به دخترها اهمیت نمی‌دهد و چند نفری هم که برای شماره دادن اقدام کرده‌اند، سنگ روی یخ کرده و جلوی چشم‌شان کاغذ را پاره و دور ریخته است. کاش من را هم مثل بقیه نادیده می‌گرفت.

وارد کلاس شدم. ستاره زودتر آمده و کوله‌اش را روی صندلی کنارش گذاشته و برایم جا گرفته بود. به سمتش رفتم و حین برداشتن کوله و نشستن من، با خنده گفت:

"باز که تو رد مون شدی!" (red moon)

تازگی به صورت قرمز شده‌ام لقب ماه قرمز داده بود. دو کف دستم را روی صورتم کشیدم و نالیدم:

"باز اومد جزوه گرفت. تازه حکم می‌کنه که ندی دست کسی. بابا من نخوام به تو جزوه بدم باید چه کنم؟"

لب‌هایش کش آمد و برقی از شرارت توی چشم‌هایش درخشید.

"نعمت خدا رو چرا حروم می‌کنی؟ خسیس ازت چی کم میاد به بچه یه جزوه بدی!"  
سرم را به تأسف جنباندم.

"بهش دادم ولی شرط کردم دیگه برای جزوه یا هر چی نیاد سراغم."

"آخی! چرا خب؟ خودت نمی‌خوای، می‌تونی سبب خیر بشی. می‌تونی بگی این دوستم به از شما نباشه، لنگه نداره. بیری حتما مشتری میشی."

ضربه‌ی محکمی به بازویش زدم و «گمشو دیوونه!»  
نثارش کردم. شایان اخم کرده همراه دوست  
از خودراضی‌اش وارد شد. سرم را پایین انداختم تا رد شوند.  
در عوض ستاره زل زل نگاه کرد و زیرلب، طوری که فقط  
من بشنوم، گزارش داد:

"زدی تو حال بچه و پدر صاحبش رو درآوردی. چنان اخم کرده که به قاعده‌ی یک خندق وسط دو ابروی کمونش  
گود افتاده. نمی‌دونم دوستش چی بهش گفت که هاپووار  
بهش پرید."



"داشتیم حرف می زدیم که دوستش اومد و منم سریع  
جیم زدم."

"پس بی موقع مزاحمش شده."

شانه بالا انداختم. هیچ چیز و هیچ کس ارزش نداشت که  
به خاطرش از درس و دانشگاه بیفتم. قصد من فقط و  
فقط درس خواندن بود. فرصتی برای این کارها نداشتم.  
باقی کلاس ها را تا عصر - گذراندم و شکر کردم همان یک  
کلاس مشترک بود.

کمی از ساعت چهار گذشته بود که از دانشگاه خارج  
شدم. آسمان گرفته و تاریک بود. درست مثل آینده ای  
من. آینده ای که نمی دانستم تا کی و کجا می توانستم به  
درس ادامه دهم.

ناصر در را باز کرد و با هم وارد خانه شدیم. صدای صحبت مامان می آمد. تلویزیون روشن اما صدایش قطع بود. ناصر کنار مامان نشست و من به اتاقم رفتم. لباسم را عوض کردم و دست و صورتم را شستم. برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم. توی هوای سرد و بارانی فقط چای آدم را گرم می کرد.

کتری و قوری مثل همیشه روی شعله ای کم اجاق بود. ماگم را با دو لیوان توی سینی گذاشتم و پر از چای کردم. توی کابینت گشتم و دو سه بسته کیک و بیسکویت درآوردم و کنار لیوان ها گذاشتم و به حال رفتم. مامان داشت با کسی که پشت خط بود، تعارف تکه پاره می کرد.

احتمالا جایی دعوت شده و با «زحمت تون میشه، مزاحم نمیشیم و باشه یه وقت دیگه!» می‌خواست شانه خالی کند. طرف اما سریش‌تر بود و بالاخره مامان قبول کرد و مکالمه را پایان داد. بلافاصله با ناصر شروع به صحبت کرد:

"خوبی مادر؟ سمانه خوبه؟ یعنی اگه نرگس کلاس نداشته باشه، شما نمی‌خواین یه سر به ما بزنید..... خوبه دو قدم راهه!"

ناصر بسته‌ی کیک را باز کرد و تکه‌ی بیشترش را به دهان گذاشت و با لپی که یک سمتش باد کرده بود، جواب داد: "ما که پریشب این‌جا بودیم. سمانه هم ای بد نیس. اگه این ویارش تموم بشه، خوبه!"

"شانس بیاره سر چارماه تموم بشه. بعضیا تا ماه آخر گیرن! البته که همشم ویار نیس، کمی ناز و نوز هم قاتیشه."

ناصر ناباورانه به مامان نگاه کرد.

"الکی؟!..... تا ماه آخر؟!"

مامان خم شد و لیوان چای را برداشت و دلداری داد:

"بعضیا این طورین. باید ببینه مامانش اینا چطور بودن."  
اگر قصد مامان ترساندن ناصر بود؛ خیلی خوب به مقصودش رسید. کیک توی گلویش گیر کرد و با جرعه‌ای چای راه نفسش را باز کرد. اگرچه کنایه مامان را نشنیده رد کرد.

"این طور باشه که دهنمون صافه!"

قلب قلب چای داغ را نوشیدم و اجازه دادم داغی اش مثل خون توی رگ‌هایم جاری شود. برای عوض کردن فضا، بی‌هدف و بدون این که واقعا کنجکاو باشم، پرسیدم:  
"باکی حرف می‌زدی؟"

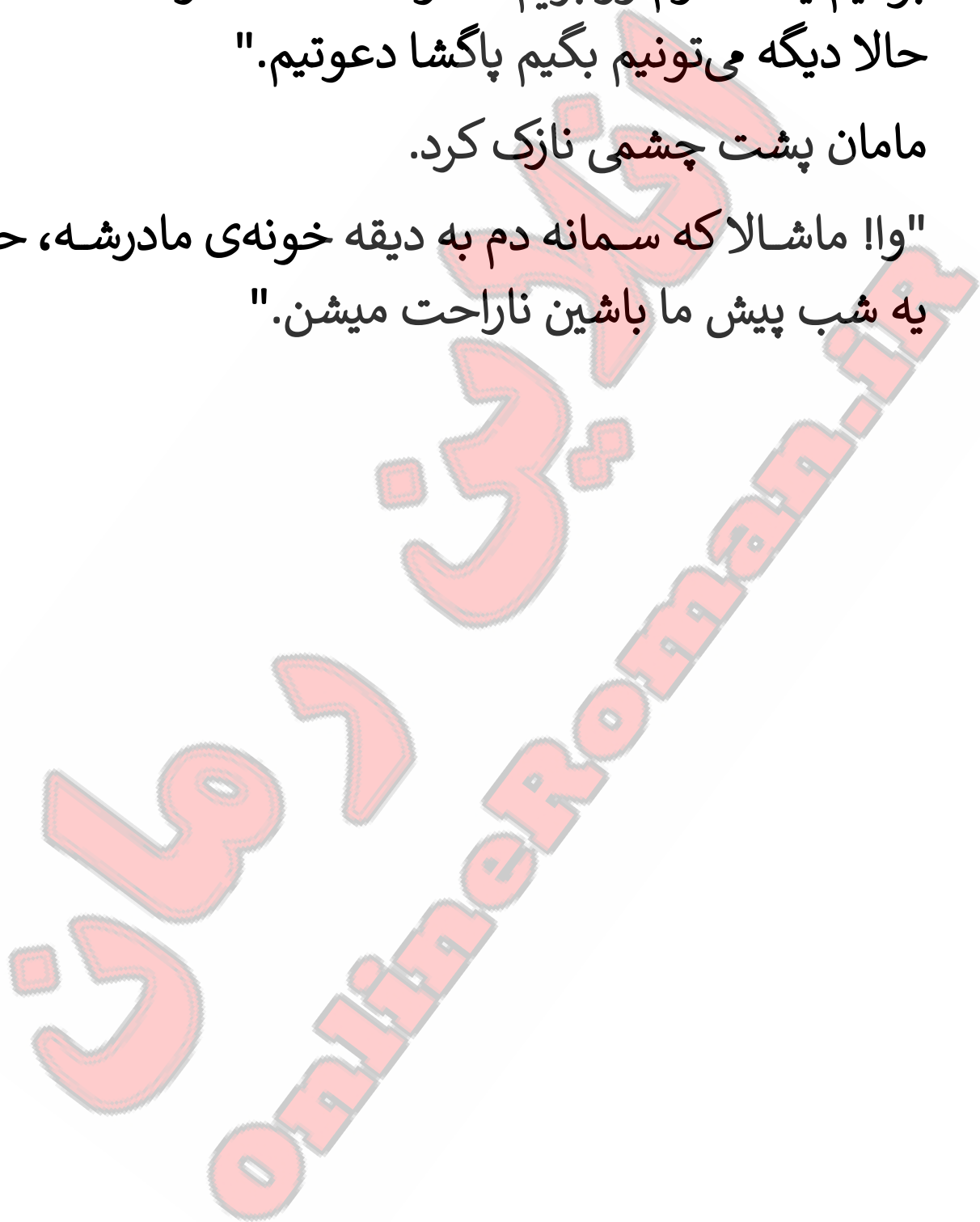
چشمان مامان درخشید. لیوان نصفه‌اش را روی میز گذاشت و کمی خودش را جلو کشید و با هیجان گفت:  
"نگفتم براتون! طیبه بود. زنگ زد و برای شب یلدا دعوتمون کرد. گفت هم پاگشای ناصر باشه و هم شب یلدا دور هم باشیم."

ناصر هم بدش نیامد. سری به تأیید تکان داد.

"خیلی خوبه! خدا کنه حال سمانه خوب باشه. مونده بودیم یلدا کدوم ور بریم که اون سمت ناراحت نشن. حالا دیگه می‌تونیم بگیم پاگشا دعوتیم."

مامان پشت چشمی نازک کرد.

"وا! ماشالا که سمانه دم به ديقه خونه‌ی مادرشه، حالا یه شب پیش ما باشین ناراحت میشن."





فارغ از مادرشوهر بازی مامان، هیجان رفتن مهمانی و دیدن عاطفه و شیرین و تجربه‌ی تازه و یاد گرفتن چیزهای جدید، سر ذوقم آورد. از معاشرت با این دو لذت می‌بردم. بدون این که ندانستم را به رخم بکشند، گرم و صمیمی برخورد می‌کردند.

چه بپوشم؟ اولین سؤالی بود که توی ذهنم شکل گرفت. کمتر از یک هفته به شب یلدا نمانده بود و باید مطمئن می‌شدم، سفارش آنلاین که بدهم، به موقع به دستم می‌رسد. دیده بودم برای یلدا لباس‌هایی با رنگ‌های مخصوص این شب، قرمز و سبز، تبلیغ شده بود. ماگ را توی سینی گذاشتم و به اتاقم رفتم و گوشی‌ام را از کوله درآوردم. دو سه پیچی که داشتم را گشتم و پست‌های جدید را نگاه کردم. دستم برای انتخاب زیاد باز نبود. باید به شومیز جدید رضایت می‌دادم.

صدای مامان و ناصر حکایت از رفتنش داشت. به بدرقه‌اش رفتم. در حال که بسته شد، به اتاقم برگشتم و

گوشی‌ام را آوردم و کنار مامان نشستم. چند موردی را که خوشم آمده بود، نشانش دادم. با مشورت دو مدل انتخاب کردم و سریع سفارش دادم. تأکید کردم قبل از یلدا به دستم برسد. مامان بعد از تجربه‌ی لباس عروسی، گاردش نسبت به خرید آنلاین باز شده بود. وقتی از ثبت سفارش مطمئن شدم، به مامان گفتم:

"چیزی نمی‌خوای سفارش بدی؟ بعضی- مدلا سایز بزرگ داره."

گوشی را گرفت و مدل‌ها و قیمت‌های‌شان را نگاه کرد و آخر سر بالا انداخت.

"نه! ولش کن. لباس دارم. اون کت و دامن آبی‌ه رو می‌پوشم."

از برنامه خارج شدم و گوشی را کنارم گذاشتم.

"مثلا یلداس ها! سبز یا قرمز باید بپوشی."

"من که چادر دورمه، دیگه سبز و قرمز چه فرقی داره. اون چادر زیتونیه که گلای ریز داره رو میارم."

شب که بابا آمد، مامان از دعوت برایش گفت. سری تکان داد.

"حاج عباس عصر-یه سر اومد پیشم و گفت. با دامادش بودن. اون جریان نمایندگی انگار داره درست میشه. بیشتر اومده بود فضا رو بررسی کنه."

بیشتر از بحث دعوت، روی گرفتن نمایندگی و فوایدش حرف زد. بین صحبتش متوجه شدم قصد دارد مغازه‌ی جدیدی خریداری کند و نمایندگی برند دیگری را برای ناصر بگیرد. این طور توجیه کرد:

"دیگه داره بچه‌دار میشه و سفره‌ش بزرگ‌تر. باید کسب و کار خودشو داشته باشه و دخل و خرج خودشو. تا تنور داغه و داماد حاجی دستش می‌رسه، نون رو بچسبونیم. مغازه رو هم با حاجی رفتیم دیدیم. یارو پول لازمه و راه میاد..... شما هم بگرد یه هدیه‌ی چشمگیر براشون بخر." مامان کلی ذوق کرد. تا توانست از بابا تشکر کرد که به فکر پسرش است. انگار قبل از این، ناصر در عسر-و حرج بود. برای هدیه هم خیال بابا را راحت کرد که حواسش هست. طیبه خانم برای مامان علاوه بر گل و شیرینی، یک گلدان زیبا هم آورد. حال باید با چیزی گران‌تر جبران می‌کرد. خصوصاً که بحث کمک مسعود همسر-عاطفه هم وسط بود.

از شنیدن خرید مغازه برای ناصر، احساس خاصی داشتم. حسادت نبود اما مثل خار به قلبم خلیده بود. حسرت و غبطه‌ای که در اعماق قلبم حس کردم. می‌دانستم هیچ‌گاه بابا برای کار و پیشرفت، هزینه نمی‌کرد. مطمئن بودم که به فکرش هم خطور نمی‌کرد، می‌شود واحدی به عنوان دفتر وکالت برای من بخرد. قطعاً وقتی توی اصل ماجرای کار کردن در کسوت وکیل مشکل داشت و در افکارش نمی‌گنجید، نمی‌شد انتظار داشت به آینده‌اش فکر کند. همان وقت که از کنارشان بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، شنیدم آهسته به مامان گفتم:

"خیالت راحت! مبلغ قابل توجهی هم برای جهیزیه نرگس کنار گذاشتم."

خشم و عصیان مثل زهر توی بدنم پخش شد. زحمت کشیدند و آینده‌ام را فقط در ازدواج و خرید جهیزیه تصور کردند. نه دانشگاه رفتنم را حساب کردند و نه نمرات عالی این چند ترم گذشته به چشم‌شان آمد. انگار وقتی هویت و شخصیت پیدا می‌کردم که مرا تحویل فردی به نام شوهر دهند. بازی «هر چی می‌خوای خونه‌ی شوهرت انجام بده و چرا خونه‌ی پدرت این‌کارا رو نکردی،» سال‌ها بلکه قرن‌ها ادامه داشت و تکرار می‌شد. دلخور بودم و هیاهوی درونم را با سکوت نشان دادم. مامان هیجان‌زده و مشتاق دوست داشت از کار بابا و آینده‌ی حاصل از آن صحبت کند و من مثل یک درخت



یا دیوار بی جان، فقط گوش می کردم. بالاخره سکوت دنباله دارم توجهش را جلب کرد و با اخم گفت:

"این چند روز مثلا حرف نمی زنی که بگی به برادرت حسودی می کنی؟ حسودی نداره مادر! اون پسره وسرپرست یه خانواده اس. باید بابا کمکش کنه. برای تو هم که کم نداشته. بذار وقتش بشه، چشم همه با جهیزیه ت در میاد."

"اگه نخوام شوهر کنم، چی؟ پول میده دفتر وکالت بزنم؟"

مثل همیشه جوابش اول «تو غلط می کنی شوهر نکنی!» بود و سؤال دوم کمی گیجش کرد.

"پول بده که چه کار کنی؟"

"خب رشته ای که من می خونم، تهش باید وکیل بشم دیگه، بابا برام یه دفتر می خره، کار کنم؟"

"اونو که باید شوهرت برات بگیره، نه بابات!"

با خنده و شوخی و جوابی که داد، بحث را عوض کرد و برد سمت هدیه ای که خریده بود و خواست تأییدش

کنم. بعد از این صحبت‌ها، دل و دماغی برای مهمانی و اشتیاقی برای همراهی مامان نداشتم.

خیلی زود شب یلدا آمد. زودتر از طولانی‌ترین شب سال، سوز و سرمای زمستان قدرتش را به نمایش گذاشت. وقتی به سمت خانه‌ی حاج عباس حرکت کردیم. برف مثل پرهای رقصان در باد، می‌چرخید و به آغوش زمین می‌افتاد و کم‌کم لایه‌ی نازکی تشکیل می‌داد. ناصر با ماشین خودش آمد. وقتی بابا وارد کوچه شد و روبروی یک در بزرگ وسط کوچه ایستاد و گفت: «رسیدیم!» باورم نمی‌شد. از ابتدای کوچه تا نیمه‌ی آن دیوار بلند و محافظت شده، خانه‌ی حاجی بود. گوشی‌اش را درآورد و زنگ زد. کوتاه سلام و علیک کرد و در باز شد و بابا به داخل راند. انگار وارد یکی از قصرهای قصه‌ها شده بودیم. دو سمت جاده‌ی سنگ‌فرش شده، باغ بود که درختانش با سفیدی برف آذین شده بودند. ساختمانی که به نظر سه طبقه می‌رسید با پنجره‌های قدی فضای وسیعی را به خود اختصاص داده بود. باغ تا پشت ساختمان امتداد داشت. نزدیک ساختمان به جای درخت، باغچه‌های گل‌کاری شده و گلدان‌های بزرگ سنگی که به ردیف کنار هم چیده شده بودند، راه ورود به ساختمان را نشان

می دادند. نرسیده به ساختمان، راه سنگ فرش شده به دو قسمت تقسیم می شد که یک راهش به پارکینگ و فضای مسقف کنار ساختمان ختم می شد. عمار به استقبال آمد و ضمن احوال پرسی، راه را نشان داد:

"از این سمت بفرمایید داخل تا من حاجی و ناصر رو راهنمایی کنم."

همراه مامان و سمانه پیاده شدیم و مسیر گلدان ها را دنبال کردیم و به ورودی ساختمان رسیدیم که طیبه خانم و حاجی و بقیه به پیشوازمان آمده بودند.

زیباترین و بزرگترین خانه ای بود که به چشم می دیدم. سالن بزرگ با سقف بلند و لوستری مخروطی شکل با هزاران آویز توپی تراش خورده، حس و حال قصر— پادشاهان را القا می کرد. به رفتار صمیمی و با محبت شان این ثروت و شکوه و جلال نمی آمد. دروغ نبود اگر

می گفتم که مامان هم دست و پایش را گم کرده بود. او هم انتظار چنین خانه‌ی باشکوهی را نداشت. سمانه نزدیکم شد و زیر لب پچ زد:

"خونه‌س یا کاخ سعدآباد؟"

هنوز در کش و قوس تعارفات و خوش آمدگویی بودیم که بابا و ناصر همراه عمار وارد شدند. عاطفه قدمی جلوتر با دست سالن بزرگ‌تری را که با چند پله پایین‌تر از جایی که من هال می‌دانستم، نشان داد. وسط سالن کرسی بزرگی گذاشته بودند و روی آن انواع میوه و تنقلات مخصوص یلدا چیده شده بود. مبل‌های استیل طلایی رنگ قسمت بالای سالن را پر کرده بود و میز ناهارخوری عریض و طویل ست مبل‌ها هم سمت دیگر را به خود اختصاص داده بود. هنوز برای کدام سمت نشستن، تصمیم نگرفته بودیم که با صدای آشنایی تنم به لرزه درآمد. نامحتمل‌ترین آدم زندگی‌ام را در ناممکن‌ترین جای دنیا دیدم.

شب یلدا به واقع برایم طولانی‌ترین شب سال شد. شبی که هر ثانیه‌اش یک ساعت گذشت و هر ساعتش به قدر یک سال. شبی که حال من از سمانه‌ی ویاردار بدتر بود. هرچه می‌خواستم با ندیده گرفتنش عادی رفتار کنم، نمی‌شد که نمی‌شد.

توی آن شلوغی معارفه و احوال‌پرسی، با دیدن من ابروهایش لحظه‌ای بالا رفت و بعد لبش یک‌وری شد و مثلاً لبخند زد و سرش را با احترام کمی خم کرد و گفت:

"حال شما خانوم؟ خیلی خوش اومدین!"

من مات و مبهوت و احتمالا به رنگ لبو شده، برو برو فقط نگاه کردم تا جایی بالاتر از آرنجم از نیشگون مامان



سوخت و صدایش که از بین دندان‌های به هم فشرده و بدون تکان لب‌ها به گوشم رسید:

"چرا ماتت برده! جوابش رو بده."

تمام تلاشم را کردم تا تبسمی به لب بیاورم. سرم را پایین انداختم و یک چیزهایی مثل «ممنون، شما خویین؟!» زمزمه کردم. عاطفه به دادم رسید.

"نرگس جون با سمانه خانوم بیاین بریم لباس‌تون رو عوض کنید."

از خدا خواسته سریع حرکت کردم. حاجی، بابا را به سمت مبل‌ها برد و خودش هم کنارش نشست و طیبه خانم داشت برای نشستن به مامان تعارف می‌کرد.

"فعلا این‌جا بشینیم یه چایی در خدمت‌تون باشیم تا بعد بریم برای شام."

بدون نگاه به بقیه دنبال عاطفه راه افتادم. سمانه دستش را جلوی دهانش گرفته و سراغ سرویس را گرفت. رنگ و رویش با وجود آرایشش پریده به نظر می‌رسید.

به اتاقی در ضلع روبروی ورودی رفتیم که هم سرویس داشت و هم میز آرایش. یک تخت دو نفره هم وسط

اتاق بود. وقتی تردیدمان را برای ورود به اتاق دید، لبخندی زد.

"اتاق مهمانه! گفتم این جا نزدیک تره."

سمانه سریع پرید توی سرویس و صدای عق زدنش بلند شد. بی اراده صورتم جمع شد و از صدای عق زدنش، حالم بد شد. عاطفه خندید و سرش را تکان داد و آهسته گفت:

"خیلی زود دست به کار شدن! هیچی بدتر از ویار نیس."  
 خجالت زده لبم را به دندان کشیدم. جلو آمد و کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

"دختر چه خبره این همه قرمز شدی. حواسم بود طاهای رو دیدی یهو انگار یه سطل رنگ پاشیدن توی صورتت."  
 دستش خنک بود و لبهای من داغ. دختر باهوش و حواس جمعی بود که توی آن شلوغی متوجه واکنش من شده بود. این دقایق، به حرکت درآوردن عضلات لبها به شدت سخت و شاق شده بود.

"خب..... ایشون رو توی دانشگاه دیدم و چند تا کلاس مشترک داریم، ولی نمی دونستم داداشتونه."

سمانه از سرویس بیرون آمد. بی حال و کمی آشفته.  
عاطفه به سمتش رفت و زیر بازویش را گرفت و کمکش  
کرد روی تخت بنشیند.

"چی برات بیارم حالت بهتر بشه؟"

سمانه بی رمق و کمی هم شرمنده سر بالا انداخت.

"مرسی! چیزی نمی‌خوام. گفتم به ناصر حالم خوب نیس؛ من نیام."

پالتویم را درآوردم و روی دسته‌ی مبل نزدیک آینه گذاشتم و جلو رفتم تا به سمانه کمک کنم پالتویش را درآورد. عاطفه با گفتن: «الان میام!» رفت. برعکس زمانی که وارد اتاق شدیم و صورتش عرق کرده بود، حالا دست و صورتش یخ بود.

"می‌خوای ناصر رو صدا کنم؟"

احساس کردم با من راحت نیست. شاید هم توی این حالت نیاز داشت همسرش کنارش باشد. هرچه بود من بی‌تجربه به کارش نمی‌آمدم. روی تخت مچاله شد و چشم‌هایش را بست.

"نه! برای ناصر مهم بود امشب این‌جا باشه."

دلم برایش سوخت. همین‌طور بالای سرش ایستاده بودم و نه می‌توانستم کمکش کنم و نه این که تنهایش بگذارم. عاطفه بعد از چند دقیقه آمد. این بار شیرین هم همراهش بود. سمانه خواست بلند شود که هر دو با هم گفتند:

"بلند نشو!"

شیرین دستش را دراز کرد و قرص و یک لیوان آب را به سمت سمانه گرفت:

"بیا عزیزم. اینو بخور تهوعت بهتر بشه."

سمانه با تردید و آهسته نشست و به قرص نگاه کرد.

"آخه!..... نمیشه همین طوری قرص بخورم."

عاطفه لبخند مهربانی زد.

"شیرین مامای خونده. این قرصم ویتامینه. ویتامین ب! ضرر نداره، ولی تهوع رو کم می کنه."

شیرین تأیید کرد و کمی توضیح داد تا سمانه توانست اعتماد کند و قرص را با لیوان آب بگیرد و بخورد. ماندن مان توی اتاق کمی طولانی شد. شیرین ماند و عاطفه رفت که به مادرش کمک کند. سمانه دستی به صورتش کشید و رزش را تجدید کرد و با هم به سالن برگشتیم. نگاه لیزری و سنگین طاها یا همان مهمان یاهو گوی دانشگاه را حس کردم. کاش می شد ارتباط رگ ها با صورتم را قطع کنم. کاش سمانه رنگ و روی پریده اش را به من قرض می داد. کنار مامان نشستم. خانمی حدود چهل ساله سینی چای به دست مشغول پذیرایی بود.



عاطفه هم ایستاده و حواسش بود چیزی کم نباشد. دخترش روی پای طاها نشسته بود.

حیف و صد افسوس که شب به این زیبایی و تجربه‌های جدید و تازه، همراه شده بود با حضور کسی که کابوس این روزهایم بود. ستاره و نگار اگر می‌شنیدند، باورش‌شان نمی‌شد. چطور برای‌شان می‌گفتم، کسی که طعم متلک را به من چشاند، از دوستان خانوادگی‌مان است. عجیب‌تر آن که من ندیده و نمی‌شناختمش. او هم از دیدنم تعجب کرد، اما مثل من به روی خودش نیاورد. اگر رنگ و رویم را می‌توانستم کنترل کنم، شاید می‌توانستم رفتار عادی‌تری داشته باشم.

میز شام را آن خانم چهل ساله که فرزانه صدایش می‌کردند و زن دیگری که به نظر چند سالی از فرزانه کوچک‌تر بود و صدیقه نام داشت؛ چیدند و با تعارف طیبه خانم سر میز رفتیم. طاها، آرین پسر—عمار را بغل کرده و وقتی همه نشستند، آمد. انگار بین بچه‌ها محبوب بود. شیرین به زور بچه را از عمویش جدا کرد تا او راحت شام بخورد.

کنار سمانه نشستم. حالش بهتر بود، ولی نه آن قدر که بتواند از غذاهای متنوع و رنگارنگ روی میز لذت ببرد. حال من هم مناسب نبود. اشتها نداشتم و انگار یک سد عظیم وسط حنجره‌ام ساخته شده بود. کمی سالاد و دو

سه تکه جوجه را به ضرب و زور نوشابه فرو دادم. دلم می خواست به اتاقم برگردم و در تاریکی و زیر پتو، شاید با گریه یا شاید با جیغ های خفه شده در بالش، این استرس و اضطراب شدید را خالی کنم. با اسم دانشگاه، تکانی خوردم. ترس مثل یک هشت پای بزرگ قلبم را بین پاهایش فشار می داد. کافی بود طاهای نامردی کند و مثلاً از جزوه دادن به شایان بگوید و دفتر دانشگاه رفتن و درس خواندنم برای همیشه بسته شود. انگار ناصر سؤالی پرسید. درست نفهمیدم. فقط صدای مجری گونه ی طاهای توی گوشم طنین انداخت.

"بله! فعلاً چند ترم رو این جا مهمان شدم. حقوق می خونم!"

"نرگس ما هم حقوق می خونه. دانشگاه همین جا. می دونستی؟"

"بله توی دانشکده دیده بودم شون ولی افتخار آشنایی رو نداشتم. نه! نمی دونستم خواهر شماست."

داغی گونه ها خبر از هجوم بی رحمانه ی لشکر خونین به صورتم را می داد. سرم را پایین انداختم و شالم را جلو کشیدم تا صورتم را بپوشاند. بابا هم وارد بحث شد.

"حقیقتش من زیاد راضی به دانشگاه رفتنش نبودم. ولی خب دیدم خیلی علاقه داره، گفتم همین جا توی همین شهر باشه، یه لیسانسی- بگیره که توی این دوره و زمونه بهش نگویند بی سواد."

"چرا؟! این حرفا قدیمی شده رحیم. درس خوندن دختر و پسر- نداره. اتفاقا برای دخترا استقلال و روی پای خودشون ایستادن واجب تره. از تو بعیده ها!"

دلم می خواست آب شوم و توی زمین فرو روم. حرف های بابا جدید نبود، همیشه و همه جا همین ها را تکرار می کرد، اما این جا و جلوی این آدم خودشifte که ندیده پوزخندش را حس می کردم؛ تکرارش باعث می شد از طرز تفکر خانواده ام شرمگین شوم.

"اتفاقا متوجه شدم ایشون از دانشجوهای زرنگ و چشم و چراغ اساتید هستند. حیفه فقط به لیسانس اکتفا کنند."

باورم نمی شد. اگر آن شب برف به رنگ دیگری می آمد، برایم قابل قبول تر بود تا طاها بخواد از من تعریف و تمجید کند. شاید هم ناعادلانه و بدون شناخت کافی قضاوتش کرده بودم. لفظ قلم حرف زدنش هم جای

تعجب داشت. ناصر با سؤالی از مسعود، به بحث درباره‌ی دانشگاه خاتمه داد و من توانستم نفس راحتی بکشم.

با تعارف طیبه خانم و عاطفه، همگی بعد از ترک میز شام، دور کرسی نشستیم. به تعداد نفرات تشکچه روی زمین گذاشته بودند. گرمایش سالن را کم کرده بودند تا گرمای مطبوع کرسی حس شود. اولین بار بود که کرسی را تجربه می‌کردم. مسلماً حس و حال بهتری داشت اگر طاها روبرویم ننشسته بود و هرگاه نگاه‌مان به هم می‌افتاد، پوزخند نمی‌زد. یک بار هم بی‌صدا با حرکت لب‌هایش «شیربرنج» را نشان داد و بار دیگر «لبو» را لب زد و بعد دستش را جلوی دهانش گرفت و ادای عق زدن را درآورد. آن هم درست وقتی که تکه‌ی لبوی به چنگال زده را نزدیک دهانم بردم. با این حرکتش، چنگال را به بشقاب برگرداندم. دیگر داغی صورتم را حس نمی‌کردم، چون فرصتی برای برگشتن به حالت عادی پیدا نمی‌شد. دعا کردم این حرکتش را کسی ندیده باشد.



"نرگس جون اگه گرمته، لحاف رو کنار بزن مادر. صورتت شده رنگ گل محمدی."

گرم نبود و اجبارا برای این که مجبور به توضیح نباشم، حرف طیبه را گوش دادم و کمی لحاف را از خودم دور کردم، اما خوب می دانستم تا از آن خانه و پسری که روبرویم نشسته بود، دور نمی شدم، همین آش و همین کاسه بود.

حاجی دیوان حافظ را برداشت و قبل از باز کردن کتاب آهسته فاتحه ای خواند و بعد لبخند به لب گفت:

"خب حالا وقتشه تفأل به حافظ بزنیم. از رحیم شروع می کنیم. نیت کن ببینم."

بابا خندید و سر تکان داد که نیت کرد. حاجی غزل ها را زیبا می خواند و تفسیری هم ارائه می داد. بعد از ناصر و سمانه، رو به من کرد.

"نوبتی هم که باشه، نوبت دختر گلگون نرگس جانہ!  
ببینیم حافظ چی برای دخترمون بشارت می‌ده؟ نیت کن  
بابا!"

قبل از این که بتوانم ذهنم را برای آرزو یا نیتی جمع کنم،  
حاجی شروع به خواندن کرد:

"منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن  
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن  
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
که در طریقت ما کافرست رنجیدن  
به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات  
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن  
عجب غزلی اومد. همش بشارت خیر و خوش‌بختیه  
ان‌شالله!"

ستاره و نگار روبرویم ایستاده بودند و همان طور که انتظار داشتم، مبهوت و با دهانی باز نگاهم می کردند. نگار زودتر به خودش آمد و اخم کرد.

"اسکولمون کردی آره؟"

"نه به خدا! همش واقعی واقعی بود. حالا فکر کن حال من اون لحظه چطور بود. اگه دست خودم بود، در جا برمی گشتم خونه."

"یعنی تو بچه های دوست تون رو نمی شناختی؟ مگه میشه؟!"

پووف کنان بندهای کوله را روی شانه ام جابه جا کردم.

"وقتی من بچه بودم، همسایه بودیم و خونه یکی. بعد اینا خونه می خرنند و می رن محل دیگه، خیلی هم طول

نمی‌کشه که کلا جمع می‌کنن میرن تهران زندگی می‌کنند.  
مثل این که پارسال برمی‌گردن این‌جا."

هرسه راه افتادیم سمت کلاس. ستاره و نگار مشتاق بودند از روابط خانوادگی و خانه و زندگی‌شان بدانند و من مایل نبودم توضیح بدهم. دلیل برای خودم قانع‌کننده بود. شاید طاها رضایت نداشت توی دانشگاه صحبت خانواده و ثروت و طرز زندگی‌شان باشد. از طرفی مطمئن نبودم این دو نفر نخود در دهان‌شان خیس بخورد و با کسی صحبت نکنند. به همین دلیل فقط در حد همین که دعوت بودیم و اتفاقی فهمیدم پسر آن خانواده است، گفتم.

"خونه‌شون چه شکلی بود؟"

"مثل همه‌ی خونه‌ها، دو سه اتاق و یه سالن و آشپزخونه.... چه سؤالایی می‌پرسی نگار!"

"یعنی چی؟ می‌خوام بدونم اسباب اثاثیه‌شون چطور بود؟ این همه تیپ می‌زنه و برای همه قیافه می‌گیره، ببینیم توی خونه چطورن؟"

"من به این چیزا دقت نکردم. بیشتر حواسم به سمانه بود که تهوع داشت."

زودتر وارد کلاس شدم و ردیف اول نشستم. ستاره ضربه‌ای به بازویم زد و به ردیف‌های عقب‌تر اشاره کرد.

"پاشو بیا عقب بشینیم. چیه توی حلق استادیم."

سر بالا انداختم و کوله‌ام را کنار پایم گذاشتم.

"نه! همین جا خوبه. این درس مهمه و می‌خوام نزدیک باشم تا دقت کنم."

بهانه بود تا از حال و هوای پرسیدن از طاها و شبی که خانه‌شان گذرانده بودم، در بیایند. همان شب وقتی سوار ماشین شدیم و برگشتیم، مامان با حسرت گفت:

"چه خونه و زندگی داشتن. گفتم طیبه با این که از من بزرگتره چه خوب مونده، نگو زحمت نمی‌کشه. نگو خدمتکار داره و نه می‌دونه جارو و گردگیری چیه و نه خبر از آشپزی و پای گاز ایستادن داره. خدا بهشون بیشتر بده."

"این زمین رو خیلی سال پیش خریده بود. زیاد نیست ساختنش. این‌طور که حاجی می‌گفت، چهار واحد مجزا اما چسبیده به هم ساخته برای خودش و بچه‌هاش. هرکی خونه‌ش جداست اما کنار هم هستن..... اگه بشه



منم یه حرکتی بزنم، یه تکونی زندگی مون بخوره، عالی میشه. حاجی و مسعود میگن میشه."

بابا و مامان هر کدام در رؤیا خودشان بودند. مامان رؤیای خانه‌ی بزرگ‌تر و خدمتکار و نشستن و خانمی کردن و بابا، رؤیای توسعه‌ی کسب و کار و درآمد بیشتر. قطعاً توی این رؤیاها من، جایی و سهمی نداشتم. توی افکارم غرق بودم که با صدای استاد، به کلاس بازگشتم و حواسم را جمع درسم کردم.

با به پایان رسیدن کلاس آخر، ستاره سریع وسایلش را برداشت و گفت:

"من برم، نوبت دکترا دارم."

خداحافظی کرد و رفت. نگار هم این درس را برنداشته بود. بی عجله و سایلیم را توی کوله‌ام گذاشتم و مقنعه‌ام را مرتب کردم و در حینی که کوله را از شانهم رد و روی کمرم تنظیم می‌کردم، از کلاس خارج شدم. ساعت آخر بود و دانشگاه نسبتاً خلوت. ناصر پیام داده بود که کمی دیرتر می‌رسد. برای همین عجله‌ای برای خارج شدن از ساختمان نداشتم. بیرون هوا سرد و برفی که دوسه شب پیش آمده؛ زمین را پوشانده بود. ترجیح دادم توی لابی بمانم و هر وقت ناصر رسیدنش را خبر داد، از ساختمان خارج شوم. سرم پایین بود و با گوشه‌ام مشغول بود. صدای شایان باعث شد سرم را بالا بیاورم. نکویی

نیشخند زد و سلام کرد. شایان سقلمه‌ای نثار پهلویش کرد و کمی هلش داد.

"خسته نباشی! نیومدن دنبال تون؟ می‌خوای برسونمت. خوب نیس این‌جا وایسادی."

خسته بودم و دل‌درد ماهانه هم مزید بر علت شده بود. حوصله‌ی خودم هم نداشتم، چه برسد به سر و کله زدن با این پسر—خوش‌تیپ حرف‌گوش‌نکن. ابروهایم به هم نزدیک شدند و اخم پر و پیمانی را تشکیل دادند. از موارد نادر و خاصی که وقتی حالم خوش نبود، می‌توانستم راحت حرف بزنم. کوتاه و قاطع جواب دادم:

"تشکر! الان دیگه برادرم می‌رسن. شما بفرمایید."

نگاهی کرد و نیم‌نگاهی هم به نکویی که هنوز با نیش باز ایستاده بود، انداخت و او هم با جدیت گفت:

"پس با اجازتون مرخص میشم. مواظب خودتون باشید." گام بلندی برداشت و نکویی را با خود کشاند و او گفت:

"هوی مرتیکه! وایسا ببینم طاها کجا مونده!"

نشنیدم چه پاسخی داد. گاهی از خدا می‌خواستم همیشه حالم این‌شکلی باشد و راحت و بدون سرخ و سفید

شدن، حرفم را بزنم. البته خیلی به ندرت پیش می آمد. معمولاً عصبی می شدم، بیشتر از این که فوران کنم، در خودم فرو می رفتم.

به ناصر پیام دادم. کمر درد به درد زیر دلم اضافه شده بود و نای سر پا ایستادن نداشتم. ناصر جواب داد که تا دو دقیقه دیگر حرکت می کند. اگر مبدأ را مغازه حساب می کردم، یک ربع دیگر باید منتظر می ماندم. هوا رو به تاریکی می رفت و دانشکده هم کم کم خالی از دانشجو می شد. ساختمان خالی کمی ترس به دلم انداخت. گوشی را توی جیب کاپشنم سراندم و تصمیم گرفتم بروم و توی ایستگاه اتوبوس جلوی دانشگاه منتظر بمانم. هنوز قدمی برای اجرای تصمیمم برنداشته بودم که طاها را دیدم از یکی از راهروها وارد لابی شد. مانده بودم مثل همیشه بی اعتنا باشم و نادیده بگیرمش یا حداقل سلام و علیکی کنم. با دیدنم راهش را کج کرد و به سمتم آمد. من هم آماده شدم تا به رسم ادب احوال پرسی کنم. هنوز چند قدمی فاصله داشت که شروع کرد:

"ببین کی این جاست؟ خانوم شیربرنج لبو نشان!"

بهتر دیدم باهاش دهان به دهان نگذارم و راه خودم را بروم. فکر کردم آدم است و معرفت حالی اش است. حیف از طیبه خانم و حاج عباس که این نخاله ته‌تغاری‌شان بود. راهم را به سمت در کج کردم و رفتم، اما هنوز دو قدم دور نشده بودم که بازویم کشیده شد. فشار شدیدی درد را توی دستم منتشر کرد. برگشتم و بازویم را اسیر چنگ مردک یاوه‌گو دیدم. آن روی عصبی‌ام بالا آمد. تکانی به دستم دادم و با تندی گفتم:

"هوی! دستت رو بکش!"

پنجه‌اش آرام جدا شد. چنان با تعجب نگاه می‌کرد که انگار یکی از عجایب هفت‌گانه جلوی رویش است. قدمی ازش فاصله گرفتم و انگشت اشاره‌ام را برایش تکان دادم:

"فکر نکنی چون آشنایی می‌تونی هر غلطی دلت خواست کنیا!"



ابروهای بالا رفته‌اش به حال عادی برگشت و پوزخند تمسخرآمیزی زد و یک قدم فاصله را برداشت و نزدیک شد. از این فاصله می‌توانستم خشم و نفرت را توی چشم‌هایش ببینم.

"آ..... باریکلا! منم خواستم همینو بگم! نبینم دوره راه بیفتی توی دانشگاه و از من و خونوادم حرف بزنی. هیچ خوشم نمیاد کسی از زندگیم توی این ده‌کوره بدونه."

دل‌درد امانم را برید و این زبان نفهم رهایم نمی‌کرد. به عقب رفتم و مثل خودش تمسخرآمیز گفتم:

"ای وای مامانم اینا! چقدر خودتو مهم تصور کردی. الان که گفتم یادم اومد یه نسبتی با حاج عباس داری. دز خودشیفتگی زده بالا پسر جون!"

برای شنیدن جواب صبر نکردم و مثل تیری که از کمان رها شود، به سمت در دویدم و از ساختمان خارج شدم. گونه‌های داغم را هوای سرد بیرون نوازش کرد. احتمالاً صورتم لبو را رد کرده و یک دست قرمز شده بود، اما از این که جواب مردک خودشیفته را داده بودم، احساس پشیمانی نمی‌کردم. گرچه می‌دانستم، این حس پایدار نخواهد بود و فردا به شدت احساس ندامت خواهم کرد. همیشه همین بود. اگر جواب کسی — را می‌دادم، بعد خودخوری می‌کردم که: «نکنه دلش رو شکسته باشم. نکنه خیلی ناراحت شده باشه.»

جلوی دانشگاه که همیشه شلوغ بود و تاکسی‌ها و ماشین‌های خطی صف می‌کشیدند، حالا خلوت بود. نفسم از تند راه رفتن بالا نمی‌آمد. ایستگاه اتوبوس هم خالی بود. ترس ذره ذره جلو می‌آمد و وجودم را تسخیر می‌کرد. بغض خودش را توی گلویم جا کرد. این دوران حساس و عصبی می‌شدم و اشکم دم مشک و آماده‌ی

چکیدن بود. به خودم و وضعی که داشتم لعنت فرستادم. درست همین امروز که حالم مساعد نبود، ناصر دیر کرد. گوشی را درآوردم و شماره‌ی بابا را گرفتم. بوق‌های ممتد و بی‌پاسخ، اعصابم را بیشتر به هم ریخت. جرئت در بست گرفتن را نداشتم. با این که خیلی دلم می‌خواست این کار را کنم، اما افسوس ترس اجازه نمی‌داد. نیمکت ایستگاه درست شبیه یک تکه بزرگ یخ بود و نمی‌توانستم بنشینم. شماره‌ی ناصر را گرفتم و در آخرین لحظه‌ای که فکر می‌کردم دیگر جواب نخواهد داد، صدایش را شنیدم. نالیدم:

"کجایی؟!"

سریع و با عجله حرف زد.

"سمانه رو برسونم خونه‌ی مادرش، میام طرف تو!"

خانه‌ی مادر سمانه فاصله‌اش با دانشگاه زیاد بود. این یعنی حداقل نیم‌ساعت دیگر توی سرما ایستادن و من طاقتم طاق شده بود. حتی اگر رفتن به قیمت مرگم تمام می‌شد، دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. ناصر اجازه نداد حرفی بزنم و زود قطع کرد. از ایستگاه بیرون آمدم. دنبال تاکسی چشم گرداندم و خبری نبود.

کلافه روی سکویی که جدا کننده ایستگاه تاکسی‌ها بود، قدم زدم. باد سرد و پر سوزی می‌وزید. لرز به تنم نشست. برف‌های گل‌آلود زیر پایم قرچ‌قرچ صدا می‌داد. جلوی چشم‌هایم تاری می‌شد. از ظهر که یک لقمه‌ی کوچک کتلت خورده بودم، تا حالا چیزی نخوردم. قند خونم افت کرده بود. بند کوله‌ام را از شانه و بازورد کردم و به جلوی سینه کشیدم و زپی که همیشه شکلات می‌گذاشتم، باز کردم. خالی بود. اشک نیش زده توی چشمم را با پشت دست پاک کردم. ماشین سواری مشکی نزدیک شد. کوله را به سینه چسباندم و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم.

ماشین با شیشه‌های دودی سرعتش را کم کرد و هم‌قدم من جلو آمد. چیزی نمانده بود، سگته کنم. چراغ‌های خیابان روشن بود و ماشین‌ها در بلوار کنار ایستگاه در رفت و آمد بودند؛ اما احساس می‌کردم در جایی متروکه و تنها گیر افتاده‌ام.

ماشین به موازاتم ایستاد و شیشه‌اش پایین رفت. طاهارا دیدم که سرش را کمی خم کرد و با اخم گفت:  
"بشین برسونمت."

توی تخت غلتیدم و کیسه‌ی آب گرم را روی شکمم گذاشتم. با این که مسکن خورده بودم، اما هنوز درد داشتم. از وقتی به خانه رسیدم، به قهر توی اتاقم ماندم.



مامان برایم یک لیوان چای نبات غلیظ آورد. با بدخلقی و سکوت چای را خوردم و دوباره دراز کشیدم.

مامان برای بردن سینی چای آمد و کنارم نشست.

"بهتری؟ حالا درست و حسابی بگو ببینم چی شده؟"

"ولم کن مامان! حوصله ندارم."

دستش را زیر پتو برد و آهسته شروع کرد شکمم را ماساژ دادن. کیسه‌ی آب گرم را زیر کمرم گذاشتم و خودم را به دست‌های مامان سپردم.

"خب! تعریف کن! با ناصر بحث شده؟"

دوباره جوشش خشم را احساس کردم. مثل ظرف شیری که شعله‌ی زیرش زیاد باشد و یک‌باره سر برود.

"نخیر! آقا اصلاً نیومد دنبالم که دعوا بشه. می‌دونه من منتظرم..... می‌دونه اون وقت ساعت توی این هوا همیشه تنها توی خیابون بمونم، باز عین خیالش نیست. سمانه رو بیرم خونه‌ی مادرش، حالا می‌خوان با مادرش برن خونه‌ی خاله‌ش..... معلومه اونا واجب‌تر از نرگس بیچاره هستن."

ابروهای مامان بالا رفت و با تعجب گفت:

"وا! پس با چی اومدی؟ بابات اومد؟"

عصبی دست مامان را پس زدم. از یادآوری ساعتی پیش، اعصابم خرد شد.

"بابا جواب نمی‌داد. اگه این قدر برای رفت و آمد من داستان درست نکنید، مثل همه‌ی این دانشجوها یا با اتوبوس می‌اومدم یا دربستی، آژانسی— چیزی می‌گرفتم و منت کسی هم روی دوشم نبود."

مامان بیشتر از این که به شکایتم گوش کند، کنجکاو بود چطور برگشته‌ام.

"آه جون به سرم کردی. یه کلام بگو چطور برگشتی؟ حداقل بدونم اگه بابات حرفی زد، یه چیزی جوابش رو بدم."

خودم را کمی بالا کشیدم و کمرم را به تاج تخت تکیه دادم و پتو را بالا آوردم.

"زنگ زده به این پسر— که اگه نرگس ما رو دیدی برسوونش..... بگو چقدر اینو می‌شناسی که بهش زنگ می‌زنی. یه کلام می‌گفتی نمی‌تونم بیام، خودت یه خاکی تو سرت بریز."

بهت و حیرت مامان باعث شد چشمانش گشاد شود و دهانش باز بماند. با صدای ضعیفی گفت:

"خدا مرگم بده، پسره کیه؟ ناصر مغز خر خورده مگه؟"

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و کیسه‌ی آب گرم را بین تخت و کمرم قرار دادم.

"چه بدونم؟! همین پسر—کوچیکه‌ی طیبه خانوم. گفت که توی دانشگاه‌مونه."

راحتی خیال به چهره‌اش بازگشت و «آهانی!» گفت و سعی کرد لبخند رضایتش را پنهان کند.

Online Roman

"خب آشنا بوده. یه طوری فغون کردی که گفتم چی شده. مطمئن تر از پسر-حاج عباس می خواستی؟ ماشالا یه پارچه آقااست."

بلند شد و حین رفتن ادامه داد:

"پاشو بیا بیرون، چپیدی توی اتاق که چی بشه؟ پاشو بیا الان باباتم می رسه، شام بخوریم."

مامان را با پووفی کلافه بدرقه کردم. شاید اگر کمی درکم می کرد، می توانستم از آن «یه پارچه آقا!» و حرف ها و برخوردهایش بگویم. می دانستم الان توی فکر این است چطور کار ناصر را توجیه و ماست مالی کند که بابا آمپر نجسباند.

باز لحظه به لحظه ی یکی دو ساعت پیش و رفتار طاها جلوی چشمم نقش بست. طوری با دستور و عصبانی گفت: «بشین برسونمت!» که انگار با التماس خواسته بودم که سوار ماشینش شوم. اولش درست معنی حرفش

را نفهمیدم. چون انتظارش را نداشتم. اگر می گفتن جهنم یخ زده است، زودتر باور می کردم تا طاها مشیری، پسر- خودشیفته ای که سایه ی مرا با تیر می زد و من هم احساس متقابلی داشتم، کنارم بایستد و بخواهد سوالم کند.

همین که معنی جمله اش را درک کردم، نگاهم را گرفتم و بدون حرف به راهم به سمت ایستگاه اتوبوس ادامه دادم. بهش نمی آمد نسبت به دختر دوست خانوادگی شان، احساس مسئولیت کند. شاید اگر یک ربع پیش توی لابی دانشکده، آن طور بی ادبانه صحبت نکرده بود، باز می شد قبول کرد به احترام دوستی دو خانواده، تعارف می کند.

ماشینش که حرکت نکرد، مطمئن شدم روی هوا حرفی زده است. پوزخندی زدم و دوباره شماره ی بابا را گرفتم و باز بوق های بی پاسخ. انگشت هایم از سرما بی حس شده بود. همین که تماس بابا قطع شد، اسم ناصر روی صفحه افتاد. «بله ی» عصبانی و سردی گفتم. برعکس، ناصر خیلی آرام و راحت صحبت کرد.

"نرگس! من دارم سمانه اینا رو می برم خونه ی خاله ش. تا بخوام پیام سمت تو دیر میشه. طاها پسر- حاج عباس رو دیدی؟ با اون برو خونه. کار نداری؟ خدا حفظ!"



تا دهان باز کردم اعتراض کنم یا بگویم با تا کسی— می روم، تماس را قطع کرد. شک نداشتم آرام صحبت کردنش هم برای این بود که سمانه و مادرش کنارش نشسته بودند. چشم هایم داغ شدند و موجی از اشک به پشت پلکم کوبیده شد و چند قطره روی گونه ام چکید. با ساعد روی صورتم کشیدم.

روی برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم را نداشتم. چطور راه رفته را برمی گشتم و سوار ماشین طاهای می شدم. توی دلم برای خودم نوحه خواندم و مرثیه سرایی کردم. نالیدم از برادری که غرور و شخصیتم برایش ارزشی نداشت. پدری که از بچگی اجازه ی ورود به اجتماع و مستقل شدن را نداد. نالیدم از مادری که تمام عمر مرا از همه کس و همه چیز ترساند، به جای این که راه درست را نشانم دهد. تصمیمم را گرفتم، هر چه می شد، مهم نبود، حتی شده پیاده، خودم می رفتم. با احتیاط از سکوی بین خطوط پایین رفتم و خواستم به سمت پیاده روی کنار بلوار بروم که نور چراغ های ماشینی نزدیک شدنش را اعلام کرد. یک لحظه بین سریع عبور کردن و برگشتن بالای سکو ماندم. ماشین نزدیک تر شد و من قدمی به عقب رفتم.

کنارم ایستاد و از شیشه‌ی پایین رفته، با آن پوزخند  
نحسش گفت:

"خان داداشتون بهت گفت مثل بچه‌ی آدم سوار شی و  
این قدر وقت من رو تلف نکنی."

لب بی‌حس شده‌ام زیر فشار دندان‌ها له شد. تصمیم  
برای پیاده رفتن یا ماشین گرفتن، سست شد. توان پاسخ

دادن به ناصر و بابا را نداشتم. نرفتنم با طاها، ممکن بود به تحریم دانشگاه بیانجامد. بی حرف در عقب را باز کردم و خودم را روی صندلی کشاندم. فضای داخل ماشین گرم و مطبوع و خوشبو بود. عطری تلخ، مخلوطی از چوب سوخته و قهوه..... شاید هم توتون سیگار فضای اتاق را پر کرده بود. سرم به سینه چسبیده بود. توان کل انداختن و صحبت نداشتم. دوباره شدم همان نرگس بی دست و پا با صورتی به رنگ لبو.

"فکر کرده تاکسی سوار شده دختره....."

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد و این جملات را گفت. پیشانی ام را به صندلی جلو چسباندم که از دیدش خارج باشم. صدای موزیک رپ با صدای ملایمی می آمد. تشخیص کلمات برای من ممکن نبود. هیاهوی توی سرم بلندتر از صدای موزیک بود. جلوی اشکم را نمی توانستم بگیرم.

صدایش بلندتر از موزیک پخش شده به گوش رسید.

"سرت بیار بالا و آدرس بده، من تا این جاها رو بلدم. دقیق نمی دونم خونه تون کجاست."

لحنش عصبی و پر حرص بود. دستمال مچاله و استفاده شده‌ای از جیب پالتویم درآوردم و به بینی‌ام کشیدم. سرم را از پشتی صندلی دور کردم و به اطرافم نگاه کردم. توی خیابان نزدیک خانه بودیم و کافی بود چند متر جلوتر به کوچه بپیچد. با صدای گرفته و خش‌دار جواب دادم:

"ممنون! همین جاست. پیاده می‌شم."

سرش را چرخاند و نیم‌نگاهی خرجم کرد و باز پوزخند زد.

"خیر! فعلا شما امانتی. بگو کدوم کوچه‌اس تا ببرم دم خونه!"

نای بحث کردن را نداشتم. کوچه را نشان دادم. راهنما زد و به کوچه نزدیک شد. زیرلب طوری که هم بشنوم و هم بدانم مخاطبش نیستم، زمزمه کرد:

"انگار دختر پنج ساله سپردن دستم که هی تأکید و سفارش می‌کنند حتما تا جلوی خونه ببر، وایسا تا بره توی خونه. والا عاطفه، برای عسل این همه سفارش نمی‌کنه، همینه که دختره مثل آدم ندیده‌ها رفتار می‌کنه."

او می‌گفت و من بیشتر توی خودم جمع می‌شدم. بهش حق می‌دادم تعجب کند. برای اوپی که عاطفه و شیرین را کنارش داشت، یا دخترهای تهران را دیده بود، دختری

مثل من نوبر بود. توی دانشگاه هم دلیل حیرتش این بود که بعد از آن همه سرخ و سفید شدن و چشم دزدیدن، انتظار نداشت، حاضر جوابی کنم.

نمی دانست که دختر سرکش و عصیان گری در من است که به چهار میخ و زنجیر تعصبات و غیرت های الکی کشیده شده است. دختری که سعی دارد از دانشگاه، کلیدی برای باز کردن قفل این زنجیر بسازد.

مقابل در خانه با «ممنون همین جاست!» که گفتم، ایستاد. سرش را کمی خم کرد و خانه و اطرافش را نگاه کرد. در را باز کردم و هوهوی باد و سرما دورم پیچید. بین آداب معاشرت و رسم تعارف و بی محلی و بی اعتنائی مانده بودم. در خود ندیدم که بی اهمیت رد شوم و تشکر نکنم. قبل از این که در ماشین را ببندم، تعارف کردم:

"بفرمایید یه چایی در خدمت باشیم! خیلی زحمت کشیدید. ممنون!"

طاها با تعجب سرش را چرخاند و نگاه کرد. قیافه اش داد می زد که منتظر تعارف و تشکر نبود. فرصتی برای پاسخ ندادم و «سلام برسونید!» گفتم و در را بستم. کلید را که



از قبل توی دستم نگه داشته بودم، توی قفل چرخاندم و بی‌نگاه به پشت سرم، وارد خانه شدم.

مامان از دیدن صورت قرمز و چشم‌های خیس‌م ترسید. فقط توانستم با بغض بگویم:

"کاش می‌مردم از دست همه‌تون راحت می‌شدم. امروز که حال‌م خوب نبود، این جور اذیت‌م کردین."

با این که فکر می‌کردم، اگر مامان بشنود، حداقل کمی همراهی می‌کند و ناصر را مقصر می‌داند، اما متوجه شدم انگار بدش هم نیامده که با طاها برگشتم. همین بیشتر عذاب‌م داد. رسیدن بابا را از صدای بلندش که از مامان سراغم را می‌گرفت، متوجه شدم.

"نرگس برگشته؟ دو سه بار زنگ زده و منم گوشی رو توی مغازه جا گذاشتم. با حاجی بیرون بودم."

دستی به موهای آشفته‌ام که از قید و بند کش مورها شده بودند؛ کشیدم و از اتاق خارج شدم. توی راهرو بابا را دیدم و سلام کردم. بابا ایستاد و جوابم را داد و نگاهش را توی صورت‌م چرخاند. کمی نگرانی ته صدایش حس کردم، وقتی گفت:

"می دونم با طاها اومدی، من و ناصر گیر بودیم. مشکلی که نداشتی؟"

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

رفاقت دو خانواده هر روز که می گذشت، بیشتر می شد. نباید نقش پول و سرمایه گذاری و مشارکت را این میان نادیده گرفت. از آن شب سرد زمستانی سه هفته ای می گذشت. توی این سه هفته، یک بار طیبه خانم با دختر و عروسش به خانه ی ما آمده بودند و یک بار هم من و مامان به خانه ی آنها رفتیم که با اصرار برای شام نگه داشتند و بابا هم با حاجی آمدند و مهمانی زنانه تبدیل شد به شب نشینی خانوادگی.

توی دانشگاه، تا جایی که می شد از طاها دوری می کردم. گروهش را می دیدم، خودم را توی کلاسی، راهرویی، پشت درختی، قایم می کردم. طوری که شایان از ستاره احوالم را پرسیده بود. کلاس های مشترک، همین که استاد پایان کلاس را اعلام می کرد، خارج می شدم و وقتی آنها می رفتند، برمی گشتم و سایلیم را می بردم. ستاره مشکوک شده بود.

"نرگس توی یه مرگیت هس! میگی نمی خوای شایان برای جزوه بیاد جلو، می فهمم، اما تو مشیری و نکویی رو هم می بینی رم می کنی. گاهی مشیری تنه است و تو باز فرار می کنی، اون که مثلاً آشناتونه!"

"آشنای چی؟ کلا دوبار توی خونه شون دیدمش. قرار نیس به خاطر اون دوبار این جا دل و قلوه باهاش رد و بدل کنم."

"اون که مثل سگ پاچه‌ی همه رو می‌گیره، اما این شرافت بی‌نوا معلومه گلوش پیش‌ت گیر کرده. هی می‌گفت: مطمئنی خانوم خردمند مشکلی ندارن؟ پس چرا دیر میان و زود می‌رن؟ خواستم بگم، بنده‌ی خدا از تو و سریش‌بازیات فراریه."

"دو روز بگذره یادش می‌ره و یکی دیگه رو پیدا می‌کنه."  
به هیچ عنوان دوست نداشتم، ربطی به طاها پیدا کنم. می‌ترسیدم دهن‌لقی کند و حرفی از دانشگاه بزند و وضعیت متزلزل‌م را خراب‌تر کند.

توی خانه همش حرفش بود. با ناصر رفاقتی پیدا کرده بود. توی شب‌نشینی، وقتی برای انجام کاری داشتند برنامه‌ریزی می‌کردند، بابا گفت:

"یک‌شنبه تا چهارشنبه نمیشه. نرگس کلاس داره و باید من یا ناصر حتما توی شهر باشیم. ناصر هم که گرفتار خانمشه، من باید باشم."

حاجی سعی کرد حیرتش را نشان ندهد.

"نرگس جان که خودش خانمه و راحت می‌تونه رفت و آمد کنه. بازم اگه نگرانی، آمدن رویه فکری کنید و برای برگشتن، طاهای هست. با هم برمی‌گردن دیگه..... طاهای بابا! تو هم همون روزا کلاس برداشتی، درسته؟!"

مضطرب و نگران، خدا خدا می‌کردم، بابا قبول نکند یا طاهای بهانه‌ای بیاورد.

"من در خدمتم. آره روزهایی که کلاس داریم مشترکه. البته الان دیگه فصل امتحاناس!"

"زحمتت همیشه عمو! مثل اون روز که ناصر و من گیر بودیم، بهت زحمت می‌دیم. دستتم درد نکنه. با تو بیاد خیالم راحت! عصر شلوغه و واقعا سخته برم دنبالش."

آه از نهادم برآمد. نمی‌فهمیدم چطور آژانس خطرناک‌تر از این جوان بود. البته بابا آن طاهایی که من دیده و می‌شناختم را ندیده بود. جلوی آنها پسری مبادی آداب بود. سر به زیر و چشم پاک. پسری که سرش را بلند نمی‌کرد و نگاهش سمت خانم‌ها نمی‌چرخید.



به محض توی ماشین نشستن، اعتراض کردم.  
"بابا! من روم نمیشه با پسر-حاجی برگردم. تاکسی-هست  
و دربست می گیرم، اصلا مامان آژانس بگیره و بیاد دم  
دانشگاه."

حاضر بودم مثل بچه‌ها، مامان با آژانس بیاید، اما مجبور  
به همراهی طاها نشوم. متوجه شده بودم این پسر-عادی  
نیست و رفتاری متناقض دارد. شاید هم دوشخصیتی

بود. یک شخصیت آرام و متین و موجه که معمولاً توی خانواده‌اش نمود داشت و شخصیتی دیگر پسری مغرور که به هیچ کس احترام نمی‌گذاشت و کسی را آدم حساب نمی‌کرد. توی خانه‌شان نرگس خانم بودم و توی دانشگاه شیربرنج لبونشان.

"وا! مادر مگه می‌خوای چه کاری کنی. این همه راه من علاف بشم که چی؟ بنده‌ی خدا اون جاست و ماشینم داره، سوار شو، ده دقیقه بعد خونه‌ای."

"هنوز که روزش معلوم نیس. قراره بریم کارخونه‌ی فرش. می‌خوام شریک بشم. اون مغازه جدید هم بشه نمایندگی فرش کارخونه و بدیم دست ناصر. این کارا اون‌قدی مهم هستن که فقط به خاطر رفت و آمد تو عقب‌شون نندازم. طاها هم نبود، می‌گفتم خودت بیای، حالا که هست، تو دیگه لوس‌بازی درنیار. فکر کن ناصر!"

دلم گرفت از پدری که سود و درآمد و پول را از دخترش واجب‌تر و مهم‌تر می‌دانست و به خاطرش پا روی تعصبات خودش می‌گذاشت. مگر حرف من از روز اول دانشگاه غیر از این بود که اجازه دهند خودم رفت و آمد کنم؟ اگر قرار به نگاه کردن به چشم برادری بود که من

اصلا به چشم خواهر نگاهش می کردم. می گشتم و راننده‌ای را پیدا می کردم که به چشم پدری نگاهش کنم.

از همان شب دست به دعا بودم که برنامه‌ی رفتن‌شان روزی بیفتد که نخواهم به دانشگاه بروم. از آن‌جا که ارج و قربی در عرش ملکوتی نداشتم، دعایم مستجاب نشد و روزی را برای رفتن انتخاب کردند که بعد از ظهر امتحان داشتم. بابا وقت رفتن، گفت:

"قراره تا نیم ساعت دیگه بریم کارخونه! احتمالا تا غروب نتونم برگردم. ناصر هم باید توی مغازه باشه. به طاها یادآوری می کنم که برسونت."  
"نمیشه خودم....."

"نه! نمیشه. نرگس تغییر کردیا! قبلا رو حرفم، حرف نمی زدی. چه شده که فکر کردی می تونی حرف من رو دوتا کنی!"

ساکت شدم. خیلی وقت بود با این تحکم حرف نزده بود. درست می گفت. یادم رفته بود چقدر از بابا و لحن محکم و چشم‌های نافذش حساب می بردم. بغض کرده پیاده شدم و آهسته‌تر از هر زمان دیگری خداحافظی کردم. فکر این که با طاها حرف بزنم، بغضم را حجم می داد.

باید جای خلوتی، تنها گیرش می آوردم و می خواستم دورتر از دانشگاه منتظرم شود.

فکر این که کسی— مرا همراه طاها ببیند، اشکم را سرازیر می کرد. دوست نداشتم حتی ستاره و نگار هم متوجه شوند. باید تأکید می کردم که حرفی به دوستانش نزنند.

نگاهم خیره بود به بوت هایم که شلوار جین دم پا تا نزدیکی پاشنه ی کوتاهش را پوشانده و لکه های کوچک آب و گل کمی لبه اش را کثیف کرده بود. می خواستم از پله ها بالا بروم که صدای خنده ی مردانه و بعد هم صدای طاها را شنیدم که گفت:

"تو روح مرتیکه! آخر هفته برنامه داشتی!"

سمت راست پله ها یک دایره تشکیل داده بودند. طاها و نکویی و شایان. طاها و شایان پشت به پله ها ایستاده بودند و قامت بلندشان سد نگاه نکویی شده بود. نکویی شانه بالا انداخت و با بدجنسی جواب داد:

"شی شی خونت میاد پایین، یه هفته نری؟ قول می دم هفته ی بعد با هم بریم و بترکونیم."

با عجله پله ها را بالا رفتم. کارهای این پسر پیش بینی نشده بود. می ترسیدم بچرخد و با دیدنم، برای خنده و شوخی و تمسخر، توی دانشگاه انگشت نمایم کند. یک پله را ندیدم و سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم. به زحمت خودم را جمع کردم و وارد لابی شدم. از داغی صورتم و حرارتی که احساس می کردم، می دانستم قرمز شده ام. به رنگ سرخ و اسم لبو حساس شده بودم. دلم می خواست



توی چنین زمان‌هایی کرم یا پودر سفیدی بود و صورتم را غرق آن می‌کردم. حاضر بودم به سفیدی گیشاهای ژاپنی یا به سیاهی سیاهان آفریقایی شوم.

توی کلاس، کنار پنجره نشستم. روی شیشه بخار گرفته و شب‌نم نشسته بود. زل زدم به منظره‌ی پنجره که پشت ساختمان و چند درختی که با فاصله کاشته بودند را نشان می‌داد. تک و توک بچه‌ها توی کلاس بودند. مثل همیشه زود آمده بودم. برای فرار از فکر و خیال گوشی‌ام را درآوردم و توی فضای مجازی چرخیدم. چند کلمه بالای صفحه و اعلام رسیدن پیام را دیدم. سریع پیام را باز کردم. از بابا بود و خبر داد که شماره‌ام را به طاها داده تا برای برگشت هماهنگ کند. بغضی— که از توی ماشین حنجره‌ام را خراش می‌داد، حجیم شد و نفسم را تنگ و چشم‌هایم را خیس کرد. در عجب بودم که این همه اعتماد از کجا نشأت می‌گیرد. اصلاً این پسر، پاک‌ترین مرد روی زمین، بالاخره مذکر که هست. همان جنسیتی را دارد که عمری توی گوشم خواندید خطرناکند و نباید نزدیک‌شان شد. همان جنسیتی را دارد که توصیه کردین حتی برای کرایه دادن هم هم‌کلام نشو.

مانده بودم از این چرخش عقیدتی که فقط طاها را مبرا از همه چیز می دانست. سریع خیزی- صورتم را گرفتم و با نفس های عمیق و بلعیدن بزاق، بغض را قورت دادم و راه نفسم را باز کردم. چاره ای جز اطاعت و پیروی از دستورات نداشتم. با شروع امتحان من هرچه خوانده بودم، انگار فراموشم شده بود.

تمام تلاشم برای تمرکز روی سؤالات و درست جواب دادن کردم، اما یکی دو سؤال را نتوانستم کامل جواب دهم. ستاره قبل از شروع امتحان، چند بار پرسید:

"امروز روبراه نیستی! چیزی شده؟"

تبسمم سرد و بی جان بود و «نه چیزی نیس!» شل و وارفته ای که جواب دادم. وقت امتحان نزدیک به اتمام بود و هنوز طاها خبری نداده بود. به خودم امید دادم که از یاد برده و من هم سریع تاکسی- می گیرم و برمی گردم و تقصیری هم متوجه ام نیست. آهسته و نامحسوس به سمتش نگاه کردم. با شکار نگاهم توسط شایان، سریع برگشتم و برگه ام را تحویل دادم. ستاره هم بلافاصله بعد از من برگه اش را داد و همراهم شد و غرزد:

"آه چقد سخت گرفته بود، تو روحش! فکر کنم بیفتم.....  
تو چه کار کردی؟"

با طمانینه کوله را روی شانه انداختم و گوشی را توی  
دستم گرفتم.

"منم خراب کردم..... من باید بمونم تا بابا بیاد. تو  
می‌خوای برو، معطل من نشو!"  
"پس من رفتم! بای!"

سرم را تکان دادم و جواب خدا حافظی‌اش را دادم. به  
محوطه رفتم و گوشه‌ای ایستادم که به خروجی ساختمان  
دید داشته باشم. با خارج شدن طاها و دو دوستش، امید  
من برای فراموشی‌اش بیشتر شد. لبم را گاز گرفتم تا  
لبخندم را قایم کنم. مکث کردم تا از دانشگاه خارج شوند.  
می‌ترسیدم با دیدنم، قول و قرارش یادش بیاید. با گام‌های  
بلند محوطه را به سمت خروجی حرکت کردم. سوز سرد  
صورتم را می‌نواخت و آفتاب نارنجی کم جان زمستانی رو  
به غروب می‌رفت. گوشی توی دستم لرزید و مثل ترمز  
عمل کرد. وسط محوطه، سر جایم می‌خکوب شدم.  
رعشه به اندامم افتاد وقتی قفل گوشی را زدم و پیام از  
شماره‌ای ناشناس را باز کردم.

"لبو جان نرسیده به تقاطع منتظرم. دیر نکنی!"

به این نتیجه رسیدم که دعا کردن توی این مورد، فایده‌ای ندارد. مثل باقی چیزها، خدا هم طرف باباست. از لحن و اسمی که برایم انتخاب کرده و نوشته بود، به حد مرگ ناراحت و عصبانی شدم. بدبختی که همین ناراحتی باعث سرخ شدنم می‌شد. دیگر نه عجله داشتم و نه توانی برای راه رفتن. آهسته پاهایم را روی زمین کشاندم و از دانشگاه خارج شدم. سر پایین و گوشی توی مشت، پیاده رو را به سمت تقاطع طی کردم. وقتی رسیدم، اثری از ماشین طاها ندیدم. هیچ ماشین مشکی خارجی آن دور و بر نبود. از ترسم حتی به خودم امید ندادم که دیر کردم و رفته است. روی همان شماره‌ی ناشناس زدم و پیام دادم:

«نزدیک تقاطع هستم، شما کجایی؟»

مثل خودش سلام نکردم و فقط حرفم را زدم، اما مثل او بی‌ادب نبودم. سرم را از گوشی بلند کردم و اطراف را دوباره نگاه کردم که دیدم چند متر جلوتر کنار در باز یک ماشین سفید ایستاده است. به سویش رفتم و متوجه شدم در کمال تأسف، ماشینش کوپه‌ی دو در است و نمی‌توانم صندلی عقب بنشینم.

کنار در اتاقم ایستاده و در را خیلی کم باز گذاشته بودم. البته صدای فریادهای شان آن قدر بلند بود که از در بسته راحت رد می شد. با این که تقصیری متوجه من نبود، اما از تکرار اسمم و صحبت درباره ام ریشه به اندامم می افتاد. عمو رحمان داد می زد و بابا مثلاً می خواست آرامش کند.



ناصر تا کلمه‌ای می‌گفت، سجاد تیکه‌ای بارش می‌کرد. مامان مثل روح سرگردان از آشپزخانه به هال در رفت و آمد بود و هیچ‌کدام از این مردان صدایش را نمی‌شنیدند.

از آن‌جا که وقتی شانس را قسمت می‌کردند، من معلوم نبود کدام گوری چه خاکی بر سرم می‌کردم؛ وقت سوار شدنم به ماشین طاه‌ها، سجاد دیده بود و رگ غیرتش باد کرده و سپر به سپر ماشین آمد و جلوی در خانه، وقتی من پیاده شدم، بدون پرس و جو طاه‌ها را از ماشین بیرون کشید و حرفش را با مشت و لگد به آن بیچاره زد.

"بیا پایین مرتیکه‌ی ناموس دزد."

طاه‌ها گیج از حمله‌ی ناگهانی سجاد، با ضرب دستش کشیده شد و تا به خودش بجنبید، مشت‌های سنگین سجاد، روی صورت نشست، اما خیلی زود خودش را پیدا کرد و همراه مشت و لگد فریاد هم زد که:

"به تو چه! چکاره‌ای؟ باباشی یا داداشش؟"

"اون قدر کاره‌ایش هستم که نگهت دارم تا باباش بیاد و حساب‌تو برسه."

یقه‌ی سجاد جر خورد و خط قرمزی روی گردنش افتاد. وسط دعوا طاه‌ها پوزخند زد:

"چاییدی عمو! باباش در جریان، اصلا دوسم داره، تورو سننه!"

از ترس نفسم بند آمده بود. صدای شان بلند بود و توجه مردم جلب شد. نمی فهمیدم وسط دعوا این چرت و پرت چه بود که طاهای بلغور می کرد.

ترسان و لرزان جرئت نزدیک شدن و میانجی گری را نداشتم. فقط دستم را روی زنگ گذاشتم و مامان را بیرون کشیدم. مامان هم از پس سجاد عصبانی و طاهای مشیت خورده و خشمگین بر نمی آمد. با جمع شدن همسایه ها به داخل خانه گریختم. آبروریزی از این بیشتر نمی شد. با فریادهای سجاد تقریبا کل محل فهمیدند که من سوار ماشین طاهای بودم و طاهای از رابطه ی بین مان می گفت.

مامان سرش را از لای در توی حیاط کرد و تشر زد:

"همون جا نایست گوش بده. زنگ بزن ناصر و بابات. آبرو و حیثیت مون توی محل رفت."

سریع گوشی ام را درآوردم و شماره ی بابا را گرفتم. خیلی زود جواب داد. شاد و سرخوش بود.

"جانم نرگسی بابا!"

با لکنت و تته و پته پرسیدم کجاست و چقدر با خانه فاصله دارد. معلوم بود صدای دعوا را از پس زمینه‌ی گوش‌ی شنیده است. صدایش نگران شد.

"چه خبره؟ این صداها چیه؟ تو کجایی؟"

"خونه‌م بابا. اگه توی شهرین میشه زود بیاین خونه. سجاد داره با پسر حاجی دعوا می‌کنه."

"دارم میام، زنگ بزن ناصر."

سریع به ناصر هم زنگ زدم و گفتم خودش را زود برساند. آهسته توی کوچه سرک کشیدم و دیدم دو تا از همسایه‌ها هر کدام یکی از پسر‌ها را گرفته‌اند و آن‌ها هم سعی دارند خودشان را آزاد کنند. طاها گفت می‌خواهد برود و سجاد داد کشید که باید صبر کند و تکلیفش را با بابا مشخص نماید. این وسط هرچه مامان توضیح داد که طاها را می‌شناسد و جریان چیست، سجاد گوشش بدهکار نبود. داغ اجازه ندادن خواستگاری هنوز روی دلش بود و قصد تلافی داشت.

"دستت درد نکنه زن عمو! منور کردین که بره دانشگاه و ول بشه و هر روز سوار ماشین یه پسر-برگرده خونه؟ حاشا به غیرت ناصر و عمو!"

"سجاد جان این حرفا چیه؟ زشته به خدا! الکی آبرومون رو نبر! این پسر هم آشناس، غریبه نیس...."

"آره اصلا من دوس پسر شدم. می خوام چی کار کنی؟ سوختی از این که نخواستی؟ بروک..نت بزن توی آب سرد، خنک شی!"

از بس دست هایم را چلاندم و لبم را جویدم، دست ها قرمز و لبم به خون افتاد. بغض داشت خفه ام می کرد.

دعا می کردم ناصر یا بابا زودتر برسند و معرکه ای که روی آبروی من می چرخید، تمام شود. کاش می توانستم بروم بیرون و جلوی سجاد بایستم و از خودم دفاع کنم. تشری به طاها بزنم که چرت نبافد. اما نه جانی توی پاهام مانده بود و نه مامان اجازه می داد. آن میان مامان سعی داشت حرف های طاها را توجیه کند.

صدای ناصر را که شنیدم، آهسته از لای در سرک کشیدم. ماشین طاها وسط کوچه با در باز مانده و خودش دستمالی را روی سوراخ خون آلود بینی اش گرفته و کنار یکی از همسایه ها روی پا نیمه نشسته بود. ناصر ماشینش را کنار پارک کرد و با «این جا چه خبره؟» جلو آمد. سجاد سینه سپر کرد و با تمسخر گفت:

"خبر که پیش شماسه. سرت گرم یه قرون دوزار توی مغازه س و خبر نداری خواهرت چه غلطی می کنه."

گوش های ناصر قرمز شد. هنوز طاها را ندیده بود. عصبی و بدون ملاحظه جلو آمد و ضربه ای به سینه ی سجاد زد.

"هوی! دهنت رو آب بکشه قبل از این که اسم خواهرم رو بیاری."



مامان چادرش را زیر گلو محکم کرد و نالید:

"ناصر تو دیگه شروع نکن! پسر عموت رو بردار بیر داخل تا این بچه بتونه بره دنبال کارش."

ناصر برگشت ببیند منظور مامان از بچه کیست، که طاهها جلو آمد قلدرانه گفت:

"نه خانوم خردمند بذارید تکلیف رو روشن کنیم. بالاخره که حاجی میاد. بذار این نخود آش بفهمه نباید خودش رو قاتی کار بزرگترا کنه."  
"ای طاهها! با تو دعوا کرده؟"

نگاه ناصر چرخید سمت در خانه و سریع خودم را عقب کشیدم. از سجاد منتفر شدم. با این که متوجه شد هم مامان و هم ناصر با طاهها آشنا هستند و در واقع از حضور من توی آن ماشین خبر دارند، اما معرکه‌ای که راه انداخته بود را تمام نمی‌کرد. یک عده هم بی‌کار ایستاده بودند به تماشا. ناصر گفت:

"سجاد چرا دعوا راه انداختی؟ مگه من و بابا مردیم که تو بخوای برای نرگس آقا بالاسری کنی؟ جمع کن برو تا زنگ نزدم عمو بیاد."

سجاد پر روتر از این حرف‌ها بود. چقدر خدا را شکر کردم که بابا اجازه‌ی خواستگاری را نداد.

"!! می‌خواهی شکایتم رو به بابام کنی؟ خودم زنگ می‌زنم بیاد با چشای خودش ببینه داداشش چه روشن فکر شده که با دوست پسر دخترش جیک جیک می‌کنه."

صدای دست مامان که توی صورتش کوبید و «خدا مرگم بده! چرا آبروریزی می‌کنی پسر!» آمد و زانویم خالی کرد و پهن زمین شدم. آتش نخورده و دهان جزغاله من بودم که با اکراه و زور بابا همراه طاه‌ها شدم و حالا آبرویم جلوی اهل محل خیرات می‌شد. مامان و ناصر انگار دوره‌اش کردند تا کوتاه بیاید و پای عمو را وسط نکشد. گویی حریفش نشدند که ناصر با عصبانیت گفت:

"بابات رو کشیدی این‌جا که چی بشه؟ چون دختر بهت ندادیم باید آبرومون رو حراج کنی؟ دست عمو درد نکنه با پسر—بزرگ کردنش. از مردی همین ریش و سبیل دراز کردن رو بلدی؟"

مامان صدایش آمد که ناصر را آرام می کرد و وسطش یک باره گفت:

"بابات اومد. برو نذار این پسر به چیزی بگه. خودت آروم حالیش کن."

دلم می خواست فرار کنم و چشمم به چشم هیچ کس نیفتد. انگار بچه ای کار خطرناک کرده و اطرافیان، پدر و مادرش را برای این که مواظبش نبودند، سرزنش کنند.

دلم گرفت از بابا و ناصر و مامان. اگر این همه حصار دورم نمی کشیدند، کسی- مثل سجاد به خودش جرئت نمی داد برای من بزرگتری کند.

به زور خودم را از روی موزائیک سرد حیاط بلند کردم و به خانه رفتم. درست یا غلط، بابا کاری کرده و تصمیمی گرفته بود و خودش هم باید جمعش می کرد. توی اتاقم، روی تختم زانوهایم را توی شکم جمع کردم و نشستم تا ببینم کی دعوا تمام می شود. ترس این که مقصر- شناخته شوم و کاسه و کوزه ها سر من خرد شود، تنم را می لرزاند. دقیق نمی دانم چقدر گذشت و صدای شان از داخل خانه آمد. عمو شاکی بود.

"دستت درد نکنه رحیم. هی بهونه آوردی و سجاد رو رد کردی به خاطر پول؟! "

"این حرفا چیه داداش! سجاد مثل ناصره برام، ولی به درد نرگس نمی خوره. روحیات شون جور نیس. چه ربطی به پول داره؟"

"چرا ربط نداره بابا؟ کی به آدم علاف و بیکار زن می ده؟"

"آدم علاف و بیکار باشه بهتره تا ناموسش را به خاطر پول پیشکش کنه."

از حرف‌های‌شان سر در نمی‌آورد. نمی‌فهمیدم چی می‌گویند و ربط پول به دعوای سجاد و طاها چیست؟ صدای عمو بلندتر شد.

"خبر رفت و اومدت و شراکت با حاج مشیری پنهون نمونده. امشبم که خودش و پسرش انکار نکردن، تو چرا انکار می‌کنی؟"

"آقا رحمان به خدا زشته! شما باید به پسریت حالی کنی آبروی دخترعموش مثل آبروی خواهرشه و سر هر کوچه و برزن حراجش نکنه. بعد شما نشستی از شراکت رحیم میگی."

"شما دخالت نکن زن داداش. برید آشپزخونه به کارتون برسید."

نزدیک به یک ساعت سقف خانه از فریادهای چهار مرد خانواده‌ی خردمند لرزید. یک ساعتی که خرد و منطق جایی میان بحث‌شان نداشت. بالاخره عمو و سجاد با قهر خانه را ترک کردند. وقتی بابا صدایم کرد، ترس به جای خون توی رگ‌هایم جاری شد. ترس از سرزنش و حکم به گناه‌کاری و در نهایت اجرای حکمی که زندگی‌ام را به بن‌بست می‌کشاند. ماندن توی خانه و کنار گذاشتن



درس و دانشگاه تا پیدا شدن خواستگار باب طبع بابا و مامان و در آخر ازدواجی که سرنوشتش فرقی با مامان نداشت.

با همان مانتوی دانشگاه از اتاق بیرون آمدم. سرم پایین بود. انگار خودم به خطایم واقف بودم. بابا سرجایش تکیه به پشتی زده و ساعدهش را روی زانوی ستون شده‌اش، گذاشته بود. سلامم آهسته و زیرلی بود. ناصر غرزد:

"از کار و زندگی افتادیم. من برم که سمانه منتظره."

تعارف مامان را برای آوردن سمانه و شام خوردن، رد کرد و رفت. نفس عمیق و بی صدایی کشیدم. شاید اوضاع به آن بدی که فکر می‌کردم، نبود. بابا تسبیح عقیقش را چرخاند و گفت:

"خب! جریان چی بود؟"

بزاق نداشته را جمع کردم و بلعیدم. لازم نبود پرس‌م منظورش چیست. با صدایی لرزان و بغض‌آلود، از ماشین دو در طاه‌ها و اجبار برای نشستن کنارش گفتم. اشکم چکید وقتی نالیدم:

"به خدا کار بدی نکردم. حتی هم کلامم نشدم باهاش."

نمی دانم سجاد را دعا کنم یا نفرین. بذری را که با دعوایش کاشت، رشد کرد و نهال کوچکی شد. نهالی که نمی دانم ثمر می دهد یا فقط قد می کشد و سایه اش مرا از خورشید

پنهان می کند. برخلاف انتظارم، نه توبیخ شدم و نه تنبیه. بابا دلجویی کرد. کاری که فکرش را هم نمی کردم.

"خودت رو ناراحت نکن بابا! سجاد کینه کرده، مهم ماییم که می دونیم تو پات رو کج نداشتی."

رو به مامان کرد و ادامه داد:

"با طیبه خانوم هماهنگ کن یه شب بریم شیرینی ببریم و از دلشون دربیاریم. بچه‌ی بیچاره الکی هم کتک خورد و هم فحش شنید. همین که پای قولش موند، باید رو سرمون بذاریمش."

جای پرسیدن نبود که پای چه قولی ماند؟ شاید اگر چرت و پرت‌هایی درباره‌ی رابطه‌ی نداشته‌اش با من نمی گفت، دعوا کشدار نمی شد. آن چه عیان بود، طاهّا دل بابا را برده بود و همه جورهِ قبولش داشت.

سه روز بعد از دعوا برای این که از طاهّا دلجویی کنند، مهمان خانه‌ی حاج عباس شدیم. اصرار من برای ماندن خانه بی‌ثمر بود. این بار ناصر و سمانه هم بودند. حال سمانه رو به بهبود بود. حالا هوس‌های عجیب و غریبش شروع شده بود. مثلاً توی یک کلیپ پاپایا دیده و یکهو دهانش آب افتاده و ویار پاپایا کرده بود. مامان رگ

مادرش وهری اش گل کرد و سر همین تا چند روز به جان من غرزد که:

"دو تا شکم زاییدیم و این ادا و اطوارا رو نداشتیم. نازکش نداشتیم که بخوایم قر و قمبیل بیاییم براش. خدا شانس بده والا! خدا کنه حداقل بخت به من نکشه."

جعبه‌ی بزرگ شیرینی را به دستم دادند و وارد قصر— مشیری شدیم. راضی نبودنم برای حمل جعبه تأثیری نداشت. بابا و ناصر که کسر—شان شان بود جعبه دستشان بگیرند. مامان هم با چادر سختش بود و نمی‌توانست. می‌ماند سمانه که او هم اگر رو می‌دید، کیفش را هم به دست ناصر می‌داد.

به محض ورود و سلام و احوال‌پرسی، جعبه را سریع به دستان عاطفه سپردم. می‌دانستم طاهای ببینند، باید تیکه‌ها و تمسخرش را تا چند روز تحمل کنم. به سالن رفتیم و نشستیم. مامان داشت آهسته از طایفه معذرت‌خواهی می‌کرد و علت رفتار سجاد را توضیح می‌داد:

"خیلی وقته نرگس رو می‌خواد، اما من راضی نبودم. نه درس خونده و نه دل به کار داده، از خودش که بگذریم، خدا نصیب گرگ بیابون نکنه، یه مادری داره که مادر

فولادزره دیو رو می‌ذاره توی جیبش. به رحیم گفتم، مگه بچم رو از سر راه آوردم که بدمش دست این پسر-و مادر. خاطر داداشت عزیزه ولی یه کلام دختر به پسرش نمی‌دم. اگه بی‌کار نبود که دور و بر دانشگاه نمی‌چرخید. به خدا شرمنده‌ی شما و حاجی شدیم."

کاش مامان تمامش می‌کرد. داشتم مثل شمع از خجالت آب می‌شدم. هر چه بود به من ربط داشت و بودنم توی ماشین طاها. ورود طاها و دست دادنش با بابا و ناصر و چرخیدن طرف من و مامان و سمانه، اوضاع را بدتر کرد. کبودی دور چشم و روی فک و دماغ باد کرده‌اش، شرمندگی را به چهره‌ی بابا و ناصر و مامان نشانده‌اند. همین که طاها روی مبل جا گرفت، این بار بابا شروع کرد.



"طاها جان امشب مزاحم شدیم بابت سوءتفاهمی که پیش اومد، معذرت بخوایم. مقصر— ما بودیم که حواسمون به کوچیکی شهر و فامیل و دوست و آشنا نبود. اشتباه از ما بود."

عجیب طاها توی جمع خانواده مؤدب می شد. سرش را کمی کج کرد و چشم‌ها را پایین انداخت.

"نفرمایید! زحمت کشیدید و خوشحالمون کردید تشریف آوردید..... هر کس شما و نرگس خانوم رو بشناسه، هیچ فکر بدی نمی کنه، اون آقا هم معلوم بود از جای دیگه دلش پره."

مسعود و عمار صحبت را به سمت کار و کارخانه سوق دادند و کمی از سنگینی جو کاسته شد. همیشه مصاحبت

با خانواده‌ی مشیری برای من شیرین بود و کنارشان خوش می‌گذشت. توی این مدت غسل و آیین نوه‌های حاج عباس، آشنا شده بودند. من هم عاشق بچه، از بازی کردن با آنها لذت می‌بردم. طیبه خانم تحسینم کرد و گفت:

"دخترای الان حوصله‌ی بچه رو ندارن، مخصوصا بچه‌ی دیگران، اما نرگس جون خیلی مهربونه. غسل که مدام از عاطفه می‌خواد بیاردش پیش نرگس. ایشالا بچه‌ی خودش."

سمانه با ادای لوسی جواب داد:

"پس شانس بچه‌ی منه! عمه‌ش نگهش داره و سرگرمش کنه!"

مامان اجازه نداد، عروسیش خوش‌خوشانش شود.

"عمه و خاله و مادر بزرگ خیلی کمک کنن یه ساعت با بچه بازی کنن و برن، وظیفه‌ی مادریه که تمام وقت مواظب بچه باشه. بیخود که بهشت رو نمی‌ذارن زیر پای مادرا!"

سمانه لب برچید و ساکت شد. رفتار مامان را نمی‌پسندیدم. به نظر من اگر مامان به عنوان بزرگ‌تر

درست رفتار می کرد، سمانه هم یاد می گرفت و به جای جنگ پنهان و زورآزمایی، یک رابطه ی درست شکل می گرفت. به هر حال نظر من خریدار نداشت.

مهمانی خوش نگذشت. با توجه به دلیل مهمانی نمی توانستم مثل همیشه راحت و آسوده با عاطفه و شیرین حرف بزنم. وقت خداحافظی، عاطفه دستم را کشید و نگهم داشت تا با دیگران کمی فاصله بگیریم و آرام زمزمه کرد:

"ناراحت نباش! تقصیر تو نبوده، برای طاهها هم لازم بود این دو تا مستی که خورد."

چشمکی زد و لبخندش را با به دندان گرفتن لب، جمع کرد. منظورش از نیاز طاهها به کتک خوردن را درست نفهمیدم، اما لبخند لرزانی زدم و الکی سرم را برایش تکان دادم.

اولین امتحان بعد از آن ماجرا، طاهها با صورتی که هنوز آثار دعوا معلوم بود، به دانشگاه آمد. نگار با لودگی گفت:

"نمی دونم کی زده بچم رو شل و پلش کرده. بینی خوشگلش همچین رفته تو آفساید."

ستاره دم به دمش داد و شوخی کردند. من اما نه می توانستم بخندم و نه دلسوزی کنم. فقط بابت قیافه اش عذاب وجدان داشتم.

جز آن یک امتحان، بقیه را خیلی خوب گذراندم. بابا کارهایش را با وقت امتحان من تنظیم کرد و به موقع می آمد و سر وقت می رساندم. دعوای سجاد و دلگیری عمو به گوش فامیل رسیده بود. مادری زنگ زد و از مامان پرس و جو کرد. عمه راضیه به طرفداری از عمو و سجاد بلند شد. حرف همه هم این بود که چرا رحیم اجازه داد نرگس با پسر غریبه همراه شود. به یکی از فامیل زنگ می زد و این آبروریزی را راه نمی انداخت. جالب بود که کسی نمی گفت: «مگه نرگس چلاق بود که نتونه خودش تنها برگرده!»

تعطیلات بین دو ترم بود و منتظر اعلام نمرات و انتخاب واحد بودم. توی خانه حوصله ام سر می رفت. نه ماهواره ای داشتیم تا کانال های آنور آبی را ببینیم و نه جایی بود که برویم. تنها تفریحم گشتن توی فضای مجازی و خواندن کتاب بود. تازگی دو سه کانال رمان پیدا کرده بودم و با خواندن شان سرم را گرم می کردم. البته اگر دستوره های ریز و درشت مامان اجازه می داد.

با صدای صحبت مامان از اتاق بیرون آمدم. داشت با طیبه خانم حرف می زد. نگاهش کردم و به سمت



آشپزخانه رفتم. در نگاهش درخشش عجیبی بود. مثل یک پیروزی یا فتح یک قله! یادم رفت توی آشپزخانه چه می‌خواستم. در چهارچوب آشپزخانه ایستادم و گوش دادم.

"این حرفا چیه؟ دلت میاد؟ درسته که یه مدت بینمون فاصله افتاد، ولی همون آدمای هستیم و همدیگه رو خوب می‌شناسیم..... کی بهتر از شما؟! هرچی خدا بخواد."

بعد از چند ماه رفت و آمد، نمی‌فهمیدم چه موضوعی باعث این تعارفات شده بود. لبخند روی لبش و نشاطی که چهره‌اش را در بر گرفته بود؛ از رضایت و خوشامدش حکایت داشت. چرخیدم و وارد آشپزخانه شدم. چای ریختم و نگاهی به غذای روی اجاق کردم. لیوانم را با دو بیسکویت توی سینی گذاشتم و خواستم به اتاقم بروم که صحبتش تمام شد و خداحافظی کرد. پشیمان شدم و کنارش نشستم. با ذوقی وافر نگاهم کرد. سرم را به علامت «چیه؟!» تکان دادم. ژست مفتخرانه‌ای گرفت و گفت:

"طیبه بود."

"خب!"

"اجازه گرفت بیان خواستگاری!"

ماتم برد. تنم یخ کرد. تنها چیزی که انتظار نداشتم، همین بود.

"چته؟ چرا رنگت پرید؟..... بزرگ شدی دیگه، فکر کردی فقط اون سجاد علاف خواستگاره؟..... چششون در میاد وقتی بفهمن پسر-حاج عباس مشیری داره میاد خواستگاریت."

حاج عباس فقط یک پسر. مجرد داشت که طاها بود. چه سنجیتی بین من و طاها بود؟ پسر-زده به سرش راضی شده بیاید خواستگاری. چقدر روی من شناخت داشت؟ "اون که اصلا من رو نمی شناسه. چطور آخه؟"

مامان خم شد و یکی از بیسکویت های توی سینی را برداشت و گاز زد و با دهان پر جواب داد:

"خونواده رو می شناسه، حیا و نجابت رو دیده، کمه توی این دوره زمونه، دختری که شرم و حیا داشته باشه و ول نباشه.... طیبه نمی دونی چطور قریون و صدقت می رفت."

با تمام سادگی و نادانی ام، علاقه و خواست طاها توی کتم نمی رفت. پسری که فرصتی را برای تحقیر و تمسخر من از دست نمی داد، چرا باید به خواستگاری ام بیاید؟

"چاییت رو بخور تا پاشیم یه دستی به خونه بکشیم. به بابات زنگ بزنم خرید کنه."

به زحمت صدایم را پیدا کردم و پرسیدم:  
"کی میان؟"

"فردا شب!..... وقت نداریم. بگرد یه لباس قشنگ هم پیدا کن. اصلاً ولش کن، عصر—میریم می گردیم یه چیز درست درمونی پیدا می کنیم. فعلاً پاشو به کارای خونه برسیم."

اشتیاق مامان وصف نشدنی بود و گنجی و گنگی من پایان ناپذیر. بدبینانه فکر می کردم این بازی جدید طاها برای اذیت کردنم است. اذیت کردنی که جز من کسی—متوجه اش نمی شد. توی دانشگاه هم فقط من تمسخر را در صورت و چشم هایش می دیدم و لب زدن «شیربرنج یا لبو!» را از لب هایش می خواندم. حتی ستاره و نگار هم متوجه نشده بودند.

مامان حین کار کردن، برنامه می چید و پیش می رفت. پا را فراتر گذاشت و درباره ی جشن عقد و زمان عروسی هم خیال بافی کرد و جیغ مرا درآورد.

"نه به باره و نه به دار. بس کن تو رو خدا مامان!"

"از خداتم باشه. کی بهتر از طاها! خوشگل، خوش تیپ، آقا، پولدار."

می دانستم گزینه‌ی آخر مهمترین فاکتور است. امید داشتن به مخالفت بابا هم به طور کل بیخود بود. ظهر، سر ناهار مامان با لحنی که سعی داشت بی تفاوت باشد، از قرار خواستگاری حرف زد. بابا انگار منتظر چنین خبری بود. سری تکان داد و گفت:

"خیره ان شاءالله! کم و کسری رو لیست کن، عصر بخرم." بعد از ناهار صدایم کرد و وقتی کنارش نشستم و شروع کرد به صحبت.

"اون روزی که وسط کوچه داد زد دوسم داره و دوسش دارم، می دونستم این روز دور نیس و زود میان." "اما من....."

"نمی خواد چیزی بگی. خدا رو شکر که لایقه و خانوادشم مورد تأیید. می دونم می خوای بگی حسی— بین تون نیس و مهم هم نیس، همچین مردی رو آدم رد نمی کنه. زن قدرتمنده و می تونه مردش رو اهلی خودش کنه. اینا رو مامانت باید بهت بگه.... فقط خواستم بگم نظر من و

مامانت مثبت و به صلاحته که روی حرف ما حرف  
نزنی."

ماشینش را پارک کرد و به سر در دانشگاه چشم دوخت.  
کجا درس بخواند یا نخواند، برایش مهم نبود. دانشگاه  
بهانه‌ای بود برای بستن دهان پدر و مادرش. برای راحت‌تر



خرج کردن و جواب پس ندادن. بعد از چندین سال زندگی در تهران، برگشتن به شهری کوچک که قدم برمی داشت، آشنایی می دید و زیر ذره بین مردم بود، سخت و منزجر کننده بود.

حاجی اما می دانست چطور افسارش را به دست گیرد. با وعده ای که داد حاضر شد کارهای انتقالش را به این جا انجام دهد. دخترها و پسرها را زیر نظر گرفت. نمی توانست بگوید خیلی با تهران متفاوتند، اما به دلش نمی چسبید. تنها امتیاز مثبتی که این جا داشت، وجود شایان و صادق بود. دو دوستی که از بچگی با هم بودند و بنا به ارتباط خانوادگی که داشتند، بعد از ساکن شدن در تهران هم دوستی شان ادامه داشت. قبل از این که عاطفه و عمار به این شهر برگردند و پدر و مادرش را هوایی کنند، مرتب برای گذراندن تعطیلات یا پارتی و مهمانی می آمد و مهمان صادق یا شایان می شد. از وقتی پدرش محکم ایستاد و مجبورش کرد همراهشان ساکن این شهر شود، احساس می کرد هوای این شهر خفه اش می کند. شایان و صادق از حضورش خوشحال بودند و او نمی توانست توی این حس همراهشان باشد.

ضربه‌ای به شیشه او را از افکارش بیرون کشاند. نیش باز صادق و لبخند شایان، اخم نشسته بین دو ابرویش را باز کرد. از ماشین پیاده شد و دست داد.

"چی رو نیگا می کردی؟ چرا نرفتی داخل؟"

"جون تو نیگاش می کنم حالت تهوع می گیرم. تو رو خدا دختراشو ببین!"

صادق پس کله‌اش زد و اخم کرد:

"هوی مرتیکه! حواست باش به دخترای دانشگامون بد نیگا نکنی. ما غیرت داریم روشن!"

پوزخند زد و صورتش را جمع کرد. انگار چیز حال به همزنی دیده باشد.

"آه! ارزونی خودتون. یه تار موی شی شی رو به صد تا از اینا نمی دم."

با شوخی و خنده وارد محوطه‌ی دانشگاه شد. دلش برای ساختمان چند طبقه‌ی قرمز رنگ دانشگاهش تنگ شد. با این که نه علاقه‌ای به رشته‌اش داشت و نه هدفی از درس خواندن، اما این جا احساس غریبی می کرد. محوطه‌ای بزرگ و دلباز و ساختمان‌های نوساز ظاهر

یک دانشگاه شیک و جدید را به نمایش می گذاشت. تعداد زیاد دانشجو و حضور اساتید از تهران، نشان می داد که به زودی جایگاهش را بین دانشگاه های خوب کسب خواهد کرد.

درد او اما این چیزها نبود. دردش اجبار بود. دردش گردن نهادن به حرف پدرش بود.

OnlineRoman.ir

درد او اما این چیزها نبود. دردش اجبار بود. دردش گردن نهادن به حرف پدرش بود. دردش دوری از دوستان و مخصوصا دوست دخترش بود. البته توانست با حمایت مادرش، واحد نقلی اش را حفظ کند و از زمانی که این جا ساکن شد، بدون استثنا هر آخر هفته به تهران رفته و شنبه برگشته بود. برای محکم کردن جای پایش و نشان دادن اراده اش به پدرش. فقط اگر حاجی به وعده اش عمل می کرد، آن وقت بود که از زیر یوغ پدرها می شد و می توانست به آرزوهایش برسد.

توی محوطه نازنین دوست شایان را دیدند و همراهشان شد. یکی دو بار توی مهمانی دیده بودش و از عشوهای که برایش آمد و نخی که داد، خوشش نیامده بود. نمی فهمید شایان چطور تحملش می کند. سربسته به شایان هشدار داد که بعدها مدیون نباشد. صادق برعکس او دلش دریا بود. همیشه بهش می گفت:

"پسر-توی چقدر دله هستی؟ با یه نفر باش، دلتو که زد، کات کن برو سراغ بعدی. یعنی چی که با ده نفر تیک می زنی و با پنج نفر قرار می ذاری و با دو نفر توی رابطه ای!"

او هم با مسخرگی ابرو بالا می انداخت.

"نچ! تو نمی فهمی! امتحان کن تا بدونی چه لذتی داره!"

امتحان که نمی کرد، هیچ! هر وقت صادق این کار را جلوی چشمش انجام می داد، چندشش می شد. خودش تقریباً یک سالی بود که با شی شی دوست بود. حدس می زد اصرار حاجی برای آوردنش به این شهر هم دور کردنش از او باشد. انتخاب شی شی هم از لج پدرش بود.

نگاه خیره ی بعضی- از دختران باعث می شد پوزخند بزند. احساس می کرد یک شکلات توی زرورق طلایی است و چشم ها به دنبالش. اخمش را پررنگ کرد تا کسی- جرئت نزدیک شدن را نداشته باشد.

چند روزی گذشته بود و هنوز با پدرش سر سنگین بود. سلام و علیک کوتاهی و سریع به اتاقش می رفت. واحدش کنار واحد عاطفه و عمار خالی بود. به امید و دلخوشی مادر و پدر برای زندگی توی آن واحد، پوزخند زد. با این که اتاقش از خانه شان در تهران بزرگ تر و وسایلش شیک تر بود، ولی دلش همان اتاق و همان خانه را می خواست. نمی فهمید چرا باید زندگی اش به زندگی و کار خواهر و برادرش گره بخورد.



مسعود می خواست از امکانات این شهر استفاده کند و دو سه کارگاه تولیدی بزند و یا عمار باید کارخانه ی فرش بافی را مدیریت کند، چه ربطی به او داشت که از کار و زندگی و دوستانش بزند. که چه؟ که حاجی و طیبه خانم دوست نداشتند از بچه های شان دور باشند.

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

انگار بچه بود و نمی توانست تنها زندگی کند. هنوز سودای مهاجرت توی سرش بود و مخالفت حاجی پابرجا. این وعده های چرب و چیلی هم یک جورایی برای اطمینان از نرفتنش بود.

تصور تنها بودن توی دانشگاه، حالش را بد می کرد. به روی خودش نمی آورد ولی وجود شایان و صادق غنیمت بود. چند کلاس خسته کننده را پشت سر گذاشت. از دوستانش خداحافظی کرد و به خانه رفت. برخلاف همیشه زمان آهسته می گذشت. چشمش به آخر هفته بود و انگار ساعت روی حرکت مورچه ای تنظیم شده بود. ریموت را زد و ماشین را به سمت پارکینگ برد. خالی بودن پارکینگ از عدم حضور مردان خانواده حکایت داشت. عاطفه و شیرین ماشین های شان را در حیاط پشت ساختمان پارک می کردند. هوا سرد بود. به نظرش سردتر از تهران بود. البته آلودگی تهران را هم نداشت. دلش برای آلودگی و ترافیک تهران هم تنگ شده بود. هرچند به نظر مسخره می آمد.

هال بزرگ را طی کرد و به فضای نشیمن یا به قول مادرش هال خصوصی رسید. این قسمت خانه را دوست داشت.

مبل‌های راحتی در فضایی مربع شکل و نسبتاً کوچک و تلویزیون ال‌ای‌دی بزرگ که یک ضلع این مربع را اشغال کرده بود، فضای صمیمی و گرمی را القای کرد. معمولاً این ساعت مادرش روی مبل دراز کشیده و تکرار سریال شب گذشته را می‌دید. سویچ را روی میز وسط انداخت و حین سلام کردن، خودش را روی مبل انداخت. طیبه دماغش را چین داد و غر زد:

"نمی‌دونم رفتی دانشگاه یا قهوه‌خونه! بوی سیگار خفهم کرد."

خم شد و لپ مادرش را کشید و دست خودش را بوسید.  
 "غر نزن خوشگله! آگه ناهار نمی‌خوریم، برم بخوابم."  
 طیبه از حالت درازکش درآمد و نشست و صدایش را بالا برد:

"فرزانه خانوم!"

زن از آشپزخانه که نزدیک بود و با یک کانتیر عریض و مرتفع جدا شده بود، با «بله خانوم!» جواب داد.  
 "آگه ناهار آماده‌س، بکش تا بخوریم. صدیقه رو بگو میز رو بچینه. منم بچه‌ها رو صدا می‌زنم."

"چشم خانوم!"

طاها ایستاد و سوییچش را برداشت و برای تعویض لباس به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت. وقتی برگشت، غسل و آیین با دیدنش ذوق کردند و به سمتش آمدند. تنها قسمت خوب ماجرا حضور این دو بچه بود که عاشقانه دوست‌شان داشت. هر دو را به آغوش کشید و به سمت آشپزخانه رفت. غسل دست دور گردنش انداخت و محکم بوسیدش. آیین که مثل آینه حرکات غسل را تکرار می‌کرد، دست‌های کوچکش را روی دست‌های غسل گذاشت و بوسه‌ی آبداری روی لپش گذاشت. بلند خندید و در حین گذاشتن بچه‌ها روی صندلی گفت:

"صورت‌م رو تازه شسته بودما! پر تفم کردین.... بیاین این بچه‌هاتون رو بگیرین."

شیرین جلو آمد و آیین را گرفت و محکم بوسید و جواب داد:

"خیلی هم دلت بخواد بچم بوست کنه."

صندلی را عقب کشید و نشست. صدیقه تندتند وسایل را روی میز می‌چید. عاطفه و فرزانه پای اجاق توی

آشپزخانه‌ی پشتی ایستاده بودند و از طیبه خبری نبود.  
نگاهش را سمت هال خصوصی کشاند و مادرش را ندید.

"پس مامان کجا رفته؟"  
عاطفه چرخید و لبخند زد.



"بابا اومد، رفت اتاق شون الان میان..... عسل مامان درست بشین نیفتی."

ابرویش گره خورد. فعلا دوست نداشت با پدرش چشم توی چشم شود. هنوز عصبانی بود و مایل نبود این خشم را به پدرش نشان دهد. قول و وعده‌ای که حاجی داده بود، ارزش این گذشت را داشت. فقط می‌ترسید بهانه بیاورد و زیر قولش بزند.

عاطفه دیس لوبیاپلو را روی میز گذاشت. پشت سرش فرزانه دیس کوچک‌تر برنج را کنارش جا داد. هر دو با هم سلام کردند. سرش را بالا آورد و پدرش را دید که صندلی روبرویش را عقب کشید. او هم آهسته سلام کرد. مادر هم کنار حاجی نشست. شیرین و عاطفه هم که نشستند، فرزانه ظرف خورش قیمه را روی میز گذاشت و با صدیقه به آشپزخانه‌ی دوم رفتند. طاهها هم مثل عسل و آرین لوبیاپلو دوست نداشت. بشقابش را پر از برنج کرد و چند قاشق خورش ریخت و قبل از خوردن ظرف سالاد را جلو کشید و سمت دیگر بشقاب را پر از سالاد کرد.

حاجی تکه‌ای ته‌دیگ برداشت و ظرف را به سمت طاهها گرفت.

"دانشگاه چطوره؟ با وجود دوستات نباید بهت بد بگذره. شرافت که می گفتم، شایان خیلی کیفوره تو این جایی."

سالاد توی دهانش شد خاک اره. سرش را بالا نیاورد تا خشم از چشمانش شعله نکشد. دندانها را روی هم کوبید و نشان داد مشغول جویدن است. زمان خرید تا تند و تیز پاسخ ندهد.

"خوبه! مثل این که کیفوری بقیه برای شما ملاکه." طیبه نچی کرد و غرزد:

"تو رو خدا سر غذا دوباره شروع نکنین."

"نه خانوم! طاها قول داده و منم همین طور!"

"تا وقتی شما سر قولت باشی، منم هستم."

تندتر از همیشه خورد تا زودتر به اتاقش برگردد. از این که مجبور بود به حرف پدرش گوش دهد، هنوز از خودش و وضعیتش عصبانی بود. خوب می دانست تا مستقل نشده، این گروکشی ادامه خواهد داشت. عاطفه سعی کرد جو را آرام کند.

"همین که طاهای الان این جاست، یعنی داره به قولش عمل می کنه، بابا! شما هم کم کم به فکر عمل به قولتون باشین."

زنگ موبایلش مانع پاسخ پدر شد. گوشی را از جیبش درآورد و با دیدن اسم روی صفحه، لبخند بدجنسی زد و حین بلند شدن از پشت میز، تماس را وصل کرد و گفت:

"جانم عشقم!"

توی قول و قرارهایی که با پدرش داشت، حرص ندادن و نچزاندنش نبود. مهم نبود صادق پشت خط باشد. مهم این بود که با سبک حرف زدن و به کار بردن کلمات، حرصش را خالی کند. اگرچه حاجی نتوانست برای قطع رابطه با دوست دخترش، قوی بگیرد یا اعمال نفوذ کند، اما به عناوین مختلف از بودنش ابراز ناراحتی کرده بود. حرفش هم این بود:

"اگه زن می‌خوای، بگو تا مادرت آستین بالا بزنه. این دخترا چی ان دور خودت جمع کردی؟"

انگار عهد تیر و کمان بود که به این سن زن بگیرد. توی مغز پدرش دوستی پسر— و دختر نمی‌گنجید. عمار هم خیلی زود ازدواج کرد. او و شیرین هر دو دانشجو بودند. عاطفه هم ترم اول ازدواج کرد. خانواده‌های شیرین و مسعود از دوستان قدیم و همکاران پدرش بودند. هر دو خانواده هم طراز و از نظر فرهنگی و اقتصادی نزدیک به آنها بودند. ظاهراً زندگی‌شان هم خوب بود، اما او با خواهر و برادرش فرق می‌کرد. باید از کسی خوشش می‌آمد تا می‌توانست ارتباط بگیرد. چه رابطه‌ای ساده و دوستانه

یا ارتباطی پیشرفته. شیرین مدتی سعی داشت دخترخاله‌اش را به ریشش ببندد. نه او پا داد و نه حاجی و طیبه میلی نشان دادند و پروژه به شکست انجامید.

نگاهی به ساعت مچی‌اش که روی پاتختی گذاشته بود، کرد. ساعت ده کلاس داشت. تنها مزیت این شهر نداشتن ترافیک و فاصله‌ی نزدیک دانشگاه بود. ظرف نیم‌ساعت می‌توانست هم دوش بگیرد و هم صبحانه بخورد و هم به موقع برسد. فردا پنج‌شنبه بود و همین باعث اشتیاقش شد. گوشی‌اش را برداشت و از بین پلک‌های نیمه بازش، صفحه‌ی شی‌شی را پیدا کرد و پیام داد:

"سلام عشقم! فردا ناهار جایی برنامه نذار. پاتوق می‌بینمت."

انگار این برنامه‌ریزی برای به حرکت درآوردنش و تحمل روزی که در پیش داشت، لازم بود.

کلاس کسالت‌بار بود. نمی‌فهمید چطور مباحث جزا و آیین دادرسی می‌تواند برای بعضی جذاب باشد. مخصوصاً دختری که معمولاً جلو می‌نشست و سؤالات را جواب می‌داد و یا نکته‌ای را می‌پرسید که استاد را به تحسین و



می داشت. زور داشت که این دختر خرخون ساده ای که انگار از دو دهه قبل آورده و این جا نشانده بودند، با آن مانتوی گشاد و مقنعه ای بلندش، به روی او اخم کند و رو برگرداند. از سفیدی زیاد به شیربرنج گفته بود زکی. با آن چشم های زرد رنگ، فکر می کرد خیلی خوشگل است و تو دل برو.

نتوانست سکوت کند. تیکه اش را انداخت و رد شد. هنوز هم دلش خنک نشده بود. باز پدرش را مقصر می دانست. بیرون که آمدند، صادق متوجه عصبانیتش شد و شوخی کرد:

"باز چی شده که خشم ازدها شدی؟"

"همش تقصیر این حاجیه که من آورده توی این ده کوره. هر ننه قمری برای من خودشو می گیره."

"کیو میگی؟"

تنه‌ای به صادق که با خنده سؤال پرسیده بود، زد و رد شد.

"حالا هر اسکولی! تو چرا ذوق می کنی؟"

صادق خودش را رساند و با نیش باز ادامه داد:

"نه خب مهمه! باید دید کی بوده که به طاها مشیری نه گفته!"

شایان سر سر به زیر کنارشان قدم می می زد.

"از مادر زاییده نشده!..... تو چته شایان؟"

"هیچی! فکر کنم نازی داره دورم می‌زنه!"

"اسکولی چیزی هستی؟ نگفتمت تک‌پرنیس؟ وایسادی به چشمت ببینی تا ولش کنی؟"

"نه بابا! منتظر یه بهونه‌م. خوشم نمیاد ازش."

با قدم‌های بلند از دانشگاه خارج شدند و قبل از این که هر کدام به سمت محل پارک ماشین‌شان بروند، دست توی جیب ایستاد و رو به شایان گفت:

"فردا دارم میرم تهران. می‌خواهی زنگ بزنی و کات کن و همراهم بیا. دو سه روز دور باشی و جوابش رو ندی تمومه!"

"خبرت می‌کنم!"

با جدا شدن از دوست‌هایش، قیافه‌ی دختر و چشم گرفتنش دوباره جلوی چشمش ظاهر شد. حرص و خشمی که از پدرش داشت را قاتی احساسش به دختر کرد و زیر لب هر چه دلش خواست نثارش کرد. می‌دانست تا به تهران نرسد و دوست دخترش را نبیند، همین‌طور اخلاقش گند و مزخرف باقی خواهد ماند.

توی اتاقش دراز کشیده بود که مادرش در زد و وارد شد. نیامده، حدس می زد قصدش این است از رفتن به تهران منصرفش کند. از وقتی به این جا آمده بود، هر هفته یکی مأمور می شد تلاشش را برای منصرف کردنش، کند. همین اوضاع باعث می شد برای رفتن، حریص تر باشد.

"چرا نمیای پایین؟ همه نشستیم دور هم."

"نیام بهتره. یه چیز میگو و منم اعصاب ندارم، جواب می دم، اوقات شما هم تلخ میشه."

مادرش پایین تخت کنار پایش نشست و از روی پتوروی پایش فشار آورد. مثلاً ماساژ داد.

"چی میشه یه کم به حرفش باشی؟ باباته، بدت رو که نمی‌خواد..... به خدا توی این راه تا بری و برگردی، گوشت تنم آب میشه از نگرانی..... درسته راهش طولانی نیس ولی خب جاده‌اس و خطراش."

پوزخندی زد و گوشی را جلوی صورتش گرفت.

"داستان این هفته نگرانی مادرانه!..... وقتی قبول کردم پیام این‌جا، قرار بود پاپیچم نشین. هر هفته که می‌خوام برم، یکی‌تون میاد سخنرانی و نصیحت می‌کنه. کم مونده عسل رو بفرستین فقط."

مادرش آهی کشید و سرش را به دو طرف جنباند.

"پدر و مادر نیستی بدونی چه آتیشی- تو دلمونه! این همه امکانات ریخته زیر دستت، درست استفاده کن. مگه



شایان و صادق این جا زندگی کردن، چیزی ازت کم دارن؟  
 خب تو هم تفریحت رو همین جا پیدا کن. دوست دختر  
 می خوای یکی از همین جا انتخاب کن. حتما باید این همه  
 راه رو بکوبی بری تا تهران تا اون دختره رو ببینی؟"

پووفی از کلافگی کشید. دردش شی شی نبود. آن چنان کشته  
 و مرده اش هم نبود. فقط ادا و اصول نداشت. راحت و  
 بی دردسر با همه ی خواسته هایش کنار می آمد. راضی بود  
 به هدیه های کوچک و بزرگی که برایش می خرید. خوب  
 هم می دانست اهل زن گرفتن نیست و آویزان نمی شد. زد  
 به پر رویی و با چشم هایی که از شیطنت برق می زد، گفت:  
 "د نه دیگه! دخترای این جا اون طور که اون به من می رسه،  
 نمی تونن برسن."

مادرش از شرم لب گزید و حین بلند شد ضربه ی محکمی  
 به پایش کوبید.

"بی حیا! انگار سر سفره ی حاجی و توی دامن من بزرگ  
 نشدی، کی تو این همه بی شرم و پررو شدی طاها؟ زن  
 می خوای، بگو خودم برات بهترین رو می گیرم. این کارا  
 چیه؟"

قهقهه زد. راحت‌ترین کار پیچاندن و پرت کردن حواس مادرش بود.

"دخترای این‌جا که یه مشت ماستن که هنوز سبیلانشون آویزونه!"

طیبه دیگر سربه‌سرش نگذاشت و ناامید از اتاقش بیرون رفت. خودش هم نمی‌دانست چرا اسم دخترهای این شهر می‌آید، از میان آن همه دختر رنگاواری که چند تایی جرئت کرده شماره هم داده بودند، فقط چهره‌ی آن دختره‌ی شیربرنج به نظرش می‌رسید. اگرچه سبیلش را ندیده بود. دلش چای می‌خواست، اما نخوردنش را به رفتن پایین ترجیح داد. مطمئن بود قدم به طبقه‌ی پایین گذاشتن همانا و باز شدن بحث تهران رفتنش همان. شاید می‌توانست برای آخر هفته‌اش، همین‌جا برنامه‌ای جور کند، صادق همیشه گزینه‌ای داشت، اما اصرارش برای رفتن به خاطر جا افتادن توی ذهن پدر و مادرش بود. می‌خواست با یک هفته ماندن، امید نبندند. احتیاج به ساک و وسایل هم نداشت. جز شارژر گوشی‌اش، همه چیز داشت. تقریباً هیچ‌کدام از لباس‌ها و کفش‌هایش را نیاورده بود. چند دست لباس و دو جفت کفش برای

این جا خریده و هربار که می رفت، لباس و کفش جدیدی می پوشید و برمی گشت.

شی شی بعد از چند ساعت، عصر پیام داده بود که:  
"بیشتر از این که منتظر باشم با هم ناهار بخوریم، منتظر خلوت دو نفره مونم!"

زیر پوستش گزگزی را حس کرد. حس خوبی که داغش می کرد و وجودش در انتظار لحظات خوشی که قرار بود سپری کند، می سوخت. زودتر از همیشه چراغ اتاقش را خاموش کرد و خوابید. با این که قصد داشت طوری حرکت کند که برای ناهار به تهران برسد، اما با پیام دختر، به این فکر کرد که زودتر برود و قبل از ناهار انتظارش را تمام کند. افکارش به سمت و سویی می رفت که اجازه ی خوابیدن را نمی داد. آباژور کنار تختش را روشن کرد. تلویزیون و پی اسش را با هم روشن کرد و دسته را دستش گرفت و مشغول بازی شد. چنان غرق شد در فوتبالی که روی صفحه ی تلویزیون جریان داشت و او هدایت یکی از تیم ها را برعهده داشت که افکار ناخوشایند را از یاد برد. در عوض، خستگی باعث شد نتواند زود بیدار شود و برنامه اش همان شد که از قبل ریخته بود.

سپری کردن دو روز در تهران مثل دوپینگ بود. شاد و سرحال و پر از انرژی بازگشت و برای گذراندن هفته آماده بود. آماده ی کل انداختن با حاجی و گوش دادن به غرغره های مادرش و نصیحت های عاطفه و عمار.

توی دانشگاه بی اراده حواسش به شیربرنج هم بود. صد البته بدون جلب توجه، خوشش نمی آمد حتی دوستانش هم بفهمند. به صادق توصیه کرد که توی دانشگاه، دختری را دنبال شان راه نیندازد. از گوشه و کنار به گوشش رسیده بود که لقب مهمان مرموز بهش داده اند و دوست داشت این لقب را حفظ کند. به نظرش لقب جذابی بود. خانواده اش، دوست قدیمی را پیدا کرده بودند. وقتی بچه بود، همسایه بودند و خاطرات محوی از بازی با پسرشان داشت. برای آخر هفته، دعوت شدند. ناگفته می دانست بهانه برای جلوگیری از رفتنش جور شده است. در طول هفته مادرش به زبان و با کلمات متفاوت قصد داشت برای همراه شدن راضی اش کند. دل رک و راست نه گفتن به مادر را نداشت. سعی کرد با شوخی و خنده و غیرمستقیم جواب دهد. داستان مادرش متفاوت از حاجی بود. پدر را مثل یک همایون می دید. کسی که در زور و قوا برابرش بود و نباید مقابلش ضعف نشان می داد. باید متوجه اش می کرد که او با عمار و عاطفه فرق دارد. او طاها است و نمی تواند مثل خواهر و برادرش هرچه گفتند، چشم بگوید. افسار زندگی اش را نمی خواست به دست پدر دهد. اما، امان از احتیاج. تا مستقل نمی شد،



نمی توانست تمام و کمال قد علم کند و گاهی مجبور بود جلوی حاجی سر خم کند.

مسلمان این سر خم کردن، برای حضور در مهمانی همسایه ی قدیمی نبود. برخلاف مادرش، این بار حاجی هم اصراری به حضورش نداشت.

تا چند روز بعد از مهمانی، صحبت خانوادگی آقا رحیم، داغ بود. کافی بود ساعتی کنارشان بنشیند تا بفهمد آن مهمانی چقدر روی مادر و پدرش تأثیر گذاشته است. هر کدام از دید و نظر خودشان حرف می زدند. حاجی با عمار و مسعود از امکان شریک شدن و تزریق سرمایه ی جدید به کارخانه صحبت می کرد و مادرش از خاطرات خوبی که با زهرا خانم داشت می گفت. عاطفه و شیرین هم از دختر و عروس خانواده تعریف می کردند و او بود که حوصله اش از این حرف ها سر می رفت و به بهانه ای به اتاقش بازمی گشت.

اعترافش سخت بود، اما کم کم به محیط عادت می کرد. با شایان و صادق خوش می گذشت. صادق پایه ی مسخره کردن و سربه سر گذاشتن بود. شایان اما سرش بیشتر به درس و کتاب گرم بود. در واقع برخلاف او و صادق برای آینده اش در این رشته ی تحصیلی برنامه داشت. مراحل و منابع آزمون های ارشد و کانون را می پرسید و کتاب های لازم را تهیه می کرد. گاهی ساعتی را با مدیر گروه صحبت د و سؤال می می پرسید.

می می کر

او نه رشته‌اش را دوست داشت و نه قصد داشت ادامه دهد. برای آینده‌اش برنامه‌ای داشت که مستلزم شل کردن سرکیسه از سمت حاجی بود. پدرش اما شرط گذاشت که درسش را تمام کند و مانند ترم پیش مشروط نشود. وجود شایان برای پاس کردن واحدهای درسی مغتنم بود. ولی نمی‌توانست منکر خشم و حرصی که از پدرش داشت، شود.

همراه شایان و صادق وارد کلاس شدند. اولین چیزی که به چشمش خورد، چهره‌ی قرمز شده‌ی دختری بود که شیربرنج صدایش می‌کرد. صورتش یک‌پارچه مثل مخملی سرخ رنگ شده بود. چشمان کهربایی‌اش از اشک برق می‌زد. تمام خشمی که توی وجودش از حضور در این دانشگاه و از پدری که برای هر کاری کلی شرط و شروط می‌گذاشت، بالا آمد و صورتش را جمع کرد. انگار صحنه‌ای حال بهم‌زن دیده باشد.

"شیربرنج با لبو نخوری یه وقت، طعم گندی داره!"

آن‌قدر به دخترک نزدیک بود که مطمئن شود، صدایش را می‌شنود. شایان گیج از جمله‌ی بی‌ربطش منظورش را پرسید. صادق زرنگ‌تر از او حرفش را توی هوا زد و

کنایه‌ی او را کامل کرد. منتظر بود دختر حداقل نشانی از اعتراض از خود بروز دهد. اما خبری نشد. برای او انگار این دختر شده بود نماد از شهر کوچکی که مجبور به تحملش شده بود. دلش دور دور توی خیابان‌های شلوغ و زنده‌ی تهران را می‌خواست. تا دیروقت بیرون بودن و صدای پخش ماشین را تا آخر بلند کردن و توی بزرگراه‌ها لای کشیدن را می‌خواست. این دختر مثل این شهر آرام و ساکت بود. شهری که ساعت نه تمام مغازه‌ها تعطیل می‌شدند و خیابان‌های سوت و کور. شهری که تفریحی جز مهمانی از این خانه به آن خانه نداشت. نه کافه‌هایش شور و حال تهران را داشت و نه حتی رستوران‌هایش کیفیت عالی.

شاید پدر و مادرش را برای راضی بودن از آرامش و سکوت این شهر درک می‌کرد، اما برادر و خواهرش را نمی‌توانست بفهمد. اگرچه برای آن‌ها جنبه‌های مادی ماندن این‌جا مهم‌تر بود. مثلاً عمار برای اداره‌ی کارخانه، واجب بود که نزدیک باشد و رفت و آمدش آسان‌تر. شیرین خیلی راحت و با هزینه‌ی بسیار کم‌تری نسبت به تهران مطبش را تجهیز کرد و مسلماً توی شهری که متخصص زنان نداشت، مطب مامای طرفدار پیدا می‌کرد و سرش شلوغ

می شد. عاطفه با وجود کارخانه و کارگاه شوهرش، لازم نبود دنبال کار بگردد. حسابداری شان را انجام می داد. تازه دو سه نفر هم زیر دست داشت که محاسبات را انجام دهند و او نظارت کند. فقط او بود که نمی توانست توی این شهر نفس بکشد که با وجود صادق و شایان، اوضاع بهتر شده بود. اما حواسش بود که حاجی متوجه راحتی و عادتش نشود.



صحبت جدید و داغ خانواده، عروسی پسر- آقا رحیم بود. عاطفه و شیرین وسط هفته برای خرید لباس و کفش و این طور وسایل به تهران رفتند. دو روز خانه پر بود از صدا و شلوغی آراین و عسل که بهانه‌ی مادرشان را می گرفتند. مادر هم یا می گفت: «عمو طاها بیا آراین رو ببر و یا دای طاها بیا با عسل بازی کن!» انگار که او دایه‌ی بچه‌ها بود. انصافا هم بچه‌ها با او ساکت بودند و دل به بازی می دادند و برای مدتی صدای گریه و غرغرشان نمی آمد. گاهی لازم نبود کاری کند. همین که روی مبل کنارشان می نشست و انیمیشن مورد علاقه‌شان را می دید، کافی بود. خودش عاشق کارتون تام و جری بود و اکثر اوقات برای این که حوصله‌ی خودش هم سر نرود، کارتون را می گذاشت و با هم نگاه می کردند. طیبه هم راه به راه برای شان خوراکی می آورد و قربان صدقه‌ی هر سه‌شان می رفت. طاها خندان گفت:

"دست درد نکنه! منو با این دو تا فنچ یکی کردی."

"مگه چقدر پیش بود که تو هم مثل اینا فنچ بودی. حالا ادعات میشه و ما رو حساب نمی کنی."

یک چشم به تلویزیون و چشم دیگه به مادرش نگاه کرد.

"خیر باشه! باز چه خوابی برام دیدی؟"

"کی من؟ جرئت بکنم؟! خیلی هم تو به حرف منی که بخوام برای خودم خواب و خیال ببینم."

تکه‌ای سیب از ظرف جلوی بچه‌ها برداشت و توی دهان انداخت. حالش خوش بود و بدش نمی‌آمد کمی سربه‌سر مادرش بگذارد.

"شما تاج سرا! از تو به یک اشاره از من به سر دویدن. دیگه چی می‌خوای؟"

برقی از چشمان مادر رد شد.

"سرت سلامت! فقط میگم با بابات لج نکن. دو قدم برو سمتش، بین چه کارا که نمی‌کنه برات. مگه نمی‌خوای مستقل شی و کار و کسب خودتو داشته باشی؟ زودتر شر این دانشگاه رو بکن و مدرکت رو بذار جلوش. بین چه نمی‌کنه برات."

"همین؟!"

با بدگمانی به مادرش خیره شد. بعید بود حاجی فقط به گرفتن مدرک رضایت دهد.

"خودت می‌دونی بابات از این دختره که باهاش می‌گردی بدش میاد. می‌ترسه گردن گیرش بشی. یکی رو این جا نشون کن که یه کم خیالش راحت بشه."

نفسش را تند بیرون داد. عسل و آرین نگاهش کردند. لبخندی زد و با گفتن: «چه گربه‌ی خنگی!» حواس‌شان را به کارتون برگرداند. خودش را به مادر نزدیک‌تر کرد و با حرص ولی آهسته گفت:

"پس حرف سر شایلینه! اون که کاری نداره. خوب می‌دونه بگیرش نیستم. بابا داره زور می‌گه."

طیبه دست روی پای پدرش گذاشت و با مهربانی آرامش کرد.

"نمیگم دست بسته جلوش خم شو. میگم اون جور که دوس داره جلوش باش. من نباید اینا رو بگم، ولی لازم نیس با لجبازی کارات رو تو چشش کنی. یه کم دور و برش بچرخ. بین با کی دوس داره بری و بیایی، دو بار بهش چشم بگو و نتیجه رو بین. بد میگم؟!"

سرش را جنباند تا مادر را راضی کند. اگر به همین سادگی که مادر می گفت، می توانست حاجی را نرم کند، باید کلاهش را بالا می انداخت. تا شب فکر کرد و با سبک و سنگین کردن افکارش، تصمیم گرفت آخر هفته را خانه بماند. شاید کسالت بار می گذشت، اما یک هفته اتفاقی نمی افتاد.

برای برداشتن اولین قدم، رفتن به عروسی پسر- آقا رحیم فکر بدی نبود. بالاخره جشن بود و شادی، بزن برقصی. و شامی. عاطفه و شیرین برگشته بودند و خانه از صدای دو بچه خالی شده بود. پدر و مادرش روی کاناپه‌ی هال کوچک نشسته و سریال می‌دیدند. بساط میوه و چای هم روی میز وسط آماده بود. فرزانه و صدیقه به سوئیت‌شان رفته بودند. از آشپزخانه لیوان آورد و از قوری روی وارمر چای ریخت. روی مبل تکی نشست. طیبه ظرف خرما و شکلات را به سمت راند. حاجی نگاهش نکرد، اما ابروهایش کمی نزدیک شد.

شکلات را باز کرد و گاز زد و لیوان چای را دستش گرفت و به پشتی مبل تکیه داد. جرعه‌ای نوشید و گفت:  
"عروسی این هفته‌اس؟"

نگرانی را توی نگاه مادر دید. لبخندی زد و ادامه داد:  
"به نظرت کت و شلوار عمار تن من بره؟ وقت ندارم برم خرید."

"مگه می‌خوای بیای عروسی؟"

"نیام؟ دعوت نیستم؟"



اشتیاق جای نگرانی نشست توی نگاه طیبه.

"چرا دعوت نیستی؟ فکر کردیم می‌خوای بری....."

قلب قلب جای را نوشید و سر بالا انداخت.

"نه! می‌خوام پیام عروسی. پسرشون اسمش ناصر بود

دیگه؟ یادمه با هم بازی می‌کردیم."

طیبه سر جاش وول خورد.

"می‌خوای برم از عمارکت و شلوار بگیرم امتحان کنی؟"

حاجی اخمی کرد.

"بشین خانم! چه عجله‌ای؟"

نیم نگاهی به طاها کرد و ادامه داد:

"فردا دارم میرم تهران. اگه توی خونه‌ت داری که برم

بردارم. اگه هم می‌خوای سایزت رو بگو برات می‌خرم و

میارم."

ابروهایش بالا پرید. خیلی وقت بود این روی مهربان

حاجی نصیبش نشده بود. مادرش لب‌گزید و چشم و ابرو

آمد که حرف نزند.

"دستت درد نکنه! اگه از همون برند همیشه گی بگیری خوبه! سایز و اندازه هام رو برات اس می کنم. اون قدیمیا رو دوس ندارم."

پدرش سر تکان داد و «باشه» را آهسته لب زد. انگار حق با مادر بود. رگ خواب حاجی آن چنان هم سفت و بدقلق نبود. می شد با کارهای ساده پیش رفت و امتیاز گرفت. حین خوردن میوه ی بعد از چای، صحبت درباره ی تالار عروسی و کیفیتش چرخید و باز کردن یک تالار به صرفه بود یا نه. بعد از مدت ها توانست یک ساعتی را بی تنش کنار پدر و مادرش بنشینند و صحبت کند.

عروسی آن طور که انتظار داشت نبود. با این که باغ تالار بود، اما سالن مردانه و زنانه جدا بود. حتی به رسم بقیه ی تالارها که آخر شب را اغماض می کردند و ساعتی اجازه ی مختلط شدن را می دادند؛ این کار انجام نشد. نشستن و نگاه کردن به چهارتا جوانک دیلاق که خود را با آهنگ تکان می دادند و قر و قمیش می آمدند؛ جالب نبود. فقط می شد به غمزه های که چاشنی رقص شان می کردند؛ خندید. زمان زیادی از آخرین باری که جشنی به این شکل رفته بود، می گذشت. یادش رفته بود که هنوز عروسی های

به این شکل برگزار می شود که سمت مردانه بیشتر از این که جشن باشد، محلی بود برای بحث سیاسی و اقتصادی. یا مثل پدر و برادرش جایی برای پیدا کردن شریک و سرمایه گذاری. از آقا رحیم و ناصر بدش نیامد. باب دوستی را باز کرد و با ناصر شماره رد و بدل کردند. رضایت را توی چهره ی پدرش می دید. علتش را نمی فهمید ولی اگر این کارها راضی اش می کرد، او هم مشکلی نداشت. از دشمنی و لجبازی سودی نبرده بود و شاید با نرمش و ملایمتی که مادر می گفت، می توانست به اهدافش برسد. احتمال داد که زمان بر باشد، اما مهم برایش رسیدن به هدف بود. هدفی که بتواند خرج و درآمدش را از حاجی جدا کند.

از برخورد مردی که گویا برادر آقا رحیم بود، متوجه شد، ناراحتی یا خصومتی دارد. به نظر می رسید از دوستی برادرش با حاجی راضی نباشد. صدای شان آرام بود اما شنید که آقا رحیم پرسید:

"سجاد کجا رفت؟ چرا نموند؟"

"وقتی حواس شما پی مهمونای خاصته و مهر و محبتی و خوش آمدی از عموش ندید بمونه چه کار؟"

بغض و ناراحتی و کینه را میان کلماتش کاملاً احساس کرد.

آنچه در میان  
OnlineRoman.ir

برخلاف او، عروسی به زن‌های خانواده‌اش خیلی خوش گذشته بود. مادرش که فقط از دختر رحیم و زیبایی‌اش تعریف می‌کرد و پوزخند را روی لب‌های او می‌نشانده. با وجود تمام تلاش‌های‌شان برای کنجکاو کردنش و نشان دادن عکس‌هایی که گرفته بودند، دم به تله نداد. می‌دانست نگاه کردن عکس‌ها مقدمه‌ای می‌شود برای آغاز صحبت‌های دیگر.

روزهایش را با صادق و شایان می‌گذراند. گاهی هم با ناصر تماس می‌گرفت یا چند دقیقه‌ای را کنارش توی مغازه می‌گذراند. این کار را فقط برای خوشایند حاجی انجام می‌داد. انگار نه انگار ناصر فقط یک سال بزرگ‌تر از او بود. طرز صحبت و موضوع حرف‌هایش بیشتر شبیه پدرش بود تا یک جوان بیست و چند ساله. میان حرف‌هایش، اشتیاقش برای باز کردن مغازه‌ی جدیدی که تنها در آن کار کند، برای طاهای قابل فهم بود. اشتیاق از زیر سایه‌ی پدر درآمدن و به کسی حساب پس ندادن. اشتیاقی که او به وفور در خود سراغ داشت و هنوز به بار ننشسته بود.



شایان این روزها کمی مشکوک می زد. صادق می گفت دوست دختر جدیدی پیدا کرده است، اما به نظر او فراتر از دوستی بود. اگر دوستی مثل نازنین بود که راحت معرفی اش می کرد. جیم زدن هایش و یک هو غیب شدنش کمی عجیب به نظر می رسید.

بالاخره طاها مچش را گرفت. آن هم با کی؟ نمی فهمید آن شیربرنج چه داشت که شایان بخواهد جذبش شود. ابتدا فکر کرد فقط بحث جزوه گرفتن از نفر اول کلاس است. اما وقتی دخترک با شنیدن صدای او مثل اسب رم کرد و رفت و شایان با اخم و تخم غریده بود که:

"تو روح طاها! بر خرمگس معرکه...!"

حدس زد چیزی بیش از رد و بدل جزوه باشد. سعی کرد با شوخی و خنده وادار به اعترافش کند. اما شایان منکر شد و با اخم توپید که:

"بس! همه چیز رو مسخره می کنید. فقط جزوه می گرفتم."

برای طاها داشتن یا نداشتن احساس شایان مهم نبود، فقط از انتخابش متعجب بود. دختری که او این مدت دیده بود، هیچ چیز جذابی برای یک مرد، جز مؤنث

بودنش نداشت. نه خوش سر و زبان بود و نه لوند. حتی مثل دو دختری که باهاشان می گشت، شیطان و بلا هم نبود. درست مثل یک چوب خشک که مانتو و مقنعه تنش کرده باشند. اگر قرمز شدن صورتش نبود، احساسی توی چهره اش دیده نمی شد. چشمان زرد رنگش هم مثل نور لامپ آفتابی اذیت کننده بود. خودش هم نمی دانست چرا نسبت به این دختر ساکت، حساس شده است. بی اختیار او را با شایلین مقایسه می کرد.

شایلین پر از شور و هیجان بود. پر از لطافت زنانه و ناز و غمزه‌هایی که با این که دلش را نمی‌لرزاند ولی پیچ احساسش را شل و او را در برابر خواسته‌هایش ضعیف می‌کرد.

مادر به بهانه‌ی پاسخ دعوت خانوادگی آقا رحیم می‌خواست شب یلدا دعوت‌شان کند. به قول خودش هم بهانه‌ی پاگشای پسرش و هم پس دادن شامی که دعوت شده بودند. شایلین گفته بود که برای شب یلدا جایی دعوت شده و از طاها قول گرفت که همراهی‌اش کند. طاها درست وقتی که هنوز نفس نفس می‌زد و روی تخت کنار شایلین ولو بود، قول داد.

هرچه به شب یلدا نزدیک می‌شدند، مادر توی گوشش خواند که حتما آن شب حضور داشته باشد. او هم پاسخ قاطعی نداده بود. می‌دانست با نه گفتنش، هم مادرش ناراحت می‌شود و هم حاجی به جانش غر خواهد زد. در واقع دلش نمی‌خواست روی خوش حاجی را از دست بدهد. مدتی بود که با پدرش در صلح و صفا به سر می‌برد

و بین دو راهی از بین بردن این صلح با همراهی شایلین یا رفتن و ادامه‌ی آرامش مانده بود.

از وقتی هم که برنامه‌ی مهمانی قطعی شد، اصرار مادر بیشتر شده بود. عاطفه و عمار هم صحبت کرده و گفته بودند: «این شب خانواده‌اس و درست نیست جایی دور از خانواده باشی.» میان این اصرارها، مادرش حرفی زد که به طور کل پای رفتنش لرزید.

"تو شب یلدا رو بمون و جایی نرو، قول میدم بابات ماشینت رو عوض کنه."

به زحمت از باز شدن لب‌هایش جلوگیری کرد. سعی کرد صورتش را بی‌حس نگه دارد.

"اگه نکرد؟"

"وقتی من میگم، مطمئنم که برات عوض می‌کنه. این مدت ندیدی چطور بهت می‌رسه؟"

درست بود. از وقتی با حاجی راه آمده بود، راه و نیمه راه کارتش پر می‌شد. طوری که به فکر افتاد گوشه دلخواه شایلین را برایش بخرد. چیزی که جلوییش را گرفت این کار را نکند، ترس از قهر و روبرگردانی پدر بود و آینده‌نگری.

روز قبل از شب یلدا تصمیمش را گرفت بماند. خرید ماشین جدید چیزی نبود که بتواند با لجبازی از دست بدهد. به همین جهت زنگ زد و به شایلین اطلاع داد نمی تواند همراهش باشد. به قهر و ناراحتی شایلین اهمیتی نداد. مهم نبود که تماس را بدون خدا حافظی قطع کرد. بعدا می توانست با خرید هدیه از دلش درآورد.

OnlineRoman.ir



تکاپوی زنان خانه برای چیدن وسایل پذیرایی و خاص این شب، خانه را شلوغ و پرسر و صدا کرده بود. ترجیح داد به اتاقش برود و فارغ از این شلوغی‌ها استراحت کند. خودش را آماده‌ی شبی معمولی و تا حدی کسل کننده کرده بود. فقط نتیجه مهم بود. مدت‌ها بود دلش یک کوپه‌ی دو در ملوس می‌خواست. ماشینی که زیر پایش داشت هم بد نبود، ولی ماشین چینی با کره‌ای قابل قیاس نبود. پرستیش هم متفاوت بود.

ناهارش را که خورد، دوباره به اتاقش برگشت. با شایلین تماس گرفت و تماسش رد شد. پوزخندی زد. اداهای جدید یاد گرفته بود این دختر. بی‌خیال چرت کوتاهی زد و تا غروب خود را با پی‌اس و بازی مشغول کرد. مادر یکی دوبار سر زد و برایش چای آورده بود. طبق یک قرار نانوشته، طیبه اجازه نمی‌داد فرزانه یا صدیقه وارد اتاق طاهای شوند. مگر این که نباشد و با حضور خودش، اتاق را نظافت کنند. طاهای هم اعتراضی نداشت. در واقع برایش مهم نبود. شاید مادر فکر می‌کرد، آن قدر بی‌جنبه است که چشمش دنبال خدمه‌ی خانه هم می‌گردد یا این

زنان با سن و سال شان او را جذب می کنند. هرچه بود، طاها اهمیت نمی داد.

با دیدن ساعت، تلویزیون را خاموش کرد و حوله اش را برداشت و وارد حمام اتاقش شد. تهریشش را با ماشین کوتاه و مرتب کرد و دوش گرفت. لباس پوشید و موهایش را با سشوار و ژل مدل داد و مرتب کرد. عطرش را اسپری کرد. در اتاق را باز کرد و گوش داد تا از اوضاع پایین با خبر شود. صدای مادرش را شنید که اسمش را صدا زد و گفت:

"بیا! مهمونا اومدن."

یک بار دیگر خودش را توی آینه ی قدی برانداز کرد. صدای احوال پرسی مهمانان می آمد. بی عجله پله ها را پایین آمد و نزدیک شد و بلند سلام کرد. زن آقا رحیم را شناخت و احوال پرسی کرد. دو دختر جوان همزمان برگشتند و.....

نفسش را حبس کرد. انتظار دیدن این دختر را توی خانه اش نداشت. مثل نماد بدشانسی شده بود برایش. از چشمان گشاد شده و صورتی که گل انداخت و روبه سرخی می رفت، معلوم بود که احساس شان مشترک است.

او هم انتظار دیدنش را نداشته است. پس این دختر بود که مادرش چپ و راست از زیبایی و کمالاتش تعریف می کرد؟ سلیقه‌ی مادرش سابق بر این خوب بود، چطور شده بود که این همه افت کرده بود.

پوزخندی زد و گفت:

"حال شما خانوم؟ خیلی خوش اومدین!"

از دستپاچگی و مبهوت ماندنش کیف کرد. حواسش بود که مادرش بازویش را میان انگشتانش چلاند و از بین دندان‌ها چیزی گفت. صدایش انگار از ته چاه می آمد وقتی جواب احوال‌پرسی‌اش را داد. عاطفه به داد دخترک رسید و برای عوض کردن لباس، از او دورش کرد. حسی— از بدجنسی— توی وجودش وول خورد. انگار بد هم نشد ماندنش. هم فال بود و هم تماشا. اگر می توانست سربه سرش بگذارد، تفریح امشبش کامل می شد.

وقتی به سالن بازگشت، سر تا پایش را نامحسوس برانداز کرد. هومی توی دلش کشید. قد و هیكل خوبی داشت. برخلاف تیپ دانشگاه، شومیز و شلوار به تنش نشسته بود. اندامش خصوصاً جاهایی که مد نظر طاها بود، به اندازه و استاندارد بود. میز شام چیده شد و مادر دعوت کرد سر میز بروند. صورت دختر هنوز به حال عادی برنگشته بود. هرچه زن ناصر رنگ پریده بود، صورت او انگار بچه‌ای با قلم مو و آب‌رنگ قرمز روی صفحه‌ی سفید نقش زده باشد، گله به گله سرخ بود. متوجه شد که از آن همه غذا فقط دو سه تکه جوجه برداشت. دستش باز نبود مستقیم اذیتش کند. از برداشت ناصر و آقا رحیم می‌ترسید. به هیچ عنوان نمی‌خواست وجهه‌اش را خراب کند. حتی نگاهش را هم کنترل کرد تا بی‌هوا نچرخد.

شام تمام شد و دور کرسی نشستند. عمداً طوری نشست که روبروی دختر باشد. زیرچشمی نگاهش می کرد. به نظر می رسید حالش خوب نباشد و خبیثانه از این حال بدش خوش حال بود. نگاهش را گرفت و به ناصر گوش داد که داشت از درس نخواندن و سربازی رفتنش می گفت و پرسید:

"درس می خونی دیگه؟"

"بله! چند ترم رو این جا مهمونم. حقوق می خونم."

از گوشه ی چشم حواسش به دخترک بود. انگار کسی- گلوش را گرفته و فشار می داد. در کسری از ثانیه فهمید از چه می ترسد. اگر زودتر می دانست دختر رحیم و خواهر ناصر است، درک می کرد چرا از شایان فرار می کند و برای جزوه دادن، صد بار سرخ و سفید می شود. لحن ناصر کمی غرور و افتخار داشت وقتی گفت:

"نرگس ما هم حقوق می خونه. دانشگاه همین جا، می دونستی؟"

سعی کرد با احترام از دخترک حرف بزند. هرچند پدرش چنان صحبت کرد که انگار لطف بزرگی کرده که اجازه ی درس خواندن به دخترش داده است. حاجی که دفاع کرد،



نتوانست ساکت بماند و بدون دشمنی از نفر اول بودن دختر تعریف کرد. یکی از مواردی که این شهر را دوست نداشت، همین عقاید پوسیده نسبت به زنان و دختران بود. حاجی را باید می گذاشتند روی سرشان و حلوا حلوایش می کردند. درسته که اصرار به ازدواج زودهنگام داشت، اما برای استقلال و درس خواندن عاطفه، مثل کوه پشتش بود. از مسعود ثبتي و محضری برای حق کار و تحصیل و خروج از کشور حتی حضانت بچه، امضا گرفته بود.

چندبار با لب زدن «شیربرنج و لبو» دخترک را اذیت کرده بود، اما بیشتر از این موقعیت پیش نیامد. همان هم طوری باعث سرخ شدنش شد که طیبه فکر کرد از گرما است و توصیه کرد لحاف را کنار بزند. بهر حال شب یلدا آن طور که انتظار داشت کسالت بار نگذشته بود.

بعد از رفتن مهمانان، طیبه دوباره شروع کرد.

"الهی بگردم! این دختر چقدر خوب و خانمه. آروم، با وقار. آدم کیف می کنه."

"میگم مامان مریضی- پریضی- چیزی داره؟ همش صورتش سرخ بود."

مادر چپ‌چپ نگاه و پشت چشمی نازک کرد.  
 "عیب سر دختر مردم نذار. بچم یه کم گرمش بود."  
 "یه کم خجالتیه، همین! پوستش هم سفیده و زود گل  
 می‌ندازه."

عاطفه به کمک مادرش آمد. پوزخندی زد و جواب داد:  
 "خدا برای پدر و مادرش حفظش کنه."

از اخلاق دختر چیزی نمی‌دانست. اگر از این دخترهای  
 دهن‌لق بود که همه چیز را برای دوستانش تعریف می‌کرد،  
 چه؟ اصلاً خوشش نمی‌آمد دوستی خانوادگی را توی  
 دانشگاه جار بزند و بخواهد برای خودش نوشابه باز کند  
 که با او آشناست و از این طریق برای خودش وجهه  
 درست کند. باید تنها گیرش می‌آورد و درست و حسابی این  
 موضوع را حالی‌اش می‌کرد.

یک جورایی خوشش نمی‌آمد شایان و صادق بفهمند با  
 این دختر آشنایی دارد. کسر شأنش بود. خودش هم دلیل  
 این همه گاردی که نسبت به این دختر داشت را درک  
 نمی‌کرد. منتظر فرصت بود، جایی تنها گیرش بیاورد و با  
 قدرت‌نمایی بترساندش.

بی حوصله توی کلاس نشسته بود. صدای استاد درست مثل وز وز مگس روی مخش بود. نه می توانست بلند شود و برود و نه می توانست تحملش کند. تنها چیزی که وادارش می کرد بنشیند و گاهی یادداشت بردارد، تصمیمش بود. باید با پاس کردن واحدهای بیشتر، زودتر از شر دانشگاه راحت می شد. به قول مادرش مدرکش را می گذاشت جلوی حاجی و می گفت:

"الوعده وفا!"

لازمه ی این کار هم کمی پشتکار و جمع کردن حواس و تلاش بیشتر بود. درسته سخت بود اما غیرممکن نبود و مطمئنا از پشش بر می آمد. بالاخره استاد خسته نباشید گفت و از کلاس بیرون رفت. شایان عجله داشت برود. حواسش بود که دختر آقا رحیم هم با دوستش زودتر رفت.

با صدای زنگ گوشی اش، توی کلاس خلوت ایستاد تا پاسخ شایلینی را بدهد که تماس های اخیرش را رد کرده بود.

لبه‌ی بالایی گوشه‌ی را روی چانه‌اش فشار داد و چشم‌ها را بست. چطور به این‌جا رسیدن را درک نمی‌کرد. انگار این شایلین همانی نبود که بیش از یک سال می‌شناخت. درست که زیاد از خودش حرفی نمی‌زد و از موقعیت و

رابطه‌ی او و حاجی چیز زیادی نمی‌دانست، اما فکر می‌کرد برای یک بار زیر قولش زدن، باید درک شود.

"می‌فهمی چی میگی؟ اگه می‌تونستم که می‌اومدم، حتما کارم واجب بود که نتونستم باهات بیام. سخته فهمیدنش؟"

"بله که سخته! معلوم نیس توی اون خراب شده سرت گرم کدوم آکله‌ای هستش که من رو قال می‌ذاری. می‌خواستم به خانوادم معرفیت کنم....."

صدایش با آه یا بغضی- که فرو خورد قطع شد و قبل از این که طاهّا حرفی بزند، ادامه داد:

"این‌طور فایده نداره طاهّا! بهتره تمومش کنیم. تو برو به کارات برس."

"چی میگی برا خودت هی زر می‌زنی. تمومش کنیم یعنی چی؟ یه کم بفهم مثل خر تو گل گیر کردم. بحث همه‌ی آینده‌مه! زندگیم، کارم، همه چی! بابا کلی شرط برام گذاشته..... دلم خوش بود که تو هستی و درکم می‌کنی..... نکنه یکی زیر سر داری و داری منو می‌پیچونی؟ هر هفته به خاطر کی دارم می‌کوبم میام تهران؟"

توی کلاس خالی قدم می‌زد و صدایش بالا رفته بود. انتظار نداشت شایلین به این راحتی حرف از کات کردن و رفتن



بزند. توی مدت دوستی شان خیلی پیش نیامده بود که دعوا کنند. یکی از اخلاق هایی که توی شایلین می پسندید، گیر ندادنش بود. سخت گیر نبود و راحت با طاها کنار می آمد. وقتی عصبی بود، می توانست با صحبت و ناز و نوازش ناراحتی اش را کم کند. حالا مانده بود آن دختر سهل گیر و مهربان کجا رفته است.

صدای بغض دار و لرزان شایلین اعصابش را به هم ریخت.

"میگم می خواستم معرفیت کنم بی شعور! بعد تو تهمت می زنی؟ واقعا که طاها!"

دستش را توی موهایش کشید. نفسش را با شدت بیرون داد. باید زمان می خرید.

"بذار پیام تهران و رودررو حرف بزنیم.... اوکی؟! آخر هفته میام.... باشه شی شی؟!"

«باشه ی» دختر آهسته به گوشش رسید و بعد بدون حرف دیگری قطع کرد. مطمئن بود عاشق شایلین نیست، اما آمادگی قطع رابطه، یهویی و بدون برنامه، آن هم از طرف مقابل را نداشت. عادت نداشت دور

انداخته شود. اگر قرار بود رابطه‌ای تمام شود؛ او بود که این کار را می‌کرد.

سکوت اطرافش نشان می‌داد که ساختمان خالی شده است. وسایلش را برداشت و گوشی را توی جیب تنگ شلوار جینش فرو کرد و از کلاس بیرون رفت. خبری از شایان و صادق نبود. با فکر این که شاید بیرون از دانشگاه منتظرش هستند، به قدم‌هایش سرعت بخشید. توی لابی آخرین دانش‌جوها در حال خارج شدن بودند. هیکل آشنای دختری توجهش را جلب کرد. گردنش را خم کرده و مشغول گوشی‌اش بود. بهترین موقع برای تذکر دادن و در واقع بهترین فرد برای خالی کردن عصبانیتش. سر دخترک بالا آمد و قامتش صاف شد. پوزخند لبان طاهارا کمی کج کرد. نرسیده شروع کرد و کلماتی که می‌دانست دخترک بدش می‌آید را پشت هم ردیف کرد.

"ببین کی این جاست؟ خانم شیربرنج لبونشان!"

اخم پررنگی روی صورت دختر نشست. چیزی که طاهارا سوزاند بی‌محلی و رفتنش بود. انگار نه انگار مخاطب حرفش او بود. بی‌فکر و با خشم چنگ انداخت و بازویش را کشید. منتظر بود اشک و فین‌فین دخترک را ببیند.

ضعف و جمع شدنش را. منتظر هر چیزی بود جز صدای بلند دختر و جمله‌ی: «هوی دستت رو بکش! فکر نکن چون آشنایی می‌تونی هر غلطی دلت خواست کنیا!»

باورکردنی نبود. امروز روز تغییر دخترها بود انگار. آن از شایلین و این هم از موشی که شیر شده و زبان درآورده بود. بهت و حیرتش را سریع جمع کرد و باز از موضع قدرت ظاهر شد.

"آباریکلا! منم خواستم همینو بگم. نبینم دوره راه بیفتی توی دانشگاه و از من و خونوادم حرف بزنی. هیچ خوشم نمیاد کسی از زندگیم توی این ده کوره بدونه."

دخترک با همان صورت سرخ شده و چشمانی که انگار زردتر از همیشه بود تندتند جوابش را داده بود و مثل فشنگ از ساختمان بیرون رفت. از میان حرف‌هایش جمله‌ی آخر و لحن تمسخرآمیزش مثل گلوله به قلبش خورد. گفته بود:

"دز خودشیفتگی زده بالا پسرچون!"

تنها همین کلمه‌ی «پسرچون» مانند نارنجک عمل کرده و مغزش را ترکاند. دخترک این روی وحشی‌اش را کجا و توی

کدام پستو پنهان کرده بود. اگر زبان داشت، چرا جلوی پدر و برادرش نمی ایستاد و حقش را مطالبه نمی کرد؟

آنجا که  
OnlineRoman.ir

عاطفه می گفت، خجالتی است. با رفتارهایی که توی دانشگاه و آن شب مهمانی دیده بود، می توانست بپذیرد؛ اما برخوردش را چطور می توانست به شخصیت خجولش بچسباند و توجیه کند.

به جای تخلیه ی خشمش، حرص و خدشه دار شدن غرورش هم اضافه شد. کاش به جای صحبت با دختر، می رفت و دوستانش را پیدا می کرد. دو تا چرت و پرت می گفتند و شایلین و تماسش را فراموش می کرد. از ساختمان بیرون آمد. ابرهای سیاه آسمان شهر را تصرف کرده و زودتر از آنچه باید، تاریکی را به ارمغان آورده بود. اسم صادق اسکرین گوشی اش را روشن کرد. تماس را وصل کرد:

"کجا گورتونو گم کردین؟"

"جون داداش سرد بود و نتونسیم منتظرت بمونیم. شب چه کاره ای؟"

"گم شین بابا!"

حوصله ی چرت و پرت های صادق را هم نداشت. خودش را به ماشین رساند و وساییش را روی صندلی بغل انداخت و از داشبورد بسته ی سیگار و فندکش را درآورد.



یک نخ روشن کرد و با ولع دود را به ریه اش فرستاد. با دو پک نیمی از سیگار را خاکستر کرد. استارت زد. سیگار به فیلتر رسیده را از شیشه ای که خیلی کم پایین کشید، بیرون انداخت. ماشین را روی برف ها پارک کرده بود و باید با احتیاط حرکت می کرد. فرمان را آهسته چرخاند و صدای قژقژ برف را زیر چرخ ماشین شنید.

ملودی گوشی همراه با روشن شدن صفحه سرش را برگرداند. اسم ناصر صورتش را جمع کرد و اخمش را غلیظ تر. جواب نداد و روی آهسته از پارک درآمدن تمرکز کرد. چرخ ها روی برف سر خورد. ملودی موبایلش دوباره به صدا درآمد و صفحه اش اسم ناصر را نمایش داد. بلند فحش داد. تنها عاملی که باعث شد دست ببرد و گوشی را برای پاسخ دادن بلند کند، این بود که ترسید پدرش کنار ناصر باشد و دوباره بساط بازخواست را به راه اندازد.

"جانم داداش!"

چه خوب که ناصر قیافه ی اخمو و بی حوصله و لب های که بی صدا بد و بیراه نثار او و خواهر و هر کسی که ارتباطی با وضع الانش داشت را نمی دید.

"داداش یه زحمتی برات داشتم. البته اگه هنوز دانشگاهی."

"خواهش می‌کنم. امر؟!"

همینش مانده بود برود دنبال دخترک خیره‌سر زبان دراز و التماس کند سوار ماشینش شود. چرخه‌ی شانس امروزش فقط همین را کم داشت. با صورتی از عصبانیت برافروخته «چشم! این چه حرفیه؟ وظیفه‌اس!» به ناف ناصر بست و گوشی را محکم روی صندلی انداخت. این بار بدون احتیاط و با غضب پا روی پدال گاز فشرد و صدای چرخ‌ها بلند شد تا از پارک در آمد.

احتمال داد دختر توی ایستگاه اتوبوس منتظر باشد. آن قدر عرضه نداشت که تاکسی بگیرد تا خانه برود. انگار بچه‌ی دو ساله بود که برادرش التماس می‌کرد مواظبش باشد. از دور هیبتش را روی سکوی بین خطوط تاکسی-شناخت. ماشین را کنارش نگه داشت و بی‌حوصله گفت:

"بشین برسونمت!"

منتظر حاضر جوابی‌اش بود، اما در عوض نادیده گرفته شد. حدس زد که ناصر حرفی از او نزده و دخترک بی‌خبر است. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و شماره‌ی ناصر

را گرفت و تا جواب دادنش زمین و زمان را به فحش بست. ناصر دستپاچه جواب داد. یکی نبود بگوید تو که این همه نگرانی، درست برنامه‌ریزی کن که سر وقت به خواهرت برسی.

"داداش! شما به آبی گفتین با من بیاد؟ الان من بگم خدای نکرده برداشت بد نکنه"

حالش بهم می‌خورد از حرف‌هایی که زد. اما رسم بود یا عرف یا هر چی. دوست نداشت وجه‌اش بیخود و بی‌جهت زیر سؤال برود.

"وای راست میگی! نرگس عمرا سوار نمیشه. باشه باشه الان بهش میگم. باز ممنونم."

تماس که قطع شد. دهانش را کج کرد و بلند گفت:

"به درک که سوار نمیشه! گور بابای اون و تو با هم."

خطوط ایستگاه تاکسی— خالی بود. بی حرکت با چشم دخترک را دنبال کرد. وقتی گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و مردد خواست از عرض بین خطوط عبور کند؛ حرکت کرد و دوباره کنارش ایستاد. طعنه اش را زد که برادرش اجازه داده، سوار شود. باز برخلاف انتظارش دخترک بی حرف در عقب را باز کرد و نشست. گویی دختری که توی لابی جوابش را داده بود، کس دیگری بود. پیشانی اش را به پشتی صندلی چسباند و هرچه طاهها گفت، جوابش را نداد.

از صحبت‌ها می‌دانست حدودا کجا زندگی می‌کنند، اما  
کوچه و پلاک را بلد نبود. ناصر ملتمسانه گفته بود:  
"دستت درد نکنه فقط حتما جلوی در خونه پیاده‌ش کن.  
شرمنده شدم والا! ایشالا جبران کنم."

دخترهای هم‌سنش توی تهران تنها زندگی و درس  
می‌خواندند. یا خانه گرفته بودند و یا خوابگاه. اما از پس  
رفت و آمد و زندگی‌شان برمی‌آمدند. این دختر را انگار از  
صندوقچه‌ی قدیمی درآورده بودند. با صدای بلند  
خواست که آدرس دقیق بدهد. همان‌طور که انتظار  
داشت، فوری خواست پیاده شود که طاهای اجازه نداد.  
بالاخره با گفتن: «ممنون همین‌جاست.» مقابل یک  
خانه‌ی بزرگ و ویلایی با نمای سنگ کرم ایستاد. داشت  
خانه را برانداز می‌کرد که صدای دختر آمد. هم تشکر کرد  
و هم دعوت به چای و هم سلام رساند. بدون این که  
جوابی بگیرد، سریع کلید انداخت و وارد خانه شد.  
چشمان طاهای همان‌طور گشاد مانده بود. دیگر مطمئن  
شد آن دختری که توی دانشگاه یکی شنیده و دو تا  
جوابش را داد، دختر آقا رحیم نبود.



تا رسیدن به خانه سیگار دیگری روشن کرد و این بار آهسته و با فاصله کام گرفت. سر درد امانش را بریده بود. اتفاقات پشت هم و ظرف این یک ساعت را هنوز نتوانسته بود هضم کند. تازه به این فکر افتاد که شایلین به چه مناسبت می خواست به خانواده اش معرفی اش کند. او که همیشه گفته بود، اهل ازدواج نیست. با هر دختری دوست می شد، توی همان قرار اول موضعش را اعلام می کرد. شایلین هم تا حالا با این موضوع مشکلی نداشت. روزی هم که صحبت دعوت شد، گفت جایی دعوت است و دلش نمی خواهد تنها برود. حرفی از جمع و جشن خانوادگی نبود.

احساس این که شایلین قصد داشت توی عمل انجام شده قرارش بدهد، اعصابش را بیشتر خرد می کرد. توی دلش خط و نشان ها برایش کشید. با این دلیل، آمادگی کات کردن هم پیدا کرد.

ماشینش را توی پارکینگ کنار ماشین پدرش پارک کرد. مسعود و عمار هنوز برنگشته بودند. وارد خانه که شد، موجی از سر و صدا و جیغ و حرف زدن بچه ها و بزرگترها به استقبالش آمد. گاهی این نزدیکی واحدها و حضور

مدام خواهر و زن برادر و بچه‌ها، آزار دهنده بود. مثل حالا که دلش آرامش و سکوت می‌خواست. می‌دانست اگر به اتاقش پناه ببرد هم در امان نخواهد بود. طیبه و عاطفه راحتش نمی‌گذاشتند و برای حضورش در جمع اصرار داشتند.

OnlineRoman.ir

قبل از پیاده شدن عطر زده بود تا بوی سیگار را رفع کند. مستقیم رفت به هال کوچک، جایی که پدرش روی کاناپه لم داده و غسل و آیین دور و برش بازی می کردند و مادرش قربان و صدقه‌ی نوه‌هایش می رفت. سلام کرد و خم شد تا بچه‌ها را که با دیدنش ذوق کرده بودند، ببوسد. مادر با لذت نگاهش کرد و با حسرت گفت:

"کی میشه بچه‌ی تو هم کنار اینا ورجه وورجه کنه!"

"د بیا! بذار اول مادرشون رو پیدا کنیم بعد."

نشست روی مبل تکی و بچه‌ها را فرستاد به آشپزخانه و سفارش چای داد. مادرش آماده، فوری جواب داد:

"تو لب ترکنی، مادرشونم حاضره!"

به زور لبخند زد و سر تکان داد:

"بذار بزرگ بشم بعد."

پدرش ریموت را روبروی ال‌ای‌دی گرفت و صدایش را کم کرد.

"نرگس رو رسوندی؟"

امید داشت موضوع امشب توی خانه علنی نشود که ناامید شد. مادر لبخند معنی دار عمیقی زد.

"الهی من فدایش شم. چقدر این دختر خانوم و با شخصیته!"

پوزخندش را جمع کرد. کاش مادر بود و می دید همین خانم با شخصیت چطور زبانش را دراز کرده و او را شسته و پهن کرده بود. هنوز از لفظ «پسر-جون» تنش گر می گرفت. عاطفه با لیوان چای آمد و احوالش را پرسید و لیوان را جلوییش گذاشت.

"نرگس را بردی؟"

شاکی شد.

"ای بابا! انگار سفیر کبیر رو رسوندم. دختر دوستمون رو به جای برادرش تا خونه رسوندم. همین! عاطی تو دیگه چرا؟"

عاطفه لبخند زد و چیزی نگفت. مادر بشقاب سیب های پوست گرفته را جلوی حاجی گرفت. حاجی تکه ای برداشت و گفت:

"یه روز رو مشخص کن بریم ماشینت رو عوض کنیم.  
می دونی چی می خوای دیگه؟"

دور ماشین چرخید و خوب تماشا کرد. آن قدر ذوق داشت که نمی توانست لبخندش را جمع کند. پدرش هم متوجه شد. کنارش ایستاد و بدون این که نگاهش کند، گفت:

"مبارکت باشه! اینو گرفتم که بدونی تو یه قدم برداری  
من ده قدم میام طرفت. می خوام بدونی می تونی بیشتر از  
اینا داشته باشی. فقط باید از راهش وارد بشی."

بعد هم به سمت صاحب نمایشگاه رفت تا حساب کتاب و مراحل خرید را تکمیل نماید. این حرف ها هم نمی توانست حال خوشش را ناخوش کند. ضمن این که به نظرش کار سختی نکرده بود. کمی با ناصر گرم گرفتن و خواهرش را رساندن و کم تر توی اتاق ماندن و بیشتر با خانواده وقت گذراندن، آن چنان شاق نبود. اگر می شد با ادامه اش به خواست ها و اهدافش برسد؛ مگر دیوانه بود که انجام ندهد.



ماشین را جلوی در نمایشگاه تحویل گرفت. حاجی با حرفی که زد، غافلگیرش کرد.

"من کار دارم و باید برگردم. تو اگه کلاس نداری، امشب رو بمون. شاید بخوای ماشینت رو نشون دوستات بدی."

OnlineRoman.ir

این همه درک از حاجی بعید بود. با این حال جلورفت و سرشانه‌ی پدر را بوسید.

"دمت گرم بابا! فردا طرفای ظهر حرکت می‌کنم."

"فقط حواست باشه به شب نخوری. ماشین نوئه و قلقش دستت نیس."

از ته دل «چشم» گفت. حاجی که رفت، قبل از حرکت، به شایلین پیام داد که به خانه بیاید. گرسنه بود و باید قبل از رفتن به آپارتمان‌ش، غذا می‌خورد. شایلین گفت که جایی است و تا برسد حدود چهار خواهد بود. به بهترین دوستش، احسان زنگ زد و برای ناهار قرار گذاشت و حرکت کرد. انگار روی ابرها سوار بود. احساس می‌کرد راحتی و نرمی این ماشین صد برابر از قبلی بیشتر است.

با احتیاط پیچید توی پارکینگ باغ رستوران و با دقت پارک کرد. از او این همه دقت برای صاف بودن ماشین بعید بود. خبری از ماشین احسان نبود. به جای این که مثل همیشه داخل منتظرش بماند، کنار ماشین ایستاد و سرما را به جان خرید تا دوستش بیاید. انتظارش طولانی نشد. خیلی زود احسان با ماشین شاسی‌اش وارد شد. کنار

ماشین طاهایا پارک کرد و پیاده شد. ضمن دست دادن و سلام و علیک کردن، پرسید:

"چرا نرفتی داخل؟ سفارش می دادی خب!"

با غرور، ابرو تاباند و با چشم به ماشین اشاره کرد. احسان خندید.

"می خرم برات. باز تو کوپه دیدی وا رفتی!"

صاف ایستاد و دستی روی کاپوت ماشین کشید.

"لازم نکرده تو وعده‌ی سر خرمن بدی مرتیکه! حاجی خریده و داداشت صاحب شده!"

خوشش آمد از بهتی که توی صورت دوستش نشست. سوییچ را توی دستش تابی داد و توی جیب فرو کرد و بی اهمیت به نگاه پر از سؤال احسان، قدمی برداشت.

"بریم مردم از گشنگی!"

احسان هم قدمش شد و شگفت زده پرسید:

"راست راستی بابات خریده؟ چی کار کردی؟ چطور راضی شد؟"

حرف پس و پنهان از احسان نداشت. کاملاً از روابطش چه با خانواده و چه خارج از آن باخبر بود.

"بذار بشینیم بهت میگم."

سفارش دادند و با نان گرم و ماست موسیقی که زودتر آورده شد، کمی ته بندی کردند و توی این فاصله، طاها از شب یلدا و قول مادر و راه آمدنش با حاجی گفت. میانش از شایلین و تماس و قرار امروز و دختر آقا رحیم حرف زد. احسان متفکرانه نگاهش کرد. سرش را تکانی به معنای «چیه؟» داد و نان را توی ماست زد و در دهان گذاشت. "می ترسم این راه اومدن با بابات، ختم بشه به عروسی!" "نه بابا! هی اشاره می کنن، اما سفت واستادم."

Online Roman

در اتاقک چوبی باز شد و پسر—نوجوانی سینی محتوی دیس برنج و کباب را به طرفشان راند. هر دو با هم «دست درد نکنه‌ای» گفتند و دو دیس را روی سفره‌ی یک‌بار مصرف میان‌شان گذاشتند. در که بسته شد، احسان گفت:

"حواست به شایلین هم باشه. این قهر و ناز و بیا تموم کنیم، پشتش یه چیزی هس! طاها نکنه بین بابات و این دختره گیر کنی!"

"حواسم هس! اصلاً می‌خوام بگم باشه تموم! قرار به آشنایی و این حرفا نداشتیم. فکر کرده اسکل گیر آورده؟ خواست بمونه همین شکلی ادامه می‌دیم. نخواس که بره ببینم کی مثل من گیرش میاد."



احسان خندان چشم و ابروی تاباند و با دهان پر گفت:  
 "والا! اصلا بیا برو با همین دختره لپ قرمزیه دوس شو!"  
 صورتش را جمع کرد و قلی از نوشابه اش خورد.  
 "اشتهام رو کور نکن مرتیکه! آدم قحطه!"

هر دو خندیدند. با احسان می توانست خودش باشد و هرچه توی دلش بود را بیرون بریزد. احسان از دوره ی راهنمایی هم کلاس و دوستش بود و این دوستی تا حالا با وجود تفاوت رشته و دانشگاه ادامه داشت. او مهندسی عمران می خواند و آخرین ترمش را می گذراند.

احسان کار داشت و باید زودتر می رفت. توی پارکینگ دست دادند و خدا حافظی کردند. بی عجله به سمت آپارتمانش راند. باید آخر شب و وقتی بزرگراه خلوت بود، سرعت ماشینش را می سنجید.

در خانه را باز کرد و وارد شد. با این که رادیاتورها را کم کرده بود، اما خانه گرم و مطبوع بود. سویچ و کلیدها را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و کتری برقی را برداشت و آبش را خالی کرد. زیر شیر آب گرفت و وقتی پر شد، روی صفحه اش قرار داد و روشنش کرد. به اتاق خواب رفت. تخت از آخرین باری که تنش را لمس کرده بود، به هم

ریخته و نامرتب مانده بود. شلوارکش را پوشید و با بالاتنه‌ی برهنه به حال برگشت و روی مبل ال دراز کشید. گوشش به صدای کتری بود. جوش که آمد توی فلاسک کوچک دو نفره‌اش چای دم کرد و دوباره به جایش برگشت.

گوشی را جلوی چشمش گرفت و پیام‌رسان‌هایش را چک کرد. شایان سراغش را گرفته بود. صادق با زبان خودش رفتن آن عصر— را رفع و رجوع کرد. خودش را با دیدن کلیپ‌های به اشتراک گذاشته شده، سرگرم کرد. با صدای چرخش کلید توی قفل، گوشی را روی شکمش گذاشت. در باز شد شایلین با پالتوی بلند سبز و کلاه فرانسوی یک طرفه روی موهای بلوند و بازش وارد شد. لبخند زنان خم شد و زیپ بوت جیر بالای زانویش را باز کرد و از پا درآورد.

"خوبی؟! فکر کردم وقتی پیام خونه نیستی."

"زودتر اومدم."

محکم و بی‌انعطاف جواب داد. ابروهای گره خورده و لب‌های به هم چسبیده، حکایت از جدیت و دلخور بودنش داشت. شایلین به خوبی با این روی طاه‌ها آشنا بود. جلو آمد و کیفش را روی مبل انداخت و روی طاه‌هایی که همان‌طور درازکش بود؛ خم شد و صورتش را بوسید. عطر خنکش در مشامش پیچید و موهای پریشان‌ش روی گردن و سینه‌اش ریخت و ته دلش را قلقلک داد.

پالتو و کلاهش را کنار کیفش انداخت. بادی یقه خستی و شلوار طرح چرم چسبانش، چشم طاها را دنبال خود کشاند.

"چای داریم؟ خیلی بیرون سرده!"

صدای زدن دکمه‌ی کتری آمد. منتظر پاسخ طاها نشد. از همان آشپزخانه ادامه داد:

"چه خبر؟ وسط هفته اومدی؟"

دو لیوان چای را در سینی کوچکی روی میز وسط گذاشت و به زور خودش را کنار شکم طاها جا کرد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با عشوهِ گفت:

"چیه ناراحتی؟ خبریه؟!"

پشتی مبل را گرفت و خودش را بالا کشید. دست شایلین از سینه‌اش جدا شد. پاهایش را از کنار دختر رد کرد و روی زمین گذاشت و صاف نشست. دست دختر این بار روی گردنش نشست و پشت موها تا کنار گوشش را نوازش کرد. انگار همین دختر نبود که زنگ زد و حرف تمام کردن را پیش کشید.

سرش را از زیر دستش عقب کشید و با اخم نگاهش کرد.

"اون روز چی می گفتی؟.... تموم کنیم و سرت یه جای دیگه گرمه!..... هوم؟!"

نگاه دختر دو دو زد توی چشم‌ها و صورتش. گویی می‌خواست میزان جدیتش را برآورد کند. با «هوم» محکم دوباره‌ی طاها، آه کشید و کمی عقب رفت.

"عصبانی بودم. سورپرایزم رو خراب کردی و عین خیالت نبود."

طلب کار و قلدرانه جواب داد:

"سورپرایزت آشنایی با خانواده‌ت بود؟ همچین قراری داشتیم؟ می‌خواستی منو توی عمل انجام شده بذاری؟ خیلی زرنگ شدی....ها؟!"

دستپاچه شدن دختر باعث اعتماد به نفس بیشترش شد. حالا وقتش بود که جا پایش را محکم کند و دختر را سر جایش بنشانند.

"قول و قرارمون از اول چی بود؟ من همونم! نه قصد ازدواج دارم و نه دلم می‌خواد با خانواده‌ت آشنا بشم. می‌خوای که به شکل قبل ادامه می‌دیم. نمی‌خوای هم که به سلامت. آرزو می‌کنم یه کیس خوب ازدواجی پیدا کنی."



نگاهش نکرد و لیوان چای و چند تا شکلات سنگی برداشت و مشغول خوردن شد. با صدای فین فین سرش را سمت دختر چرخاند. چشمانش لبریز از اشک بود. همین که نگاهش را دید؛ دو قطره همزمان چکید.

"خیلی بدی طاها! من دوست دارم و دلم می خواست خانوادم تو رو ببینن، بعد تو میگی برو به سلامت؟! "  
دو قلب چای را پشت هم خورد و جواب داد:

"تو شروع کردی. تو گفתי کات کنیم. وقتی خودت از نقشه ت گفתי، ناراحت شدم. الانم میگم من اینم. می خوای که هستیم با هم. نمی خوای، من مجبورت نمی کنم. نه سرت رو شیره می مالم و نه امروز و فردات می کنم. من..... قصد..... ازدواج ندارم. همین!"

شایلین دستمال برداشت و با احتیاط زیر چشمش کشید که آرایش چشمش خراب نشود. لیوان چای را برداشت و زیر بینی اش گرفت و نفس کشید.

"جون به جونت کن، بی احساسی! نمی دونم من عاشق چی تو شدم."

"الانم دیر نیس! می تونی عاشقم نباشی."

بازویش از ضربه ای که دختر زد، کمی قرمز شد. یاد قرمزی صورت دختر آقا رحیم افتاد. او بدون این که نوک انگشت

بهش بخورد، آن طور سرخ می شد. وای به روزی که کسی-  
 بخواهد دست به صورت یا بدنش بزند. صورتش از  
 فکرش جمع شد. دخترک انگار به مغزش سنجاق شده  
 بود که مدام به یادش می افتاد.

فکر دختر را پس زد و حواسش را به شایلین داد.

"شب می تونی بمونی؟"

"دلت می خواد بمونم؟"

دستش را کشید و همراه خودش روی مبل کشاند و با  
 خشونت بوسیدش.

"اگه زیاد حرف نزنی، آره!"

"طاها خی....."

لب های ژل زده اش را با لب هایش بست و با خود فکر  
 کرد:

«اینم از این! دو موفقیت در یک روز.... عالیه!"

موهای بهم ریخته اش را دست کشید. نگاهی به دختر کرد  
 که داشت قزن لباس زیرش را می بست. نفس عمیقی  
 کشید.

"آماده شو بریم بیرون. یه چیزی هم هست که می‌خوام نشونت بدم."

"دوش بگیریم؟"

"شب برگشتیم با هم می‌گیریم."

به اتاق رفت و لباسش را پوشید. با هم از در خانه بیرون رفتند. دکمه‌ی پارکینگ را زد. با ورود به پارکینگ، با ریموت در ماشین را باز کرد. همزمان با روشن شدن چراغ‌ها بوق کوتاهی هم شنیده شد. کنار ایستاد و به ذوق و شوق و جیغ‌های شایلین گوش داد و با لبخندی از رضایت نگاهش کرد.

سوار شدند و برای دور زدن توی خیابان‌های شلوغ و پر از ترافیک تهران رفتند. گوشی را به پخش وصل کرده بود و با صدای بلند رپ گوش دادند. بیشتر از این که حرف بزنند، با خواننده هم‌خوانی کردند.

شب، وقتی توی تخت کنار شایلین دراز کشیده بود، کمی وضعیتش را توضیح داد:

"ماشین جایزه‌ی موندن خونه برای شب یلداس. امتحانا شروع شده و احتمالا نتونم بیام. می‌خوام بشینم بخونم و پاس کنم. احتمالا ترم بعد واحدهای بیشتری بردارم."

"چرا؟!"

"می‌خوام زودتر مدرک رو بگیرم که بابا بهونه دیگه نداشته باشه. اینا رو گفتم که اگه نتونستم مرتب پیام، فکر بیخود نکنی و زنگ نزدنی بر....نی به اعصابم. تا رابطه‌مون به همین شکل بمونه، من دلم نمی‌خواد تمومش کنم. اوکی؟!"

OnlineRoman.ir



نزدیک امتحانات بود و کلاس‌ها بعضی-تشکیل نمی‌شد و بعضی-جبرانی گذاشته بودند. دو سه هفته از آن عصر-زمستانی و کل انداختن با دختر آقا رحیم توی دانشگاه می‌گذشت. شده بود جن و طاها بسم‌الله. جز سر کلاس آن همه از پشت سر، دیگر برخوردی نداشتند. همین که دخترک عقلش رسیده و دور و برش نمی‌چرخید؛ خوشحال بود.

ساعت از هشت گذشته بود که وارد خانه شد. از سالن صدای صحبت می‌آمد. نشانی از مهمان. فرزانه از آشپزخانه با سینی چای بیرون آمد و سلام کرد. با دست اشاره کرد و زن را فراخواند. آهسته پرسید:

"مهمونا کی هستن؟"

فرزانه هم صدایش را پایین آورد و جواب داد:

"زهرا خانوم و دخترش. حاجی و آقا رحیم هم دارن میان. شام این جان!"

ابروهایش ناخودآگاه گره خورد. سری تکان داد و به سمت پله‌ها رفت. وارد اتاقش شد. می‌دانست چه بخواهد و چه نخواهد، باید پایین برود و کنار مهمانان بنشیند. از این

اجبار متنفر بود، اما چاره‌ای نداشت. به خودش امیدواری داد خیلی زود، مستقل می‌شود و تمام این اجبارها به پایان می‌رسد. دوش گرفت و لباس مرتب پوشید. مادر به موقع سراغش می‌آمد و تا آن زمان روی تخت دراز کشید و تلویزیون را روشن کرد. از هارد سیستمی که وصل بود سریال فرندز را انتخاب و روشن کرد. این سریال هیچ‌وقت برایش کهنه نمی‌شد. در همه حالی شادش می‌کرد و خنده را به لبانش می‌آورد. برای روحیه گرفتن بهترین گزینه بود. زمان را از دست داد تا تقه‌ای به در اتاقش خورد و مادر وارد شد.

"این جایی مادر؟ چرا نیومدی پایین؟ آقا رحیم اینا هستن، بچه‌ها میز رو چیدن می‌خوام دعوت کنم سر میز، بیا سلام و علیکت رو کن تا شام نکشیدیم."

لبانش از خنده باز بود هنوز. سر تکان داد.

"یه نفس بگیر ماما جان! چشم الان میام."

مکث مادر و حالت نگاهش می‌گفت باورش نمی‌شود پسرش به این راحتی پذیرفته باشد.

"پس میای دیگه؟"

تلویزیون را خاموش کرد و بلند شد. جلوی آینه دستی به موهایش کشید و در اتاق را باز کرد و به مادرش تعارف زد:

"بفرما بریم!"

لب مادر که خندان شد، دست دراز کرد و لپش را کشید. "قربونت برم تپل من!"

مادرش چاق نبود و می دانست روی وزنش حساس است و با لفظ «تپل من» اذیتش می کرد. همان طور که انتظار داشت، مادر روی دستش کوبید و با غیظ گفت:

"تپل عمته!"

بلندتر خندید و با گفتن: «چیکار عمه داری؟» همراه مادر پله‌ها را پایین آمد. مادر به سمت آشپزخانه رفت و او نفس عمیقی گرفت و وارد سالن شد و بلند سلام کرد. سرش را پایین انداخت و با خانم‌ها احوالپرسی کرد و با آقا رحیم دست داد و کنار پدر نشست. با کنترل شدید از چرخش نگاهش به جایی که زن و دختر آقا رحیم نشسته بودند، جلوگیری کرد. خوب می‌دانست مردانی با این تعصب، حواس‌شان بیشتر جمع نگاه‌ها است.

پدرش داشت به خواسته‌اش که شریک شدن با رحیم بود، می‌رسید و صحبت حول رفتن و دیدن کارخانه می‌چرخید. واقعا انگار اجازه‌ی تنها رفت و آمد کردن را به دختر نمی‌دادند که آقا رحیم برنامه‌ی کاری‌اش را با دانشگاه دخترش می‌چید. تا جایی که توانست حیرتش را بروز نداد. مگر چنین چیزی امکان داشت؟ باورش نمی‌شد. دیده بود

که اجازه‌ی رفتن به هر جایی را به دختر ندهند. مثلاً مهمانی یا تا دیروقت بیرون بودن، اما رفت و آمد به دانشگاه را تا حالا ندیده و نشنیده بود.

نظرات پدرش هم فایده‌ای نداشت تا وقتی از او مایه گذاشت و پیشنهاد داد اگر لازم باشد، طاهای در خدمت خانم لبونشان هست. خودی نشان داد و نقش پسر-حرف گوش کن و متین را بازی کرد و خیلی راحت اعتماد رحیم را به دست آورد. بدون این که شناخت کافی از خود طاهای داشته باشد. مگر داستان پسر-نوح را نشنیده بود. چطور فقط با چند جلسه، دخترش را دستش می‌سپرد؟ چه تناقضی- بین این تصمیم و اجازه‌ی سوار تاکسی- یا آژانس شدن، بود. همین که پدرش حاج عباس بود، برای اعتماد کافی به نظر می‌رسید. البته قبلاً ناصر نشان داده بود که او را جزو خودی‌ها و معتمدین حساب می‌کنند که جز در درس برای طاهای سودی نداشت. معتمدشان نبود به صرفه‌تر می‌نمود. حداقل مجبور نمی‌شد دختر آدم گریزشان را تحمل کند.

امیدوار بود برنامه‌شان روزی باشد که امتحان نداشته باشند و از اجبار همراهی معاف شود. حوصله‌اش از



صحبت‌های‌شان سر رفت. ساکت نشست و منتظر رفتن مهمانان شد. بعد از رفتن مهمانان پدرش خواست بماند. کلافه توی هال کوچک نشست. نیم‌ساعتی طول کشید تا عاطفه و عمار با همسران‌شان رفتند و فرزانه و صدیقه کارشان در آشپزخانه تمام شد. مادر به اتاقش رفت و او و پدر تنها شدند.

حاجی روی کاناپه نشست و با آرامش پرسید:

"مشکلی نداری؟ اگه لازمه معلم بگیری یا هرچی بگو!"

بی‌قرار سر جایش جابه‌جا شد.

"نه مشکلی نیس! خودم می‌خونم."

"خوبه! این درسته که خودت بخونی و یاد بگیری."

سعی کرد بی‌قراری و کلافگی‌اش را نشان ندهد. بعد از چند ساعت نشستن اجباری و گوش دادن به حرف‌هایی که جذابیتی نداشت، سؤال و جواب راجع به درس و امتحان، به مرز جنون می‌کشاندش.

"اگه حرف مهمی ندارین با اجازه‌تون من خسته‌م، برم اتاقم!"

"گفتم باشی که بهت تأکید کنم، اگه قرار شد نرگس رو  
بیری خونه، حواست باشه. به اعتبار من، به تو اعتماد  
می کنند."

افلاين رمان  
OnlineRoman.ir

بلند شد ایستاد. انگار این مدت که کوتاه آمده و به سازشان رقصیده بود، طور دیگری فکر کردند.

"مگه می‌خوام بخورمش. خیلی هم دلشون بخواد من ببرمش. یه طوری حرف می‌زنن که انگار با لات و هرزه طرفین. دستتون درد نکنه."

"عصبانی نشو بابا! من رحیم رو می‌شناسم. وقتی دخترش رو دستت می‌سپره، یعنی مثل پسرش بهت اعتماد کرده؛ می‌خوام با یه حرف یا یه شوخی نامناسب، زیر سؤال نری."

راه افتاد و قبل از این که هال را ترک کند، جواب داد:

"آخه با این ماست وافته چه شوخی و حرفی دارم."

به اتاقش رفت و زیر لب رحیم و دخترش و شانس گندش را با انواع فحش‌های آبدار و خاردار مستفیض کرد. تی‌شرت و شلوارش را گوشه‌ای پرت کرد و زیر پتو خزید. خنکی ملحفه، تن داغ و عصبی‌اش را آرام کرد.

از آنجا که قانون از چیزی که بدت می‌آید، نصیبت می‌شود، در موردش صدق می‌کرد، قبل از امتحان پدرش زنگ زد و اطلاع داد، امروز روزی است که باید به کارخانه بروند و وظیفه‌ی اوست که دختر رحیم آقا را برساند. بعد

هم خود رحیم زنگ زد و سفارشات لازم را کرد و شمارهی دختر را برایش فرستاد. پوزخندش را نتوانست نزند. فکر کرد اگر خود دختر شمارهایش را داده بود و پدرش می فهمید، چه قشقرقی به راه می افتاد.

حتما خود دختر هم در جریان این همراهی بود. برای همین با خیال راحت امتحانش را داد و کمی با دوستانش توی محوطه ماند و پیشنهاد صادق را برای همراهی رد کرد. حرفی از دوستی خانوادگی نزده بود. تلاش شایان را برای نزدیک شدن به دختر دید و باز هم سکوت کرد. ربطی به او نداشت و همچنین آشنایی آنها هم به دوستانش مربوط نمی شد.

توی ماشین نشست و به شمارهی دختر پیام فرستاد و منتظر ماند. حواسش نبود که دختر ماشین جدیدش را نمی شناسد. وقتی پیامش را مبنی بر ندیدنش گرفت، از ماشین پیاده شد و دختر را دید. نمی دانست چرا حتی توی دلش هم نمی خواست اسمش را بگوید.

چهرهی دختر وقتی دید مجبور است کنار دستش بنشیند، باعث شد خبیثانه لبخند بزند. فکر کرد رحیم اگر ماشینش را دیده بود، دخترش را دست او نمی سپرد. هرچه

دختر خودش را به طرف در کشید و جمع شد، او خودش را سمتش یله داد و یک‌وری نشست. احساس می‌کرد که دخترک نفس هم نمی‌کشد. حس و حال خوبی داشت. دیگر اجبار و زور مطرح نبود. از معذب بودن دختر لذت می‌برد. وضعیت دختر تاوان اجباری بود که به او تحمیل شد.



جلوی در خانه ترمز زد و دختر مثل پرنده‌ی از قفس آزاد شده، بیرون جهید، اما همزمان در سمت خودش هم باز شد و دستی قوی بازو و یقه‌اش را چسبید و از ماشین بیرون کشید.

"بیا پایین مرتیکه‌ی ناموس دزد."

گیج و منگ تا بفهمد جریان چیست، درد زیادی را توی فک و دماغش احساس کرد. قبل از این که دوباره ضربه بخورد، خودش را جمع کرد. پسر-روبرویش چهار شانه و درشت‌هیکل بود. ریش و سبیل بلندی داشت. چشمانش به خون افتاده و شراره‌ی خشم تیره‌اش کرده بود. شباهت اندکی با ناصر داشت. یقه‌اش را چسبید. انگشت نقره‌اش روی گردن پسر-خط انداخت. فهمید دعوا سر شیربرنج است. سؤال معمولی دعوای ناموسی را پرسید:

"به توجه؟ تو چیکارشی؟ باباشی یا داداشش؟"

حواسش بود که دختر این بار به جای لبو شدن، زرد شده و داشت از حال می‌رفت. از پاسخ مردک دریافت که باید فامیل باشد. آن قدر از درد صورت و خونی که بینی را پر کرد و سرازیر شد، عصبانی بود که به جای توضیح و جمع کردن قائله، نفت روی آتش مردک ریخت وقتی گفت:

"چاییدی عمو! باباش در جریان! اصلا دوسم داره تو رو سننه؟"

این میان زهرا خانم هم آمد و با زبان خوش سعی داشت پسر را آرام کند. چادرش را محکم زیر چانه مشت کرده بود و اسم پسر را صدا می زد و از آشنا بودن طاها می گفت. همسایه ها و چند رهگذر، جمع شدند. یکی دو نفر برای میانجی گری جلو آمدند و سعی کردند پسر را از طاها دور کنند. نفس نفس می زدند. زهرا خانم دوباره سعی کرد پسر را قانع کند که برود. از حرف هایش فهمید که خواستگار نرگس بوده و ردش کرده اند. برای آن که تلافی مشتهای که خورده بود را درآورد و طرف را بسوزاند، پوزخند زد و گفت:

"آره! اصلا من دوس پسر شمم. می خوام چیکار کنی؟ سوختی از این که نخواستت؟ برو کو...نت رو بزن تو آب سرد خنک شی."

همسایه ها هر دو را مهار کردند. یکی دستمالی داد تا روی بینی خون چکانش بگذارد. روی دو پا نشست و سرش را کمی بالا گرفت. برگشت خون توی حلقش را احساس کرد. بدبختی این بود که مردک اجازه نمی داد برود. پا

می‌کوبید که باید صبر کنی تا پدرش بیاید. حالش هم نمی‌شد که می‌گفتند رحیم خبر دارد.

صدای ناصر آمد که می‌پرسید: «چه خبره؟ سجاد چی شده؟» ذهنش مثل مرورگر چرخید و اسم سجاد را سرچ کرد تا یادش بیاید کجا اسمش را شنیده است. یادش آمد. پس سجاد خان پسرعموی غیرتی دختر بود که برایش سینه چاک داد. خنده‌اش گرفت مثل فیلم‌های قدیمی شد. پسرعموی عاشق و دختری که دلش با کس دیگری بود. غیرت خرکی پسرعمو که لات و چاقوکش بود. قشنگ از این صحنه‌ها یک فیلم فارسی دبشی در می‌آمد.

ناصر چک و چانه می زد که تا او و پدرش هستند، احتیاجی به سجادخان نیست. مردک اما کینه اش بیشتر از آن بود که حرف حساب حالی اش شود. انگار قصدا و عمدا می خواست دختر و خانواده اش را توی محل بی آبرو کند. دلش به حال دختر که از لای در حیاط نظاره گر بود، سوخت. هرچند که خوشش نمی آمد ازش، اما آن قدر انصاف داشت که اعتراف کند، اگر به میل او بود، اصلا سوار ماشین طاها نمی شد. درک می کرد که او هم ناچار به پذیرش این اجبار شده است.

میان کل کل ناصر و پسر عمویش، رحیم و پدرش رسیدند. به فاصله ی کمی برادر رحیم هم رسید. ناصر به زحمت و با شرمندگی مردم جمع شده را متفرق کرد. رحیم را کارد

می زدی خورش در نمی آمد. پدرش جلو آمد و نگاهی به دماغش انداخت و کوتاه پرسید:

"خوبی؟!"

با اشاره‌ی مثبتش، به سمت رحیم و برادرش رفت.

"آقا رحمان! شما و آقازاده‌تون که باید بهتر برادرتون و دخترش رو بشناسید. ما با هم بیرون شهر بودیم، برای این که نرگس جان علاف تاکسی- و اتوبوس نشه، گفتیم طاها که هم کلاسشه، برسونش. زشته والا این طور آبروریزی کردن."

رحیم جلو آمد و شرمگین و سر به زیر عذرخواهی کرد.

"باید ببخشید عمو! اشتباه از من بود که حواسم به شهر کوچیک و این برخورد نبود. بیا بریم درمانگاه، به ولله دارم از خجالت آب میشم."

دستمال تمیزی از دست پدرش گرفت و «خواهش می‌کنم، پیش میاد!» را زمزمه کرد. حاجی بازویش را چسبید و به سمت ماشین کشاند.

"رحیم! ما میریم. شما هم بهتره برید داخل حرف بزنید. زشته توی کوچه!"



پدرش پشت فرمان ماشینش نشست و حرکت کرد. فقط گفت:

"بریم ببینیم دماغت نشکسته باشه."

تمام تنش درد می کرد. تازه انگار متوجه ضربه هایی که خورده بود، شد. خوب بود که پدرش سکوت کرد. تا عکس بگیرند و از سالم بودن دماغش، اطمینان حاصل کنند، یکی دو ساعتی زمان برد. خسته و داغان به خانه بازگشت. قبل از پیاده شدن، حاجی دست روی دستش گذاشت و گفت:

"دستت درد نکنه بابا! من شرمنده ی تو شدم اما بهت افتخار می کنم."

بی حوصله ولی آرام دستش را کشید و پیاده شد. نمی فهمید کتک خوردن در دعوایی که هیچ کاره بود و سودی نداشت، چه افتخاری دارد؟ اگر همین پدر او را در معذورات قرار نمی داد، حالا سالم و سرحال توی اتاقش نشسته بود و سریالش را می دید یا پی اسش را بازی می کرد. امان از این اجبار!

دماغش درد می کرد. نفس کشیدن مشکل بود. درد در دندان ها منتشر می شد و نمی توانست غذا رو بجود. دو روز بود که فقط سوپ می خورد و سیر نمی شد. امتحان بعدی اش سه روز دیگر بود و امید داشت حداقل کمی از کبودی هایش کم شود. پهلویش هم کبود شده و دردناک

بود. به زحمت توی تخت جابه جا شد. هربار که تکان می خورد و درد توی تنش می پیچید، هرچه فحش بلد بود نثار سجاد و طایفه اش که شامل رحیم و دخترش هم می شد، می کرد.

مادرش با لیوانی آب پرتقال وارد اتاق شد و روی تخت کنار پایش نشست. لیوان را به دستش داد.

"بخور مادر یه کم جون بگیری. به بابات گفتم برات آناناس بگیره، خدا کنه پیدا بشه."

"توی این خراب شده فقط شر و دعوا و دیوونگی پیدا میشه."

"نگو مادر! بنده های خدا خودشونم خیلی ناراحتن. امشب میان هم عیادت و هم معذرت خواهی."

عصبی لیوان را روی پاتختی گذاشت.

"اگه نخواستیم بیان عیادت کیو باید ببینیم؟ چرا دست از سرمون بر نمی دارن؟"

مادر دستش را نوازش کرد.

"آب میوه تو بخور عزیزم. چرا الکی حرص می خوری؟ مگه تقصیر اینا بود؟ وقتی میگن می خوام بیایم که نمیشه بگم

نه نیاین. تو هم کاری نمی‌خوای کنی. چند دقیقه بشین و بعد خواستی پاشو بیا اتاقت."

دستش را عقب کشید. درد توی دماغش پیچید. حس کرد از خون پر شد. سرش را عقب انداخت.

"دماغم درد گرفت. می‌خوام بخوابم."

مادرش آهی کشید و بلند شد و قبل از رفتن، به خوردن آب میوه‌اش تأکید کرد. می‌دانست خواه ناخواه باید پایین برود و با خانواده‌ی رحیم روبرو شود. شاید بهتر بود می‌دیدند به خاطر افکار کهنه‌شان چه بلایی سرش آمده است. توی این دو روز وقتی برمی‌گشت و لحظات دعوا را مرور می‌کرد، پشیمانی همه‌ی وجودش را فرا می‌گرفت. می‌توانست به جای تحریک آن مردک لات، آرام و منطقی برخورد کند. اگرچه بعید می‌دانست اثر داشته باشد. اگر قرار به آرامش می‌بود که باید با حرف و توضیح زهرا خانم، ساکت می‌شد. کینه‌اش بیشتر از این حرف‌ها بود. این میان دلش برای دختری که اسیر و گرفتار افکار این مردها بود، می‌سوخت. مهم نبود از او بدش می‌آمد. برایش شده بود نماد همه‌ی دختران مظلومی که به شکلی اسیر افکار سنتی و مردسالارانه هستند. دخترانی که به جرم‌های

ثابت نشده سرشان بریده یا زیر مشّت و لگد  
استخوان‌های‌شان خرد می‌شد.

افلاک  
OnlineRoman.ir



لیوانش را برداشت و جرعه جرعه نوشید. خودش را برای گفتن جملاتی که واقعیت نداشت و به ضرر دختر بود، ملامت کرد. او هم در این جرم و ظلم شریک شده بود. آبروی دختری بی گناه را با فریادهای «دوسم داره..... دوس پسرشم!» به حراج گذاشته بود. دختری که درست نمی شناخت. نمی دانست شخصیت واقعی اش آن دختر است که توی لابی دانشگاه حاضر جوابی کرده بود یا دختری که با کوچک ترین حرفی صورتش مثل مخمل سرخ می شد. بیشتر از درد بدنش، عذاب وجدان خفه اش کرده بود.

شب به محض شنیدن صدای ورود مهمانان، لباس مرتب پوشید و از پله ها پایین آمد. شرمندگی نگاه رحیم و خانواده اش، معذبش کرد. معذرت خواهی اش با این که تکرار همان حرف های روز دعوا بود، باز باعث خجالتش شد. خوب بود که مسعود و عمار صحبت را به کار کشاندند.

از گوشه ی چشم به دختر نگاه کرد. سر به زیر و مغموم نشسته بود. عسل و آرین کنارش بودند و آهسته حرف می زد. کاملاً مشخص بود از آمدنش ناراضی است. او هم

بود همین حس را داشت. مادرش قربان صدقه‌اش می‌رفت و به خاطر رفتارش با بچه‌ها تحسینش می‌کرد. سرش را پایین انداخت و ساکت نشست. توی سرش هیاهوی برپا بود. افکارش به جدال برخاسته و او را دهان بسته به کنجی رانده بودند. با دو انگشت گوشه‌ی چشمانش را فشار داد. با صدای رحیم سرش را بالا آورد.

"طاها جان اگه اذیتی برو استراحت کن عمو! بیشتر از این شرمندت نشیم."

تعارف کرد و حاجی ادامه‌ی حرف رحیم را گرفت:

"آره بابا! پاشو برو استراحت کن."

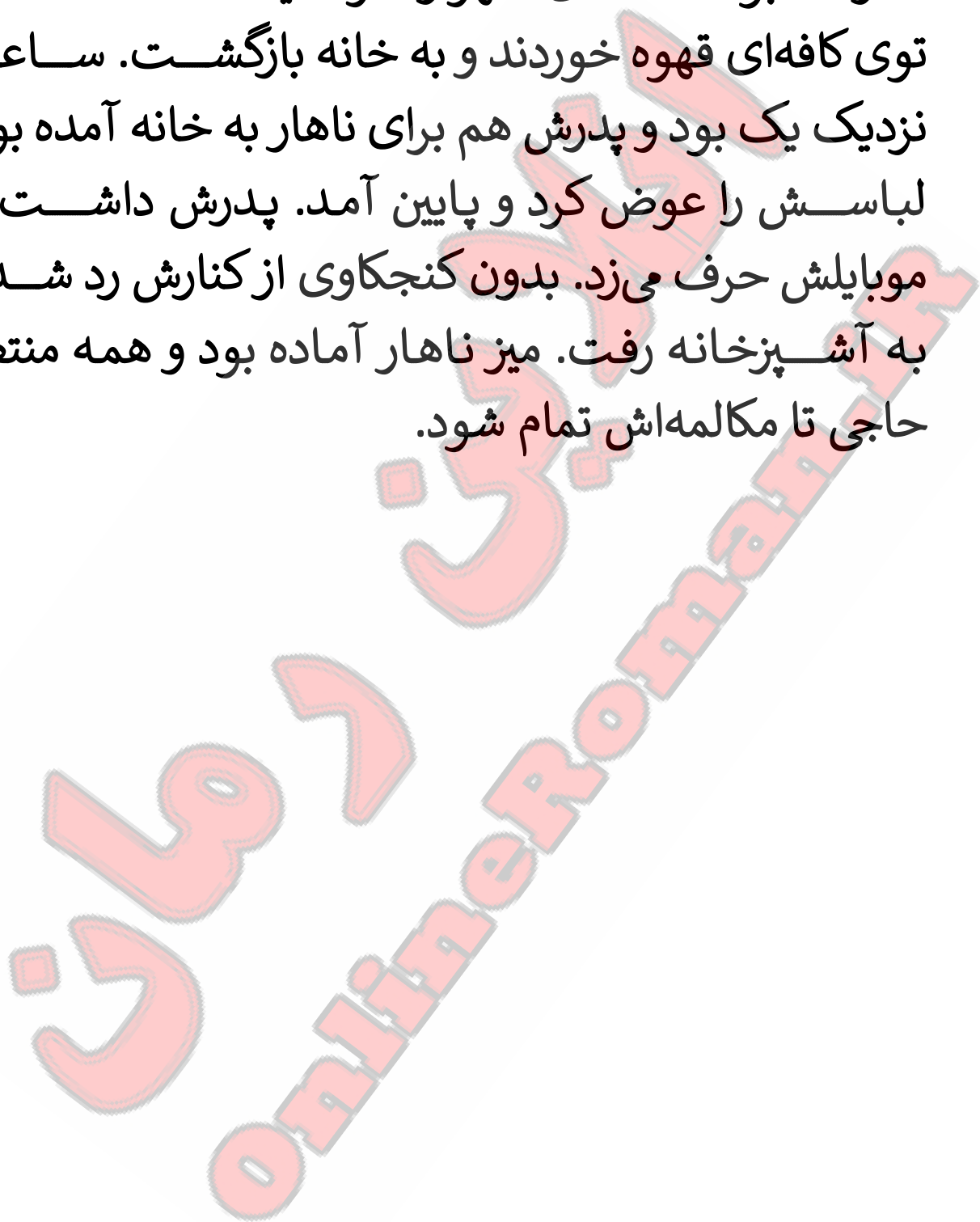
«با اجازه‌ای» گفت و به اتاقش رفت. بیچاره دختر که مجبور بود بنشیند و جو را تحمل کند. جزوه‌هایش را درآورد و مشغول خواندن شد. برای استراحت به شایلین زنگ زد و چند دقیقه‌ای صحبت کرد. با این که دو سه بار از علت گرفتگی صدایش پرسید، اما حرفی از دعوا و آسیبش نزد. صدای تو دماغی‌اش را به سرماخوردگی نسبت داد.

خوب بود که به خاطر امتحانات قرار نبود به تهران برود. کافی بود فقط شایلین بومی برد سر یک دختر دعوا شده و او آن حوالی بوده است تا جدش را جلوی چشمانش نمی آورد، ول کن معامله نبود. به خاطر ورم بینی اش زود چشمانش خسته می شد. مسکن هایی هم که می خورد، مزید بر علت شد و خیلی زود خوابید.

روزی که امتحان داشت، کبودی ها رو به زردی رفته و کم رنگ تر شدند. شایان و صادق را با گفتن «از پله ها افتادم.» از سر باز کرد. با این که با هم صمیمی و راحت بودند، دلش نمی خواست از رابطه با خردمند چیزی بدانند. دلیلش برای خودش هم مبهم بود. حسی بود که اجازه نمی داد.

امتحاناتش را نسبتاً خوب گذراند. ترم آینده را که می خواند، چند واحد می ماند و می توانست ترم تابستانی بگیرد و پرونده ی تحصیلش را ببندد. تعطیلات بین دو ترم بود و بیشتر از همیشه دوست داشت به جای این شهر کوچک، تهران باشد. در راستای راضی نگه داشتن حاجی، به همان آخر هفته ها اکتفا می کرد.

با شایان و صادق دوری توی شهر زده و کمی وقت گذرانده بودند. همه‌ی شهر را ظرف یک ساعت گشته و توی کافه‌ای قهوه خوردند و به خانه بازگشت. ساعت نزدیک یک بود و پدرش هم برای ناهار به خانه آمده بود. لباسش را عوض کرد و پایین آمد. پدرش داشت با موبایلش حرف می‌زد. بدون کنجکاو‌ی از کنارش رد شد و به آشپزخانه رفت. میز ناهار آماده بود و همه منتظر حاجی تا مکالمه‌اش تمام شود.



چند دقیقه بعد حاجی هم آمد و مشغول خوردن شدند. به نظرش رسید پدرش توی فکر است. ساکت تر از همیشه بود. هر دو بعد از تمام شدن غذا به هال کوچک رفتند. عادت به خوردن چای بعد از غذا داشتند. حاجی در حالی که خلال را بین دندان هایش می چرخاند گفت:

"فردا صبح زود بیدار شو با هم بریم تهران. یه جایی هست که می خوام ببینیش."

می دانست سؤال «کجا و چی؟» فایده ندارد. فقط سر تکان و «باشه» را زمزمه کرد. همین که فردا بی کار نبود، غنیمت بود. شاید هم می شد و آن وسط سری هم به شایلین زد.

صبح زود آماده و قبراق از پله ها پایین آمد و برای خوردن صبحانه رفت. حاجی هم آماده پشت میز نشسته و صبحانه می خورد. صبحانه اش که تمام شد، با اشاره ی پدرش بلند شد و راه افتاد.



"با ماشین تو میریم."

زودتر از حاجی بیرون رفت و ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و جلوی در منتظر شد. بخاری را روشن کرد تا فضای ماشین گرم شود. مادر به بدرقه‌شان آمد. حاجی کنارش نشست و همین که حرکت کرد، آیت‌الکرسی خواند. طول راه بیشتر به سکوت گذشت. به خاطر حاجی پخش را هم روشن نکرد.

وارد شهر که شدند، آدرسی را خواند و خواست که به آن آدرس بروند. آدرس را به اپ داد و با راهنمایی‌اش رانندگی کرد و به مقصد رسید. هنوز نمی‌دانست قرار به دیدن چه چیزی یا چه کسی در این آدرس هستند.

هر دو پیاده شدند. پدرش با کسی — تماس گرفت و ساختمانی را آن سمت خیابان نشان داد و گفت:

"اون جاس. بریم."

باورش نمی‌شد. جایی که آمده بودند، یک باشگاه ورزشی بود. باشگاهی که فعلاً تعطیل بود. مردی جوان‌تر از حاجی آمد و با هر دو دست داد و راهنمایی کرد و توضیح داد. سالن بزرگ بدنسازی با دستگاه‌ها و ملزوماتش، سالن ورزش‌های رزمی و استخر. همه‌ی تنش چشم و

گوش شده بود که خوب ببیند و بشنود. رؤیایش را در بیداری به چشم می دید. وجودش لبریز از اشتیاق بود که بفهمد تصمیم و هدف پدر از بازدید این مجموعه چیست.

"ظاهر و باطن حاج آقا! آقا پسر تون حتما بهتر می دونن یه مجموعه با این امکانات چقدر می ارزه. نکته ی مهم اینه که دقیقا همین امکانات رو توی ساختمون بغل برای خانم ها داره. در واقع دو تا باشگاه با تمام امکانات." چشم به دهان پدر دوخت. ضمن این که نمی خواست جلوی این مرد، ناآگاه به نظر برسد.

"یه تخفیف بدی، بهتر با هم کنار میایم."

"یه تخفیف بدی، بهتر با هم کنار میایم."

مبلغ کمی نبود و مرد با زبان بازی مزایای ملک و وسایلش را به رخ می کشید و حاجی با سیاست، قیمت را پایین می آورد. بالاخره به توافق رسیدند و به دفتر مرد در یک خیابان بالاتر رفتند و قراردادی امضا کردند. تمام مدت ساکت کنار پدر بود. جرئت خیال بافی نداشت. به دستور حاجی سوار شدند و به بانک رفتند و مبلغی که کم هم نبود به حساب مرد ریختند. از ظهر گذشته و هر دو از صبح چیزی نخورده بودند جز یک فنجان چای که در دفتر مرد نوشیده بودند.

به رستورانی همان اطراف رفتند و بعد از سفارش دادن، حاجی بالاخره لب باز کرد و گفت:

"دوست داری این مجموعه رو اداره کنی؟"

لبخندی زد و با شوق جواب داد:

"مگه میشه دوست نداشته باشم؟ فکر کن چقدر میشه گسترش داد و مشتری جذب کرد و درآمد داشت."

حاجی سری تکان داد و «خوبه!» را لب زد. کمی سر جایش جابه‌جا شد و با احتیاط پرسید:

"برای من خریدینش؟"

"میشه برای تو باشه اگه....."

دلش هری ریخت توی سینه. اگر چه؟ حاجی می‌دانست آرزو و برنامه‌ی آینده‌اش همین بود. اصلاً با این وعده حاضر شد تهران را رها کند و به آن شهر کوچک برود. باز چه شرطی قرار بود برایش گذاشته شود؟

"باز یه شرط دیگه؟"

"قرارمون این بود که تو همراهمون بیای و من بهت یه امتیازی بدم. اولیش ماشین بود که به قولم عمل کردم. اما الان صحبت پول زیادیه. این مجموعه تا به سوددهی برسه، هزینه‌ش زیاده، باید ازت مطمئن باشم. قبول نداری؟"

"چه تضمینی می‌خواین؟"

"اول این که درست تموم بشه....."

"اون که حتما! واحدهایی زیادی نمونده، تا تابستون تمومه."

عقب کشید تا غذاها روی میز چیده شود. حاجی با آرامش قاشق و چنگالش را برداشت و او با بی‌قراری منتظر کامل شدن صحبت‌شان بود. عجولانه بدون این که چیزی بخورد، پرسید:

"یه شرط دیگه هم دارین درسته؟"

با ابرو و سر به غذا اشاره کرد.

"بخور میگم!"

تندتند چند قاشق خورد. نه مزه‌ی کباب را فهمید و نه طعم خوش برنج را. حاجی انگار متوجه‌ی حالش شد که حرفش را پی گرفت:

"می‌خوام مطمئن باشم مثل عمار دل به کار می‌دی. می‌خوام خیالم از بابتت راحت بشه."



خیره به صورت پدر زل زد. پشت این حرف‌ها بوی خوبی به مشام نمی‌رسید. منتظر تمام شدن کلام پدر ماند که رک و بی‌پرده و محکم گفت:

"اگه می‌خوای این باشگاه و ملکش و دم و دستگاهش برای تو بشه،..... باید زن بگیری. باید با اونی که من می‌گم ازدواج کنی."

رگی کنار شقیقه‌اش کوبید. می‌دانست این چشمه نشان دادن برای لب تشنه‌ی او، پشتش طوق بندگی و افسار بردگی هست.

"منصفانه نیس. هنوز برا من زوده زن بگیرم."  
خونسرد شانه بالا انداخت که میل خودت است.

حاجی دقیق می‌دانست چطور حرفش را به کرسی بنشانند. نه صدا بلند می‌کرد و نه دعوا راه می‌انداخت. با پنبه سر می‌برید. آن هم وقتی سر را توی دستش می‌دید، تازه می‌فهمیدی سرت جدا شده است. غذایش را با اشتهای کامل خورد و اهمیتی به بی‌اشتهایی و بازی کردن پسرش با غذا، نداد. حرفش را زده بود و تلاشی برای قانع کردن او نکرد. از رستوران که بیرون آمدند، گفت:

"اگه کاری نداری، برگردیم."

آن قدر ذهن و فکرش درگیر بود که حوصله‌ی کسی— را نداشت. سرش را بالا انداخت و سوار ماشین شد. حاجی کنارش نشست و حین بستن کمربندش بلند «الهی به امید تو!» را گفت و گوش‌ی‌اش را توی دست گرفت. نیمی از راه را با چند تماس کاری گذرانند. بار تیرآهن خرید و بار سیمان فروخت. قراری برای دیدن باغی برای فردا فیکس کرد.

طاها حین رانندگی، پیشنهاد پدر را بالا و پایین می‌کرد. درسش را تمام می‌کرد، سربازی چه می‌شد؟ چطور با کسی که نمی‌شناخت، ازدواج می‌کرد؟ اصلاً توی این سن چرا باید خودش را اسیر زن و زندگی می‌کرد؟

نگاه کوتاهی به پدرش انداخت. سرش کج شده و خواب بود. دستانش را روی شکم در هم قلاب کرده بود. اگر شرایط پدر را نمی‌پذیرفت؛ باشگاه را به دست کی می‌سپرد؟ این همه پول را که بیخود خرج نکرد. پدرش تا از بازگشت سود مطمئن نبود، سرمایه‌گذاری نمی‌کرد. نزدیک شهر و وقتی چشمانش را باز کرد و بیدار شد، سؤالات ذهنش را پرسید:

"اگه من شرط تون رو قبول نکنم، قراره باشگاه رو چی کار کنین؟"

خونسردی و بی تفاوتی پدر عصبی اش می کرد. انگشتانش روی فرمان ریتم گرفت تا جواب را بشنود.

"آدم زیاده! می دمش دست یه آدم مطمئن. شاید دادم دست هادی."

هادی پسر—عمویش بود. تقریباً هم سن بودند. عمویش خیلی زودتر و به محض ازدواجش از آن شهر کوچک رفته و تهران زندگی می کرد. هادی لیسانسش را گرفته و منتظر کنکور ارشد بود. همیشه رقابتی پنهان بین او و هادی در جریان بود که اجازه ی صمیمیت را نمی داد. پدرش با آگاهی و تعمد اسم هادی را آورد. پوزخندی حرصی زد.

"خوش به حال هادی!"

"وقتی حرف من رو به هیچ جات نمی گیری، نباید ناراحت بشی. ملک و وسایل به این خوبی رو بذارم از دستم بره، که چی؟ که پسریم لجباز و مغروره. هادی از خداشم هست."

لبخندی عصبی و تلخ زد. فقط برای این که خشمش را پنهان کند.

"شانس ماست دیگه! برای من صد تا شرط و تبصره داره و برای هادی خان هلو هلو برو تو گلو! آدم که شانس نداشته باشه، پدرشم باهاش دشمن میشه."



حاجی آرام شانه بالا انداخت.

"دشمنی نیس! میگی نمی‌خوام، منم حرفی ندارم. اصلاً هادی نه یکی دیگه! مهم اینه که اون مجموعه به سود برسه و پولش دربیاد. برای تو چه فرقی می‌کنه وقتی ردش می‌کنی."

صدایش هم بالا رفت و هم لرزید.

"ردش نمی‌کنم. آرزوم بود که یه باشگاه داشته باشم. به خاطر شما رفتم دانشگاه، به خاطر شما دارم مدرک می‌گیرم. شما شرط سنگین می‌ذاری و اذیت می‌کنی."

بغضش را بلعید. حاجی نچی کرد.

"حالا که چیزی نشده! اولاً وقت داری فکرات رو کنی. دوم این که نخواستی هم مهم نیس. کم‌کم کار می‌کنی و به آرزوت می‌رسی..... حواست به جلوت باشه، سرعتت زیاده."

سرش را توی گوشی کرد و نشان داد مایل به صحبت نیست. تمام تنش می سوخت. دلش می خواست توی اتاقش بود و تا می توانست به کیسه بکس آویزان گوشه ای اتاقش، مشیت می کوید. آن قدر که دستانش بی حس می شد. یا می رفت توی بیابان و فریاد می کشید. جایی که حتی برگشت صدا هم نباشد. دوست داشت هرجایی بود غیر از این ماشین و کنار پدرش. ریموت در را زد و وارد حیاط خانه شد. قبل از رفتن به پارکینگ ایستاد تا حاجی پیاده شود. توی پارکینگ معطل کرد تا پدر داخل خانه شود. می خواست از فرصت استفاده کند و بدون دیده شدن، به اتاقش برود.

در خانه را آهسته باز کرد. صدای مادر و عاطفه و غسل که با پدر حرف می زدند را شنید. مادر سراغش را گرفت. سریع از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. کاپشنش را روی تخت انداخت. دورس را همراه رگابی اش درآورد و به حمام رفت. زیر دوش بغضش را خالی کرد. دوست نداشت اعتراف کند که نیاز به گریه داشت. حوله اش را پوشید و بیرون آمد. حس کرد راه نفسش باز شده است. سعی داشت به خود بقبولاند که نه باشگاهی را دیده و نه پدرش آن را خریده است. ذهنش اما فرمان نمی برد. یک

آن به خودش می آمد و می دید تصویری از باشگاه با مشتری های زیاد، بوفه ای که به سلیقه ای او برپا شده و استخر و خدمات جانبی اش، به صورت سه بعدی و فول اسکرین در حال پخش است. کاش حاجی او را همراه نمی برد. ندیده، راحت تر می توانست رد کند.

روی تخت نشست و گذشت زمان را نفهمید. تنش خشک شد و نم اندکی روی موهایش باقی ماند. مادر با لیوانی چای به سراغش آمد. سینی کوچک را روی پاتختی اش گذاشت و روبرویش نشست.

"چرا لباس نپوشیدی؟ سرما می خوری؟"

"تنم داغه! دارم گرم می گیرم..... شوهرت گفت چطور آتیشم زده؟"

چشم از صورت غمگین مادر گرفت و دردش را بیرون ریخت.

"می دونه آرزوم داشتن همچین باشگاهیه، می دونه خودمو بکشم تا صد سال دیگه تنهایی نمی تونم به دستش بیارم، جلوی من می خره و بعد میگه اگه به میل من گردن گذاشتی مال تو اگر نه می دممش به هادی..... کدوم پدری ور دل بچشو می می سوزونه؟"

این ج

چشمان مادر لبریز از اشک شد. پوزخندی زد:

"هه! من ساده رو بگو! فکر کردم به نظرم اهمیت می ده..... نمی دونم کار کردن چه ربطی به زن گرفتن داره."  
دست مادر روی دستش نشست.

"تو چرا لج می کنی قربونت بشم! مگه غیر از شما کیو داریم؟ دلمون می خواد تا هستیم خوشبختی تون رو ببینیم. نگرانته! تو با عمار فرق داری. پر شر و شوری، می ترسه به توریه آدم ناخلف بخوری....."

"خوشبختی یعنی با دختری که نمی شناسم و علاقه ای بهش ندارم، ازدواج کنم؟ آدم ناخلف کیه؟ حتما دختری که دوستش دارم."

از روی تخت بلند شد و به سمت کشوی لباسش رفت.  
"می خوام لباس بپوشم."

مادرش بی حرف اتاقش را ترک کرد. انتظار همراهی از مادر بی جا بود. مادر چشم بسته حرف شوهرش را قبول داشت. لیوان چای همان طور ماند تا یخ کرد و رنگش کدر شد. مثل مصیبت زده ها روی تختش نشسته و زانوی غم بغل گرفته بود. نه حوصله ی بیرون رفتن داشت و نه صحبت و دیدن کسی. تماس شایلین را رد کرد و پیام داد



که نمی‌تواند صحبت کند. به احسان پیام داد که هر وقت آماده‌ی حرف زدن بود، خودش زنگ می‌زند.

حاجی سکوت کرده و حرفی نمی‌زد. البته طاها از دیدنش دوری می‌کرد. سر میز ناهار و شام نمی‌رفت و سینی غذایی که مادر یا عاطفه می‌آوردند، تقریباً دست نخورده به آشپزخانه برمی‌گشت.

تلویزیونش روشن و یکی از سریال‌هایش در حال پخش بود. اما صدایش آن قدر پایین بود که چیزی شنیده نمی‌شد. لحاف را دور خودش پیچانده و زل زده بود به جایی پایین‌تر از تلویزیون. موهایش ژولیده روی پیشانی بلندش ریخته بود. غروب بود و دعوت صادق برای رفتن به یک دورهمی را رد کرد. در خودش تحمل شلوغی و شوخی و خنده‌ی دیگران را نمی‌دید. سؤال: «چرا دیگران خوشند و او توی غم غرق!» رهایش نمی‌کرد. بین کینه و نفرت از پدرش و دوست داشتنش گیر کرده بود. از طرفی مهر فرزندی و سمت دیگر آتیشی - که به جانش انداخته بود. با شنیدن صدای ضربه‌ای که به در اتاقش خورد، گره ابروهایش کورت‌تر شد. «بله» گفت و اجازه داد در باز شود. اول کله‌ی عمار و بعد تنش وارد اتاق شد.

"چطوری؟! چند روزه خودت رو قایم کردی این جا که چی؟"

پووفی کشید.

"ولم کن سر جدت! آگه اومدی نصیحت کنی، جا ندارم! پر پرم جون آرین!"

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

عمار نزدیک شد و صندلی را از کنار میز کامپیوتر کشید و روبرویش نشست. همراه با صندلی به چپ و راست تاب می خورد. بی حوصله به برادرش نگاه کرد که کی حرفش را می زند. عمار برگشت و نگاهی به تلویزیون انداخت و اسم سریال را پرسشی گفت و با تکان سر طاهها، لبخند زد.

"قشنگه! خوشم اومد ازش."

وقتی سکوت طاهها و بی حوصله بودنش را دید، بدون حاشیه حرفش را زد:

"نمی دونم یادت میاد یا نه که دوست داشتم برم گرافیک یا عکاسی. بابا مخالف بود و نظرش این بود که برم مدیریت صنعتی. می گفت یه چیزی بخون که فردا بتونی کارخونه رو اداره کنی. منم گوش کردم. ترم دو به سه نرسیده، شیرین رو معرفی کرد. البته شیرین رو توی مهمونیا دیده بودم. بدم نمی اومد ازش، اما به عنوان همسر— بهش فکر نکرده بودم. چون کسی— دیگه هم مد نظرم نبود، قبول کردم..... الان خیلی هم راضی م. شیرین

همون کسیه که می خواستم و..... الان بهترین کلاس های  
 عکاسی و بهترین دوربینا رو می تونم بخرم و به علاقه م  
 برسم..... می خوام بگم به حرف بابا گوش بدی، ضرر  
 نمی کنی.... آشنایی و علاقه ی بعد از ازدواج خیلی بهتر و  
 پایدارتره، برای تو یه امتیاز بالاتره چون عاشق کاری که  
 ازت می خواد، هستی."  
 پوزخند زد.

"اون وقت اگه بعد از ازدواج علاقه به وجود نیومد چی کار  
 کنم؟ زن صیغه کنم یا ازدواج دوم؟ کدومش؟"  
 بلند شد و صندلی را به سر جای اولش بازگرداند. شانه  
 بالا انداخت و قبل از رفتن گفت:  
 "تو که از آینده خبر نداری، اما فکر کنم امتحانش به  
 داشتن اون باشگاه بیارزه."

در اتاق پشت سرش بسته شد و باز طاها ماند و آواری از  
 چه کنم ها! آن قدر نسبت به این قضیه گارد داشت که  
 حتی نپرسید چه کسی- را برایش در نظر گرفته اند. به این  
 قسمت که می رسید، خشمش بیشتر می شد. توی چه قرن  
 زندگی می کردند که بدون آشنایی سر سفره ی عقد بنشینند.  
 کاری را که همیشه مسخره می کرد را انجام دهد. بعد از

این مرحله دوباره زوایای باشگاه پیش چشمش می آمد. دستگاه‌ها و تردمیل‌های به صف شده، دلش می سوخت و دودش اشک به چشمانش و بغض پرتیغی را به گلو می آورد. چاره‌اش می شد پریدن در حمام و زیر دوش هق زدن بی صدا و پنهان کردن اشک‌هایی که نشانه‌ی ضعفش می دانست.

این بار عاطفه آمد و نشست به داستان‌سرایی و گفتن تجربه‌ی خودش و دوستانش. کلافه بود، اما سکوت کرد و اجازه داد تا خواهرش هر چه دلش می‌خواهد بگوید. مثل این بود که به کسی — که عزیزش را از دست داده، بگویند: «وقتی مردی، می‌ری پیشش و می‌بینیش. پس الان ناراحت نباش و گریه نکن.» حرف‌شان این بود که شاید علاقه‌مند شدی و زندگی خوبی داشتی. هیچ تضمینی هم برای عاشق طرف شدن یا زندگی خوب داشتن، ارائه نمی‌دادند.



ماندن توی اتاق و فکر کردن، داشت دیوانه‌اش می‌کرد. صبح زود بیدار شد و شارژر و هندزفری‌اش را توی کوله‌ی کوچکش انداخت و از اتاق بیرون آمد. سرش درد می‌کرد. برای خوردن نسکافه به آشپزخانه رفت. مادر و پدرش پشت میز نشسته بودند و صدیقه مشغول چای ریختن بود. کوله را روی صندلی بغل گذاشت و سلامی زیر لبی و آهسته کرد و از صدیقه نسکافه خواست. مادرش نان و ظرف پنیر و کره و عسل را به طرفش هل داد.

"یه لقمه بخور مادر! معده‌ی خالی نسکافه داغون می‌کنه."

سر بالا انداخت و ظرف را با دست راند.

"نمی‌خوام. چیزای دیگه هم هست که آدم رو داغون می‌کنه."

حاجی با آرامش روی نان‌ش پنیر را مالاند و یک تکه گردو رویش گذاشت و پیچاند و در دهان گذاشت. از صدیقه برای چای که کنار دستش گذاشت، تشکر کرد. نگاه نگران مادر بین او و حاجی می‌چرخید. بوی نسکافه فضا را پر کرد. آرنج را ستون کرد روی میز و سرش را به کف دستش تکیه داد. مثل بچگی که پدرش برای تنبیه سکوت می‌کرد و او منتظر یک کلام محبت‌آمیز و صحبت دوباره‌اش بود و با دیدن سکوت پدر بغضش سنگین می‌شد. ماگ نسکافه کنار دستش قرار گرفت و «بفرمایید» آرام صدیقه. «ممنون» را آهسته لب زد. مادرش بی‌قرار پرسید:

"اول صبح کجا می‌خوای بری؟ دانشگاه که تعطیله!"

با لجبازی زل زد به مادر و جواب داد:

"دارم میرم تهران، فعلا اون جا می مونم. احتمالا کارای دانشگاه رو هم انجام بدم که برگردم همون جا. دیگه این جا کاری ندارم."

جرعه ای از نسکافه اش نوشید تا اعصاب تحریک شده اش کمی آرام شود. حواسش به زیرلی حاجی گفتن مادر بود. حاجی بلند شد و کتش را از پشت صندلی برداشت. در حین پوشیدنش گفت:

"دارم میرم بیرون شهر، شاید ظهر نیام، برای فردا آماده باش بریم تهران خونه ی داداش. هم سر بزنیم و هم با هادی کار دارم."

از آشپزخانه بیرون رفت و مادر به دنبالش. تن طهاگر گرفت. مثل یک دسته هیزم خیس از بنزین که کبریت روشنی را زیرش بگیری. سوخت و صدایش در نیامد. دستش دور دسته ی ماگ مشت شد. فشار داد تا جلوی فریادش را بگیرد. مادر به آشپزخانه بازگشت و روبرویش نشست. دست هایش را چلاند و با صدای بغض آلود گفت:

"چرا لج می کنی؟ چرا یه ذره سیاست نداری؟"

طول اتاق را با قدم‌های سنگینش طی کرد. راه رفته را  
بازمی‌گشت و با رسیدن به دیوار می‌چرخید و قدم  
برمی‌داشت. پشیمان از رفتن به اتاقش برگشته بود و حالا  
احاطه شده با افکارش، سعی داشت بهترین را انتخاب

کند. بهترین فکر و راه برای رسیدن به اهدافش. شاید هم بهترین راه برای دور زدن حاجی.

حرف‌های مادرش را سبک و سنگین کرد و به نظرش بد نمی‌گفت. کمی خرده شیشه داشتن اگر باعث رسیدن به هدف می‌شد، بد که نبود، هیچ! خیلی هم عالی بود. خسته از راه رفتن بیهوده، روی تخت نشست و گوش‌اش را برداشت. شماره‌ی احسان را گرفت. صدای خواب‌آلود دوستش لبخند به لبش آورد.

"تو روح‌ت طاها هنوز هشت نشده!"

"پاشو مرتیکه چقدر می‌خوابی؟ این جور می‌خوای بری سر کار؟"

با کل کل هم او کمی آرام شد و هم احسان از خواب‌آلودگی درآمد و هوشیار شد. آهسته و با جزئیات از باشگاه و پیشنهاد حاجی گفت.

"خب! تو چی گفتی؟"

"فکر می‌کنی چی گفتم؟ نتونستم قبول کنم..... مگه میشه احسان؟ فکر کن منی که با شایلین این قدر اوکی‌م، از این که خواست پای خانواده رو بکشه وسط چقدر



عصبی شدم، حالا پیام یکی رو بگیرم که جز سلام و علیک  
باهاش حرفی نزدم."

"پس باشگاه رو می‌خواد چی کار کنه؟"

پوزخند لبش را به طرف پایین کج کرد.

"هادی خان هست. می‌خواد بده دست اون."

سکوت احسان را نگذاشت طولانی شود.

"می‌دونی مامان چی میگه؟"

"چی میگه؟"

خودش را روی تخت انداخت. کف پاهایش روی زمین  
بود و بدنش یک زاویه‌ی قائمه درست کرد.

"میگه مثل خودش با سیاست باش. قبول کن و برو جلو،  
وقتی همه چی رو دست گرفتی، اونوقت یه فکری کن.....  
میگه شاید این مدت از دختره خوشت اومد، یا اگه  
باهاش اوکی نبود، یه کاری کنی خودش بره."

"عجب! به نظرت این کار درسته؟"

"توی درست و غلطش موندم..... اگه باشگاه رو بده  
هادی دق می‌کنم..... صبح پاشدم که راه بیفتم پیام  
تهران. گفتم کارای دانشگام رو کنم و برگردم همون‌جا،

دنبال یه کار نیمه وقت بگردم، عطای دارایی حاجی رو به  
لقاش ببخشم. حرفای مامان نداشت..... یعنی دو دلم  
کرد."

"حالا کی هست این دختر خوشبخت؟"

کتابخانه  
OnlineRoman.ir

"نگفتن! یه حدسای می زنم ولی باور کن دلم نمی خواد حتی بهش فکر کنم."

"نمی دونم طاهها! از یه طرف حق داری نخواستی به حرف شون باشی و از طرفی..... می دونی اون باشگاه و وسایل رو بخوای اجاره کنی چقدر پوله؟ من و تو اندازه‌ی عمرمون کار کنیم باز نمی‌تونیم. مگه این که خلاف کنیم."

غلتید و دستش را ستون سر کرد.

"فکر کردم، بی خیال وجدان و اخلاق، حالا که دوست دارن، منم مثل خودشون رفتار می‌کنم. نمی‌تونن مجبورم کنن با دختره مهربون باشم یا قریبون صدقه‌ش برم، اونم می‌تونه با اخلاقم کنار بیاد که بیاد. نمی‌تونه مشکل خودش.....هان؟! بد میگم؟!"

احسان نه تأیید کرد و نه رد. بعد از صحبت با دوستش حس کرد سبک شده است. باید با مادر مفصل صحبت

می کرد. جزئیات را می فهمید و درست فکر می کرد. در اتاق را باز کرد و از بالای پله ها مادرش را صدا زد و خواست که به اتاقش بیاید. روی تختش نشست. مادر با ضربه ای به در وارد شد.

"چی شده؟"

"چیزی نشده! می خوام درست برام بگی که دختره کیه و چرا بابا اصرار داره؟"

طیبه کنارش نشست. چشمانش برقی از امید و شادی داشت.

"قربونت برم که حرفم رو گوش کردی..... نرگس رو برات در نظر داره. میگه هم خانواده داره و هم خودش آروم و خانومه و می تونه با شر و شور طاهها کنار بیاد."

صورتش از به یاد آوردن نرگس، مثل وقتی که ترشی می خورد، جمع شد. به معنای واقعی چشم بازار را درآورده بود با این انتخابش.

"آدم قحط بود؟ بعید می دونم به فکر من باشه. فعلا فکر شراکت و زد و بندش با بابای دخترهس."

دست مادر روی پایش نشست.

"نگو مادر! نمی‌دونم این دختر چه هیزم تری به تو فروخته که اسمش میاد، رو ترش می‌کنی. بشناسیش و باهاش مراوده داشته باشی می‌فهمی چقدر خانمه!"  
پووفی کشید.

"حالا اینا رو ولش کن. بهش بگو، به شرطی قبول می‌کنم که فعلا حرفی از عقد نباشه. یه نامزدی ساده تا من هم دانشگاه رو تموم کنم و هم باشگاه رو راه بندازم."

"الهی فدای پسر-م بشم..... می‌دونی که نه بابات نامزدی توی کتش میره و نه رحیم آقا! به یه صیغه محرمیت رضایت بدن، باید کلاتو بندازی بالا."

"هی هم نگه نامزدت رو بیر و بیار! دختره رو هم هی نجسبونیش بهم."

مادر خندید و سر تکان داد:

"آی آی از دست تو! اتفاقا برای همین بهت گفتم قبول کن. نرگس دختری نیس که گیر بده، مطمئن باش باهات راه میاد."



هنوز دلش رضا نبود به این کار، اما از خیر باشگاه نمی‌توانست بگذرد. مطمئن بود پدرش شوخی نمی‌کند و راحت باشگاه را به هادی می‌سپارد. مهم هم نبود که سود

بدهد یا ندهد. فقط ثابت می کرد که حرفش دو تا نمی شود. مادرش خوشحال ایستاد و گفت:

"پس برم به بابات زنگ بزنم. ببینم کی وقت داره که به زهرا خانوم خبر بدم."

اخمش را بیشتر کرد و نالید:

"عجله ت برای چیه؟"

"برای اینکه که بابات برنامه ی فردا رو کنسل کنه. می ترسم دیر بشه و زنگ بزنه عموت و به هادی هم وعده بده."

همین کافی بود تا ساکت شود و کارها را به مادر بسپارد.

به احسان زنگ زد و نتیجه ی صحبتش را با مادر را برایش تعریف کرد.

"می بینی چه شانسی دارم؟ میگن از هر چی بدت بیاد، سرت میادا! حالا حکایت منه! از روز اول از این دختره ی شیربرنج خوشم نیومد و حالا باید به عنوان نامزد تحملش کنم."

"شایلین رو چه کار می کنی؟"

از صبح که مادر با حرف هایش باعث شد تصمیمش متزلزل شود و عاقبت رضایت دهد، به شدت از فکر

کردن به شایلین پرهیز می کرد. دوست نداشت به عکس العملش فکر کند.

"نمی دونم! حقیقتش دوست ندارم از دستش بدم."

"ای بابا روتو برم بشر! چندتا چندتا؟ چطور می خوای نگهش داری؟"

با اطمینان گفت:

"باهاش حرف می زنم و میگم این نامزدی فرمالیته س. حتما درکم می کنه!"

"خودت بودی درکش می کردی؟"

"گوه زن به اعصابم احسان! یه غلطی می کنم. نخواست بمونه هم جهنم. اینم سر همه ی دردای دیگه!"

"باشه بابا! خودت می دونی! فقط خواستم بگم خواست به احساسات دو تا دختر باشه."

روی لبه ی تیغ ایستاده بود. از هر طرف می افتاد زخم بدی می خورد. به شدت از پدرش عصبانی بود. نمی توانست درکی از محبت و نگرانی که مادر می گفت دارد، داشته باشد. کدام محبت با زخم زدن همراه بود.

مثلا اگر بی شرط و شروط باشگاه را می داد، به کجای دنیا  
برمی خورد؟

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

حرف‌های احسان هم شد وزنه‌ی سنگین و روی وجدانش قرار گرفت. در اولین فرصت همه چیز را به شایلین توضیح می‌داد، اما برای نرگس کمی عذاب وجدان داشت که با «به من چه قبول نکنه!» خودش را راضی کرد. از سوی دیگر بدش نمی‌آمد با عذاب دادن نرگس به زعم خودش از پدرش انتقام بگیرد.

چنان درگیر افکارش بود که گذشت زمان را احساس نکرد. عاطفه در اتاق را باز کرد و برای ناهار صدایش زد. گرسنه‌اش بود. حالا که باشگاه را برای خودش می‌دید، اشتهايش برگشته بود؛ حتی اگر قرار بود آن شیربرنج را تحمل کند.

وقتی وارد آشپزخانه شد، پدرش را دید صدر میز نشسته و با آرين و عسل صحبت می‌کند. با دیدنش صندلی کنارش را کمی عقب زد و تبسمی کرد و گفت:

"بیا شادامادا! بیا پیش من بشین."

به زحمت صورتش را بی‌حس نگه داشت. ساکت جلو رفت و یک صندلی فاصله با پدر را عقب کشید و



نشست. شیرین و عاطفه با هم از آشپزخانه‌ی دوم بیرون آمدند. شیرین خندان کل کشید:

"داماد چرا این قدر عنقه؟"

مادر از این سو وارد شد و ابروهایش را درهم کرد.

"بچم رو اذیت نکنید. هنوز خبری نیس!"

دلش می‌خواست فریادی می‌کشید و همه را خفه می‌کرد. دوست داشت خنده‌های لوس و بی‌مزه را از روی لبان‌شان پاک می‌کرد. نگاه مغرور و پیروز پدر، حالش را به هم می‌زد. احساس کرد قلوه سنگی میان گلویش نشست. از اشت‌های چند دقیقه پیش خبری نبود.

باید همه‌ی این‌ها را تحمل می‌کرد. امیدوار بود که باشگاه به همه‌ی این آزرده‌گی‌ها بیرزد. جرقه‌ای مغزش را روشن کرد. می‌توانست به بهانه‌ی اداره‌ی باشگاه، برگردد و تهران درسش را تمام کند. هنوز فکرش را پردازش نکرده بود که حاجی گفت:

"حواست باشه خواستی انتخاب واحد کنی، همه رو توی دو یا سه روز برداری که سه چهار روز بعدی رو بری تهران و باشگاه رو بچرخونی."

با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

"خب برمی‌گردم همون‌جا درسم می‌خونم."

"نه!"

قاشقش را توی بشقابش رها کرد. حتی غسل و آیین هم سکوت کردند. «نه‌ی» حاجی زیادی قاطع و محکم بود.

"نمیشه که دختر مردم رو بذاری و تمام هفته اون‌جا باشی. به نرگسم میگم روزاشو مثل تو پرکنه که با هم برید و بیاید. بقیه‌شم با هم برید تهران."

دست‌هایش را مشت کرد و روی ران‌هایش فشار داد. به این سادگی نمی‌شد از زیر ذره‌بین حاجی عبور کرد. می‌خواست این دختر را مأمور عذابش کند. طیبه خودش را میان بحث انداخت.

"وا! حاجی، شما بذار بریم خواستگاری، جواب مثبت بگیریم، بعد برای رفت و آمدش تعیین تکلیف کن."  
بلند شد ایستاد و در حالی که سعی می کرد صدایش آرام باشد، گفت:

"اگه این باباس که فردا برای تخت مونم برنامه می ده."  
سریع از آشپزخانه بیرون آمد. هرچه می خواست فکر کند که سخت نیست و از پشش برمی آید، پدرش مورد

جدیدی را روی کرد. باید شش دانگ حواسش را جمع می کرد تا طنابی که پدر به گردنش انداخته، خفه اش نکند.

به اتاقش رفت و لباسش را پوشید. کوله ای که صبح آماده کرده بود را همراه گوشی و سوییچش برداشت و از پله ها پایین رفت. بدون این که وارد آشپزخانه شود، مادرش را صدا زد و گفت:

"دارم میرم تهران، هر وقت قول و قرار گذاشتین، زنگ بزنین تا برگردم."

به در ساختمان نرسیده، مادرش خودش را رساند و بازویش را گرفت. با صدای زیر و آهسته گفت:

"کجا میری؟ بابات گفت فردا زنگ بزنم برای پس فردا قرار بذارم."

دست رو گلوش گذاشت و مثل مادر آرام اما پربغض جواب داد:

"دارم خفه میشم ماما! نمی تونم این جا نفس بکشم..... می بینی تا کجاها رو نقشه کشیده؟ بمونم یا دیوونه میشم یا می زنم زیر همه چی و بازم دیوونه میشم."

مادر دست به چشم خیشش کشید.

"خدا منو بکشه راحت شم. خوشی بهم نیومده. داشتم ذوق خواستگاریت رو می کردم."

"این خواستگاری نیس، بردگی منه!"

"رسیدی زنگ بزن! توی این هوا و جاده،.....ای خدا!"

زیر لب خدا حافظی کرد و زیر باران ریز و تندی که می بارید، به پارکینگ رفت و سوار ماشین شد. شیشه را پایین کشید و اجازه داد باد سرد و باران کله‌ی داغ کرده و صورت گر گرفته‌اش را نوازش کند. حس می کرد خودش را فروخته است. احساس تن فروشان را داشت. از شهر خارج شد و گوشه‌ای پارک کرد و هرچه خورده بود، بالا آورد.

حدس می زد همه چیز به راحتی انجام نشود، اما هنوز شروع نشده از توانش خارج بود. احتمالا باید با خود دختر اتمام حجت می کرد تا بتواند حاجی را از سر باز کند. دعا کرد که روی مود خجالتی‌اش باقی بماند و راه بیاید.



انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

فصل سوم

مراسم خواستگاری انجام شد. باورم نمی‌شد به همین سادگی و با یک جلسه، همه‌ی قول و قرارها را بگذارند. تازه علت تأکید بابا برای دعوت از بزرگان فامیل را فهمیدم. عمو رحمان با اخم نشسته بود و مادری کنارش، چادر را جلوی دهانش گرفته و آهسته حرف می‌زد. عمو تنها آمد و به محض ورود، منت گذاشت که فقط به خاطر حرف مادری آمده است. عمه راضیه و همسرش هم بودند. خاله زینب و خاله زیبا و همسران‌شان زودتر از بقیه آمدند. مامان، محمد و همسرش را هم دعوت کرده بود.

خوشحال بودند و طوری رفتار می‌کردند که انگار کار تمام است. حق هم داشتند. هر کدام از دختر یا پسرهای فامیل می‌خواستند ازدواج کنند؛ جلسات اول خانوادگی عروس و داماد به تنهایی رفت و آمد می‌کردند و وقتی حرف‌ها یکی شده بود، فامیل را دعوت می‌کردند. من که هنوز به این پسر شک داشتم. ذره‌ای هم علاقه در خودم احساس نمی‌کردم. او هم مطمئن بودم که چشم دیدن من را ندارد. چرا و چطور راضی به ازدواج شده بود، نمی‌دانستم.

بعد از حرف های بابا، متوجه شدم که مخالفتم فایده ندارد. بابا بریده و دوخته و فقط خواست تنم کنم. تنها موردی که باعث شد ساکت بمانم و اعتراض نکنم، خانوادگی حاج عباس بود. من برای ذره ای آزادی له له می زدم و این خواستگاری و وصلت را، راه که چه عرض کنم، بزرگ راهی به سوی مستقل شدن می دیدم. من از طریق طاها می توانستم مثل عطفه و شیرین راحت وارد اجتماع شوم و درسم را ادامه دهم.

مخالفت نکردم نه به این جهت که عاشق پسر- حاج عباس بودم، بلکه برای رشد آینده ی شغلی و اجتماعی ام به چنین مردی نیاز داشتم. معلوم نبود گزینه ی بعدی ازدواج، خانوادگی به روشن فکری حاج عباس داشته باشد. اگر طرز فکر همسر- آینده ام مانند ناصر و بابا بود که باید فاتحه ی تمام آرزوهایم را می خواندم.

سبد گل و خنجه های شیرینی و هدایایی که همراه آوردند، چشم حاضرین را به دنبال خود کشاند و می شد تحسین و رضایت را در چهره شان دید. همه کم و بیش از ثروت حاجی با خبر بودند و پسرش را به شکل همای سعادت می دیدند که بر شانه من نشسته است. شاید هم توی

دلشان «سیب سرخ و دست چلاق!» را می گفتند. نرگس ساده‌ی عقب مانده را چه به این خانواده‌ی با کلاس و پولدار. حیف از این پسر— و این خانواده که نصیب این دختر شود.

جز جای آوردن که رسم بود، باقی پذیرایی را ناصر و محمد، پسر—خاله زینب انجام دادند. مامان دو روز بازار و مزون‌های شهر را گشت تا چند دست لباس به قول خودش مناسب برایم بخرد. اجازه نداد خودم سفارش بدهم. همه چیز برای به چشم فامیل آمدن، مهیا بود. خاله زیبا قبل از آمدن مهمانان، دستی به صورتم کشید و با خنده گفت:

"می‌دونم تا داماد رو ببینی، قرمز میشی— یه کم کرم پودر و پنکیک بزنم تا سرخالو شدنت به چشم نیاد."

از این مورد استقبال کردم. این مدت دنبال چنین راه کاری بودم. عمه راضیه ابرو بالا انداخت و به چادر سر نکردنم اعتراض کرد. مامان با لبخند حرص درآری جوابش را داد: "رحیم خوشش نمیاد نرگس چادر بپوشه."

"وا! داداش چقدر تغییر کرده، معلوم نیس چی دادن بهش خورده که همه چی یادش رفته."

با وجود لبخندهای گشاد و دندان نمای اعضای خانوادگی حاجی، نمی شد اخم و ابروهای گره خورده ی طاهرا نادیده گرفت. تمام مدت سرش پایین بود و جز وقتی که



مخاطب کسی واقع می شد، سرش را بالا نیاورد. همان طور که انتظار داشتم، اصلاً شبیه مردی که به خواستگاری دختر مورد علاقه اش رفته، نبود. ناصر شب خواستگاری اش از شدت ذوق روی پا بند نبود. با تشر بابا خودش را جمع کرد.

نه لباس رسمی تنش بود و نه حتی سبد گل را در دست گرفته بود. مثل کسی بود که به زور و اجبار آمده باشد. همین مرا کمی نگران کرد. شاید از خانواده ی من، کسی صورت خوشحال و خندان طاها را ندیده و نمی دانست وقتی حالش خوب است، چهره اش چه شکلی می شود. من اما توی دانشگاه وقتی با دوستانش بود، خنده ی از ته دل و صورت شادش را دیده بودم.

حاج عباس مثل همیشه خوش مشرب و خوش سخن، مجلس را به دست گرفت و طوری صحبت کرد که اخم عمو رحمان هم کمرنگ شد. با دست و دلبازی، مهریه ای گفت که از نظر بابا هم زیاد آمد. صحبت درباره ی مهریه و مراسم شاید بیش از چند دقیقه ی کوتاه زمان نبرد و بیشتر شبیه دوره می خانوادگی بود. منتظر بودم طبق

شنیده‌هایم برای صحبت به اتاقم برویم که انتظارم عقیم ماند.

قرار شد صیغه‌ی محرمیتی خوانده شود تا طاها کارهایش را سر و سامان داده و بعد عقد کنیم. کاملاً معلوم بود که بابا راضی نیست؛ اما سکوت کرد. بیش از این‌ها حاج عباس را قبول داشت. حاجی پیشنهاد داد که:

"اگه حاج رحمان لطف کنن صیغه رو بین این دو تا جوون بخونن، خیلی عالی میشه."  
عمو از تعجب ابروهایش بالا پرید.

"مگه میشه حاجی جان؟ من که این کاره نیستم. عربیه و یه فتحه و کسره جابه‌جا بشه، معنیش عوض میشه. ایشالا فردا پس فردا، هر وقت خودتون صلاح دیدید، یا برید محضر و یا کسی رو بیارید خونه بخونه."  
"بله این جور بهتره!"

با تأیید بابا، حاجی خندید و گفت:  
"خواستیم به دل پسرمون راه بیایم. دل توی دلش نیس با عروسش تنها بشه."

این بار علاوه بر گونه‌های من، گوش‌های طاها هم قرمز شد. لکه‌های کم‌رنگی هم روی لپ‌هایش افتاد. خاله زیبا یواش در گوشم با خنده گفت:

"چه داماد خجالتی! توی قرمز شدن مثل همید."

سرم را پایین انداختم تا سرخی گونه‌هایم به چشم نیاید. وقتی قول و قرارها گذاشته شد، طیبه خانم بلند شد و به سمتم آمد. از کیفش انگشتری درآورد و رو به بابا و مامان کرد:

"آقا رحیم، زهراخانوم! با اجازتون نشون عروسم رو دستش کنم. اگه محرم شده بودن که خود طاهای این کار رو می‌کرد، حالا من از طرف اون انجام بدم."

مامان و بابا تعارف کردند که شما صاحب اختیارید و او انگشتر را به انگشت دست راستم کرد. عاطفه و شیرین کل کشیدند و دست زدند. سمانه و زن محمد سرک کشیدند تا انگشتر را ببینند. انگشتر زیبایی بود. از نگاه من نابلد هم به نظر گران می‌رسید.

نه کسی— از کار و بار داماد پرسید و نه حرفی از درس خواندن و کار کردن من شد. واقعا انگار صحبت‌ها شده و فقط برای نمایش جلوی فامیل جمع شده بودند. شاید هم بابا از قبل بله را داده و خیال دو طرف راحت بود. هرچه بود احساسی به عنوان دختری که خواستگاری و بله‌برانش بود، نداشتم. حتی استرسی هم بابتش نبود. اگر سنگی بود باید با خود طاهایا می‌کندم. تصور حرف زدن

با طاها تنم را به رعشه می انداخت. کافی بود پوزخند بزند و شیربرنجی نثارم کند تا زبانم بند بیاید و نطقم کور شود. معمولاً توی فکر و تصور عالی عمل می کردم و در واقعیت نه زبان حرف زدن داشتم و نه راه و روش درست عمل کردن، بلد بودم.

وقتی خانواده‌ی حاج عباس رفتند، عمو ایستاد و آماده‌ی رفتن شد. بابا برای ماندن تعارف کرد.

"نه دیگه دیر وقته! دلمون می خواست این مراسم برای سجاد و نرگس باشه که..... هیچی ولش کن! ایشالا خوشبخت بشه و شما هم به مرادت برسی."

تا بابا خواست جواب دهد، رو به مادری گفت:

"اگه می خواین شما هم برسونم."

"نه مادر من امشب می مونم. برو به سلامت."

همزمان با عمو، عمه و شوهرش هم بلند شدند و خداحافظی کردند. «خوشبخت بشه ایشالا!» دعایی بود که زیاد تکرار شد. خانه خلوت شد و من ماندم و بابا و مامان و مادری. سریع لباسم را عوض کردم و برای جمع کردن و شستن ظرف‌ها به سالن برگشتم حین رفت و آمد به آشپزخانه، شنیدم مادری گفت:



"نمی‌دونم رحیم! این پسر-انگار دلش رضا نبود. چشماش خون افتاده بود و لبش جای دندون روش مونده بود. نکنه تو و حاج عباس به خاطر کار و بار خودتون، این دو تا رو مجبور به وصلت کرده باشین؟"

OnlineRoman.ir

پس تنها من نبودم که فهمیدم طاهها به میل و رغبت نیامده است. بابا دستی به ریشش کشید و متفکرانه جواب داد:

"فکر نکنم! بچه نیس که مجبورش کنن. منم نرگس رو مجبور نکردم. فقط گفتم راضی ام و اونم قبول کرد. حاجی این طور اخلاقی نداره."

مامان جلو آمد و دستم را گرفت و انگشتر را بررسی کرد.  
 "فکر کنم برلیان باشه. اینا که نمی رن از این نگین الکیا بخرن. جنس اصل و خوب می خرن. خدا بخواد خیالم از خوشبختی نرگس راحت شد. نه می خواد کار خونه کنه و نه صرفه جویی و یه قرون و دو زار کردن."  
 "همه چی پول نیس زهرا جان!"

مامان با مادری بحث نکرد. من اما با مادری موافق بودم. منی که از مردان خانواده ام جز امر و نهی چیزی ندیده بودم، دوست داشتم با مرد عاشقی مثل داستان ها ازدواج کنم. کسی که آخ بگویم، دلش بلرزد و نگرانم شود. کسی که بتوانم از خودم و دغدغه ها و کارهایم با او صحبت کنم. انگار قسمتم نبود.

خانواده‌ی حاج عباس گویی برای این وصلت عجله داشتند که صبح فردا، طیبه خانم زنگ زد و برای عصر- هماهنگ کرد کسی- را بیاورند و صیغه را بخوانند. باز من و مامان تا لحظه‌ی آخر دویدیم و خانه را تمیز و مرتب کردیم. صبح که زنگ زد، مامان سریع پارچه‌ی چادری سفیدی را که شب گذشته آورده بودند، به فریباخانم رساند و خواست تا قبل از آمدن‌شان بدوزد و آماده کند.

من با چادر سفید و دلی پر از امید کنار طاها مشیری نشستم و محرمش شدم. تبریک‌ها و بوسه‌ها را دریافت کردم، بدون این که با مردی که محرمم شد، کلمه‌ای حرف زده باشم. نه از طرز فکرش خبر داشتم و نه از نظراتش راجع به زندگی مشترک. این برهه از زندگی‌ام هم مثل باقی عمرم به بقیه‌ی دخترها شباهت نداشت.

بعد از خواندن صیغه خیلی زود برای رفتن، بلند شدند. این بار حاجی و زنش تنها همراه پسرشان آمده بودند. طیبه خانم خندان به مامان گفت:

"دیگه نرگس واسه خودمون شد. اجازه بدین باهامون بیاد خونه."

حاجی دنباله‌ی حرف زنش را گرفت.

"آره رحیم. دخترمون رو بده ببریم..... نرگس بابا! به طاها هم گفتم، با هم واحداثون رو بردارید که با هم برید و بیاید. حالا هم آماده شو ببریم خونه‌ی ما!"

لبخند مامان مصنوعی بود و بابا مردد که چه جواب دهد. مادری زبان باز کرد و جورشان را کشید.

"چه عجله‌یه حاج آقا! این قدر بیاد و بره که خسته شید. همه چیز خیلی یهویی شد و این دختر ما هنوز باهاش کنار نیومده، بذارید یه کم هضمش کنه بعد. طفلک حق داره، دیشب خواستگاری بود و امروز شد عروس، هنوزم چارتا کلمه با آقا پسر-تون اختلاط نکردن ببین حال و اوضاعشون چطوره."

میان بده و بستان بزرگ ترها من که صورتم گر گرفت و داشتم از خجالت آب می شدم و از گوشه ی چشم طاهرا می دیدم که لب می جوید و گوش هایش سرخ شده بود. بعید به نظر می رسید که او از خجالت به این حال افتاده باشد. بیشتر به عصبانیت می خورد تا خجالت. هرچند که تحلیل و بررسی رفتار آدم ها کار من نبود. هنوز چادر روی سرم بود و حایلی برای پنهان کردن صورتم از اطرافیان.

بالاخره تصمیم بر این شد که روز بعد طاهرا به دنبالم بیاید و به خانه شان برویم. برای منی که بدون مامان، حتی خانه ی خاله و عمو هم نرفته بودم، تنها رفتن، سخت بود. درسته که آرزوی خیلی کارها را داشتم، اما



چون برای مستقل بودن تربیت نشده بودم، کارهای ساده هم برایم سخت و دشوار بود.

وقتی تنها شدیم، مادری گفت:

"زهرا! اینا یه طورین. خوبه هم دختر شوهر داده و هم عروس آورده، بی تجربه نیس که بگم نمی‌دونه، فقط نمی‌فهمم این همه عجله برای چیه؟..... رحیم تقصیر تو هم هست!"

بابا ابرو بالا انداخت.

"چرا؟ کجای کارمون اشتباه بود؟"

"همین عجله، همین یه بار اومدن و بریدن و دوختن و تموم کردن..... حاج عباس خوبه؟ حرفی نیس. اما تورفتی ببینی این پسرش چطوره؟ اخلاقش، رفتارش... خلق و خوش چطوره؟"

"ای مادر! خب آدم خانواده رو می‌بینی دیگه می‌فهمی چطورن."

مادری سر تکان داد.

"پس حکایت پسر-نوح رو نشنیدی؟ ایشالا که این پسر-اهل باشه. اما هول هولکی خوب نیس مادر. خوبه فقط

یه صیغه محرمیته. برای عقد عجلو نباش. بذار همو خوب بشناسن، بعد. نرگس مادر تو هم حواست رو جمع کن، نامزدی برای همینه که ببینن می‌تونن یه عمر کنار هم باشن یا نمی‌تونن."

مامان چادرش را تا زد و به دستم داد تا به اتاقش ببرم و جواب مادری را داد:

"این مدت بدی ازشون ندیدیم. پسره هم معقول و مؤدب و با شخصیت بود."

بابا انگار بهش بر خورد که چرا عجولانه عمل کرده است یا چرا مادری ایراد گرفت، با اخم خداحافظی کرد و برای سر زدن به مغازه رفت. مامان دلخور بود که چرا ناصر و سمانه نیامده بودند.

برای سه نفرمان چای آوردم و کنار مادری نشستم. مامان لیوان چای را برداشت و نگاهی به رنگش کرد و گفت:

"خدا رو شکر خونه‌داریت بد نیس..... حالا که تنه‌ایم بذار حرفام رو بزنم. به قول مادری همه چیز سریع شد.... حواست به خودت باشه. درسته محرم هستن ولی اجازه‌ی هر کاری رو نداری. خودت رو ول ندیا! حد و

حدودت رو رعایت کن که نه شوهرت دلسرید بشه و نه  
کامل در اختیارش باشی."



حرف‌های مامان ترس به دلم انداخت. ول دادن چطور  
بود و دلسرید نکردن او چطور؟ وقتی پرسیدم: «یعنی چی

کار باید کنم؟» لب گزید و بیشتر توضیح نداد و با گفتن: «خودت می فهمی!» صحبت را جمع کرد. شاید باید دست به دامان دوستانم می شدم. ستاره و نگار بهتر می توانستند راهنمایی ام کنند.

مادری شب را نماند و بعد از خوردن شام، از بابا خواست برساندش. دلشوره‌ی فردا و آمدن طاها را داشتم. دلشوره‌ی چطور رفتار کردن و چگونه حرف زدن.

صبح قبل از این که بابا برود، صدایم کرد. وقتی کنارش نشستم، گفت:

"حتما مامانت باهات حرف زده، فقط می خوام بهت بگم فکر نکن صیغه‌ای که خونده شد، معنیش اینه که آزادی هر کاری کنی. حواست به آبروی خودت و ما باشه."

از خجالت مثل شمع روشن آب شدم. از بابا انتظار نداشتم تذکر دهد. بی حرف به اتاقم رفتم. دوش گرفتم و موهایم را خشک کردم. به انتخاب مامان لباس پوشیدم و آماده نشستم. دقیق نمی دانستم چه ساعتی می آید. می خواستم وقتی می رسد آماده باشم. نزدیک ظهر، وقتی از آمدنش ناامید شدم، پیام داد که نزدیک است. دست و پایم را گم کردم. دور خودم می چرخیدم. با این که اولین

بار نبود کنارش می‌نشستم، اما برای اولین بار بود به عنوان زنش سوار ماشینش می‌شدم.

مامان چادرش را کنار دستش گذاشت و بکن و نکن‌هایی را ردیف کرد که توی آن موقعیت، درک‌شان نمی‌کردم، چه برسد به کار ببندم. هنوز از یادآوری صحبت بابا صورتم داغ می‌شد. زنگ خانه که به صدا درآمد، مامان با زدن آیفون، در ساختمان را باز کرد و به استقبالش رفت. هرچه تعارف کرد، طاها داخل نیامد و همان دم در منتظر ماند. آخرین لحظه مامان دستم را گرفت و گفت:

"یادت نره چیا بهت گفتم. خانوم باش و حد خودت رو بدون."

توی ماشین منتظر نشسته بود. با دستی که می‌لرزید، در را باز کردم و قبل از سوار شدن، سلام کردم. فقط صدای «سین» را شنیدم. از گوشه‌ی چشم صورت درهم و اخم کرده‌اش را دیدم. همین که پیچید و وارد خیابان شد، با صدایی به سردی برف زمستان شروع کرد:

"فرصت نشد قبل از خوندن صیغه حرفام رو بزنم. خوب گوش کن! اصلا روی این ازدواج حساب باز نکن. انتظار نداشته باش مثل نامزدا باهات رفتار بشه. توی دانشگاه



حق نداری اسمی از من بیاری. بگو نامزد کردی ولی باکی، حرفش رو نمی‌زنی. منتظر نمیشی— که بشم راننده شخصیت و بیرمت و بیارمت. کلمه‌ای از این حرفا به گوش خونواده‌ها برسه، من و می‌دونم و تو!"

گیج، مات، ترسان و مبهوت بودم. می‌دانستم علاقه‌ای ندارد، اما این همه تهدید و التیماتوم را انتظار نداشتم. ساکت ماندم و جوابی ندادم. حرفی برای گفتن نبود. فقط کمی خیالم راحت شد که نباید نگران توصیه‌های مامان باشم. چشم به آسمان ابری و خاکستری دوختم و خیابانی که از باران دیشب هنوز خیس بود. با تشرش سرم را سمتش چرخاندم.

"چیه؟ لال شدی! شنیدی چی گفتم؟ می‌خوام قبل از رسیدن به خونه، مطمئن بشم که حرفام رو فهمیدی."

زبانم را تکانی دادم و بزاقم را بلعیدم.

"متوجه شدم، فقط..... اگه قرار شد با شما برم دانشگاه و پیام چی؟"

تمام مشکل من دانشگاه بود و بس. پوزخند زد.

"عقل کل وقتی می‌گم من راننده‌ت نمیشم یعنی همین. می‌تونی اون دوگوله‌تو به کار بندازی و یاد بگیری با تاکسی—

بری و بیای یا هم به بابا جونت بگی بیاد دنبالت. من  
نمی‌دونم. فقط نشنوم به حاجی راپورت دادی که طاها ال  
و پله و نمیاد دنبالم."

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

سرم را جنباندم. کمی فکر کردم. بهتر از این موقعیت برایم پیدا نمی‌شد. می‌توانستم به بهانه‌ی طاها تنها رفت و آمد کنم. هیجان‌زده از فکرم، کمی سمتش چرخیدم و سعی کردم محکم و با جدیت صحبت کنم.

"پس قرار این شد که شما میگی من رو می‌بری و میاری و منم میگم با شما رفت و آمد می‌کنم. دیگه هم شما توی دانشگاه تیکه و متلک نمی‌ندازی!"

برگشت و با تعجب نگاه کرد. گویی منتظر بود باز هم سر به زیر بمانم و سکوت کنم. نگاه متعجبش را گرفت و به روبرو داد.

"خوبه! نگران بودم حرفم رو نفهمی و واسه خودت رؤیا بافته باشی که شوهر کردی."

سرم را به سمت پنجره چرخاندم و آهسته و زمزمه‌وار بدون این که قصدم پاسخ به او باشد، گفتم:

"رؤیای من فقط مستقل شدن و کار کردن و وکیل شدن."

"پس می‌تونیم با هم کنار بیاییم؟"

نگاهش کردم تا منظورش را بفهمم. نیم نگاهی کرد و دوباره به جلو خیره شد.

"به دلایل شخصی، به میل بابا با ازدواج موافقت کردم، اما نه قصدش رو دارم و نه انتخابم تویی، می‌تونی به رؤیات برسی و منم به چیزی که می‌خوام."

کم‌کم پازل داشت کامل می‌شد. عجله‌ی حاجی و اخم و تخم طاها و تهدید و خط و نشان کشیدنش، معلوم شد از کجا آب می‌خورد. فقط مشکلی که آزارم می‌داد این بود که باید نقش بازی می‌کردم و دروغ می‌گفتم. هم به خانواده‌ی خودم و هم به خانواده‌ی طاها. کاری که مطمئن نبودم از پشش بر پیام. توی فکر بودم که دیدم وسط بازار و نزدیک یک طلافروشی ایستاد. سؤالی نگاهش کردم. دست به دستگیره‌ی در گفتم:

"امر کردن براتون حلقه بگیرم که همه بدونن نامزد دارین."

پوزخند هم چاشنی‌اش کرد و پیاده شد. تا حالا برای خرید طلا نیامده بودم. معمولاً مامان برایم خرید می‌کرد. هرچه خوشش می‌آمد را به نیت من برمی‌داشت. پسر—جوان طلافروش انگار طاها را می‌شناخت. گرم احوال‌پرسی کرد

و به دستورش سینی حلقه‌های پر از نگین را روی ویتترین شیشه‌ای گذاشت. صورتم داغ شد. از خجالت این که نمی‌دانستم کدام را انتخاب کنم. مستأصل نگاهش کردم. نفسش را محکم از بینی بیرون داد. معلوم بود که او هم از این وضعیت راضی نیست.

"یه حلقه‌ی ساده و ظریف می‌خوایم که مدام توی دستش باشه."

سینی دیگری که بیشتر رینگ‌های طلایی و سفید بود را بالا آورد. رینگ سفیدی که پهن‌تر از بقیه بود و رویش نگین‌هایی کار شده بود که برجستگی نداشت و هم‌سطح حلقه بود. هر دو با هم آن را نشان دادیم. لبخندی روی لب پسر فروشنده نشست.

"چه هماهنگ!"

حلقه را به دستم انداختم. روی انگشت کشیده و لاغرم خوب نشسته و به دستم می‌آمد. لااقل این نظر من بود. بدون نگاه یا پرسیدن نظرش، درش آوردم و روی شیشه گذاشتم.

"همین خوبه!"



تا فروشنده داشت وزن می کرد و عدد می نوشت، عقب رفتم و منتظر تمام شدن کارشان ایستادم. فکرم مشغول بود. آخر و عاقبت این ازدواجی که طرفین اصلی قبولش نداشتند، چه می شد؟ با «بریم» طاها راه افتادم و از مغازه خارج شدم. سوار که شدیم همان طور خیره به جلو با کلی سرخ و سفید شدن گفتم:

"شما که نمی‌خواستی کسی- بفهمه، توی این شهر آب بخوری همه فهمیدن، همین طلافروش به همه میگه."

"مهم برای من توی دانشگاهه. این که مجبور نباشم بیرم و بیارمت. این جا لازم بود برای امثال پسر-عموت که بفهمن و پاشون رو از گلیم‌شون درازتر نکنن."

درکش نمی‌کردم، اما بی‌حرف همراهش شدم. انگار دنیای جدیدی به رویم باز شده بود. دنیایی که در آن نه از حرف‌های مامان سر در می‌آوردم و نه مفهوم حرف‌های پسر-حاجی را می‌فهمیدم. شده بودم عروسک خیمه شب‌بازی که چند نخم را به دست طاها داده بودند و باقی دست خانواده‌ام باقی مانده بود. باید حرکات و حرف‌هایم را با هر دو هماهنگ می‌کردم.

جعبه‌ی حلقه را روی پایم انداخت و حرکت کرد. «بنداز دستت!» را با تحکم گفت. تمام کلماتش سخت و سنگین و پر از خشمی فروخورده بود. تا وارد شدن به حیاط خانه سکوت کرد و من هم ساکت چشم به خیابان خیس دوخته بودم. احساس می‌کردم معلق وسط زمین و آسمان گیر کرده‌ام. برای هر حرکت و حرفی باید حسابی حواسم را جمع می‌کردم، مبادا از قوانین تخطی کنم.

پارکینگ را ندیده بودم. فضای بزرگ و مسقفی که چهار یا پنج ماشین به راحتی جا می‌شد. لازم نبود دوباره حیاط را دور بزنی، راه میانبری داشت که به در ورودی می‌رسید. پشت سرش راه افتادم. جلوی در ایستاد و تأکید کرد:

"حرفام یادت نره!"

در را باز کرد و وارد شد. نه منتظرم ماند و نه تعارف کرد. داخل شدم و در را بستم. توی هال کسی نبود، اما صدای غسل و آیین و حرف زدن طیبه خانم، می‌آمد. طاهای به سمت مخالف سالی که همیشه می‌نشستیم و پشت تیغهای پنهان بود، رفت. بلا تکلیف وسط هال ایستادم. به نظرم درست نبود بی‌هوا وارد فضای خصوصی‌شان شوم. صدای جیغ جیغ غسل و عمو گفتن آیین بلند شد. طیبه خانم صدایش آمد که پرسید:

"پس نرگس کو؟ نرفتی دنبالش؟ وای طاهای از دست تو!"

"شلوغش نکن مامان! پشت سرم بود، برو بین کجا مونده، از بس سرخ و سفید شد فکر کنم تبدیل به خاکستر شده و ریخته همون جا!"

میان «اوا خاک بر سرم!» طیبہ خانم و قہقہہی خندہی  
طاہا، خون بہ صورتہم ہجوم آورد. از بی شعوری این بشر-  
داشتم از خشم می مردم. طیبہ پیدایش شد. لبخند عمیق  
و محبت آمیزی زد و بعد کل کشید.

"به به عروس گلم! چرا اون جا وایسادی مادر! بیا غریبی نکن! خونه ی خودته!"

در آغوشم کشید و بوسید و دست روی شانه ام گذاشت و به همان سمت راهنمایی ام کرد. این قسمت خانه را ندیده بودم. در واقع جز سالن پذیرایی و اتاق مهمان هیچ جای خانه را ندیده بودم. عاطفه از آشپزخانه بیرون آمد و بغلم کرد و خوش آمد گفت. عسل از بغل طاها پایین پرید و با جیغی «نرگس جون!» را فریاد کرد و پاهایم را سفت گرفت. عاطفه تعارف کرد بنشینم و بعد دست عسل را گرفت و روبرویش نگه داشت و گفت:

"دیگه به نرگس جون بگو زن دایی خب؟!!"

ابروی طاها خم برداشت و آرین را کنار گذاشت و حین رفتن، غرزد:

"عاطی شلوغش نکن جون من! خودم اعصاب ندارم."

طیبه و عاطفه با هم حرف زدند و قصد داشتند، زهر حرف و حرکت طاها را بگیرند. صرف نظر از تمام خط و نشان ها و تهدیدها و واقعیات، تا طاها نزدیکم نمی شد، من با طیبه و عاطفه خوش بودم.



فرزانه و صدیقه میز ناهار را چیدند و عاطفه نظارت کرد. شیرین تازه از مطب برگشته و رفته بود لباسش را عوض کند. طاها را از وقتی رفت، دیگر ندیدم. طیبه توضیح داد که سرش کمی درد می کرد و استراحت می کند. با اشاره ی سرش به آشپزخانه، صدایش را پایین آورد و گفت:

"فرزانه و صدیقه همه کارا رو می کنن، اما ما هم دورشون می چرخیم و یه دستی می زنیم تا هم حواسشون جمع باشه و هم خودمون از روند کار باخبر باشیم. دوس ندارم زن خونه از آشپزخونه اش بی خبر باشه."

جز سر جنباندن و تأیید حرف دیگری نداشتم بزنم. حاجی هم آمد و با دیدنم گل از گلش شکفت. جلو آمد و پیشانی ام را بوسید که به شدت خجالت کشیدم. بابا سالی یک بار سر سفره ی هفت سین، آن هم روی سرم را می بوسید. طیبه خندید.

"الهی من قربون این شرم و حیات برم. پدرشوهرم باباته! نباید خجالت بکشی. اصلاً دیگه باید مامان و بابا صدامون کنی. مثل شیرین."

"خانوم دخترم رو اذیتش نکن! هر جور راحتته!..... طاها کجاست که زنش تنها نشسته!"

طیبه چشم و ابروی آمد و لبخند کم‌رنگی زد.  
 "یه کم سردرد داشت. الان میاد.... شما بفرما لباس رو  
 عوض کن تا منم صداهش بزنم. برای ناهار!"  
 چهار قدم رفته را برگشت و محکم و قاطع، طوری که تا  
 حالا از حاجی ندیده و نشنیده بودم، گفت:  
 "شما نه! نرگس رو بفرست دنبال شوهرش."

زیر پوست لپ‌هایم از داغی زیاد به سوزش افتاد. انگار  
 ایما و اشاره‌ی طیبه فایده نداشت که با عجز نگاهم کرد.  
 "از پله‌ها بری بالا اولین اتاق سمت راست، اتاق  
 طاهاست. بهش بگو باباش اومده بیاد ناهار."

کف دست‌هایم عرق کرد. شالم را کمی جلو کشیدم. با  
 این که عاطفه اصرار داشت شالم را با پالتویم بگیرد، زیر  
 بار نرفتم. تصویر بی‌حجاب بودن جلوی طاهای و حاجی  
 برایم غیرممکن بود. نگاهی به بالای پله‌ها کردم. انگار قرار  
 بود روی پل صراط راه بروم. زانوهای لرزانم را به زور  
 همراه کردم و از پله‌ها بالا رفتم. پشت در اتاقش ایستادم.  
 صدای مکالمه و موزیکی به زبان انگلیسی— به گوش  
 می‌رسید. مشخص بود که فیلم می‌بیند.

انگشت لرزانم را خم کردم و با مفصل تا شده به در ضربه زدم و «بیا تو!» جواب شنیدم. در را باز کردم و از شدت شرم سرم به سینه چسبید و برای این که نیفتم دستگیره را محکم گرفتم. زانوانم دیگر توان وزنم را نداشت.

OnlineRoman.ir

بعد از ده روز از تهران برگشت تا برای کلاس‌های ترم جدید به دانشگاه برود. فردای روزی که نرگس جلوی در اتاقش ظاهر شد و از دیدن بالاتنه‌ی برهنه‌اش، نزدیک بود غش کند، رفته بود. هنوز از دست پدرش عصبانی بود که دخترک را به اتاقش فرستاد. اوپی که ارتباط زیادی با دختر نداشت، می‌فهمید که برایش چقدر سخت و دشوار است. فرصت نمی‌دادند حداقل چند روز از محرمیت‌شان بگذرد و کمی عادت کنند. این عادت کردن برای نقش بازی کردن هم لازم بود.

ده روزی که تهران بود، چنان غرق کارهای باشگاه بود که به طور کل دختری به نام نرگس خردمند را فراموش کرد. دنبال چک کردن دستگاه‌ها و سونا و جکوزی و هواکش‌ها و سیستم گرمایشی- و این جور کارها بود. تنها وقتی یاد نرگس افتاد که خواست برای شایلین توضیح دهد. آن هم به اصرار احسان بود که می‌گفت:

"از خودت بشنوه بهتره تا از دیگران!"

دو سه روز اول دست دست کرد و امروز را به فردا انداخت و حرفی نزد. روز چهارم بعد از ساعت خوشی که

با هم سپری کردند، شایلین را برداشت و به باشگاه برد و همه جا را نشان داد. چشم‌های دختر برق زد. برقی از امیدی که در آن خود را خانم خانه‌ی طاه‌ها و شریک این دم و دستگاه می‌دید. برای باشگاه زنانه کلی ایده‌ی نو داشت و آشنایانی که می‌توانستند مربی‌های کارکشته و حرفه‌ای را در رشته‌های مختلف معرفی کنند. خودش را لوس کرد که بوفه را به او بدهد و درآمدش برای خودش شود.

قفل در را زد و لبخند کم‌رنگی شد جواب حرف‌های دختر. فکرش مشغول بود که از کجا شروع کند و چطور بگوید. سوار ماشین که شدند، میان پر حرفی و نقشه کشیدن دختر پرید و گفت:

"بابا این جا رو به یه شرط بهم داده. شرطی که برام سخت بود و اولش قبول نکردم. می‌خوام درک کنی که دلم نخواست و فقط برای به دست آوردن باشگاه بوده."

شایلین یک باره ساکت شد. احساس خوبی نسبت به این طرز صحبت و کلماتی که طاه‌ها به کار می‌برد، نداشت.

"چه شرطی؟"



طاها نتوانست حین رانندگی حرف بزند. ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و به سمت دختر چرخید.

"رفتن خواستگاری و صیغه محرمیت خوندن.... جایزه‌ش شد کلید باشگاه. اما این شکلی نمی‌مونه! همین که سند رو به نامم بزنه، می‌زنم زیر همه چی و خلاص." حواسش بود چشم‌های شایلین خیس شد و اشک هاله‌ای شد روی مردمکش.

"طاها چی کار کردی؟ الان باید به من بگی؟ سه روزه اومدی خوب حالت رو کردی و حالا میگی رفتی خواستگاری.... خیلی پستی!"

قبل از این که دستگیره را بکش و در را باز کند و پیاده شود، دستش را چسبید.

"حال چیه؟ دارم داغون میشم. آره پستم که خودم رو فروختم تا به آرزوم برسم..... امیدم به تو بود.... به این که درکم می کنی..... اون دختر برای من هیچ معنی و ارزشی نداره. فقط دل حاجی خوشه که بهش بگه عروسم. روز اول سنگام رو باهاش واکندم. بهش گفتم که روی من و این محرمیت حساب باز نکنه..... باور کن هیچ تأثیری روی رابطه‌ی ما نداره. جز این که دست و بالم بازتره و

راحت می‌تونم اون جور که دلم می‌خواد برات خرج کنم و خوش بگذرونیم."

اشک روی گونه‌اش چکید. دست برد و اشک دختر را پاک کرد.

"نکن شی‌شی! بذار دلم بهت خوش باشه!"

"تو نداشتی به خانواده‌م معرفیت کنم.... بعد رفتی خواستگاری.... طاهای خودت بودی چی کار می‌کردی؟"

"می‌دونم می‌دونم! به من باشه که هنوز همون نظر رو دارم. دهنتم رو باز نکن و بگو خواستگاری، نه یه کلمه حرف زدم و نه حتی کت و شلوار تنم کردم. مثل یه مترسک رفتم نشستم تا لباس بریده و دوخته‌ی بی‌قواره‌ای رو تنم کنن..... شی‌شی به این فکر کن که با این باشگاه چقدر اوضاع متفاوت میشه..... گفتم بوفه رو می‌خوای؟ برای تو! خودت سر و سامونش بده و هرچی هم دراومد نوش جونتم. فقط من رو همون طاهای بین.... خب؟!"

باجی که داد دختر را نرم کرد. اشکش را پاک کرد و ناز آمد که:

"ببینم عکسش رو!"

"عکس کی؟..... دلت خوشه ها! میگم چشم ندارم ببینمش بعد تو انتظار داری عکسش رو داشته باشم..... هه!"

"یعنی توی اون مراسم یه عکس دو نفری نگرفتن؟"  
ماشین را روشن کرد و راه افتاد. این ناز و غمزه ها را خوب می شناخت و راحت می توانست نازکشی- کند. با مسخره کردن نرگس از قرمز شدنش تا لباس و شال و رفتارش وقتی او را لخت دیده بود، گفت و اغراق کرد و خندید و با خنده ی شایلین دلش آرام گرفت.

حالا بعد از ده روز فراموشی انگار به دنیای واقعیت بازگشته بود. جایی که او همسر- نرگس بود و وظایفی در برابرش داشت.

صادق و شایان این چند روز زنگ زده و هربار که شروع به پرسیدن کرده بودند، وعده داد باید حضوری صحبت کنند. صبح فردا، ساعت هشت کلاس داشت. حاجی آخر شب تأکید کرد که نرگس را فراموش نکند. طیبه منتظر شد تا حاجی به اتاقش برود و بعد آهسته پرسید:  
"این چند روز یه زنگی بهش نزدی؟"

فقط سرش را بالا انداخت و نچ کرد.  
"مامان جان راضی یا ناراضی زنته! جلوی خونوادهش  
درست نیس!"



"خودش می‌دونه! انتظاری نداره..... گفتین زن بگیر! گرفتم. دیگه تو رو خدا ولم کنین. اون دختر و خانواده‌ش براشون تو و حاجی مهم بود نه من."

عصبانی به اتاقش رفت. دانستن و منتظر چنین رفتاری بودن، باعث نمی‌شد اعصابش خرد نشود. گوشی‌اش را چک کرد و در کمال تعجب دید پیامی از شیربرنج دارد. پیام را باز کرد و خواند.

«سلام. میشه همین فردا رو فقط بیاید دنبالم که خیال بابا راحت بشه. گفت می‌خواد باهاتون حرف بزنه.»  
گوشی را روی تخت انداخت و دهانش را کج کرد و بلند گفت:

"شروع شد! خوبه بهش گفتم راننده‌ش نیستم."

تی‌شرت‌ش را درآورد و رادیاتور را بست و زیر لحافش خزید. خنکی ملحفه‌ها حس خوبی می‌داد. صبح با صدای هشدار موبایلش بیدار شد. این چند روز عادت کرده بود زودتر بیدار شود و توی ترافیک خودش را به باشگاه برساند. از یادآوری پیام نرگس کامش تلخ شد. حق می‌داد کمی فرصت لازم بود تا ذره‌بین دو خانواده از روی رفتارشان برداشته شود. اگر منصفانه فکر می‌کرد، آن دختر هم گناهی

نداشت و مثل او محکوم به پذیرفتن این ازدواج بود. یکی از دلخوشی‌هایش همین بود که دخترک قصد آویزان شدن نداشت.

لباس پوشید و آماده به آشپزخانه رفت. نسکافه‌اش را خورد و زیر لب خداحافظی کرد. حاجی اما دست بردار نبود:

"میری دنبال نرگس؟"

«بله‌اش» زیادی محکم و با خشم بود. معطل نکرد تا پدرش فرصتی برای توصیه و نصیحت داشته باشد. این وضع تا کی ادامه داشت، خدا می‌دانست؟ هنوز اول راه بود و او کم آورده بود. سوار ماشینش شد و خیلی زود جلوی خانه‌ی رحیم خردمند پارک کرد. حوصله‌ی پیام‌بازی نداشت. تک انداخت و منتظر شد. چند دقیقه بعد در خانه باز شد و رحیم بیرون آمد. سریع پیاده شد و نقاب پسر—موقر و مؤدب حاجی را به چهره زد و عرض ادب کرد. رحیم دستش را گرفت و به سمت در کشاند.

"بیا بریم یه چایی بخور!"

"ممنون صرف شد. زودتر بریم کلاس دیر نشه!"

"الان نرگس میاد. این چند روز نبودی؟"

نفسش را فرو خورد و لبخند زورکی زد.  
"بله! تهران بودم. کارای باشگاه رو ردیف می کردم. نرگس  
جان در جریان بود."

افلاين رمان  
OnlineRoman.ir

یک دستی زد. نرگس چیزی از باشگاه و علت رفتنش نمی دانست. کلمه ای راجع به این موضوع حرف نزده بودند.

"آره گفت کار داری و سرت شلوغه!"

پس می شد به دخترک امیدوار بود. لبخندش عمیق تر شد. نرگس آمد و خجولانه سلام کرد. او هم سربه زیر پاسخش را داد و در را برایش باز کرد. لبخندی که روی لب رحیم نشست، نشان از تأیید کارش بود. از درون سوخت. او، طاها مشیری، جز برای مادرش، برای زنی در را باز نکرده بود و حالا مجبور شد برای این دختری که حتی به عنوان کسی— که نظرش را جلب کند، نبود؛ در را باز و با احترام رفتار کند. بازیگری هم عجب کار سختی بود. بازی نقشی- که از شخصیت دور بود، ویران کننده بود.

سریع خدا حافظی کرد و سوار ماشین شد. نقابش را تا از دید مرد خارج نشدند، روی صورتش نگه داشت و به محض خارج شدن از کوچه با پووفی اخم را به جای

صورتک متبسم نشاند. دختر من من کنان معذرت خواهی کرد.

"می دونم قول و قرارمون چی بود، ولی نمی شد روز اولی بابا رو دست به سر کرد. برای برگشت لازم نیس دیگه زحمت بکشید."

زحمت پاسخ دادن به خودش نداد و جنباندن سر را کافی دانست. همین که به بلوار دانشگاه پیچید، دختر گفت:  
"لطفا نگه دارید. بهتره این جا پیاده بشم. یه وقت دوستانم جلوتر می بینن."

فرمان را چرخاند و نیم نگاهی کرد و اولین کلمه را از زمان سوار شدن، به زبان آورد:  
"حلقه دسته؟"

نرگس دستش را بالا آورد تا ببیند.

"خوبه! میگی نامزد کردی. هر اسمی جز اسم من رو میگی. شیرینی خواستن هم، دیگه با خودته چی می خوای بدی..... راستی!..... انتظار پول توجیبی و این حرفا رو هم نداشته باش."



دو لکه‌ی بزرگ قرمز گونه‌های دختر را رنگ زد. پوزخندی به هول‌هولکی پیاده شدنش زد. این آخری را یهویی به ذهنش رسید. قصد و برنامه‌ای نداشت و فکرش را هم نکرده بود. به هیکل دختر که با سرعت قدم برمی‌داشت و دور می‌شد، چشم دوخت. دختر هم بدبخت بود. اگر عرضه داشت، مجبور نبود کنایه و تحقیرهای او را تحمل کند. نزدیک‌ترین جای پارک به ورودی دانشگاه را پیدا کرد و ایستاد. کوله‌اش را یک طرفی روی شانه انداخت و شماره‌ی صادق را گرفت. با «کجایی مرتیکه؟!» و جواب یک کلمه‌ای صادق، مکالمه‌اش را پایان داد. دو دوستش توی محوطه منتظر بودند. هنوز گوشه و کنار، نقاطی که آفتاب‌گیر نبود؛ کپه‌هایی از برف مانده و تبدیل به یخ کثیف و گل‌آلود شده بود. تیکه و غرولند دوستانش را برای غیبت و درست جواب ندادن با لبخند رد کرد و به قول صادق به چپش هم نگرفت. قبل از این که به سمت ساختمان بروند، صادق خیلی جدی روبرویش ایستاد و گفت:

"سروش یه چیزایی می‌گفت. راسته؟"

ابرویش کنجکاوانه بالا رفت.  
"سروش کیه؟ چی می گفت؟"  
"سروش رفیعی! طلافروشی دارن، رفتیم مهمونی شون!  
شناختی یا بازم بگم؟"

"خب!"

"می گفت با دختر خردمند رفتی حلقه خریدی."

نگاهش را بین دو نفرشان چرخاند. صادق منتظر و کنجکاو بود و شایان..... صورتش حال عجیبی داشت. انگار منتظر باشد بگویند خبر مرگ عزیزش، دروغ است. ضربه ای به بازوی شایان زد.

"تو چته عزا گرفتی؟..... نگفتم حاجی دست از سرم برنمی داره؟ نتیجه ششم همینه. خواستگاری اجباری و یه محرمیت زورکی."

صادق بلند خندید و بر کتف طاها کوبید.

"ایول حاجی! دستش درست! اوووف کیو هم برات انتخاب کرد. میگن از هرچی بدت میاد، سرت میاد همینه! کیف کردم داداش! دمش گرم!"

"خفه شو مرتیکه تا نزدِم توی دهنِت و داغ دل همه رو سر تو یکی در بیارم."

شایان آرام و بی حال «مبارک باشه!» گفت بعد هم چند قدم که جلو رفتن، به بهانه ی رفتن به سرویس جدا شد و رفت. نزدیک کلاس شلوغ بود. به دیوار تکیه داد و منتظر

شد بچه‌ها داخل کلاس شوند و بعد برود. صادق کنارش ایستاد و با لحنی که شوخی و جدی‌اش معلوم نبود، پرسید:

"خب از زندگی متأهلی چه خبر؟ نگفتم ماست و لبو خوشمزه‌اس!"

ابرو بالا انداخت و بی تفاوت نگاهش را روی دانش‌جوها چرخاند.

"خبری نیس! هنوز تستش نکردم ببینم چه مزه می‌ده!"

"مگه نمیگی زوری و اجباریه؟ دیگه تست کردنت چیه؟! یکی هم که داری، تو گлот گیر نکنه داداش!"

شانه بالا انداخت. حرصی که از وصل بودن اسم دختر به خودش داشت، فوران کرد. از لحن و نگاه و تمسخری که توی چشم‌های صادق موج می‌زد، بیزار و عصبانی شد.

"گیر نمی‌کنه خیالت راحت. چرا ازش بگذرم؟ تو باشی از یه لقمه‌ی مفت و مجانی می‌گذری؟ کسی—هم از خوردن دو نوع غذا نمرده..... هرچی هم که به درد نخور باشه، بالاخره دختره و میشه باهاش حال کرد."

گفت و دهان دوستش را بست، اما از دختری که پشت سرش از شنیدن این حرف‌ها نفسش گرفت، غافل بود.

آن قدر تندتند قدم برمی‌داشتم که هر لحظه ممکن بود با سر زمین بخورم. افتادن و مضحک‌های دانش‌جوها شدن، بهتر از شنیدن حرف‌های این پسر-خودشیفته که فکر



می کرد مرکز و محور جهان است، بود. انگار دو گلوله‌ی داغ زیر پوست گونه‌ام گذاشته بودند. چقدر بدبخت بودم که پولش را به رخم می کشید. آن قدر حالم بد بود که توانایی رو در رو شدن با کسی را نداشتم. درسته که اجازه‌ی تنها رفتن جایی را نداشتم، اما بابا خسیس نبود و کارتم را مرتب شارژ می کرد. مخصوصا از وقتی دانشگاه می رفتم.

وارد محوطه که شدم، راهم را به سمت پشت ساختمان کج کردم. با حالی که داشتم، اگر کسی حرفی می زد، هرچه توی دلم بود را بیرون می ریختم. چند دقیقه‌ای را تنها ایستادم و نفس‌های عمیق کشیدم تا خشم سوزنده‌ام کم شود. فکر کردم می شود با این پسر—دوستانه و مسالمت آمیز رفتار کرد. بعد از چند روز هنوز از اصرار حاجی برای رفتنم به اتاقش، عصبانی بودم. او که پسرش را می شناخت، باید روز اول کمی رعایت حال مرا می کرد. حالا هم که بی شعوری اش را به رخ کشید. اجبار سکوت و لب بستن، بیشتر اذیت می کرد.

وقتی احساس کردم داغی گونه‌ها کم و بهتر شده‌ام به ساختمان برگشتم. راهرو شلوغ بود، اما طاهای و دوستش

را نزدیک کلاس شان دیدم. پشت شان به من بود. سعی کردم بدون دیده شدن، از کنارشان بگذرم. توی همه‌های پیچیده در راهرو شنیدن کلمات «ماست و لبوا» باعث شد، سر جایم میخ شوم. با شنیدن جملات وقیحانه‌شان، از شدت شرم، نفسم بند آمد.

این همه به من سفارش کرد که کسی نداند و توی دانشگاه نپیچد، خودش هنوز نرسیده؛ به دوستش گفته بود، هیچ؛ از رابطه و حال کردن صحبت می‌کرد. چقدر از خودم و دختر بودنم بیزار شدم. جمله‌اش مثل پتک توی سرم می‌کوبید. فقط توانستم بازوی دختری که رد می‌شد را بگیرم و قبل از افتادن به کمکش، کنار دیوار برسم. دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشته و خم شده سعی می‌کردم، اکسیژن به ریه‌هایم برسانم.

تنها چیزی که مواظب بودم، این بود که توجه طاهای جلب نشود. اگر چه بعید می‌دانستم جلو بیاید، اما به هیچ عنوان نمی‌خواستم نزدیکم شود یا متوجه‌ی ضعفم گردد. خدا کمک کرد و در آن بین ستاره و نگار رسیدند. طبق معمول ستاره بطری آب توی کوله‌اش داشت و با خوردن جرعه‌ای راه نفسم باز شد. شاید هم به خاطر رفتن طاهای

به داخل کلاس و دور شدنش بود که توانستم نفس بکشم.



چقدر خوش شانس بودم که کلاس مان مشترک نبود. تا قبل از این جریان، برای صحبت با دوستانم تردید داشتم،

ولی در آن لحظه حس می کردم اگر سکوت کنم، خفه خواهم شد. مسلماً توی خانه گوش شنوایی نبود. ماما همان روز اول اتمام حجت کرد و گفت:

"کاری نداشته باش که مادری می‌گه نامزدی و شناخت و این حرفا! ما رسم جدایی نداریم. چه توی نامزدی و چه بعدش. اول و آخرش تو زن طاهایی و هیچی تغییرش نمی‌ده. اینو توی گوشت فرو کن!"

توان سر کلاس نشستن را نداشتم. منتظر بودم بهتر شوم و به خانه برگردم. یکی از دوست‌های ستاره دستی برایش تکان داد و وقتی نزدیک‌مان شد، گفت:

"استاد نیاد..... رفتم پرسیدم ببینم کلاس بعدی تشکیل میشه یا نمیشه، گفتن تشکیل میشه. علافیم تا ساعت یازده."

ستاره از خبر دادنش تشکر کرد و دستم را گرفت.  
 "بریم بوفه یه چیزی بخوریم. احتمالاً فشارت افتاده."  
 این بار من پیشنهاد دادم که به کافی‌شاپ بیرون از دانشگاه برویم. نگار خندان زیر بازویم را گرفت و گفت:

"چه خبره؟ تو که همیشه از کافه و رستوران فراری بودی."

لبخند بی جانی زدم. هنوز ضعف داشتم و زانوهایم می لرزید. صبحانه جز یک لیوان چای چیزی نخورده بودم. به محض نشستن پشت میز کافه، اعلام کردم که:

"بچه‌ها مهمون من. هرچی دوس دارین سفارش بدین."

برای خودم گویی این دعوت لازم بود. لازم بود تا زهر حرف طاهها را دفع کنم. این بار نگاه ستاره هم حرف داشت. لاته با دو برش کیک سفارش دادیم. هر دو ساکت نگاهم کردند. انگار روی پیشانی‌ام نوشته بود دلم پر از درد است. دست چپم را وسط میز گذاشتم. چشمانشان درخشید و با شوق و با هم گفتند:

"نامزد کردی؟"

بعد حلقه‌ام را گرفتند و بررسی کردند و چندین بار مبارک باد گفتند. حلقه را توی انگشتم کردم و دستم را عقب کشیدم تا سفارش‌ها را روی میز بچیند. همین که پسر جوان دور شد؛ سؤالاتشان را شروع کردند. مهم‌ترینش را ف؟ فامیل یا دوست و آشنا؟ "ستاره پرسید:

"کی هست طر



"دوست!"

"نکنه مشیری باشه که گفתי دوست تونه!"

به سؤال با خنده و شوخی نگار، با حرکت خفیف سر پاسخ مثبت دادم. هورای نگار با اشاره‌ی ستاره نصفه ماند.

"تو راضی نبودی نرگس؟"

آه کشیدم. چیزی که در این ازدواج مطرح نبود، رضایت و نظر من بود. نگاهم را به فنجانم وصل و با انگشت دایره‌ی لبه‌ی فنجان را بارها رسم کردم.

"یه جورایی توافق بین پدرامون بود. من به فال نیک گرفتم. گفتم حداقل از لحاظ فکری بازتر از بابام و داداشم فکر می‌کنه. برای ادامه تحصیل و کار مشکل ندارم دیگه. مطمئن بودم که اونم راضی نیست و علاقه‌ای هم به من نداره.... بماند که روز بعد محرمیت، کلی خط و نشون کشید که روی این نامزدی حساب باز نکن. قرارمونم این شد که به هم کاری نداشته باشیم تا هر کی به خواسته‌اش برسه!"

نگار مبهوت و حیرت‌زده پرید وسط حرفم:

"مگه داستانه؟ والا رمانای هم‌خونه‌ای و ازدواج صوری هم مدشون ورافتاده...."

"هیس نگار! بذار حرفش رو بزنه!"

نگاهم را بالا آوردم. لایه‌ای از اشک دیدم را تار کرد.

"از سمت خانواده‌ی من که اول و آخرش و هرچی پیش بیاد، اون شوهرمه! خانواده‌ی اونم به نظر همین‌طوره جز خودش. نمی‌دونم چه قول و قراری با پدرش داره که اگه انجام بشه، همه چی رو بهم می‌زنه..... تا این جا مشکلی نیس. چون برای من شاید بهترین گزینه‌اس که مخالفتی با کار و درس نداشته..... اما!....."

"اما چی؟ چی شد که حالت بد شد."

ستاره باهوش‌تر از آنی بود که فکر می‌کردم. ارتباط حرف‌هایم با حال بد نیم ساعت پیش ساده نبود. بشقاب کیک را به سمتم هل داد:

"اول بخور بعد بگو! رنگت پریده!"

چنگال را توی کیک زدم و تکه‌ی کوچکی را به دهانم گذاشتم. جرعه‌ای هم از لاته که گرمایش و شیرینی کیک، جانی به تنم داد.

"تقریباً ده دوازده روزه که محرم شدیم. جز روز اول که رفتم خونه‌شون تا امروز نه دیدمش و نه تماسی باهاش داشتم. هرچند سخته جلوی مامانم اینا فیلم بازی کنم، ولی خب بد نبود. به اصرار بابا صبح گفتم بیاد دنبالم..... قبل از پیاده شدن یه مشت چرت و پرت گفتم که هیچی

نگفتم. اصل حرفشم این بود که اسمش رو نیارم و کسی-  
توی دانشگاه نفهمه..... توی راهرو پشت سرش بودم و  
خواستم یه جورایی از کنارش رد بشم که شنیدم با اون  
دوست بدتر خودش نکویی حرف می زنن."

از یادآوری جملات شان هم عصبانی شدم و هم خجالت  
کشیدم. دو دستم را روی صورتم گذاشتم. ستاره  
بی صبرانه پرسید:  
"چی می گفتن؟"

بغضم را با جرعه‌ای از لاته قورت دادم.  
"فکر کردم خودشم به دوستاش نمیگه، ولی یه طوری ازم  
حرف می‌زد که انگار زن خیابونی هستم و فقط برای عشق  
و حال....."

نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. هق زدم و سرم را پایین  
انداختم. اصلاً برایم مهم نبود که دوستم ندارد یا راضی  
نبوده یا حتی قصد برهم زدن ازدواج را دارد. مهم نحوه‌ی  
صحبتش بود. تحقیری که لابه لای کلماتش خوابیده و  
بدترین چیزها را القا می‌کرد. نگار اخم کرد «پست فطرت»  
را گفت. ستاره فراتر رفت.  
"دیو.... بی‌همه چیز!"

لبم را از شنیدن فحشی که داد، به دندان گرفتم.  
"نمی‌خواد سرخ و سفید بشی- برایه فحش. از این بیشتر  
هم حقشه!..... بی‌غیرت سرش نمیشه الان زنش- و نباید  
با دوستش راجع به تو اراجیف ببافه؟"



شانه بالا انداختم. فنجانم را بین دو دستم گرفتم و به بد و بیراهه‌هایی که به طاها می‌گفتند، گوش دادم. هر حرفی که نثارش می‌کردند، گویی آب سردی بود که روی آتش دلم می‌ریختند. از درد دل کردن پشیمان نشدم. فقط برای این که ماجرای درست نشود، گفتم:

"تو رو خدا بین خودمون بمونه ها!"

نگار با عصبانیت جواب داد:

"نخیر باید آبروش رو توی دانشگاه ببریم تا این همه خودش رو دست بالا نگیره."

ترسان و نگران، ملتمسانه به ستاره نگاه کردم.

"نگران نباش! ما به کسی— چیزی نمی‌گیم..... خودت چطور می‌خوای باهاش کنار بیای؟"

"چاره‌ای نیست. اگه ازش دوری کنم و کاریش نداشته باشم خوبه!"

ستاره دو دستش را روی میز قلاب کرده خودش را جلو کشید.

"نرگس متوجهی چی میگی؟ شما محرم شدید. یعنی از لحاظ شرعی و عرفی اجازه داره مثل زنش با تو رفتار کنه."

شاید الان خط و نشون بکشه، اما یهو دیدی برای ضربه زدن به تو هم شده یا از سر لج بابات و باباش، یه بلایی سرت بیاره و بعد آبروریزی کنه که این دختره ال و بود و بل بود.

دروغ بود اگر بگویم نترسیدم. طاهایی که شناخته بودم، هیچ کاری ازش بعید نبود.

"نترسونش ستی! حواست باشه باهاش تنها نشی. این طور که فهمیدم، احتمال این که بابات اینا بذارن تنها جایی برید کمه! می مونه وقتی می ری خونه شون، اونم مواظب باش وقتی خونه خالیه نری."

خانه‌ی بزرگ و دراندشت‌شان یادم آمد. حتی اگر تنها هم نبودیم، صدا به صدا نمی‌رسید.

"یه کاریش می‌کنم."

ستاره با سؤالی از نگار بحث را منحرف کرد. همین اندازه هم برای من کافی بود. احساس سبکی کردم. راحت‌تر توی صحبت شرکت کردم و خندیدم. بیشتر کیک را خوردم و یک چای هم سفارش دادم. هیچ‌چیز جای چای را نمی‌گرفت.

دو کلاس بعدی مان پشت هم تشکیل شد و تقریباً ساعت سه و نیم از دانشگاه بیرون آمدیم. قسمت سخت ماجرا این‌جا بود که باید تنها به خانه بازمی‌گشتم. توی فکر بودم که دربست بگیرم یا آژانس که ستاره گفت:

"نرگس با چی میری خونه؟"

"نمی‌دونم چطوری برم! بابا اینا که فکر می‌کنن با طاها برمی‌گردم."

نگار بینی‌اش را چین داد و «مرده‌شورش!» را غلیظ و مثل نفرین گفت. ستاره خندید و پشت کتفش زد.

"چی کار جوون مردم داری!"

رو به من کرد و ادامه داد:

"اگه بخوای امروز باهات میام تا مسیر تاکسی- خطیا رو یاد بگیری و راحت بری و بیایی."

کمی فکر کردم و بعد سرم را بالا انداختم.

"نه ستی! خطیا فوقش تا خیابون اصلی برن. کافیه یکی منو پیاده ببینه و بره به بابا خبر بده، اونوقت هم من گیر می‌افتم هم طاها! بهتره آژانس بگیرم و تا در خونه برم."

"اگه هزینه‌ش برات مهم نیس، همین کار رو کن."

با خودم فکر کردم حتی اگر کسی- ببیند و خبر دهد، می‌توانم بگویم طاها کاری برایش پیش آمد و خودش برایم آژانس گرفت. با یک پیام هم با او هماهنگ کنم. هنوز برای رفت و آمد آزادانه با تاکسی و اتوبوس زود بود.

"نه فعلا مهم نیس!"

همراهم تا دفتر آژانس روبروی دانشگاه آمد و وقتی سوار شدم، دستی تکان داد و رفت که به اتوبوس برسد. عجیب از همراهی ستاره حس بدی نداشتم.

وقتی به خانه رسیدم، مامان و سمانه مشغول میوه خوردن بودند. مامان کنجکاوانه نگاهم کرد و بعد پرسید:

"با طاها اومدی؟ می گفתי بیاد داخل یه چای بخوره!"

حالا وقتش بود که نقش بازی کنم و دروغ بگویم. سخت بود؛ اما مجبور بودم. همین طور که مقنعه ام را می کشیدم و دکمه های پالتو را باز می کردم، جواب دادم:

"آره! نه دیگه! وقتی بابا و ناصر نیس کجا بیاد؟ اونم که دیدی چقدر کم روئه!"

سمانه پر نارنگی را توی دهانش گذاشت و اظهار فضل کرد:

"خب تو زنشی! تو باید یه کاری کنی که این جا از خونه ی خودشون بهش بیشتر خوش بگذره و راحت تر باشه. باید یه طوری رفتار کنی که دلش نخواد دیگه بره خونه ی خودشون."



قبل از این خنده‌اش را ته حرفش بچسباند، مامان با اخم  
جلویش درآمد که:

"این راه‌کارا رو نشون نرگس نده. به زور تونستیم شکم  
بالا اومده‌ی تورو جمعش کنیم، آبرومون نره!"

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

زندگی پس از محرمیت، تفاوتی با قبلش نداشت، اگر پدرش اجازه می داد و دم به دقیقه اسم نرگس را با «زنت!» به او نمی چسباند. اگر دست حاجی بود، می خواست چهار روزی که به تهران می رود هم، نرگس را به دُمش بچسباند. نمی دانست چند بار به درگاه خداوند سجده‌ی شکر به جا آورد که پیشنهاد حاجی با مخالفت رحیم روبرو شد.

وقتی غرغری کرد شنید که:

"میگم بابا صیغه همون عقده! بذار این دو تا جوون به هم انس بگیرن. میگه نه! وقتی همش دورن و هرجا میرن زیر هزارتا ذره بین، چطور به هم نزدیک بشن. مخصوصا این دختر که آفتاب مهتاب ندیده‌اس."

"آره منم که با زهرا خانوم حرف زدم، متوجه شدم مخالفه. میگه عجله‌ای نیس. خیلی که اصرار کردم، گفت: اگه میدونی طاهای عجله داره، جهیزیه‌ی نرگس رو آماده کنم، برن سر زندگی شون.... نمی‌دونه تا همین محرمیت هم پدرمون دراومده با این پسر!"

زمزمه‌ی آرام پدر را دیگر نشنید. نفهمید چه گفت که مادر با صدای بلند و آرزومند «ان‌شالله!» را جواب داد.

در هفته یک روز باید نقش شوهر نرگس را بازی می کرد و مجبور بود تحمل کند. از آن روزی که عصبانی از ماشینش پیاده شد، نه یک کلمه حرف می زد و نه پیام می داد. همان یک روزی که باید به خانه شان می آمد؛ سوار می شد، جز سلام آهسته اش کلام دیگری نمی شنید تا شب که برش گرداند و خدا حافظی آرامی تحویلش دهد. در عوض شایلین روزی ده بار زنگ می زد و می خواست بداند کجاست و چه می کند. از این تماس ها حداقل دو بارش تصویری بود تا خیالش راحت شود.

او آدم حساب پس دادن نبود و هر بار به فکرش می رسید قید شایلین را بزند و خودش را راحت کند. یا زنگ می زد به احسان و او را مقصر می دانست. دست خودش بود، چراغ خاموش ادامه می داد و از محرمیت حرفی نمی زد. بیخود و بی جهت، بوفه ای که می توانست پر درآمد باشد را از دست داده بود. تردیدش برای این بود که حوصله ای آشنایی با فرد جدید را نداشت. شایلین مثل سوپاپ اطمینان برایش عمل و وقتی از دست پدرش به حد انفجار می رسید، کمکش می کرد.

اواخر بهمن باشگاه را افتتاح کرد. پدرش اصرار داشت، نرگس را برای افتتاحیه ببرد و او مصمم بود که فعلاً نرگس باشگاه را نبیند و از موضوع سند و قول و قرارش با حاجی خبردار نشود.

در حدی که بدانند بی کار نیست و ممر درآمدی دارد، برای ناصر و رحیم توضیح داده بود و همین را کافی می دانست. محکم جلوی پدرش ایستاد و گفت:

"وقتی ب عروست نشون می دم که سندش به نامم شده باشه. دوست ندارم تقی به تویی می خوره بگه باشگاه مال باباته!"

"نرگس همچین دختری نیس!"

"الان شاید نباشه، اما دو روز دیگه وقتی باشگاه رو دید، می خواد توی سرم بکوبه که چرا بابات به عمار و عاطفه این و اونو داده و به تو نمی ده. بذار درد خودم توی دلم بمونه و از زبون یکی دیگه نشنومش!"

حرف دل خودش را به نرگس نسبت داد و گفت. حاجی اما زرنگ تر از او بود.

"سند باشگاه هدیه‌ی عروسیته! عجله داری؟ بسم‌الله!  
من حرفی ندارم. آماده‌ی عروسی گرفتن هستم."



به این جا که می رسید، جا می زد. تصور روزی که با نرگس زیر یک سقف رود، پشتش را می لرزاند. به شایلین و خودش قول داده بود، این وصلت به سرانجام نرسد.

نرگس را رساند و بازگشت. مادرش تنها روی مبل لم داده بود و فیلم می دید. کنارش نشست.

"بابا کجاس؟!"

"خسته بود رفت بخوابه! نرگس رو رسوندی؟"

"آره دیگه! الان از کجا اومدم پس؟"

صدای تلویزیون را کم کرد و صاف نشست.

"چیزی بهش گفתי؟ امروز رو نمیگم..... دو سه باره که میاد، حواسم هست که به زور کنارت می شینه! انگار قهره یا ناراحته!"

شانه بالا انداخت و با بی خیالی سیی را برداشت و گاز زد.  
"مگه مهمه؟ ماما انگار باورت شده زنه!..... زن آدم کسیه که دوشش داشته باشه. برای دیدنش دلش پر بکشه."

"خب ماما جان وقتی محبت نکنی، وقتی چارتا کلام حرف نزنی، وقتی با هم تنها نباشین، توی جمع چطور

می‌خواهی علاقه ایجاد بشه؟ یه قدم برداشتی که نتیجه ببینی؟"

بلند شد و ته سبیش را توی بشقاب روی میز انداخت.  
 "همه‌ی اینا برای وقتی که از دیدن اون دختر چندش‌م  
 نشه..... تو و بابا اینا رو می‌دونستین و مجبورم کردین،  
 وقتی اون گله نمی‌کنه، شما کاسه داغ‌تر از آتش نشین  
 لطفا!"

قبل از این که از حال خارج شود، برگشت و گفت:  
 "صبح دارم میرم تهران!"

جنبیدن سر مادر به تأسف، برایش مهم نبود. صبح زودتر  
 بیدار شد تا قبل از بیدار شدن حاجی برود. حوصله‌ی  
 نصیحت شنیدن را نداشت. خودش هم از قهر و ناراحتی  
 نرگس تعجب کرده بود. علت دقیق ناراحتی‌اش را هم  
 نمی‌دانست. فکر نمی‌کرد اگر بگوید پول نمی‌دهد، ناراحت  
 شود. می‌خواست صادق باشد، اهمیتی برایش نداشت،  
 فقط کمی، اندازه‌ی سر سوزن دلش برای دختر می‌سوخت.  
 او هم می‌توانست از دوران نامزدی‌اش با کسی که دوستش  
 داشت، لذت ببرد.

وارد آشپزخانه که شد، حاجی را پشت میز دید. به جای صدیقه و فرزانه، مادرش جلوی کابینت ایستاده و از سماور چای می ریخت. صبح بخیرش با دلخوری از بیدار بودنشان بود.

"چقدر زود بیدار شدید."

"بعد از نماز خواب مون نبرد، دیگه بلند شدیم. تو هم که گفتی می خوای زود بری، گفتم بی صبونه نری."

ماگ نسکافه اش را از دست مادر گرفت و تشکر کرد. حاجی نان داغ و تازه ی بربری را جلوییش گذاشت. خودش هم مشغول لقمه گرفتن شد. درست وقتی داشت خیالش بابت نصیحت نکردن، راحت می شد، پدرش گفت:

"این مدت به نرگس پول دادی؟"

خونسرد و بی خیال و با سرتقی به چشمان پدرش زل زد و جواب داد:

"نه! برای چی باید بهش بدم؟ کارتم رو شما پر می کنی، مگه از خودم چیزی دارم که بهش بدم."

"وا! مادر زنته! شاید یه چیزی دلش خواست بخره، از کی پول بگیره؟"

"از پدرش! وقتی برایش تصمیم می گیرن، خودشونم خوب و بدش رو قبول کنن. من که تا خودم پول در نیارم خرج کسی رو قبول نمی کنم، گفته باشم!"

حاجی آهسته و زیر لب «لااله الاالله» را زمزمه کرد.

"شماره کارتش رو بگیر من برایش بریزم. آبروی منو جلوی رحیم نبر بچه!"

OnlineRoman.ir

حاجی آهسته و زیر لب «لااله الاالله» را زمزمه کرد.  
 "شماره کارتش رو بگیر من براش بریزم. آبروی منو جلوی  
 رحیم نبر بچه!"

ایستاد و کوله‌اش را از روی صندلی کنارش برداشت.  
 "به من ربطی نداره، خودتون شماره کارت رو بگیرید."  
 خداحافظ سرسری گفت و به پارکینگ رفت. هوا سرد بود  
 و مه نسبتاً غلیظی همه جا را پوشانده بود. به خودش  
 تذکر احتیاط را داد و از خانه بیرون رفت.

کادر اداری باشگاه مردانه کامل شده بود. مربی‌های  
 بدن‌سازی و رشته‌های رزمی و چند غریق نجات و مربی  
 شنا استخدام کرده و ثبت‌نام هم شروع شده بود. بیشتر  
 دوستان خودش و احسان و آشنا بودند، اما برای شروع  
 خوب بود. همزمان برای شروع به کار قسمت زنانه هم  
 تلاش می‌کرد.

خوبی باشگاه این بود که تمام تنش‌ها و جروب‌هایش را  
 با حاجی از یاد می‌برد. دو هفته‌ی اول اسفند می‌گذشت،  
 خیالش از دانشگاه راحت می‌شد و تا یک ماه می‌توانست



تمام مدت در باشگاه باشد. قصد داشت تعطیلات هم باشگاه را باز نگه دارد. از آن سو، مصمم بود پرونده‌ی دانشگاه را زودتر ببندد و بهانه‌ی حضورش در آن شهر تمام شود.

اسفند را پرشور و پر تلاش گذراند. وقتی از تعطیلی کلاس‌ها خیالش راحت شد؛ تا روز آخر سال تهران ماند. باشگاه همین چند روز رونق گرفته بود. البته هنوز تا رسیدن به تمام ظرفیتش جا داشت. شایلین از فرصت استفاده کرده بود و طاهرا را به خرید برد و حسابی کارتش را سبک کرد.

تازه از تهران راه افتاده بود که صدای ملودی پیام گوشی‌اش بلند شد. با یک دست فرمان و با دست دیگر انگشتش را روی حسگر صفحه گذاشت. اسم شیربرنج کنجکاوش کرد بعد از این همه مدت چه چیزی باعث پیام دادنش شده است. یک چشم به جاده و چشم دیگر به صفحه‌ی گوشی، پیامش را خواند.

«شما پول ریختی به کارتم؟»

لبش را کمی کج کرد و ادایی درآورد. پس حاجی شماره کارت را گیر آورده و برای عروزش پول ریخته است. یک دستی و با حواسی که نیمی پی رانندگی بود؛ جواب داد:

«نه! احتمالاً پدرشوهرت ریخته!»

از «پدرشوهری» که نوشته بود، خوشش نیامد. اما پیام توی برنامه واتس‌آپ بود و امکان ویرایش نداشت. جمله‌ی در حال نوشتن بالای صفحه نشان داد که گوشی به دست منتظر جواب بوده است. اجازه‌ی خاموش شدن صفحه را نداد تا پیامش کامل شود.

«مهم نیس کی ریخته! شماره کارت بدید براتون برگردونم. هرکاری خواستین باهاش کنین. من احتیاجی به این پول ندارم.»

بلند و با پوزخند گفت:

"چه غلطاً! آدم شده!"

با این حال از سر لج، شماره کارتش را بدون یک کلمه برایش فرستاد و گوشی را کنار دنده گذاشت. بدون شنونده و بلند بلند حرف‌های دلش را زد.

"بذار پول رو پس بده، فکر کرده چی؟ میام التماس می کنم  
نه تو رو خدا پول رو نگه دار؟.... حق حاجیه که پولش  
رو بزنن توی صورتش و بگن برای خودت. دختره فکر  
کرده کیه؟!"

خلاصه  
افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

تقریباً مطمئن بود که پول را پس نمی‌فرستد. کم‌روتر و خجالتی‌تر از آن بود که بخواهد توی روی حاجی نگاه کند و از پس دادن پول بگوید. اگر پول را پس می‌داد، برایش برنامه داشت. باید حاجی می‌فهمید عروسش هم عاشق چشم و ابروی پسرش نیست و به زور پدر و مادرش تن به این محرمیت داده است.

صدای پخش بلند بود و با خواننده هم‌خوانی می‌کرد و دستش را هم تکان می‌داد. وارد شهر که شد، بی‌اراده دستش رفت و صدایش را پایین آورد. این‌جا پسر-حاج مشیری بود و حفظ ظاهر مهم‌تر از لجبازی‌های کودکانه بود. به زودی و با فارغ‌التحصیل شدنش، از این شهر می‌رفت و جز برای سر زدن‌های کوتاه مدت بر نمی‌گشت. حاجی دیگر نمی‌توانست مجبورش کند.

پشت در خانه منتظر باز شدن در بود که ملودی پیامش را شنید. ماشین را به داخل راند و وارد پارکینگ شد. کوله‌اش را همراه گوشی‌اش برداشت و پیاده شد. حین رفتن به سمت ساختمان، گوشی را چک کرد. یک پیام از بانک بود و مبلغ نسبتاً درشتی که واریز شده بود و پیام

دیگری از واتس اپ بود که دختر عکسی از کاغذ واریزی اش گرفته و فرستاده بود.

پوزخندی زد و زیر لب «باریکلا حاجی!» را زمزمه کرد. در را باز کرد و وارد شد. مادرش را بلند صدا زد. عاطفه از سمت سالن آمد و مادر از توی آشپزخانه صدایش زد. با عاطفه دست داد و سراغ غسل را گرفت.

"توی آشپزخونه س! چه خبر تو؟ داشتم دیگه ناامید می شدم از اومدنت. فردا عیده!"

هم قدم با خواهرش شد و جوابش را داد:

"باشگاه تازه راه افتاده و باید بالا سرش باشم تا روی روال بیفته. مخصوصا که عید می خوام باز باشه."

"وا! کدوم باشگاهی عید بازه؟ بابا برای تعطیلات برنامه گذاشته، قراره همه با هم بریم باغ، آقا رحیم اینا رو هم دعوت کرده. مگه میشه تو نباشی؟"

شانه بالا انداخت و با لبخندی که می دانست حرص بقیه را در می آورد، گفت:

"بابا همیشه برنامه داره! قرار نیس منم گوش به فرمانش باشم. برید با خانواده ی عروستون خوش بگذرونید."



عاطفه ایستاد و بازویش را کشید. ابرو در هم کرد.

"با لجبازی به کجا می‌خوای برسی طاهای؟ خودت می‌دونی  
اگه باشگاه رو می‌خوای، باید این ازدواج رو جدی بگیری.  
نرگس چه گناهی داره این وسط؟"

بازویش را کشید و عصبی صدایش را بالا برد.

"بیا هنوز نرسیده شروع کردین. اصلاً می‌رم این واحد رو  
غیر حضوری برمی‌دارم که دیگه برنگردم توی این خونه!  
اون دختری چندش هم به من ربطی نداره....."  
"چه خبره؟!"

مادرش و سؤالش، فریادش را قطع کرد. عاطفه دو قدم  
به سمت مادرش رفت.

"بس که لوسش کردین نمی‌فهمه زن گرفته و چه وظیفه‌ای  
داره."

داد زد:

"زن نگرفتم. زور این دختره رو بهم انداختین. خیلی فرق  
داره."

"لیاقت نداری. لیاقت همون دخترایی هستن که برای پولت خودشون رو در اختیار می‌ذارن."  
با جمله‌ی پدرش، عاطفه خجالت‌زده رفت و مادرش به صورتش چنگ کشید.

OnlineRoman.ir

نفهمید کی پدر وارد شد و حرف‌ها را شنید. البته حرف پنهانی نبود، اما جواب حاجی آن هم جلوی مادر و خواهرش، باعث شد خون توی صورتش جمع شود و گوش‌هایش را به آتش کشد. لبش را گزید تا بیشتر از این بی‌احترامی نکند. هنوز دستش زیر ساطور حاجی بود. به هیچ قیمتی حاضر نبود باشگاه را از دست دهد.

مخصوصاً که هادی چند روز پیش آمده و با نگاهی خریدارانه همه جا را بررسی کرده بود. پدرش، هادی را مثل چماق بالای سرش نگه داشته و نرگس و رابطه‌اش نقش هویج را بازی می‌کردند. هیچ آدم عاقلی هویج را رها نمی‌کرد تا چماق توی سرش بخورد. دستی به صورتش کشید و پووفی کرد و لحنش آرام شد.

"کاش قبل از برنامه‌ریزی یه حرفی هم به من بزنی. تازه باشگاه رو باز کردم. هنوز کادر و پرسنل رو درست نمی‌شناسم. همیشه که همین‌طور به امون خدا ره‌اش کنم و به مهمون‌بازی برسم."

حاجی بدون نگاه و پاسخ به اتاقش رفت. طیبه نزدیک شد و آهسته غرزد:

"هم خدا رو می‌خوای و هم خرما! همیشه که مادر. چقدر این مرد با تو راه بیاد؟ با لجبازی که زندگی درست نمیشه. یه ماه و نیم بیشتره نامزد کردی، دریغ از یه روی خوش که نشون این دختر بدی. نیومدی حداقل باهاش بری خرید و چارتیکه لباس بخری و دلشو بدست بیاری. فقط منم منم می‌کنی. بسه خودخواهی!"

پووفی از کلافگی کشید و به سمت هال خصوصی رفت. کوله‌اش را روی یک مبل و خودش را روی کاناپه انداخت. مادرش هم آمد و روبرویش نشست.

"بساط باغ رو راه انداخته، بلکه توی اون محیط یه کم شما بهم نزدیک بشید. چه می‌دونم، بازی کنید و دور هم جوونا بگید و بخندید و خوش بگذره..... نرسیده داد و هوار راه انداختی؟"

"نه شما حرف منو می‌فهمید و نه من حرف شما رو! میگم نره میگین بدوش..... به خدا اگه بابا سند رو به نام کنه، مثل بچه‌ی آدم می‌شینم سر کار و زندگیم. فقط این دختر نه!"

طیبه ناله‌ای کرد و اووفی از ته حلق بیرون داد.

"پدر و پسر— مثل همید. یه دنده و لجباز و غدا! به من دیگه ربطی نداره. فقط بهت بگم: خودتو بکشی—، بالا بری، پایین بیای، نرگس زننه! سند باشگاه رو می‌خوای؟ راهش مدارا با این دختره. وسلام!"

مادرش بلند شد و به آشپزخانه رفت. هرچه این چند روز خوش گذشت و راحت بود، همین چند دقیقه از دماغش درآمد. پدرش که آمد، صاف نشست. دست به کوله برد برش دارد و به اتاقش برود. همین که ایستاد، حاجی حین عوض کردن کانال تلویزیون و بدون این که نگاهش کند، گفت:

"برای نرگس پول ریختم. اگه پرسید، بگو خودت ریختی." زهرخندی کرد و با بدجنسی جواب داد:

"ا! دیر گفتمی که! پرسید و منم بی‌خبر گفتم من نبودم و احتمالاً دست حاجی بوده. اونم پول رو پس داد..... گفت بگم به این پول نیاز نداره..... همین قدر بی‌شعور!"



لحن تمسخرآمیز و ادایی که درآورد، نگاه حاجی را جلب کرد. مثل خودش گوشه‌ی لبش را کج کرد.

"بد شد که!..... راستی! هادی از باشگاه خیلی خوشش اومد، گفتمش احتمالا طاهای نخواستش، اونم آماده بود و قراره تا تو بگی نمی‌خوای، همه چی رو بدم دستش."

خشم همراه خون توی رگ‌هایش جریان داشت و مثل اسید می‌سوزاند و جلو می‌رفت. دستش مشت شد و لبش زیر فشار دندان‌ها له. با بغضی- که گلویش را می‌خراشید و خش به صدایش انداخت، گفت:

"همیشه عادت دارین با گروکشی- یه چیزی به آدم بدین. یکی مثل صادق هرغلطی می‌کنه بازم باباش مثل کوه پشتشه و یکی مثل شما که سر هر چی خون به دل من می‌کنین. دستت درد نکنه بابا!"

قدم برداشت رد شود که حاجی مچش را گرفت و نگه داشت.

"نکویی خودشم مثل پسرشه، دوست داشتی بابات اون شکلی باشه؟"

دستش را از چنگ پدرها کرد و رفت. توی اتاقش نتوانست بنشیند. قدمرو اتاق را رفت و برگشت. حرف‌های پدرش توی سرش تکرار می‌شد. اگر سر لج باشگاه را به هادی می‌داد، چه می‌کرد؟ مدارا با نرگس می‌ارزید به داشتن باشگاه؟ توی این مدت بارها و بارها این سؤالات را پرسیده بود و پاسخش واضح و روشن بود. اگر می‌خواست باشگاه را از دست دهد که تن به این

محرمیت نمی داد. نتیجه گرفت که تنها راهش صحبت دوباره با نرگس و کمی هم توجه است. به نظر دختر پرتوقی نمی آمد و می توانست با حداقل ها راضی اش کند. احساس شکست کرد. انگار حاجی دو انگشت اشاره و وسط را به نشانه ی پیروزی بالا برد. خودش را دلداری داد:

"همین که سندن به نامم شد، دیگه نمی تونه کاری کنه. اونوقت خودم رو از شر این ازدواج تحمیلی رها می کنم..... با سیاست پیش برو طاهها! مثل خودشون با پنبه سر بیر! تو پسر همین پدری!"

\*

این برنامه ای که چیده بودند را دوست نداشتم. سه چهار روز مجبور به نقش بازی کردن، فراتر از تحمل بود. هفته ای یک روزی که به خانه ی طیبه خانم می رفتم، همه چیز بهتر بود. درسته که به زبان نمی آوردند، اما همه از کیفیت رابطه ی من و طاهها باخبر بودند. نه طاهها نزدیک می شد و نه من لازم بود دور و برش باشم. گاهی حاج

عباس حکم می کرد که صدایش کنم یا کنارش بنشینم، اما طیبه خانم هوایم را داشت و اجازه نمی داد اذیت شوم.

باغ رفتن اما متفاوت بود. دائم زیر نظر مامان و بابا بودن و بدتر از آن ها، سمانه، فشار زیادی وارد می شد. رسماً عید زهر می شد. جز بغض کردن و حرص خوردن، کاری از دستم بر نمی آمد. نه نظرم برای کسی- مهم بود و نه تأثیری توی برنامه ریزی داشت. اعتراض هم که کردم، مامان توپید که:

"بده بهت احترام می ذارن؟ برو بین مردم چطور به عروس و خانواده ش بی احترامی می کنن. اینا تو رو می ذارن رو سرشون و تو قدر نمی دونی."

ساکت شدم. وقتی مامان این طور دفاع می کرد، نمی شد حرف زد. کمی بعد آهسته پرسید:

"میگم نرگس! این مدت طاها بهت پول داده؟"  
نفس عمیقی گرفتم. باید طوری جواب می دادم که قضیه همین جا تمام می شد.

"آره پول داد. ریخت به کارتم. منم دیدم زشته با یه نامزدی آویزون به نظر برسم. بعد بگن دختر رحیم پول

ندیده بود. تشکر کردم و پشش دادم. گفتم بابام کارتم رو مرتب پر می کنه، لازم نیس."

چشمان گشاد شده ی مامان باعث شد، سریع اضافه کنم:

"زشت بود مامان. دوست نداشتم فکر کنن بابا خسیسه و پول نمی ده."

مامان بی حرف سرش را تکان داد، اما پیدا بود که استدلالم راضی اش نکرده است. هدایایی که طیبه خانم و عاطفه به عنوان عیدی آورده بودند، زیانش را فعلا بست.



قرار بود صبح روز دوم به باغ برویم. روز اول را به دید و بازدید اختصاص دادیم. توی این مهمانی‌ها طعنه‌هایی را شنیدم که مضمون‌شان این بود:

"شوهر بهت ساخته، رنگ و روت باز شده."

دلیلش هم مختصر-آراییشی بود که مجاز شده بودم روی صورتم بنشانم. برای خانه‌ی مادری و عمو رحمان، طاها همراهان آمد. در کمال تعجب خودش پیام داد و زمان رفتن را پرسید و من هم از بابا سؤال کردم و توضیح دادم. نوری توی صورت بابا درخشید که انگار پروژکتور به صورتش تابانده بودند. وقتش را با طاها تنظیم کرد تا او راحت‌تر بیاید. روز اول طبق رسم هر ساله برای ناهار همه خانه‌ی مادری جمع شدیم. یک جورایی آن مهمانی

شد مراسم رونمایی از طاهای! جوانهای فامیل، مخصوصا دخترها کنجکاو بودند نامزد را ببینند. بعضی- مثل نادیا از ته دل برایم آرزوی خوشبختی کردند و بعضی هم مثل زن عمو فرح، پشت چشم نازک کرد و زیر لب گفت:

"نشاشیده شب درازه. خدا آخر و عاقبت شون رو بخیر کنه!"

بابا دعوت عمو رحمان را برای شام فردا رد کرد و با لحنی که می شد رضایت و افتخار و کمی پز دادن را میانش پیدا کرد، توضیح داد:

"فردا صبح زود داریم میریم باغ حاجی، اگه امشب تشریف دارید که خدمت می رسیم وگرنه که ایشالا بعد از برگشتن از باغ مزاحم میشیم."

عمو هم گویی دوست داشت، سریع برنامه ی دید و بازدید تمام شود، فوری جواب داد:

"پس امشب همه خونه ی ما!"

رو به طاهای کرد و لبخند کم رنگ زد:

"همه منظورم شما هم بودی، غریبی نکنی یه وقت!"

"ممنون! بزرگتر نرگس، بزرگ منم هست. خدمت می‌رسم  
عموجان!"

حواسم بود که سجاد پوزخند زد و سرش را چرخاند.  
اهمیت ندادم. مقابل رفتار خوب طاها، سعی کردم احترام  
و توجهم نمود بیشتری داشته باشد.

توی خریدهای عید، بلوز مدل مردانه‌ی پشمنی همراه با  
شلوار بگ خریده بودم. برای رفتن به باغ پوشیدم.  
روسی کوتاهی را به شکل دستمال سر، زیر موهایم گره  
دادم و دنباله‌اش را همراه با موها توی پیراهن گذاشتم. در  
عین این که موها پوشیده بود، تیپ اسپرت و قشنگی بود.  
اولین نفر هم سمانه بود که چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:  
"شوهرت بدش نیاد این شکلی پوشیدی."

از وقتی نامزد کرده بودم، بابا و ناصر سعی می‌کردند، گیر  
ندهند و دخالت نکنند. البته سبک پوشش‌م تغییر  
آن‌چنانی هم نکرده بود. سمانه وارد ماه ششم شده بود و  
شکم‌ش حسابی توی چشم بود. مامان پشت سرش غر  
می‌زد که:

"شانس نداریم! از ماه دوم انگار پنج ماهه حامله بود. نه  
ماهش بشه کی باور می‌کنه هفت ماهه‌س."

لبخندی به روی سمانه زدم و «نه! بدش نمیاد!» را جواب دادم. پشت چشم نازک کردنش با لمس نامحسوس بازویش توسط ناصر ناتمام ماند. قرارمان خروجی شهر بود. ناصر و سمانه با ماشین خودشان

آمدند. دعا می کردم، طاهای ماشین نیاورده باشد که مجبور به همراه شدن با او باشم. به فاصله ی چند دقیقه با حاجی رسیدیم. آن ها هم با دو ماشین آمده بودند. طیبه خانم و حاج عباس توی ماشین عمار نشسته بودند و طاهای با عاطفه و شوهرش بود.

باغ در فاصله ی سی کیلومتری شهر قرار داشت. از وسط یک روستا رد شدیم و کمی دورتر باغ بزرگی با یک در دو لنگه ی عریض با ارتفاع بلندتر از معمول پدیدار شد. پشت باغ مزارع کلزا و دو سمتش خالی بود. طول دیوار نشان از وسعت باغ داشت. عمار که جلوتر بود بوق زد و مرد تقریبا چهل و پنج ساله ای در را باز کرد. آفتاب صورتش را تیره کرده و چروک های دور چشمش سنش را بیشتر نشان می داد. ماشین ها پشت سر هم وارد شدند و مرد در را بست. یک سمت باغ تا چشم کار می کرد درخت میوه بود. درخت گیلان و سیب، که با شکوفه های ریز لباس بهاری به تن کرده بودند.

از ساختمان که به دیوار سمت راست باغ نزدیک بود، فرزانه و صدیقه بیرون آمدند. مامان زیر لب گفت:



"باز خوبه اینا هستن. حوصله بشور و بیز برای این همه آدم رو نداشتم."

زن دیگری از ساختمان کوچکی که نزدیک در ساخته شده بود، همراه با پسر بی چهارده یا پانزده ساله بیرون آمدند. بابا خندید و رو کرد به مامان:

"نگران نباش نیروی کمکی زیاده!"

همزمان درهای ماشین باز شدند و پیاده شدیم. بازار تبریک عید و احوال پرسی داغ بود. وقتی از روبوسی با خانم‌ها فارغ شدم، سمت حاجی رفتم و سلام کردم و عید را تبریک گفتم. دستم را گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و کارتی را با یک پاکت قشنگ کف دستم گذاشت.

"اینم عیدی عروسم! دیگه عیدی رو نمی‌تونی پس بدی. رمزشم داخلشه."

لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم و تشکر کردم. با عمار و مسعود هم حال و احوالی شرمگینانه کردم و رسیدم به طاها. به یک سلام بسنده کردم که دیدم دستش را جلو آورد. زیرچشمی اطراف را پاییدم. متأسفانه حاجی و عاطفه کاملاً حواسشان به من و طاها بود. دست لرزانم را جلو بردم و نوک انگشتانم رو توی

دستش گذاشتم. یک آن دیدم صورتم به سویشرتش چسبیده و نفسش را کنار گوشم حس می‌کنم. قبل از این که از حال بروم، زمزمه کرد:

"هول نشو! فقط به خاطر خانواده‌س. فکر کن دوستتم!"

نفس عمیقی کشیدم و هوا را با عطر تلخش به ریه بردم. با این که می‌دانستم صورتم یک‌دست قرمز شده است، خودم را عقب کشیدم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که سال را با مهربانی شروع کرده بود. روز اول هم که آمد، گردنبند زیبای هدیه آورد. حاجی لبخندی زد و سری جنباند و با تعارف با بابا همراه شد. طاها پووفی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

"همینو می‌خواست و راضی شد. خدا به دادمون برسه با اینا!"

همین که حرکت کردم. بازویم را کشید و من را به سمت خود برگرداند. نگاه عصبی و تیره‌اش را از این چشم به آن چشمم دواند. لب‌ها را روی هم فشار داد. نگاهش را از چشمانم به اطراف داد و وقتی مطمئن شد کسی حواسش نیست، از بین دندان‌های چفت شده‌اش غرید:

"روی رفتار این چند روز هیچ حساب نکن. برای خودت داستان عاشقانه درست نکن. فقط از روی اجباره! گرفتی نری؟!"

افلاکین رمان  
OnlineRoman.ir

با التیماتوم طاها احساس نگرانی و ترسی که برای دورهمی و عید داشتم، ده برابر شد. مخصوصا که اسمم را به شکل زشتی مخفف کرد. تهش هم پوزخند زد و گفت:

"نه این که حس مردا رو بهم میدی، نری بهت میاد."

با صورتی برافروخته ازش دور شدم و به داخل ساختمان رفتم. ساختمان کم از خانه‌شان نداشت. دو طبقه با تعداد زیادی اتاق و چندین سرویس. چند اتاق هم مستر بود که در اختیار زوجها قرار گرفت. دو بخاری بزرگ دو سمت سالن روشن بود و گوشه‌ی دیگر شومینه‌ی هیزمی، شعله می‌کشید و گرما می‌بخشید. وسایل راحتی مهیا بود و اگر باغ را در نظر نمی‌گرفتی، گویی به خانه‌ای توی شهر وارد شده بودی.

فرزانه و صدیقه تندتند می‌چرخیدند و پذیرایی می‌کردند. به دنبال مامان گشتم و با راهنمایی عاطفه توی یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین پیدایش کردم. مشغول بررسی اتاق و وسایلش بود. تخت دو نفره و میز آرایش و حمام و سرویس فرنگی را نگاه کرد. در کمد را باز کرد و با خودش گفت:

"جا برای همه چی هست. لباسا رو دربیارم آویزون کنم. خوبه به حرف رحیم گوش ندادم و لباس مرتب برداشتم. هی میگه خانم باغه و حالت پیکنیک داره. لباس دم دستی بردار.... باید ببینم توالت کجاس، من که دلم برنمی‌داره روی فرنگی بشینم."

صدایش زدم و در را پشت سرم بستم. نگاهم کرد و دست به کمر زد و شاکی شد:

"باز چی شده؟ چرا این قدر قرمز شدی؟"

روی تخت نشستم و سرم را پایین انداختم.

"اعصابم رو خرد کرد..... اصلا این پسر-انگار زوری زن گرفته."

مامان خونسرد و بی‌اهمیت به حرفم، خم شد از ساک بلوز و دامن و شالش را درآورد و توی کمد آویزان کرد.

"پاشو پاشو! شروع نکن! یه کم عرضه‌ی سمانه رو داشتی، الان طاهارو روی انگشت می‌چرخوندی. نشستگی‌هی فقط غرمی زنی. منتظری من بهت بگم چطور رگ خواب شوهرتو دست بگیری."



عصبانی بلند شدم و خواستم از اتاق خارج شوم. جلوی در برگشتم و حرفی زدم که باعث خجالت خودم هم شد: "برم توی تختش و شکمم بالا بیاد تا بفهمی عرضه دارم." دستم را روی دهانم گذاشتم. قصد بی ادبی نداشتم، اما خیلی زیاد عصبی بودم. مامان از کنار در کمد هاج و واج نگاهم کرد. انگار باور نداشت آن حرف را از دهان من شنیده باشد.

"خدا مرگم بده! خجالت بکش! عرضه داشتن به اون نیس که! اونو که زنای توی خیابونم بلدن....."

نماندم تا جمله اش تمام شود. پشت در، کف دست هایم را روی صورتم گذاشتم. چند دم عمیق گرفتم تا کمی از حرارت صورتم کم شود. باید می پرسیدم ساکم را کجا برده اند. شیرین و آرین از پله های کنار اتاق ها پایین آمد و صدایم زد. لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

"نمی دونم ساکم رو کجا گذاشتن؟"

دو پله ی باقی مانده را پایین آمد و دست آرین را رها کرد تا به طرف پدرش بدود. وقتی از رسیدن آرین به عمار مطمئن شد، سمتم چرخید و جواب داد:

"فکر کنم طاهها برد اتاقش، بری بالا ته راهرو روبروته، چیزی می خوای برو بالا، طاهها هم اون جاست."

اسم طاهها باعث شد فقط سرم را تکان بدهم و بگویم:

"نه چیزی نمی خوام، فقط خواستم بدونم کجاست."

مامان از اتاق بیرون آمد و چادرش را روی سرش مرتب کرد. چشم غره‌ای به من رفت. شیرین که به سمت سالن رفت، آهسته گفت:

"برو لباست رو عوض کن!"

"همین خوبه فعلاً!"

سریع به سالن رفتم و جایی نزدیک شومینه نشستم. مامان با چشم‌هایش برایم خط و نشان کشید و کنار طیبه خانم نشست. بابا و حاجی بلند شدند به باغ بروند. مسعود و عمار و ناصر مشغول خوردن میوه و آجیل بودند. ال ای دی بزرگ سالن، روی کانالی که برنامه‌ی طنز داشت، تنظیم بود. به شدت دلم چای می خواست. سرکی کشیدم ببینم آشپزخانه کجاست. از فنجان‌های خالی روی میز، معلوم بود که وقتی توی اتاق بودم چای آورده‌اند. بلند شدم و از طیبه خانم پرسیدم آشپزخانه کدام سمت است. قبل از این که بروم، گفتم:

"دارم میرم چای بیارم، شما هم می‌خورین؟"

مامان و طیبه پاسخ منفی دادند. از سالن به سمت راست پیچیدم. چهارچوبی که قرار بود در آشپزخانه باشد، کمی عریض‌تر از درهای معمولی را دیدم. قبل از این که وارد بشوم، طاهای از پله‌ها پایین آمد و بلند صدایم کرد.

برگشتم و نگاهش کردم. جایی که او ایستاده بود در تیررس نگاه مادرها و بقیه بود. لبخندی زد و گفت:

"بی زحمت برای منم یه لیوان چای بیار عزیزم!"

بی حرف چرخیدم و وارد آشپزخانه شدم. «عزیزی» که گفت، بیشتر از این که به دلم بنشیند، بیزارم کرد. می دانستم نقش بازی کردن برای او هم دشوار است. احساسات واقعی اش همان بود که بیرون نشانم داد، اما در پنهان کردنش تواناتر و ماهرتر از من بود. من اگر ناراحت می شدم، تک تک اعضای صورتم، ناراحتی را فریاد می زد. خانواده ام بدون نیاز به حرف، می فهمیدند ناراحت هستم. البته توجه شان بستگی به علت ناراحتی ام داشت. مثلاً اگر از ناصر دلگیر می شدم؛ حقی برای ناراحتی داده نمی شد. ماما نشان داد که در مورد طاها هم حق دلخوری و ناراحتی را ندارم.

توی آشپزخانه ی بزرگ علاوه بر صدیقه و فرزانه، خانمی که ابتدای ورود دیده بودم هم مشغول تهیه و تدارک نهار بودند. عاطفه داشت تذکراتی راجع به سالاد می داد. با دیدنم خوشرو و خندان گفت:

"جانم نرگس! چیزی لازم داری؟"

جلوتر رفتم و با چشم دنبال چای ساز یا سماور گشتم.

"راستش چای می خواستم."

صدیقه از کنار اجاق به سمت کابینتی که پشت ستون بود، رفت.

"یه سری دیگه بریزم خانم؟"

سرک کشیدم و سماور طلایی رنگ نسبتاً بزرگی را توی سه گوش ستون و دیوار دیدم. تا عاطفه تأیید کرد، گفتم:

"من لیوانی می خوام بی زحمت."

آهسته تر و با خجالت ادامه دادم:

"طاها هم لیوانی می خوره!"

عاطفه لبخندی از خوشحالی زد و سفارش کرد دو لیوان کنار فنجان ها بگذارد. بعد دست روی شانه ام گذاشت و ضمن هم قدم شدن به سمت سالن، گفت:

"چه خوب که عادت طاها رو زود یاد گرفتی. اول هر رابطه ای بالا و پایین زیاد داره. بالاخره دو تا آدم با دو تربیت و تفکر و دو تا دنیای مختلف، قراره کنار هم باشن. طبیعیه که اختلاف پیش بیاد. اما مهم اینه که نذارن



اختلافا بزرگ بشن و مهم‌تر این که بین خودشون حلش کنن. متوجهی عزیزم؟! "

متوجه بودم، ولی آن‌ها بودند که متوجه نبودند این حرف‌ها برای یک رابطه‌ی سالمی بود که دو طرف مشتاق به حل کردن اختلافات و مشکلات هستند، نه ما که از هم فراری بودیم. شاید هم متوجه بودند و فقط می‌خواستند با این صحبت‌ها خودشون را تبرئه کنند. کاملاً مشخص بود که خانواده‌ی طاها در جریان عدم تمایل و اجبارش هستند، اما طوری رفتار می‌کردند که من می‌توانم معجزه کنم و پسرشان عاشق و شیدایم شود.

بعد از چای، عاطفه و شیرین بچه‌ها را بیرون بردند و من هم همراه‌شان رفتم. سمت راست ساختمان جایی که به جای درخت میوه، چند درخت سرو بود و میان‌شان تاب فلزی گذاشته بودند. نزدیک دیوار تک کابینت و سینک ظرفشویی و کنارش باریکیو نصب بود. بچه‌ها به سمت تاب دویدند و ما هم قدم‌زنان دنبال‌شان رفتیم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که عاطفه را صدا کردند و شیرین هم همراهش رفت. من ماندم و بچه‌ها. بابا و حاجی میان درخت‌ها دیده نمی‌شدند. اما آفتاب کم‌جانی می‌تابید و تن را گرم می‌کرد. بازی با آرین و عسل را به داخل رفتن و زیر نگاه و ذره‌بین دیگران بودن ترجیح دادم. وقتی خانم سرایدار و شوهرش برای استفاده از باریکیو و کباب کردن، آمدند؛ دست بچه‌ها را گرفتم و به داخل ساختمان

رفتیم. عاطفه و شیرین بچه‌ها را برای شستن دست و رو و تعویض لباس بردند. ناصر و مردان خانواده‌ی مشیری مشغول کارت بازی بودند. صحبت و بگو و بخندشان هم سر بازی بود. مامان و طیبه خانم سمت شومینه نشسته بودند و سمانه هم کنارشان بود. به سرویسی که زیر پله‌ها و نزدیک اتاق‌های پایین بود، رفتم. دست و صورتم را آب زدم و روسری‌ام را مرتب کردم. گونه‌هایم از باد سرد گل انداخته بود و رنگی به صورتم داده بود. کاش همیشه قرمزی صورتم همین حد بود. مثل رژگونه.

بابا و حاجی هم آمدند. بهتر دیدم حالا که طاها مشغول است، به اتاق بروم و لباسم را عوض کنم. همه لباس‌های‌شان را تعویض کرده بودند و من هنوز با همان لباس می‌گشتم. از آن جایی که مثلا تازه عروس بودم، باید بیشتر به تیپ و لباسم اهمیت می‌دادم. چشم غره‌های مامان هم به همین دلیل بود.

از طرفی خجالت می‌کشیدم بی‌اجازه بروم. نزدیک مامان شدم و طوری که طیبه خانم هم بشنود، گفتم:

"من برم لباسم رو عوض کنم. انگار ساکم طبقه‌ی بالاست."

طیبه نگاه مهربانی کرد و جواب داد:

"برو مادر! چرا رودرواسی می کنی؟ می خوای بگم طاهها همراهت بیاد؟"

وحشت زده، سریع «نه!» گفتم. مامان باز چشم غره رفت که بلد نیستم از موقعیت استفاده کنم. نماندم که مامان حرفی بزند. به سمت پله ها رفتم. از حرف زدن مردها پیدا بود که بازی شان به پایان رسیده است. با عجله بالا رفتم. توی کریدور طبقه ی بالا، عاطفه و غسل را دیدم. هول هولکی پرسیدم اتاق طاهها کدام است و با نشان دادنش، سریع در را باز کردم و داخل شدم. ساکم را گوشه ی اتاق دیدم. فرصتی برای انتخاب نداشتم. شومیز و شلواری که رو بود را برداشتم و دنبال شال که می دانستم ته ساک است، گشتم و پیدایش کردم. نظم لباس ها بهم خورد، اما اهمیتی ندادم.

نگاهم به سمت در رفت تا برای اطمینان قفلش کنم. از شانس بدم، کلید نداشتم. توی عمرم این قدر با عجله لباس عوض نکرده بودم. کاش می توانستم ساک را بردارم و به اتاق دیگر ببرم. البته قبل از این که شب شود و

مجبور شوم برای خوابیدن هم به این اتاق بیایم، باید  
فکری می کردم.

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir



بهتر بود مامان را وادار کنم حرفی بزند. تصور بودن با طاها توی یک اتاق تنها، رعشه به تنم می انداخت. می ترسیدم مامان و بابا توی رودربایستی گیر کنند.

توی آینه نگاه کردم. از استرس و عجله باز صورتم قرمز شده بود. چند نفس عمیق کشیدم و بعد پنکیک را از جیب ساک درآوردم و چند بار پدش را به صورتم کشیدم تا قرمزی کم رنگ شد.

صدای حاجی را نزدیک اتاق شنیدم. آهسته به در نزدیک شدم و گوش دادم. با این که بلند صحبت نمی کرد، اما می شد فهمید که عصبانی است.

"تا کی می خوای به این کارات ادامه بدی؟ نشستی به بازی؟ اونم نه یه ساعت و دو ساعت..... اینا که می بینی نشستن بازی می کنن، خرشون از پل گذشته، تو چی ها؟ به جای این که دست دختره رو بگیری بیری یه طرفی و چارتا حرف بزنی و دلشو به دست بیاری، عین خیالت نیس اصلا کجاس و چه کار می کنه؟"

"به من چه؟ مگه من دعوتش کردم که حواسم بهش باشه! به من بود که الان تهران بودم، حداقل با چارتا دوست بهم خوش می گذشت، نه با اینا که انگار اومدیم

مسجد..... بابا! به حرفت گوش کردم، هم مهربون بودم و هم توی این خراب شده موندم، دیگه دس از سر کچلم بردار جون عزیزت!"

صدای قدم‌های سنگین به در نزدیک شد و من یک قدم عقب رفتم. چه وقت بدی را برای این‌جا بودن انتخاب کردم. دعا و ثنا هم برای رهایی از این مخمصه فایده‌ای نداشت. دستگیره تکان خورد ولی باز نشد، صدای حاجی آمد که گفت:

"دیگه تکرار نمی‌کنم طاه‌ها! اما به جان خودت اگه اون جور که می‌خوام نشه، دیگه هیچ انتظاری نداشته باش."

در با شدت باز و طاه‌ها داخل شد. یک لحظه از دیدنم ماتش برد. اما طولی نکشید که نیشخند عصبی زد و در را محکم بست. یک قدم دیگر به عقب برداشتم. هیچ از موقعیتی که گیر افتاده بودم، خوشم نمی‌آمد. در حالی که برای کنترل استرسم، دست‌هایم را توی هم قلاب کرده و فشار می‌دادم، من من کنان گفتم:

"ساکم این‌جا بود، اومدم لباسمو عوض کنم."

بدون این که نگاهش کنم، از فرصت استفاده کردم و خم شدم و ساک را برداشتم.

"ام.... ساک رو هم می برم که دیگه مزاحم نشم."

"کجا؟!..... نشنیدی چطور سنگتو به سینه می زنه که یه وقت خدای نکرده بهت بد نگذره!..... من که به خاطرت علاف شدم، پس چرا استفاده نکنم، ها؟!"

قدمی جلو گذاشت. حالت چهره و حرف هایش ترس به دلم انداخت. از کنار اندامش نگاهی به در انداختم. درصد موفقیت فرارم را سنجیدم. شاید هم می شد با حرف به نتیجه رسید. اگر سکوت می کردم و اجازه می دادم، داغ دلش را خالی کند، شاید اتفاقی نمی افتاد.

"به..... بهتره من برم."

"نفهمیدی چی میگم؟ می دونستم خنگی اما نه این قدر....."

با یک گام بلند نزدیک شد و دست انداخت و فکم را گرفت و فشار داد. سر و موهایم با دست دیگرش به عقب کشیده شد. نگاهش خشمگین و تحقیرآمیز توی صورتم چرخید. چشمانش را بست و لب هایش را روی گذاشت. نفسش بوی چای داغ می می داد. د. لب های

از فشار لب‌ها و دستش روی فکم، درد توی صورتم پیچید و باعث شد زانوانم ضعف کند. دستم را روی مچی که فکم را گرفته بود، گذاشتم و سعی کردم عقب بروم. ناله‌ای کردم. همراه با جدا شدن لب‌ها به عقب هلم داد. احساس حقارت وجودم را فرا گرفت.

OnlineRoman.ir

قطعا دیوانه شده بود. حسش این بود. تا حالا خودش را به دختری تحمیل نکرده بود. همیشه آن قدر خودش را می گرفت تا دخترها پیش قدم شوند. چه برای دوستی و چه برای بوسه. یادش آمد اولین بارش با شایلین، او بود که پیشنهاد داد. او بود که جلو آمد و بوسیدش و آهسته زمزمه کرد:

"تو چقدر سفتی آخه! راه نمی دی."

با این که برای بوسیدن و در آغوش کشیدنش له له می زد؛ محکم ایستاد و همراهی نکرد.

"نمی خوام هیچی زوری باشه. می خوام با میل و اراده ی تو باشه. بده؟!"

"نه بد نیس! حالا یه کم وا بده!"

انگار کسی- که این گونه به نرگس تاخته و به زور بوسیده بودش، او نبود. ناباورانه و گیج به دختری که جلوی پایش افتاده و از بی نفسی کبود شده بود، نگاه کرد. یک باره ترس توی دلش رشد کرد و جانفش را گرفت. به سمت دختر رفت تا کمکش کند. دستش را روی سینه اش گذاشته بود و مثل ماهی بیرون افتاده از آب برای ذره ای هوا تقلا می کرد. دستپاچه کنارش نشست و دست روی کمرش



گذاشت. مثل کسی- که چیزی نیشش زده باشد، تکانی خورد و خودش را عقب کشید. نفس کشیدنش مثل حیوانی زخم خورده بود. نمی دانست چه خاکی بر سرش بریزد. از اتاق بیرون می رفت، آبرو و حیثیتش بر باد می رفت. هرچند محرم بودند، اما حال دختر نشان می داد چه بر سرش آمده بود.

دستش را جلو برد و سعی کرد دایره وار روی کتفش بمالد تا تنفسش بهتر شود. دختر اما لجوجانه خودش را کنار کشید و اجازه نداد. با صدای خش دار و زخمی توپید:

"بذار کمک کنم. زشته کسی این حالت ببینت."

با همان حق هق و نفسی- که بالا نمی آمد، روی زمین خزید و دور شد.

"ولم.... کن!"

مستأصل ایستاد. یک دست به کمر و دست دیگر میان دندان، منتظر ماند تا حالش بهتر شود. نفهمید چند دقیقه طول کشید تا نفس زدنش تبدیل به گریه و فین فین شد. به سمت تخت رفت و از روی پاتختی دستمال برداشت و به دستش داد. بی حرف دستمال را گرفت و خودش را جمع کرد و با کمک گرفتن از تخت، سر پا

ایستاد. شالش را مرتب کرد. لرزش دستانش اعصابش را خرد کرد. قدمی برداشت که برود، جلوییش را گرفت.

"سرویس سمت چپ در دومه، یه آب به صورتت بزن. این جور نری پایین و به فنا مون بدی!"

از کنارش رد و از اتاق خارج شد. راه رفتنش عادی نبود. ترسید بیفتد. دنبالش راه افتاد. وقتی رفت توی سرویس، پشت در منتظرش ایستاد. صدها بار خودش را لعنت کرد. خودش و موقعیتش و دلی که نمی توانست از باشگاه بگذرد و باعث این خواری شده بود.

از سرویس بیرون آمد. صورتش خیس بود، اما چشمان زردش، پر از اشک و به خون افتاده بود. خط سرخ روی فکش از جای دست او حکایت داشت. بازویش را چسبید و به اتاقش برد. اعتراض کم جان دختر تأثیری نداشت. کشاندش نزدیک تخت و وادار به نشستنش کرد.

"بشین این جا تا رنگ صورتت برگرده..... بخوای من میرم بیرون..... اما بذار فکر کنن داریم حرف می زنیم..... کاری بهت ندارم."

تخت را دور زد و پشت به دختر نشست و سرش را بین دو دستش گرفت. حال خودش هم دست کمی از دختر نداشت. مایع تلخی بین معده و گلویش در رفت و آمد بود. دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا بالا نیاورد.

چه بر سرش آوردند که تا این حد پست شد. در قاموسش معذرت خواهی جایی نداشت، وگرنه مستحق ترین آدم برای شنیدن عذرخواهی، همین دختر بود. سالی که نکوست از بهارش پیداست، مصداق او و حال و روزش بود. گوشی توی جیبش لرزید. از جیب بیرون کشید. اسم شایلین بزرگ روی صفحه آمد. ریجکت کرد. قبل از این که توی جیبش بگذارد دوباره بی صدا لرزید. رد تماس داد و توی جیبش گذاشت. میان بدبختی اش سین جیم شایلین را کم داشت.

صدای حرکت دختر را از پشت سرش شنید. چرخید ببیند چه می کند. قوز کرده و ساکش جلویش بود. به نظر می رسید کاری می کند. بلند شد و تخت را دور زد. آینه ی کوچک جیبی دستش و کیف کوچک آرایشی هم بین زیپ باز ساک فیکس شده بود. ناخودآگاه کیف آرایش شایلین پیش چشمش ظاهر شد. سامسونت سائز کوچک و پر از انواع کرم ها و پرایمر و چیزهای دیگری که توی کلیپ های اینستاگرام دیده بود. در مقایسه با کیف آرایش نرگس که به اندازه ی یک جا مدادی بود؛ مثل کوه و کاه و فیل و فنجان بودند.

مدادی که توی چشمش کشید، قرمزی اش را کم کرد و جلوه‌ی خاصی به کهربایی چشمانش داد. با دقت نگاه کرد. امکان نداشت با یک مداد، چشمانش این قدر تغییر کند و زیبا شود. بی توجه به او برق لب را روی خشکی لب‌هایش کشید و وساییش را جمع کرد و زیپ ساک را بست. مصمم و محکم نگاهش کرد. از چشمانش شراره آتش می جهید. دختر حاضر جواب لابی دانشگاه برگشته بود.

"یه اتاق برام پیدا کن..... خودتم طوری رفتار می کنی که تصمیم هر دومونه!....."

نفسش را بیرون فوت کرد و صدایش کمی لرزان شد.

"بار آخرتم بود به من دست زدی!"

"نه بابا! امر دیگه؟!"

خوی خودخواهی و خودپسندی اش گل کرد. تنها کسی که توانسته بود به او زور بگوید، پدرش بود. آن هم به محض این که سند باشگاه را می گرفت، تمام می شد.

دختر ایستاد و او هم مقابلش. انگشت روی فکش کشید.



"این تا عصر-اون قدر کبود میشه که نشه با کرم و پنکیک پوشوندش، مستقیم میرم پیش بابات و میگم تلافی حرفای شما، اومد توی اتاق و من روزد..... آره اصلا فکر کنم این بهتر باشه..... شما نمیخواد کاری کنی."

OnlineRoman.ir

روی پاشنه چرخید و به سمت در رفت. از این روی نرگس اصلاً خوشش نمی آمد. همان نرگس آرام بی دست و پا و پخمه را بیشتر می پسندید. با یک گام بلند خودش را رساند و بازویش را محکم گرفت.

"اوی! بازوم کبود بشه که کارت زاره یارو!"

این طرز و لحن چاله میدانی را کجا پنهان می کرد که فقط برای او بالا می آمد، خدا می دانست.

"وایسا! کجا راه افتادی و هی زر زر می کنی!"

دستش را کشید و عقب رفت. لبش را کمی کج کرد.

"میرم پیش پدرشوهرم بگم چه پسر بی شعوری داره!"

دندان هایش را روی هم فشار داد. عضله ی روی فکش جابه جا شد. دستش را مشت کرد تا روی این دختر گستاخ بلند نشود.

"مگه نگفتی اتاق؟ تو بمون این جا من میرم. ساکت رو دست گرفتی بری پایین جار بزنی که چی؟ غیر از پدرشوهرت، بقیه هم هستن، یادت رفته؟ نه فکر کنی از

چیزی می ترسما! نه! برای آبروی توئه! می خوای بری بفرما  
راه باز و جاده دراز....."

از جلوی راهش کنار رفت و ایستاد. دل توی دلش نبود،  
عکس العمل دختر را بداند. دروغ بود اگر می گفت  
نمی ترسد. از حاجی و لج بازی اش می ترسید. از دست دادن  
باشگاه برایش فرقی با مرگ نداشت. مطمئن بود اگر  
باشگاه را دست هادی یا کسی دیگر ببیند، سخته می کند.  
این چیزی بود که حاجی هم متوجه نشده بود و مدام  
تهدیدش می کرد.

تعلل و سستی را در دختر دید. بی حرف در اتاق را باز کرد  
و بیرون رفت. از پایین صدای بگو و بخند عمار و ناصر  
می آمد. کاش کمی روحیه اش شبیه آنها بود. اگر شباهتی  
وجود داشت، حالا او هم می توانست از وجود نرگس  
خوشحال باشد. مثل بقیه ی جوان ها دنبال خلوت کردن  
با نامزدش باشد، نه این که زورکی و از حرص و لج  
ببوسدش و بعد هم مثل سگ پشیمان شود. گوشی بار  
دیگر لرزید. از جیب بیرون آورد و تماس را وصل کرد.  
خودش را توی سرویس انداخت. با صدای خفه اما  
عصبی و پر حرص توپید:

"چته هی زنگ می زنی؟ نمی فهمی وقتی رد می دم یعنی چی؟"

"چی شده طاها؟! این چه طرز حرف زدنه؟ از یه جای دیگه دلت پره چرا سر من خالی می کنی؟"

"بشین بینم بابا! از هیچ جا دلم پر نیس. ناراحتم که دم به ديقه زنگ می زنی که چکم کنی. بهت گفتم هر وقت تونستم زنگ می زنم.... هر ساعت قرقر قرقر زنگ می زنی که چی؟"

تماس قطع شد. محکم گوشی را گرفت که نکوبدش به روشویی. شده بود مثل مردهای دوزنه. هنوز بیست و چهار سالش هم نبود. هر بار به بن بست می رسید، از خودش می پرسید باشگاه ارزش این همه تنش و ناراحتی و مکافات را دارد؟ هر بار هم به این نتیجه می رسید که: «بله داره! چه جور هم داره!»

آبی به دست و صورتش زد و از سرویس بیرون آمد. راهروی بالا خلوت و بی سر و صدا بود. مردد بود به اتاق برگردد یا پایین برود. باید برای نماندن توی اتاقش، قبل از همه پدرش را راضی می کرد. آرام آرام از پله ها پایین آمد. به سمت آشپزخانه رفت و صدیقه را صدا زد:

"بی زحمت یه چایی میدی؟"



"نرگس جانم می خوره براش بریزم؟"

از زاویه ای که پله ها به سالن دید داشت، نرگس را ندید. عاطفه و فرزانه هم نگاهش کردند تا پاسخ دهد. لبخند زورکی روی لبش نشاند.

"بالاست، اما بریز تا بخواد بیاد خنک شه!"

به سالن برگشت. مادرها و زن ناصر نبودند. سالن تحت اختیار مردها بود. با آجیل و میوه و شیرینی سرگرم بودند. کنار عمار نشست و سراغ مادرش را گرفت.

"اکبرآقا و گلی خانوم دارن کباب می کنن، مامان رفت نظارت کنه. بقیه رفتن یه قدمی بزنن."

نگاه نافذ و پر حرف حاجی را احساس کرد و پشت بندش صدایش آمد که:

"خانمت کجاست طاها!"

سرش را پایین انداخت، برای این که با پدرش چشم در چشم نشود. رحیم به شرم و حیا برداشت کرد.

"طاها جان چرا شرم می کنی؟ غریبه نیس که. خب درسته فقط محرم شدین، ولی زنته دیگه..... حاجی به نظرم

بهتره زودتر به فکر عقد و یه مراسم جمع و جور باشیم..... خدا بخواد بعد از امتحاناشون چطوره؟"

"ما که از خدامونه! بعد از تعطیلات برنامه شو می چینیم."

لبش را به دندان گرفت. فقط محرمیت خوانده بودند، این وضعش بود، وای به حالی که عقد می کردند و همه چیز رسمی می شد. سرش پایین تر رفت تا خشمش را پنهان کند. صدیقه دو لیوان چای روی میز جلوییش گذاشت و از بقیه پرسید که اگر چای می خواهند، بیاورد. عمار خندان گفت:

"صدی خانوم! برای طاهها دو تا لیوان ریختی! چه خبره؟"

"نه آقا! یکیش برای نرگس جانه!"

عمار و مسعود کمی سربه سر طاهها گذاشتند و جوابی جز لبخند کم رنگ نگرفتند. سرش با صدای رحیم بالا آمد.

عمار و مسعود کمی سربه سر طاها گذاشتند و جوابی جز لبخند کم رنگ نگرفتند. سرش با صدای رحیم بالا آمد.  
"نرگسی— بابا! مامانت اینا رفتن توی باغ، چای هم برات آوردن، بیا بخور."  
زیرچشمی دختر را پایید. هنوز کمی صورتش قرمز بود و آن جای انگشتان لعنتی روی فک از زیر کرم سایه انداخته بود. بی حرف جلو آمد و یکی از لیوان ها را برداشت. همین که قامتش صاف شد، ناصر آهسته پرسید:

"چی شده نرگس؟ گریه کردی؟"

بند دلش پاره شد. اگر دهانش را باز می کرد، باید قید آبرو و باشگاه و همه چیز را می زد. نگاهش را بالا آورد و میخ صورت دختر کرد. مرد و زنده شد تا دخترک تبسم سردی کرد و گفت:

"نه! هوای بهار بهم خورده و حساسیتم گل کرده. هم عطسه کردم و هم چشمام می خاره."

رحیم شروع کرد به گفتن از سابقه ی حساسیت داشتنی که انگار توی خانواده ارثی بود. ناصر ابروی بالا انداخت و با تردید میان صحبتش پرید:

"بیشتر پاییز بود نه؟! یادم نمیاد عید نرگس عطسه و آبریزش داشته باشه."

نرگس شانه بالا انداخت و آهسته «حالا که شده!» را لب زد. لیوانش را دستش گرفت و از سالن خارج شد. نگاه سنگین و مشکوک پدرش را تاب نیاورد. دنبال ریموت تلویزیون گشت تا با عوض کردن کانال ها، از زیر نگاه حاجی در برود.

فقط چند ساعت گذشته بود و این همه فشار را تحمل کرد. دو روز آینده را چطور می گذرانند؟ ریموت را رو میز

انداخت و بلند شد به سمت در رفت. کمی این پا و آن پا کرد و بعد پدرش را صدا زد. حاجی آهسته و سلانه سلانه قدم برمی داشت. چند قدم مانده، ابرو بالا انداخت و آرام گفت:

"چه گندی زدی؟"

عصبی تر از آن بود که بخواهد اره بگیرد و تیشه بدهد. سری جنباند و صدایش را در حد نجوا پایین آورد.

"گند رو که شما به زندگیم زدی..... دختره میگه خودش و پدر و مادرش راضی نیستن توی اتاق من بمونه. منم گفتم اون بمونه و من برم یه اتاق دیگه. جان هرکی دوست داری، اصرار نکنیا! مرگ طاها این یکی رو بی خیال شو!"

"چرا قسم می دی بچه! نمی گفتم اصراری نبود. از نظر رحیم و زنشم باخبرم..... فقط بگو چی کارش کردی که گریه کرد؟"



بدترین تعطیلات عمرم را گذراندم. مثل یک فیلم ترسناک که تا مدت‌ها استرس و ترسش توی جان آدم باقی می‌ماند. یک کابوس وحشتناک که حتی فکرش هم ضریان قلب را بالا می‌برد و حال آدم را بد می‌کند. هرچه به مامان و بابا خوش گذشت، برای من زهری بود که مجبور به نوشیدنش بودم.

هر زمان تلاش می کردم از وقتم لذت ببرم، با وصله شدن طاهها به آن لحظه، تمام شور و حال و خوشحالی ام از بین می رفت. سه روزی که در باغ بودیم، اندازه ی سه سال گذشت. مزه ی تحقیر و خرد شدنم تا سال ها حتی وقتی خاطرات خوش مجالی برای به یاد آوردنش نمی داد، توی ذهن و خاطرم باقی ماند. هر بار با به خاطر آوردنش انگشتانش روی فک و فشار لبها و تیزی دندانها را روی لبهایم حس می کردم. با به یاد آوردن صحنه ی هل دادن و افتادنم روی زمین، بارها و بارها هجوم خون را بناگوش و توی قلبم احساس می کردم. برای دختری مثل من، اولین بوسه و برخورد نزدیک فیزیکی با یک مرد، به کابوس تمام عمرم تبدیل شده بود.

به هیچ وجه به طاهها برای رفتارش حق نمی دادم. بدترین قسمتش اجبار به طبیعی رفتار کردن بود. اگر از حمایت خانواده مطمئن بودم، یک لحظه هم صبر نمی کردم. اما هم من و هم طاهها خوب می دانستیم احتمال این که من مقصر- شناخته شوم، کم نبود. فکر کنم طاهها با علم به این موضوع راحت من را نادیده می گرفت و جز در جمع و برای حفظ ظاهر، احترامی برایم قائل نبود. هر رفتارش زخمی می شد پر از چرک و تبدیل به کینه ای که خدا

می دانست کی سر برآورد و آتش برپا کند. بدبختی این بود که از رد کبودی روی صورتم برداشت دیگری کردند و تنها عکس العمل شان گرفتن نگاه شان و شرمگین لبخند زدن بود.

در این میان بابا و حاجی اصرار به عقد و جشن گرفتن داشتند. بابا با ملاحظه بعد از امتحانات را پیشنهاد داد و حاجی عجولانه می خواست زودتر و اوایل اردیبهشت انجام شود. انتظار داشتم طاهها مخالفت کند، اما او سکوت کرد. من هم که به بابا اعتراض کردم، جواب شنیدم که:

"درست نیست این شکلی بمونید. دست من باشه که میگم عقد و عروسی با هم. دختر عقد کرده مسئولیت داره. من جای بابای سمانه بودم و دخترم توی خونه م حامله شده بود، دق کرده بودم. تا شهریور که طاهها دانشگاهش تموم کنه، مجبوریم صبر کنیم."

داشتم برای عقد چانه می زدم و بابا وقت عروسی را تعیین می کرد. اگر وقت خواستگاری فکر می کردم با طاهها به آرزوهایم می رسم، حالا تردید داشتم. تردید داشتم بتوانم این حقارت و خرد شدن را تحمل کنم. به نظر می رسید

حاج عباس در زورگویی دست کمی از بابا ندارد. فقط روشش متفاوت است.

برگشتن به دانشگاه، تنفس هوای پاک بود بعد از روزها هوایی کثیف و آلوده نفس کشیدن. گوش دادن به چگونه گذراندن تعطیلات ستاره و نگار و غر زدن از روزهایی که مثلاً باید بهترین روزهای زندگی‌ام باشد.

از این که طاها توی دانشگاه، نگاه هم نمی‌کرد، خوشحال بودم. توی تعطیلات فقط یک بار آن هم فقط یک روز به تهران رفته بود. دوسه بار وقتی تلفنش زنگ خورد، اسم دختری که اول اسمش شین بود و با دو حرف بزرگ انگلیسی- اس و اچ روی صفحه‌ی گوشی‌اش نمایان می‌شد را دیده بودم. بار اول فکر کردم اسم شایان است، اما دفعات بعد متوجه اشتباهم شدم. بد بود یا خوب، احساسی نداشتم. اهمیتی برایم نداشت. منی که به شدت از خیانت بدم می‌آمد معتقد بودم باید رابطه را رها کرد؛ خیانت همسرم برایم بی‌اهمیت بود.

بعد از تعطیلات و به روال قبل، چهار روز از هفته را می‌رفت و به کاری که نمی‌دانستم چیست می‌رسید. گاهی می‌شنیدم از باشگاه حرف می‌زند، احتمال دادم که تهران باشگاه می‌رود و ورزش می‌کند. تا نزدیکم نمی‌شد و کاری به من نداشت، به حرف‌ها و رفتارش دقت نمی‌کردم.

گاهی عاطفه یا طیبه خانم نصیحت می‌کردند و سعی داشتند رفتار غیرطبیعی طاها را عادی جلوه دهند و در



لفافه می گفتند که وظیفه‌ی من است با نزدیک شدن یا حتی در اختیار قرار دادن خودم، او را دلگرم این رابطه کنم. جواب‌شان می شد سکوت و سر جنباندن. احتمالاً بی خبر بودند از صحبت‌ها و خط و نشان‌های پسرشان.

ساعت دو نیم و کلاس رو به پایان بود که لرزیدن گوشی را توی جیبم حس کردم. وقتی استاد خسته نباشید گفت، گوشی را چک کردم و در کمال تعجب پیامی از طاهها داشتم.

«سر تقاطع منتظرتم. باید با هم حرف بزنیم.»

دلشوره گرفتم. صحبت‌های طاهها یا تهدید و خط و نشان کشیدن بود یا تحقیر و توهین. نه می شد بی خیالش شوم و نه دلم می خواست همراهش شوم.

آهسته به ستاره از پیام گفتم و خدا حافظی کردم. می دانستم این ساعت کلاس نداشته و احتمالاً از خانه آمده و منتظرم است. باید موضوع مهمی وسط بود که طاهها برای صحبت با من، پیش قدم شده است. آفتاب روی نیمی از پیاده رو پهن شده و قسمت باریکی سایه بود. روی آن قسمت باریک قدم برمی داشتم و روزهای قبل را برای یافتن کاری یا حرفی که به مذاق طاهها خوش نیامده

باشد، مرور کردم. چیزی به نظرم نرسید. دو روز قبل از تهران بازگشته و دیروز همدیگر را دیده بودیم. آن هم به اندازه‌ای که تا خانه‌شان کنارش نشستم و ناهار را با خانواده‌اش خوردیم. بعد از آن او به اتاقش رفت و من هم کنار طیبه خانم با غسل و آیین سرگرم شدم. عاطفه به کارخانه و شیرین به مطب رفته بودند.

ماشینش را دیدم و ناخودآگاه از سرعت قدم‌هایم کاسته شد. اضطراب باعث خشکی دهانم شد. انگار به شکنجه‌گاه نزدیک می‌شدم. مکشی کنار در ماشین کردم تا مرا ببیند و بعد در را باز کردم. سلامم آرام و در حد لب زدن بود. جوابش گرم‌تر و محکم‌تر از همیشه. با حرکت کردنش کمر بند را بستم. نگاهش به جلو بود و از صورتش نمی‌توانستم بفهمم چه حالی دارد. نیم‌نگاهی کرد و گفت:

"بریم یه جا ناهار بخوریم؟"

"مامان منتظره. دیر برم نگران میشه!"

خنده‌دارترین بهانه‌ی دنیا. انگار عهد عتیق بود و نه موبایلی وجود داشت و نه تلفنی که من نگران انتظار مادرم بودم. لبش به سمت پایین کمی کج شد.

"اجازه گرفتم و خبر دارن، نگران نباش!"

تمسخر توی لحن و کلماتش، جدید نبود و من هم عادت کرده بودم، پس بهترین کار سکوت بود. از شهر خارج شد و توی جاده‌ی تهران، وارد باغ رستورانی شد که تازه افتتاح و آوازه‌ی کیفیت خوب غذاها و محیطش همه جا پیچیده بود. درخت‌های بید مجنون و درختچه‌های گل شیشه‌شور و چمن یک دست، منظره‌ای بدیع و زیبا

ساخته بود. میزهای گرد و مستطیل زیر سایه‌ی درخت‌ها چیده شده بود. مرکز محوطه‌ی چمن‌کاری حوض گرد بزرگی با فواره‌های باز به محیط جلا و طراوت می‌بخشید. هوای اواخر فروردین هنوز خنک بود.

"می‌خوای بیرون بشینیم؟ اگه سردته می‌تونیم بریم داخل سالن!"

این همه ملایمت و ملاحظه از طاها بعید بود. تحت تأثیر زیبای و سرسبزی محیط، لبخندی زد:

"نه سرد نیس! بیرون قشنگ‌تره."

با راهنمایی پسر- جوانی، پشت میزی گرد و زیر درخت بید مجنون نشستیم. شاخه‌های آویزان بید مثل حصاری میز را در بر گرفته و فضایی شاعرانه ساخته بود. با بوی کبابی که به مشام می‌رسید، یادم آمد چقدر گرسنه‌ام. طاها برای خودش ماهیچه و برای من کباب ترش سفارش داد. دست‌ها را قلاب کرد و روی میز گذاشت و کمی خودش را به سمتم خم کرد. مطمئن شدم موضوع مهمی است که برایش از رستوران و دعوت به ناهار مایه گذاشته است.

"حتما شنیدی که بابات و بابام اصرار به عقد دارن. بابام عجله‌ش بیشتره و بابات کمتر. نظر تو چیه؟"

می توانستم جزو عجایب رفتاری طاهها، این لحظه را ثبت کنم. نظرخواهی! کاری که تا حالا نکرده بود. همیشه با توپ پر و طلب کارانه حرفش را زد و تهدید کرد و انتظار مخالفت هم نداشت. حداقل فهمیده بودم، باید مثل خودش باشم. وقتی محکم حرف می زدم بهتر درک می کرد تا سکوت کنم یا با ترس جواب دهم. به همین دلیل، تمام جرئتم را جمع کردم و جواب دادم:

"به نظرت این ازدواج ثمری داره؟ وقتی می دونیم آخرش شکسته، چرا بخوایم شروعش کنیم. می گیم با هم تفاهم نداریم و تموم. البته این حرف از سمت من پذیرفته نمیشه. ولی تو می تونی هرچی دلت می خواد بگی."

جدایی برای من نقطه ای پایان بود. امکان نداشت بتوانم موقعیتی بهتر از طاهها به دست بیاورم. شاید با خوش شانسی می توانستم به سجاد فکر کنم. رعشه ای از فکرم گرفتم. یک لنگه ابروی طاهها بالا رفت.

"تو انگار وضعیت رو درک نمی کنی؟ هر دو مجبوریم به این ازدواج، اینو خوب می دونیم. فقط نظرت رو برای تاریخش پرسیدم.... میشه با تاریخی که بابام می گه موافقت کنی؟"



"چرا؟!"

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

هرچه بود از جواب این «چرا» نشأت می گرفت. چرا طاها اصرار به عقد داشت؟ مهم تر از آن، چرا برای انجامش عجله داشت؟ آن قدر که بخواهد از من خواهش کند. تردیدش را برای پاسخ دادن حس کردم. دروغ نمی خواستم بشنوم.

"اگه حقیقت رو بدونم، بهتر می تونم فکر کنم. وقتی هم تو و هم من می دونیم نه علاقه ای وسط هست و نه تفاهمی و حتی احترامی هم برای رابطه مون قائل نیستی، دلیلت برای اصرار و عجله برای انجام زودترش چیه؟" دستانش را عقب کشید. نگاهش را به اطراف چرخاند و به چشمانم خیره شد.

"همه ی اینا که گفתי درسته. منم مثل تو مجبور شدم به حرف بابام گوش کنم. فقط دلیل مون با هم فرق داره....."

برایم از باشگاه و آرزویش گفتم. از شرط حاجی برای به نام کردن حداقل نیمی از باشگاهی که نمی دانستم چقدر و چطور است. از این که به هیچ عنوان نمی تواند از باشگاه بگذرد. به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه به حرف هایش گوش کردم. دیگر بحث ازدواج نبود. بحث

معامله‌ای بود که نمی‌توانستم برای رضای خدا انجامش دهم. باید سودی را دریافت می‌کردم که بیارزد. شاید مجبور می‌شدیم سال‌ها به این بازی ادامه دهیم. نباید مغبون می‌شدم.

"چی به من می‌رسه؟ البته غیر از رفتار زشت تو و توهینات."

انگار هر بار که زبانم باز می‌شد و جوابش را می‌دادم، شگفت‌زده می‌شد و انتظارش را نداشت. من منی کرد. پیدا بود که جوابی ندارد. فقط برای گفتن اهداف و برنامه‌های خودش آمده بود و انتظار موافقت داشت.

"خب... خب قول می‌دم رفتارم رو درست کنم و باهات بدرفتاری نکنم."

"اون که وظیفته! منظورم از چی به من می‌رسه اینه که اگه جدا شدیم چی دستم رو می‌گیره که ارزشش رو داشته باشه مهر طلاق توی شناسنامه بخوره."

پسر-زرنگ حاج عباس مشیری فقط به خودش فکر کرده بود. از مکثی که کرد، دستپاچه شدنش را فهمیدم. آخر درمانده و لبی آویزان گفت:

می‌می‌خواهی؟ مهریه‌ت که کم نیست."  
چی

شاید بد نبود کمی تمرین وکالت می کردم. وکیل خودم و مدافع حقم می شدم. خونسرد شانه بالا انداختم.

"مهریه دوندگی داره، اونم معلوم نیس اوضاع چطور باشه. تو که حقوق نداری که کسر-بشه، خیلی راحت می تونی اموالت رو به نام کسی- دیگه بزنی..... نه! مهریه فایده نداره..... حق طلاق و کار و تحصیل، اینا رو قبل از عقد و توی محضر- بهم می دی، باید کمکم کنی مستقل بشم. بقیه شو بعد فکر می کنم و بهت میگم."

اهمیتی به اخم و ابروهای درهمش ندادم. بلافاصله بعد از چیدن غذا روی میز، مشغول خوردن شدم. دو قاشق خورد و در حالی که سعی داشت خونسرد به نظر برسد، گفت:

"بابا گفته سند کامل رو به عنوان هدیه‌ی عروسی می‌ده، اگه زودتر طلاق خواستی چی؟"

قاشق و چنگالم را توی بشقاب رها کردم. هر دو اسیر یک دام بودیم و رهایی برای یک نفر امکان نداشت. پیشانی‌ام را با نوک انگشت ماساژ دادم تا بهتر فکر کنم.

"ببین! همون‌طور که هدف تو رسیدن به باشگاهه، هدف منم ادامه تحصیل و کار کردن و وکیل شدن. نه تو بدون من به باشگاهت می‌رسی و نه من اگه تو نباشی به



هدفم..... اگه اذیت نکنی و فقط فکر خودت نباشی،  
 باهات راه میام. می‌خوام ارشد بخونم و آزمون کانون بدم  
 ".

به نظرش منصفانه آمد که سرش را تکان داد و «اوکی!» را  
 لب زد.

شاید هنوز برایش روشن نشده بود که برای من چاره‌ای  
 جز او نبود. با این محرمیت، توی شهر، به عنوان زن  
 شوهردار شناخته شده بودم و چه عقد انجام می‌شد و  
 چه نمی‌شد، مهر عیبدار بودن روی پیشانی‌ام بود. همه  
 می‌گفتند حتما مشکلی داشته که پسر-حاج عباس نامزدی  
 را بهم زده است. مهم هم نبود که من بهم زده باشم. پس  
 عقد و حتی عروسی گرفتن و در سایه‌ی آن به اهدافم  
 رسیدن بهترین کار بود. حتی اگر کنار طاهانه عشق را  
 تجربه می‌کردم و نه زندگی مشترک گرم و پر مهر را، باز به  
 نفعم بود. اگر رفتارش دوستانه می‌شد، می‌توانستیم بدون  
 تنش به خواسته‌های مان برسیم.

توی سکوئی که بین مان جاری بود، غذا خوردیم. هنوز  
 چهره‌اش متفکر بود. به نظر می‌رسید موضوع دیگری  
 هست که فکرش را درگیر کرده است. وقتی بعد از غذا،

سفارش چای داد و سیگارش را درآورد، متوجه شدم حرف‌هایش تمام نشده است. تا حالا ندیده بودم سیگار بکشد. البته توی اتاق و ماشینش بوی سیگار به مشام می‌رسید. فندک را زیر سیگارش روشن کرد و کام عمیقی گرفت. سرش را چرخاند و دود را به سمتی دیگر فوت کرد. نگاهم را به حوض و فواره دادم و آهسته گفتم:

"چیزی دیگه هم هست که می‌خوای بگی؟"

کام بعدی را طولانی‌تر گرفت. آرنج دستی که سیگار داشت را روی میز گذاشت. سیگار بین انگشتانش کنار شقیقه‌اش قرار گرفت.

"مم..... آره هست.... ولی نمی‌خوام ناراحت کنم."

بی‌اختیار پوزخندی روی لبم آمد. طاهای و این حرف‌ها؟!

"این موضوع یه کم از سربه‌سر گذاشتن و لبو و شیربرنج فراتره..... خودتم می‌دونی که ما علاقه‌ای بهم نداریم..... من..... خب من با یکی توی رابطه‌م..... خواستم بدونی..... دلم نمی‌خواد بعد از عقد یا عروسی، ولش کنم..... اون می‌دونه تو هستی و خواستم تو هم بدونی!"

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

نفسش را با شدت از سینه بیرون داد. گویی راه تنفسش باز شد. جمع شدن صورت نرگس و اخم ظریف بین ابروهای قهوه‌ای کشیده‌اش، مهم نبود. مهم این بود که با سکوتش مخالفتی ابراز نکرد. حقیقت این بود که اصراری هم به ماندن با شایلین نداشت، اما احساسش این بود اگر شایلین را از دست دهد، حاجی پیروز شده است.

با اشتها باقلوای کنار چای را تکه کرد و در دهان گذاشت. به بشقاب اشاره کرد و پرسید:

"نمی‌خوری؟"

آهسته سرش را به دو طرف جنباند و «نه!» را لب زد. انگشتش را روی لبه‌ی استکان کمر باریک می‌چرخاند. همیشه ساکت بود، ولی سکوتش این بار عادی نبود. اگر ناراحت شده بود هم، بروز نداد و طاهّا هم نخواست ادامه بدهد. همین که گفته بود، وجدانش راحت شد. برش باقلوا را تنها خورد. نرگس چای را تلخ نوشید. حتی شکلات کنار چای را هم نخورد. رنگش به نظر پریده سید. من منی کرد و با دم عمیقی گفت:

می‌می‌ر

از عروسی، همین جا زندگی می‌می‌کنی؟"

نگفت «زندگی می‌کنیم!» جمع نبست. انگار از زندگی طاها فقط پرسید. سر بالا انداخت.

"نه! میرم تهران. وقتی کارم اون جاست، این جا چه کار دارم. تو هم که فکر کنم بهمن تمومی درسته؟"

اولین بار بود که او را قاتی برنامه‌هایش می‌دید. سرنوشت‌شان به هم گره خورده بود. شاید یکی دو سال بعد از عروسی، وقتی کار و بارش سکه می‌شد و حاجی دست از سرش برمی‌داشت، می‌توانستند جدا شوند و هر کدام به راه خود بروند. تنها امتیازی که داشتند، تنفرشان از هم بود. اگر نرگس عاشقش می‌شد، کارش زار بود. دیگر رهایی از کمند او و پدرش امکان نداشت. همین تنفر، نرگس را به جبهه‌ی او آورده بود. حاجی می‌توانست برای عروسش خرج کند. طلا بخرد و به عناوین مختلف پول هدیه دهد، مخالفتی نداشت تا وقتی نرگس مقابلش نمی‌ایستاد.

وقتی مقابل خانه‌شان ایستاد، برای اطمینان گفت:

"پس من به بابا میگم تو برای اوایل اردیبهشت موافقی، خودش با بابات حرف بزنه. اوکی؟!"



جوابش شد سری که پایین آمد و بعد آهسته پیاده شد. خداحافظی که گفت، آن قدر آرام بود که انگار کسی— در مسافتی دور صحبت کرده و نسیم صوت را به گوشش رسانده باشد. توی این مدت نامزدی، اولین بار بود که با خوشحالی از نرگس جدا می شد. همه چیز آن طور که می خواست، پیش می رفت.

به جای رفتن به خانه، به شایان و صادق زنگ زد و با هم به کافه رستورانی رفتند و قلیان کشیدند. با بی تفاوتی خبر عقد قریب الوقوعش را داد. صادق مثل همیشه خندان، لودگی کرد:

"مرتیکه توی گلوت گیر کنه! میگی خوشت نمیاد ازش ولی می‌خوای عقدش کنی. به شایلین بگی که جرت می‌ده، شاید با محرمیت کنار اومده باشه ولی عقد..... بعید می‌دونم!"  
شانه بالا انداخت و لبی قلیان را گوشه‌ی لبش گذاشت و دود را به ریه کشید.

"می‌خواد بخواد می‌خواد نخواد. هرکی نمی‌خواد جمع کنه بره! چیزی که فراوونه دختر. این نشد، یکی دیگه! مهم اینه که به نرگس گفتم با یکی هستم و می‌مونم!"  
صدای شایان گرفته و کمی عصبی به گوش رسید:

"چطور قبول کرده؟ چرا باید دختری مثل اون با این شرایط کنار بیاد؟"

صدای قل قل قلیان میان آهنگی که از بلندگوهای رستوران پخش می شد، خش می انداخت. نگاهی به شایان منتظر و صادق خندان کرد.

"چه انتظاری داری؟ مجبوره! باباهه هرچی بگه نمی تونه نه بگه! من نبودم، یکی دیگه! حداقل خانواده ی من هواشو دارن. منم قراره کمکش کنم بتونه ادامه بده و به جایی برسه. یه جوری میگی دختری مثل اون که یکی ندونه میگه کیه و چیه!"

"بعدش..... وقتی تو به خواسته هات رسیدی چی میشه؟"

سؤالات شایان و لحنش روی مغزش انگار پیاده روی می کرد. نمی فهمید چرا دوستش پی گیر آن دختره است.  
"چه می دونم؟! خواست بمونه و نخواست طلاق بگیره بره....."

نیشخند بدجنسی زد و ادامه داد:

"البته اگه بتونه! این ننه بابایی که من دیدم، طلاق بگیره یا طرد میشه یا سریع می‌دنش به یه پیرمرد یا یه مرد با هفت تا بچه. فقط کسی. نفهمه دخترشون مطلقه‌اس..... فکر کنم باید فداکاری کنم و تا آخر عمر بیخ ریشم نگهش دارم...."

"شوخیشم قشنگ نیس طاهای! مثل این مردای هوسباز زنباره حرف می‌زنی که اهمیتی به زنا نمی‌دن....."

"او هو! ادا وکیلا رو در نیار!"

صادق که دید بحث کمی جدی شد و نگاه شایان پر از خشم و طاهای پر از حرص است، با جمله‌ای صحبت را به سمتی دیگر کشاند.

ساعت از ده گذشته بود که به خانه بازگشت. خانواده‌اش جمع بودند. سلامی کلی کرد و غسل و آیین را بوسید. روی دسته‌ی مبل کنار مادرش، نشست و خم شد از ظرف میوه سیب درشتی برداشت و گاز زد. حاجی اسمش را گفت و باعث شد همه ساکت شوند. نگاهش را به پدرش داد.

"با نرگس صحبت کردی؟"

با دهان پر سرش را به مثبت تکان داد. وقتی دید پدرش منتظر است، دهانش را خالی کرد و توضیح داد:

"باهاش حرف زدم. مشکلی نداره، فقط روش نمیشه به باباش بگه. خودتون با آقا رحیم حرف بزنید که زودتر بریم نامه از محضر بگیریم برا آزمایش و این کارا!"

OnlineRoman.ir



"با نرگس صحبت کردی؟"

با دهان پر سرش را به مثبت تکان داد. وقتی دید پدرش منتظر است، دهانش را خالی کرد و توضیح داد:

"باهاش حرف زدم. مشکلی نداره، فقط روش نمیشه به باباش بگه. خودتون با آقا رحیم حرف بزنید که زودتر بریم نامه از محضر بگیریم برا آزمایش و این کارا!"

حاجی تبسمی از رضایت کرد و سرش را بالا و پایین کرد. عاطفه و شیرین از جشن گرفتن پرسیدند. طیبه جواب داد:

"جشن که با اوناست. ببینیم برنامه شون چیه؟"

با گفتن: «من برم اتاقم» از جمع جدا شد و به اتاقش رفت. اوضاع باشگاه خوب بود و روز به روز هم بهتر می شد. از پنج ونیم صبح شروع می کردند تا دوازده شب. سانس پنج و نیم صبح استخر با صبحانه ی رایگان، کلی طرفدار پیدا کرده بود. باشگاه خانم ها هم در شرف تکمیل

کادر بود. خیلی از زوج‌های جوان از این که دو باشگاه کنار هم بود و می‌توانستند همزمان با همسرشان شرکت کنند، استقبال کردند. همه چیز مهیا بود و فقط می‌ماند سند. اگر حاجی بعد از عقد، حداقل سند باشگاه مردانه را به نامش می‌کرد؛ خیالش راحت می‌شد و کابوس از دست دادن باشگاه، دست از سرش برمی‌داشت.

اسم عقد میان آمد و آرزو کرد جشنی در کار نباشد. حوصله‌ی چند ساعت تظاهر و به نرگس توجه کردن را نداشت. نمی‌دانست چرا هیچ‌جوره این دختر به دلش نمی‌نشست. وقتی بی‌طرفانه نگاهش می‌کرد، اذعان داشت که خوشگل است، اما وقتی نزدیکش بود، انگار جذام داشت و او گریزان می‌شد. آن وقت بود که به خودش تذکر می‌داد:

"کمی صبر، سحر نزدیک است طاهّا!"

بعد از تعطیلات عید، جز چند باری که نرگس را جلوی در سوار کرده بود؛ سمت خانه‌ی رحیم نرفت بود. رحیم به پدرش گله کرده بود که طاهّا قابل نمی‌داند و رفت و آمد نمی‌کند. بهانه‌ی جدیدی دست حاجی داد تا غر بزند و بازخواستش کند. بهانه آورد که:

"راحت نیستم. درسته محرم شدیم ولی هنوز مادرش مثل غریبه‌ها جلوی من رو می‌گیره..... حالا عقد کنیم، بهتر میشه."

خودش می‌دانست دلش اساس و پایه نداشت. چون جز مهمانی عید، تنها به خانه‌شان نرفته بود. جالب بود که نرگس اصرار و حتی تعارف نمی‌کرد. حالا او بود که بی‌صبرانه منتظر بود پدرش با آقا رحیم حرف بزند و مقدمات را فراهم کنند. بالاخره بعد از یک هفته سر میز ناهار حاجی اعلام کرد که رحیم موافقت کرده و رو به طاهها کرد:

"می‌تونی بری از محضر— نامه برای آزمایشگاه بگیری. کاراتون رو کردید، تصمیم می‌گیریم دفتردار بیاد خونه یا بریم دفترخونه."

سرش را تکانی داد و «باشه میرم» را آهسته ادا کرد. عاطفه پرسید:

"بابا! نپرسیدین برنامه‌شون چیه؟"

"نه دیگه! اون کار مامانته با زهرا خانوم هماهنگ کنه. رحیم زیاد مایل نبود به این زودی عقد کنن، نظرش این بود که فاصله‌ی بین عقد و عروسی کم باشه..... کلی روضه خوندنم و دلیل آوردم تا قبول کرد."

نگاهش را به طاهها داد و اخطارگونه گفت:

"تو هم حواست باشه عقد کنید هم زیاد با قبل فرقی نداره، باید به رسم و رسوم شون احترام بذاری."

لبش را کج کرد و «چشم!» را غلیظ گفت. توی دلش به خوش باوری پدرش خندید. عقد و غیر عقد برای او فرقی نداشت، احساسش نسبت به این دختر با روز اول تفاوتی نکرده بود. فقط از این که آویزان نبود و اصراری به ثابت کردن نسبت بین شان نداشت، برایش احترام قائل بود. به سخت کوشی و تلاشش برای رهایی از پيله‌ای که در آن زندانی بود، احترام می گذاشت.

برای صبح فردا و گرفتن نامه و آزمایشگاه پیام داد که نرگس آماده باشد. با باشگاه هم هماهنگ کرد و از احسان خواست حواسش باشد. یادش رفت به شایلین پیام دهد یا زنگ بزند و نرفتنش را اطلاع دهد. نزدیک خانه‌ی نرگس، شایلین زنگ زد. با صدای شاد به محض شنیدن صدای طاهها، گفت:

"سلام عشقم خوبی؟ ساعت چند می‌رسی؟"

"امروز نمیام. شاید این هفته اصلا نتونم بیام. یادم رفت بهت بگم."



ناامیدی و توی ذوق خوردنش را پنهان نکرد.

"چرا؟ چی کار داری اون جا؟ الان کجایی؟"

فرمان را چرخاند و سرعتش را پایین آورد و توی کوچه پیچید.

"اومدم دنبال این دختره که بریم نامه بگیریم و آزمایشگاه و این داستانا!"

سردی صدای شایلین پشتش را لرزاند.

"نامه‌ی چی؟ طاها داری چه کار می‌کنی؟"

جلوی خانه ایستاد و گوشی را به گوشش چسباند.

"قبلا بهت گفته بودم بابا چه شرطی گذاشته، اینم دنباله‌ی همونه. عقد که کردیم حداقل یکی از باشگاه‌ها رو به نامم می‌کنه....."

"اونوقت فکر کردی من می‌مونم؟ طاها خودت می‌فهمی چی میگی و چه کار می‌کنی؟"

"داد زن شی‌شی! صد بار گفتم این ماجرا ربطی به رابطه‌مون نداره. این مدت مگه فرقی داشت؟"

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

بغض و آه دختر را با تصور چشمان اشکی شنید.

"درسته که فرق نداشت، ولی شناسنامه‌ت سفید بود. حتی اگه کاری بهش نداشته باشی، اسمش و مشخصاتش توی شناسنامه‌ی تو هست. رسماً زنته! اینو می‌فهمی؟"

نگاهی به ساعتش انداخت، داشت دیر می‌شد. در ماشین را باز کرد و پیاده شد و جواب داد:

"شی‌شی جان، نگران نباش مدتی که زنم می‌مونه کوتاهه، شناسنامه‌م..... فوقش بعد می‌رم یه المثنی می‌گیرم..... وقتی ببینمت بیشتر با هم حرف می‌زنیم می‌بوسمت خدافظ!"

سریع قطع کرد و وقتی خواست انگشتش را روی زنگ بگذارد، نرگس در را باز کرد. دستش لحظه‌ای توی هوا خشک شد. گونه‌های نرگس گل انداخته صورتی شده بود. سلامش آرام بود و از جلوی در کنار رفت.

"بفرمایید!"

نگاهش را در حیاط و ورودی ساختمان دواند و وقتی کسی را ندید، سر بالا انداخت که:

"نه دیگه! اگه آماده‌ای بریم!"

بی حرف بیرون آمد و در را پشت سرش بست. تا جلوی دفترخانه سکوت بین شان حکم فرما بود. جز سؤال «شناسنامه و کارت ملیت رو آوردی؟» که قبل از حرکت پرسید، حرفی زده نشد. هر دو وقتی به هم می رسیدند، گویی کلمات گم می شدند و کلمه ای برای به زبان آوردن پیدا نمی کردند.

کارهای مرسوم را انجام دادند. وقتی توی آزمایشگاه منتظر بودند نوبت شان شود، طاهای سرش را نزدیک کرد و با صدایی زیر پرسید:

"بابات اینا می خوان جشن بگیرن؟"

چشمان نرگس خیره ی روبرو بود. تغییری توی وضعیتش نداد. طوری که ابتدا طاهای فکر کرد صدا و پرسشش را نشنیده است تا حرکت لب هایش را دید.

"احتمالا! بابا می گفت تالار گل ها را رزرو می کنه. آخه تعداد زیاد نیس. فقط اقوام درجه یک."  
لب هایش را جمع کرد و چانه بالا انداخت.

"کاش نگیرن! حوصله ی جشن و این ادا بازی رو ندارم. تو بگو جشن نمی خوای!"

شانهاش را لاقیدانه بالا انداخت و جواب داد:

"دست من نیس!"

با شنیدن اسم‌های‌شان صحبت تمام شد. توی ذهنش ماند که این دختر حتی برای جشن عقدش هم نمی‌تواند نظر دهد.

OnlineRoman.ir



هر روز از خودم سؤال می کردم جز ازدواج با طاهها راه دیگری دارم؟ خوب که فکر می کردم، می دیدم چاره ای نیست. ظاهر موجه و خانوادهی محترمش به علاوه ی پول و ثروت حاج عباس مشیری، از طاهها، بهترین گزینه را ساخته بود. مادری که روز اول تأکید داشت خوب فکر کنم و عجله نداشته باشم، با شنیدن خبر عقد، دستهایش را بالا برد و خدا را شکر کرد که جای خوبی افتاده ام.

کسی- حالم را وقتی با پررویی تمام از بودن با دختری دیگر می گفت، نمی فهمید. از سنگ که نبودم. من هم از پوست و گوشت و استخوان بودم. سرشار از احساسات و لطافت دخترانه. من هم آرزوهایی برای زندگی مشترک آینده ام داشتم. مثل هر دختر دیگری ملاک و معیارهایی را برای همسر آینده ام مد نظرم بود.

درست که علاقه‌ای به طاها نداشتم، آن هم به دلیل رفتارهای بدی که دیده بودم. شاید اگر مهربانی و محبتی نثارم می‌شد، خیلی زود عاشقش می‌شدم، اما این اتفاق نیفتاد. تحمل شنیدن لحن مهربان و بوسه فرستادن برای دختری که طاها را حق خودش می‌دانست؛ سخت بود، حتی اگر حسی— بین مان نبود. احساسات بدی را القا می‌کرد. حس کم بودن و بدرد نخور بودن، حس دوست داشتنی نبودن، حقیر بودن و از همه مهمتر موقتی بودن. این وقت‌ها بود که نه قیافه‌ی خوب طاها و نه پول و ثروت خودش و پدرش به چشمم نمی‌آمد. وقتی می‌دیدم هیچ ارزشی برایم قائل نیست، من هم قدمی برایش برنمی‌داشتم. شاید اگر با مامان صحبت می‌کردم، می‌توانستم برای عقب انداختن جشن یا کنسل کردنش راضی‌اش کنم، اما با گفتن: «دست من نیس!» خودم را راحت کردم. چرا همه چیز به میل او باشد؟ او با عقد به خواسته‌اش می‌رسید، اما خواسته‌های من زمان‌بر و احتمال این که زیر قولش بزند هم زیاد بود. اصلاً بعید نبود همین که سند به نامش می‌شد، طلاقم می‌داد و شرایط را برایم سخت‌تر می‌کرد.

وقتی کارهای آزمایشگاه تمام شد و برای برگشتن به خانه حرکت کردیم، سکوت طولانی بین مان را شکستم و گفتم:

"کی میریم محضر حقوقی که قرار بود رو بهم می دی؟"

نیم نگاه اخم آلودی بهم کرد و به روبرو خیره شد.

"دیر نمیشه! بعد از عقد هم می تونیم."

دست ها را روی سینه درهم فرو بردم و سعی کردم صدایم نلرزد. عصبانی بودم، اما نمی خواستم با جار و جنجال پیش بروم.

"شما قول دادی. اگه قراره بهم اعتماد کنیم، یه قدم من میام جلو، یه قدم شما باید بیای..... شاید شما به محض این که عقد کردیم، به خواستهت برسی، اما برای من این شکلی نیس. دارم خودم رو می کشم که بتونم هفت ترمه تموم کنم، اگه شما وسطش جا بزنی، همه ی زحمتم دود میشه."

هربار راجع به مسئله ای نظرم را می گفتم، طوری نگاهم می کرد که انگار لال مادرزاد بودم و یک هو شفا پیدا کردم. طوری خیره شد که ترسیدم تصادف کند.

افلاين رمان  
OnlineRoman.ir

"چرا این طوری نگاه می می کنی؟"  
را چرخاند و پوزخند یک وری اش را زد.

سر سرش

"می‌خوام بدونم چطوره که برای بابات و داداشت زبون نداری. میگم بگو جشن نمی‌خوام میگی نمیشه، اونوقت به من می‌رسی انگار توی دادگاهی و می‌خوای رأی قاضی رو به نفع خودت برگردونی..... عجیبه والا!"

لبم را به دندان کشیدم. حق داشت، اما نمی‌توانستم تا آخر عمرم بی‌دست و پا و تسلیم باقی بمانم. سرم را به سمت پنجره چرخاندم و جواب دادم:

"فرق داره! الان بحث سر بی‌زبونی من نیس. بحث قول و قراریه که با هم گذاشتیم. اگه شما بخوای دبه کنی، منم می‌تونم..... فقط محض اطلاعات!"

خودم می‌دانستم قپی الکی آمده‌ام و مامان با نیشگون و هرچه دم دستش باشد، مجبورم می‌کند بله بگویم. گویا او هم ترسید ریسک کند که گفت:

"پس الان با هم میریم همون دفترخونه و مراحلش رو می‌پرسیم."

لب‌هایم را به هم فشردم تا لبخند پیروزی را پنهان کنم. برای منی که حرفم خریدار نداشت، این مورد اگر انجام می‌شد، پیروزی بزرگی بود. این قراری بود بین من و طاها که خانواده‌ی من خبر نداشتند. در واقع اولین کاری بود



که بی خبر و بی اجازه انجام می شد. مطمئن بودم اگر به بابا می گفتم، به هیچ عنوان اجازه نمی داد و مایه ی آبروریزی می دانست. فکر می کرد جلوی حاج عباس زشت است حرفی از اعتماد و اطمینان بزنیم و تضمینی برای آینده بگیریم.

معطل شدیم، اما به آن چه می خواستم رسیدم. یکی دو بند که به فکرش نبودم را منشی - دفترخانه آهسته یادآوری کرد و با موافقت من و توجه نکردن طاها، امضا شد. حقوقی که با عقد تصمیم گیری اش همه در اختیار مرد بود و با هر کدام می توانست همسرش را اذیت کند. وقتی به سمت خانه می رفتیم، نگاهی به ساعت کرد و غر زد:

"از کار و زندگی افتادیم امروز!"

سکوت کردم. منتظر شدم چند دقیقه ای بگذرد و بعد گفتم:

"میشه جریان امروز و امضا و این حرفا بین خودمون بمونه؟"

نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت و «نچ» کشیده ای هم با بدجنسی. تنگش چسباند. خدا باید به من صبر می داد با

این پسر-لوس و خودخواه. هوای توی ریهام را به شدت بیرون دادم. واقعا نمی دانستم چطور می توانم راضی اش کنم. شاید باید مثل خودش از در تهدید و گروکشی- در می آمدم.

"خب اگه خانواده ها بفهمن و توضیح بخوان، مجبورم از قول و قرارمون بگم. مجبور میشم بگم این یه ازدواج واقعی نیست و داریم سرشون رو شیره می مالیم."

خدا باید به من صبر می داد با این پسر- لوس و خودخواه. هوای توی ریه ام را به شدت بیرون دادم. واقعا نمی دانستم چطور می توانم راضی اش کنم. شاید باید مثل خودش از در تهدید و گروکشی در می آمدم.

"خب اگه خانواده ها بفهمن و توضیح بخوان، مجبورم از قول و قرارمون بگم. مجبور میشم بگم این یه ازدواج واقعی نیست و داریم سرشون رو شیره می مالیم."

یک باره عصبانی شد و مشت محکمی به فرمان کوبید و صدای بوق بلند شد و داد زد.

"لعنت به تو و این ازدواج و هرچی مربوط به توئه!"  
از فریادش ترسیدم و خودم را جمع کردم و به در چسبیدم. هرچه فکر کردم نتوانستم جمله ای پیدا کنم که به درد این شرایط بخورد. من از اخلاق و رفتار این پسر- هیچ نمی دانستم. توی کوچه که پیچید، با اخم گفت:

"به کسی— چیزی نمیگم، اما فکر نکن می‌تونی با تهدید هرچی بخوای به دست بیاری."

سرم را آهسته تکان دادم. جلوی خانه ایستاد. قبل از پیاده شدن، با این که دلم راضی نبود، اما دعوتش کردم با ما ناهار را بخورد. مامان از صبح که چند بار پیام داده و تکرار کرد حتما دعوتش کنم. قبل از این که پاسخ منفی دهد، سریع اضافه کردم:

"مامان غذا آماده کرده و منتظره. فکر می‌کنی درست تعارف نمی‌کنم که نیای."

لحظه‌ای فکر کرد و با کلافگی نفسش را پووف کرد.

"باشه! مثل این که این بازی نیاز به فداکاری داره."

پیاده شدم و تا او ماشینش را درست پارک می‌کرد، زنگ خانه را زدم و منتظر شدم در باز شود. به خاطر مامان، کلید ننداختم. هنوز جلوی طاه‌ها راحت نبود و دوست داشت حجابش را داشته باشد. آیفون زده شد و در را فشار دادم. همراه طاه‌ها وارد خانه شدیم. مامان با اشتیاق استقبال گرمی کرد. طاه‌ها در نقش پسر—سربه‌زیر و متین حاج عباس فرو رفته بود. سمانه در حالی که شالش را

روی شانه می انداخت، با شکم برآمده و پیراهن بلندش آمد و احوال پرسى کرد.

مامان جلوتر قدم برداشت و تعارف کرد:

"بیا بشین مادر. الان ناصر و رحیم پیداشون میشه.... تا یه چای بخورین، اونا هم اومدن."

طاها روی مبل نشست و سمانه روبرویش. با کنجکاوى به من و طاها نگاه می کرد. مامان که با سینی چای و شیرینی آمد، بلند شدم و با گفتن: «برم لباس عوض کنم!» به اتاقم رفتم. تی شرت بلند و شلوار پوشیدم و شال نازک نخى را روی سرم انداختم. گرسنه ام بود و بدتر از آن سرم برای چای درد می کرد. به هال برگشتم و لیوان چای را برداشتم. طاها هم لیوانش دستش بود. همین که نشستم، سمانه با خنده ای مارموزانه گفت:

"وا! نرگس نامحرم نیست که شال سرت کردی. خدا به داد دل آقا طاها برسه با این کارای تو!"

طاها سرش را بالا نیاورد و من احساس کردم گونه هایم از لیوان چای توى دستم داغ تر شد. دندان ها را روی لبم فشار دادم. قبل از این که بتوانم حرف بزنم، صدای طاها را شنیدم که گفت:



دندان‌ها را روی لبم فشار دادم. قبل از این که بتوانم  
حرف بزنم، صدای طاه‌ها را شنیدم که گفت:  
"نرگس همه‌جوره برای من عزیزه. هر طور راحتی و  
دوست داره لباس می‌پوشه."

دسته‌ی لیوان را محکم فشار دادم. جرئت بالا آوردن سرم را نداشتم. سمانه جواب داد:

"خوش به حال نرگس! باید قدر شما رو خیلی بدونه!"  
مامان با لحنی که می‌دانستم به زحمت مهربان نگه داشته، گفت:

"سمانه مادر یه نگاه به غذا می‌کنی؟"

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، دستش را به شکمش گرفت و با احتیاط بلند شد. در همه‌ی حرکاتش اغراق موج می‌زد. همین که وارد آشپزخانه شد، مامان صدایش را در حد زمزمه پایین آورد و طاهها را مخاطب قرار داد:

"این عروس ما بعضی— وقتا نمی‌دونه چه حرفی رو کجا بزنه. تو ناراحت نشی مادر!"

"نه بابا! چرا ناراحت بشم. حرف بدی نزدن!"

لیوان توی دستم مانده و سرم پایین بود. مامان صدایم کرد و با گفتن: «چاییت سرد نشه!» چشم و ابروی آمد و به طاهها اشاره کرد. انتظار داشت حرف بزنم که شوهرم معذب نباشد. نمی‌دانست که دختر و دامادش حرفی برای گفتن ندارند.

صدای بسته شدن در حیاط و آمدن بابا و ناصر ناجی ام شد. حین احوال‌پرسی آن‌ها با طاها، لیوان‌های خالی را توی سینی گذاشتم و به آشپزخانه فرار کردم. سمانه روی صندلی نشست و اخم کرده بود. مامان، بشقاب‌ها و بقیه‌ی وسایل را آماده روی میز گذاشته بود. سمانه که دید بدون توجه به ناراحتی‌اش مشغول شستن لیوان‌ها شدم، خودش شروع کرد:

"چی گفتم که مامان اون‌طوری دکم کرد. خب برای هرکی جای منم بود، سؤال می‌شد چرا با شال اومدی جلوی شوهرت نشستی. من رو با این شکم و کمر درد فرستاد آشپزخونه که پیش شما نشینم."

می‌دانستم اگر توجه نکنم، در اولین فرصت گوش ناصر را پر می‌کند از حرف‌هایی بر علیه مامان و من. حریف ناصر و قهر و نازش نمی‌شدیم. یعنی مامان طاقت قهر ناصر را نداشت.

"این چه حرفیه؟! مامان می‌دونه تو دست‌پختت خوبه خواست غذا رو نگاه کنی و بچشی—، هر چیش کم بود، درستش کنی..... بعدشم، تو که من رو می‌شناسی، داشتم از خجالت آب می‌شدم. آخه هنوز باهاش راحت نیستم."

از تعریفم لبخندی روی لبش نشست. آهسته بلند شد و در قابلمه‌ها را باز کرد و کمی چشید و در همان حین هم نصیحت کرد:

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

"از من می‌شنوی نذار این خجالتت از شوهرت دورت کنه. آخه به چشم برادری شوهرت خوش تیپ و خوش قد و بالاس. تو هم که نه آرایش می‌کنی و نه دلبری بلدی، فردا روز یهو می‌بینی یکی قاپش رو دزدیده و تو از چشمش افتادی..... هرچند مامان خوشش نمیاد من بهت چیزی یاد بدم."

وارد شدن مامان به آشپزخانه، باعث شد سکوت کنم.

"نرگس زود میز رو بچین، شاید طاها گرسنه باشه و روش نشه بگه."

به خاطر طاها، به جای سفره، میز را چیدم و کنارش نشستم. مامان و بابا یکی در میان می‌گفتند:

"برای طاها پلو بکش..... مرغ بذار برای شوهرت..... خورش رو بذار نزدیک دستش برسه."

انگار بچه‌ی کوچکی بود و باید من غذا دهانش می‌گذاشتم. هر چه من توی بازیگری ضعیف بودم، او چنان در نقشش فرو رفته بود که گویی ده سال خاطرخواه بودیم و تازه به هم رسیدیم. حتی بلند شد کمکم میز را هم جمع کند که بابا و ناصر اجازه ندادند و همراه خودشان به هال



بردند. من و مامان تندتند بین سالن و آشپزخانه در حرکت بودیم. سمانه هم زحمت کشید کنار میز ایستاد و بشقاب‌ها را روی هم می گذاشت و به دست ما می داد. خیلی زود و هنوز میز جمع نشده بود، ناصر صدایش زد و توصیه کرد:

"خودت رو خسته نکنی ها! تازه یه کم کمرت خوب شده."

او هم دستش را به کمرش گرفت و رفت. به غرغر زیرلی مامان اهمیتی ندادم و به آشپزخانه رفتم. ظرف‌ها را توی ماشین چیدم و روشن کردم. یک سینی چای ریختم و به هال برگشتم. همین که سینی را گذاشتم، بابا گفت:

"نرگس تو هم با طاها موافقی؟"

نیم نگاهی به طاها کردم و آهسته پرسیدم:

"در چه مورد؟"

"داشتم از صحبت‌مون می گفتم که اگه جشن بگیریم بهتره."

سرم را سمتش چرخاندم که صحبتش را با چشمک و اشاره تمام کرد. با فاصله کنارش نشستم. کمی نزدیک شد

و دستش را روی پستی مبل گذاشت. چون قدش بلندتر بود، مثل این بود که بهش چسبیده‌ام. خودم را جمع کردم که با بدنش برخورد نداشته باشم.

"نظر تو چیه عزیزم؟"

افلاین رمان

OnlineRoman.ir

وقتی از خانه‌ی رحیم بیرون آمد، از خودش راضی بود. نقش بازی کردنش نتیجه داد و توانست جشن بعد از عقد را کنسل کند. رحیم کمی پکر شد که پیشنهاد داد:

"می‌تونیم بعد از محضر-بریم یه رستوران و شام یا ناهار بخوریم. فامیلی هم که میان محضر رو دعوت کنیم."

زهره خانم پیشنهادش را پسندیده بود و تأکید کرد:

"آره این شکلی دیگه نمی‌خواد زیاد شلوغش کنیم. عمه و عمو و خاله‌ها رو می‌گیریم و تموم."

با سخاوت رستوران جدید را همراه با گفتن: «اگه اجازه بدید مهمون من باشیم.» پیشنهاد داد. فقط باید ناهار یا شام را تعیین می‌کردند. رحیم با تحکم اجازه نداد و قرار به همان رستوران و با پیشنهاد زهره خانم برای شام مشخص شد.

مادر و پدرش توی هال نشسته بودند. با سرخوشی کنارشان نشست. مادر با نگرانی پرسید:

"کجا بودی؟ ناهار خوردی؟"

خم شد و یک مشت مغز از ظرف روی میز برداشت و در حالی که دو سه دانه به دهان می انداخت، جواب داد:

"آره خوردم. با نرگس دنبال کارای آزمایشگاه و محضر بودیم. بعدم رفتیم خونه شون."

به وضوح شکفتن صورت پدرش را حس کرد. صدایش را بالا برد و از فرزانه خواست برایش چای بیاورد. در پاسخ به «چه خبر؟» مادر، گفت:

"باهاشون صحبت کردم که جشن رو بی خیال بشن. گفتم نزدیک امتحانای من و نرگسه و باشگاه و رفت و آمدم هست و بهتره همینا که میان محضر و بگیم بیان رستوران."

چهره‌ی حاجی متفکر شد. به طاهای زل زد. طیبه بی توجه به همسرش دنباله‌ی حرف پدرش را گرفت:

"اینم فکر بدی نیس. مخصوصا که تازه یه عروسی رو رد کردن. زهرا خانوم می گفت داره جهیزیه‌ی نرگس رو می خره و از اون ور مغازه‌ی جدیدی که برای ناصر خریدن.... خلاصه یه خرده افتادن توی خرج."

"من گفتم رستوران مهمون من باشن، اما قبول نکردن."  
 "معلومه قبول نمی کنن. تو هم نمی خواد پز پولت رو  
 بدی."

با تعجب به پدرش نگاه کرد. تنها چیزی که توی فکرش  
 نبود، پز دادن بود. او حاضر به هرکاری بود تا جشن گرفته  
 نشود. اصلا دلش نمی خواست عکسی- از این دوران به  
 یادگار بماند. مطمئن بود این روزها را هیچ گاه با رضایت  
 به خاطر نخواهد آورد. احتمالا مثل اسیری که بعد از  
 آزادی به روزهای اسارتش فکر می کند، او هم به این  
 روزها فکر خواهد کرد.

"پز ندادم. فقط یه پیشنهاد بود."

پدرش بی اهمیت به توضیحش پرسید:  
 "برای چه تاریخی وقت گرفتی؟ باید به عمو و عمه ت  
 زنگ بزنی و بگم که بیان."



ناراضی از دعوت عمو و عمه‌اش، سرش را به سمت  
تلویزیون چرخاند و جواب داد:  
"فردا که بریم جواب آزمایش رو بگیریم، معلوم میشه."  
مادرش مثل همیشه حواسش پرت مهمان‌داری شد.  
"پس بگم اتاقا رویه دستی بکشن و مرتب کنن."  
"نه این که خونه‌ی ما کثیفه همیشه!"

طیبه لبخندی زد.

"نه قربونت بشم. تمیزه! ولی خب یه دستی می کشیم که مطمئن بشیم خاکی چیزی نمونه. هرچی نباشه دارن برای عقد میان."

پوزخندش را پنهان نکرد. تنها چیزی که باعث می شد برای این عقد هیجان داشته باشد، سند و به نام شدنش بود نه چیز دیگر. چایی که فرزانه برایش آورد را نوشید و به اتاقش رفت. باید به شایلین زنگ می زد و دلش را به دست می آورد. آن هم فقط برای این که حق می داد ناراحت باشد. چنین چیزی را اگر برعکس بود، به هیچ عنوان نمی پذیرفت. احتمالا این از همان خلق و خوی مردان ایرانی ناشی می شد، مسئله ای را که خود نمی پذیرفت، با قلدری انتظار داشت زن مقابلش بپذیرد و سکوت کند و حتی اخم هم نکند.

خرید وسایل لازم را به مادر و عاطفه سپرد. وقتی نوبت عقد برای آخر هفته افتاد و سه روز وقت داشت، ترجیح داد این سه روز را به باشگاه برسد و درست دو سه ساعت قبل از عقد خودش را رساند. غرغر مادر و اخم و تخم پدرش را تحمل کرد. به طعنه ای عمو و عمه هم برای دیر

رسیدن و بی خیال بودنش، لبخند زد و شانه بالا انداخت. نیاز داشت قبل عقد توی فضای باشگاه باشد تا یادش نرود برای به دست آوردنش چه بهایی داده است.

هیچ گاه فکر نمی کرد وقتی در جایگاه داماد می نشیند، تمام وجودش پر از نفرت باشد. متنفر از دختری که با کت و دامن سفید کنارش نشسته بود. متنفر از بوی عطرش، از گونه هایی که مثل دو گیلان می درخشید. از سر به زیری و خجالتش، از هرچه مربوط به این دختر می شد. مهم نبود که به چشم همه زیبا و خانم و با شخصیت می آمد. مهم نبود که زن عمو با همه ی ایرادگیر بودنش، آرزو کرد عروسی مثل نرگس گیرش بیاید. توی آن لحظه فکر کرد آیا عمار هم همین حس را داشت؟ عاطفه چه؟ او هم احساس کرد ازدواجش اجبار است؟

برایش مهم نبود دختر بعد از ده بار بله را بگوید یا بعد از یک بار. کاش اصلاً لال می شد و بله را نمی گفت. نگاهش به قرآن باز بین شان بود، اما تصاویر باشگاه و شایلین پیش چشمش رژه می رفت. با سماجت سعی داشت تصویر دیگری جای آن ها را نگیرد. قرآن بسته شد و صدای دختر را شنید. می شد همین لحظه فرار کند و بله را نگوید. فکر

کرد تا عمر دارد از کلمه‌ی بله بیزار می‌شود. زبان‌ش بی‌اراده پاسخ داد و همه‌ی شادی و تبریک و در آغوش کشیدن‌شان و دادن کادوهایی که حضار بنا به گران بودن‌شان عکس‌العمل نشان می‌دادند؛ از تمام شدن مراسم حکایت داشت. حالا او رسماً متأهل و فکر به شایلین خیانت بود. چقدر فکر و عملش از هم فاصله گرفته بودند. قانونش این بود فقط با یک نفر باشد، چه دوستی و چه ازدواج. اولین نقض قانونش را سر سفره‌ی عقد انجام داد.

دیرتر از بقیه سوار ماشین شدند تا به رستوران بروند. دلش میخواست نرگس را پیاده کند و راه تهران را در پیش بگیرد. با این که به عاطفه سپرده بود عکس نگیرد، اما نمی توانست برای گوشی به دستانی که چلیک چلیک عکس می گرفتند؛ کاری کند. همه هم یک چیز می خواستند:

"داماد یه لبخند بزن! یه کم صمیمی تر بشینید! عروس سرتو بیار بالا!"

توی ماشین حداقل می توانست کمی آرامش به دست بیاورد. تنها حسن نرگس ساکت بودنش بود. اگر مثل شایلین بود، دیوانه شدنش حتمی بود. طوری توی ماشین خودش را جمع کرده و به در چسبیده بود که انگار طاهای قصد خوردنش را داشت.



کتش را درآورد و به صندلی پشت انداخت. زیر لب چند لعنت فرستاد. خودش هم نمی دانست دقیق منظورش چه کسی است. با این که از پدرش عصبانی بود اما دل لعنت کردنش را نداشت. با کمترین سرعت به سمت رستوران حرکت کرد. زبانش را برای نرگس دراز کرد:

"خواست باشه تغییری توی رابطه مون به وجود نیومده. فکر نکنی چون اسمت توی شناسنامه می تونی هر طور که خواستی رفتار کنی."

"آه یه حرف رو چند بار تکرار می کنی؟ فکر کرده تحفه س!"

مثل همیشه منتظر سکوت یا فقط سر تکان دادنش بود. توی این مدت به حاضر جوابی اش عادت نکرد. نمی توانست بفهمد چطور بعضی اوقات این همه تند و تیز و زبان دراز می شود و بعضی وقت ها مثل پخمه ها ساکت می ماند و اجازه می دهد همه ازش سواری بگیرند.

عروس و دامادی بودند که جز لباس تن شان، شباهتی با دیگر عروس و دامادها نداشتند. دیده بود مثلا دختری ناراضی باشد و به زور مجبور به ازدواج شده باشد؛ اما

دامادها همیشه شاد و هیجان زده بودند. به نظر او استثنا بود. زیر لب زمزمه کرد:

"شیطونه میگه بی خیال همه، گازشو بگیرم برم تهران."

نگاه وحشت زده‌ی دختر به خنده‌اش انداخت.

"نترس! اونقدر دیوونه نشدم که بخوام به حرف شیطون گوش کنم..... بذار این سند به نامم بشه..... خیلی زود هر دو راحت میشیم."

حالا که منتظر پاسخ بود، سکوت شد جوابش. کاش می‌شد حداقل یک رابطه‌ی دوستانه داشته باشند. مثل رابطه‌ای که با دوست دختر احسان داشت. محترمانه و شبیه دو دوست. می‌دانست جمع شدن و کناره‌گیری نرگس تقصیر خودش است. به خاطر حرکت زشتی که توی باغ انجام داد، او را نسبت به خود بی‌اعتماد کرد. غرورش اجازه نمی‌داد معذرت‌خواهی کند و اطمینان دهد دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد. دعا کرد مدت این عقد کوتاه باشد و بدون مشکل بگذرد.

از شب عقد یک ماه گذشته و هنوز خبری از سند نشده بود. امتحانات نزدیک بود و به بهانه‌ی درس و امتحان کمتر نرگس را می‌دید. بین تهران و خانه در رفت و آمد بود. باشگاه زنانه آماده‌ی افتتاح و سرش شلوغ بود. باشگاه مردانه مشتری‌های خاص خودش را پیدا کرده و تقریباً

روی غلتک افتاده بود. می شد گفت به سودآوری نزدیک می شد.

با بی قراری منتظر وفای به عهد پدرش بود. آخر شب، وقتی با مادرش تنها شدند، شاکی شد که:

"بابا گولم زد نه؟ ..... الکی گفت عقد کنی به نام می کنم؟"  
 "نه مادر این چه حرفیه؟ شاید مشکلی پیش اومده. بابات که دروغ نمیگه."

"پس پرس بین چی شده؟"

طیبه طبق معمول آرامش کرد و اجازه نداد بیشتر از این خودخوری کند. توصیه کرد:

"فردا نرگس رو برای ناهار بیار. جلوی چشمش یه کم بهش محبت کن..... همش میگه طاها با این دختر خوب تا نمیکنه."

پوزخند زد.

"خودش که خوب هواشو داره. آپارتمان بهش هدیه می ده..... راه به را براش پول می ریزه....."

"دورت بگردم آخه این حسودی داره؟ به شیرینم یه واحد هدیه داد.... یادت رفته؟ وقتی تو به زنت پول نمی دی،

انتظار داری بابات بشینه نگاه کنه و آبروش جلوی رحیم آقا بره؟"

نفسش را سنگین بیرون داد و پایش را روی میز گذاشت.  
 "آدم وقتی زنش رو دوس نداره، همینه! زور گفت اینم نتیجه‌ش. به خدا مامان همین که سند رو زد، طلاقش می‌دم. حق اون دخترم این زندگی نیس."

دست طیبه روی پایش نشست. برگشت و نگاهش کرد.  
 "نرگس چی کم داره که دوسش نداری؟ چون دریده و وقیح نیس؟ چون حیا داره و نجیبه؟ یکی رو می‌خوای مثل اون دختر که امروز توی تخت توئه و فردا با یکی دیگه؟"  
 عصبی ایستاد.

"بی‌خیال مامان شب بخیر!"

روی تختش نشست. حرف‌های مادر عصبانی‌اش کرد. نه به خاطر این که از نرگس تعریف کرد، بلکه برای این که حقیقت را بی‌پرده و عریان جلوی چشمش آورد. دلیل این که اجازه نمی‌داد شایلین به خانواده‌اش معرفی‌اش کند را خودش بهتر از هر کسی می‌دانست. زیر پوسته‌ی طاهای امروزی و ریلکس، مردی وجود داشت با آموزه‌های حاجی



و طیبه. با تمام راحت بودنش، وقت انتخاب که می‌رسید، دختری مثل شایلین هرگز جزو گزینه‌هایش نبود. شاید دختری مثل نرگس هم توی لیستش قرار نداشت، اما مطمئن بود، نمی‌تواند با شایلین خوشبخت شود. آن هم نه به دلیل بد بودن شایلین، بلکه به خاطر افکار و درون خودش.

OnlineRoman.ir

گوشی را برداشت و از روی اسم نرگس گذشت و به شایلین رسید. چند لحظه‌ای خیره به اسمش ماند و برگشت و روی اسم نرگس انگشت کشید تا صفحه‌ی پیامش باز شود. تندتند نوشت:

"فردا حدود دوازده آماده باش میام دنبالت. خیلی وقته نیومدی خونه‌مون بابا شاکی شده!"

مهم نبود ساعت یک نصف شب بود. با خود فکر کرد، صبح می‌بیند و متوجه می‌شود. اما به دقیقه نکشیده بود که جوابش آمد.

"از چی شاکیه؟ مگه بهش نگفتی امتحاناته!"

پووفی کرد و لب‌هایش را به همان شکل نگه داشت و انگشت‌هایش را روی کیبورد گوشی لغزاند.

"عقل کل شاکیه که تو نیومدی. می‌گه یکی دو ساعت اتفاقی نمی‌افته توی روند درس خوندنت..... بهونه نیار جان پدرت، حوصله‌ی ناز کشیدن از تو رو ندارم."

گوشی را کنار انداخت و دراز کشید. جزوه اش را از روی پاتختی برداشت و دو سه صفحه خواند تا چشمانش گرم خواب شد.

صبح قبل از بیرون رفتن، به مادرش گفت نرگس را برای ناهار می آورد. لبخند محو روی لبان پدرش را شکار کرد. با این که فرجه بودند، باز هم نمی توانست تمام روز را توی خانه بنشیند. صادق مریض بود و شایان به خاطر درس پیشنهادش را برای همراهی رد کرد. کمی توی شهر چرخید و از ناچاری به مغازه ی ناصر رفت. تعدادی فرش روی رگال ها آویزان و تعدادی هم وسط مغازه روی تخت بزرگی قرار داشتند. گوشه ی مغازه مشرف به خیابان، میز و صندلی شیک اداری قرار داشت و ناصر پشت میز مثل یک رئیس عالی رتبه نشسته بود.

زودتر از همیشه بیدار شدم. با برنامه‌ای که طاها چیده بود، چند ساعت را از دست می‌دادم و باید جبران می‌کردم. سکوت خانه می‌گفت که هنوز وقت بیدار شدن مامان و بابا نشده است. آهسته و بی سروصدا به آشپزخانه رفتم. کتری را پر از آب روی اجاق گذاشتم و تا جوش آمدن کتری و دم کشیدن چای، شیر و نسکافه مخلوط کردم و

گذاشتم توی ماکروفر تا داغ شود. حداقل تا آماده شدن چای، هم کمی سیرم می کرد و هم کافئینش خواب را از سرم می پراند. ماگ به دست به اتاقم برگشتم. رفت و آمدم توی این یک ماهی که از عقد گذشته بود، تفاوتی با قبل نکرده بود. مامان و بابا هم انگار پذیرفته بودند که مدل طاهای طوری است که میلی به نزدیک شدن ندارد. هر وقت با مامان تنها می شدیم، به جای پرداختن به اصل موضوع، فقط نصیحت می کرد که:

"یه زن خوب می تونه بدترین مرد رو هم رام خودش کنه. فقط باید بلد باشه. باید رگ خواب شوهرت رو یاد بگیری و به موقع ازش استفاده کنی. با زیون درازی و کل کل کردن نه! با مهربونی و ناز مرد رو کشیدن."

من هم گاهی سکوت می کردم و اجازه می دادم از چیزهایی بگویند که هیچ کدام با طاهای مطابقت نداشت و گاهی هم شیطنت می کردم و می گفتم:

"پس اون که میگن زن ناز و مرد نیاز کجای قصه اس؟"  
 "ای خدا این دختر کی می خواد عاقل بشه! اونو خودت باید بفهمی!"



پندهای مادرانه تا همین قسمت بود. مبهم و نامفهوم. نه راهکار عملی داشت نه نمونه‌ی عینی. اگر بلد بود چرا یک بار هم ندیدم بتواند نظر بابا را راجع به چیزی عوض کند؟ یا این که چیزی را بخواهد و بابا به خاطرش زحمت به خودش دهد و فراهم کند. به نظر می‌رسید معنی نصایح مامان توی یک جمله و فرمول خلاصه می‌شد:

«سرت رو بنداز پایین و هرچی شوهرت گفت، بگو چشم!» باقی گول‌زنک بود. رگ خواب و این داستان‌ها به درد من و زندگی‌ام نمی‌خورد. من باید نقشم را خوب بازی می‌کردم تا حاج عباس راضی می‌شد و زودتر سند را به طاهای می‌داد. آن وقت بود که اصل ماجرا شروع می‌شد. آن وقت بود که باید چشم به کرم طاهای می‌دوختم. آن وقت بود که باید خودم را برای جدایی و مهر مطلقه روی پیشانی‌ام آماده می‌کردم. به عبارتی به نام کردن سند به ضرر من بود. هرچه دیرتر بهتر.

جرعه جرعه شیر را نوشیدم و جزوه‌ی جزای دو را خواندم. وقتی می‌خواندم چنان غرق قانون‌ها و بندها و تبصره‌ها می‌شدم که وقت و زمان یادم می‌رفت.

صدای صحبت مامان و بابا را که شنیدم، متوجه شدم حداقل دو ساعت گذشته و من یادم رفته بروم و چای دم

کنم. از اتاق که بیرون آمدم، مامان از سرویس بیرون آمد و اخمی کرد:

"نباید کتری رو می‌ذاری حواست رو جمع کنی؟ دیر رسیده بودم سوخته بود. این جوری می‌خواهی خونه‌داری کنی؟ دو روزه خونه‌ی اون بدبخت رو به آتیش می‌کشی."

"ببخشید مشغول درس شدم یادم رفت!"

"درس برات نون و آب میشه؟! شوهرت که ازت درس نمی‌خواد. خونه‌داری و زنیت می‌خواد. باید این چند ماه رو بیشتر آشپزی کنی، این طور که پیدااست مجبوری بری تهران زندگی کنی..... هرچند که راضی نیستم. شاید بتونی طاها رو راضی کنی همین دور و بر خودمون یه خونه اجاره کنه!"

اهمیتی که من گوش می‌دهم یا اطرافش هستم یا نیستم، نداد. گفت و رفت. آخرین جمله‌اش را با صدای ضعیف از آشپزخانه شنیدم. به بابا صبح بخیر گفتم، با چرخاندن نگاه سمت آشپزخانه گفت:

"چی کار کردی اول صبح شکاره؟"

"کتری رو گذاشتم و یادم رفت."

بابا سرش را جنباند. به آشپزخانه رفتم و سفره و وسایل چیده شده توی سینی را به هال آوردم. بابا زانو را تکیه گاه را آرنج کرد و با نگاهی سفره پهن کردن و گذاشتن وسایل را دنبال کرد. همین که خواستم بلند شوم، گفت:

"کی طاها رو دیدی آخرین بار!"

غافلگیر شدم. سرم را پایین انداختم و چشمانم را از نگاهش پنهان کردم.

"چند روز پیش بود.... اونم سرش شلوغه!"

"مشکلی که ندارین؟ یه کم بیشتر هواشو داشته باش. مامانت راس میگه، همش چسبیدی به درس و اهمیتی به شوهرت نمی دی."

"چشم!"

جز این جوابی نمی توانستم بدهم. کسی — نمی پرسید تو مشکلی داری یا تو از طاها راضی هستی؟ گویی او کارفرما بود و من کارگرش و مهم رضایت او بود. خواستم به آشپزخانه بروم که مامان آمد و سینی چای را دستم داد و خودش به زحمت نشست.

"بشین دیگه چیزی نیست."

استکان بابا را کنار دستش و لیوان‌های خودم و مامان هم جلوی مان گذاشتم. مثل بچه‌ای که برای کارهای بدش سرزنش شده و می‌خواهد کار خوبش را یادآوری کند، آهسته گفتم:

"ظهر طاها میاد دنبالم بریم خونه‌شون!"  
 مامان لبخند زد و بابا سرش را بالا و پایین کرد.  
 "سلام برسون!"

صبحانه تقریباً توی سکوت صرف شد. بابا زودتر بلند شد و برای آماده شدن به اتاقش رفت. مامان با صدای زیر پچ‌پچ کرد:

"چی می‌خوای بپوشی؟"  
 بعد انگار جرقه‌ای توی ذهنش خورد که چشمانش را باریک کرد و پرسید:

"جلوی طاها هنوز شال می‌زنی؟"



"جلوی طاها هنوز شال می زنی؟"  
نگاهم را دزدیدم و آرام با تکان سرم پاسخ دادم. چشمانش  
را لحظه‌ای بست و زیر لب گفت:  
"خدایا به من صبر بده از دست این دختر!"

سینی لیوان‌ها و ظرف‌های کثیف را به دستم داد و با ابرو اشاره کرد.

"اینارو بیرتا بابات بره بعد بهت می‌گم!"

وسایل را بردم و خودم را مشغول شستن‌شان کردم. آماده‌ی شنیدن نصایح مادرانه از آشپزخانه بیرون آمدم. بابا کتش را روی دستش انداخته بود و داشت سفارش‌های خرید مامان را گوش می‌داد. صحبت مامان که تمام و آماده‌ی رفتن شد، رو به من کرد:

"به طاهای بگو نمک گیر نمیشه، بیشتر به ما سر بزنه!"

"چشم!"

مامان بعد از بدرقه‌ی بابا برگشت و با ابروی بالا انداخته روی مبل نشست و بی‌مقدمه شروع کرد:

"گفتم حواست به خودت باشه، گفتم حدت رو بدون، اما نگفتم که جلوی شوهرت حجاب داشته باش. دلم نمی‌خواد بگم سمانه رو بین، چون اون زیادی خودش رو ول داد. اما یه کم یاد بگیری بد نیس. فکر می‌کنی چرا طاهای سرده؟ چرا سراغت نمیاد و سرش رو به کار گرم کرده؟ چون تو بلد نیستی براش زن باشی!"

"خب چکار کنم خجالت می کشم!"

"چمچاره تو سر من کن! خجالت چیه؟ هی میگم زن باش! میگم رگ خواب شوهرت رو یاد بگیر! چطوری دیگه بهت بگم آخه!"

"چشم! سعی می کنم!"

نمی توانستم بگویم طاهّا با ناصر فرق دارد. طاهّا اشتیاق و احتیاجی به ازدواج نداشت، جز به نیت به دست آوردن باشگاهی که تمام فکر و ذکرش بود. ناصر چشم باز کرد و تنها دختری که دید، سمانه بود. وضعش با طاهّا‌یی که قبل از من کم دختر ندیده، از زمین تا آسمان توفیر می کرد. باید تنفر طاهّا را هم یادآوری می کردم. اما به جای همه‌ی این‌ها «چشم» گفتم و خودم را راحت کردم. به هر حال گفتن این چیزها فرق نداشت، چون باز هم من مقصر بودم و باید تلاش می کردم تا جز من کسی به چشم طاهّا نیاید. گویی قصه‌ی دختر شاه پریان بود و من دختری که مردی نمی توانست در مقابل زیبایی اش مقاومت کند.

تا ظهر وقتم را با درس خواندن و کمک به مامان گذراندم. این بار مامان با وسواس روی لباسی که می خواستم بپوشم، نظارت کرد. مجبورم کرد تی شرتی را بپوشم که

آستین و قدش کوتاه و خودش جذب بود. سه گزینه‌ای که باعث می‌شد هیچ‌گاه انتخابم نباشد. اعتراض کردم:

"مامان! جلوی حاجی روم نمیشه اینو تن کنم. یه وقت دیدی عمار و مسعود هم بودن!"

"بیخود! حاجی با بابات فرقی نداره. عاطفه و شیرینم همین‌طوری می‌گردن و براشون عجیب نیس. این شومیز رو هم بذار توی کفیت اگه اونا بودن بپوش."

به ظاهر قبول کردم، ولی مطمئن بودم به هیچ عنوان با این تی‌شرت ظاهر نخواهم شد. اجازه دادم مامان به زعم خودش مرا راهنمایی کند.

قبل از دوازده به طاها پیام دادم که برای چند دقیقه هم که شده بیاید و بنشینند. پاسخی نداد و فهمیدم این کار را نخواهد کرد. آماده روی مبل کنار مامان نشستم. منتظر بودم مثل همیشه تک زنگ بزند و بروم. زنگ خانه زده شد. وقتی از آیفون دیدمش، باورم نشد که به حرفم اهمیت داده باشد. گوشی را برداشتم که بگویم: «الان میام!» مامان از این ور گفت:

"طاهاست؟ بگو بیاد یه شربتی چیزی بخوره!"



از آن سمت طاها گفت: «باز کن پیام تو!»

دکمه را زدم و برگشتم سمت مامان و آمدنش را اعلام کردم. برخلاف همیشه برای سر کردن چادر یا روسری نرفت. با همان بلوز و دامن بلندش به سمت در رفت. در را باز کرد و با لبخند از دامادش استقبال کرد.

"خوبی مامان جان! دلمون تنگ شده بود برات! کم می بینمت."

"مرسی! منم دلم تنگ بود ولی یه کم شلوغ بودم. ببخشید تو رو خدا!"

جلو رفتم و زیر نگاه تیز مامان، لبخند زدم و دست دادم و خوش آمد گفتم. تا طاها نشست، مامان سریع با لیوان شربت آمد و به احوال پرسشش ادامه داد. وقتی طاها شربتش را خورد و حرف های مامان هم ته کشید، ایستاد و به من اشاره زد که برویم.

"با اجازتون! مامان اینا منتظرن، نرگس رو دیر ببرم تنبیه میشم."

هر دو خندیدند. مانده بودم در استعداد بازیگری اش. مامان گلایه ی بابا را هم گفت و طاها سر خم کرد و متواضعانه دست روی سینه گذاشت.

"حق دارن! من شرمنده! ایشالا جبران می کنم..... بریم عزیزم؟!"

مثل آدم های خوابگرد گیج و بی حواس، سرم را جنباندم و کیفم را برداشتم. تا او چند قدم دور شد، نیشگون مامان بازویم را نوازش کرد.

"یادت نره چی بهت گفتم. مثل ماست واینسا نیگا کن! یه شوخی ای یه خنده ای، یه نازی..... اوف از دست تو!...."

با برگشتن طاهای بلند «برید به سلامت و سلام برسونید!» را گفتم. به محض نشستن توی ماشین، نفسش را با پووف بیرون داد. معلوم بود که این همه تظاهر، خسته اش کرد. تا خانه شان جز صدای آهسته ی رپ، سکوت بین مان حاکم بود. حتی به عنوان دو آشنا هم حرفی برای گفتن نداشتیم.

شیرین و عاطفه بودند و کنار هم نشستیم به صحبت. طاهای به اتاقش رفت و همزمان با ورود پدرش برگشت. سر میز ناهار، حاجی از این که کم رفت و آمد می کنم، گله کرد و با بهانه ی امتحانات و سخت بودن درس ها، سرش را جنباند و گفت:

"بعد از امتحانا با طاها برید تهران، هم چند روزی رو با هم باشین و بگردین هم برو واحدت رو بین و آدرسش رو یاد بگیر."

گونه‌هایم از پیشنهادش گر گرفت. سرم را پایین انداختم و «چشم» گفتم. با صدای عاطفه سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

"تو رانندگی بلدی؟"

"نه!"

"وا! چرا؟ رانندگی بلد باشی خیلی از کارات راحت تر راه می‌افته. مخصوصا اگه تهران بخوای زندگی کنی."

"فرصت پیش نیومد یاد بگیرم."

نگفتم که بابا اجازه نداد و نظرش این بود که: «دختر رانندگی واسه چیشه؟»

"به نظرم بعد از امتحانا برو یاد بگیر!"

"ببینم چطور میشه!"

"طوری نمی‌خواد بشه باباجان، طاها ثبت نامت می‌کنه و خودشم کمکت می‌کنه!"

لبخندی به حاجی زدم تا بحث تمام شود. صدای بازدم عمیق طاهها را بعد از حرف پدرش شنیدم. اما حاجی قصد پایان بحث را نداشت.

"شیرینی قبولیتم خودم برات ماشین می گیرم."

طاهها نتوانست در برابر بذل و بخشش پدرش سکوت کند و طعنه زد:

"بابا شما اون قولی که به من دادین رو عمل کنید تا نوبت نرگس برسه!"

"کدوم قول؟"

"قرار بود سند باشگاه رو انتقال بدین!"

نگاه من هم همراه طاهها به دهان حاجی دوخته شد. جوابش آینده‌ی من بود.

اعصابش کشش نشستن و نگاه کردن به بگو و بخند  
خواهر و مادرش و لبخند رضایت پدرش را نداشت.  
رفتنش هم داستان دیگری می ساخت و بهانه دست حاجی  
می داد. با این که سر میز مستقیم از سند پرسیده بود، اما  
پدر با زرنگی حواله اش داد به بعد و صحبتش را با نرگس  
ادامه داده بود. حس می کرد به جای خون مواد مذاب  
توی رگ هایش جریان دارد. سوزش را سراسر بدنش



احساس می کرد. بیشتر از این نتوانست تحمل کند. ایستاد و رو به نرگس گفت:

"من میرم اتاقم، دوست داشتی بیا با هم فیلم ببینیم."

عادی برخورد کردن با عامل بدبختی هایش سخت تر از تظاهر به تواضع و شایستگی بود. فکر می کرد اگر با خانواده ی رحیم رفت و آمد نمی کردند، یا نرگس وجود نداشت، این همه مصیبت نمی کشید.

بعد از عقد مجبور بود بیشتر ناز شایلین را بکشد. به کوچک ترین حرفی بغض می کرد و شاکی می شد که:

"از وقتی اسم این دختره رفته توی شناسنامه ت تغییر کردی. الکی میگی ازش متنفری. مثل قبل گرم نیستی."

و او هزار قسم و آیه می آورد که چشم دیدن دختر را ندارد و اعصابش از جای دیگر خرد است. روزهایی که تهران بود، جزوه ها و کتاب هایش را همراه می برد تا بخواند و بتواند واحدهایش را کامل پاس کند و تا پایان شهرپور از شر دانشگاه راحت شود.

منتظر پاسخ نرگس نماند. تنها شانسش - که در این ماجرا آورده بود، این بود که می توانست روی احساس نرگس حساب کند. او هم علاقه ای به گذراندن وقت با طاها را

نداشت. خودش را روی تخت انداخت و فیلمی که دیشب دانلود کرده بود را گذاشت. خواست مثل همیشه تی شرتش را درآورد که یادش آمد نرگس این جاست و احتمال دارد به اتاقش بیاید. «آهی» گفت و همان طور دراز کشید و حواسش را معطوف فیلم کرد.

کمتر از ده دقیقه نگذشته بود که کسی— در زد. با بفرماییدش در آهسته باز شد و نرگس با دو گونه‌ی گیلاسی وارد شد. در را بست و همان جا ایستاد. جزوه‌هایی توی دستش بود. من منی کرد و سرش را پایین انداخت و آهسته زمزمه کرد:

"بابات گفتن پیام این جا!"

نگفته می دانست کار حاجی است. دلش برای دختر و معذب بودنش سوخت. نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

"نمی فرستادت تعجب می کردم. بیا این جا! اون صندلی را می خوای بکش بذار این ور بتونی تلویزیون رو ببینی."  
نگاه متعجبش می گفت انتظار برخورد آرام طاهها را نداشت. نگاهی به صفحه ی تلویزیون کرد و با احتیاط جواب داد:

"اگه اشکال نداره همون جا بشینم و درس بخونم."

با جنباندن سر اجازه داد. هم خنده دار بود و هم ناراحت کننده. زنش، زن رسمی و عقدی اش به جای ناز و نوازش و لذت، اجازه می گرفت درس بخواند. او هم به جای این که برای خلوت کردن با زنش مشتاق باشد؛ خودش را راضی می کرد تا حضورش در اتاق را تاب بیاورد.

هر دو بی توجه به هم، در عالم خودشان غرق شدند. او با جریان فیلم همراه شد و حضور نرگس را فراموش کرد. سکاسی احساسی و صحنه دار بود که متوجه شد صدای تلویزیون بلند است. فوری به نرگس نگاه کرد. دید یک دستش را تکیه گاه سرش کرده و خودش را روی میز یله داده است و دست دیگرش میان موهای بلند و موافش می چرخد. شالش افتاده بود و کاملاً مشخص بود که حواسش به چیزی جز درس نیست.

صحنه ای که پخش می شد و حرکت دست دختر بین موهای که تا حالا بی پوشش ندیده بود، دست به دست هم داد و هورمون هایش را فعال کرد. وسوسه ی نزدیک شدن به نرگس و لمس موها و شاید تنش، مثل خوره به جانش افتاد. عجیب انگار گوش های این دختر کر شده بود و صدای تلویزیون را نمی شنید. چشمانش را بست،

صداهای پخش شده به تنهایی هم می توانست جریان خونس را تند کند و ضربانش را بالا ببرد.

با دهانی که مثل کویل خشک شده بود، فیلم را چند دقیقه ای جلوزد، اما هر چه کرد نتوانست باقی فیلم را ببیند. فیلم را نگه داشت و به حمام اتاقش رفت. لباسش را آویزان کرد و خود را به آب سرد سپرد. به هیچ عنوان نمی خواست صحنه ی باغ تکرار شود. وقتی احساس کرد آرام شده است، خودش را خشک کرد و لباس پوشید و از حمام بیرون آمد. حوله ی کوچک را دور گردنش گذاشت و کم کم آب موهایش را گرفت. نرگس همان طور پشت میزش نشسته بود و این بار انگشتان هر دو دستش لای موهایش می چرخید و بهم شان می ریخت.

سینه اش را از هوا خالی کرد و سرفه ای مصلحتی و بعد گفت:

"ام..... می خوام برم چای بیارم، می خوری؟"

"آخ آره! دارم می میرم برای یه لیوان چایی."

باورش نمی شد صدای نرگس بود که جوابش را داد. تا حالا صدای با ناز و صمیمی اش را نشنیده بود. یا دعوا و تندی اش را دیده بود و یا آرام و متین حرف زدنش را.



مکث و سکوتش انگار دختر را متوجه اطرافش کرد. وحشت زده سرش را چرخاند سمت تخت و در همان حین دستانش به دنبال شال و کشیدنش بر سر بود. با ندیدنش روی تخت مثل فتر ایستاد و صندلی را عقب زد. هول و دستپاچه و من من کنان گفت:

"من..... خودم میرم چای میارم."

OnlineRoman.ir

نگاهش در اتاق به پرواز در آمد. هرجایی جز روبرویش که نرگس ایستاده بود. از او بعید بود این طور میخ دختری شود. آن هم دختری که تنفرش را فریاد زده بود. بهتر دید از اتاق خارج شود. احتمالاً تحت تأثیر صحنه‌ی فیلم و تنها بودن‌شان قرار گرفته بود. احتمال قوی دیگر سبب این کشش، این بود که از آخرین خلوتش با شایلین بیش از ده روز می‌گذشت.

در اتاق را باز و حوله‌ی روی گردنش را به سمت تخت پرتاب کرد و گفت:

"بهتره بریم پایین چایی بخوریم. میوه هم نخوردیم."  
منتظر دختر نماند و سریع از پله‌ها پایین آمد. پدر و مادرش تنها در حال کوچک نشسته بودند. صدیقه توی آشپزخانه می‌چرخید. صدایش زد و خواست دو لیوان چای بیاورد. قبل از این که مادر سراغ نرگس را بگیرد و

پیدایش شد و سلام کرد. مردد بود کجا بنشیند که مادر راهنمایی اش کرد:

"بشین پیش طاها! میوه و شیرینی بذار براش طاها جان!"  
لبه‌ی مبل دو نفره نشست و خودش را جمع کرد. طاها هنوز از جو کشش اتاق در نیامده بود. بی‌اراده وقتی برایش شیرینی گذاشت و به دستش داد، عطرش را نفس کشید. عطر خنکی داشت. نزدیک به بوی ایفوریا!

صدیقه که چای را گذاشت، سریع لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. زبانش سوخت، اما به این سوختن نیاز داشت.

پدرش پیاله‌ی چهارمغز توی دستش را روی میز گذاشت و صبر کرد تا صدیقه آشپزخانه را طی کند و از در پشتی خارج شود. بی‌نگاه به سمت طاها شروع به حرف زدن کرد:

"به قدمی سپردم کارای سند رو انجام بده، اما می‌گه مشکل داره. مثل این که وارثتیه و یکی دوتا از وراثت خارجن و طول می‌کشه تا بیان و امضا کنند."

گیج به پدرش خیره شد. درک نمی‌کرد درباره‌ی چه صحبت می‌کند. حتی فکر کرد دنباله‌ی حرفی بوده است

که قبل از آمدنش، برای مادرش می گفته. می دانست قدمی وکیل پدرش بود و کارهای مربوط به اسناد و قراردادهایش را انجام می داد. صدایی درونش تکرار می کرد که: «سند باشگاه رو می گه» اما مصرانه نشنیده اش گرفت. داغی چای گلوش را سوزاند، اما احساسش نکرد. جمله ی مادر مثل پتک به سرش کوبیده شد.

"به طاها گفتم حتما مشکلی هست که خبری از سند نشد."

"آره تقصیر خودم شد. راجع بهش تحقیق نکردم ببینم سند آزاد هست یا نه! دیدم شرایطش خوبه و به درد طاها می خوره، به باقیش توجه نکردم. قدمی هم خارج بود، این شد که الان گیر افتادیم و باید ببینیم این دو نفر کی قصد دارن بیان ایران."

ظاهرش آرام بود اما درونش آتشفشان فعالی بود که مواد مذازش قل می خورد و بالا می آمد. لیوانش را محکم توی دستش فشار داد و گفت:

"اتفاقا شما خبر داشتی. فقط به خاطر این که نمی شد سند رو منتقل کنی، خریدیش تا با اون به من افسار بزنی



و هر جا دلت می‌خواد بکشی. منم گاو، باورت کردم و  
هرچی خواستی انجام دادم."

"طاها!"

هشدار آرام مادر و التماس نگاهش باعث نشد لحن  
آرامش تبدیل به فریاد نشود.

"طاها چی مامان؟ ندیدی چطور با علم کردن هادی دلم  
رو سوزوند؟ حالا که دهنه و افسار زده و تا کمر توی گل  
موندم، می‌گه سند مشکل داره.... ای خدا به کی بگم!"

"حواست به حرف زدنت باشه پسرا حواست به زنتم  
باشه نترسونیش!"

"کدوم زن هان؟ اینی که به زور به ریشم بستی؟ نامردم  
اگه فردا طلاقش ندم."

چنان عصبانی و ازخود بیخود شده بود که حواسش به  
دختر بغل دستش نبود. دختری که مثل یک جوجه‌ی  
خیس توی سرما کز کرده و جمع شده و می‌لرزید. وقتی  
ایستاد و خواست با قهر خانه را ترک کند، حاجی صدایش  
زد.

"پات رو از خونه بذاری بیرون، دیگه توی اون باشگاه جایی نداری..... نگفتم که سند منتقل نمیشه، گفتم زمان بره. یارو قول داده تا شهرپور اون دو تا وارث بیان. برای سه چهارماه داری این طور یقه جرمی دی؟ فکر کن باشگاه رو اجاره کردی، اما پول نمی‌خوای بدی..... برای تو فرقی نداره."

همان‌طور ایستاده و دست‌های مشت شده کنارش، تند اما با صدایی پایین‌تر گفت:

"قسم بخور که دروغ نمی‌گی و بازی در نمیاری!"

حاجی سر تکان داد و کلافه «لاالله‌الاله!» را زمزمه کرد.

"من باورم نمیشه! تو می‌خوای سر بدوونی."

"چی می‌گی برای خودت پسر- من کی بهت دروغ گفتم؟ یه طوری حرف می‌زنی که زنت فکر کنه بابات شارلاتانه و ده بار سرت کلاه گذاشته.... به جان خودت قسم منم خبر نداشتم سندش گیر و گور داره. اگه پای تو وسط نبود، در جا معامله رو فسخ می‌کردم."

چنگی به موهایش کشید و نشست. از گوشه‌ی چشم رنگ پریده‌ی دختر را دید.

"بسه دیگه! زشته به خدا پدر و پسر با هم این طور حرف می زنید..... طاها خجالت بکش!"

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

"بسه دیگه! زشته به خدا پدر و پسر با هم این طور حرف می زنید..... طاها خجالت بکش!"

طیبه لیوان را از پارچ کنار دستش پر از آب کرد و مشتی قند ریخت و با چاقوی میوه خوری هم زد و به سمت نرگس آمد. خم شد و جلوی دهانش گذاشت.

"بخور مادر! ترسیدی رنگت پریده. بخور تا پس نیفتادی! شدی مثل گچ دیوار!"

چشم غره ای هم به طاها رفت. تا مادرش داشت به دختر می رسید، از کنارش رد شد و به سمت پله ها رفت. دو سه پله را بالا نرفته بود که پدرش صدایش زد. برگشت و با اخم از همان بالا نگاهش کرد.

"اگه نمی خواستم باشگاه برای تو باشه، از روز اول نه بهت نشون می دادم و نه می داشتم بفهمی که خریدمش.

شرط و شروطم برای این بود که سرت گرم زندگیت بشه. هنوزم شرطم پابرجاست. اگه با زنت اون طور که می‌خوام نباشی، سند رو به نام خودم می‌زنم و هر وقت مردم با بقیه اموال تقسیم میشه."

چرخید و به سمت اتاقش رفت. منتظر پاسخ طاهها هم نشد. پاکوبان از پله‌ها بالا رفت. این داستان سر دراز داشت. پدرش تا بچه‌دار نمی‌شد، رهایش نمی‌کرد. روی تختش نشست و سر دردناکش را بین کف دست‌هایش فشار داد. خودش را دلداری داد که تا شهریور صبر می‌کند و با همین فرمان پیش می‌رود. فعلا که نرگس انتظار خاصی ندارد. در حقیقت مشکلی برایش پیش نیاورده بود. نهایت فداکاری‌اش رفتاری مناسب و خوب با خانواده‌اش بود. هر طور به قضیه نگاه می‌کرد، سرکشی- و یاغی‌گری سودی نداشت. اصل مطلب عقد بود که از سر گذراند و توانست شایلین را نگه دارد. از این جا به بعد آسان‌تر هم می‌شد. مخصوصا اگر دانشگاه را تمام می‌کرد.

از تندی‌اش پشیمان بود، اما نشانش نداد و بر اخم و عصبانیتش اصرار کرد. از بالای پله‌ها اسم نرگس را فریاد زد. دختر با عجله خودش را رساند. از همان بالا گفت:



"بیا آماده شو بریم بیرون!"

مادرش پشت سر دختر ظاهر شد.

"کجا مادر؟"

"بیرون!..... وایسادی نیگا می کنی که چی؟ بیا برو آماده شو!"

دخترک با لکنت به سمت اتاق مهمان اشاره کرد.

"ل.....لباسام.....ای....اینجاست."

"پس بدو!"

دختر به سمت اتاق رفت و مادرش از پله ها بالا آمد. بی اعتنا به اتاقش برگشت. طیبه داخل شد و در را پشت سرش بست.

"به نظر خودت درست رفتار کردی؟ جلوی دختر غریبه باباتو سکه ی یه پول کردی! طاها ما این شکلی بزرگت نکردیم..... الان چرا سر این دختر داد می زنی؟ می خوای بگی خیلی قلدری؟..... تو روی بابات وامیسی— برای مال دنیا؟ اگه نمی خواست که اجازه نمی داد پات برسه توی اون باشگاه..... چی بهت بگم آخه!"

شرمنده از این که حرف‌های وجدانش را از دهان مادر می‌شنید، سرش را پایین انداخت و توجیه کرد:

"آخه اذیت می‌کنه! می‌دونم شهرپور اگه این یارو بیاد و امضا کنه، شرط می‌ذاره جشن عروسی بگیر بعد به نامت می‌کنم."

"خب بگه! مگه قراره عروسی نگیری؟ طاها این پنبه رو از گوشت در بیار که اجازه بدم حرف جدایی و طلاق رو بزنی....."

"مامان!"

"یامان! فکر کردی شهر هرته که به خاطر منفعت و مال دنیا دختر مردم رو عقد کنی و بعد هر وقت کارت تموم شد، ولش کنی!"

نزدیک به یک ماه از دعوای طاها با حاجی می گذشت. دعوایی که باعث شد طاها از قبل سردتر و دورتر شود. هر دو درگیر امتحانات بودیم. من کمی بیشتر درگیر بودم، چون همزمان شد با زایمان سمانه. با این که مادرش بود و مواظبت می کرد، اما ماما هر روز چیزی آماده می کرد و می رفت خانه ی ناصر و توی این رفت و آمد، من هم دنبال خودش می کشاند.

بابا و ماما برای پسر دار شدن ناصر سر از پا نمی شناختند. با این که به شخصه دختر بچه ها را بیشتر دوست داشتم،

اما خوشحال بودم که بچه‌ی ناصر پسر- شد. با اخلاق ناصر، اگر دختر بود، یکی می‌شد مثل من و برای هیچ دختری سرنوشتی را آرزو نمی‌کردم. محدودیت‌ها و مشکلات کودکی و نوجوانی یک طرف و ازدواج اجباری و تحمل مردی که دوستم نداشت هم طرف دیگر.

از نظر نگار و ستاره من راحت با این قضیه کنار آمده بودم. کسی- از دلم خبر نداشت. درست که علاقه‌ای به طاهای نداشتی، اما حس بدی که القا می‌کرد، اذیت کننده بود. حسی- که لایق عشق و دوست داشتن نیست. چند بار صحبت کردنش با دوست دخترش را شنیده بودم. لطیف و با احساس و مهربان حرف می‌زد. طوری که حتی یک بار هم با من حرف نزده بود. اولین تجربه‌ام با جنس مخالف بود و به شدت احساس حقیر و به درد نخور بودن می‌کردم.

وقتی تنها بودیم اسمم را می‌شکست و «نری» صدا می‌کرد. حتما هم توضیح می‌داد که حسی- شبیه مردها برایش ایجاد می‌کنم و نمی‌تواند به چشم دختری یا زن نگاه کند. همه‌ی این‌ها را به امید روزی تحمل می‌کردم که به عنوان یک انسان بتوانم برای خودم تصمیم بگیرم و

استقلال داشته باشم. تمام این دلایل باعث می‌شد خوشحال باشم که دختری وارد خانواده‌مان نشد.

سمانه مانند ملکه روی کاناپه دراز کشیده بود و مادرش و مامان مثل پروانه دورش می‌چرخیدند. فکر کردم اگر من به جای سمانه بودم، مامان دو روز نگذشته، مجبورم می‌کرد خودم کارهایم را انجام دهم تا عادت کنم. جزوه‌ام را همراهم بردم تا هر فرصتی که پیدا کردم، گریزی بزنم و عقب نمانم. کنار سمانه و بچه نشسته بودم که طاها زنگ زد. آن قدر کم پیش می‌آمد اسم و شماره‌اش را روی صفحه‌ی گوشی ببینم که چند ثانیه‌ای خیره ماندم تا مطمئن شوم اشتباه نمی‌کنم.

گوشی را برداشتم و به سمت اتاق بچه رفتم و تماس را وصل کردم. دوست نداشتم جلوی چشمان کنجکاو سمانه و مادرش پاسخ دهم. قبل از جواب دادن، شنیدم سمانه گفت:

"چه عجب یه بار دیدیم شوهرش بهش زنگ زد."

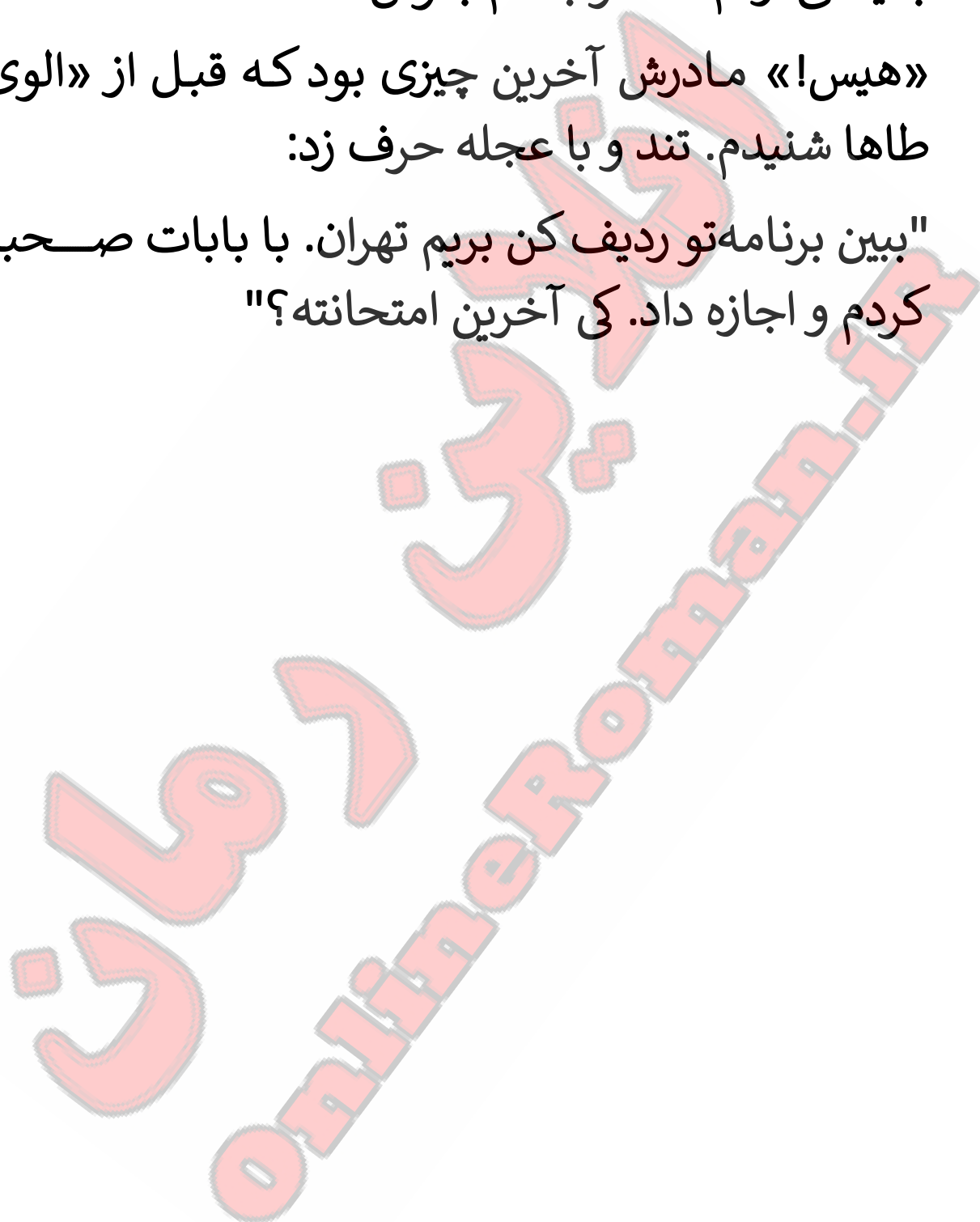
بعد صدایش را آرام‌تر کرد تا به گوش من و مامان که توی آشپزخانه بود؛ نرسد.



"پسر-ه یه طوریه! انگار نمی‌خوادش و زورکی بهش دادن.  
بعید می‌دونم تا آخر با هم بمونن!"

«هیس!» مادرش آخرین چیزی بود که قبل از «الوی»  
طاها شنیدم. تند و با عجله حرف زد:

"بین برنامه‌تو ردیف کن بریم تهران. با بابات صحبت  
کردم و اجازه داد. کی آخرین امتحانته؟"



چون سلامی نشنیدم، من هم فاکتور گرفتم و مستقیم جواب سؤالش را دادم.

"چهارشنبه آخریشه! بریم تهران چه کار؟"  
پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

"حاجی دستور دادن بیرمت واحدت رو ببینی..... فقط یه چیزی..... جایی داری بری یا هتل برات رزرو کنم."

یک لحظه گیج شدم. می دانستم طاها خانه دارد و یکی از ترس هایم این بود که مجبور باشم شب با او تنها بمانم. بی اراده تکرار کردم:

"هتل؟!"

"آره دیگه! نمی تونم بیرمت واحد خودم. شی شی میاد و درست نیست تو هم اون جا باشی..... گفتم دختر خاله ت تهران کار می کنه؟ میشه بری پیشش یا یه اتاق برات بگیرم؟"

لحنش وقتی از بودن دوست دخترش گفت با استهزا و بدجنسانه بود. هردو می دانستیم گریزی از این سفر نیست. وقتی حاج عباس دستور داده و بابا تأیید کرده است، مخالفت و نه گفتن من یا طاها سنگ زدن به در بسته بود. تنها توانستم بگویم:

"خبرت می کنم!"

باید بدون اطلاع مامان با ساناز تماس می گرفتم و برای رفتن به خانه اش هماهنگ می کردم. باید مطمئن می شدم که به خاله حرفی نمی زند. ارتباطم با ساناز خوب بود، اما آن قدر شناخت نداشتم که بدانم رازدار است یا نه! بهر حال بهتر از هتل رفتن توی شهر غریب بود. آن هم منی که تنها پایم را از شهرم بیرون گذاشته بودم. به طاها هم اعتباری نبود. ممکن بود اصلاً فراموش کند من را توی هتل گذاشته است. بعد از آن دعوا، می خواست هیچ امیدی برای ادامه پا نگیرد.

از اتاق بیرون آمدم. سمانه زودتر از بقیه پرسید:

"شوهرت بود؟ انگار کم با هم حرف می زنید! اصلاً مثل من و ناصر نیستید."

"اگه مثل شما بودن که الان شکم نرگسم بالا اومده بود....."

مامان حرفش را زد و خندید. مادر سمانه لب گزید و خودش دنباله‌ی حرف را نگرفت. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

"مامان میشه من برم خونه؟ درس‌م مونده. این دو تا آخری رو خراب نکنم."

مامان آهسته بچه را به سمانه داد که شیرش بدهد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

"نمیشه که خودت تنها بری. صبر کن بابات یا ناصر بیان بعد."

"وا! زهرا خانوم برای همین دو کوچه منتظر بمونه کسی— بیاد برسونش؟ ساره‌ی من تا بازار میره برام خرید می‌کنه. کسی هم جرئت نداره بهش بگه بالای چشمت ابرو!"

"مامان شاید شوهرش بهش گفته بیاد خونه تا یه کم خلوت کنن!"

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:  
"مامان میشه من برم خونه؟ درسم مونده. این دو تا  
آخری رو خراب نکنم."



مامان آهسته بچه را به سمانه داد که شیرش بدهد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

"همیشه که خودت تنها بری. صبر کن بابات یا ناصر بیان بعد."

"وا! زهرا خانوم برای همین دو کوچه منتظر بمونه کسی— بیاد برسونش؟ ساره‌ی من تا بازار میره برام خرید می‌کنه. کسی هم جرئت نداره بهش بگه بالای چشمت ابرو!"

"مامان شاید شوهرش بهش گفته بیاد خونه تا یه کم خلوت کنن!"

زدی ضربتی و ضربتی نوش کن. طعنه‌ی مامان سریع با اسکونتش برگردانده شد. حقیقتی بود که مامان نمی‌خواست بپذیرد. نتوانست پاسخی در خور بدهد. کلید انداختن و وارد شدن ناصر به بحث خاتمه داد. هنوز سلام و علیکش کامل نشده بود، مامان دستور آوردن چای برای پسرش را داد. چای را پیش رویش گذاشتم و درخواستم را آهسته مطرح کردم:

"همیشه منو تا خونه برسونی. کار دارم و مامان نمی‌ذاره تنها برم."

سرش را تکان داد و موافقت کرد. بی معطلی به اتاق رفتم و آماده شدم. مامان چشم غره رفت.

"بذار این بچه چاییش رو بخوره، زود دویدی آماده شدی. کی بشه این دانشگاه تموم بشه و تو هم بری سر خونه و زندگیت."

ناصر ایستاد و سوییچش را بین انگشتانش تاب داد.

"نه مامان خودمم کار دارم. اومدم فقط ببینم چیزی نیاز ندارین بگیرم."

سمانه نازی آمد و مثل بچه‌ها لب‌هایش را جلو داد.

"ناصر! دلم کباب می‌خواد. مامان ماهیچه گذاشته اما هوس کباب کردم."

مامان دم عمیقی گرفت و ابروهایش را بالا انداخت. به نظر می‌رسید به زحمت خود را نگه داشته تا حرفی نزند. در عوض مادرش قربان صدقه‌ی دخترش رفت.

"زن زائو هم مثل زن حامله ویار داره. آقا ناصر مادرا! براش بگیر برای شیرش هم خوبه زیادش می‌کنه."

ناصر «چشم» گفت و راه افتاد و من هم به دنبالش. خداحافظی کلی گفتم و رفتم. توی ماشین ناصر با خنده سر تکان داد و گفت:

"با مامان و مادر سمانه داستان داریم. یکی اون میگه یکی این. خوبه که قهر نمی کنن."

لبخندی به حرفش زدم و «خدا بهت صبر بده!» را زمزمه کردم. جلوی خانه پیاده شدم. ناصر ایستاد تا در را باز کردم و وارد حیاط شدم. دستی برایش تکان دادم و با حرکت او، در را بستم. اولین کاری که کردم، توی مخاطبین گوشی ام گشتم و شماره‌ی ساناز را پیدا کردم. از وقتی شماره‌اش را داده بود، تماسی نگرفته بودم. دعا کردم شماره را عوض نکرده باشد. صدایش با کمی تردید و تعجب همراه بود:

"نرگس! خودتی؟!!"

"سلام سانی! خوبی؟ آره خودمم!"

احوال‌پرسی کرد و چند بار گفت باورش نمی‌شود زنگ زده‌ام. خجالت کشیدم که حالا که کار دارم به یادش افتادم. شرمنده و با عذرخواهی گفتم:

"میگن سلام گرگ بی طمع نیس، ببخش حالا که کارم گیره  
زنگ زدم."



مهربان‌تر از آنی بود که به یاد داشتم. اجازه نداد وارد  
حاشیه‌ی معذرت‌خواهی و تعارف شوم.

"بی خیال دختر! از خودت بگو! شوهرت چگونه؟ کی عروسیه؟ گفتی کار داری، اونو بگو!"

"خوبیم! حقیقتش قراره پیام تهران و گفتم اگه هستی و مشکلی نداری پیام پیشت. فقط جان خاله رودرواسی نکنی. اگه نمیشه و نمی تونی راحت بگو!"

"این چه حرفیه؟ فقط من صبح تا ساعت چهار سر کارم. بعد از اون تایم هستم و مشکلی هم ندارم. کی میای؟"

رسیدم به اصل مطلب و درخواست رازداری. خیلی ها با این که قول رازداری می دهند، اما نمی توانند دهان شان را قرص و محکم نگه دارند و تا تقی به توقی می خورد، هرچه را شنیده اند، بازگو می کنند. خیلی هنر کنند، به طرف بگویند بین خودمان باشد.

"چهارشنبه آخرین امتحانمه، باید ببینم اون برنامه ش چیه. خواستم اول مطمئن بشم که هستی."

"اون منظورت شوهرته؟ دختر تو چقد خجالتی هستی. دختر دیگه بود یا اسمش رو می گفت یا لوس می شد آقامون آقامون راه می نداخت."

همراهش خندیدم و برای گفتن حرفم، لبم را به دندان گرفتم و آهسته اسمش را صدا زدم.



"جان!"

"میشه کسی ندونه من میام پیشته؟!"

"یعنی مامانت اینا نفهمن؟"

"آره! جز خودت کسی دیگه ندونه! میشه؟!"

با لحن شادی جواب داد:

"چرا نمیشه عزیزم! خیالت راحت قرار نیس کسی- بدونه! نتونستی زنگ بزنی پیام بده و روز و ساعت رو هماهنگ کنیم."

تا جایی که بلد بودم و زبانم چرخید تشکر کردم. شاید بد نبود اگر کسی- از فامیل دربارهی واقعیت ازدواجم می دانست. ساناز گزینهی خوبی بود. بزرگتر از من بود و شهر و فامیل را خوب می شناخت. مکالمه ام که تمام شد، به طاها پیام دادم و اعلام آمادگی کردم. او هم جواب داد:

«چهارشنبه بعد از ناهار میریم. حدودای دو!»

به ساناز هم پیام دادم و برنامه را اعلام کردم. گوشی را توی هال گذاشتم و به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم. مامان غذا پخته بود و روی کمترین شعله ای اجاق گذاشته بود تا گرم بماند. بابا کم کم پیدایش می شد. سفره را پهن

کردم و وسایل را چیدم. کنار سفره نشستم و درس خواندم تا بابا آمد. حین خوردن غذا، گفت:

"طاها اجازهت رو گرفت با هم برید تهران."

آهسته و با سری پایین و نگاهی به بشقاب دوخته، جواب دادم:

"بله! حاجی قبل از امتحانات گفت بریم..... بیشتر به قصد دیدن واحدی که سر عقد هدیه داد."

بابا هومی کشید.

"خوبه! بین چطوره و کجاست تا بعد تصمیم بگیریم چه کارش کنیم."

قصدم این بود که اجاره‌اش دهم و منبع درآمدی داشته باشم. نمی‌دانستم چطور می‌توانم به بابا بگویم. اگر مداخله می‌کرد، دیگر نه اجاره‌اش به من می‌رسید و نه نقشی در انتخاب مستأجر و قراردادش داشتم. آهسته سر جنباندم.

مامان برای سفرم، بیشتر از من هیجان‌زده شد. دو سه بار ساکم را بست و دوباره خالی کرد و چیزهای دیگر گذاشت.

چهارشنبه ساعت نه امتحان داشتم. صبح زود که بیدار شدم، دیدم طاهای پیام داده است که:

«طرفای دوازده میام دنبالت، خونه‌ی ما نهار رو بخوریم و بریم.»

تنها ایموجی اوکی را برایش فرستادم. ساکم آماده بود و لباس‌هایی که می‌خواستم بپوشم، اتو کرده آویزان بود. فقط باید بعد از دانشگاه دوش می‌گرفتم. مامان و بابا فهمیده بودند که برای رفت و آمدم، طاهای نمی‌آید و خودم با آژانس یا این اواخر با تاکسی‌های خطی رفت و آمد می‌کنم. برای توجیه کارم، از طاهای مایه گذاشتم و گفتم:

"طاهای می‌گه باید یاد بگیری خودت بری و بیایی، برای همین نمیاد دنبالم. قراره بعد از امتحاناً برم رانندگی یاد بگیرم که راحت بشم."

"اختیارت با شوهرته، هرچی اون بگه."

"ای وای! رانندگی می‌خواهی چی کار؟ هی دلم بلرزه که به کسی— یا جایی نزنم.... همین با آژانس و تاکسی— برو و بیا خوبه!"

لبخندی به مامان و بابا زدم. یکی با دادن اختیارم به طاها  
رفع مسئولیت می کرد و دیگری با بهانه‌ی دلشوره‌اش،  
جلوی پیشرفتم را می گرفت. اما من، برداشتن همین  
قدم‌های کوچک را غنیمت می دانستم و دست  
برنمی داشتم تا به اهداف برسم.

OnlineRoman.ir

با وجود این که هنوز با پدرش سرسنگین بود، اما نتوانست از زیر بردن نرگس به تهران شانه خالی کند. شریک شدن باشگاه با خواهر و برادرش آخرین چیزی بود که میخواست. این همه زحمت نکشیده بود که بخواهد با امید و احتمالات پیش برود. چند صبحی به میل پدر میگذراند تا امضای سند و بعد فکری برای این عقد نامیمون می کرد.

زنگ در را زد و بیرون منتظر نرگس شد. آفتاب تیر ماه تند و تیز می تابید. با این که کولر ماشین روشن بود، اما کمرش خیس عرق بود. خودش را به سایه ی دیوار کشاند. صدای باز شدن در با آیفون آمد. در را باز و به حیاط نگاه کرد. نرگس بیرون آمد و از همان روی ایوان گفت:

"میشه مامان رو تا خونه ی ناصر برسونیم؟..... یعنی ماشینت جا داره؟!"

"آره! بگو بیان!"

"پس بیا داخل، داره آماده میشه!"



قفل ماشین را زد و وارد حیاط شد. تشنه بود و به محض ورود به خانه، آهسته درخواست یک لیوان آب کرد.

کولر روشن بود و فضای خانه خنک. روی مبل روبروی کولر نشست و تی شرتش را با دو انگشت از تنش دور کرد و اجازه داد باد خنک به تن عرق کرده اش بپیچد. نرگس برایش کنار لیوان آب، لیوان شربت پر از یخ آورد. شربت لیمو و نعنا. نمی دانست از علاقه اش خبر داشت یا اتفاقی شربت مورد علاقه اش را آورد. بی خیال لیوان آب، شربت خنک را سر کشید. خنکی اش تا معده و مغزش نفوذ کرد. با لذت لبانش را به هم فشرد.

"هوووم! دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود."

«خواهش می کنی» آرام به گوشش رسید. آن هم وقتی به سمت آشپزخانه می رفت. خیلی زود با پارچ شربت برگشت. اطراف پارچ شبنم نشسته بود. نرگس بی سؤال لیوانش را پر کرد و پارچ را روی میز گذاشت.

"ببخش اگه معطل شدی. الان دیگه آماده میشه!"

تا شربت به این خوشمزی مقابله بود، احساس معطل بودن نمی کرد. «مهم نیستی» که گفت در حالی بود که

لیوان را به لبانش نزدیک کرد. نرگس لبخندی زد و به سمت اتاق‌ها رفت. ساک کوچکش کنار در آماده بود.

زهره خانم با گونه‌هایی گل انداخته، آمد و ضمن حال و احوال کردن، چندین بار معذرت خواست. با احترام جوابش را داد. از این زن بدش نمی‌آمد. مهربان بود و احترام زیادی برایش قائل بود. با کمی شیطنت گفت:

"خیلی گرم بود و شربت خیلی چسبید. دستتون درد نکنه همه چیش اندازه بود. هر کسی- بلد نیس این شربت رو خوشمزه درست کنه. یا شیرینش می‌کنن یا زیادی ترش میشه. اما این عالی بود."

گل از گل زهره خانم شکفت. لبخند گل و گشادی زد و با افتخار جواب داد:

"نوش جونت! خانمت درستش کرده. گفت طاهایان خیلی دوس داره."

ابروهایش بالا پرید. خواست مؤدب باشد و از زن تعریف کند و نمی‌دانست این طور گیر می‌افتد. لبخندش را جمع کرد و قیافه‌ی شرمگین به خودش گرفت.

"ا..... دستش درد نکنه! آره عیال؟! رو نکرده بودی!.....  
از مادری مثل شما، باید همچین دختری رو انتظار  
داشت."

افلاين رمان  
OnlineRoman.ir

توی دلش عق زد از این تعارفاتی که به هیچ قبول‌شان نداشت. از گوشه‌ی چشم حواسش به نرگس بود. از تعریفش قرمز هم نشد. چیزی که منتظر بود ببیند. با اصرار زیاد زهرا خانم لیوانی دیگر شربت خورد و برای رفتن آماده شد. نرگس تا مادرش چادرش را سر کند و کیسه پلاستیکی محتوی یک قابلمه را بردارد، تر و فرز سینی و پارچ را به آشپزخانه برد و با دست‌های خیس برگشت. ساکش را بلند کرد و قابلمه را از مادرش گرفت و به تعارف طاها برای کمک با سر بالا انداختن، پاسخ منفی داد.

درها را قفل کرد و سوار شد. زهرا خانم داشت از بچه‌ی ناصر می‌گفت. بی‌هوا و فقط از روی ادب جواب داد:

"ایشالا وقتی از تهران برگشتیم با نرگس می‌ریم برای چش روشنی."

"دستت درد نکنه مادر! ناصر خوشحال میشه!... خیلی مراقب باشید و با عجله رانندگی نکنی!"

جلوی خانه‌ی ناصر پارک کرد تا مادرزنش ضمن پیاده شدن، کلی نصیحت و سفارش ردیف کند. کاملاً معلوم بود که دلش رضا نیست نرگس را تنها بگذارد. گاهی فکر می‌کرد فیلم بازی می‌کنند. این حجم نگرانی و دلشوره برای

دختری بیست و یکی دو ساله، عجیب بود. آن هم نه برای کاری خطرناک، بلکه برای یک مسافرت ساده و کوتاه مدت. نرگس با یک جمله نقطه‌ای پایان گذاشت بر دلوپسی‌های مادرش.

"مامان جان مواظبیم. طاها هر روز داره این مسیر رو می‌ره و میاد."

حرکت که کردند، برای پرسیدن اصل موضوع بی‌قرار بود. "قراره بری خونه‌ی کسی درسته؟ هتل رزرو نکردما!"

از این که وقت مکالمه نگاهش نمی‌کرد، عصبی می‌شد. بی‌خیال و خونسرد، نگاهش به شیشه بود.

"نگران نباش! قرار نیس علاف من بشی. فقط تا خونه‌ی دخترخاله‌م برسونیم کافیه."

"خوبه! خوشم میاد که حداقل متوجه موقعیت هستی."

پوزخند نرگس نامحتمل‌ترین واکنشی بود که انتظار داشت. این دختر هر بار به شکلی غافلگیرش می‌کرد. کارهای عادی برای دیگران را از او توقع نداشت. خودش هم دلایلش را نمی‌دانست.

توی پارکینگ، وقت پیاده شدن، دختر مکث کرد و پرسید:



"با همین ماشین می ریم؟"

بلافاصله توضیح داد که:

"اگه با همین می ریم، ساک رو در نیارم."

همان قدر که دلش می خواست نرگس آویزانش نشود، از کم محلی و بی اعتنائی اش عصبی می شد. پارادوکسی که هم دوست داشت مورد توجه باشد و هم از توجه دختر می ترسید. اخمو و سرد «با همین می ریم!» را لب زد. ماشینش را به احسان داده و با ماشین او برگشته بود. نرگس حتی این تغییر را نادیده گرفته بود.

با ورودشان، سروصدا بالا گرفت. احوال پرسی عاطفه و شیرین و مادرش و بلند حرف زدن عسل و آرین برای جلب توجه نرگس، همه های برپا کرده بود. حتی استقبال صدیقه و فرزانه هم متفاوت بود. گویی جز در دل او، نرگس جایگاه رفیعی در قلب افراد خانه داشت.

نرگس مثل همیشه برای تعویض لباس به اتاق مهمان رفت. طیبه گفت:

"چیزی قبل از ناهار می خوری مادر؟"

"چه عجب منو دیدین! همه‌ی حواستون پی عروست بود."

نتوانست سکوت کند و طعنه نزنه. مادرش خندید:  
"ای حسود!"

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

بی حرف راهش را کج کرد و به اتاقش رفت. تحمل جین چسبانش را نداشت. هنوز پدرش نیامده و وقت داشت که برهنه شود و کمی استراحت کند. محض احتیاط در را قفل کرد و لباسش را درآورد و خودش را به ملحفه‌ی خنک تخت سپرد.

شماره شایلین را گرفت و با شنیدن صدای پراز نازش، گفت:

"چطوری هانی؟"

"خوبم! کی میای؟"

امکان نداشت شایلین اول هر مکالمه، «کی میای!» را نگوید. انگار شرطی شده بود.

"ناهار بخوریم، حرکت می‌کنیم..... تو کجایی؟ باشگاهی؟" همان‌طور که قول داده بود، بوفه‌ی باشگاه خانم‌ها در اختیار شایلین بود. فروشنده گذاشته بود، اما معمولاً خودش هم حضور داشت و حواسش بود تا ریالی دور از

چشمش جابه‌جا نشود. یک جورایی چشم و گوش طاهها هم بود و همین خیالش را کمی راحت می‌کرد.

"نه! اومدم کردن، دیشب تولد یکی از بچه‌ها بود دیگه شب موندیدم. تنظیم می‌کنم که با هم برسیم. پیام خونه؟..... تنهایی یا اون دختره رو هم می‌خوای بیاری خونه..... اگه اون باشه من نمیام! حق نداری اجازه بدی رو تخت مون بخوابه..... طاهها اصلا تو به من توجه نمی‌کنی!"

از جملات پشت هم با لحن عادی و بعد طلبکار و آخر هم بغض‌آلود، خنده‌اش گرفت.

"نه جوجه! نگران نباش! قراره بره خونه‌ی فک و فامیلش. تو هم یه طوری بیا که خستگی رو برام نیاری."

"نه عشقم! برای تو هیچ‌وقت خسته نیستم. هم خوشگل کردم و هم لباس جدید خریدم. مطمئنم گفت می‌بره از دیدن شون."

بی‌صدا بزاقش را بلعید. از توصیف شایلین دهانش آب افتاد. ارتعاش صدایش را با سرفه گرفت.

"باشه گلم پس غروب می‌بینمت."

گوشی را روی سینه‌اش گذاشت. تصویر شایلین پشت پلکش با تیپ و قیافه‌ای که دلش می‌خواست، ظاهر شد. چند دقیقه‌ای از این خلسه‌ی شیرینش نگذشته بود که تق‌تقی به در اتاق او را از حال خوشش بیرون کشید. صدای آهسته‌ی نرگس را شنید که گفت:

"بابات اومدن، سراغت رو می‌گیره!"

نه او حرکتی برای باز کردن در کرد و نه نرگس تلاشی برای ورود به اتاق. صدایش را صاف و «الان میام» را زمزمه کرد. تی‌شرتی از توی کشو درآورد و با شلووارک پوشید. بررسی به موهای آشفته‌اش زد و قفل را باز کرد و بیرون آمد. از دیدن نرگس کنار در و تکیه زده به دیوار تعجب کرد.

"چرا نرفتی پایین؟"

من من کردنش و چشم دزدیدنش واضح‌تر از آن بود که پاسخ را نداند. سرش را با حرص تکان داد.

"تا منو دیوونه نکنه دست برنمی‌داره!"



بعد اشاره‌ای به نرگس کرد تا همراهش شود. خانواده توی آشپزخانه دور میز نشسته و منتظرشان بودند. نه چندان بلند «سلام» کرد و دو صندلی عقب کشید و بعد از نشستن نرگس، نشست. صدیقه و فرزانه دیس‌های برنج و ظرف‌های قرمه‌سبزی را روی میز جا می‌دادند. عاطفه توی آشپزخانه پشتی بود و شیرین کنار میز ایستاده و راهنمایی می‌کرد. وقتی میز کامل شد و عاطفه و شیرین نشستند و صدیقه و فرزانه هم به آشپزخانه پشتی رفتند. طیبه «بفرماییدی» کلی به همه گفت. تا دست برد ظرف سالاد را بردارد، حاجی صدایش زد.

"برای خانمت غذا بکش!"

از این رفتار پدرش متنفر بود. از این که با آگاهی از احساس و نظرش، باز او را توی جمع وادار به کاری که دوست نداشت، می کرد، متنفر بود. با این رفتارها اشتهايش کور می شد. فریاد چنان برای رهایی به گلویش فشار می آورد که حس می کرد حنجره اش زخمی شده است. نرگس پیش دستی کرد و از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

"می کشم خودم!"

کفگیر را پر کرد و توی بشقاب طاها ریخت. زمزمه کرد:

"هر وقت کافی بود بگو!"

کفگیر دوم را که ریخت تازه به خود آمد و «بسه!» را بدون تشکر گفت. برای خودش کمتر از نصف کفگیر توی بشقابش ریخت و آرام روی صندلی نشست. نگاه پر حرف پدرش را حس کرد، اما اهمیتی نداد. فقط این بار او ظرف خورش را بلند کرد و جلوی نرگس گرفت. اگر منصفانه نگاه می کرد، هر دو توی این قضیه به یک اندازه درگیر بودند و اذیت می شدند. وقتی دختر تلاش می کرد و احترامش را مقابل خانواده اش داشت و از موقعیت سوءاستفاده نمی کرد، روا نبود که تنهایش بگذارد.

عاطفه و شیرین و مادرش صحبت می کردند و گاهی نرگس را هم در بحث شان دخالت می دادند. توی سکوت کوتاهی که ایجاد شد، حاجی رو به نرگس کرد و گفت:

"آدرس و کلید واحدت رو بعد از ناهار یادم باشه بهت بدم."

هیچ وقت کنجکاو نشد بداند واحد اهدایی پدرش کجاست و چه متراژی دارد. کمی از اصرار پدرش برای دیدن و دادن کلید به نرگس تعجب کرد، اما نه آن قدر که پی گیر باشد. تندتند غذایش را خورد و از پشت میز بلند شد و بعد از تشکر از مادرش، نرگس را مخاطب قرار داد:

"یه کم عجله کن! زودتر بریم که کار دارم و برسم انجام شون بدم."

نرگس قاشق را گذاشت و ایستاد و تشکر کرد. حاجی چشم غره ای رفت و شاکی شد.

"بذار این بچه غذاش رو بخوره. کارت دیر نمیشه! همین دو قاشقی که کشیدم نداشتی بخوره!"

"مرسی سیر شدم. با اجازتون میرم آماده بشم."

او هم پاسخی به اعتراض پدرش نداد و برای تعویض لباس به اتاقش رفت. توی کوله‌اش شارژر و باکس هندزفری و یکی دو وسیله‌ی مورد نیازش را گذاشت و خودش را با چندین پاف از عطرش، معطر کرد. نرگس آماده کنار مادرش نشسته بود. تازه متوجه شد که مانتوی تابستانی کوتاه خوشرنگی با جین لوله‌ای جذب به تن دارد. شالش عقب رفته و موهای فرق کج بسته شده‌اش پیدا بود. تپیش با دانشگاه بسیار متفاوت بود. آرایش نداشت، اما از آن شیربرنجی سابق هم فاصله گرفته بود.

پدر با یک دسته کلید و برگه‌ی آدرس آمد و کلید و برگه را به نرگس داد. گردن کشید و همزمان با نرگس، آدرس را خواند. آپارتمان اهدایی فقط یک خیابان با باشگاه فاصله داشت.

خمار و خواب آلود سرم را به کنار شیشه تکیه داده بودم. تکان ماشین باعث می شد مدام سرم به شیشه برخورد و خوابم نبرد. آفتاب عصر—تابستانی گرم و کورکننده می تابید. سکوت کابین ماشین را صدای موزیک خارجی می شکست. موزیک مورد علاقه ام پاپ بود. بین موسیقی خارجی و رپی که همیشه گوش می داد، رپ را ترجیح می دادم. زبانم بد نبود. تا حدودی می فهمیدم اما موزیک ایرانی را بیشتر دوست داشتم. یک لحظه چشمانم را باز کردم و عینکم را برداشتم. طاهای فوری گفت:



" نری! یه لیوان چای بده، داره خوابم می گیره."

سبد پیک نیکی که طیبه خانم آماده کرده بود، روی صندلی عقب بود. از لحن دستوری اش خوشم نیامد، اما کمر بندم را باز و عینکم را روی سرم محکم کردم. کمی خودم را کشیدم تا دستم به سبد برسد. مواظب بودم زیاد به طاها نزدیک نشوم. آهسته از فراز سرهای مان، ردش کردم و بین دو ساق پایم گذاشتم. توی سبد فلاسک چای و دو لیوان و قند و خرما و دو سه بسته کیک و نایلونی پر از آجیل بود.

دو لیوان را تا نیمه چای ریختم و برای او توی جای لیوانی کنار دنده گذاشتم. کوتاه نگاه کرد.

"آجیل رو بذار بخوریم."

گره نایلون را باز کردم و نزدیک دستش گذاشتم. لیوان خودم را کمی دور از بدنم نگه داشتم. چند تا مغز را با هم توی دهانش انداخت و تندتند جوید.

"خونه ی فامیلتون کجا هست؟ بلدی؟"

لیوان را نزدیک لبم بردم و آهسته جرعه ای نوشیدم.

"فکر کنم مرکز شهره، طرفای ولی عصر!"

"اووو! با این ترافیک چطور بریم؟"

جوابی نداشتم بدهم. جزیکی دو بار با مامان و بابا، تهران نیامده و جایی را بلد نبودم. با نگرانی به دست‌هایش که یکی لیوان و دیگری فرمان را گرفته بود، نگاه کردم. من‌منی کردم و گفتم:

"می‌خواهی یه گوشه وایسا راحت چایی‌تو بخور."

سر بالا انداخت که:

"خوبه! عادت دارم."

تا رسیدن به تهران دو لیوان دیگر خورد و نایلون آجیل را خالی کرد. بینش یک کیک هم باز کرد و یک جاتوی دهانش گذاشت. تا حالا ندیده بودم این همه چیز با هم بخورد. هر بار سر میز غذا، پدرش حرفی می‌زد انگار اشتهایش را از دست می‌داد و غذایش نخورده باقی می‌ماند. ظهر هم خیلی کم غذا خورده بود.

با زیاد شدن تعداد ماشین‌ها و ترافیک فهمیدم وارد تهران شدیم. با دقت اطراف و تابلوها را نگاه می‌کردم که گفت: "چند روزی کار دارم. اگه برای برگشتن عجله داری خودت یه کاریش کن."

لبم را بین دندان‌هایم فشار دادم. می‌دانست من جایی را بلد نیستم و تجربه‌ی تنها سفر کردن را ندارم، می‌خواست از این طریق اذیتم کند. اجازه ندادم خوشحال شود. "مهم نیست. بلدم چه کار کنم."

دلم می خواست با اهرم زنگ زدن به خانواده اش تحت فشار قرارش دهم، ولی این روش را دوست نداشتم. این مبارزه بین من و او بود. نباید کم می آوردم و کوتاه می آمدم. هر کاری اولش سخت بود.

اتوبان شلوغ بود. با این که ترافیک روان بود اما سرعت زیادی نداشتم. موبایلش زنگ خورد و اسم شایلین بزرگ روی صفحه افتاد. بی عجله انگشت رو اسکرین کشید و کنار گوشش گذاشت و سرخوشانه جواب داد:

"چطوری عشقم!"

سرم را کامل به سمت شیشه چرخاندم. یک باره صدایش از سرخوشی درآمد و مضطرب و نگران شد.

"حالا کجایی؟"

"من تازه وارد اتوبان شدم.... بخوام برم تا مرکز شهر و اینو برسونم طول می کشه!"

صدای خفهی جیغ جیغ کردن دختر آمد. از «اینی» که نثارم کرد ناراحت شدم. هول و دستپاچه گفتم:

"باشه باشه! گریه نکن. خودمو می رسونم!"

اولین خروجی را پیچید و بعد از طی مسافتی کنار خیابان ایستاد. نمی دانستم کدام منطقه هستیم. با تندی و تحکم حرف هایش را زد:

"پیاده شو تا برات اسنپ بگیرم. باید برم نمی تونم برسو نمّت."

باورم نمی شد بخواهد پیاده ام کند. گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم. تا غروب چیزی نمانده بود.  
"این جا؟"

"آره همین جا! با سؤال و جواب بیخود معطلم نکن. آدرس فامیلت رو بده بزنم و ماشین برات بگیرم. بدو دیرم شده."

آن قدر اخمو و هول بود که بفهمم شوخی نمی کند. در را باز کردم و پیاده شدم. ساکم را درآورد و به دستم داد و آدرس را توی گوشی ام نگاه کرد. چند دقیقه ای با موبایلش ور رفت و بعد گفت:

"یه پراید سفید با این شماره میاد."



از جیب عقب شلوارش کیفش را درآورد و چند چک پول به سمتم گرفت.

"بیا اینم کرایه‌ش! رسیدی یه پیام بده....."

بی حرف پشت به او قدمی دور شدم. بغض توی گلویم نیش می‌زد. گیرم نسبتی با هم نداشتیم. همان دوست خانوادگی که سپرده بودند من را به جایی برساند. این رسم مرام و معرفت نبود وسط این شهر بی‌در و پیکر پیاده‌ام کند و پی دوست دخترش برود. بازویم محکم کشیده شد و صدایش توی گوشم پیچید:

"ادا برای من درنیارا! بگیر برو بذار منم به بدبختیم برسم."

دستم را محکم از چنگش رها کردم. پوزخندی حرص درآر به رویش زدم.

"برو کی جلوت رو گرفته. پولتم بذار جیبت برای بدبختیت لازمت میشه..... فقط اسم خودت رو مرد نذار."

موبایلش زنگ خورد. حرصی چشم غره‌ای نثارم کرد و  
جواب داد، از ماشین دور شدم. دو سه جمله حرف زد و

نشست پشت فرمان و ماشین را راند. کنارم ترمز کرد و از شیشه‌ی باز بلند گفت:

"وایسا همین جا تا ماشین برسه. شماره یادت نره."

گاز داد و رفت. ناباورانه به ماشینش که دور می‌شد چشم دوختم. شوهرم ولم کرد و رفت. با توجیه گرفتن ماشین دلم را آرام کردم. حواسم را دادم به پرایدهایی که رد می‌شدند. بیشتر از بیست دقیقه گذشت و خبری از پرایدی با آن شماره نشد. ساک کنارم و درماندگی و آشفتگی رفتارم، غریب بودنم را فریاد می‌زد. شماره‌ی ساناز را گرفتم و جواب نداد. باید کاری می‌کردم. از پیاده‌رو به خیابان آمدم و ماشین‌ها را به دنبال تاکسی- زرد یا سبز گشتم. دو سه تایی رد شدند و با وجود دربست گفتنم، مقصد را که می‌فهمیدند، با گفتن: خیلی دوره و ترافیکه! « رد می‌کردند. ماشین‌های زیادی هم با بوق و چراغ نیش ترمزی می‌زدند و با بی‌اعتنایی من می‌رفتند.

با تاریک شدن هوا ترسم بیشتر شد. ساناز هنوز جواب نمی‌داد. اشک چشمانم را می‌سوزاند. با تندتند پلک زدن از سرازیر شدنش جلوگیری می‌کردم. حاضر بودم هرچه دارم بدهم اما زودتر به ساناز برسم.

گوشی توی دستم لرزید و اسم مامان داغ دلم را تازه کرد.  
 دلم می خواست بود و سرم می گذاشتم توی دامنش و زار  
 زار گریه می کردم. از طاهها و رفتارهایش می گفتم تا مدام  
 تکرار نکند اول و آخر زن طاهایی. بغضم را به زحمت پس  
 زدم و روی صفحه انگشت کشیدم و سلام کردم.

"چطوری؟ رسیدین؟"

"خوبم! آره رسیدیم ولی ترافیکه."

"خب خدا رو شکر! میگم....."

عجله داشتم مکالمه را تمام کنم. از طرفی نمی خواستم  
 مامان شک کند و سؤال و جواب را شروع کند.

"جانم؟!"

"خواست به خودت هست دیگه! سفارش نکنم."

چه دل خجسته ای داشت مادر من. من کجا و در چه  
 حال بودم و او در چه فکر و احوال! من دلشوره ای ماندن  
 توی خیابان را داشتم و او به فکر تنها بودن من و مثلاً  
 شوهرم بود. خبر نداشت که تنها بودنی در کار نیست تا  
 وقتی تخت او با امثال شایلین پر است.

"خیالتون راحت! مواظبم..... کاری ندارین؟"

"سلام به طاها هم برسون!"

"حتما!"

پوزخندی به لبم آمد از خوش خیالی مادرم. سمند زرد رنگی از دور می آمد و من مصمم شدم راضی اش کنم برساندم. دستم را تندتند تکان دادم تا سرعتش را کم کرد. خوشبختانه خالی بود و راننده مرد مسنی تقریبا هم سن بابا. همین که ترمز زد، بلند دربست را گفتم. فرمان را پیچاند و کمی جلوتر ایستاد. سریع ساک را برداشتم و به سمتش رفتم. قبل از سوار شدن آدرس را گفتم. غرزد که:



"خیلی دوره!.... بیشتر از یه ساعت باید توی ترافیک باشیم."

چیزی نمانده بود که به التماس بیفتم. برای این که راضی شود، زود گفتم:

"می دونم! کرایهش مهم نیس، عجله هم ندارم."

چنان ملتسمانه نگاهش کردم که نتوانست ردم کند.

"سوار شو!"

انگار دنیا را بهم دادند. در را باز کردم و سریع نشستم. می ترسیدم راننده پشیمان شود. حرکت که کرد، کمی خیالم

راحت شد. خواستم شماری ساناز را بگیرم که خودش زنگ زد. نفس نفس می زد:

"ببخشید نرگس جون! جلسه بودم و گوشیم سایلنت بود..... تو کجایی؟"

"دقیق نمی دونم اما راننده میگه حدود یه ساعت بیشتره اگه ترافیک باشه."

"راننده؟ مگه با شوهرت نیستی؟"

"میام برات میگم! خونه ای دیگه؟"

اصراری نکرد و فقط گفت:

"آره عزیزم تا یه ربع دیگه خونه ام. پس منتظرتم!"

نیم ساعت از حرکت می گذشت که ملودی موبایلم به صدا درآمد و اسم و شماری طاهای افتاد. رد تماس دادم. پوزخندی زدم. لابد خیالش از دوست دخترش راحت شد که یادش آمد، نرگس را توی خیابان رها کرد. بلافاصله پیام داد: «رسیدی؟»

پاسخی ندادم و او هم پی گیر نشد. چند دقیقه بعد ناصر زنگ زد. مردد بودم که جواب بدهم یا ندهم. ترسیدم

بیشتر نگران شود و به طاهای زنگ بزند. سریع تماس را وصل کردم و با تلاش لحنم را شاد کردم.

"سلام داداش!"

عمدا بلند «داداش!» را گفتم تا راننده تصور نکند دختر فراری هستم. با این که از ابتدای حرکت حرفی نزد، اما حس می کردم با کنجکاوی و نگرانی از آینه نگاهم می کند.

"خوبی؟ راحت رسیدین؟"

"آره خوب بود! جاده خلوت بود اما توی شهر خیلی شلوغه و ترافیکه. هنوز توی ماشینم!"

فقط دعا دعا کردم که نگوید گوشی را به طاهای بدهم. سریع احوال سمانه و پسرش امیر سام را پرسیدم.

"همه خوبن! پس مزاحم نمیشم، خوش بگذره و به طاهای سلام برسون."

"چشم حتما!"

هربار اسم طاهای را از زبان خانوادهام می شنیدم، حرص و خشم مثل شیر جوشان بالا می آمد و باید جلوی سر رفتنش را می گرفتم. از اعتماد بی جایی که داشتند و از این که جرئت حرف زدن از واقعیت ازدواجم را نداشتم. بین

محدودیت خانه‌ی بابا و آزادی زیر پرچم طاها، نمی‌توانستم دقیق بگویم کدام بدتر است. قبل از طاها درسته که تنها جایی نمی‌توانستم بروم، اما حداقل کسی- مستقیم تحقیرم نمی‌کرد و توهین نمی‌شنیدم.

صدای راننده که به خیابان اصلی رسیده بود، من را از افکارم بیرون کشید.

"خانم این جا پیاده میشی؟"

سریع آدرس را درآورد و گفتم:

"بی‌زحمت برید بلوار شقایق، بیست متری دوم پلاک 111!"

راننده زیر لب غرزد، اما خودم را به نشنیدن زدم. شوق رسیدن به مقصد و رهایی از این حس آوارگی، بیشتر از این حرف‌ها بود. بلوار را دور زد و بیست‌متری دوم را پیدا کرد. خیابان عریضی- که دو سمتش ماشین پارک شده بود و دو لاین هم ماشین‌ها رفت و آمد می‌کردند. تا راننده داشت غرمی زد که حالا پلاک 111 اول خیابان است یا وسط، چشمم به سوپرمارکت خورد و یادم آمد که ساناز گفته بود: «همین اول کوچه کنار سوپرمارکت!» با «نگه‌دارید لطفا!» ماشین ایستاد. کرایه را کمی بیشتر از آنچه گفت،

حساب کردم و جلوی آپارتمان ساناز ایستادم و شمارهایش را گرفتم.



ماشین را توی اولین جای پارکی که دید، پارک کرد و به سمت اورژانس بیمارستان دوید. از وقتی صدای نالان و



گریان شایلین را شنید که تصادف کرده و توی بیمارستان است، قلبش مثل یک موزیک بیس دار کوبیده بود. تمام مدت ضربانش کم نشد و پایین نیامد. از سوی دیگر عذاب وجدان تنها گذاشتن نرگس رهایش نمی کرد. چهره‌ی ناراحت و گیجش که از آینه دیده بود، پشت پلکش جاخوش کرده و راحتش نمی گذاشت. مدام با خودش تکرار می کرد:

"براش ماشین گرفتم دیگه! راحت تا خونه‌ی فامیلش می برتش! بچه و بی سواد که نیس!"

اما دلش با این حرف‌ها آرام نمی شد. راهروی عریض و طولانی بیمارستان را طی کرد تا به استیشن پرستاری رسید. قبل از این که کسی را پیدا کند و سؤالش را بپرسد، صدای خنده‌ی چند دختر توجهش را جلب کرد. شایلین را دید که با دوستانش روی صندلی‌های روبروی پارتیشن‌ها نشستند. به سمتش رفت و با دقت به سر و صورتش نگاه کرد. از سالم بودنش کمی خیالش راحت شد. شایلین با دیدنش سریع خنده‌اش را جمع کرد و بلند شد و با ناز اسمش طاهرا را صدا زد. روبرویش ایستاد و به چشم‌هایش زل زد:

"خوبی؟ زخمی شدی؟"

شایلین به وضوح دست و پایش را گم کرد، دست طاهارا کشید و از دوستانش دور شد.

"خب.... تصادف کردیم. ترسیده بودم طاهارا! سر نگین شکسته بود و خون همین طور می ریخت....."

"خودت چی شدی؟"

صدا و لحن طاهارا از نگرانی به سردی رفت. انگار تازه متوجه شده بود که شایلین سرکارش گذاشته و بی جهت استرس وارد کرده است. من من و چشم دزدیدنش بیشتر عصبانی اش کرد.

"ترسیدم خب! داشتم غش می کردم."

یک قدم عقب رفت و بدون این که نگاهش کند، با همان لحن به سردی برف گفت:

"اگه میای که برس-ونمت. به نظر میاد دیگه کاری نداری این جا!"

شایلین سریع بازویش را گرفت.

"طاهارا! میگم ترسیده بودم. دلم می خواست کنارم باشی."

بازویش را کشید و از حلقه ی دست دخترها کرد.

"خنده‌ها که نشون نمی‌ده ترسیدی..... اگه میای که بدو، نمیای دیگه معطلم نکن!"

شایلین کوتاه «میام» گفت و سریع به سمت دوستانش رفت. ضمن برداشتن کیفش تندتند صحبت کرد و به سمت طاها که با قدم‌های بلند خارج می‌شد، دوید.

گوشی‌اش را درآورد. نرگس باید تا حالا می‌رسید. صفحه‌ی گوشی روی برنامه‌ی اسنپ خاموش شده بود و پیام کنسل کردن سفر از سمت راننده را دید. یک لحظه ایستاد و صفحه را بالا و پایین کرد. یک‌باره دهانش شد برهوت خشک. ماشینی که خودش را با آن راضی کرده بود، اصلا وجود نداشت. نرگس را به امان خودش وسط شهری که جایی را بلد نبود، رها کرد و به خاطر دروغ شایلین تنه‌ایش گذاشت. شماره‌اش را گرفت و وقتی جواب نداد، پیام فرستاد.

صدای تق‌تق پاشنه‌ی کفش‌های شایلین روی مغزش بود. قفل ماشین را زد و پشت فرمان نشست. درمانده بود. نمی‌دانست چه کند؟ چطور از سلامت نرگس باخبر شود. آدرسی که توی ذهنش مانده بود را به برنامه‌ی اسنپ داد تا بتواند از حافظه‌ی آن استفاده کند و آدرس دقیق را

پیدا کند. به فرض هم تا آن جا می رفت، آدرس تا خیابان و کوچه بود و پلاک و واحد توی ذهنش نمانده بود. نرگس هم که جواب نمی داد.

توی هیاهوی ذهنش صدای شایلین به گوش رسید:

"ناراحتی که اومدی دنبالم؟ حتما باید زخمی می شدم؟"  
حجم خشم و نگرانی اش اجازه نمی داد آرام باشد.  
چشم هایش شده بود دو حوضچه ی خون.

"ببند شایلین! به خاطر تو اون دختر رو وسط شهر ولش کردم اومدم. چون تو گفتی تصادف کردی، ولی نگفتی سالمی و مشکلی نداری."

"آهان! اینو بگو! ناراحتی که اون زنیکه رو ول کردی!"  
"حرف دهنتو بفهم! یه ذره درک و شعور نداری که!  
می دونستی باید اونو برسونم، عمدا زنگ زدی و اون شو  
رو اجرا کردی..... من نفهمم به حرف تو ولش کردم.  
حالا جواب خانواده شو چی بدم؟"

توی هیاهوی ذهنش صدای شایلین به گوش رسید:  
"ناراحتی که اومدی دنبالم؟ حتما باید زخمی می شدم؟"  
حجم خشم و نگرانی اش اجازه نمی داد آرام باشد.  
چشم هایش شده بود دو حوضچه ی خون.



"ببند شایلین! به خاطر تو اون دختر رو وسط شهر ولش کردم اومدم. چون تو گفتی تصادف کردی، ولی نگفتی سالمی و مشکلی نداری."

"آهان! اینو بگو! ناراحتی که اون زنیکه رو ول کردی!"

"حرف دهنتمو بفهم! یه ذره درک و شعور نداری که! می دونستی باید اونو برسونم، عمدا زنگ زدی و اون شو رو اجرا کردی..... من نفهمم به حرف تو ولش کردم. حالا جواب خانواده شو چی بدم؟"

دختر پشت چشمی نازک کرد و سرش را چرخاند.

"انگار یه بچه رو بهت سپردن. اگه اون قدر بزرگ هست که شوهرش دادن، از پس خودش برمیاد. نترس اینا گرگن، تو رو ساده گیر آوردن."

حوصله ی جر و بحث نداشت. سیگاری روشن کرد و دود را با کام عمیقی به ریه فرستاد. ذهنش مثل یک موتور جستجوگر در تلاش بود تا بهترین راه را بیابد. احساس عوضی بودن می کرد. نرگس درست گفت. نامردی شاخ و دم نداشت. او مصداق عینی نامردی بود. امشب هر طور بود باید از نرگس خبر می گرفت. صرف نظر خانواده ها؛ اگر خبردار نمی شد، شب خوابش نمی برد. شایلین سر

جایش وول می خورد تا توجهش را جلب کند. بدون این که نگاهش را از جاده بگیرد، گفت:

"کجا برات راحت تره پیادهت کنم؟!"

"مگه نمی ریم خونه؟"

شایلین با احتیاط پرسید. تازه متوجه حجم خشم و ناراحتی طاها شده بود.

"حوصله تو ندارم. کدوم طرف راحتی؟"

دختر چرخید و رو به او نشست. دستش را روی دست طاها که با سیگار روی دنده بود؛ گذاشت.

"قرار بود امشب خوش بگذرونیم، نذار این دختره و فکرش از من دورت کنه، عشقم!"

نگاه تند و تیز و پر حرفش را لحظه ای روی صورت بزرگ کرده ی دختر نگه داشت. سرش را به تأسف جنباند و با سردی لب زد:

"حوصله تو ندارم. فقط جایی که می خواهی پیاده شی رو بگو! عجله دارم."

حالا که عقلش برگشته بود، فکر کرد که اگر شایلین زخمی شده بود، باید اول به خانواده اش زنگ می زد. مثلاً او

برایش می توانست چه کند وقتی نسبتی باهاش نداشت. حس یک عوضی نارو خورده را داشت. شایلین دختر مستقلی بود و برای یک تصادف جزئی این طور هیاهو راه نمی انداخت. کم کم شک کرد اصلا تصادفی رخ داده یا فقط فیلمی بود برای این که نرگس را رها کند.

خروجی را وارد شد و نزدیک چهارراه اصلی ایستاد. مصمم بود نگاهش نکند.

"این جا راحت می تونی ماشین گیر بیاری! به سلامت."

"طاها! چرا این شکلی می کنی تو؟..... طاها منو ببین!"

نگاهش را به لکه ی فضله ی پرنده روی شیشه ی جلو چسباند.

"برو! نذار دهنم باز بشه و حرفی که نباید رو بهت بزنم."

"می دونستم عقدش کنی این جوری میشی. می دونستم اون عفریته مخت رو می زنه و من رو یادت میره!"

حرف‌ها و لحن بغض آلودش، به جای این که دلش را نرم کند، بدتر عصبی‌اش کرد. به زحمت جلوی خودش را گرفت که فریاد نزند.

"زر زن بابا!"

تکان مختصری از صدای کوبیدن در خورد. شایلین چند متر جلوتر ایستاد. سرش را توی گوش‌اش کرده بود. از گوشه‌ی چشم طاهرا را می‌پایید که هنوز حرکت نکرده

بود. منتظر پشیمانی اش بود. طاها اما دنبال راهی برای دسترسی به نرگس بود. بی آن که راهی بیابد، شمارهی احسان را گرفت و با «الوی» که گفت، درمانده نالید:

"کجایی؟ می تونی بیای خونه من؟"

"چی شده طاها؟ خوبی؟"

توضیحی نداد و فقط از مکانی که بود گفت و ساعت رسیدنش به خانه. خواست که احسان را آنجا ببیند و برایش توضیح دهد. وقتی خیالش از احسان راحت شد، حرکت کرد و از کنار شایلین منتظر دور شد. از آینه نگاهش کرد. تصویر نرگس ترسیده و سر درگم جای شایلین خشمگین را گرفت. در عرض چند ساعت دو دختر را از ماشینش پایین انداخته بود. زن رسمی و دوست دختر فابریکش. توی تمام عمرش به این حد از خودش متنفر نشده بود. او چنین آدم پست و کثیفی نبود، اما قرائن و شواهد نشان می داد که هم پست شده است و هم کثیف که اگر نبود با متأهل بودنش، دوست دختر نداشت و بدتر از آن به خاطر معشوقه اش، زنش را تنها رها نمی کرد. ساعت از ده گذشته بود که به خانه اش رسید. سرش درد می کرد. کلیدها و گوشی اش را روی میز انداخت و به



آشپزخانه رفت. کتری را پر کرد و روی پایه‌اش قرار داد. دوش کوتاهی گرفت و با همان حوله‌ی دور کمرش به آشپزخانه برگشت و چای دم کرد. شلوارکش را پوشید و با بالاتنه‌ی برهنه خودش را روی مبل انداخت که احسان رسید. تمام طول راه را چند دقیقه‌ی یک بار شمارهی نرگس را گرفته و بی‌پاسخ مانده بود. دعا می‌کرد این جواب ندادن از سر قهر باشد. از فکر این که اتفاقی برایش افتاده باشد، خون توی رگ‌هایش یخ می‌زد.

قبل از صحبت چای آورد. با این که گرسنه بود، اما چای را ترجیح داد. پاکت سیگار و فندک را از جیب شلوارش آورد. روی مبل نشست و سیگاری بین لب‌هایش گذاشت و فندک را زیرش روشن کرد. احسان گفت:

"خب! بگو ببینم چی شده این قدر داغونی!"

"ر...دم و آبم قطعه!"

خلاصه از هم‌سفر شدن با نرگس گفت. این را احسان خبر داشت. رسید به جای سخت و قضاوت شدنش. با احسان نداشتن از آن بود که پنهان کند.

"حالا چی؟ خبر داری رسیده خونهی فامیلش؟"

خودش را جلو کشید و آرنج‌ها را روی زانو گذاشت و سر  
پایین انداخت.

"درد همینه! جواب نمی‌ده. نمی‌دونم قهر کرده و ناراحته یا یه بلایی سرش اومده..... وای اگه یه چیزی شده باشه....."

احسان متأسف نگاهش کرد و سرش را جنباند.

"چطور نفهمیدی شایلی می‌خواد بکشونت پیش خودش؟..... چرا اصلاً بهش گفتم با نرگس می‌ای که اونم حسودیش گل کنه؟..... به جای عقل، پهن توی کله‌ته؟!"

"احسان!"

"درد! مرتیکه خودت می‌فهمی چی کار کردی؟ گند زدی اساسی!..... ر...یدی گفتم و تموم شد؟!"

مقابل مؤاخذه و توبیخ احسان سر پایین انداخت. نیاز داشت کسی سرش داد بزند و اشتباهش را یادآوری کند.

"غلط کردم! فقط این دختره سالم باشه!"

"یه چی بالاتر از غلط رو کردی!..... شماره‌شو بده من زنگ بزنم شاید جواب داد."

سرش را بالا آورد. نوری از امید توی دلش روشن شد. احسان همیشه یار تنهایی و مشکلاتش بود. از عمار بیشتر به دردش خورده بود.

"دستت درست داداش! جبران می کنم."

"بذار جواب بده بعد! مرتیکه ی خرا!"

لیست تماسش را باز کرد شماره را بدهد، مادرش زنگ زد. نگاه مضطربی به احسان کرد و با ابرو رقصاندن احسان، نفس عمیقی کشید و تماس را وصل کرد.

"جانم مامان!"

"خوبی مادر؟ راحت رسیدین؟ نرگس چطوره؟"

"آره مشکلی نبود..... اونم خوبه!"

احسان اخم کرد و سر تکان داد. ترسید مادرش بخواهد با نرگس حرف بزند، سریع گفت:

"رفته دوش بگیره!"

"شام خوردین؟ پیتزا میتزا که نگرفتی؟ نرگس دوس نداره!"

ابروهایش بالا پرید. از عادات غذایی و سلیقه ی نرگس بی خبر بود. با احتیاط بیشتری باید صحبت می کرد. هی زورکی و مصنوعی می کرد.

خند

"نه! خیالت راحت. خودش انتخاب کرد.... ببخشید  
مامان احسان پشت خطه، زنگ می‌زنم بهتون!"

تماس را قطع کرد و نفس راحتی کشید. شماره را برای  
احسان خواند. او همزمان شماره را گرفت و روی اسپیکر  
زد. هر دو با نگرانی به بوق‌های ممتد گوش دادند تا  
صدای طریفی جواب داد:

"بله؟!"

OnlineRoman



بعد از یک گریه‌ی مفصل و درد دل برای ساناز، رفتیم  
توی آشپزخانه تا شام آماده کنیم. تمام مدتی که حرف  
زدم و اشک ریختم، ساناز ساکت بود و دستم را توی  
دستش گرفت و نوازش کرد. میانش سؤالی که برایش پیش  
می‌آمد را می‌پرسید. اجازه داد پراکنده‌گویی کنم. از  
محدودیت‌ها و آرزوهایم گفتم، از دلایلم برای ازدواج با  
طاها، از دلیل او برای موافقت با ازدواج با من، حرف‌هایی  
که این چند ماه توی دلم مانده و اذیتم کرده بود را زدم.

مشغول سرخ کردن ناگت که شد، ترس برم داشت. ترس  
افشا شدن حرف‌های دلم. بی‌اراده جلو رفتم و دستش را  
گرفتم.

"سانی! تو رو خدا حرف‌هایی که زدم به گوش مامان و  
فامیل نرسه!"

لبخند مهربانی زد و دستم را فشرد.

"نگران نباش. به جان مامانم به کسی- چیزی نمیگم. قسم خوردم که خیالت راحت بشه، وگرنه چه لزومی داره حرف تو رو به کسی بگم؟"

"مرسی!"

ساناز پای اجاق بود و من پشت میز کوچک دونفره‌ی آشپزخانه مشغول خرد کردن خیارشور و گوجه بودم. موبایلم زنگ خورد و اسم طاها افتاد. صدایش را قطع کردم و اجازه دادم آن قدر زنگ بخورد تا قطع شود. ساناز چشمکی زد و با ابرو به گوشه‌ی اشاره کرد.

"انگار دلش شور افتاده! نمی‌خوای جواب بدی؟"

"بره گم شه!"

کارش تمام شد و بشقاب پر از ناگت را کنار دستم گذاشت و از یخچال نوشابه و دوغ را درآورد. حین شام خوردن هر دو چشم به روشن شدن صفحه‌ی گوشی داشتیم. کمی از نوشابه‌اش را نوشید و گفت:

"دو روز تعطیلم و می‌تونیم کلی بگردیم."

"باید برم این واحدی که حاجی کلید داده ببینم. بعد یه بلیط بگیر که برگردم."

ساندویچش را توی بشقاب گذاشت و خیره نگاهم کرد.

"واقعاً می‌خوای تنها برگردی؟"

"چی کار کنم خب؟"

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

"بین نرگس، تو با علم و آگاهی که علاقه‌ای بین‌تون نیست و هر کدوم برنامه دارین ازدواج کردی. به نظرم حداقل تا وقتی که به اهدافت نرسیدی، باهاش راه بیا! ارشد شرکت کن و طوری بخون که حتما تهران قبول بشی. این واحدت هم نده دست مستأجر، کم کم مبله‌ش کن. می‌خوام بگم برای رسیدن به هدف‌ت مسیر رو هموار کن. از طاها بخواه در مقابل کاری که تو می‌کنی، بهت کمک کنه. نذار همه چی به نفع اون تموم بشه و تو بمونی روی نقطه‌ی اولت."

"اگه عروسی گرفتن چی؟"

"این بار رو تو شرط بذار! اگه بیای این‌جا، مامانت اینا کمتر می‌تونن محدودت کنن. حتی اگه جدا هم بشی، توی تهران راحت‌تر زندگی می‌کنی تا توی اون شهر کوچیک با هزار حرف و حدیث.... به نظرم امشب بذار یه کم تنبیه شه ولی فردا اگه زنگ زد جواب بده، هر وقت اون خواست برگرده، تو هم برگرد."

"آخه مزاحم تو شدم!"

اخمی کرد و گاز بزرگی از ساندویچش زد و با دهان پر جواب داد:

"آخرین بارت باشه ها! مزاحم چی؟ دو روز با هم می گردیم و وقتیم سر کارم، هستی تا من پیام!"

شام که تمام شد، با هم آشپزخانه را مرتب کردیم و فلاسک چای و لیوان ها را همراهمان به سالن کوچک خانه ی پنجاه متری اش بردیم. روی مبل راحتی و ال شکش نشستیم و صحبت کردیم. از دوست و فامیل و زندگی توی تهران. صفحه ی گوشی ام باز روشن شد. این بار شماره ناشناس بود. خواستم جواب ندهم، اما ساناز گفت:

"شاید حاجی باشه و بخواد مچتون رو بگیره."

دیدم بعید نیست و به توصیه اش گوش دادم و تماس را وصل کردم. تا «بله» گفتم، صدای کسی—آمد که با هیجان «بیا! جواب داد» را گفت. لحظه ای بعد صدای طاهها را شنیدم.

"چرا زنگ می زنی جواب نمی دی؟ کجایی؟"

گونه هایم از خشم داغ شد. از پر رویی این پسر-در حیرت بودم. با اشاره ی ساناز روی بلندگو گذاشتم.



"امرتون؟!"

"میگم چرا جواب نمی‌دی؟ رسیدی خونه‌ی فامیلت؟"  
با اشاره‌ها و لب زدن ساناز که می‌گفت قوی باشم و واهندهم؛ احساس شجاعت کردم.

"ربطی داره به شما؟ دوست نداشتم جواب بدم.  
حرفیه؟"

ساناز انگشت لایک بالا آورد. حالا بیشتر از این که  
عصبانی باشم از این بازی خوشم آمد.

"چون جوابت رو ندادم با شمارهی ناشناس زنگ زدی؟  
خب حالا کارت رو بگو!"

سکوت طاها جرئت حرف زدنم را بیشتر کرد.  
"دوست دخترت اجازه داد به من زنگ بزنی؟.... کاش  
حاجی خبر داشت چه پسری تحویل جامعه داده."

"چون جوابت رو ندادم با شمارهی ناشناس زنگ زدی؟  
خب حالا کارت رو بگو!"  
سکوت طاها جرئت حرف زدنم را بیشتر کرد.  
"دوست دخترت اجازه داد به من زنگ بزنی؟.... کاش  
حاجی خبر داشت چه پسری تحویل جامعه داده."  
"بسه! زنگ زدم مطمئن بشم سالم رسیدی."

"لطف کردی واقعا! منت گذاشتی سرم! چه جور جبران کنم برات؟"

تماس را قطع کرد. خندیدم.

"جون به جونش کن بی شعوره!"

"آفرین! جلوی این جور پسرای خودشیفته، کم بیاری کارت زاره! البته به نظرم باید مدارا هم کنی. نکنه شهرپور به خواستش برسه و سر تو بی کلاه بمونه."

شانه بالا انداختم. نه از نقشه‌های حاجی خبر داشتم و نه اخلاق طاها را درست می‌شناختم. مثل امروز که باورم نمی‌شد این قدر بی‌مسئولیت باشد. خسته بودم. روز پر تنشی داشتم. صبح زود بیدار شدن و بعد امتحان و دلشوره‌ی سفر و آخرش هم ویلان شدن توی خیابان‌های تهران، روز دشواری را برایم رقم زده بود.

با اولین خمیازه، ساناز بساط چای و میوه را جمع کرد و بعد از مسواک زدن هر دو به اتاقش رفتیم. کنار هم روی تختش که از یک نفره بزرگ‌تر بود، خوابیدیم. هر دو لاغر و ظریف بودیم و مشکل جا نداشتیم.

صبح بعد از خوردن صبحانه، رفتیم بیرون. روزی را گذراندم که توی تمام عمرم شبیه‌اش را نداشتیم. یک روز

کاملاً دخترانه با خنده‌ها و شوخی‌ها و لحظات خاصش. ظهر وقتی توی یک فست فود کوچک و جمع و جور نشسته بودیم، مامان زنگ زد. از این که مدام دروغ بگویم آن هم به مامان ناراحت بودم.

"حالا چی بهش بگم؟"

ساناز با آرامش گفت:

"راستش رو بگو! طاها کار داشت و تو هم به من زنگ زدی و با هم بیرونیم."

سریع تماس را وصل و سلام کردم. می‌دانستم اگر قطع شود، مامان سریع شماره‌ی طاها را می‌گیرد.

"چطوری؟ انگار خیلی داره بهت خوش می‌گذره!"

"مرسی! آره خوش می‌گذره جات خالی!"

"از صدات معلومه! کجا هستین؟"

"با ساناز بیرونیم. طاها کار داشت منم دیشب با ساناز هماهنگ کردم و حالا با همیم."

ساناز آهسته «سلام برسون» را لب زد.

"سلام می‌رسونه!"

حیرت را می شد از صدای مامان فهمید.

الحاجی مامان  
OnlineRoman.ir  
"سلامت باشه!"



صدایش را آهسته کرد و طوری که نخواهد به گوش ساناز برسد.

"از طاها اجازه گرفتی؟ نکنه بدش بیاد؟"

حرص زده لحظه‌ای چشمانم را بستم و بازدمم را بیرون دادم.

"نه اتفاقا خوشحالم شد."

بعد از کمی پرس و جو که بیشتر از چطور گذراندن دیشب و از نگرانی‌های همیشگی تنها بودن مان نشأت می‌گرفت؛ خداحافظی کرد. درمانده پووفی کشیدم.

"همش فکر اینکه که ما تنها بودیم اتفاقی نیفتاده باشه."

"خب بیفته! مگه زنش نیستی؟"

"مامانه دیگه! خوبه که بین ما هیچی نیس، وگرنه کلی مکافات داشتیم."

ساناز با دور شدن از شهر و فامیل، حساسیت‌ها و حرف و حدیث‌ها برایش کم‌رنگ شده بود. طول خیابان ولی عصر—را طی کردیم. پاهایم درد گرفت اما دردش شیرین بود. مدت‌ها از آخرین باری که این‌طور خسته شده بودم، می‌گذشت. غروب به خانه برگشتیم و به نوبت

دوش گرفتیم. در حین خوردن چای، برنامه‌ی فردا را چیدیم. قرار شد فردا نزدیک ظهر برویم و واحد را ببینیم. با آخ و اوخی که از درد پا راه انداخته بودم، ساناز خندید و گفت:

"از بس ازشون کار نکشیدی، این طور اذیت شدی. چرا باشگاه نمی‌ری؟"  
چپ‌چی نگاهش کردم.

"دلت خوشه‌ها! به زور دانشگاه می‌رم.... عاطفه...  
خواهر طاهها میگه باید رانندگی یاد بگیرم.... حاجی هم  
گفت ماشین برام می‌خره!"

داشتم با خنده و شوخی نقل قول می‌کردم. با این که همه چیز جدی بود، اما باورم نشده بود. ساناز ناباورانه چشم‌هایش را درشت کرد:

"دروغ می‌گی؟! اگه این قدر لارجه تو چرا استفاده  
نمی‌کنی؟"

"چی کار کنم؟"

"زنگ بزن به خواهرشوهرت، بگو همراهم بیا که برم  
آموزشگاه، این طوری خاله‌اینا هم حرفی نمی‌تونن بزنن."

اصلا به طاها بگو ثبت نامت کنه و از بابات اجازه تو بگیره."

"بابا گفت هرچی شوهرت بگه!"

"پس معطل چی هستی؟ بین نرگس! اینا میشه پله‌های پیشرفت. میگم استفاده کن یعنی همین چیز! تا کی می‌خوای کاری نکنی و نگات به دهن بابا و مامانت باشه؟"

ساناز درست می‌گفت. از دیشب که برایش حرف زدم، کلی برنامه و کار که باید انجام می‌دادم، پیش چشمم قرار گرفت. اگر می‌خواستم توی این بازی بازنده نباشم، باید خجالت را کنار می‌گذاشتم. برای خانواده‌ام می‌توانستم از بهانه‌ی خواستن طاها استفاده کنم و برای طاها هم باید از اهرمی استفاده می‌کردم تا بتوانم او را هم مجاب کنم. اگر طاها به خواسته‌اش می‌رسید، اهمیتی نمی‌داد که چه بر سر من می‌آید.

"همین کار رو می کنم. تا حالا فکر می کردم درست نیس از طاهها پول بگیرم. اما حاجی به عناوین مختلف پول می ده، لازمه حالا که خودش درآمد داره به منم پول بده." "نرگس ساده ی من! اولین وظیفه ی مرد تأمین نیازهای زنشه! حتی اگه اون زن مستقل باشه و خودش درآمد داشته باشه. اون اگه سرش جایی دیگه گرمه، دلیل نمیشه وظیفه ش یادش بره."

دست ساناز را گرفتم.

"سانی کاش تو نزدیکم بودی. یکی رو می‌خوام بتونم باهاش حرف بزنم و راهنماییم کنه."

بغلم کرد و با مهربانی دستش را روی کمرم بالا و پایین برد.

"عزیزم! هیچ نگران نباش. می‌تونیم هر روز با هم حرف بزنیم. مشکلی داشتی هر وقتی که بود، زنگ بزن. ایشالا ارشد قبول میشی هم میای این‌جا و دیگه نزدیکیم."

قبولی در کنکور ارشد، یکی از بزرگ‌ترین اهدافم بود. این چند ماه را باید خیلی تلاش می‌کردم و منابع را گیر می‌آوردم و می‌خواندم. به استادم پیام دادم و خواستم منابع را معرفی کند تا همین‌جا تهیه کنم.

صبح فردا، ساناز پیشنهاد داد برای دیدن واحد برویم. حدود ساعت یازده از خانه بیرون آمدیم و سوار تاکسی-اینترنتی شدیم. به خاطر تعطیلی و خلوت بودن، ظرف یک ربع رسیدیم. ساناز می‌گفت وقت ترافیک می‌آمدیم همین راه کوتاه، بیشتر یک ساعت زمان می‌برد. آدرس را از کیفم درآوردم و در حالی که دور و برم را نگاه می‌کردم، خواندم:

"برج یاس طبقه‌ی هفتم واحد 75"



چند برج کنار هم سر به فلک کشیده بودند. هر کدام اسم یک گل را یدک می کشید. برج یاس تقریباً وسط بود. فضای سبز زیبا و مرتبی از پیاده رو تا ورودی، آن را میان بقیه ی برج ها متفاوت کرده بود. ساناز با نگاهی خریدارانه برج را برانداز کرد. سرش به عقب رفت تا بتواند کامل برج را نگاه کند.

"فکر کنم بیست طبقه باشه! منطقه ی خوبی هم هست..... بریم ببینیم چند متریه و داخلش چطوره؟ به نظر میاد پدرشوهرت آدم دست و دلبازی باشه."

در بزرگ ورودی را باز کردیم و وارد شدیم. لابی وسیع با سقفی بلند! کف با سنگ های براق کرم رنگ فرش شده بود. درست وسط سالن زیر چهل چراغ، طرح هندسی زیبایی با ترکیب سنگ های مشکی و زرشکی نقش بسته بود. محو تماشای اطراف بودیم که مردی با کت و شلوار جلو آمد و ضمن خوش آمد، پرسید با کدام واحد کار داریم. شماره ی واحد را که گفتم، لبخندی زد و گفت:

"پس باید عروس حاج مشیری باشید. منتظر بودیم با مهندس تشریف بیارید."

نگاه احسان پر از شیطننت بود و خنده پشت لب‌هایش  
اسیر. حین بلند شدن محکم پس گردنش کوبید و تشر زد:  
"نترکی! خوست اومد؟!"

"قبول داری که اشتباه کردی؟ باید همون موقع با شایلین کات می کردی..... این شکلی اصلا قشنگ نیس."

قند را انداخت توی دهان و چای را سر کشید.

"ول کن جون مادرت! از این حرفا گذشته، این سند به نام بشه....."

"طاها! خودتم می دونی به این سادگی نیس، سند هم به نامت بشه، نمی تونی همین طور بری طلاقش بدی. مگه با هم قول و قرار نداشتین؟ پس باید برای اونم شرایط رو بسازی. به فرض که شهرپور وراثت او مدن و امضا کردن و سند منتقل شد؛ تکلیف این دختر که هنوز یه ترم از دانشگاهش مونده چیه؟ فقط یه مهر طلاق بخوره توی شناسنامه ش؟ اونم توی اون شهر؟"

کلافه لیوان را کمی محکم روی میز کوبید و صدایش را بالا برد:

"به من چه؟ خودش تلاش کنه، مثل ماست نایسته تا براش تصمیم بگیرن....."

"مرتیکه صداتو بلند نکن! وقتی بردی راضیش کنی که عقد کنید، قول ندادی کمکش کنی؟ حداقل توی این مورد مرد باش و سر حرفت بایست."

انلاین رمان  
OnlineRoman.ir

صدای نرگس توی ذهنش به ته جمله‌ی احسان چسبید.  
 «اسم خودتو مرد نذار!» ظرف این چند ساعت به  
 اندازه‌ی تمام عمرش مردانگی‌اش زیر سؤال رفت. احتمالا  
 باید توی رفتارهایش با نرگس تجدید نظر می‌کرد. طاهای  
 لجباز درونش فوری تذکر داد که:

"به اندازه! نه این که خیلی لی لی به لالاش بذاری و سرت  
 سوار بشه."

با رسیدن غذا، بحث سرزنش او به پایان رسید. هر کدام  
 دو ساندویچ سفارش داده بودند با سیب زمینی و قارچ  
 سوخاری و ظرف مدت کوتاهی چیزی جز کاغذ و پاکت  
 چرب باقی نماند. شب را با دیدن فیلم گذراندند و پاسی از  
 نیمه شب گذشته، خوابیدند.

صبح هنوز احسان خواب بود که بلند شد و دوش گرفت  
 و به باشگاه رفت. جمعه سانس صبح زودشان شلوغ‌تر از  
 همیشه بود. در صدد بود فضایی که قسمت رختکن  
 استخر داشت، حمام ترکی بزند. مشغول برآورد هزینه و  
 پیدا کردن کسانی بود که ماساژ مخصوصش را بلد باشند.  
 ایده‌هایی هم از سفر سال پیش به آنتالیا گرفته بود که اگر  
 اجرایی می‌شد، درآمد خوبی داشت.



بعد از بررسی کارهای هفته‌ی گذشته و چک کردن ورودی‌ها و ثبت نام‌های جدید، لباسش را عوض کرد و مشغول ورزش شد. همین که خواست با دستگاه پرس سینه کار کند، موبایلش زنگ خورد. گوشی را از جیب شلوارکش درآورد و با دیدن اسم پدرش، از روی دستگاه بلند شد. دو نفس عمیق گرفت و تماس را جواب داد. پدرش مثل همیشه آرام و با طمأنینه حال و احوالش را پرسید و سراغ نرگس را گرفت. آهسته نفسش را فوت کرد و گفت:

"خونه موند و من اومدم باشگاه."

صدای بلند موزیک را نمی‌شد پنهان کرد.

"تنهاش گذاشتی؟ بهتر نبود امروز رو باشگاه نمی‌اومدی؟" لحن آرام و دوستانه‌ی حاجی باعث شد گارد نگیرد و او هم با خوشرویی پاسخ دهد:

"خسته بود و گفتم می‌خواد استراحت کنه! منم کارم دیگه داره تموم میشه، می‌رم دنبالش که بریم ناهار."

مکث پدر دلوپسش کرد. به سمت رختکن رفت تا صدای موزیک کمتر شود.

"بابا؟! چیزی شده؟ ساکت شدی یهو!"

صدای آه کشیدن پدرش، لرز به تیره‌ی کمرش انداخت.

"چطور رفتار کردم که به این راحتی بهم دروغ میگی! از خودم ناامید شدم....."

"بابا!.....من....."

"هیچی نگو طاها! همیشه با بچه‌هام رو راست بودم و دروغ نگفتم که اونا هم یاد بگیرن. این که با نرگس رابطه‌ت خوب نیس رو عالم و آدم می‌دونن، اگه یه چیزایی مثل این سفر رو اجبار کردم، به خاطر خودتون بوده. به خاطر این که تو هم خوبییای زنت رو ببینی و باهاش بیشتر آشنا بشی."

لحظه‌ای از فکر این که نرگس خبرچینی کرده باشد، مغزش داغ شد. خشم شد اسید و سوزاند و توی رگ‌هایش پیش رفت.

"بیخود کرده اونی که اومده خبرچینی منو پیش شما کرده. مگه تا حالا هرچی گفتین گوش ندادم؟"

پدر در مقابل جوش و خروشش سکوت کرد.  
"نرگس زنگ زده چغلی کرده؟"  
پوزخند صدادار حاجی عاصی اش کرد.

"نشناختیش که اینو میگی! اون دختر، خانم تر از این حرفاست..... بهتره تا بیشتر از این آبروی من نرفته، بری برج یاس، زنت اون جاست. همراهیش کن و بیرشون برای ناهار، حداقل خودت رو جلوی فامیل زنت نشون بده."

نه تنها نرگس که پدرش را هم نشناخته بود. انگار توی بهترین سرویس های اطلاعاتی دنیا دوره دیده بود. صدای بوق های کوتاه قطع شدن تماس را خبر داد و او هنوز گوشی کنار گوشش بود. گیج و منگ و حیران توی رختکن ایستاده بود. برج یاس کجا بود؟ جرقه ای توی ذهنش زد و تصویر آدرسی که دست نرگس دیده بود، پیش چشمش ظاهر شد. تصمیم دیشب و حرف های احسان و پدرش ترکیب شدند و وادارش کردند تا شماره ی نرگس را بگیرد. درست وقتی داشت مطمئن می شد قصد جواب دادن ندارد، صدایش را شنید. از اکویی که همراه صدایش شنید، متوجه شد هنوز توی برج و واحد اهدایی است. گلوش را صاف کرد و به جای سلام، «چطوری؟» را گفت.

"خوبم!"

انگار سخت ترین کار دنیا حرف زدن با این دختر بود.

"ام..... شنیدم که اومدی برج، واحدت رو ببینی، با دختر خالهت هستی؟"

تعجب از صدای نرگس چکه می کرد.

"کی بهت گفت؟ از کجا فهمیدی؟"

"مهم نیس! من نزدیکم..... ام.... یعنی باشگاهم. یه خیابون فاصله ست، بمون تا بیام..... لطفا فقط لجبازی نکنی و بری."

«باشه ی» دختر آرام و زمزمه وار بود. سریع دوش گرفت و لباس پوشید. سفارش های لازم را کرد و سوار ماشین شد و از پارکینگ باشگاه بیرون آمد. پنج دقیقه بعد، جلوی برج پارک کرد. پیاده شد و با نگاهی طبقه به طبقه بالا رفت. سوتی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

"ایول به حاجی، عجب واحدی به عروسش داده."

با این که ساختمان و برج های شیک زیاد دیده بود؛ اما این برج زیبایی خاصی داشت. طوری که دلش خواست واحدی این جا داشته باشد. مردی پیش آمد و سؤال تکراری با کدام واحد کار دارد را پرسید. یادش آمد شماره ی واحد را نمی داند. از تلفن پدرش حدس زد باید

کسی- از این جا خبر حضور نرگس را داده باشد. برای همین لبخندی زد و گفت:

"طاها مشیری هستم. پسر- حاج عباس، فکر کنم خانمم اومده واحدش رو ببینه و متأسفانه شماره واحد یادم رفته....."

OnlineRoman.ir



نیش مرد از این گوش به آن گوش باز شد و دست دراز کرد و دست طاها را گرفت:

"خوشبختم مهندس! بله حاجی فرموده بودن تشریف میارید. اتفاقا به خانم عرض کردم منتظر مهندس بودیم. بفرمایید راهنمایی کنم."

کمی جلوتر با دستی که به نشانه‌ی تعارف کشیده شده بود، رفت. وسط سالن فضای خالی بود. پیچید و آسانسورها را نشان داد.

"بفرمایید طبقه‌ی هفتم واحد 75. خانم هنوز بالا هستن."

وارد آسانسور شد و دکمه‌ی هفت را زد. لبخندی نثار مرد کرد تا در آسانسور بسته شد. نشانگر طبقات بیست و پنج طبقه را نشان می‌داد. پنت هاوس این برج دیدن داشت. با باز شدن در آسانسور وارد کریدور عریضی شد. تابلویی شماره‌ی واحدها را مشخص کرده بود. پنج واحد سمت راست و پنج واحد سمت چپ. به چپ رفت. با دقت شماره‌ی واحدها را نگاه کرد. واحد انته‌ای راهرو 75 بود. در زد و خیلی زود نرگس در را باز کرد. سلامش نجواگونه بود. پاسخش را بلند داد و احوالش را پرسید.

وارد شد و در را بست و دختری را دید از سمت راهرویی آمد. سبزه بود و قدش کمی از نرگس بلندتر. بزرگتر از نرگس به نظر می‌رسید. در یک نظر قیافه‌اش را خوب تشخیص داد. نرگس معرفی کرد:

"ساناز دختر خاله‌م و ایشون هم طاها هستن."

دختر با خوشرویی جلو آمد و دست داد. انتظار داشت فامیلش هم مثل خودش خجالتی باشد. نمی‌دانست این دختر از اوضاع بین‌شان خبر دارد یا نه؟ همین که دختر فاصله گرفت، به نرگس نزدیک شد و زمزمه کرد:

"دخترخاله‌ت خبر داره؟ دیشب بهش چی گفتی؟"

نرگس کمی خودش را عقب کشید و فقط سرش را جنباند و گفت:

"از همه چی خبر داره! نمی‌خواد فیلم بازی کنی."

نفسش را بی‌صدا از سینه خارج کرد. احساس شرمندگی کرد. با صدای بلند دختر نگاهش کرد.

"داشتم به نرگس می‌گفتم که آشپزخونه فرنی‌شه و خیلی کارش راحت‌ه! می‌مونه یه دست مبل و یه تخت و یه فرش و یه ذره خرده ریز."

جلو رفت و فضای باز بین آشپزخانه و سالن را نگاه کرد. واحد به نظر 100 متری می‌رسید. آشپزخانه نه متری با کابینت‌های های گلس سفید و زرشکی و یخچال سایید و بقیه‌ی وسایل به رنگ زرشکی کامل شده بود. سالن دو پنجره‌ی قدی و یک در به تراس داشت. با توجه به طبقه، ویو خیلی زیبایی از شهر را داشت. تراس زیاد بزرگ

نبود. راهرویی دو اتاق خواب و سرویس بهداشتی و حمام را از سالن جدا می کرد. حاجی برای عروسش سنگ تمام گذاشته بود. نرگس را مخاطب قرار داد و پرسید:

"می خوای مبله ش کنی؟"

نگاهش را به دختر خاله اش دنبال کرد. شانه بالا انداخت و جواب داد:

"اگه ارشد این جا قبول بشم..... خب لازم میشه! اما به اجارهش بیشتر نیاز دارم."

"حیفه اجاره بدی! نگهش دار!"

نگاه پر حرف نرگس را تحمل کرد.

"بالاخره منم خرج دارم. بابا فکر می کنه تو ساپورت می کنی. برای همین گاهی کم میارم."

گوش هایش آتش گرفت. صورتش داغ شد. کاش زیانش لال می شد و خود را قاتی بحث دو دختر نمی کرد. نرگس با بی رحمی آبرویش را جلوی دختر خاله اش برد. دختر هم زل زده و منتظر عکس العمل و پاسخش بود. لبخند سرد و مصنوعی زد و جواب داد:

"خودت نخواستی از من پول بگیری عزیزم! من که حرفی ندارم. از اول ماه بهت می‌دم، مشکلی نیست!"

نرگس نگاهی با فامیلش رد و بدل کرد و نیش‌خندی زد و دست‌ها را روی سینه درهم فرو برد.

"یعنی به اندازه‌ی اجاره‌ی این جا می‌تونی بدی؟"

دخترخاله لطف کرد و نگاه خیره‌اش را برداشت و اجازه داد نفسی بکشد. چشمکش را به نرگس دید وقتی گفت:

"یه کم تو هم کوتاه بیای حله! راست میگه شوهرت! حیفه این جا رو بدی دست مستأجر!"

نرگس فقط شانه بالا انداخت. شاید می‌شد کم‌کاری‌هایش را با مبلغی ماهانه جبران کند. تا حالا هیچ‌کدام از مسئولیت‌هایش را به عنوان شوهر درست انجام نداده بود. از طرفی خانواده‌ی نرگس از چند و چون رابطه‌شان باخبر نبودند و طبیعی بود که انتظار داشته باشند.

به کلی نقشه برای خرید مبل و انتخاب رنگ گوش داد و به دنبال دو دختر برای دیدن اتاق‌ها رفت و نظرشان را برای این که کدام اتاق نورگیرتر و مناسب تخت گذاشتن است، شنید. میان صحبت‌شان دوید و گفت:



"نظرتون چیه بریم غذا بخوریم و اگه خواستین دوباره برگردین؟"

حضور طاها توی برج، شگفت زده ام کرد. از این که چطور و از کجا متوجه شد ما آن جا هستیم، حرفی نزد. با این که مایل نبودم برای ناهار همراهش شویم، اما به خاطر حرف ساناز قبول کردم.

"حالا که اومده زشته پشش بزنی. باید یه فرقی بین تو و اون باشه. بذار تنها که شدین بهش یادآوری کن که فقط خواستی احترامش حفظ شه که قبول کردی."

بعد با طاها تعارف کرد که:



"مزاحم شما نمیشیم. من و نرگس قرار بود بریم فرحزاد."  
 "مراحمین خانوم! اگه اجازه بدین منم همراهتون باشم،  
 خوشحال میشم."

یک خیابان که از برج فاصله گرفتیم. طاهای آن سمت  
 بلوار را نشان داد و سرعت ماشین را پایین آورد.

"اون باشگاه مونه! یکی برای آقایون و یکی برای خانمها!  
 شلوغه و گرنه می بردم داخلش رو هم ببینین."

ساناز از ساعت کاری و امکانات باشگاه پرسید و بحث تا  
 رسیدن به مقصد ادامه داشت. ساکت به صحبت شان  
 گوش می دادم. همین باشگاه بود که سرنوشت من و طاهای  
 را به هم وصل کرده بود. نمی توانستم بگویم برایم بد شده  
 بود. همین که رفت و آمدم به دانشگاه آزاد شد؛ غنیمت  
 بود. مسلما اگر طاهای نبود، این دو روز را با ساناز نداشتم.  
 به قول ساناز باید از این موقعیت بهترین و بیشترین  
 استفاده را می کردم. اخلاق طاهای مثل هوای بهاری بود.  
 گاهی ابری و رگبار و گاهی ملایم و آفتابی.

امروز از روزهای آفتابی اش بود. مدتی که با هم بودیم،  
 ندیده بودم این همه صحبت کند. کاملا می شد علاقه و  
 تعصبش را نسبت به باشگاهش حس کرد. مثل پدری که

از فرزندش با مباحثات تعریف کند، از باشگاهش حرف می‌زد. ساناز بلد بود چطور سؤال پرسد و جواب بگیرد. وارد پارکینگ رستوران که شد، آخرین جمله‌اش را گفت: "تنها مشکلم سندشه که منتظرم درست بشه!"

حین پیاده شدن، ساناز برایش آرزو کرد مشکش حل شود. طاها چند قدم جلوتر رفت و وارد محوطه شد. نیم‌چرخ زد و پرسید: "میز یا تخت؟"

هر دو با هم «تخت» را گفتیم. سرش را جنباند و از خانم فرم‌پوشی که جلو آمد و خوش‌آمد گفت، درخواست تخت کرد.

غذا را در فضای صمیمی و راحتی که حاصل رفتار ساناز بود، خوردیم. فکر کردم اگر من و طاها به همین راحتی می‌توانستیم با هم حرف بزنیم، چقدر خوب بود. اما دیواری بتنی بین ما قد کشیده بود. دیواری که با هیچ تیشه و کلنگی خراب نمی‌شد.

بعد از ناهار و خوردن چای و قلیان کشیدن آن دو، ساناز گوشه‌اش را درآورد تا تاکسی— اینترنتی بگیرد. طاها اخمی کرد و گفت:

"من هستم دیگه! می‌رسونمتون."

"نه بابا! چه کاریه این همه راه رو بیاید. خودمون میریم."

"کاری ندارم. بالاخره که باید خونه رو یاد بگیرم، باید پیام دنبال نرگس که برگردیم."

OnlineRoman

با این حرفش ساناز دیگر اصرار نکرد و پوزخند من نادیده گرفته شد. بزرگراه با وجود تعطیلی شلوغ بود. برای منی که شهرم روزهای تعطیل شبیه به شهر ارواح می شد، این شلوغی و زنده بودن شهر خیلی جذاب بود. جز آدرس پرسیدن، باقی راه به سکوت گذشت. جلوی سوپرمارکت نگه داشت و من و ساناز پیاده شدیم. او هم در را باز کرد و کنار در باز ماشین ایستاد. ساناز تعارف کرد و او تشکر و رد کرد. من هم منتظر ایستاده بودم تا صحبت شان تمام شود. در چند ساعت گذشته هم خیلی کم مخاطبش من بودم. با شنیدن اسمم سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

"روز دوشنبه بعد از ناهار برمی گردیم. آماده باش!"

با جنباندن سر موافقت کردم. ساناز با اصرار قول گرفت دوشنبه ناهار را همان او باشد. طوری محکم صحبت کرد که طاها نتوانست رد کند. با رفتن طاها و ورود به آپارتمان، گفتم:

"آخه چرا برای خودت زحمت درست می کنی؟ مگه نباید بری سر کار؟"

از پله ها بالا رفتیم و کلید را داخل قفل انداخت و در را باز کرد.

"یه روز مرخصی به جایی بر نمی خوره. زحمتی هم نداره."  
لباس مان را تعویض کردیم. با این که چای خورده بودیم،  
اما خستگی مان فقط با خوردن چای حین لم دادن روی  
مبل برطرف می شد. از ساناز نظرش را راجع به طاهها  
پرسیدم:

"با یه جلسه که آدم کسی- رو نمی شناسه.... اما این پسر-  
معلومه که به هرچی خواسته رسیده. مشکل فقط براش  
توی یه سند خلاصه میشه. بچه‌س و هنوز مونده بفهمه  
مسئولیت زن و زندگی چیه؟ به نظرم بهتره کم کم و با مدارا  
باهاش پیش بری. مثل پسر بچه‌های لوس و تخسه! سر  
دنده‌ی لج نیوفته میشه ازش امتیاز گرفت."

خوشحال بودم که پول و قیافه‌ی طاهها، چشم ساناز را  
روی نقص‌های شخصیتی‌اش نبست. حرف‌های ساناز  
همانی بود که احساس می کردم، اما نمی توانستم در قالب  
جمله و کلمات بیان کنم.

"خوبه تو فهمیدی چقدر لوس و خودخواهه! برای مامانم  
اینا که اسطوره‌ی مردانگی و خوبیه!"  
خندید و فلاسک را برداشت و لیوان‌های هر دو را دوباره  
پر کرد.

"حالا این آقاتون چی دوست داره و چی دوس نداره؟"  
بی اختیار دماغم را چین دادم و چندشم شد.  
"آه! من چه می دونم! نکنه تو فکر کردی که نشستیم و از  
علائق مون گفتیم."

ناخن هایش را توی موهایش فرو برد و کف سرش را  
خاراند.



"نه! گفتم شاید متوجه شده باشی. بالاخره این مدت خونه شون رفتی و سر یه سفره نشستین."

کمی فکر کردم و یادم آمد. ساناز راست می گفت، دیده بودم، اما چون برایم بی اهمیت بود، یادم نبود.

"خب می دونم قرمه سبزی و زرشک پلو رو بیشتر از بقیه غذاها دوست داره."

چشمان ساناز برقی زد و لبش به لبخند گل و گشادی باز شد.

"چه خوب که نمی دونی چی دوس داره!"

گیج نگاهش کردم و با دیدن خنده‌ی شیطنت آمیزش، متوجه اذیت کردنش شدم. از رانش نیشگونی گرفتم و «کوفت!» را بلند گفتم. کنار ساناز دختر دیگری می شدم. البته نباید تأثیر ستاره و نگار را نادیده گرفت. دوسه باری زنگ زدند و حرف زدیم. ساناز از این که دوستانی دارم، ابراز خوشحالی کرد:

"توی عروسی ناصر دوستات رو دیدم. فکر کردم فقط به خاطر عروسی دعوت کردی. یه جورایی برای تو چش فامیل کردن. حالا می بینم واقعا دوست هستین و برات

خیلی خوشحالم. همیشه به مامان می گفتم، چرا این دختر دوستی نداره که باهاش بره و بیاد."

شانه بالا انداختم. این بحث را دوست نداشتم. اقرار به محدود بودن و مورد اعتماد خانواده نبودن، آسان نبود.

دو روز بعد را دیرتر بیدار می شدم و غذایی آماده می کردم. وقتم را تا ساناز برگردد با خواندن کتاب های کتابخانه اش و گشتن در فضای مجازی می گذراندم. خوبی تابستان این است تا شب کلی وقت داری. بعد از برگشتن از کار، استراحت می کرد و با خنک شدن هوا وقتی آفتاب رو به غروب بود؛ می رفتیم بیرون. لازم نبود خیلی از خانه دور شویم. چندین مغازه و مرکز خرید همان اطراف بود و توانستم کلی لباس جدید و رنگارنگ و زیبا بخرم.

توی این دو روز خبری از طاهها نبود. با مامان و طیبه خانم و عاطفه صحبت کردم. به اجبار فقط به مامان از اوقات خوشی که با طاهها می گذرانم، دروغ گفتم. طیبه و عاطفه با این که به رویم نیاوردند، اما مشخص بود می دانند جدا از طاهها هستم. عاطفه قبل از خدا حافظی خواست به ساناز سلام برسانم.

صبح دوشنبه، ساناز مشغول تهیه و پخت غذا شد. دو غذایی که گفته بودم را تدارک دید. هرچه اصرار کردم یک نوع غذا کافی است، قبول نکرد.

"دامادمون اولین بار می‌خواد بیاد خونه‌مون. پاگشا باید رسمی باشه."

لحن شوخی جدی‌اش به خنده‌ام انداخت. احتمالا اگر همسرِم کسی— غیر از طاه‌ها بود و ازدواجم واقعی، همین

انتظار از ساناز می‌رفت. این رسم خانوادگی مادری‌ام بود. وقت آماده شدن، با دیدن شالی که برداشتم، چشم‌هایش را باریک و اخمی بین دو ابرویش نشست. مستقیم چیزی نگفت. وقتی داشتیم میز چهارنفره‌ی گوشه‌ی سالن را با هم می‌چیدیم، گفت:

"می‌دونم ازدواجت مثل بقیه نیست. اما دلیل نمیشه که خودت با رفتارت اینو فریاد بزنی. حجاب داشتن یا نداشتن از نظر تو یا طاها شاید مهم نباشه، ولی به دیگران نشون می‌دی که گیر و گوری هست. عادی رفتار کن. اصلاً شاید سر شوهرت به سنگ خورد و زندگی خوبی با هم شروع کردین."

جوابش را با جنباندن کله‌ام دادم. هنوز آمادگی نداشتم. باید خودم را آماده‌ی این مرحله می‌کردم.

ساعت دوازده و نیم طاها زنگ زد. با ناامیدی به ساناز نگاه کردم.

"حتماً زنگ زده بگه نیاد."

"جواب بده حالا!"

به محض وصل شدن تماس مثل همیشه بدون سلام و علیک گفت:

"واحد چنده؟"

از ساناز پرسیدم و با گفتن واحد شش، به سمت آیفون رفت و در را باز کرد. تماس قطع شد. گوشی را روی کانتر کوچک آشپزخانه گذاشتم و به دنبال ساناز برای استقبال از شوهرم رفتم. شال را شل و ول به گیرهی سرم وصل کردم. مقدمه‌ای برای گذر از این مرحله.

کنار ساناز که با تی شرت و شلوار منتظر مهمانش بود، ایستادم. صدای پاهایش از پله‌ها می‌آمد و کمی بعد هیكلش از پیچ راه پله پیدا شد. جعبه‌ی شیرینی و بسته‌ی کادو را بین دو دستش گرفته بود. بوی عطرش زودتر از خودش رسید. با سرخوشی سلام و احوال‌پرسی کرد. بعد از دست دادن با ساناز و تحویل بسته‌ها، دستش را به سمتم دراز کرد و «چطوری؟» را لب زد. کوتاه دستش را فشردم و مثل خودش «خوبم!» را گفتم. ساناز بلند بلند داشت تشکر می‌کرد و با دست مبل‌ها را نشان داد و تعارف کرد.

برای نشستن یا رفتن توی آشپزخانه مردد بودم.

"نرگس جون بیا بشین تا کادوی آقا طاها رو باز کنم."



با یک فاصله از طاها نشستم. سر حال بود و چهره‌اش کامل نشان می‌داد که آمدنش با میل و رغبت بوده است. گلدان میناکاری زیبا ساناز را شگفت‌زده کرد.

"وای این خیلی خوشگله! زحمت کشیدید. ولی اصلا لازم نبود. گفتم بیاین فقط دور هم باشیم و بیشتر آشنا بشیم."

مثل پسرهای خجالتی سرش را پایین انداخت و «خواهش می‌کنم و قابل نداره» را تکرار کرد. نمی‌دانم خاصیت ساناز بود یا چه، طاها هم کنارش آدم دیگری می‌شد. آرام و شوخ و بذله‌گو! آدمی که نه کنار خانواده‌اش بود و نه با من و خانواده‌ام. شاید این روی مخصوص دوستان و جاهایی بود که احساس راحتی می‌کرد.

چشمانش از غذاهای روی میز نورانی شد. در حالی که بشقابش را پر می‌کرد، پرسید:

"از کجا می‌دونستین اینا غذاهای مورد علاقه‌م هستن؟"

ساناز چشمکی به من زد و خیلی جدی جواب داد:

"نوش جان! من که نمی‌دونستم. نرگس بهم تقلب رسوند."



این بار نگاه پر از بهت و حیرتش سمت من چرخید. باورش نمی شد. برای خودم هم باورش سخت بود. شاید او به حساب توجه خاص من گذاشت، ولی عادتَم بود. ناخودآگاه همه چیز توی ذهنم ثبت می شد و وقتی تمرکز می کردم، می توانستم به یاد بیاورم. لبخند بلا تکلیفی زدم. حرفی برای گفتن نبود.

بعد از ناهار کمک ساناز آشپزخانه را مرتب کردم. چای آوردم و آهسته پرسیدم:

"آماده بشم؟"

سرش را از گوشی اش بالا آورد.

"نه زوده! خیلی گرمه! یکی دو ساعت دیگه میریم."

ساناز با ظرف شیرینی آمد. کنار سینی چای گذاشت و برای آوردن ظرف میوه به آشپزخانه بازگشت. او هم مثل من فکر می کرد که طاها برای رفتن عجله دارد.

"سانی بیا بشین. به این زودی نمی خوایم بریم."

با خوشرویی «چه بهتر!» را جواب داد و کنارم نشست. طاها شیرینی برداشت و یک جا توی دهانش گذاشت. با آن همه غذایی که خورده بود، چطور می توانست، نمی فهمیدم. ساناز لیوانش را برداشت و پا روی پا انداخت و گفت:

"کی برای خرید وسایل خونه میاین؟"

جمع بست و منتظر به هر دو نگاه کرد. شانه بالا انداختم و «نمی دونم» را آهسته گفتم. طاها جرعه ای از چای نوشید و جواب داد:

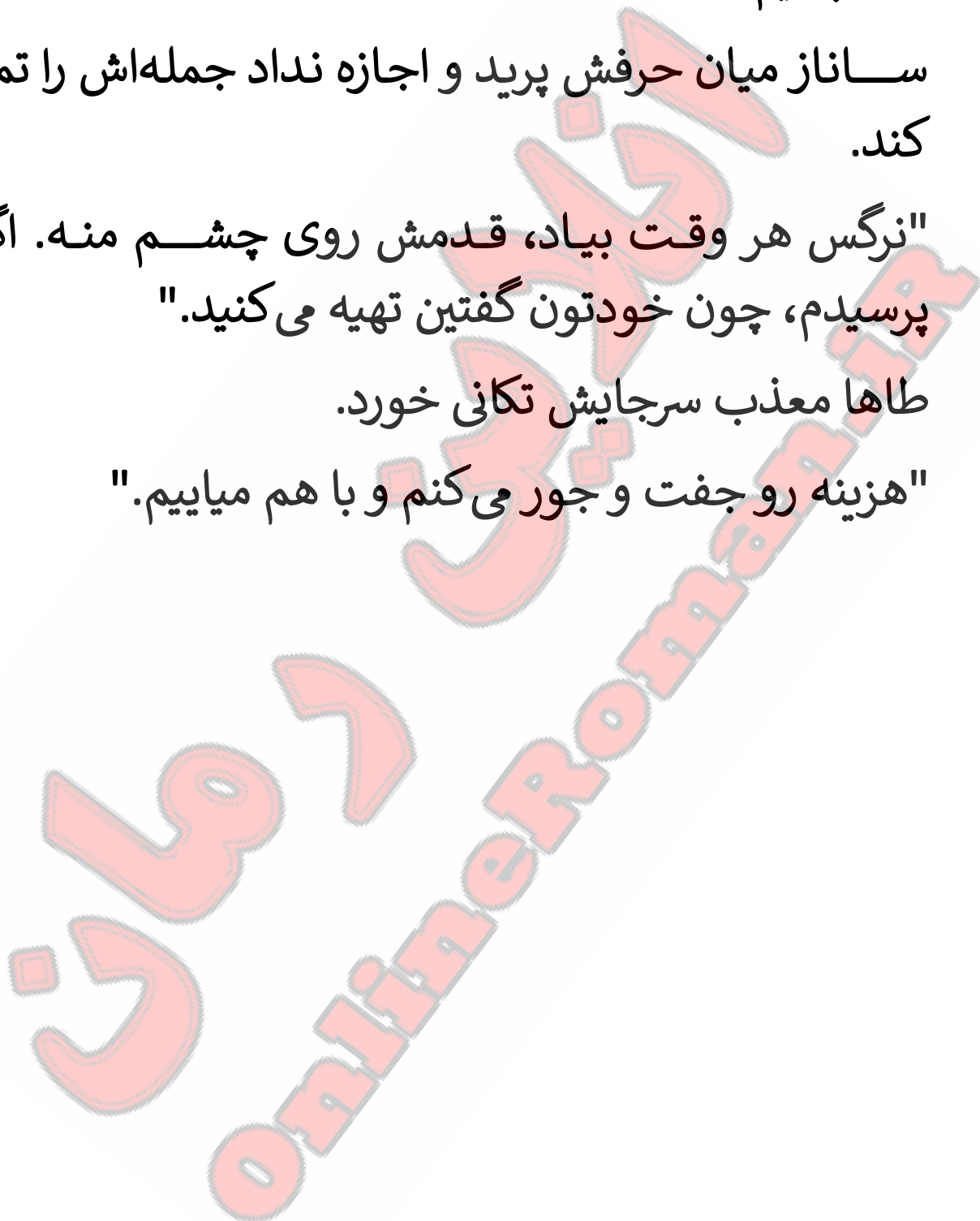
"با این اوضاعی که هست،..... خب درست نیس مزاحم شما بشیم...."

ساناز میان حرفش پرید و اجازه نداد جمله‌اش را تمام کند.

"نرگس هر وقت بیاد، قدمش روی چشم منه. اگه پرسیدم، چون خودتون گفتین تهیه می کنید."

طاها معذب سرجایش تکانی خورد.

"هزینه رو جفت و جور می کنم و با هم میاییم."



تابلوی راهنمای جاده‌ای بیست کیلومتر تا شهر را نشان می‌داد. آسمان رنگ نارنجی به خود گرفته و روشنی به آهستگی جای خود را به شب می‌داد. سفرشان جز مشکل روز اول و توطئه‌ی شایلین، در کل بد نگذشته بود. اگرچه کنار هم نبودند. دو روزی که با نرگس و دخترخاله‌اش گذرانده بود را می‌توانست برایش صفت خوب را به کار ببرد.

نرگس با همه‌ی کم حرف بودنش، چهره‌ی تازه‌ای از خودش به نمایش گذاشته بود. به داشتن رابطه‌ای دوستانه امیدوار شد. اگر نمی‌توانست به عنوان همسر-پذیردش، حداقل مثل یک رفیق می‌شد تعامل داشت. تمام طول راه، چشمانش را بسته و خوابیده یا خود را به خواب زده بود. همین که از گوشه‌ی چشم، باز شدن چشم‌هایش را دید، گفت:

"زود نیس بخوای وسیله برای خونه بخری؟ تو که فعلا استفاده‌ای نداری."

صدایش آرام و گرفته بود. انگار واقعا خواب بود.

"عجله ندارم..... می‌ترسم بابا برنامه‌ای برای خونه بچینه. اگه تو بگی می‌خوای وسیله بگیری، بهتره!"

سرش را به تأیید بالا و پایین کرد. بنا بر آنچه از رحیم دیده بود، طبیعی بود که اختیار آپارتمان را به دخترش ندهد.

"پس اگه چیزی گفت، هر چی دلت می‌خواد از طرف من بگو! فقط بعد هماهنگ کن که منم بدونم."

"باشه! .... می‌گم....."

کوتاه نگاهش کرد. برای حرفی که می‌خواست بزند مردد بود. دوباره داشت به آن قالب نرگس بی‌زبان و ساکت برمی‌گشت.

"بگو!"

چند بار «بگو! منتظرم!» را تکرار کرد تا صدایش درآمد.

"می‌خوام آموزشگاه رانندگی ثبت نام کنم..... کمک می‌کنی؟"

آهسته کله‌اش را جنباند. انگار مجبور بود کمتر برای شایلین خرج کند تا با عمل به وظایف همسری، کم نیاورد. شایلین همان درآمد بوفه کافی بود برایش. فعلا موافقت کرد تا بعد چه پیش آید. هرچه نرگس مستقل می‌شد، به نفع او هم بود.

"خودت می تونی اقدام کنی یا من پیام؟"

"اگه اولش تو باشی بهتره! بعد می تونم از عاطفه بخوام  
همرام بیاد."

«اوکی» آهسته ای گفت. دلش نمی خواست دوباره  
سکوت حاکم شود. این همه دوری و نشناختن همدیگر  
به نفع شان نبود.

"ترم تابستونی رو ثبت نام کردی؟"

OnlineRoman



همین موضوع خوب بود. بی خطر تنش و اختلاف نظر. حداقل بهتر از سکوت بود. او با واحدهای این ترم، دفتر دانشگاه را می بست. دو ماه و اندی تا پایان دوران تحصیل و ورود به فصل جدید زندگی مانده بود. تمام نگرانی اش رسیدن شهرپور و آمدن وراث بود. از برنامه ی جدید پدرش می ترسید. خصوصاً که دلگیر هم بود. فکری هم باید برای رفع کدورتش می کرد. آهسته رفتن و آمدن را ترجیح می داد به شاخ و شانه کشیدن با حاجی.

وارد شهر شد و به سمت خانه ی رحیم راند. نرگس صاف نشست. از سرفه ای که کرد متوجه شد حرفی دارد. نیم نگاهی انداخت و «چیه؟!» را گفت.

"ممکنه مامان سوآلی پرسه یا حرفی راجع به این چند روز بزنه....."

"نگران نباش! قبل از این که چیزی بگه، خودمون حرف می زنیم."

مقابل خانه پارک کرد و همزمان با نرگس پیاده شد. ساک سفری اش را از صندوق عقب در آورد و به دستش داد.

"میای داخل؟ مامان خوشحال میشه!"

نگاهی به ساعت کرد. دو دل بود. دختر قدمی به عقب گذاشت و منتظر پاسخش نشد.

"ممنون! سلام برسون!"

«ممنون» بابت چه؟ بابت تنها رها کردنش؟ یا بابت به خانه‌ی خود راه ندادنش؟ سریع در ماشین را بست و گفت:

"اگه اشکال نداره چند دقیقه می‌شینم و بعد میرم."

نه لبخندی دریافت کرد و نه استقبالی از حرفش شد. تنها سری جنبانده شد و زنگ را به صدا درآورد. قبل از حرکت متوجه تماس تلفنی با مادرش شده بود. احتمال داد اصرار مادرش هم سبب این تعارف است. در باز شد و پشت سر نرگس وارد شد. زهرا خانم جلوی در ساختمان ایستاده و با لبخند منتظرشان بود. صدای صحبت از داخل می‌آمد. نزدیک که شدند بلند سلام داد و پاسخی با محبت و قربان صدقه شنید. زن ناصر بچه بغل پشت سر زهرا خانم ظاهر شد. از آن روز که به نرگس برای شال پوشیدن گیر داد، خوشش نیامد ازش. از زن‌های فضول متنفر بود. نرگس میان احوال‌پرسی با مادر و زن برادرش، پشت هم کلمات محبت‌آمیز نثار پسر ناصر می‌کرد. بچه‌ی

دو ماهه که مفهوم «قربونت برم! عمه فدات! دور چشات بگردم!» را نمی فهمید. سمانه فوری خواست بچه را به نرگس دهد که گفت:

"بذار دستامو بشورم و پیام. یه وقت آلوده نباشن!"  
حواسش را داد به زهرا خانم که هنوز ننشسته، چای تعارفش کرد.

"بخور مادر خستگی در بره! رانندگی خسته می کنه. خوش گذشت؟ مشکلی که نداشتین؟"

منظور از مشکل نمی دانست چیست؟ کل ازدواج و رابطه اش با نرگس مشکل بود. از کدام می گفت؟

"مرسی! همه چی خوب بود. من که بیشتر درگیر کارم بودم، اما خدا خیر بده ساناز خانوم جور من رو کشید و نداشت به نرگس بد بگذره."

نگاه کنکاشر زن ناصر را اهمیت نداد.  
"آره نرگس گفت. پس با تو هماهنگ بود. ترسیدم یهو  
نرگس بی فکری کرده باشه."  
"مامان!"

اعتراض نرگس لبخند به لبش آورد. روی مبل کمی جابه جا  
شد و با دست به کنارش اشاره کرد که نرگس بنشیند.  
پیش چشم این ها، نقشش را باید به نحو احسن بازی  
می کرد. نرگس بچه را از سمانه گرفت و کنارش نشست.  
دستش را روی پشتی مبل کشید تا نرگس راحت تر بنشیند.  
مادر خوبی می شد، اما نه برای بچه های او. تصور ارتباط  
با نرگس برایش مشکل بود.

"معلومه که هماهنگ بود. من شرمنده‌ی نرگس شدم که نتوانستم درست و حسابی بگردونمش. یه مشکلی برای تأسیسات باشگاه پیش اومده بود و تا دیشب گرفتارش بودم."

زهره خانم با اشتیاق شیرینی و میوه تعارف کرد و برای آوردن چای دوم رفت.

"حالا کجاها رفتی؟ چیزی هم خریدی؟"

زن ناصر، نرگس غرق بازی با برادرزاده‌اش را مخاطب قرار داد. فکر می‌کرد متوجه نشده، اما بچه را روی دستش خواباند و جواب داد:

"با ساناز یه کم گشتیم. جمعه هم با سانی و طاها رفتیم فرحزاد. خیلی خوش گذشت."

معمولا اسمش را نمی‌گفت. انگار او هم بازی را بلد شده بود. مسئله این جا بود که تا کی و کجا این بازی ادامه داشت؟ انتهای بازی به چه ختم و برنده و بازنده‌اش چطور مشخص می‌شد.

مقابل اصرار مادر زنش برای شام، نتوانست مقاومت کند و تا آمدن رحیم و ناصر و خوردن شام ماند. همان‌طور که



نرگس حدس زده بود، اولین سؤال رحیم درباره‌ی آپارتمان بود.

"رفتین آپارتمان رو دیدین؟ مزنه‌ی اجاره‌ش چنده؟ پرسیدین؟"

نگاه نگران نرگس را شکار کرد. با طمأنینه گیلان درون دهانش را جوید و هسته‌اش را میان دست مشت شده جلوی دهانش گذاشت و پاسخ داد:

"تعریف نباشه آپارتمان خوبیه! بابا همیشه برای عروساش سنگ تموم می‌ذاره.... نرگس که جای خود داره. به خودشم گفتم، دلم راضی نیس بدش دست مستأجر. قراره کم کم براش وسیله بگیریم و استفاده کنیم." رحیم سرش را متفکرانه جنباند.

"خودتون می‌دونین، اما مگه شما چقدر میرید و میاید که بخواین یه خونه رو خالی بذارید." حواسش بود نرگس دست‌ها را قلاب کرده و فشار می‌داد.



"شاید زیاد نباشه، ولی می‌دونم بابا هم راضی نیس. اون‌جا آشنا داره و زشته براش که عروسش واحد هدیه‌ش رو اجاره بده."

سکوت رحیم نشان می‌داد که به هدف زده است. از موقعیت استفاده کرد و رو به ناصر پرسید:

"واحد شما کی آماده میشه؟"

"تحویل گرفتیم. منتظر بودیم نرگس برگرده که برای اسباب‌کشی کمک کنه. باید تمیز بشه، سمانه با امیر سام گرفتاره."

«مبارکه! کاری داشتی منم هستم!» گفت. به جای نرگس از این که فقط برای کار حسابش می‌کردند، حرص خورد. انگار قحطی کارگر بود که منتظر نرگس مانده بودند بیاید

و آپارتمان را نظافت کند. برای خداحافظی ایستاد و در مقابل تعارف بیشتر ماندن، توضیح داد:

"مستقیم از تهران اومدیم و باید برم دوش بگیرم. کمی خسته‌م!"

توی ماشین نشست و همزمان با حرکت، بوقی برای ناصر و نرگس زد. با خودش غرغر کرد:

"دختره انگار زیون نداره! اجازه می‌ده همه براش تصمیم بگیرن."

بعد شانه‌ای بالا انداخت و یک «به من چه!» به خودش گفت و رفت تا با حاجی روبرو شود. خانه ساکت بود و جز صدای تلویزیون صدای دیگری نمی‌آمد. هال را طی کرد و وارد هال خصوصی شد. پدر و مادرش تنها نشسته بودند و سریال می‌دیدند. سلامش را مادر بلند جواب داد و حاجی به جنباندن لب اکتفا کرد. کنار مادر نشست و به سؤالاتش پاسخ داد. سؤال آخرش درباره‌ی شام و گرسنگی بود.

"اگه گشته پاشم یه چیزی آماده کنم. فرزانه و صدیقه رو از عصر مرخص کردم."

"نه! مرسی، شام خونه‌ی آقا رحیم بودم."

پوزخند پدرش را ندید گرفت. سعی کرد از دل پدر درآورد.  
"بابا! می‌دونم ناراحتید که دروغ گفتم، ولی چاره برام  
نداشتید. به قول خودتون، خبر دارید رابطه‌مون چطوره،  
کم‌رویی و خجالت نرگس و حساسیت خونوادش..... اینا  
واقعا فشاره، یه کم فرصت بدید سعی می‌کنم اون‌طور که  
دوس دارین بشه!"  
حاجی نگاهش کرد و گفت:

"چیزی رو گردن اون دختر ننداز. تو اگه می‌خواستی تا حالا  
رابطه‌تون از هر زوجی بهتر شده بود. من هشدارام رو  
دادم دیگه خودت می‌دونی."

هشدارهای پدر توی گوشش زنگ خورد. «چشمی» که گفت آرام و از سر رفع تکلیف بود. بلند شد و با گفتن: «من برم دوش بگیرم و بخوابم!» اجازه‌ی مرخصی گرفت. به اتاقش رفت و قبل از هر کاری گوشی‌اش را چک کرد. بعد از چند روز شایلین پیام داده بود:

"قهری؟!!"

هنوز به آن روز که فکر می‌کرد، عصبانی می‌شد. نه به خاطر نرگس، بیشتر برای حس کلاه رفتن سرش، حس نارو خوردن و گامول فرض شدنش. توی نظر خودش احمق جلوه کردن سخت بود. بی‌جواب از صفحه‌اش بیرون آمد. بگذار ببیند، پیامش را خوانده و نخواسته پاسخ دهد. به خوبی واقف بود که شایلین رهایش نمی‌کند. تازه مزه‌ی درآمد بوفه زیر دندانش آمده و به این سهولت کار را برای خود دشوار نمی‌کرد. خصوصاً که طاها عمداً قراردادش را طوری تنظیم کرد که بیشتر از یک سال نتواند بماند.

زنگ زد با احسان کوتاه صحبت کرد و خواست میان کارهایش، به باشگاه هم سری بزند. تی شرتش را از سر رد کرد و روی تخت انداخت و شلوارش را همان جا درآورد و به حمام رفت. زیر دوش به کارهایی که باید انجام می داد فکر کرد. اگر می توانست حاجی را راضی کند اطراف باشگاه آپارتمانی برایش پیدا کند، خیلی عالی می شد. مثلاً یک واحد در برج یاس یا برج های کنارش. آپارتمانش هم کوچک بود هم قدیمی ساخت. از وقتی واحد نرگس را دیده بود، هوس یک خانه و آشپزخانه ی مدرن مثل آن آپارتمان را کرده بود. حیف که حاجی فعلاً قهر بود.

شب را راحت خوابید. ساعت هشدار موبایلش که زنگ زد، سرحال و قهقهه بیدار شد. باید سری به دانشگاه می زد. از صادق و شایان هم چند روزی بود خبر نداشت. شایان با پایان امتحانات فارغ التحصیل شد، ولی صادق حداقل دو ترم دیگر باید پاس می کرد.

لباس بیرون پوشید و آماده به آشپزخانه رفت. عاطفه و مسعود همراه با پدر و مادرش دور میز نشسته بودند و صدیقه مشغول چای ریختن و پذیرایی بود. سلام و صبح



بخیرش بلند و رسا شامل همه شد. با لبخند سراغ غسل را گرفت.

"توی اتاق مامان اینا خوابوندمش! دارم میرم کارخونه."  
صندلی را عقب کشید و نشست. لیوان چای را از صدیه گرفت و تشکر کرد. طویه سبد نان را جلویش گرفت.  
"تو کجا می‌خواهی بری؟"

"برم یه سر دانشگاه و بعد برم آموزشگاه رانندگی ببینم مدارک چی می‌خواد که نرگس رو ثبت نام کنم."  
لحن مادرش شاد شد.

"آفرین مادر خدا خیرت بده."

لبخند رضایت را روی لب پدرش کار کرد. رو به خواهرش گفت:

"عاطی اگه وقت بذاری و همراهش برای آموزشش بری، ممنون میشم."

نگاه‌های پر بهت و حیرت خانواده‌اش را بی‌جواب گذاشت و خودش را مشغول لقمه گرفتن کرد. با صدای پدرش سرش را بالا آورد. مخاطبش عاطفه بود.

"رفتی کارخونه بگو حسن اون پراید نقره‌ای رو برام بیاره."



سه ماه پرکار را گذراندم. رفتن و نشستن سر کلاس برای چند واحد عمومی، آن هم توی گرمای تابستان، کم از شکنجه نداشت. اگرچه طاها روی مود مهربانش بود و روزهایی که خودش کلاس داشت، به دنبال من هم می آمد. اسباب کشی- ناصر به واحد جدیدش هم داستان دیگری بود که تقریباً ده روز درگیرم کرد. علی الخصوص این که سمانه بچه به بغل قدم می زد و دستور می داد. هم

باید خودم را کنترل می کردم و هم خشم مامان را از بین می بردم.

اتفاق عجیب دیگر، پی گیری ثبت نام آموزشگاه رانندگی بدون اصرار و درخواست دوباره ام بود. کلاس های تئوری را گذراندم و آزمونش را قبول شدم و نوبت به آموزش عملی رسید. بنا به تحقیقات طاهای، آقای احمدزاده مربی کارکشته ای بود و آمار قبولی شاگردانش بعد از دوازده جلسه قابل توجه بود. خودش برایم وقت گرفت و عاطفه را همراهم کرد. حاجی یک پراید قدیمی را اختصاص داد تا بتوانم بدون نگرانی از تصادف یا به جایی کوبیدن، تمرین کنم. گاهی عاطفه و گاه طاهای کنارم می نشستند و در منطقه ای خلوت تمرین می کردم. خیلی زود مسلط شدم، اما استرس کنار افسر-نشستن اجازه نداد دو بار اول قبول شوم. مامان غر می زد و بابا با توجیه «اختیارش دست شوهرشه» سعی داشت قانعش کند. ناصر و سمانه مسخره ام می کردند. ندیده ادای ترسیدنم را در می آوردند. جز سکوت پاسخی نداشتم. به جای همه ی این ها، خانواده ی طاهای تمام قد پشتم ایستاده بودند. روز امتحان حاجی همراه عاطفه آمدند. قبل از امتحان وادارم کرد کنارش بنشینم و مثل افسر-امتحان گرفت. وقتی

نوبتم شد و کنار افسر نشستم، متوجه شدم استرسم کنار حاجی قابل قیاس نبود. آخرین نفر از گروه بودم. وقتی به محل شروع بازگشتم، به سمت عاطفه دویدم و دستم را تکان تکان دادم و قبول شدم قبول شدم را فریاد زدم. از آغوش عاطفه که درآمدم، حاجی خندان جلو آمد و پیشانی ام را بوسید.

"ماشالا دخترم! می دونستم موفق میشی.. شیرینی بخریم و بریم خونه که طابه منتظره!"

گونه هایم داغ شد. از خوشحالی داشتم پر در می آوردم. باورم نمی شد بتوانم گواهینامه بگیرم. شاید تأثیر آیه های یأس مامان و تمسخرهای ناصر بود. سوار ماشین حاجی شدیم. توی شهر گشتیم اما هیچ کدام از شیرینی فروشی ها باز نبودند. به سمت خانه راند و قول داد تا ظهر شیرینی را به دستمان برساند.

طاها امتحاناتش که تمام شد، به تهران رفته بود. وقتی او نبود، خیالم راحت بود و خیلی خوش می گذشت. حتی اگر عاطفه و شیرین نبودند، با طیبه خانم اوقات خوشی سپری می شد. همه ی اهل خانه تبریک گفتند. شور و شوقی داشتم که لبخندم جمع نمی شد. وقتی به اتاق رفتم تا مانتو را درآورم، به مامان زنگ زدم. با خوشحالی خبر قبولی ام را دادم و گفتم با عاطفه و حاجی به خانه شان آمدم. منتظر تبریک بودم، ولی مامان گفت:

"خیلی هنر داری شوهرداریت رو نشون بده. لابد حاجی اومده آشنابازی درآورد که قبولت کردن."

"مامان! آشنابازی چیه؟ ازم امتحان گرفتن....."

"خبه حالا! انگار شاخ غول رو شکسته. به فرضم که قبول شدی، فعلا که ماشین کسی. دستت نمی ده..... اینا رو ول کن! زیر مانتوت لباس درست حسابی پوشیدی؟ طاهها هستش؟"

چنان حالم گرفته شد که دوست نداشتم جوابش را بدهم. آهسته و به سردی جواب دادم:

"بله! لباسم خوبه. طاهها هم نیس. کاری ندارید، خدافظ."

تماس را قطع کردم و لبه‌ی تخت اتاق مهمان نشستم. این فکر که چرا خانواده‌ام از پیشرفتم خوشحال نمی شدند، مثل چکش توی مغزم می کوبید. همه‌ی شور و حالم از میان رفت. احتیاج داشتم کسی. دل‌داری‌ام دهد. کسی. که مامان را درست بشناسد. شماره‌ی ساناز را گرفتم. می دانستم سرکار است و شاید نتواند صحبت کند. صدای شاد و پر انرژی‌اش توی گوشم پیچید.

"سلام به نرگسی خودم. چطوری عشقم؟"

سعی کردم صدایم نشان ندهد چقدر ناراحتم. احوال‌پرسی سریعی کردم و پرسیدم:



"می تونی صحبت کنی؟"

"آره عزیزم می تونم. چه خبر؟ چه خبر از دانشگاه؟ رانندگی رو چه کردی؟"

"دیروز آخرین امتحان رو دادم. طاهای زودتر تموم کرد و اومده تهران..... باورت همیشه سانی...."

"چی شده؟"

یادآوری قبولی

"قبول شدم. امتحان رانندگی رو قبول شدم."

ساناز آن طور که از مامان انتظار داشتم، خوشحال شد و تبریک گفت. بعد از تشکر، گفتم:

"زنگ زدم به مامان گفتم، فکر می کنی چی جوابم داد؟"

آهی کشید.

"بی خیال نرگس! خودت بهتر می شناسیش، توی فکرش مستقل بودن و رشد زن نمی گنجه. فکر می کنی چند بار تا حالا به من گفته کارم رو ول کنم و برگردم؟ یا چند بار اصرار کرده که با کسی— که معرفی می کنه، حرف بزنم. خاله‌مه و دوشش دارم، اما افق دیدش بیشتر از این نیس."



خدا رو شکر که خانواده‌ی طاها هواتو دارن و بهت کمک می‌کنن."

"آره والا! شرمنده‌شونم! فکر کن امروز حاجی و عاطفه از صبح زود با من علاف شدن تا امتحان دادم."

"دست‌شون درد نکنه! به جاش تو هم عروس خوبی باش و هوای پسرشون رو داشته باش!"

OnlineRoman.ir

"دست شون درد نکنه! به جاش تو هم عروس خوبی باش و هوای پسرشون رو داشته باش!"

خندیدم. کمی صحبت کردم و بعد از تمام شدن مکالمه، از اتاق بیرون آمدم. طیبه خانم توی آشپزخانه بود. پشت میز نشسته و سالاد درست می کرد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

"به طاها گفتی؟"

شرمگین «نه» آهسته ای لب زدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. در پیام مختصر و مفیدی به طاها خبر قبولی ام را دادم. خیلی زود جواب داد:

«باریکلا! برو از حاجی جایزه تو طلب کن. به کم راضی نشیا! بگو خارجی می خواهی!»

خنده ام گرفت. حسادت را می شد لابه لای کلماتش حس کرد. طیبه حواسش بود و سریع پرسید:

"بهش گفتی؟ چی میگه؟"

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. با شیطنت گفتم:

"میگه از حاج بابا جایزه مو بگیرم.... فکر کنم یه کوچولو حسوده این پسرتون!"

طیبه هم خندید و سر تکان داد.

"یه کوچولو که چه عرض کنم، خیلی حسوده!..... حاجی حرف بزنه پا حرفش هست. خودش به وقتش جایزه تو می‌ده."

"انتظاری ندارم. اصلاً یادم نبود. حرف طاهها رو تکرار کردم. تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدن."

چطور می‌توانستم توقعی داشته باشم؟ من از پدرم هم انتظاری نداشتم. این جور بار آمده بودم که از کسی—متوقع نباشم. ماما همیشه توی گوشم می‌خواند که:

"سهم دختر از خونه‌ی پدرش، جهیزیه و سیسمونیه!"

غیر از خوراک و لباس و مدرسه، انتظار بیشتری نباید می‌داشتم. برای شهریه‌ی دانشگاه هم ماما با نگرانی به بابا منتقل کرد. از نظر او این همه پول برای دانشگاه و درسی که به دردم نمی‌خورد، زیاد بود. به همین دلیل، حرف حاجی را جدی نگرفتم. همین که پراید را برای تمرین در اختیارم گذاشته بود، ممنونش بودم. ستاره به شوخی می‌گفت:

"آدم پدرشوهر خرپول داشته باشه، همینه! ماشین اختصاصی برای تمرینش می‌فرستن."

بعد دست‌ها را رو به آسمان بلند می‌کرد.  
"خدا برسون یه همچین پدرشوهری!..... به شوگرددی  
این شکلی هم راضیم!"

ظهر حاجی با جعبه‌ی شیرینی آمد. وقتی شیرین و عاطفه  
و بچه‌ها با صدای بلند بگو و بخند می‌کردند و شیرینی  
می‌خوردند، حاجی و طیبه خانم کنار هم نشسته بودند و  
من هم نزدیک‌شان با لبخند به شیرینی خوردن آراین نگاه  
می‌کردم. صدای آهسته‌ی حاجی را شنیدم که گفت:

"پسره زنگ زد به زنش تبریک بگه؟"

طیبه خانم هم مثل او نجوا کرد:

"نه! اینم فقط بهش پیام داد..... نمی دونم چرا مهر این دختر به دلش نمی افته؟"

حاجی سکوت کرد. تلاش های شان برای علاقه مند کردن طاهها به در بسته خورده بود. برای من موقعیت خوبی فراهم شد تا کمی از آن لاک عقب ماندگی بیرون بیایم. عاشق طاهها هم نبودم که از توجه نکردنش ناراحت شوم. ده روز بیشتر به پایان شهریور نمانده بود. اگر سند به نام طاهها و کارش تمام می شد، باید قید ارشد و شرکت در آزمون کانون را می زدم. بدجنسی— بود اما دعا می کردم حداقل تا وقتی من آزمون ارشد را قبول شوم و از این شهر بروم، کار سند درست نشود.

عصر— خواستم به خانه برگردم. شیرین به مطب رفت و عاطفه هم با دوستی قرار داشت. وقتی لباس پوشیدم و خواستم برایم آژانس بگیرند؛ حاجی سوییچ پراید را به سمتم گرفت.

"با این برو. فعلا دستت باشه تا ماشینی که قول دادم رو برات بخرم..... فقط ممکنه با کادوی عروسیت یکی بشه."

خجالت زده از حرف عروسی، لبم را به دندان گرفتم و تعارف کردم.

"نه! نمیشه، نمی تونم رانندگی کنم تنهایی! آژانس می گیرم."  
حاجی قدمی جلو آمد و دستم را گرفت و سوییچ را کف دستم گذاشت. جدی و با تحکم گفت:

"صبح امتحان دادی و عالی بودی. تا تنهایی نشینی ترست نمی ریزه. من پشت سرت میام و هواتو دارم."

توی دلم کیلو کیلو قند آب شد از این حمایت. اگر پیوند بین من و طاهایا بهم می خورد. دلم برای حاجی و محبت ها و حمایت هایش تنگ می شد. کاش می شد همیشه همین طور کنارم بماند. حق با او بود. اگر تنها رانندگی نمی کردم، باورم نمی شد که می توانم. برای اثبات به خودم هم شده، لازم بود این کار انجام شود. با چشمانی که اشک تارش کرده بود، نگاهش کردم و «مرسی حاج بابا!» را لب زدم. مهم نبود با طاهایا به کجا برسم. حاج عباس تا



ابد حاج بابایم می ماند. اگر خجالت نمی کشیدم، حتما بغلش می کردم و می بوسیدمش.

با احتیاط ماشین را نزدیک دیوار خانه پارک و سویچ را چرخاندم و خاموشش کردم. پیاده شدم و مانتویی که نم عرق به شکل پشتی صندلی روی کمرش افتاده بود را توی تنم مرتب کردم. کنار ماشین حاجی ایستادم و تعارفش کردم به خانه بیاید. وقتی عزم رفتنش را دیدم، چندین بار تشکر کردم. با نگاهم ماشین را تا از کوچه خارج شد، دنبال کردم. نفس عمیقی کشیدم. قفل فرمان پراید را زدم و با وسواس از قفل بودن درها مطمئن شدم.

مامان مثل همیشه جلوی تلویزیون نشسته بود. گویی نمی‌شد تلویزیون را با دستانی بیکار ببیند. سینی پر از عدس را در دست داشت و مشغول پاک کردنش بود. سؤالاتش هم تکراری و همیشگی بود:

"طیبه خوب بود؟ از طاها چه خبر؟ با چی اومدی؟"

انگار همه می‌دانستند طاها یک هفته‌ای که تهران است زنگ نزده و خبری ازش نیست که سراغش را می‌گرفتند. پاسخ‌شان هم دروغ همیشگی بود. «خوبه سلام می‌رسونه!» هرچند که امروز با توجه به پیامی که دادیم دروغ نمی‌گفتم. سؤال آخرش را با ترس و افتخار جواب دادم.

"خودم با پراید حاجی اومدم. فعلا داده دستم باشه تا بعد."

چشمان مامان گرد و دست خاکی و کثیفش جلوی دهان مشت شد.

"خدا مرگم بده! یعنی چی خودت اومدی؟ اگه زده بودی به یکی باید چه خاکی به سرمون می ریختیم؟"

"مامان! اومدم و مشکلی هم نبود. وقتی افسر میگه قبولی یعنی از نظرش من رانندگیم خوبه!"

"ای خدا! زیونش دراز شده. به باباش میگم، میگه هرچی شوهرش بگه!..... میگم هنوز توی این خونه‌س. اون پسر- که وقتی میره تهران اصلا یادش میره زن داره....."

به اتاقم رفتم. صدای غرغرش می آمد. اولین بار بود مامان از بی توجهی طاهای شکایت می کرد. همین اندازه که بابا دخالت نمی کرد و من را به طاهای می سپرد، کافی بود. شانس آوردم که طاهای کاری ندارد، وگرنه حرف های مامان باعث می شد روزگارم را سیاه کند.

شب بابا آمد و مامان با غیظ برایش تعریف کرد. بابا مثل همیشه به پشتی تکیه داده و یک زانو را ستون کرده و دستش را رویش گذاشته بود. نگاهم کرد و گفت:

"همین پراید نقره ای که دم خونه‌س؟"

"بله!"

"چرا نیاوردیش داخل حیاط؟"

"ترسیدم نتونم ردش کنم."

مامان از خدا خواسته بل گرفت.

"تا عصر که می گفתי رانندگیم خوبه!"

آهسته و سر به زیر جواب دادم:

"داخل حیاط آوردن فرق داره."

بابا بی اهمیت به حرف های من و مامان، گفت:

"از طاهها چه خبر؟ تا کی می خوان عروسی رو عقب  
بندازن؟"

مات شدم. زیانم بند آمد. به هر چیزی فکر کرده بودم، جز  
اصرار بابا برای عروسی! به زحمت نالیدم:

"تو رو خدا بذارید این ترم آخر تموم بشه!"

سیگارش را از شیشه‌ی ماشین به بیرون پرتاب کرد و سریع دکمه‌ی بالابر شیشه را زد. هوای آخر بهمن ماه سوز سردی داشت. برف ریزی در حال باریدن بود و برف پاکن‌های ماشین تند تند حرکت می‌کرد. بخاری ماشین روشن بود و فضای داخل کابین گرم و مطبوع. بعد از تقریباً یک ماه و چند روز به خانه برمی‌گشت. توی این پنج، شش ماه گذشته سه بار آمده بود. هر بار با حاجی بحثش شده و با قهر به تهران رفته بود.

متوجه بود که کاری از دست حاجی برنمی آید. تقصیر او نبود که یکی از وراث در آخرین لحظه تصمیمش عوض شد و نیامد. حالا سند باشگاه لنگ یک امضا بود. امضای کسی که اصلا برایش وضعیت طاها و نگرانی هایش مهم نبود. وعده‌ی تابستان را داده بود. مشککش فعلا اصرار حاجی برای عروسی گرفتن و رفتن زیر یک سقف بود. یک کلام می گفت اگر عروسی نگیرد و زندگی مشترکش را آغاز نکند؛ محال است باشگاه را به نامش کند. از طرفی حتما اقدام می کند که یا اجاره تعیین شود و یا باشگاه را تحویل دهد.

باشگاهی که به درآمدزایی افتاده و با ایده‌های جذاب او، در منطقه معروف شده بود. باشگاهی که هنرمندان و بازیگران را جذب کرده و مشتری دائمش شده بودند. با تمام شدن دانشگاه نرگس، اصرارها بیشتر شد. همین دیشب رحیم زنگ زده بود. سابقه نداشت شماره‌اش را روی گوشی ببیند. ناصر که گداری زنگ می زد، اما رحیم نه! با احترام پاسخ داده بود و او هم بعد از احوال‌پرسی گفت:



"برنامه‌ت چیه طاه‌ها جان؟ می‌دونی من از روز اول مخالف عقد طولانی بودم. نرگس درسش تموم شده، اگه تا حالا سکوت کردم، فقط به خاطر نرگس بود که اصرار کرد بذارم ترم آخر رو با خیال راحت تموم کنه."

سعی کرد بهانه‌ی همیشگی را بیاورد.

"درسته! حق با شماست. من یه کم درگیر باشگاهم. سندش مشکل داره و حسابی اذیتمون کرده....."

رحیم میان حرفش دوید. لحنش محکم و با صلابت و مثل یخ سرد بود.

"اینا که بهانه‌ست. تو می‌دونی و منم می‌دونم. دلم نمی‌خواد بگم هنوز برای ازدواج بزرگ نشدی که دردی رو دوا نمی‌کنه. خودتم می‌دونی مشکل باشگاه شاید تا چند سال دیگه حل نشه، فعلا که دایره و درآمد داره. پس مشکل اون نیست..... به نظرم فردا پس فردا بیا تا حضوری صحبت کنیم. بیشتر از یه ماهه نیومدی.... ما هیچی، نباید بیای به زنت سر بزنی؟ این رسمش نیس پسر!"

تماس را بدون این که منتظر پاسخش باشد، قطع کرد. به فاصله‌ی ده دقیقه نشد که عمار زنگ زد و بی مقدمه رفت سر اصل مطلب:

"معلوم هست می‌خواهی چی کار کنی؟ رحیم زنگ زده بابا و نمی‌دونم چی بهش گفت که بابا به حال سگته افتاده. تو غلط کردی به خاطر باشگاه دختر مردم رو عقد کردی! حالا هم آش کشک خاله‌ته، بخوای نخوای زننه و باید تکلیفش رو معلوم کنی. پاشو از اون خراب شده بیا و گندکاریات رو درست کن."

این یکی هم بی‌خدا حافظی و فرصتی برای حرف زدن، قطع کرد. حرف حق جواب نداشت. اگر همان موقع دندان طمع را می‌کشید و تن به بازی حاجی نمی‌داد، الان حال و روزش این نبود. رابطه‌اش با شایلین خوب بود و نیاز به زندگی مشترک نداشت. آن هم زندگی با دختری که دوستش که نداشت هیچ؛ حرفی هم برای گفتن نداشتند. درست مثل دو غریبه! از شهرپور تا حالا جز چند پیام، ارتباطی نبود.

سه باری که به خانه آمده بود، چند ساعتی را کنار خانواده با هم بودند. نه خلوتی و نه تنها صحبت کردنی. هرماه مبلغی را به کارتش واریز می کرد تا یادش نرود زن دارد. چند تکه وسیله برای خانه اش هم به همراهی ساناز خریده بود. حسن ختام تماس های شب گذشته، تماس مادرش بود که با گریه التماس کرد بیاید و تکلیف زندگی اش را روشن کند.

به خودش بود که از همین قسمت جاده‌ی زندگی دور می‌زد و برمی‌گشت. در حال حاضر می‌توانست با اجاره‌ی باشگاه کنار بیاید، اما قول و قرارش با نرگس اجازه نمی‌داد. تا این حد پست و بی‌معرفت نشده بود که بی‌توجه به وضع آن دختر خودش را کنار بکشد. پشت کردن به قولش مثل فرو کردن خنجر به قلب نرگس بود. البته مرگ خیلی بهتر از وضعی بود که دختر دچارش می‌شد.

از دیشب با خود کلنجار رفته و در نهایت به این نتیجه رسید که بهتر است توافق جدیدی با نرگس کند و بعد تن به خواسته‌های دو خانواده دهد. نرگس توی این مدت نشان داده بود قابل اطمینان است و قصد آزارش را ندارد. خوب می‌دانست پدرش سر حرفش هست و تا عروسی نمی‌گرفت و زندگی مشترک را شروع نمی‌کرد، به سند نمی‌رسید. سند شده بود برایش وسواس فکری. به محض ورود به باشگاه یادش می‌آمد که هر لحظه ممکن است از دستش بدهد.

وقتی تابلوی پنج کیلومتر تا شهر را دید، سیگار دیگری روشن و آهسته دود کرد. با خودش کنار آمده و سپر را انداخته و به حالت تسلیم وارد خانه شد. روز جمعه بود

و پارکینگ پر از ماشین. پیاده شد و کوله‌اش را از روی صندلی عقب برداشت. از جیب بغلش عطر کوچکی را درآورد و روی گردن و صورتش اسپری کرد. اسپری آخر را رو به دهان بازش فشار داد. قطرات ریز عطر به موهای بینی‌اش چسبید و عطسه کرد. دهانش تلخ شد. کاپشنش را هم برداشت و در را بست.

هال را طی کرد و به هال کوچک وارد شد. تلویزیون روشن بود، اما کسی نبود که نگاه کند. کاپشن و کوله‌اش را روی مبل انداخت و به آشپزخانه رفت. صدای مادر از آشپزخانه‌ی پشتی می‌آمد. بلند «مامان» را گفت. طیبه با تعجب آمد. انگار باورش نمی‌شد پسرش به حرفش گوش داده و آمده باشد.

"قربونت بره مادر! کی رسیدی؟"

"همین الان! چرا هیچ‌کس نیست؟"

مادر دستش را گرفت و به سمت هال کشاند.

"بیا بریم بشینیم. بابات رفت دوش بگیره. بچه‌ها هم هنوز خوابن..... چه زود اومدی؟ هوا چطور بود؟ برف اذیت نکرد؟"



کنار مادر نشست. یک شیرینی برداشت و خورد و سر تکان داد.

"بد نبود. مگه نگفتین بیا، اومدم دیگه."

"خوب کردی مادر! برم یه لیوان چای برات بیارم....  
گرسنه ت نیس؟"

"نه شیرینی می خورم با چایی تا وقت ناهار!"

مادرش به آشپزخانه رفت. ریموت کنترل را برداشت و صدای تلویزیون را کم کرد. سینی کوچک را از دست مادرش گرفت و روی میز گذاشت. صدای پدرش آمد که گفت:

"طیبه! کجایی؟ یه چایی به من می دی؟"



مادرش برگشت و با حاجی روبرو شد. از دیدنش ابروهایش گره خورد. لبخندی زد و نیم خیز شد و سلام کرد. حاجی حین نشستن روی مبل، سلامش را جواب داد.

"چه عجب؟! آفتاب از کدوم طرف دراومده اینورا پیدات شده؟"

خودش را آماده‌ی برخورد عتاب‌آمیز پدرش کرده بود. دست روی سینه‌اش گذاشت و کمی سرش را خم کرد.

"مخلصِ حاج عباس! ببخشید زودتر نیومدم. گردنم از مو باریک‌تر، هرچه امر کنی در خدمتم."

ابروهای حاجی بالا پرید. انتظار آرامش و مدارای پسرش را نداشت.

"من مخلص نمی‌خوام. فقط می‌خوام آبروم رو نبری."

"چشم! هرچی شما بگید."

مادر با نگرانی فنجان چای را مقابل همسرش قرار داد.  
لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. رو به مادر کرد:

"اگه میشه زنگ بزن خونه‌ی آقا رحیم و بگو امشب  
میایم برای برنامه‌ی عروسی صحبت کنیم."

طیبه بلا تکلیف به حاجی نگاه کرد. پدر موشکافانه  
صورتش را بررسی می‌کرد. دنبال اثری از تمسخر یا شوخی  
می‌گشت.

"عاقل شدی!"

طعنه‌ی پدر را با تبسمی پاسخ داد. حاجی فنجانش را  
برداشت.

"بهتر نیست اول با زنت مشورت کنی؟"

لیوان خالی را روی میز گذاشت و باز لبخند زد.

"راست می‌گید! بهتره اول نظر خودش رو بپرسم..... فقط  
شما بگید چه تاریخی مد نظرتونه که بدونم."

حاجی سری به تأسف تکان داد.

"نمی‌دونم قصدت چیه، ولی به خدا این دختر گناه داره.  
می‌ترسم از روزی که آه بکشه و آهش دامنگیرمون بشه."

"این حرفا چیه مرد؟ حالا که بچه‌م اومده و می‌خواد برنامه‌ریزی کنه، شما آه و ناله می‌کنی که چی؟ خب باید بدونه برنامه چیه که بره با زنش حرف بزنه!"

از پشتیبانی مادر دلگرم شد. تندتند کله جنباند که:

"مامان راس می‌گه. مثلاً نباید بدونم کجا قراره زندگی کنیم؟ گفتم آپارتمانمو عوض کنیم، گفتید برای عروسی. حالا چی؟ واحدی آماده دارید یا باید بگردیم؟ عروسی چی؟ جشن کجا بگیریم. قبل از عید یا بعد از عید..... راجع به اینا باید حرف بزنیم یا نه؟"

حاجی زل زل نگاهش کرد. توی چشم‌هایش شک و تردید موج می‌زد. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

"با نرگس حرف بزن. بین اون چی می‌گه! اگه جهیزیه‌ش آماده‌س، توی ایام عید جشن می‌گیریم."  
"خب این شد!"

گوشی‌اش را از جیب کاپشنش بیرون آورد. داشت دنبال صفحه‌ی نرگس می‌گشت که پدرش با حرص مشهود در لحنش توپید:

"پیام نده، زنگ بزن!"

اصلاً دلش نمی‌خواست جلوی پدر و مادرش با نرگس حرف بزند. به همین دلیل بلند شد و کاپشن و کوله‌اش را برداشت و گفت:

"پس با اجازه میرم اتاقم حرف می‌زنم."

شماره را گرفت و با شنیدن صدای نرگس، «چطوری؟!» گفت و رد شد و از حال بیرون رفت. معلوم بود که نرگس هم از تماسش تعجب کرده است. مختصر- و کوتاه حرف زد:

"آماده شو میام دنبالت با هم بریم ناهار و یه کم صحبت."

صبح قبل از حرکت دوش گرفته بود، فقط لباس‌هایش را عوض کرد. وقتی از پله‌ها پایین آمد، صدای غسل و آیین و صحبت شیرین و عاطفه را شنید. عمار و مسعود هم بودند. همه برای خوردن صبحانه‌ای دیروقت توی آشپزخانه جمع شده بودند. کمی سربه‌سر بچه‌ها گذاشت. با مسعود حال و احوال کرد. لب عمار را کشید و خندان گفت:

"نبینم داداش بزرگه قهر باشه!"

به این شکل نشان داد از تلفن برادرش ناراحت نیست. تعارف عاطفه را برای خوردن نیمرو رد کرد.

"دارم میرم دنبال نرگس، بریم ناهار."

طیبه با عشق نگاهش کرد.

"الهی فدات شم! بعدش بیارش این جا."

"ببینم چی میشه؟"

خداحافظی بلندی گفت و از آشپزخانه بیرون آمد. کاپشن روی ساعدهش و سوییچ میان انگشتانش بود. حاجی صدایش زد. با اشاره خواست که نزدیک شود. لبه‌ی مبل کنار پدر نشست.

"جانم بابا!"

"هرچی نرگس گفت قبول کن، باشه؟!"

"چشم!"

وقتی مطمئن شد پدر حرف دیگری ندارد؛ «با اجازه‌ای» گفت و رفت. هوا سرد و ابری و خیابان خیس و لغزنده بود. برف نازکی روی درختان وسط بلوار نشست. سرعت ماشین کم بود و بیست دقیقه بعد کنار دیوار خانه‌ی رحیم پارک کرد. پراید نقره‌ای متعلق به حاجی را شناخت. پیاده شد و قفل ماشین را زد. رو به آیفون ایستاد و زنگ را فشار داد. همراه با صدای باز شدن در «بفرمایید» زهراخانم هم آمد.



یک لحظه از این که بعد از ماه‌ها دست خالی آمده است، خجالت کشید. دم عمیقی گرفت و با لبخند حیاط را طی کرد. نرگس به استقبال آمد. دست داد و کنار رفت تا وارد شود. رحیم را دید که به پشتی تکیه داده است. با ورودش دستش را روی زمین گذاشت و ایستاد. مثل همیشه گرم استقبال نکرد. دستش را فشرد و مبل را نشان داد و تعارف کرد.

"ممنون! با اجازه‌تون با هم می‌خوایم بریم بیرون."  
توی چشم‌های رحیم می‌توانست «چه عجب!» را ببیند.  
"این مدت گرفتار بودم نشد زیاد سر بزنم. باید ببخشید."  
"ما چه کاره‌ایم. زنت باید ببخشه!"

پرونده‌ی دوره‌ی کارشناسی‌ام بسته شد. با تمام توانم برای کنکور ارشد می‌خواندم. بیشتر شب‌ها بیدار می‌ماندم تا مجبور نشوم جلوی مامان کتاب دستم بگیرم. به شدت مخالف ادامه‌ی تحصیلم بود. از نظر او دانشگاه و درس، من را از شوهرم دور کرده بود. حرفش این بود که باید قید ترم آخر را می‌زدم و همراه شوهرم می‌شدم. از یک طرف بی‌میلی طاهّا و صحبت نکردن راجع به عروسی و از طرفی التماس‌های من به بابا، باعث شد سکوت کنند و اجازه دهند ترم آخر را بگذرانم. دو سه هفته‌ای از پایان امتحاناتم گذشته بود و خبری از طاهّا نشد، بابا هم با مامان برای زودتر راه انداختن عروسی همراه شد.

آمدن طاهّا و عذرخواهی‌اش از بابا را دنباله‌ی همان صحبت‌ها می‌دانستم. پالتوی کوتاه چرم را با روسری ساتن تن کردم و حاضر و آماده از اتاق بیرون آمدم. بابا از

گوشه‌ی چشم و مامان با دقت سر تا پایم را چک کرد و سری به تأیید جنباند. رو به طاها تعارف کرد:

"ناهارمون آماده‌س. ناصر و خانمش هم میان، بمونید نهار بخورید و بعد برید بیرون."

طاها با دیدنم سریع ایستاد و لبخند زد.

"واقعاً همیشه از دست‌پخت شما گذشت، اما اگه اجازه بدید خیلی وقته با نرگس تنها نبودیم، هم یه نهار می‌خوریم و هم یه کم صحبت کنیم."

"کار خوبی می‌کنید.... برید به سلامت. خانوم شما هم اصرار نکن."

با اجازه‌ی بابا، از خانه بیرون آمدیم. باد سرد با برف ریزی همراه بود. سریع سوار شدیم و به محض روشن کردن ماشین، بخاری را هم زد. اشاره‌ای به پراید کرد و گفت:

"اوضاع رانندگی چطوره؟ راه افتادی؟"

"خوبه! دست بابات درد نکنه. این ترم آخر خیلی راحت شدم."

فقط «اهومی» گفت و سکوت کرد. به سمت همان رستوران جاده که رفت، مطمئن شدم قرار است توافق

جدیدی بین مان انجام شود. این بار توی یک آلاچیق چوبی که یک بخاری گازی گوشه‌اش تعبیه شده و فضا را گرم می‌کرد، نشستیم. آلاچیق را میان دو درخت کهنسال ساخته بودند و از هر دو طرف با شاخه و برگ درختان محصور بود. غذا را سفارش داد. به پشتی تکیه داد و دستش را روی پشتی دراز کرد. با فاصله روبرویش نشسته بودم. چند دقیقه‌ای خیره نگاهم کرد. این بار شروع کننده صحبت من بودم.

"خب؟! دفعه‌ی پیش برای عقد اومدیم این جا و توافق کردیم. این دفعه فکر کنم یه کم کارمون سخت‌تره."

دستش را از روی پشتی برداشت و چهارزانو نشست. هر دو آرنج را روی پا ستون کرد و چانه‌اش را روی دست‌های قلاب شده‌اش قرار داد.

"دیگه نمیشه پیچوند و زیر عروسی در رفت. بابات زنگ زد و خیلی شاکی بود. رک و راست گفت دیگه بهونه‌ی سند را قبول نداره. این یارو هم معلوم نیس کی بیاد و امضا کنه. بابا اینا نظرشون اینه که ایام عید جشن بگیرن. خلاصه که هر دو طرف مصرن من و تو رو بفرستن زیر یه سقف."

دستش را از روی پشتی برداشت و چهارزانو نشست. هر دو آرنج را روی پا ستون کرد و چانه‌اش را روی دست‌های قلاب شده‌اش قرار داد.

"دیگه نمیشه پیچوند و زیر عروسی در رفت. بابات زنگ زد و خیلی شاکی بود. رک و راست گفت دیگه بهونه‌ی



سند را قبول نداره. این یارو هم معلوم نیس کی بیاد و امضا کنه. بابا اینا نظرشون اینه که ایام عید جشن بگیرن. خلاصه که هر دو طرف مصرن من و تو رو بفرستن زیر یه سقف."

"باید بذاریم جشن بگیرن و هر کاری می‌خوان انجام بدن. وقتی رفتیم تهران هر کس راه خودش رو می‌ره. سخت نیس. فقط مامان اصرار داره راضیت کنه همین جا خونه بگیرن. این به نفع هیچ کدوم نیس. قبول داری؟!"

دو پسر-همزمان هم مخلفات و سفره را آوردند و هم غذا را. وقتی در بسته شد و دوباره تنها شدیم. سربسته گفتم هرکس به راه خودش که فکر هم‌خونه بودن را نکند. دیس کباب را بین مان گذاشت و جواب داد:

"نه اصلاً امکان نداره این جا باشیم. دوباره همون آش و همون کاسه‌س. باز تهران باشیم نمی‌تونن مرتب چک‌مون کنن یا بیان و برن. پس تو هم موافقی که جدا زندگی کنیم و کار به همدیگه نداشته باشیم؟"

"آره موافقم! فقط باید خرج و مخارج دو خونه رو هم در نظر داشته باشی."



سری تکان داد و نفس راحتی کشید و با اشتها مشغول غذا خوردن شد. چند قاشق خوردم و یک باره ترسیدم اهدافم را فراموش کرده باشد.

"باید هوام رو داشته باشی تا ارشدم رو بخونم. مامان به شدت ناراضیه."

نوشابه‌اش را توی لیوان خالی کرد و نوشید.

"وقتی بریم تهران دیگه نمی‌تونه چیزی بگه. حواسمون رو جمع می‌کنیم و نمی‌ذاریم از زندگی مون سر دربیارن..... تو برای تنها زندگی کردن مشکلی نداری؟"

دورنمای این شکل زندگی هم خیلی ترسناک بود و هم خیلی هیجان‌انگیز. قسمت ترسناکش برای من پررنگ‌تر بود. منی که نه خرید بلد بودم و نه تنها جایی رفتن. اما خوب می‌دانستم تا این از این مرحله نگذریم، نمی‌توانم به آن‌چه می‌خواهم برسم.

"با تنهایی مشکل ندارم، فقط اولش تا مرکز خرید میوه و تره بار رو یاد بگیرم، یه کم سخته!"

لبخندی زد و دور دهانش را با دستمال پاک کرد.

"نگران نباش. برای این چیزا کمکت می‌کنم. میام سر می‌زنم. این جور نیس که همدیگه رو اصلا نبینیم."

توافق عروسی خیلی راحت‌تر از عقد انجام شد. رابطه‌مان دوستانه‌تر بود و اعتمادمان به هم بیشتر. او مطمئن بود من آدم آویزان شدن و خراب کردن زندگی‌اش نیستم و من هم تا حدودی فهمیده بودم می‌شود روی حرفش حساب کرد.

بعد از ناهار به خانه‌شان رفتیم. عصر-جمعه‌ی شلوغی داشتند. چون همه حضور داشتند برای نشستن به سالن بزرگ رفتیم. طیبه خانم با مشورت حاجی، به مامان زنگ زد و برای شام دعوت‌شان کرد. تأکیدش بر صحبت راجع به آینده‌ی این دو جوان، باعث شد دعوت پذیرفته شود.

مدتی بود چند دست لباس توی اتاق مهمان گذاشته بودم که زمانی از بیرون و بی برنامه می آمدم لباس داشته باشم. طیبه و عاطفه هم چند دستی به آن اضافه کرده بودند. وقتی قرار به ماندن شد، به اتاق رفتم و تونیک پوشیدم و به سالن برگشتم.

حاجی اشاره کرد کنارش بنشینم. روی کاناپه، کنارش نشستم. طاها روی تک مبل و سمت دیگر نشسته بود. بابتی شرت، عضلات فرم گرفته ی بازو و سینه اش بیشتر مشخص بود. فارغ از هیاهویی که آن سمت از بازی بچه ها و تشویق پدر و مادرشان برپا بود؛ شروع به صحبت کرد:

"به نظرم رسید که هر دو از منطقه و برج های کنار برج یاس خوشتون اومده، یکی از دوستانم توی برج ارکیده یه واحد بزرگ و دلباز داره، به نیت شما حرفش را زدم."

طاها به شوخی اما با نیت جدی گفت:

"به نیت ما به اسم خودتون خریدید؟"

حاجی سری به تأسف تکان داد.

"نه بابا جان! هنوز قولنامه نکردم. قراره با هم بریم که

خودت امضا کنی."

صورت طاها لحظه‌ای شکفت. بعد تبسم سردی کرد.

"مرسی بابا!"

نگاهش کردم. احتمالا به آن چیزی فکر می‌کرد که به ذهن

من هم رسیده بود. این که چه کسی، کجا باید زندگی

می‌کرد؟ خیلی وقت بود که دلش می‌خواست آپارتمانش را

عوض کند. اگر او در این آپارتمان اهدایی می‌ماند، باید

فکری برای من می‌کرد. با توجه با مخبرهای حاجی در برج

یاس، امکان مستقر شدنم در آن واحد منتفی بود.

"کجا می‌خواین جشن بگیرین؟"

سؤال طاها سبب نگاه سرزنش‌بار حاجی به هر دو شد.

"اینارو شما باید بگید. معمولا عروس دامادا روی تالارو

آرایشگاه و این‌طور چیزا حساسن."

"من که زیاد این جا نبودم بشناسم، نرگسم که اهل بیرون رفتن و این جور کارا نیس. احتمالا عاطفه و شیرین بهتر بدونن."

عاطفه از آن طرف اسم خودش را شنید و بلند گفت:

"چی رو من بهتر می دونم؟"

"تالار و آرایشگاه.... راستی این جا باغ نداره؟ همیشه توی باغ خودمون بگیریم؟"

شیرین و عاطفه چند جایی را معرفی کردند. گزینه ی باغ شان با اخم طیبه و عاطفه رد شد. حاجی میان حرف شان پرید:

"بذارید رحیم و زهراخانوم بیان بعد تصمیم بگیریم."

خیلی زود مامان و بابا و ناصر و سمانه آمدند. به یاد اولین مهمانی و شب یلدایی افتادم که فهمیدم طاها پسر-حاج عباس است. هیچ گاه فکر نمی کردم سرنوشت مان به این شکل به هم گره بخورد. تقدیری که گریزی ازش نبود. برنامه ریزی برای جشنی که هیچ کدام هیجان و اشتیاقی برایش نداشتیم. آن قدر که برای عروسی ناصر شوق و ذوق داشتم که چه بپوشم و آرایشم چطور باشد، برای این جشن نه شوق داشتم و نه هیجان. تنها حسم نگرانی



بود و بس. نگرانی برای آینده‌ای که نمی‌دانستم چه خوابی  
برایم دیده است.

مامان بر خواسته‌اش اصرار کرد. سعی‌اش این بود که طیبه  
و عاطفه را همراه خود کند. توجیهش این بود:  
"اگه این‌جا خونه بگیرن، طاها هفته‌ای یکی دو بار می‌ره  
تهران سر می‌زنه و میاد. خیالمون راحت‌تره تا خودشون  
تنها توی اون شهر بی‌در و پیکر زندگی کنن."



طاها جای همه به مامان پاسخ داد:

"می دونم براتون دوری نرگس سخته! اما اصلا برای من امکان نداره هفتگی به کارم برسم. درسته اداره نیست، اما باید بالای سر کار باشم تا چرخش بچرخه. پس عملا امکان نداره این جا زندگی کنم. نرگسم هر جا شوهرش هست، جاش اون جاست. بسه این مدت همش دور از هم بودیم."

نزدیک بود بلند بخندم. برترین جوک سال می شد. طاها از دوری من ناراحت بود. لب هایم را محکم روی هم فشردم تا باز نشوند و نمایش بی نقص طاها را خراب نکند. با «راس میگن خانم» بابا، مامان کوتاه آمد و بحث جهیزیه را پیش کشید.

"خب باید بدونم خونه شون چند متریه که به اندازه وسیله بخریم."

"زهرا خانوم توی همین هفته معلوم میشه. شما روی 150 متری حساب کن. البته ببخشید اینو میگم، ولی بهتره برای خرید برید تهران. چرا بخواین از این جا بار کنید و ببرید."

بابا حرف حاجی را تأیید کرد.

"وسيله‌های برقی و درشتش رو میگم براشون بفرستن در خونه و خودشونم نصبش کنن. فرش هم که دستباف براش کنار گذاشتیم. ریزه‌ها هم کاریه روزه."

با این حرف‌ها نگرانی مامان کم نشد. نگرانی من هم بیشتر شد. باقی شب به برنامه‌ریزی برای رزرو تالار و کدام آتلیه و آرایشگاه بهتر است، گذشت. سمانه اصرار داشت همان تالار و همان آرایشگاهی که او انتخاب کرده و رفته بود، رزرو شود. عاطفه و شیرین اما پیشنهادهای دیگری داشتند و من ترجیحم انتخاب آنها بود.

آخر شب طاها نمایش را با اصرار به ماندنم کامل کرد. ابروهای حاجی بالا پرید و مجبور شدم به بهانه‌های الکی پیشنهادش را رد کنم. همین که بابا بوق زد و از خانه‌شان دور شد، مامان گفت:

"با این که دلم رضا نیس بری تهران ولی شوهرت حق داره بخواد زنش کنارش باشه. این مدت بچه خجالت می‌کشید حرف بزنه، اما امشب می‌شد دلتنگی رواز چشماش خوند."

دستم را محکم روی دهانم فشار دادم. برای دومین بار دلم می‌خواست قهقهه بزنم. گوشی را درآوردم و برایش نوشتم.

"نقشت رو عالی بازی کردی. قبول شدی!"

آنلاین بود و خیلی سریع جواب داد:

"اگه امشب مونده بودی، عالی‌تر می‌شد. شاید یه کم از گیر دادن شون کم می‌شد."

"بعد توی اتاق مهمان می‌خوابیدم که هر چی رشته بودی پنبه می‌شد؟!"

دو سه شکک کج و کوله گذاشت و نوشت:

"اوپس! حواسم نبود. بعید می‌دونم حاجی گول خورده باشه."

جواب ندادم. خودش بهتر می‌دانست که مادر و پدرش را نمی‌تواند با این اداها رنگ کند. همین که بابا و مامان باورش می‌کردند، باید کلاهش را بالا می‌انداخت.

چند روز بعد حاجی و طاها برای قولنامه کردن خانه به تهران رفتند. مامان به انباری رفته و هرچه از زمان دبستان و راهنمایی برایم خریده و به عنوان جهیزیه گذاشته بود، درآورد. بعضی- چیزها خوب بود و قابل استفاده و بعضی- خیلی قدیمی و از مد افتاده بودند. با تأسف نگاهشان می کرد.

"اون وقتی که اینا رو خریدم، هرکسی- نمی تونست بخره. خیلی گرون و فانتزی بودن. حیف شد. الان نمونه هایی که هستن که خیلی سبک تر و قشنگ ترن."

هرچه برایم کنار می گذاشت همراه با اشک بود. گویی یک باره رفتنم را هضم و درک کرده بود. وقتی اشک

می ریخت قلبم از جا کنده می شد. با امید به خوشبختی ام دوری را تاب می آورد و من حس یک کلاه بردار را داشتم. اگرچه می دانستم حتی اگر از واقعیت ماجرا هم باخبر می شد، توفیری در رفتارش نداشت. کما این که رفتار طاهّا و دوری اش را می دید و برایش هزار دلیل می تراشید تا توجیهش کند. حتی من را مقصر می دانست و حاضر نبود واقعیت را بپذیرد. در واقع راهی جز ادامه ی این ماجرا نداشتم. آن سو حاجی بود و مشکل طاهّا و این سمت من بودم و آرزوها و اهدافی که جز در سایه ی ازدواج با طاهّا به دست نمی آمد.

هر دو خوب می دانستیم عمر این زندگی مشترک کوتاه است. ما فقط در یک جاده و برای مدتی اندک هم سفر و هم مسیر بودیم. بالاخره روزی می رسید که طاهّا به خواستش و من به اهدافم برسم و آن روز پایان این سفر بود.

\*

\*

اسفند باشگاه از همیشه شلوغ تر می شد. انگار همه یک هو یادشان می آمد استایل شان را درست کنند. توی این



شلوخی که باید حواسش به مربی‌ها و کادر اداری و دستگاه‌ها باشد؛ دنبال مقدمات عروسی بود. یک پایش تهران و پای دیگر آن‌جا. همه اصرار و تأکید داشتند برای انتخاب لباس عروس و آتلیه و تالار حضور داشته باشد. واحد انتخابی حاجی الحق و الانصاف عالی بود. واحدی 180 متری و در طبقه‌ی هجدهم برج بود. برج استخر و سونا و باشگاه ورزشی هم داشت. برج یاس یک بلوک آن‌طرف‌تر بود. این آپارتمان هم آشپزخانه‌اش کامل بود. بعد از معامله و امضای قولنامه و گذاشتن قرار محضر، از آژانس خارج شدند. حاجی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

"یه زنگ به رحیم بزن.... نه! به نرگس بگو که به رحیم بگه نمی‌خواد ساید و بقیه‌ی وسایل رو بفرسته."

"باشه بعدا زنگ می‌زنم."

ابروهای حاجی گره خورد.

"حتما اونم برای خودش برنامه و حساب کتابی داره. زودتر بگی بهتره."



چند روز بعد حاجی و طاها برای قولنامه کردن خانه به تهران رفتند. مامان به انباری رفته و هرچه از زمان دبستان و راهنمایی برایم خریده و به عنوان جهیزیه گذاشته بود، درآورد. بعضی- چیزها خوب بود و قابل استفاده و بعضی- خیلی قدیمی و از مد افتاده بودند. با تأسف نگاهشان می کرد.

"اون وقتی که اینا رو خریدم، هرکسی- نمی تونست بخره. خیلی گرون و فانتزی بودن. حیف شد. الان نمونه هایی که هستن که خیلی سبک تر و قشنگ ترن."

هرچه برایم کنار می گذاشت همراه با اشک بود. گویی یک باره رفتنم را هضم و درک کرده بود. وقتی اشک می ریخت قلبم از جا کنده می شد. با امید به خوشبختی ام دوری را تاب می آورد و من حس یک کلاه بردار را داشتم. اگرچه می دانستم حتی اگر از واقعیت ماجرا هم باخبر می شد، توفیری در رفتارش نداشت. کما این که رفتار طاهای و دوری اش را می دید و برایش هزار دلیل می تراشید تا توجیهش کند. حتی من را مقصر می دانست و حاضر نبود واقعیت را بپذیرد. در واقع راهی جز ادامه ی این ماجرا نداشتیم. آن سو حاجی بود و مشکل طاهای و این سمت من بودم و آرزوها و اهدافی که جز در سایه ی ازدواج با طاهای به دست نمی آمد.

هر دو خوب می دانستیم عمر این زندگی مشترک کوتاه است. ما فقط در یک جاده و برای مدتی اندک هم سفر و هم مسیر بودیم. بالاخره روزی می رسید که طاهای به خواستش و من به اهدافم برسم و آن روز پایان این سفر بود.

\*

\*

اسفند باشگاه از همیشه شلوغ‌تر می‌شد. انگار همه یک‌هو یادشان می‌آمد استایل‌شان را درست کنند. توی این شلوغی که باید حواسش به مربی‌ها و کادر اداری و دستگاه‌ها باشد؛ دنبال مقدمات عروسی بود. یک پایش تهران و پای دیگر آن‌جا. همه اصرار و تأکید داشتند برای انتخاب لباس عروس و آتلیه و تالار حضور داشته باشد.

واحد انتخابی حاجی الحق و الانصاف عالی بود. واحدی 180 متری و در طبقه‌ی هجدهم برج بود. برج استخر و سونا و باشگاه ورزشی هم داشت. برج یاس یک بلوک آن‌طرف‌تر بود. این آپارتمان هم آشپزخانه‌اش کامل بود. بعد از معامله و امضای قولنامه و گذاشتن قرار محضر، از آژانس خارج شدند. حاجی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

"یه زنگ به رحیم بزن..... نه! به نرگس بگو که به رحیم بگه نمی‌خواد ساید و بقیه‌ی وسایل رو بفرسته."

"باشه بعدا زنگ می‌زنم."

ابروهای حاجی گره خورد.

"حتما اونم برای خودش برنامه و حساب کتابی داره. زودتر بگی بهتره."

ترجیح داد جلوی پدرش با نرگس حرف نزند. حوصله‌ی چشم غره رفتن و اشاره کردنش را نداشت. به همین دلیل شماره‌ی رحیم را گرفت. کم پیش می‌آمد رحیم را صدا کند، اما این بار به خاطر هر دو پدر، به محض شنیدن صدای رحیم، گفت:

"سلام بابا!"

"ممنون! تازه با بابا خونه رو قولنامه کردیم..... مرسی! آشپزخونه‌ش فرنی‌شه. ستش کامله. گفتم زودتر بهتون خبر بدم که برای سایه و لباسشویی و اینا به زحمت نیوفتین..... نه از برند خیلی خوبی هستن، نیاز به تعویض ندارن..... تشکر! بابا سلام می‌رسونه."

حاجی سرش را به تأیید جنباند.

"حالا خودشون می‌دونن چطور حساب و کتاب کنن."

عجله داشت به باشگاه برگردد. شاید می‌شد ناهار را با شایلین خورد و وقت گذراند. نمی‌دانست چطور به پدر بگوید قصد بازگشت را ندارد. من منی کرد:

"شما جایی کار داری؟"

حاجی نگاه عمیق و پرحرفی انداخت و جوابش همراه شد با نفسی که بیرون داد و صدای آه به خودش گرفت:

"نه! باید برگردم..... تو نمیای درسته؟"

"نه نمیشه! این ماه خیلی سرمون شلوغه. اگه بخوام برای تدارکات عروسی هم هی پیام اون‌جا، از کارم عقب می‌مونم."

من به ماشین می‌می‌گیرم و میرم. فقط....."

"پس"



منتظر ادامه‌ی جمله‌ی پدر بود. حسرت و ناامیدی میان  
کلامش موج می‌زد.

"حواست به زندگیت باشه. یه وقت نشه که ببینی  
چیزهای با ارزشی که داری رو مفت و مسلم به خاطر  
بی‌ارزش‌ها از دست دادی."  
"چشم! خیالتون راحت."

برای او در این برهه از زمان باشگاه با ارزش‌ترین دارایی‌اش  
بود و حواسش شش دانگ جمع تا از دستش ندهد. بابا  
به راننده‌ی معتمدش زنگ زد و قرار گذاشت. ماشینی  
گرفت و به سمت محل قرار حرکت کرد.

باید فکری به حال توافق با نرگس و جدا زندگی کردن‌شان،  
می‌کرد. مسلماً خانه‌ای که جهیزیه چیده می‌شد، باید به  
نرگس تعلق می‌گرفت. فکر کرد اگر او هم نزدیک باشد،  
مثلاً در همین برج، احتمال لو رفتن نقشه‌شان کم‌تر  
می‌شود. خوشبختانه وقتی برای دیدن واحد رفتند، کسی-  
در اتاقک اطلاعات نبود. این بار تنها وارد برج شد و  
جلوی شیشه‌ی اتاقک ایستاد. مرد جوانی آن‌طرف شیشه  
روی صندلی نشسته بود. لبخندی به روی مرد زد:

"خسته نباشی داداش! این جا واحد برای اجاره داره؟  
کدوم آژانس باید مراجعه کنم؟"

جوان راضی از لحن دوستانه اش، تبسمی کرد و پاسخ داد:  
"الان فقط یه واحد برای اجاره گذاشتن. دیروز مالک داد  
به همین آژانس روبرو."

"پس برم اون جا؟ طبقه ی چندم و چند متریه؟"

جوان سرش را به نیم‌دایره‌ی خالی شده‌ی شیشه نزدیک کرد.

"طبقه‌ی ده! 120 متریه. فول امکانات. مهندس حیفه از دستش بدی. می‌تونم زنگ بزنم همین الان کلید بیاره ببینی."

چشم بسته می‌توانست بگوید گران است. اما می‌شد قسمتی از اجاره را با آپارتمان خودش داد. حاجی مرتب سود سهام کارخانه هم می‌داد. چه خوب که پدرش به فکر بود و سهمی برایش در نظر گرفت. چهره‌ی حیرت‌زده و قدردانی به خود گرفت.

"واقعا میشه؟ این لطف رو کنی شیرینیت محفوظه!"

مرد جوان مغرور از کارش، سریع گوشی را برداشت و با مشاور املاک تماس گرفت. دقایقی بعد، مردی سی و چند ساله آمد و با معرفی جوانک، برای دیدن واحد به سمت آسانسورها رفتند. مرد شروع کرد از محسنات و امکانات آپارتمان و برج سخن گفتن. مبلغ همان‌طور که انتظار داشت بالا بود. واحد اما باب میلش بود. برخلاف واحد بالا که تراسش رو به فضای سبز پشت برج بود، این

واحد تراسش رو به شرق بود. طوری برجها را ساخته بودند که طبقه‌ی پنجم به بعد ویو خوبی داشتند.

مشاور املاک از رضایتش تقریباً مطمئن شد و پرسید:  
"چند نفرین؟"

می‌دانست صاحب‌خانه‌ها با مجرد جماعت میانه‌ی خوبی ندارند. برای همین خیلی راحت گفت:

"دو نفر، با خانم هستیم."

مرد خیالش راحت شد و دوباره شروع کرد به چرب‌زبانی و تعریف کردن. هر دو وسط سالن بزرگ مربع شکل ایستاده بودند. میان صحبتش دوید:

"می‌تونین برام نگهش دارین تا آپارتمانم رو اجاره بدم؟"  
طمع به چشمان مرد برق انداخت.

"آپارتمانتون کجاس؟ توی این منطقه باشه، خودم کار هر دو رو برات انجام میدم."

"نه! توی این منطقه نیس. یه کم دوره. محل کارم همین اطرافه، گفتم پیام همین دور و بر خونه بگیرم که نزدیک باشه و هر روز نخوام توی ترافیک باشم."

مرد توی ذوقش خورد.

"نمیشه که من مشتری نیارم."

چشمکی زد و با گفتن: «یه کاریش کن! از خجالتت در میام!» به نظر مرد راضی شد.

ده روز طول کشید تا آپارتمانش را اجاره دهد و به واحد جدید اسباب‌کشی کند. حسابی پس‌اندازش ته کشید. مبلغی هم از شایلین قرض گرفت. بابت عروسی نگرانی نداشت، چون همه‌ی مخارج پای پدرش بود. او فقط باید لباس دامادی می‌پوشید و چند ساعتی را نقش بازی می‌کرد. کاری که در آن ماهر شده بود. شایلین را به عنوان همسرش معرفی کرد.



توی آپارتمان جدید بودند. روی تخت با بالاتنه‌ی برهنه دراز کشیده و هنوز نفسش جا نیامده بود. شایلین تی شرت او را پوشیده و با یک لیوان آب پرتقال بالای سرش ایستاد.

"پاشو این رو بخور!"

ساعده‌ش را از روی چشمانش برداشت و نگاهش کرد. هنوز از جشن عروسی حرفی نزده بود. فکر کرد زودتر بگوید بهتر است. خودش را بالا کشید و لیوان را از دستش گرفت.

"بشین یه چیزی بهت بگم!"

"می‌خوام دوش بگیرم و برم. کار دارم."

"باشه بشین یه لحظه!"

کنار پایش نشست. لیوان را به لبش نزدیک کرد و خنکی و شیرینی مایع را چشید.

"تعطیلات عید چه کاره‌ای؟"

"گفتم که با مامان اینا میریم ترکیه!"

"آهان یادم نبود....."

"تو چی؟ میای با هم بریم؟ خوش می‌گذره ها!"

"توی عید جشن عروسیمه! نمیشه!"

نگاه شایلین مات روی صورتش ماند. با قلدری ادامه داد:

"تعجب نداره! می‌دونستی بالاخره جشن می‌گیریم. تنها

اتفاقی که قراره بیفته اینه که دختره میاد تهران زندگی

می‌کنه. خونه و زندگیش جداست و ربطی به ما

نداره....."

شایلین بی‌حرف چرخید تا برود. سریع مچش را گرفت و

نگه داشت.

"صبر کن! توی همین برج حاجی خونه گرفته، زودتر

این‌جا رو گرفتم و تو رو به عنوان زنم معرفی کردم که

کسی- نفهمه ربطی به اون دارم، پس الکی ادا و اطوار برام

درنیار. اوکی!"

دختر مچش را از پنجه‌ی قوی او رها کرد و بلند شد.

"همیشه خبرای بدت رو می‌ذاری بعد از عشق و حالت که  
یه وقت خدای نکرده وقفه بینش نیفته."  
با تحکم اسم دختر را صدا زد.

"این مدت چی برات کم گذاشتم؟ از بوفه که خوب در  
میاری و منم کم برات خرج نمی‌کنم. همشم ور دلتم.  
دیگه به چی حسودی می‌کنی من نمی‌فهمم."

OnlineRoman.ir

دختر توی چهارچوب در اتاق ایستاد و برگشت نگاهش کرد.

"باید نفهمی! شدم مثل این زن صیغه یایی که پشت پرده هستن و کسی نباید ببیندشون..... من این شکلی طاقت نمیارم طاها!"

بلند شد و دنبالش رفت. از پشت بغلش کرد و سرش را بین گردن و شانه ی دختر جای داد.

"الکی شلوغش نکن شی شی! خودت می دونی حتی اگه نرگس هم نبود، رابطه ی ما به همین شکل الان می موند. با این حرفا و کارا عزیزتر نمیشی. بذار همین طوری بمونیم. هر زمان دلت رو زدم و دیگه باهام حال نکردی، اوکی، رابطه رو تموم می کنیم."

توی بغلش چرخید و با مشت به شانه اش کوبید.

"خیلی بی شعوری! همیشه یه طوری حرف می زنی که انگار حق های عالم با توئه."

بوسه ی کوتاهی روی لبش زد و جدا شد.

"میرم دوش بگیرم، فردا صبح باید برم، اون ور بیشتر کار دارن."

به اخم و ادایی که شایلین درآورد خندید و وارد حمام اتاقش شد.

زیر دوش به زندگی اش فکر کرد. به احتمال دیده شدن شایلین و فهمیدن خانواده اش. این همه اصرار حاجی برای عروسی و دست و دل بازی اش برای خرید خانه و خرج جشن تنها یک هدف را دنبال می کرد. آن هم درگیری احساسی با نرگس و ساختن زندگی شان بود. اگر می فهمید توی همان برج و زیر گوش نرگس، با شایلین خوش می گذراند، احتمالا نه تنها باشگاه را از دست می داد، از ارث هم محروم می شد.

با این همه نمی توانست به کنار نرگس بودن فکر کند. همین که نرگس هم مثل او از زندگی مشترک گریزان بود باید سجده ی شکر به جا می آورد. از خودش راضی بود که شایلین را سر جایش نشاند و اجازه نداد اذیتش کند. طاقت و تحمل ناز و ادای بیخود را نداشت. نازی که تهش به تخت ختم شود را دوست داشت، اما ادای الکی که بخواهد تهش امتیاز دهد توی کتش نمی رفت. از دادن بوفه هم پشیمان بود. خامی و بچگی کرد. شایلین نبود یکی دیگر. همین هفته ی پیش که با دوستان شان به پیست



رفته بودند، دوست شایلین کلی نخ و طناب داد. آخر هم تنها گیرش آورد و پیشنهاد دوستی و شماره‌اش را با این جمله داده بود:

"مطمئن باش با من بیشتر از شی شی حال می کنی"

هرچند به دختر رو نداد و شماره را نگرفت، اما نشان از این داشت که جایگزین برای شایلین زیاد است. او هم این را می دانست که زود کنار می آمد و سکوت می کرد. از این که به عنوان همسر به حراست برج معرفی اش کرد، پشیمان شد. از موش و گربه بازی خوشش نمی آمد. از حالا باید فکر می کرد رفت و آمد نرگس چطور باشد. آسانسورها یکی بود. هر دو واحد بلوک شرقی برج بودند. کف سرش از ریزش آب دوش سوزن سوزن شد. سرش را کنار کشید. به قول شایان شده بود مثل مردان دوزنه و هوسباز. صورتش از این فکر جمع شد. توی بیست و چهار سالگی این وضعش بود و خدا به داد ده سال بعدش می رسید.

تنش لرزید از فکر این که سند باشگاه همین طور مشکل دار و معلق باقی بماند. کم نبودند ملک های موروئی که درگیر اختلاف بین وارث، سال ها بلاتکلیف باقی مانده بودند.

تکلیف زندگی اش که با این بلاتکلیفی گره خورده بود، چه می شد؟

اگر واقعا دلش می خواست تشکیل خانواده دهد و بچه داشته باشد، چه کار باید می کرد؟ تا کی نرگس را مثل عروسک پشت ویترین زندگی اش می گذاشت؟ چند وقت می توانست خانواده ها را فریب دهد؟ آینده ی نرگس چه می شد؟ وقتی به خواسته هایش رسید، آیا دلش نمی خواست زندگی عادی داشته باشد و کنار مردی به آرامش برسد؟

افکارش مثل تارهای عنکبوت به دور مغزش تنیده شد و راه فراری نداشت. از دوش گرفتنش لذتی نبرد. وقتی بیرون آمد، شایلین لباس پوشیده و آماده ی رفتن بود. حوله ی کوچک را دور گردن و سر و صورتش کشید. دختر جلو آمد و گونه اش را بوسید.

"دارم میرم. غروب میام که شام رو با هم بخوریم.... دوس ندارم حرف این دختره بین مون فاصله بندازه."

سرش را جنباند و خدا حافظ را لب زد. بیش از اندازه ذهنش درگیر بود. باید دوباره با نرگس حرف می زد. هنوز از اجاره ی آپارتمان خبر نداشت.

چشم برهم زدم و اسفند به پایان نزدیک شد و فقط چند روز به جشن عروسی مانده بود. برای چیدن جهیزیه باید به تهران می‌رفتیم. مامان از خاله زینب خواست همراهمان بیاید. قرار شد به خانه‌ی ساناز برویم و آن‌جا بمانیم. اوایل اسفند وسایل چوبی را سفارش داده بودیم. مامان از طاهایا دلگیر شد، چون با گفتن: «کار دارم و سرم خیلی

شلوغه!» از همراهی مان شانه خالی کرد. ساناز سعی کرد با شوخی از اهمیت موضوع بکاهد.

"خاله! به خدا بریم توی بازار می فهمی چه خوب شد که مرد همراه مون نیس. هی می خوان غر بزنی چقدر می گردین، انتظار دارن اولین مغازه همه چی رو انتخاب کنی و برگردی."

"می دونم خاله! رحیم هم همین شکلیه. اما خب مثلا دوماده، نباید یه خرده ذوق داشته باشه؟ اونم می خواد توی اون خونه زندگی کنه!"

"بی خیال! من که میگم بهتر که نیومد. نرگس تو چی میگی؟"

چشمکی زد. من هم لبخندی نثارش کردم و گفتم:

"سلیقه ی من رو قبول داره. گفت تو بیشتر توی خونه هستی و باید همه چی به میل تو باشه..... بعدشم واقعا سرش شلوغه..... به قول خودش پلک بزنی می بینه یکی می خواد سرش کلاه بذاره."

توانستیم با این حرف ها مامان را قانع کنیم. البته دلگیری اش طولانی هم نمی شد. طاهها بعد از ناصر جایگاهی داشت که از نظر مامان همیشه حق با او بود.

قرار شد وقتی سفارشات آماده شد، تماس بگیرند و ما هم همان موقع حرکت کنیم و موقع تحویل آن جا باشیم.

طاها تهران بود و ناصر ما را به خانه‌ی ساناز رساند و خودش برگشت. مامان، طیبه خانم را هم دعوت کرد، اما چند روزی بود سرما خورده و نتوانست همراهمان شود. از این جهت خدا را شکر کردم. طاها از اجاره‌ی واحدی توی همان برج برایم گفته بود. اگر طیبه می‌آمد و می‌خواست به خانه‌ی طاها برود، همین اول کار رسوا می‌شدیم. بودنش توی برج و فقط با چند طبقه فاصله دلگرمی و امنیت را برایم به ارمغان می‌آورد. خیالم راحت شد که تنها و رها شده نیستم.

صبح زود از خانه ساناز به سمت برج رفتیم. بنا شد ساناز بعد از تایم کاری به ما ملحق شود. وانتی برای خرده ریزه‌هایی که خریده و خانه‌ی ساناز بود، گرفتیم و آدرس دادیم. وقتی رسیدیم، طاها توی خیابان و جلوتر از برج ایستاده بود. کلید را داد و راهنمایی کرد.

"من این جا منتظر وانت می‌مونم."

با مامان و خاله وارد ساختمان شدیم. جوانی که در اتاقک اطلاعات نشسته بود، اشاره کرد. نزدیک شدم و شمارهی



واحد و فامیل خودم را گفتم. طاها گفته بود بهتر است آن واحد را به نام من بشناسند. گویی از قبل به حراست برج گفته بود من فامیلش و این جا دانشجو هستم.

مرد سری جنباند و با دست آسانسورها را نشان داد. خانه تمیز شده و آماده‌ی چیدن بود. مامان و خاله خریدارانه و

تحسین آمیز خانه را بررسی کردند. خاله ضمن واری  
آشپزخانه گفت:

"خدا رو شکر خیالت از نرگس راحت شد. دعا کن سانازم  
یه بخت خوب گیرش بیاد."

مامان دست به آسمان بلند کرد و «الهی آمین!» گفت.  
تا کارگرها وانت را خالی کنند، ماشین مبلمان و تخت و  
وسایل چوبی رسید. مامان و خاله توی آشپزخانه ایستادند  
و من و طاهای راهنمایی کردیم که تخت را کدام اتاق و  
مبلها را کجا بگذارند. طاهای از فروشگاه که خرید کرده  
بودیم درخواست کرد که کسی— را برای بستن تخت  
بفرستد. خاله غرزد:

"چارتا پیچ بود. کاری نداره که!"

شانه بالا انداختم. وقتی آنها مشغول بستن تخت  
شدند، ما هم کارتنها را باز کردیم. همه ی ظروف را  
شستیم و خشک کردیم و توی کابینت ها چیدیم. از زیادی  
ظروف صدایم درآمد.

"مامان چه خبره؟ یه سرویس 18 نفره دو تا 6 نفره و یه  
دوازده نفره. کی می خواد بیاد خونه ی من."

"خاله درست نیست کابینتای عروس خالی باشه. حالا بعدا اگه خواستی جمع کن بذار کمداي بالا. ماشالا جا زياد داري."

بهتر ديدم سکوت کنم. با مامان و خاله نمی شد بحث کرد. طاها، جوان را نگه داشت تا در جابه جايي مبل ها و ميز ناهارخوري کمک کند. ميز و صندلي چهارنفره ي آشپزخانه هم جا دادند. ظاهر خانه به نظر می رسید چيده شده باشد. پرده ها را سفارش داده بوديم و يک هفته بعد نصب کرده بودند. طاها کلافه و بی قرار بود. به بهانه ي خريد غذا رفت. مانده بود اتاق ها و چیدن لباس ها و وسايلي که خريده بوديم. بعد از غذا، به داد طاها رسيدم و گفتم:

"تو می تونی بری به کارت برسی. باقیش رو خودمون مرتب می کنیم. سانازم عصر میاد."

مامان انتظار داشت پیشنهادم رد شود، اما طاها لبخند شرمگيني زد و جواب داد:

"واقعا؟! از صبح اين جام و کلی کار دارم. پس من شب میام، کاری نداری عزيزم؟!"

شت سرسرش بسته شد و مامان پوفي کشيد.

در

"می‌موند می‌تونس چیزای اضافه رو بذاره بالا. من و خاله‌ت که نمی‌تونیم بریم بالا. هرچند نردبونم نداریم."

"اشکال نداره. خودم یه کاریش می‌کنم، نشد هم می‌ذاریم کنار تا شب که بیاد."

قصد داشتم پروسه‌ی مستقل شدن را از همین کارها شروع کنم. نباید به طاهای وابسته می‌شدم. همان‌طور که ساناز می‌توانست تنها زندگی کند، من هم می‌توانستم.

با آمدن ساناز جمع‌مان شور و حال بیشتری گرفت. موزیک گذاشت و حین کار رقصید. دست مامان را کشید و همراه خود کرد. مامان می‌خندید و اعتراض می‌کرد. به طاهای زنگ زد و از نردبان پرسیدم. شماره‌ی نگهبانی را داد و گفتم می‌توانیم نردبان را درخواست کنیم. همان مرد جوان که خود را موسی معرفی کرد، نردبان را آورد. پیشنهاد کمک هم داد که با تشکر رد کردم. کارتن‌های اضافه و وسایل غیر ضروری را توی کمد‌های بالا جا دادم. شب طاهای زنگ زد و برای شام پرسید. وقتی آمد تقریباً کار تمام شده بود. مانده بود لباس‌های مان. البته لباس‌هایی که خریده بودیم را چیدیم. طاهای باید بعد برای بردن لباس‌هایش اقدام می‌کرد.

مامان وقتی دید ساناز بی حجاب جلو آمد و با طاهای دست داد، نزدیک بود سخته کند. به خاله زل زد تا واکنشش را ببیند و وقتی عکس العملی ندید، سرش را به تأسف تکان داد. بعد از شام خرده کاری ها را هم انجام دادیم. ساناز پیشنهاد داد برای استراحت به خانه اش برگردیم. مامان مخالفت کرد. قصد داشت فردا کار را تمام کند و برگردیم. وقت زیادی نداشتیم. هم عروسی نزدیک بود و هم تحویل سال.

"ما این جا باشیم بهتره. باید یخچال و فریزر هم پر کنم. خونه‌ی تو دوره. همین دور و بر خرید کنیم، بهتره."

"اتفاقا همین اطراف هم بازار میوه و تره‌بار هست و هم فروشگاه زنجیره‌ای. اما... واسه چی زحمت می‌کشین؟ ما که تعطیلات عید رو نیستیم. بعد خودمون می‌خریم."

برخلاف طاها، نظرم این بود که خرید کنیم بهتر است. برنامه‌ی طاها این بود که بعد از عروسی به بهانه‌ی سفر به کیش، از خانواده‌ها دور باشیم. قبل از مامان جواب دادم:

"بذار مامان کاری که دوس داره انجام بده."

مامان هم لبخندی زد و حرفم را تأیید کرد:

"آره مادر رسمه! دوس ندارم نرگس از بقیه چیزی کم داشته باشه."

ساناز اسنپ گرفت و رفت. طاها هم قول داد صبح برای خرید بیاید. وقتی برای بدرقه‌اش رفتم، آهسته گفتم:

"برای صبونه هیچی نیس! منم جایی رو بلد نیستم. آدرس نونوایی و سوپر رو میدی؟"



از سر شانهام نگاهی به سالن و جایی که مامان نشسته بود، انداخت.

"خودم می خرم و میارم. ساعت 8 خوبه؟"

«خوبه!» گفتم و تشکر کردم. در را بستم و برگشتم. مامان و خاله لبخند و نگاه خاصی روی صورتشان نقش بسته بود. همین که نشستم، خاله گفت:

"هزار ماشاالله خاله؛ چقدر بهم میاین. ایشالا به پای هم پیر شید."

تشکر زیرلی کردم.

"خواهر این دختر خیلی ساده‌س. برای آینده‌ش می ترسم به خدا! نه دلبری بلده و نه سیاست. مکر و حيله‌ی زنونه که تو سر من بخوره! دخترای این زمونه گرگن. نبین دخترای ما پاک و ساده‌ان و سرشون پایینه و نگا توی صورت مردی نمی کنن."

به نظرم آمد حرفش طعنه‌ای به ساناز بود، اما خاله اهمیتی نداد. دو خواهر نشستند به تعریف کردن از دخترهایشان و ایرادهای عروس‌ها را بزرگ نشان دادن. از خستگی چشم‌هایم باز نمی شد. بی ملاحظه وسط صحبتشان دویدم:

"رو تخت پیش هم بخوابیم؟"

مامان چشم‌هایش را درشت کرد و لب گزید:

"وا! بریم رو تخت عروس بخوابیم؟..... نخیر. توی اون

اتاق اولی یه پتو می‌ندازیم و سه‌تامون می‌خوابیم."

پوفی از کلافگی و این رسم و رسوم بیخود کشیدم.

"من که رو تخت می‌خوابم. این همه تشک خریدی برای

کی؟"

بی‌توجه به توجیهاتش، از کمد دو دست رختخواب

درآوردم و نزدیک به هم پهن کردم. یکی از مسواک‌هایی که

مامان توی حمام گذاشته بود، استفاده کردم و از همان

راهرو شب‌بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. این‌جا اتاقم بود.

اتاقی که می‌دانستم شب‌های زیادی را باید به تنهایی سر

کنم. تختی که پذیرای تن تنهایم بود. خانه‌ای که صدای

جز صدای من را نمی‌شنید. این‌جا خانه‌ی تنهایی و

سکوی پرش و پیشرفت من بود. باید به این تنهایی خو

می‌گرفتم. باید خودم را می‌ساختم. آجر روی آجر

می‌گذاشتم و نرگس جدیدی بنا می‌کردم. نرگسی— که

وابسته به هیچ‌کس نبود. دستانش را روی زانویش

می‌گذاشت و قامتش را صاف می‌کرد. ازدواج با طاها

می شد نردبانی که پله هایش را یکی پس از دیگری بالا می رفتم. از آینده خبر نداشتم، اما می دانستم این ازدواج قراردادی عمر کوتاهی خواهد داشت. یا با اجباری دیگر تغییر شکل می داد و یا به پایان می رسید. و من باید برای این پایان آماده و مجهز می شدم.

OnlineRoman.ir

صبح فردا بعد از صبحانه‌ای که طاهای زحمتش را کشید، به بازار میوه و تره‌بار رفتیم. با دقت مسیر را نگاه کردم. اسم خیابان‌ها را به ذهن سپردم. قصد نداشتم بعد از عروسی برای هر چیزی دست به دامان طاهای شوم. او را مثل یک آشنای دور حساب کردم نه همسری که وظیفه داشته باشد. بگذار در همان نقشی که به نگهبان‌های برج اعلام کرده، بماند.

هرچه مامان خرید، اعتراضی نکردم. حداقل یکی دو ماه نیاز به خرید گوشت و مرغ نداشتم. اولین بار بود برای خرید مواد خوراکی می‌رفتم. همه چیز برایم جالب بود. با دقت به طرز خرید مامان نگاه کردم. کیسه‌های خرید را پشت ماشین جا می‌دادیم که طاهای چشمکی زد و آهسته نجوا کرد:

"خیلی خوش به حالته‌ها! تا مدتی برای خودت راحتی. نامردی نکنی تک خوری کنی. غذا پختی برای منم بیار." "نامردی که مخصوص توئه! کسی— هم برای آشنای دورش غذا نمی‌بره. دلم نمی‌خواد پشت سرم حرف باشه..... تو هم که تنها نیستی. بگو برات غذا پزن."

"آی آی حسود خانوم! هنوز نرسیده تهرون زیون درآوردی!"

بی جواب رفتم و کنار مامان ایستادم.

"دیگه تمومه؟!"

"نه مادرا! بریم مواد سوپری هم بگیریم."

خرید تا ظهر طول کشید. غذا خوردیم و مشغول شستن و بسته بندی مواد و چیدن در کابینت و یخچال و فریزر شدیم. بعضی- چیزها را مامان با این که می دانست من دوست ندارم، به نیت طاهها برداشت. برای اشتیاق مامان دلم می سوخت. اگر از حقیقت ازدواج با خبر می شد، شوک بزرگی برایش بود. همان بهتر که بی خبر می ماند. همین که از دوری و سردی طاهها کلی غصه می خورد، کافی بود.

بالاخره خانه ام تکمیل شد. به زحمت مامان را راضی کردم از تزئین تخت و یخچال و حمام خودداری کند. در خانه را قفل کردیم و به خانه ی ساناز رفتیم تا ناصر برای بردن مان بیاید. ساناز مجبور بود دو روز آخر را هم بماند.

عروسی چهارم فروردین بود. مشکلات بعد از جشن شروع می شد. زمانی که برای مهمانی می آمدیم. باید با بهانه ای جدا بودن و دوری مان را جا می انداختیم. برنامه ی کیش



که طاها گفت، برای تعطیلات خوب بود. اگرچه تمام تعطیلات را تنها سپری کردن، اصلاً جالب نبود. روال زندگی ام به شکلی پیش می رفت که نمی توانستم همه چیز را با هم داشته باشم. می توانستم از این موقعیت برای بیشتر درس خواندن استفاده کنم. کار دیگری به نظرم نمی رسید. کاش می شد پراید امانتی حاجی را هم بیاورم. حداقل خیابان های اطراف را دور می زدم.

تا رسیدن ناصر، مامان و خاله به مرکز خرید نزدیک خانه رفتند. خسته تر از آن بودم که بخواهم همراهی شان کنم. می خواستم تمرین تنهایی کنم. می دانستم با رسیدن به خانه چند روز شلوغ و پر از رفت و آمد را خواهم داشت. دو روز قبل از عروسی باید برای پاکسازی و آبرسانی پوست و این داستان هایی که نمی دانستم چیست، می رفتم. آرایشگر اصرار داشت موهایم را رنگ کنم تا حسابی تغییراتم به چشم بیاید. اما قبول نکردم. دلم نمی خواست برای جشنی که دل خوشی ازش نداشتم، بیشتر از این از خودم مایه بگذارم.

با برگشت به خانه انگار همه چیز روی دور تند قرار گرفت. حتی لحظه‌ی تحویل سال که همیشه به نظرم کشدار می‌آمد، خیلی سریع گذشت. کتاب‌هایم را بسته‌بندی کردم، چمدان لباس‌هایم را بستم. وسایل مورد علاقه‌ام را برداشتم. توی اتاقم که می‌چرخیدم، جز تخت و کمد، اثری از وسایل دلخواهم نماند. کتاب‌خانه‌ام جز چند کتاب، خالی شد.

با طاها تماس گرفتم. کاری که این روزها به اجبار زیاد انجام می‌شد. با شنیدن صدایش سلام سریعی کردم و گفتم:

"یه سری وسایل دارم که حتما باید با خودم ببرم، میای ببری بذاری عقب ماشینت."

اگر توی این جشن عروسی نقش داماد را نداشت، می شد که خوش بگذرد. هرچه عاطفه و عمار اصرار کردند، حاضر نشد به عنوان داماد به آرایشگاه برود. آرایشگاه های آن شهر را در شأن و شخصیتش نمی دید. خودش موها را با ژل و چسب مو حالت داد.

احساساتش قابل تفکیک نبود. خشم نبود، اما سرخوردگی و افسردگی و ناامیدی را تشخیص می داد. بیشتر از همه سردرگمی. افق پیش رویش تیره و تار بود. مطمئن بود تا سندن به نامش نشود، این ازدواج پابرجاست. تصمیم گرفت به خودش سخت نگیرد. شاید با آرامش و راه آمدن با دل خانواده اش، کارها بهتر انجام می شد. از تنش و تشنج مداوم خسته شده بود. احتمال می داد بعد از این جشن، زندگی اش آرامتر پیش رود. مگر وقتی که یکی از خانواده ها قصد می کرد سر بزند. ترجیح داد به آینده در همان وقت خودش فکر کند.

با این که حوصله‌ی اداهای فیلم‌بردار را نداشت، اما بی‌اعتراض کارهایی که گفت را انجام داد. نرگس عروس زیبایی شده بود. بی‌اغراق یکی از زیباترین عروس‌هایی که دیده بود، محسوب می‌شد. انگار با دختر فیلم‌بردار صحبت کرده بود که به دادن دسته گل بدون روبوسی قانع شد. با این حال گونه‌هایش به وضوح رنگ گرفت.

برای مدعوین جشن خیلی خوبی بود. پذیرایی و شام درجه یک بود و شاید در آن شهر کم‌نظیر. عاطفه با وسواس منوی غذاها را انتخاب کرده بود. او و نرگس فقط وصله‌ای بودند که به این جشن نمی‌چسبیدند. دوستانش هربار به سالن مردانه می‌رفت، سربه‌سرش می‌گذاشتند. خوش‌بختانه احسان نتوانسته بود بیاید، اما صادق مسخره کرد:

"جون داداش دارم کیف می‌کنم با عروسیت..... می‌رفتیم مولودی همسایه‌مون بیشتر خوش می‌گذشت."

شایان به سمت دیگر نگاه کرد و جواب صادق را داد:

"مگه اولین باره می‌ای عروسی؟ این‌جا رسمش این شکلیه، نباید با جاهای دیگه مقایسه کنی."

حق می داد. واقعا سالن مردانه جذابیتی نداشت. چند جوانی هم که وسط خود را تکان می دادند، دیدن شان بعد از چند دقیقه خسته کننده می شد. دوستان نرگس اما به نظر می رسید به شان خوش گذشت. وقت خداحافظی نرگس از جایش بلند شد و از او کمی دور شدند و سر توی گوش هم، پچ پچ کردند و خندیدند. بعد رو به او با متانت و کمی اخم و جدیت تبریک گفتند و رفتند.

اواخر شب بیشتر مهمانان رفتند و اقوام نزدیک دو خانواده ماندند و در یک سالن جمع شدند. اکثر مهمانان هدیه را به صورت نقدی و با کشیدن کارت از پوز سالن، پرداخت کرده بودند. فامیل نزدیک هم قریب به اتفاق طلا هدیه دادند. رحیم به دخترش یک سرویس و برای او هم یک زنجیر طلا سفید هدیه داد. نوبت رسید به حاجی. یک جعبه ی کوچک مستطیل شکل را به نرگس داد و گفت:

"مبارکت باشه بابا! همون طور که گفتم قولم با هدیه عروسیت یکی شد. توی پارکینگ خونه تونه!"

چشمان نرگس برق زد و در کمال تعجب خودش را به آغوش حاجی انداخت.



"مرسی حاج بابا!"

صورت پدرش شاد بود، اما ته چشمانش نگرانی را حس کرد. دستش را گرفت و تبریک گفت. وقتی به آغوشش کشید، آهسته زمزمه کرد:

"هدیه ت قرار بود سند باشه که هنوز نشده. اون سر جای خودش، اما اگه دلت خواست با مقیمی صحبت کردم. ماشینت رو ببر و عوض کن."

برای او همین که وعده‌ی سند تکرار شد، کافی بود. با این حال عوض کردن ماشین هم ایده‌ی خوبی بود. این روزها هوس شاسی کرده بود. اگرچه وقتی پیشنهاد حاجی را قبول کرد، فکر نمی‌کرد به جشن عروسی برسد، اما حالا که رسیده بود، چاره‌ای جز صبر نداشت. از پدرش تشکر کرد و «حتما» را لب زد. عمو و عمه‌اش بعد از دادن هدیه، خداحافظی کردند. اصرار مادر و پدرش برای ماندن هم فایده نداشت. گویا برادر زن عمو از خارج می‌آمد و باید برای استقبالش می‌رفتند. عمه هم بهانه آورد عید است و خانه باشد بهتر است.

کمی که دورشان خلوت شد، نرگس سرش را نزدیک آورد و گفت:

"جشن که تموم بشه، چی میشه؟ چی کار باید کنیم؟"

نگرانی و اضطراب از تک‌تک کلماتش شره می‌کرد. بدون این که نگاهش کند، سرش را جنباند و جواب داد:

"نگران نباش! حواسم هست."

نرگس ساکت شد، اما معلوم بود که نگرانی‌اش برطرف نشده است. دستش را بالا برد و به عاطفه وسط میدان رقص، اشاره کرد. اشاره‌اش را مسعود دید و به عاطفه

گفت. خواهرش که به سمتش نگاه کرد، با اشاره‌ی دست خواست کنارش بیاید. عاطفه دامنش را با دست کمی بالا کشید و سریع خودش را رساند.

"جانم!"

سرش را نزدیک کرد تا صدایش میان موزیک بلند و دی‌جی که رقصندگان را تشویق می‌کرد، به گوش خواهرش برسد.

"میشه زودتر جمعش کنی. امشب می‌خوایم بریم تهران. تا بریم خونه و لباس عوض کنیم، دیر میشه."

چشمان درشت و گرد عاطفه نشان از حیرت و بهتش داشت.

"وا! امشب؟! براتون اتاق آماده کردم خونه‌ی خودمون. گفتم شما اون‌جا راحت باشین. ما هم میاییم خونه‌ی بابا اینا!"

میان حرص خوردن، خنده‌اش هم گرفت. طوری می‌گفت «میایم خونه‌ی بابا» که انگار ماهی یک بار آن طرف پیدای‌شان نمی‌شود. نیشخندی زد.

"راضی به این حد فداکاری نبودم جون آبجی!..... فردا صبح بلیط داریم و اگه بخوایم صبح حرکت کنیم احتمال این که نرسیم زیاده. شب جاده خلوته و توی شهر هم ترافیک نیس. پس لطفا سر و تهش رو هم بیار. خسته شدیم."

با رفتن عاطفه، متوجه شد ولوله‌ای میان خانواده‌اش افتاد. مادر و پدر و عمار و شیرین کنار هم ایستادند و صحبت می‌کردند. نرگس انگار کمی خیالش راحت شد، خودش را جلو کشید و گفت:

"وسایلم توی ماشینه؟"

"آره همه چیز رو گذاشتم. فقط برسیم خونه و لباسا رو عوض کنیم، آبی به سر و صورت مون بزنیم، راه می افتیم."

"اگه نداشتن چی؟ اگه مجبور شدیم بمونیم؟"

برگشت و نگاهش کرد. از چه می ترسید؟ از این که با همسرش تنها بماند؟ مگر هر جشن عروسی پیامدش تنها ماندن و شروع زندگی مشترک نبود؟ درست که خودش هم میلی به این جنبه از زندگی اش نداشت، اما اگر مرد دیگری بود، به این راحتی از حقش می گذشت؟

"اینم مثل باقی چیزهایی که مجبورمون کردن....."

نگاه مات و گیجش باعث شد بخندد.

"نترس! این بار نمی تونی مجبورمون کنی."

دی جی با فریاد خواست عروس و داماد را به میدان بیاورند. رو به عمار و ناصر که می خواستند برای بلند کردنش بیایند با کمی اخم سر بالا انداخت. هر دو سر جای شان ماندند. زهرا خانم نزدیک شد و با دلوپسی خم شد و سرش را نزدیک صورت هر دو نفر آورد.



"عاطفه میگه می‌خواین همین امشب برید تهران! چرا نمی‌مونید؟ اگه یه وقت مشکلی پیش بیاد چی؟"

یک لحظه نفهمید منظور از مشکل چیست؟ لب‌گزیدن نرگس و «مامان» معترضی که گفت، تازه دوزاری‌اش افتاد و فهمید فکر زهرا خانم کجاست. او هم لبش را به دندان کشید، اما نه از خجالت بلکه برای کنترل خنده، آن هم نوع بلند و قهقهه. لکه‌های قرمز روی گونه‌های نرگس به یادش آورد خیلی وقت است لبونشان صدایش نکرده است.

صدایش را با سرفه‌ای صاف کرد و خنده را پس زد.

"نگران نباشید مامان! امشب هر دو خسته‌ایم و می‌خوایم استراحت کنیم. فقط زودتر این بساط جمع بشه و بریم خونه، زودتر راه می‌افتیم."

زهرا خانم خجالت‌زده نگاهی‌اش را گرفت و قامتش را صاف کرد.

"برم ببینم باید به کی بگم تمومش کنن."

زهره خانم خجالت زده نگاهش را گرفت و قامتش را صاف کرد.

"برم ببینم باید به کی بگم تمومش کنن."  
همین که دور شد، لبش را به گوش نرگس نزدیک کرد و خندان گفت:

"مامانت خیلی باحاله! فکر کنم برنامه‌ش این بود که پشت در اتاق بشینه....."

نرگس ناله‌ای کرد و «وای!» را لب زد. سرش را چرخاند تا از او دور شود. نیم‌رخش به سرخی گیلاس شد. اگر شایلین بود که چند کلمه هم اضافه می‌کرد و ادامه می‌داد تا خودش خجالت بکشد و شوخی را تمام کند.

ساناز با شنل نرگس جلو آمد و کمکش کرد تا روی شانه‌هایش بیندازد و کلاهش را مرتب کند. از جایگاه که پایین آمدند، مهمانان سالن را ترک کردند. حوصله‌ی راه انداختن کارناوال عروسی را نداشت. برای امشب ماشین عمار را تزئین کرده بود. دلش نمی‌خواست با ماشین گل زده راهی جاده شود.

با حداکثر سرعت به سمت خانه رفت. ناصر و عمار سپر به سپرش آمدند و باقی هم به دنبالشان. باز جای شکر داشت که خانواده عمه و عموی نرگس، همان جلوی تالار خداحافظی کردند و رفتند. خاله‌ی بزرگش هم همین‌طور. جز خواهر و برادر و پدر و مادرهایشان، فقط ساناز و برادرش همراهشان شدند.

ریموت را زد و ماشین‌ها یکی پس از دیگری وارد حیاط شدند. از آینه به پشت سرش نگاه کرد و غرزد:

یر! دست از سرمون بر نمی‌دارن!"  
ز

پیاده شد و حواسش به تلاش نرگس برای پیاده شدن نبود. شیرین زودتر از بقیه رسید و گفت:

"آقا طاها! بد نیس اگه دست خانمت رو بگیریا!"

برگشت و سمت نرگس نگاه کرد که با فخر لباس درگیر است. فزری که میل به باز شدن داشت و دست‌های نرگس در حال مهار آن. قدمی برداشت و روبرویش ایستاد و فخر را رد کرد و دست عروسش را گرفت و کمک کرد بایستد. همه دورشان حلقه زدند. مادرش تعارف می‌کرد به داخل ساختمان بروند. حتی نمی‌توانست لبخندی مصنوعی به لب بنشانند. احساس عروسک خیمه‌شب‌بازی را داشت که هر نخش دست کسی بود و می‌کشید. خواسته‌اش تنها این بود که لیوانی چای بنوشد و از شر این کت و شلوار و کراوات خلاص شود، شلوار اسلش و تی شرتی بپوشد و راه بیفتد.

بعد از رد کردن تعارف مادر توسط مهمانان، توانست لبخند محوی زینت لب‌هایش کند. خانم‌ها دور عروس را گرفته و آهسته صحبت می‌کردند. حاجی و رحیم سعی داشتند از سفر در شب منصرفش کنند. به همین جهت با صدای بلند، طوری که به گوش خانم‌ها هم برسد، گفت:

"فردا ساعت 11 بلیط داریم. باید حداقل نه و نیم فرودگاه باشیم. اگه بمونیم مجبوریم صبح خیلی زود حرکت کنیم که برا من سخته. شب راحت، نهایت تا دو نیم سه می‌رسیم و تا هشت می‌تونیم یه سره بخوابیم."

با این توضیحات بالاخره قانع شدند. رحیم رو به همسرش کرد:



"پس خانوم خداحافظی کنید تا بریم و بیشتر از این معطل شون نکنیم."

زهره خانم با همین جمله اشکش سرازیر شد. نرگس را به آغوش کشید و ریز ریز چیزهایی گفت که فقط به گوش دخترش می‌رسید. طیبه دلداری‌اش می‌داد. مراسم وداع با اشک و آه به پایان رسید. نرگس با صورتی قرمز و چشمان خیس وسط حیاط ایستاد تا خانواده‌اش خارج شدند و در پشت سرشان بسته شد.

کنارش ایستاد و با خستگی نالید:

"تو رو خدا بیا برو لباس‌ت رو عوض کن تا یه چایی بخوریم و راه بیفتیم."

بعد با شیطننت ادامه داد:

"معطل کنی می‌بینی سر از اتاقی که عاطفه آماده کرده، درآوردی ها!"

تأثیر جمله‌اش روی نرگس باعث خنده‌اش شد. با هم وارد خانه شدند. او به اتاقش و نرگس به اتاق مهمان رفت. دوش گرفتن را موکول کرد به تهران. لباس‌هایش را درآورد و لباس راحتی پوشید. از پله‌ها پایین آمد و یک راست به آشپزخانه رفت. نمی‌دانست کار کیست، اما سماور روشن

و قوری چای آماده بود. لیوانی پر کرد و به هال برگشت. روی مبل نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد. صدای عاطفه آمد که سراغ نرگس را گرفت و به کمکش رفت. با خودش فکر کرد:

"اینم از جشن عروسی! ببینم دیگه باید به کدوم سازشون برقصم."

پدرش با صورت نمودار آمد و کنارش نشست. پاهایش را پایین آورد و تعارف کرد:

"چایی بیارم؟"

گفتن «نه!» را با جنباندن سرش همراه کرد. صدایش را پایین آورد و گفت:

"از امشب این دختر کامل دست تو سپرده‌س. حواست به زن و زندگیت باشه. روسفیدمون کنی ایشالا!"

فقط به تکان سر اکتفا کرد. خیالش راحت بود که نرگس توقعی ندارد. عاطفه و مادرش هم آمدند. حاجی زودتر از او سراغ نرگس را گرفت.

"رفت دوش بگیره. موهاش از مواد مثل چوب شده بود."

عاطفه برای خودش چای آورد. با مادرش راجع به مهمانان و عروسی شروع به صحبت کرد. لیوان خالی اش را روی میز گذاشت و به ساعتش نگاه کرد.

"یک شد! چقدر طولش می ده. عاطی صداش می کنی؟! "  
حاجی ابرو بالا انداخت.

"عاطی چرا؟ خودت برو سر بزن بین زنت چیزی نیاز نداره."

پووفی کشید. شک نداشت شب می ماند، پدرش تا از رابطه شان مطمئن نمی شد، نمی خوابید. بلند شد و به اتاق مهمان رفت. پشت در آهسته نرگس را صدا زد. با شنیدن صدایش وارد شد. عروس زیبا به جلد همان دختر ساده برگشته بود. با این تفاوت که ابروهایش کشیده با هشتی کوتاه برداشته و یک درجه روشن تر شده بود. حاضر و آماده کیفش را برداشت. آماده برای همراه و همسفر شدن در این جاده ی پر پیچ و خم!

از خستگی بی اراده پلک‌هایم روی هم می افتاد و چرت می زدم. می ترسیدم خوابم ببرد و طاها هم خمار شود. مدام چشمم بهش بود و مواظب بودم نخوابد. دیروقت بود و مثل دفعه‌ی پیش فلاسک چای و خوراکی همراه نداشتیم. صدای موزیک هم کم بود. کمی سمتش چرخیدم و گفتم:

"می‌خوای صدای آهنگ رو بلند کن که خوابت نگیره!"

سرش را بالا انداخت.

"نه نمی‌خواد. چند ساعت صدای بلند موزیک تو گوشم بوده، سرم درد می‌کنه!"

صدای بلند آهنگ و استرس جشنی که برای مان خوشحالی به همراه نداشت، باعث سردرد جفتمان شده بود. بدتر از آن برای من که فکر بعد از جشن و شب بیشتر مضطربم می کرد. طاهها حرفی از رفتن نزده بود و فکر می کردم باید به کنار طاهها خوابیدن هم تن بدهم. شاید اگر خبر داشتم، می توانستم اوقات خوشی را سپری کنم. به هر حال نمی خواستم گله و شکایت کنم. همین که اجبار از بین رفته بود، کفایت می کرد. هرچه به مقصد نزدیک می شدیم، دلشوره ام بیشتر می شد. رودریایستی و خجالت را کنار گذاشتم و نگرانی ام را مطرح کردم.

"وقتی رسیدیم، چطور باید بریم توی برج؟ با هم بریم یه داستان و تنها برای من خوبیت نداره."  
طاهها نگاه گیج و گنگی کرد.  
"یعنی چی؟"

"یعنی اگه با هم بریم، پشت سرمون هزارتا حرف درمیاد که آشنای دور و توی تعطیلات عید، تنها با هم کجا بودن که نصف شب برگشتن؟ تنها برم هم همین داستان. قراره این جا زندگی کنم. دوس ندارم به چشم بد نگام کنن."



کمی فکر کرد و بعد جواب داد:

"خب میریم واحد یاس. اون جا که می دونن با هم هستیم."

دستم را ستون سرم کردم و به شیشه چسباندم.

"اگه زنگ بزنن بابات و بگن عروس و پسرِت اومدن،

نمیگه چرا نرفتین خونه‌ی خودتون."

نفسش را با پووفی بیرون داد.

"عجب گیری کردیم! سه تا خونه داریم و نمی دونیم کجا

باید بریم."

هر دو سکوت کردیم و در افکارمان غرق شدیم. هر دو

دنبال راهی برای گذراندن چند ساعتی که به صبح مانده

بود.

"میشه توی ماشین بمونیم تا صبح!"

نگاه عاقل اندر سفیه انداخت.

"عقل کل حدود یازده باید بریم فرودگاه، باید استراحت

کنیم و وسایل مون رو برداریم."

یک باره سیخ نشستم. حرفی از رفتن مان نبود. تا حالا فکر

می کردم که برای بستن دهان خانواده‌ها این حرف را زده

است.

"واقعا بلیت گرفتی؟ برای هر دو تامون؟"  
نیم‌نگاهی انداخت و کمی سرعتش را بیشتر کرد.

"نمی‌دونستی؟! فکر کردی میشه توی همچین چیزی سر  
حاجی کلاه گذاشت؟ تا بلیت‌ها رو ندید، خیالش راحت  
نشد. فقط ساعتش رو این‌ور و اون‌ور گفتم که بذارن  
شب حرکت کنیم."

"یعنی منم باهات باید پیام؟"

نیشخندی زد:

"مسافرت دوس نداری یا با من نمی‌خوای بیای یا کیش رو نمی‌پسندی؟ کدومش؟!"

پشت چشمی نازک کردم و سرم را به سمت شیشه چرخاندم و به تاریکی زل زدم.

"خودتو لوس نکن. اگه قرار به یه جا بودنه که خونه بهتر از هتله!"

بی‌حوصله و خسته جواب داد:

"عقلم به این رسید و دو تا اتاق گرفتم. تو سی خودت و منم برا خودم. کاری به هم نداریم."

هیجان زیر پوستم دوید. هیجان مسافرت و تنها گشتن. تجربه‌ی جدیدی که آدرنالین خونم را بالا برد و تنم گرم شد. نقشه‌ای توی مغزم جرقه زد و مثل کارتون‌های بچگی، لامپی بالای سرم روشن شد.

"یه فکری!..... من میرم پشت و قایم میشم، از گیت نگهبانی رد شو و ماشین رو ببر تو پارکینگ. اون جا که نگهبان نیس، سوار آسانسور میشیم و میریم خونه. تو

برو طبقه‌ی خودت و منم میرم واحد خودم. این جور کسی  
من رو نمی‌بینه و برای تو هم مشکلی ایجاد نمیشه."  
نگاهش با مکث روی صورت‌م ماند. طوری که نگران شدم.  
"چیه؟! جلوتو نگاه کن!"

به روبرو خیره شد و جواب داد:

"بد فکری نیس. ترشی نخوری یه چیزی میشی.....  
شیشه‌ها هم دودیه و داخل ماشین پیدا نیست."  
خیالم که از این مورد راحت شد، ذهنم فعال شد که چه  
لباسی بپرم؟ هوا هنوز سرد بود. بخاری ماشین کار می‌کرد.  
کاش زودتر گفته بود تا از ساناز می‌پرسیدم چه لباسی  
مناسب است. با این که احتمال دادم طاه‌ها مسخره‌ام  
کند، اما پرسیدم:

"می‌دونی هوا چه جوویه؟ گرمه یا سرد؟"

برخلاف انتظارم خیلی طبیعی برخورد کرد. بدون تمسخر  
و طعنه و کنایه!

"معمولا گرمه. روز گرمه شاید شبش یه کمی خنک باشه.  
مسلم‌ا مثل این جا نیس. زیر پالتو یه مانتوی نازک بپوش  
که اگه گرم‌ت شد، راحت دربیاری و دستت بگیره."

خواب از سرم پرید و ذوق و اشتیاق برای مسافرت جایش را گرفت. خواستم به ساناز پیام بدهم، با دیدن ساعت پشیمان شدم. شهر خلوت بود. چراغ‌های راهنمایی با ثانیه‌های کم قرمز می‌ماند. خیلی زود به خیابان برج وارد شدیم. ماشین را نگه داشت و نگاهم کرد.

"بهتره جاتو عوض کنی."

پیاده شدم و صندلی را به جلو هل دادم و روی صندلی عقب نشستم. طاهای صندلی جلو را سر جایش راند. از بین دو صندلی سرش را جلو آورد و گفت:

"دراز بکش و کاپشن من رو بنداز روت."



تا جایی که می شد خودم را پشت صندلی طاهای جمع و کاپشنش را روی تنم مرتب کردم. عطر تلخش مشامم را پر کرد. طاهای کیفم را هم روی صندلی عقب انداخت و مطمئن شد کاملاً استتار شده‌ام.

"خوبه لاغر و ریزه میزه‌ای! آگه تپل و گنده بودی چی کار باید می کردیم."

حرکت کرد. دقایق نفس‌گیری را گذراندم. نورافکن جلوی گیت نیمی از ماشین را روشن کرد. صدای حال و احوال کردن طاهای با نگهبان و تبریک عید گفتنش را شنیدم و نفسم را حبس کردم. ماشین تاریک شد و سرازیری را حس کردم، اما جرئت بلند شدن و سر بالا آوردن را نداشتم. طاهای زمزمه کرد:

"خب اینم از این. خوبه که دنبال مون نیومد. می‌تونی بیای بیرون."

توی پارکینگ واحد خودش پارک کرد. با عجله پیاده شدیم. فقط چمدان لباس‌هایم را درآوردیم. کتاب‌ها و وسایل را گذاشتم بعداً و سر فرصت بیاورم. سوار آسانسور بلوک شرقی شدیم. با رسیدن به طبقه و باز کردن در خانه، نفس راحتی کشیدم. چمدان را جلوی در گذاشت و با آهسته‌ترین تن صدا، گفت:

"کاری نداری؟! حواست باشه ساعت ده و نیم باید حرکت کنیم. وسایلت رو می‌ذارم واحد خودم..... سر خیابون منتظرتم."

"پس چمدونم چی؟"

پووفی کرد.

"زنگ بهت می‌زنم."

سری تکان دادم و «باشه!» را لب زدم. در را پشت سرش بستم. سریع چمدان را کشیدم و به اتاق خواب بردم. چمدان کوچکی را از کمد درآوردم و با دقت لباس‌ها و وسایل ضروری‌ام را چیدم. گوشی‌ام را به شارژر وصل کردم و روی چمدان گذاشتم. زنگ هشدار را برای نه و نیم تنظیم کردم و به تخت رفتم. سعی کردم چشمانم را ببندم و بخوابم.

اشتیاق سفر اجازه نداد خواب راحتی بروم. شاید هم تنها خوابیدن در تختی تازه و غریبه باعثش شد. زودتر از زنگ هشدار بیدار شدم. شارژر را توی جیب چمدان جا دادم. یکی دو کتاب که خریده بودم و این جا بود، روی لباس‌هایم گذاشتم. چای‌ساز را روشن کردم. صبحانه‌ی مفصلی خوردم و جمع کردم. آماده شدم و چمدانم را جلوی در گذاشتم و منتظر زنگ طاه‌ها شدم.

ده و بیست دقیقه اسم طاه‌ها روی صفحه‌ی گوشی‌ام افتاد. مثل همیشه به محض شنیدن صدایم، بدون سلام، گفت:

"چمدونت رو بذار توی آسانسور بیاد طبقه‌ی من. خودتم برو سر خیابون وایسا تا پیام."

مکالمه را با «باشه اومدم!» تمام کردم. با دقت همه جا را چک کردم. گاز و آب را محض احتیاط قطع کردم. کیفم را روی شانه انداختم و آهسته چمدان را برداشتم و از خانه خارج شدم.

دکمه‌ی آسانسور را زدم و در این فاصله در خانه را قفل کردم. خوبی برج این بود که بین واحدها فاصله و تعطیلات عید هم سبب خلوتی بیشتری بود. طاها جلوی آسانسور منتظر بود. فقط با تکان سر مثلا احوال‌پرسی کردیم. چمدان را برداشت و در آسانسور را بست.

وارد لابی شدم. خبری از موسی یا جایگزینش حسین نبود. با خیال راحت‌تری از برج خارج شدم و قدم‌زنان به سر خیابان رفتم. هوا سوز سردی داشت. دو طرف پالتو را به هم رساندم و دست‌ها را روی سینه در هم فرو بردم. این قایم باشک بازی حالا حالاها ادامه داشت. گوشه‌ی پیاده‌رو به درخت توتی تکیه دادم و منتظر طاها شدم.

خواه‌ناخواه تنها کسی که می‌شناختم و در این شهر نزدیکم بود، طاها بود. همین باعث می‌شد راحت‌تر برخورد کنم. رودربایستی و تعارف فقط موجب عقب افتادن کارم می‌شد. باید سعی می‌کردم، او را به چشم یک دوست ببینم. یکی مثل ستاره یا نگار. شاید هم نزدیک‌تر، مثل ساناز.

صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت و ترمز ماشین، حواسم را جمع کرد. طاها با چشمانی پف‌دار و خواب‌آلود پشت فرمان ماشینش منتظر بود.

با تحویل دادن چمدان و گرفتن کارت پرواز به سالن ترانزیت رفتیم. دنبال جایی برای نشستن بودم که طاها گفت:

"بیا بریم یه چیزی بخوریم."

"مگه صبونه نخوردی؟"

چپ‌چپ نگاهم کرد و آستینم را گرفت و دنبال خودش کشاند.

"دلت خوشه‌ها! به زور خودم رو از تخت بیرون کشیدم."



همراهش رفتم. کیک و لاته گرفت و با اشتها خورد. لاتهام را آهسته و جرعه جرعه نوشیدم. شمارهی مامان را گرفتم. عجیب دلم برایش تنگ شده بود. او هم با هیجان جواب داد. بعد از سلام فوری پرسید:

"خوبی؟! مشکلی نداری؟"

خجالت کشیدم جلوی طاهای واضح جوابش را بدهم. فقط گفتم فرودگاه هستیم و منتظر اعلام پرواز. اجازه ندادم بیشتر از این کنجکاوی کند. باید به شکلی خیالش را راحت می کردم، مسلماً در غیاب طاهای، نه وقتی که مقابلم نشسته بود و با شیطنت چشمک می زد.

وقتی هواپیما بلند شد، سرم را به کنار پنجره تکیه دادم و چشمانم را بستم و مدت کوتاهی خوابیدم. طاها هم دست به سینه چشمانش را بست. همان طور که طاها گفته بود، به محض پیاده شدن، گرمم شد و پالتویم را درآوردم. مسیر تا هتل شهر را تماشا کردم. تبلیغ و اسم این هتل را زیاد شنیده بودم. با تحویل مدارک کلید دو اتاق را گرفتیم. نگاه دختر جوان رسیشن هتل پر از سؤال بود.

دو اتاق کنار هم، در را برایم باز کرد و کارت اتاق را به دستم داد.

"اتاق با صابون‌هس، ناهار و شام هم می‌تونی همین جا بخوری، کاری داشتی زنگ بزن."

سرم را به تأیید تکان دادم. خواستم وارد اتاق شوم که گفت:

"راستی! بابا پولای هدیه هم ریخته به حسابم. نصفش رو برات می‌ریزم."

جز تشکر حرفی نزد. چمدانم را کشیدم و در را بستم. کارت را در جایش قرار دادم تا چراغ‌ها روشن شود. اتاق خوبی بود. پرده‌ها را کنار زدم و چشم‌انداز خلیج فارس، نفسم را بند آورد. چند باری به شمال سفر کرده بودم، اما چون بابا دریا را دوست نداشت، هیچ‌وقت برای کنار دریا رفتن زمانی را در نظر نگرفت و فقط از ماشین دریا را دیدیم.

هیچ اطلاعاتی از مراکز تفریحی و دیدنی کیش نداشتم. مشغول گشتن توی اینترنت بودم که طاهای زنگ زد. «الویم» را تا شنید، گفت:

"گرسنه‌ت نیس؟ بریم ناهار بخوریم؟"

با این که فکر می‌کردم باید این چند روز را تنها بگذرانم، اما به نظر می‌رسید طاهای هم از تنها گشتن خوشش نمی‌آید. چند روزی که آن‌جا بودیم، همه جاهای تفریحی را با هم رفتیم. خیلی هم خوش گذشت. شاید اگر به

تنهایی می خواستم بگردم، خیلی جاها را نمی رفتم و مسلماً به این شکل خوش نمی گذشت. همان روز اول متوجه شدم دوست دخترش هم مسافرت است. جالب بود که جلوی من تصویری صحبت کرد، اما راحت دروغ گفت تنها به کیش آمده است. نگاهش وقتی متوجه برنز شدن پوستم شد، نه غریبه بود و نه پر از تحقیر و تنفر. حسی- داشت که در چشمانش ندیده بودم.

OnlineRoman

ماشین را از پارکینگ فرودگاه بیرون برد و جلوی نرگس و چمدان‌ها ایستاد. ماشین را دور زد و چمدان‌ها را توی صندوق عقب جا داد. نرگس هم کنارش نشست و حرکت کرد. سفرش آن‌طور که انتظار داشت، بد نگذشته بود. نرگس پابه‌پایش آمده و به هیچ تفریحی جز جت اسکی نه نگفته بود. چند روزی با آرامش گذشت و نرگس را بیشتر شناخت. آن‌طور که فکر می‌کرد دختر بدخلق و ساکتی نبود. کم حرف بود اما به موقع و به جا زبان باز می‌کرد. مثل شایلین شور و شیطنت نداشت. کنترل شده می‌خندید. می‌توانست خنده روی لب‌های او هم بیاورد. لازم نبود تذکر دهد که با رفتارش جلب توجه نکند. کاری که گاهی شایلین می‌کرد و مجبور به تذکر می‌شد. عاشق دریا بود. آن‌قدر آفتاب گرفت تا پوستش چند درجه تیره شد و از آن شیربرنجی درآمد. گویی یک‌باره چشمانش به جمالش روشن شد و زیبایی‌اش چشمش را گرفت. صد بار با خود تکرار کرد و یادآور شد که انتخاب حاجی جایی در قلبش نخواهد داشت.



سه چهار روز به پایان تعطیلات باقی بود و اجبارا باید به خانواده‌ها سر می‌زدند. موش و گربه بازی آن‌جا شروع می‌شد. شاید مجبور می‌شدند شب را توی یک اتاق سر کنند. مخصوصا بعد از این سفر انتظاری جز این نمی‌رفت. غروب بود که نزدیک برج رسیدند. سر خیابان نرگس پیاده شد. او به سمت برج راند و با تکان دست برای نگهبان، وارد پارکینگ شد. چمدان‌ها را توی آسانسور گذاشت و دکمه‌ی طبقه‌ی نرگس را زد.

هنوز نرسیده بود. چمدان را پشت در خانه گذاشت و به واحد خودش رفت. برج امن‌تر از آن بود که نگران چمدان و وسایل نرگس شود. وارد خانه‌اش شد. بوی بدی توی خانه پیچیده بود. یادش آمد کیسه زباله را توی شوتینگ ننداخته است. چمدان را جلوی درها کرد و کیسه را توی شوتینگ انداخت. بوی بد هنوز فضا را پر کرده بود. سطل را از ریل خارج کرد و زیر شیر آب گرفت و کمی مایع ظرفشویی درونش ریخت.

باز کردن چمدان را به بعد موکول کرد. دوش گرفت و برای پیدا کردن چیزی برای خوردن، یخچال و فریزرش را گشت. آخر هم از بیرون سفارش داد. با این که مایل

نبود، اما به اجبار فردا باید به شهرشان می‌رفتند. شماره‌ی  
نرگس را گرفت و به محض شنیدن صدایش، گفت:

"ببین! فردا حدود یازده آماده باش که بریم یه سر اون‌ور  
بزنیم. برای همین سه چهار روز ساک ببند. غروب سیزده  
برمی‌گردیم."

نرگس بعد از موافقت سراغ وسایلش را گرفت.  
"می‌ذارم توی آسانسور، برشون دار."

Online Roman

وقتی چند کارتن را توی آسانسور گذاشت، کلید را برداشت و خودش هم همراه کارتن‌ها رفت بالا. نرگس جلوی آسانسور منتظر بود. آهسته و طوری که صدایش توی کریدور نیچد، زمزمه کرد:

"سنگین! بذار خودم میارم."

نرگس قدردان تشکر کرد. جلوی چشمی آسانسور را گرفت تا طاها راحت و بی نگرانی از بسته شدن در آسانسور، کارتن‌ها را درآورد. یک کارتن را بلند کرد و به سمت خانه برد. نرگس با پا کارتن بعدی را هل داد تا به خانه نزدیک شود. همین کار باعث شد راحت‌تر بقیه را داخل بگذارد. نرگس بعد از تشکر، شاید به عادت، تعارف کرد. با شیطنت دست به کمر زد و گفت:

"زودتر دعوت می‌کردی که شام سفارش نمی‌دادم....."

زنم زنای قدیم. نمی‌داشتن شوهرشون شب گشنه بمونه."

نرگس وحشت‌زده انگشت روی بینی‌اش گذاشت.

"هیش آبروم رو بردی! برو به سلامت، غلط کردم تعارف زدم."

خندید و از خانه بیرون آمد و یادآوری کرد:

"پس صبح آماده باش. من میرم باشگاه بعد میام که بریم."

بودن توی یک ساختمان از جهاتی خوب بود و از جهاتی بد. استرس دیده شدن و کنجکاوی رابطه‌شان از مضراتش بود. فقط شانسِی که آورده بودند توی یک بلوک بودند. کنار درخت توت سر خیابان شده بود ایستگاه سوار و پیاده شدن نرگس.

مستقیم به خانه‌ی خودشان رفت. به عنوان تازه عروس و داماد استقبال گرمی ازشان شد. فرزانه اسپند دود کرد و طیبه پول درشتی را دور سرشان چرخاند و کنار سینی اسپند گذاشت. همین که زن‌ها سرشان گرم احوال‌پرسی و خاطرات کیش بود، چمدان نرگس را توی اتاق مهمان گذاشت و کوله‌پشتی‌اش را به اتاقش برد. لباسش را عوض کرد و به طبقه‌ی پایین رفت. طیبه رو به نرگس کرد و گفت:

"پاشو مادر تو هم لباس رو عوض کن."

خونسرد و طوری که تابلو نباشد، حرف مادرش را ادامه داد:

"چمدونت رو گذاشتم اتاق پایین. گفתי کمرت درد گرفته،  
نبردم بالا که سخت بشه."

بی اهمیت به نگاه‌های معنی دار عاطفه و مادرش، پرتقالی  
برداشت و خودش را سرگرم پوست کندنش کرد.

"مرسی! آره اصلا کرم نمی کشه از پله‌ها برم بالا!"

همین که نرگس برای تعویض لباس رفت، طیبه صدایش  
را پایین آورد تا به گوش شیرین و صدیقه توی آشپزخانه  
نرسد.

"کیش رفتن تون الکی بود؟ دوباره داری نقش بازی  
می کنی؟"



سرش را بالا آورد و به مادر و خواهرش نگاه کرد. با تأسف  
سر تکان داد:

"قراره تا کجا توی زندگیم کنجکاوی و دخالت کنید  
مامان؟ زشته به خدا! انتظار دارید چی بگم؟ بگم با زنم  
رابطه داشتم؟....."

پرتقال نیمه پوست گرفته را توی پیش دستی انداخت و  
ایستاد. عاطفه دستپاچه دستش را گرفت و کشید:

"بشین طاها! چرا زود جوش میاری؟ مامان که چیزی  
نگفت."

نشست و صدایش کمی بالا رفت.

"دیگه چی می خواد پرسه؟"

طیبه دست روی دهانش گذاشت و هیش را کشیده ادا  
کرد.

"چرا آبروریزی می کنی؟ یه کلوم آروم ازت پرسیدم. چرا  
وای هوار هوار کنی عالم و آدم بفهمن؟"

می می خ

عصبی دست توی موهایش برد. خودش را جلو کشید و آرنج‌ها را روی زانوها گذاشت. صدایش را پایین آورد.

"لطفا هیچی نپرس مامان! نذار بابا هم پرس و جو کنه! عروسی خواستین گرفتیم. دیگه به رابطه‌مون کاری نداشته باشین. نرگسم راضیه!"

صدای نرگس آمد که با عسل حرف می‌زد، عاطفه سریع گفت:

"بسه دیگه! تو هم قیافه‌تو درست کن. اخم کردی که چی؟"

با آمدن نرگس و عسل، فرصتی برای پاسخ نماند. رابطه‌اش را همین‌طور دوست داشت. نه او آمادگی صمیمی‌تر شدن را داشت و نه نرگس. هر دو با این شکل از رابطه مشکل نداشتند.

"نرگس به مامانت اینا زنگ زدی؟"

لحنش کمی تند بود و باعث تعجب نرگس شد.

"نه هنوز! چرا چیزی شده؟"

مادرش چشم غره رفت. پر پرتقال را توی دهانش گذاشت و سر بالا انداخت. دهانش که خالی شد، جواب داد:

"نه چیزی نشده! گفتم زنگ بزنی بگی رسیدیم و خبر بدی که شب میریم اون ور!"

تا زمان جمع شدن بقیه‌ی خانواده و نشستن سر میز ناهار، نرگس عکس‌های کیش را نشان عاطفه و شیرین و طیبه داد. درست که عکس‌ها اکثراً تکی بودند، اما میان‌شان یکی دو عکس بود که طاهّا هم حضور داشت و شک دروغ بودن مسافرت را از دل‌شان برطرف کرد. حاجی سر میز نرگس را مخاطب قرار داد و گفت:

"ماشینت رو دیدی؟"

"نه اصلا وقت نشد برم پارکینگ. دست تون درد نکنه، ندیده می دونم عالیه!"

کنجکاو شد بداند هدیه ی نرگس چه مدل است. پارکینگ واحد نرگس منفی سه بود و پارکینگ او منفی دو، باید همراهش می رفت.

شب و خانه ی رحیم، نوبت نرگس بود که نقش آفرینی کند. آخر شب و وقت برگشت، نرگس کنارش نشست و با صدایی که مطمئن بود به گوش پدر و مادرش می رسد، گفت:

"میشه من این چند روز رو پیش مامانم بمونم؟ خواهش طاه! میشه؟!"

حواس رحیم و زهرا خانم جمع صحبت شان شد. بدون توجه به آنها، بازی نرگس را ادامه داد:

"آخه گلم دلت میاد من تنها برم؟"

چشم و ابرو آمدن زهرا خانم را دید، نرگس قیافه‌ی ملتمس و ناامیدی به خود گرفت. پووفی نمایشی- کرد و با انگشت روی بینی نرگس زد.

"باشه خانم موشه! دلم نمیاد قیافه‌تو این شکلی ببینم..... اما دارم جلوی مامانت اینا میگم، همین چند روز دلتنگیات رو رفع کن که رفتیم تهران زود به زود دلت تنگ نشه. این مدت کارام همه موندن."

اشتیاق و ذوق نرگس به نظرش خیلی طبیعی آمد. بلند شد برای خداحافظی، رحیم و زهرا خانم اصرار کردند بماند. نرگس هم آهسته تکرار کرد، اما با احترام رد کرد و اجازه نداد پافشاری کنند. سه چهار روز بعد، هر روزش خانه‌ی یکی از فامیل دعوت بودند. خسته کننده بود، اما چاره‌ای نبود. نمی‌شد به خاله و عموی نرگس نه گفت.

نرگس بین خانه‌ی خودش و حاجی در رفت و آمد بود. در جواب اصرار طیبه برای شب ماندن، مظلوم نمایی می‌کرد و می‌گفت:

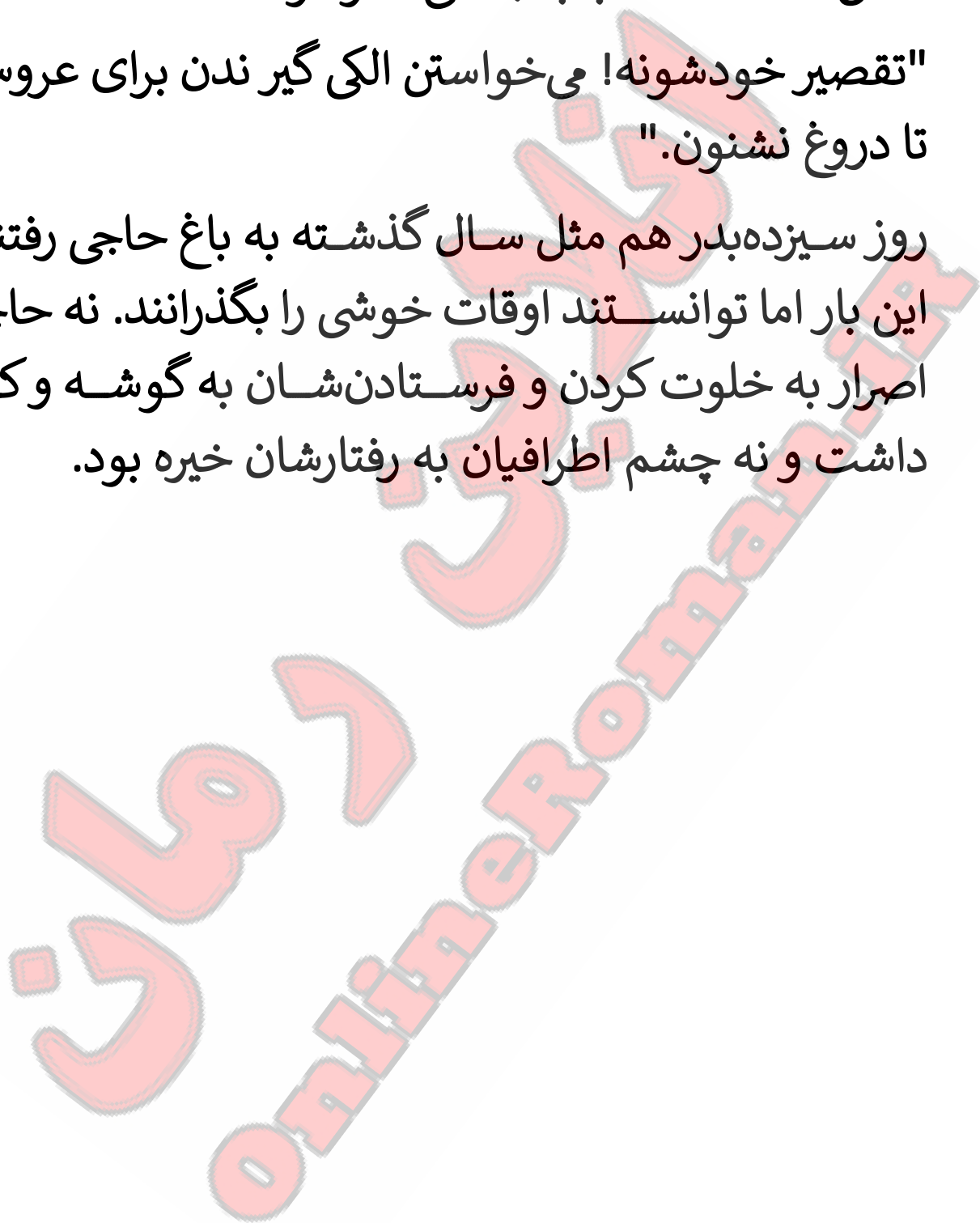
"طاها گفته شاید یه مدت نتونیم بیاییم و کار داره. مامانم و یهو تنها شده خیلی دلتنگی می‌کنه. به زور طاها رو راضی کردم که بمونم اون‌جا."



طیبه سکوت کرد اما می فهمید که مادرش متوجه دروغ گفتن شان هست. با بدجنسی فکر کرد:

"تقصیر خودشونه! می خواستن الکی گیر ندن برای عروسی تا دروغ نشنون."

روز سیزده بدر هم مثل سال گذشته به باغ حاجی رفتند. این بار اما توانستند اوقات خوشی را بگذرانند. نه حاجی اصرار به خلوت کردن و فرستادن شان به گوشه و کنار داشت و نه چشم اطرافیان به رفتارشان خیره بود.



روز سیزده بدر هم مثل سال گذشته به باغ حاجی رفتند. این بار اما توانستند اوقات خوشی را بگذرانند. نه حاجی اصرار به خلوت کردن و فرستادن شان به گوشه و کنار داشت و نه چشم اطرافیان به رفتارشان خیره بود.

عصر، زودتر از بقیه، برای جمع کردن وسایل و رفتن به تهران، به شهر بازگشتند. زهراخانم اصرار داشت برگردد و وقت حرکت شان باشد. نرگس به زحمت راضی اش کرد، بماند. گویی برای نرگس فقط جدایی از مادر و پسرک ناصر سخت بود. اشک به چشم هر دو نشست. دلش طاقت وداع اشک آلود را نداشت. عصبی شد. همه ی این ها را از چشم حاجی و رحیم می دید. دو پدری که به نظر خودشان به وظیفه شان عمل کرده و برای سر و سامان دادن زندگی فرزندشان تلاش کردند. خشمش را فرو خورد و دست نرگس را گرفت و به سمت خودش کشید. لحنش شوخ و به طعنه بیشتر نزدیک بود:

"بیا بریم دیگه عزیزم. تو که بچه ننه نبودی!"

حواسش نبود پنجه هایش بیش از حد در بازوی نحیف زنش فرو رفت. نرگس دستش را تکانی داد و با نشستن توی ماشین، مراسم را به پایان رساند. همین که از در

بزرگ باغ خارج شدند، دست روی بازویش گذاشت و معترض شد:

"دستم رو شکوندی! چرا یهو وحشی میشی؟"

حرصش را روی پدال گاز خالی کرد. ماشین انگار به پرواز درآمد و پشت سرش توده‌ای از خاک بلند شد.

"حالم از این ادا و اطواری دلتنگی بهم می‌خوره. اینا اگه فکر من و تو بودن که الان وضع مون این نبود. حداقل هر کدوم مون کنار کسی- بودیم که علاقه داشتیم. نه تو لازم بود دروغ بگی و نه من نیاز بود الکی لبخند بزنم و سرکج کنم."

نرگس جوابی نداد. تنها صدای آه کشیدنش آمد. با تشر- پرسید:

"دروغ میگم؟ نکنه تو از این وضع راضی هستی؟"

آهی دیگر و بعد جواب داد:

"نمی‌تونم بگم ناراضیم. وضع من با تو فرق داره. من به این فکر می‌کنم اگه حاج بابا و شما نبودین، الان باید توی خونه می‌نشستم و منتظر می‌شدم خاله یا عمه یا همسایه من رو به پسری پیشنهاد بدن و اگه باب دل مامان و بابا

بود، قبول کنم و بشم یه زن خونه دار و هرچی شوهرش گفت بگه بله آقا! الان اما امید دارم که ارشد قبول بشم و درسم رو ادامه بدم. کار پیدا کنم و وکیل بشم. گواهینامه گرفتم و رانندگی می کنم و از اون مهم تر..... توی یه خونه تنها و مستقل توی تهران زندگی می کنم..... یه جورایی من مدیون تو و خانواده ت هستم."

نیم نگاهی به دختر کنار دستش انداخت. نگاهی به روبرو بود. می توانست چشمانش که پرده ای از اشک روی مردمکش را پوشانده، ببیند. وضع خودش را با او مقایسه کرد. او که تا این سن به هرچه خواسته رسیده بود. با تمام مشکلات، باشگاهی که آرزویش بود، داشت. درست که اسم نرگس بی علاقه و عشق در شناسنامه اش نشسته بود، اما اگر بی طرفانه قضاوت می کرد، باید می گفت وجود نرگس، خللی در روابطش پیش نیاورده بود. آپارتمان دلخواه و اوضاع مالی خوب و مستقل از حاجی عمل کردن، عواید معامله با پدرش بود. ماشینش را هم عوض می کرد و رابطه اش با شایلین به روال گذشته می ماند، دیگر حرفی نمی ماند. همه ی این ها در مقابل یکی دو روز نقش آفرینی برای رحیم و خانواده اش، می ارزید.

بعد از سیزده بدر و برگشت به تهران، رسماً زندگی مستقلم شروع شد. طاها بعد از شنیدن دلایلی که حاکی از رضایتم بود، سکوت کرد. سکوتی که جز با دو بار تقاضای چای شکسته نشد. نزدیک تهران گوشی اش زنگ خورد. گوشی با بلوتوث به پخش ماشین متصل بود. از روی مانیتور تماس را وصل کرد و صدای لوس دختری توی ماشین پیچید.



"سلام عشقم! کجایی؟ دلم برات شده قد پای مورچه!"  
پوزخند بی اراده روی لب‌هایم نشست. سرم را به سمت پنجره چرخاندم تا طاهایم نبیند. طاهایم بی حوصله جواب داد:

"سلام. صدات روی پخش و تنها نیستم. چه خبر؟ برگشتی از مسافرت؟"

لحن جدی و بی حوصله‌ی طاهایم باعث شد دختر هم جدی شود.

"آره دیروز برگشتم. تو کجایی؟ کی ببینمت؟"

گویی حس کرد کسی. که کنار طاهایم نشسته من هستم. طلبکارانه وقت دیدار خواست.

"نزدیک تهرانم. رسیدم خونه زنگ می‌زنم..... کاری نداری؟"

با «نه!» دختر، تماس را قطع کرد. چند دقیقه‌ای که گذشت، گفت:

"اگه کاری داشتی، زنگ بزن. خواستی بری سراغ ماشینت هم بگو با هم بریم."

کوتاه و آرام پاسخش را دادم. قصدم این بود تا مورد اضطراری پیش نمی‌آمد، تماس نگیرم. این جا بودم تا بتوانم روی پای خودم بایستم. اگر قرار بود به طاهای وابسته شوم، استقلال معنی نمی‌داد. آن هم طاهایی که مثل هوای بهاری متغیر بود.

سرخیابان پیاده شدم. هوای خنک شب را به ریه کشیدم و بی‌عجله به سمت برج رفتم. سری برای موسی در اتاقش تکان دادم و سوار آسانسور شدم. چمدانم پشت در بود. در را باز کردم و دنبال خودم کشاندمش. با نفس عمیقی بلند گفتم:

"به زندگی جدید خوش اومدی!"

حدود یک ماه تا آزمون ارشد زمان داشتم و باید برنامه‌ریزی می‌کردم. کتاب‌خانه‌ام توی یکی از اتاق‌ها بود. تصمیم گرفتم با خریدن میز و یک صندلی راحت آن اتاق را تبدیل به جایی برای درس خواندن و کار کردن کنم. مامان برای اتاق دیگر سرویس خواب جمع و جوری خریده بود. به قول خودش برای مهمان. این اتاق کوچک‌تر و دنج‌تر بود. بعد از دوش گرفتن و باز کردن چمدان، با گشتن در اینترنت دنبال میز و صندلی خودم را

مشغول کردم. خیلی زودتر از آنچه فکر می کردم، خمار شدم و خوابم گرفت. با وسواس از قفل بودن در مطمئن شدم و خوابیدم. نسبت به شب اول خواب بهتری داشتم. به عادت همیشه صبح زود بیدار شدم. بعد از خوردن صبحانه، مشغول باز کردن کارتن کتابها و وسایلم شدم. با چیدن کتابها و وسایل توی کمد، اتاق رنگ آشنایی به خود گرفت.

به خودم قول دادم نسبت به خورد و خوراکم بی توجه نباشم. حالا می توانستم انواع خوراک را امتحان کنم. دیگر نه مامان بود که اخ و پیف کند و بگوید: «مواد رو حروم

کردی! هیچکی جز خودت نمی خوره!» نه بابا که ابرو بالا بیندازد و دماغش را چین دهد و برای چشیدن مقاومت کند. دوست داشتم از روال غذاهای تکراری خارج شوم. میان زمان مطالعه‌ام غذا هم پخته شد. بعد از خوردن و مرتب کردن آشپزخانه، به فکر ماشین افتادم. لباس پوشیدم و سویچ را برداشتم. دقیق نمی دانستم پارکینگ واحد کدام طبقه است. حاجی هم به تصور حضور طاهای حرفی نزده بود. روی کارتی کنار شماره‌های اضطراری، شماره‌ی نگهبانی هم نوشته شده بود. شماره را گرفتم و خودم را معرفی کردم و با ذکر شماره‌ی واحد. وقتی مطمئن شدم متوجه شد کی هستم، از پارکینگ پرسیدم. با هیجان جواب داد:

"ها! خانم مهندس باباتون ماشین براتون فرستاد و بچه‌ها گذاشتنش سر جاش...."

بعد از پر حرفی‌اش، گفت باید به طبقه‌ی منفی سه بروم و شماره‌ی واحد روی دیوار نصب شده است. تشکر کردم و سوار آسانسور شدم و به منفی سه رفتم. آسانسور به فضای بزرگ و نیمه تاریک و سردی باز شد. سکوت و سردی و کم نور بودن فضا کمی وهم‌انگیز بود. نفس عمیقی

گرفتم و با احتیاط از آسانسور خارج شدم. نگاهم دور و بر و پشت سرمی چرخید. احساس ناامنی شدید احاطه‌ام کرده بود. با وجود اطمینان دادن طاهای از امنیت برج، نمی‌توانستم راحت باشم. با دنبال کردن شماره‌ی واحدها، خیلی زود دو پارکینگ کنار هم متعلق به واحد من را پیدا کردم. شک کردم ماشین درون پارکینگ متعلق به من باشد. گفتم شاید همسایه‌ای به اشتباه ماشینش را این‌جا گذاشته باشد. اما پارکینگ خالی زیاد بود. با تردید روی سوییچ را لمس کردم. قفل‌ها همراه با روشن شدن چراغش باز شد. دست‌هایم را روی دهانم گذاشتم تا صدای جیغم را خفه کند. باورم نمی‌شد. هیوندای آی 20 آبی کاربنی مثل ستاره توی فضای پارکینگ می‌درخشید. در باز کردم و پشت فرمان نشستم. بوی چرم نوکابین را پر کرده بود. از دیدن دنده‌ی اتومات اعتماد به نفسم سقوط آزاد کرد. تجربه‌ی رانندگی‌ام برمی‌گشت به پراید نقره‌ای امانتی حاجی. چطور با این عروسک در خیابان‌های تهران رانندگی می‌کردم؟ انتظارم در حد دویست و شش بود و نه بیشتر.

پیاده شدم و قفلش کردم. چاره‌ای نبود. باید برای اولین بار استفاده‌ام، از طاهای می‌خواستم کنارم بنشینند. حداقل



دنده‌ها را یادم بدهد. برگشتم بالا و گوشی‌ام را برداشتم و به طاها پیام دادم. حدس زدم باشگاه باشد. کارم فوری و فوتی نبود که بخوام زنگ بزنم. کتابم را برداشتم و روی کاناپه نشستم، اما حواسم جمع مطلبی که می‌خواندم نمی‌شد، ماشین بدجور حواسم را پرت و ذهنم را مشغول کرده بود. مامان از صبح دو بار زنگ زد و صحبت کردیم. این بار من زنگ زدم. شوق ماشینم، نشاطی به صدایم داد.

"چی شده نرگس؟ خوشحالی؟!"

Online Roman

نسبت به صدای بی تفاوت و کمی دلتنگ صبح، لرزش صدا از اشتیاق و لبخندی که به آهنگ صدایم سرایت کرده بود، قابل انکار نبود.

"آره! تازه کادوی حاجی رو دیدم. ذوق اونو دارم."

مامان با کنجکاوای همراه با نگرانی گفت:

"ماشین داده بود؟ دوپست و شیش داده دیگه..... نرگس این مثل پراید نیست! خیلی باید مواظب باشی..... اصلا توی اون خیابونای شلوغ تهرون نمی‌خواد ماشین ببری بیرون. هر جا خواستی بری با طاها برو. خودت تنها راه نیفت توی این شهر بی‌در و پیکر."

توقعم بی‌جا بود که خیال می‌کردم مامان کمک می‌کند اعتماد به نفسم را پیدا کنم. آهی از خوش‌خیالی‌ام کشیدم.

"نه مامان مواظبم! کاری نداری؟!"

گفتن مدل ماشین به مامان جز انتقال استرس و کشتن اعتماد به نفسم، فایده‌ی دیگری نداشت. به جای آن منتظر شدم ساعت کار سانا تمام شود و به او بگویم. او هم از مدل ماشین سر در می‌آورد و هم تشویقم می‌کرد.

بعد از نیم ساعت طاهها پاسخ پیامم را داد. قول داد غروب به خانه می آید و سر می زند. تا غروب خودم را مشغول درس و صحبت با ساناز کردم. برای استراحت نیم ساعتی تلویزیون دیدم. ساعت از هشت گذشته بود که طاهها زنگ زد و خواست به پارکینگ بروم. مانتو و شالم را تن زدم و گوشی و سوییچ ماشین و کارت کلید خانه را توی جیب شلوارم گذاشتم و رفتم. زودتر از طاهها رسیدم. نور زرد رنگ و سردی هوای پایین، احساس ترس را قوی می کرد. نزدیک آسانسور ایستادم تا طاهها برسد. چشمم به نشانگر بالای آسانسور بود که کی در طبقه ی طاهها توقف می کند و بعد پایین می آید.

طاهها آمد. از لباس هایش پیدا بود که برای رفتن به جایی آماده شده است. مثل همیشه به جای سلام، «چطوری؟!» تحویل داد. با دست مسیر پارکینگ را نشان داد. با دیدن ماشین ابروهایش بالا پرید.

"ایول حاجی! گل کاشته!"

"دستش درد نکنه! اما من با اتومات رانندگی نکردم."

سوییچ را گرفت و در را باز کرد و نشست. من هم صندلی کنارش نشستم. دستی روی فرمان کشید.

"روکش صندلی و دور فرمون و همه چی هم که برات گذاشته،..... کار نداره. تازه با این راحت‌تری. نمی‌خواد حواست به کلاچ و دنده باشه."

توضیحاتی راجع به دنده‌ها داد و گفت بنشینم و توی پارکینگ امتحان کنم. با ترس گفتم:

"این جا ستون زیاد هست. اگه بزنم بهشون؟"

"نه فاصله داره! بالاخره باید یاد بگیری بیری بیرون و بیاری توی پارکینگ بذاری!"

درست می‌گفت. از چک کردن ساعتش هم معلوم بود عجله دارد.

"اگه عجله داری بذاریم برای یه وقت دیگه!"

از چک کردن ساعتش هم معلوم بود عجله دارد.  
"اگه عجله داری بذاریم برای یه وقت دیگه!"  
سر بالا انداخت.

"نه! همین الان بشین."

با ترس و لرز و بسم الله گویان نشستم. استارت زدم و همان طور که طاهای یاد داد، دنده را جا انداختم. طاهای راهنمایی ام می کرد.

"آهسته پات رو از روی ترمز بردار. حالا عادی مثل پراید راه بیفت."

تیره ی کمرم خیس عرق شده بود. از منفی سه به منفی دو رفتم و برگشتم. وقتی سر جایش گذاشتم، نفس راحتی کشیدم. به آن سختی که فکر می کردم نبود. از طاهای تشکر کردم. هر دو با هم سوار آسانسور شدیم. او طبقه ی خودش و من هم دکمه ی طبقه ی خودم را زدم.



روبروی هم ایستاده بودیم. یک نگاه به نشانگر طبقات و یک نگاه به من کرد.

"روز اول تنهایی چطور بود؟"

شانه بالا انداختم.

"خوب بود. عادت می‌کنم. فعلا که سرم با درس گرمه!"

"می‌تونی یه تایمی رو بیای باشگاه و ورزش کنی."

لبخند شیطنت آمیزی زد و ادامه داد:

"مهمون رئیس هستی!"

لبخندم کم‌رنگ بود و «مرسی» که گفتم آهسته. همه‌ی ماجرای ما از همین باشگاه و رئیس بودن شروع شده بود. همان‌طور که به او اعتراف کرده بودم، ناراضی نبودم. بهتر از ازدواجی بود که آینده‌ام در خانه‌داری و انجام وظایف همسری خلاصه می‌شد.

یک ماه مثل برق و باد گذشت. در این یک ماه یک بار به دیدن خانواده‌ها رفتیم. کوتاه بود، اما کفایت می‌کرد. طاها را خیلی به ندرت می‌دیدم. گاهی آخر شب زنگ می‌زد و مثلاً وظیفه‌اش را انجام می‌داد. آخر هفته‌ها یا ساناز می‌آمد و یا من می‌رفتم و کنار هم وقت می‌گذرانیدیم. قلق

ماشین دستم آمده بود. راحت رانندگی می کردم. البته هنوز از جاهای شلوغ پرهیز می کردم.

کنکور ارشد را پشت سر گذاشتم. حالا با خیال راحت می توانستم برای تابستان برنامه ریزی کنم. بعد از امتحان از طاهای خواستم به شهرمان برویم و بعد از یک هفته به دنبالم بیاید. این درخواستم فقط برای این بود که نمی شد تنها بروم. قصدم این بود با ساناز هماهنگ کنم و با ماشین خودم به شهرمان برویم. در واقع قصد، رهایی از هرگونه وابستگی بود. وقتی یکی دوبار تنها می رفتم، خانواده ها هم عادت می کردند.

مامان با این که از ماندنم خوشحال بود، اما مدام برای طاهای و تنهایی اش ابراز نگرانی می کرد. چه می خورد و چه می کند؟ روزی سه بار مجبورم می کرد زنگ بزنم. البته که من ادای زنگ زدن را درمی آوردم. هر بار با تبسم می گفتم:

"طاها سلام رسوند."

آن وقت بود که مامان خیالش راحت می شد. این میان  
سمانه هم آتش بیار معرکه شده بود.

"وای چطور آقا طاها تحمل می کنه یه هفته زنش نباشه؟  
ناصر که یه نصف روز من میرم خونه ی مامانم، سخته  
و نمی تونه دوریم رو تحمل کنه!"

مامان لب می جوید و حرص می خورد، اما من بی خیال  
لبخند می زدم و «چه خوب، خوش به حالت!» را می گفتم  
تا سمانه راضی از خود سرش را بالا بگیرد. رابطه ی من و  
طاها توی هیچ فرمول زناشویی نمی گنجید. دلیلی برای  
حرص خوردن یا حسادت وجود نداشت. حواس من تمام

و کمال متوجه ساختن نرگس جدیدی بود که پی ریزی اش این یک ماه شروع شده بود. نرگسی که تنها خرید برود. به تنهایی تصمیم بگیرد و عملی اش کند.

سخت بود انتخاب میز و صندلی و سفارش دادن و هماهنگی برای آوردنش. اما سعی کردم و شد. اگر می خواستم منتظر ساناز باشم یا به طاهها بگویم، شاید دیر و زود انجام می شد، اما نمی توانستم به خودم ببالم: «من انجام دادم. من خریدم و من سفارش دادم.»

طیبه خانم و حاجی می دانستند طاهها به زور و زحمت دو ماهی یک بار هوس سر زدن می کند. نه سؤالی می پرسیدند و نه در روابط مان کنجکاو می کردند. مامان و بابا هم به تعاریف من از زندگی خوب و رفتار عالی طاهها اعتماد کردند.

بعد از استراحت یک هفته ای کنار خانواده، برای روزهای طولانی تابستان باید فکری می کردم. با این که برج سالن ورزشی داشت، اما ترجیح دادم باشگاه ثبت نام کنم. البته نه باشگاه شوهرم. کلاس زبان هم اسم نوشتم. به فکر این افتادم به آرزوی نوجوانی ام جامه ی عمل بپوشانم.

آرزویی که خانواده‌ام به شدت مخالف بودند و من عاشقانه دوستش داشتم.

آرزوی ساز زدن. گیتار یا تار، پیانو یا ویالون، فرقی نداشت. فقط در عطش یاد گرفتن نت‌ها و به صدا درآوردن آهنگی جذاب از یک ساز بودم. برج در منطقه‌ای بود که آموزشگاه‌های زیادی اطرافش مشغول به کار بودند. با کمی تحقیق یکی را انتخاب کردم و برای ثبت نام رفتم. از شوق زیاد دست‌هایم به رعشه افتاده بود.

این ازدواج برای من عدوی بود که سبب خیر شد. مهم نبود طاها روز به روز دور و دورتر می‌شد. مهم نبود شاید در ماه یک بار یا دوبار می‌دیدمش. مهم نبود با وجود متأهل بودن مجردی زندگی می‌کردم. مهم نبود به دروغ دم از خوشبختی می‌زدم. هیچ کدام مهم نبود، وقتی یکی یکی پله‌های پیشرفت را طی می‌کردم. مهم نبود طاها از نیامدن آخرین وارث به حد مرگ عصبانی بود. مهم این بود که نرگس جدیدی متولد شده بود و داشت رشد می‌کرد و به کمال می‌رسید.



تابستان رو به پایان بود و مشکل سند به قوت خودش باقی. قدمی، وکیل حاجی، از نیامدن آخرین وارث خبر داد. باشگاه به کار خودش ادامه می داد، اما او دلش آرام نمی گرفت. عذاب وجدان تنهایی های نرگس را به جان خریده بود تا به آن چه می خواهد برسد و نمی شد. گره کوری افتاده بود و با دست که هیچ با دندان هم باز نمی شد.

شش ماه گذشته دو بار مجبور شدند تظاهر کنند. یک بار مادر نرگس با ناصر و زنش آمدند و بار دوم مادر و پدر او. وجود ناصر کمی کار را سخت کرد، اما توانست به خوبی

ماجرا را هندل کند. پدر و مادرش که آمدند، کار آسان تر بود. عادت زود خوابیدن شان کمک کرد بعد از رفتن به اتاق، او هم آهسته به واحدش برگردد. صبح هم نبودنش را به باشگاه و سانس صبح زود ربط داد.

شایلین تمام وقتش را گرفته بود. گاهی قصد می کرد به نرگس سر بزند، طوری گرفتار برنامه های شایلین می شد که به خودش می آمد و می دید نصف شب شده و روز را از دست داده بود. اگر قبلا هفته ای دو سه بار شب می ماند، توی شش ماه گذشته تقریباً هر شب مهمان خانه اش بود. کاملاً می شد ترس را در حرکات و حرف هایش حس کرد. ترس نزدیک شدن به نرگس. ترس از علاقه مند شدن شان. این ترس را پنهان هم نمی کرد. طوری حرف می زد که انگار نرگس را می شناسد. مدام تکرار می کرد:

"تو نمی دونی اینا چه اعجوبه های هستن. تو ساده ای و گول سر و شکل ساده شو می خوری. اگه جات بودم نمی داشتم به بابات هم نزدیک بشه. اینا مار هفت خطن!"

برای حساس نشدنش فقط سرش را به تأیید تکان می داد. اگرچه می دانست چرت می گوید. نرگسی. که او شناخته

بود، چنین آدمی نبود. کما این که این مدت نه زنگ زده و نه درخواست کمک کرده بود. یک تنه از پس خودش برآمده بود. اذعان داشت که انتظار این همه سرسختی را نداشت.

حالا درست توی روزهای آخر شهریور مادرش زنگ زد و خبر داد با عاطفه و شیرین و بچه‌ها می‌آیند. این یعنی چند روز تظاهر کردن و بازیگری. بلافاصله بعد از تماس مادرش، به نرگس زنگ زد و جوابی نگرفت. به فاصله‌ی پنج دقیقه دوباره و سه باره گرفت و باز بی‌پاسخ ماند. توی دفتر مدیریت باشگاه نشسته بود و استرس امانش را برید. ترس این که مشکلی برایش پیش آمده باشد و باعث رسوایی شود.

میان نگرانی‌اش یادش آمد به شایلین هم خبر دهد. سریع شماره‌ی شایلین را گرفت. بوق اول کامل نشده پاسخ شنید.

"کجایی؟ باشگاهی؟"

"عشقم سلام کردم..... نه باشگاه نیستم. جایی کار داشتم.... چرا؟!"

"هیچی! مامانم اینا دارن میان، خواستم بگم اون ورا پیدات نشه."

"یعنی چی طاهها؟ مگه میان خونه ی تو؟ پس اون عروس بی دست و پاشون لولوی سر خرمنه؟!"

نگرانی بابت جواب ندادن نرگس، اعصابش را خرد کرده بود. حوصله ی حرف های شایلین را نداشت.

"باز شروع نکن! تو کی این دختر رو دیدی که این صفتا رو بهش می‌بندی؟ گفتم نیای چون منم خونه نیستم و میرم بالا!"

صدای جیغ دختر پرده‌ی گوشش را لرزاند.

"چی؟ می‌خوای بری اون‌جا که چی بشه؟..... طاهای به خدا خودت می....."

تماس را قطع کرد. از کی تا حالا می‌نشست تا دختری تهدیدش کند؟ سرش را بین دست‌هایش گرفت. وجود عاطفه و شیرین کار را سخت می‌کرد. نمی‌شد آخر شب جیم بزند و صبح برگردد. باید یادش می‌ماند چند دست لباس ببرد و توی کمد اتاق خواب بگذارد. بعید نبود در کمد را باز کنند و با نبودن اثری از او، مشکوک شوند. شاید عاطفه کم‌وبیش می‌دانست رابطه‌شان سرد است، اما جدا زندگی کردن و تنهایی نرگس به مخیله هیچ کدام‌شان نمی‌رسید. که اگر می‌فهمیدند به چند قسمت نامساوی تقسیم و در چند قسمت شهر آویزانش می‌کردند.

جواب ندادن نرگس شده بود قوز بالای قوز. از برنامه‌اش خبر نداشت. نمی‌دانست روزش را چطور می‌گذراند و با کی



و کجا می رود. دل دل کرد به ساناز زنگ بزند و سراغ نرگس را بگیرد، اما برای خودش کسر- شأن دانست فقط با چند طبقه فاصله از زنش بی خبر باشد. مهم نبود چه قول و قراری داشتند، نمی توانست همسر- بودنش را انکار کند. ساعت می گذشت و روز جای خود را به شب می داد. عاطفه و مادرش عادت داشتند صبح زود حرکت کنند. احتمال می داد نیاز به خرید باشد. بالاخره مواد غذایی مناسب یک نفر با چهار پنج نفر بزرگسال متفاوت بود. وقتی تصمیم گرفت برود و بی اهمیت به بودن یا نبودن مواد غذایی، خرید کند، شماره و اسم نرگس اسکرین گوشی اش را روشن کرد. روی صندلی پشت بلندش نشست و تماس را متصل کرد و طلبکارانه توپید:

"معلوم هست کجایی؟ می دونی از کی دارم می گیرمت و جواب نمی دی؟"

سکوت نرگس جری ترش کرد.

"هوی نری! کر شدی خدا بخواد؟!"

صدای محکم بیرون دادن نفسش توی گوشی پیچید.

"کارت رو بگو! ادب که نداری!"

چشمانش گشاد شد. باز توی جلد دختر زبان دراز رفته بود. وقتش نبود سربه سر هم بگذارند و مقابل هم بایستند. باید متحدتر از همیشه ظاهر می شدند. آب دهانش را بلعید و صدایش را ملایم تر کرد.

"چرا جواب نمی دی؟ نگران شدم."

"تو و نگرانی؟! جل الخالق!"

OnlineRoman.ir

دستی روی پیشانی اش کشید و نم عرق را گرفت. زیر بغلش یک دایره‌ی بزرگ خیس شده بود. به نظرش رسید سیستم خنک کننده خوب کار نمی‌کند. پووفی کشید و رفت سر اصل مطلب.

"مامان و عاطفه و شیرین و بچه‌ها فردا دارن میان. زنگ زدم هم بریم خرید و هم یه کم وسایلم رو بیارم و تابلو نشیم که جنابعالی دلت نخواست جواب بدی و شب شد..... میام دنبالت بریم هرچی شد رو امشب بخریم و بقیه رو صبح زود میریم."

"خبر دارم و خریدم کردم. چیزی کم ندارم. الان دارم میرم خونه، هر وقت خواستی وسایلت رو بیار."

نگاهش روی ساعت نشست. از نه گذشته بود. تا حالا کجا بود که تازه می‌خواست به خانه برود. نتوانست کنجکاویش را مهار کند.

"تا حالا کجا بودی؟"

حس کرد نرگس خنده‌اش گرفت. تشر زد:

"خنده نداره! اگه یه وقت مشکلی پیش بیاد، نباید بدونم کجاها میری و میای؟"

"من که برنامه‌م مشخصه و همه خبر دارن، شما معلوم نیس سرت کجا گرمه که از دنیا بی خبری!..... تا بیست دقیقه دیگه خونه‌م. خدافظ!"

دخترک پرروی زبان‌دراز آخر هم نگفت کجا بوده که تلفنش را جواب نداد. با اعصابی خرد از دفتر بیرون آمد. به پسر-پشت میز منشی- سفارش کرد و دستی برای مربی سالن تکان داد و از باشگاه خارج شد و به خانه رفت.

وسایل مورد نیازش را جمع کرد. لباس به اندازه‌ی سه چهار روز برداشت. حوله و شامپو افترشیو و وسایل اصلاح را توی یک ساک ریخت. گول زدن خانواده‌ها این مشکلات را هم داشت. این شش ماه را راحت گذرانده بود. نرگس برای سر زدن به خانواده هم مزاحمش نشد. وقتی اولین بار مادرش زنگ زد و گله کرد چطور دلش آمده است نرگس را تنها توی جاده بفرستد، زیانش بند آمد. نرگس خبر داده بود می‌رود، ولی نگفته بود با ماشین خودش می‌رود. سکوتش را کوتاه کرد. خندان جواب داد: "نرگس برای خودش شوماخری شده. ماشینم که عالی و ایمنه! نگرانی نداره، درک کرد که کار دارم."

غرو لند مادر را به جان خرید و با شوخی و خنده از سر ردش کرد. با دقت وسایل را انتخاب کرد. شک داشت تا وقتی هستند، بتواند به واحدش برگردد. احتمالاً وقتی او بیرون بود یا باشگاه می‌رفت، آن‌ها هم برای خرید می‌رفتند. به خودش یادآوری کرد برای نرگس پول بریزد و سفارش کند، اگر خواستند بیرون غذا بخورند، او حساب کند. مادرش روی این رفتارها حساس بود. باید مثل یک کارگردان حواسش به تمام عوامل موجود در صحنه می‌بود، مبادا چیزی کم باشد.



بیشتر از یک ساعت از زمان صحبت با نرگس می گذشت.  
 حدس زد به خانه رسیده باشد. دوباره شماره اش را گرفت.  
 بعد از یکی دو بوق، نرگس سریع جواب داد:  
 "خونهم بیا!"

کوتاه جواب گرفت و او هم با «اوکی، اومدم!» مکالمه را  
 تمام کرد. ساک را دست گرفت و منتظر بالا آمدن  
 آسانسور شد. با رسیدن آسانسور گوشی اش زنگ خورد.  
 تماس را وصل کرد و وارد آسانسور شد.

"بگو شیشی! توی آسانسورم دارم میرم بالا!"  
 "از حالا؟! مگه مامانت اینا فردا نمیان؟ تو الان میری بالا  
 چه کار! طاهای خودتم تنت می خارها! الکی میگی همه چیز  
 صوریه!"

به نشانگر طبقات نگاه کرد. فقط یک طبقه مانده بود  
 برسد.

"بسه! تقصیر خودمه بهت رو دادم که برام شاخ بشی.-  
این چند روز نبینم دم به ديقه زنگ بزنی! خودم بیرون  
بودم زنگ می‌زنم."  
"طاها! دلت می‌اد؟!"

صدای بغض‌آلود شایلین اعصابش را به هم ریخت.  
"الکی آه و ناله نکن! فقط سه چار روزه و تمام. بعد یه  
برنامه می‌ریزم و با هم میریم سفر!"

باج دادن به شایلین را دوست نداشت، اما امان از اجباری  
که گرفتارش شده بود. مرگ برایش بهتر از این بود که  
آبرویش جلوی خانواده‌اش برود. درست که پدرش با  
مجبور کردنش به ازدواج اذیتش کرده بود، اما مقابل  
امکاناتی که در اختیارش قرار می‌داد، هیچ بود. علاوه بر  
باشگاه که عواید و درآمدش کامل توی جیبش می‌رفت،  
ماشینی که عوض کرد از جیب پدرش بود. افزون بر آن،  
ماهانه سود سهامش را از درآمد کارخانه هم به حسابش  
واریز می‌شد. خبر داشت که پدرش به نرگس هم سهام  
اختصاص داده و برای او هم جدا واریز می‌کند. با این که  
خرج دو خانه از شارژ برج تا مخارج مایحتاج و برق و آب  
با او بود، اما روز به روز حسابش پر و پیمان‌تر می‌شد. از

وقتی بوفه را به شایلین داده بود، مثل سابق برایش خرج نمی کرد. احساس می کرد زیادی قاتی زندگی اش شده است. فقط نمی دانست چرا دست و دلش نمی رفت این رابطه را تمام کند. از هر روز و هر شب با هم بودن، حس خوبی نداشت و باز اجازه می داد شایلین برنامه بچیند و او اجرا کند.

نرگس در را به رویش باز کرد. نرگس جلوتر راه افتاد و گفت:

"یه کمد برات خالی کردم این چند روز وسایلت رو بچینی. بعید می دونم با وجود عاطفه و شیرین بتونی بری پایین." با این که نرگس نمی دید سرش را تکان داد و «اهوم» گفت. وارد اتاق خواب شد. خانه از تمیزی برق می زد. مثل همان روزی که جهیزیه را چیده بودند، همه جا مرتب بود.

مثل همان روزی که جهیزیه را چیده بودند، همه جا مرتب بود. لباس هایش را آویزان کرد. وسایل اصلاحش را نشان داد و پرسید:

"اینجا رو کجا بذارم؟"

به جای حمام توی اتاق، حمام راهرو را نشان داد. "اونجا بذار. حوله هم می تونی پشت در آویزون کنی."

وسایلش را چید و مرتب کرد. ساک را گذاشت تا با خود ببرد. نرگس به آشپزخانه رفت. به نظرش رسید هیکلش تغییر کرده است. هنوز لاغر و ریزه بود اما حس کرد

بدنش فرم گرفته است. مثل سابق شانه‌هایش افتاده نبود. هنوز در حال بررسی هیکلش بود که صدایش را شنید:

"اگه شام نخوردی، غذا هست بیا!"

میان رد کردن پیشنهاد و رفتن و ماندن و بیشتر صحبت کردن مردد بود. با این حال وارد آشپزخانه شد. بوی قرمه سبزی شامه‌اش را نواخت. پای رفتنش سست شد. شل و وارفته تعارف کرد:

"مزاحمت نمیشم!"

میز چهار نفره‌ی آشپزخانه با دو بشقاب و سبزی خوردن و ماست چیده شده بود. نرگس حین کشیدن برنج جواب داد:

"مزاحم نیستی! بشین."

آن قدر راحت و بی‌تکلف برخورد کرد که بی‌حرف صندلی را عقب کشید و نشست.

"پس مامان اینا زودتر به تو خبر دادن که میان؟!"



چرخید و دیس برنج خوش عطر و بو را وسط میز گذاشت. با حرکت سر موهای مزاحم توی صورتش را عقب زد. جلوی موها را چتری کوتاه کرده بود.

"آره! عاطفه می خواست بیاد خرید، گفتم مامان هم بیاره. دیگه شیرین هم برنامه اش جور شد که بیاد."

"پس تو انداختیمون تو هچل!"

شوخی گفت، اما نرگس با اخم نگاهش کرد. ظرف خورش را روی میز جا داد.

"هچل چیه؟ مگه میشه آدم خانواده شو کنار بذاره؟"

"نه بابا شوخی کردم. خب وضع ما فرق داره!"

صندلی را عقب کشید و روبرویش نشست. بارها به این شکل روبروی شایلین نشسته و غذا خورده بود، اما هیچ گاه حسش این نبود. حس مرد خانه بودن. لذت بردن از دست پخت زنی جز مادرش. مقابل شایلین فقط پسری بود که با دوست دخترش غذا می خورد، اما روبروی نرگس، مردی بود که همراه همسرش سر میز شام نشسته بود.

خانواده‌ی طاها آخرین مهمانان فصل تابستان بودند. یک هفته تظاهر به زندگی مشترک و خوشبختی هر دوی ما را خسته کرد. با باز شدن دانشگاه‌ها و شروع کلاس‌ها، برنامه‌ام سنگین‌تر شد. مامان با شنیدن خبر قبولی‌ام، گویی رگب خورده بود، ناراحت و عصبانی گفت:

"کی خوندی و شرکت کردی که من نفهمیدم. شوهرت آقای می‌کنه و حرف نمی‌زنه، تو چرا سوءاستفاده می‌کنی؟  
خب بشین سر زندگیت..... کلاس زبان و ورزش و کوفت

و زهرمار کم بود، حالا دانشگاه هم اضافه شد. آخر نرگس چی بهت بگم؟"

"مامان! چرا شلوغش می کنی؟ طاها از زن خونه دار بدش میاد. خودش میگه، من این وسط به حرف شما گوش بدم یا حرف شوهرم؟!"

طاها دردی ازم دوا نمی کرد، اما به درد بستن دهان مامان می خورد. وقتی اسمش می آمد، بدون سؤال و جواب و این که من راضی هستم یا نه، می گفتند هرچه او بگوید.

پاییز و زمستان با رفت و آمد به دانشگاه و درس خواندن گذشت. طاها انگار خیالش راحت شده بود که از پس زندگی به تنهایی برمی آیم، کم تر و دیرتر سراغم را می گرفت. فکر می کردم، بیشتر از این سر بزند. خصوصاً که فقط چند طبقه با هم اختلاف داشتیم. توی این چند ماه هم فقط دو بار تماس گرفتم و خواستم بیاید. یک بار چند لامپ سوخته داشتم و خانه تاریک شده بود و بار دوم برای خرابی شیر آشپزخانه خبرش کردم. لامپ ها را خودش عوض کرد، اما شیر را بلد نبود و لوله کش آورد. تمام کاری که به عنوان شوهر برای زندگی مشترک مان انجام داد همین بود. البته همراه با پر کردن کارتم.

ساناز می گفت:

"فکر کن اومدی این جا درس بخونی. مثلا بابات هم به دخترش لطف کرده و خونه براش گرفته..... دیگه چرا خودت رو اذیت می کنی؟ البته این که همه چیز رو هم گل و بلبل نشون می دی خوب نیست."

ساناز جای من نبود بداند، چقدر دروغ گفتن به خانواده سخت است. برای طاهها راحت بود که دو سه ماه یک بار به خانواده اش سر بزند، اما برای من متفاوت بود. سعی می کردم دو سه هفته یک بار اگر بارندگی نبود، به شهرمان بروم و با بهانه‌ی «طاهها سرش شلوغه!» تنها رفتنم را توجیه کنم.

چند روزی بیشتر به عید و سالگرد ازدواج مان نمانده بود. از هر تعطیلاتی که بود متنفر شده بودم. دلم می خواست تمام عید را توی خانه تنها بمانم، اما تن و بدنم برای اجبار با طاهها بودن نلرزد. قطعاً بعد از یک سال زندگی مشترک، کسی - انتظار نداشت از کنار هم بودن فراری باشیم. روزهای اول را شاید به کمرویی و خجالت من ربط می دادند، اما بعد از یک سال بهانه‌ی مسخره‌ای بود.

نمی دانستم طاها برنامه اش چیست؟ اعصابم از بی خیالی اش خرد بود. بار مواجه و توجیه خانواده ها روی دوش من بود و آقا فقط به فکر باشگاه و دوست دخترش بود. چندباری اتفاقی وقتی از کلاس برمی گشتم، جلوی باشگاه دیده بودم شان. نمی توانستم بگویم حسادت کردم، چون علاقه ای بین مان نبود، اما حرص خوردم چون حواسش با آن دختر از مسئولیت هایش پرت شده بود.



دانشگاه تعطیل شده و ترم زبانم هم به پایان رسیده بود. مامان هر روز زنگ می زد از برنامه ام می پرسید که کی حرکت می کنیم. مجبور شدم با طاها تماس بگیرم. ساعت ده شب بود و احتمال دادم خانه باشد. شماره را گرفتم و منتظر شدم. درست وقتی خواستم قطع کنم، صدای عصبانی و آهسته ی دختری را شنیدم.

"چته کنه خانوم! خب وقتی جواب نمی ده یعنی نمی خواد صدای نحستو بشنوه. هی کنه میشی که چی؟"

حدس زدم طاها اطرافش نیست و آهسته حرف زدنش برای این است که به گوش طاها نرسد. بدون این که جوابش را بدهم، تماس را قطع کردم. در شأن خودم نمی دانستم، با چنین زنی دهان به دهان شوم. نیم ساعت بعد دوباره شماره گرفتم و خیلی زود طاها جواب داد:

"چطوری نری؟!"

دم عمیقی گرفتم.

"با همنشینی که داری بایدم درست حرف زدن رو بلد نباشی. دوتاتون مثل هم ادب ندارید."

یک باره انگار دوزاری کج و کوله اش افتاد.

"زنگ زدی؟ شایلین جواب داد؟"

بی حوصله و عصبی بودم، اما دوست نداشتم فکر کند حسودی ام شده است.

"نمی دونم اسمش چیه؟ بله زنگ زدم و یه خانوم برداشت و..... ولش کن! تماس گرفتم ازت پرسم برنامه ت برای عید چیه؟ هم مامان و هم خانواده ی تو اصرار دارن، حالا که کلاسام تموم شده زودتر برم اون جا!"

صدای دهان و جویدنش می آمد. منتظر ماندم تا دهانش خالی شود.

"ببین! من برنامه دارم برم ارمنستان!"

مات ماندم. از دروغ گفتن خسته شده بودم. از این که بار این زندگی دروغین فقط به دوش من بود، کلافه شده بودم. مگر من از این دنیا چه می خواستم؟ جز این که درس بخوانم و استقلال داشته باشم؟ من به یک اتاق یا حتی یک تخت در خوابگاه هم راضی بودم. عصبانی شدم. خشم مثل کوره صورتم را سوزاند.

"پس جواب خانواده ها رو خودت بده. من دیگه دروغ نمیگم. راحت به همه میگم با دوست دخترت رفتی مسافرت."

تماس را قطع کردم و گوشی را روی مبل انداختم. توی سالن قدم رو رفتم. انتظار این حجم بی خیالی را نداشتم. اگر او به طمع باشگاه حاضر نمی شد به خواستگاری بیاید، شاید هنوز توی خانه ی پدرم بودم و با التماس همان دانشگاه شهرمان، ارشد می خواندم. درسته که احتمالا نه ماشین داشتم و نه رانندگی یاد می گرفتم و نه ورزش را

شروع می کردم، اما فقط یک درد داشتم. درد تعصب و غیرت بیش از حد مردان خانواده و درد دست و پا چلفتی بود. دیگر لازم نبود لبخند عاریه ای به لب سنجاق و از زندگی مشترکم، برای دیگران بهشت ترسیم کنم.

چند بار اسم طاهای روی صفحه ی گوشی افتاد و جواب ندادم. وسوسه شدم همان دقیقه به حاجی زنگ بزنم و از پسرش شکایت کنم. قرار این نبود که من بشوم گوشت قربانی و بین دو خانواده، مثل توپ پاسکاری شوم. با توجه به این که وضعیتم مثل گذشته نبود، می توانستم راحت تر برای جدایی تصمیم بگیرم. مشکل هنوز ترسی بود که از خانواده ام داشتم. بابا خیلی راحت می توانست زندانی ام کند و اجازه ندهد پام را بیرون بگذارم. یا حداقل تصور من این بود.

زنگ خانه چند بار پشت هم به صدا درآمد. از چشمی طاهای را دیدم. خواستم در را باز نکنم. اما دستش را روی زنگ گذاشته و بر نمی داشت. صدای زنگ توی کریدور می پیچید. در را باز کردم و بدون توجه به او به سالن رفتم و روی مبل نشست. به دنبالم آمد و روبرویم نشست و شروع کرد:

"چیه؟ چته یهو رم می کنی؟ نمی تونم که به خاطر تو برنامه هام رو بهم بزنم."

توی این مدت چیزی که خوب یاد گرفته بودم، این بود که خونسرد جواب دادن، طاهارا می سوزاند. به همین دلیل پا روی پا انداختم و با وجود خشم سوزنده ی درونم، شانه بالا انداختم و بی خیال جواب دادم:

"نگفتم برنامه تو بهم بزن! به من ربطی نداره! فقط گفتم به خاطرت دروغ نمیگم. همین!"

"یعنی چی؟ اگه راستش رو بگی که آبروم و زندگیم به فنا... می ره!"

سر تکان دادم و لبخند ملیحی زدم:

"مشکل من نیس! خودت می دونی..... این یه سال رو خودم رفتم و اومدم و گفتم کار داری و سرت شلوغه! باور کردن یا نکردن نمی دونم. اما عید که همه کنار خانواده شون هستن، کسی قبول نمی کنه بگم کار داری، خسته شدم از بس به خاطر تو دروغ گفتم....."

کلافه و مستأصل موهایش را چنگ زد.

"میگی چکار کنم آخه؟"



باز هم شانه بالا انداختم که نمی دانم.  
"شایلین چی بهت گفت؟"

بحث انحرافی وسط صحبت برای چه بود، نفهمیدم.  
"هرچی که مناسب حال و روز خودش بود..... دوست  
دخترت برام مهم نیست. برام مهمه که خانواده مو بیشتر  
از این گول نزنم. الانم برو فکراتو بکن. اگه واقعا قصد  
سفر داری خودت به همه اعلام کن. منم فردا پس فردا  
میرم. کاری به تو هم ندارم..... فقط دروغ نمیگم."

تأکید من به دروغ نگفتن، آشوبش کرد. بلند شد و چند قدم رفت و برگشت. با تردید بلوف زدم:

"می‌خواهی اصلاً تمومش کنیم؟ بگیریم تفاهم نداریم و تا حالا مشکلاتمون رو ازتون پنهون کردیم..."

"که حاجی هم از خدا خواسته باشگاه رو بگیره و دو دستی تقدیم هادی کنه آره؟!"

دو دستم را همراه با بالا انداختن شانه باز کردم. نباید احساس می‌کرد من از پایان این قرارداد می‌ترسم. اگر حس می‌کرد دیگر نمی‌توانستم حرفی بزنم و به تمام حرف‌ها و کارهایش باید گردن می‌گذاشتم. عصبی رو کرد به من:

"خرت از پل گذشته که راحت می‌گی تموم بشه؟"

"نه! اما قرار نبود منو بندازی جلو که هی روی خراب کاریات ماله بکشم..... بهر حال دیروقته! برو فکراتو بکن تا فردا بهم خبر بده."

با این که راضی نبود، اما مجبور شد برود. حاضر بودم تمام تعطیلات را تنها در خانه و تهران بمانم، اما بیشتر از این فریبکاری نکنم و دروغ نگویم. از نظرم این موردی نبود که برایش حقیقت را پنهان کنم. مسافرت واجب و لازم نبود.

روز بعد مقدمات رفتنم را فراهم کردم. چمدان بستم و مواد خراب شدنی یخچال را جمع کردم. آخر وقت اداری به ساناز زنگ زدم ببینم کی می‌خواهد برود. توی تاکسی بود و به خانه می‌رفت. بعد از احوال‌پرسی گفت:

"من بیست و هشتم میرم. برنامه‌ی شما چیه؟"

مختصر از بحث دیشب برایش گفتم. آهی کشید.

"نرگس جان! بهت گفتم زیادی داری زندگی رو قشنگ نشون می‌دی. اگه خواستین جدا بشین، همه حق رو به اون می‌دن. اونوقت فقط باید سرزنش بشنوی، ممکنه به همین دلیل نذارن تهران بمونی. حواست باشه!"

"میگی چکار کنم؟"

"ریز ریز پیش خاله از بدقولی و چه می‌دونم اهمیت ندادنش یا همش به کار چسبیدنش بگو! بگورفیق بازه و تا نصف شب تنهام می‌ذاره....."

"فکر می کنی مامان چی میگه؟..... میگه دانشگاه نرو  
بهش برس. درس نخون و بشین بادش بزن!"  
صدای ریز خندیدنش آمد و توی گوشی پچ زد:  
"خدا نکشتت نرگس! مردم از خنده!"  
بعد کمی جدی شد و ادامه داد:  
"باز اگه فردا روز حرف جدایی شد، می تونی بگی من بهتون  
گفتم، شما توجه نکردید."  
بد نمی گفت. از نظر مامان خدا با طاهای در رحمت را به  
روی من باز کرده بود. خیالش راحت بود که یک دانه  
دخترش خوشبخت شده است. بهتر بود تصویر آن زندگی

رؤیایی که پیش چشمانشان ساخته بودم را بشکنم و به دنیای واقعیت دعوتشان کنم.

با خودم قرار گذاشتم اگر تا شب خبری از طاهان نشد، بهش زنگ بزنم و بدانم تکلیفم چیست؟ حدود ساعت پنج عصر، وقتی داشتم آماده می‌شدم برای خرید بروم، زنگ زد. صدایش گرفته و دلخور بود. بی‌حوصله به محض شنیدن صدایم رفت سر اصل مطلب.

"بیست و نهم صبح می‌ریم. سه چهار روزی هستیم و بعد می‌گیم می‌خوایم برای سالگرد ازدواج بریم سفر، برمی‌گردیم و من به کارم می‌رسم."

پوزخندی به این همه مردانگی زدم.

"میشه بگی چرا باید قبول کنم ده روز تعطیلی رو توی خونه و تهران تنها بمونم؟ تا جایی که می‌دونم سرم به جایی نخورده!"

صدایش را کلافگی بالا رفت.

"میگی من چه غلطی کنم؟"

"مشکل من نیست! خودت می‌دونی! برو پرس بین مردای دوزنه چه کار می‌کنن، تو هم همون کار رو کن!"



تلفن را قطع کردم. قرار نبود من جورکش آقا باشم. هم خدا را می خواست و هم خرما! هم باشگاه و پول پدرش را می خواست و هم دوست دختر و ول گشتن با دوستانش را! با ماندن در خانه مشکلی نداشتم. درس می خواندم و به کارهایم می رسیدم، اما احساس می کردم به این شکل ازم سوءاستفاده می شود. زنگ گوشی بلند شد. ندیده می دانستم خودش است. تماس را وصل کردم و ساکت ماندم.

"رو من تلفن رو قطع می کنی؟..... تهش بتونم برات بلیط و هتل اوکی کنم، اما نه من تو رو اون جا می شناسم و نه تو منو، باشه؟!"

روزی نبود که صدها لعنت و بد و پیراه نثار وارث خارج مانده و شانس و اقبال گندش نفرستد. اگر منصفانه به سالی که گذشت نگاه می کرد، متوجه می شد نرگس برایش هیچ دردسری نداشته است. اگر چند روزی که باید تظاهر می کرد را فاکتور می گرفت، با زمان مجردی تفاوتی که نکرده بود، هیچ! تازه امتیازاتی هم به دست آورد. چپ و راست حاجی برایش پول می ریخت. طوری که برای این که دخل و خرج دستش باشد، کارتی که پدرش پر می کرد را از درآمد باشگاه جدا کرد. خیلی زود بدهی شایلین را داد و دوباره حسابش پر و پیمان شد. از پول حاجی به نرگس هم می داد. درآمد باشگاه را خرج باشگاه و توسعه اش می کرد و سودش را پس انداز.

با احسان و دوسه نفر از دوستان دیگرش، برنامه ای ارمنستان و رفتن به کنسرت خواننده ی مورد علاقه شان را گذاشتند. همه زوج بودند. آن زمان به تنها چیزی که فکر نکرد، نرگس و عید و مهمانی های فامیلی بود. وقتی نرگس تهدید کرد که به خانواده ها می گوید، مستأصل ماند که

چه کند؟ با احسان مشورت کرد. دوستش هم حق را به نرگس داد.

"اصلا اون روز گفتم تو و شایلین هم هستین، مونده بودم که اون سمتو می‌خوای چی کار کنی؟ بهر حال حق با زنته! نمیشه که عید تنها بمونه! کی تو عید کار می‌کنه که تو دومیش باشی؟ اونم کار تو که آقا و رئیس خودت هستی."

"میگی چه خاکی تو سرم بریزم؟ شایلین برای این سفر خیلی ذوق داره!"

ما می‌تونیم تور پنجم تا سیزدهم رو بگیریم. شما هم برید دید و بازدیدتون کنید و بعد به بهونه‌ی سالگرد و سفر بیا!"

چشمانش برق زد. پیشنهاد بهتر از این پیدا نمی‌کرد. احسان کنارش بود که به نرگس زنگ زد. انتظار کمی نق‌نق را داشت، اما پوزخند و مخالفت اصلا. نرگس همیشه همراه بود. عادت نداشت گیر بدهد. بعد از عروسی، آماده بود تنها در خانه بماند و با سفر کیش کلی سورپرایز شد. چطور بود که راه نمی‌آمد؟ حالا که کمتر زیر ذره‌بین پدرش قرار داشت، نرگس حالش را گرفت. از این که تلفن

را قطع کرد عصبی شد. احسان درست وقتی می خواست  
گوشی را پرت کند و به دیوار بکوبد، جلوییش را گرفت.  
"چیکار می کنی پسر! دم تعطیلات گوشیت رو می شکنی که  
چی بشه؟"

"دختره ی نفهم تلفن رو من قطع می کنه!"

"حق داره! خب حرفش منطقیه! یه دختر جوون چرا  
باید به خاطر تو، خانوادش و فامیلش و ول کنه بیاد توی  
خونه بشینه و در و دیوارو نگاه کنه؟ یه کم انصاف بد  
نیس!"

"ولم کن بابا! از وقتی اومده ر...ده به زندگیم!"

احسان فقط نگاهش کرد. خودش هم می دانست چرند می گوید.

"پاس داره؟ اگه داره به نظرم تا ظرفیت تور پر نشده، براش بلیت بگیر، می تونه برای خودش بگرده و به تو هم کاری نداشته باشه، نه سیخ بسوزه و نه کباب!"

چه خوب که احسان را کنارش داشت. دوباره شماره گرفت و پیشنهاد احسان را تکرار کرد. خانم زیان باز کرد و جواب داد:

"به شرطی که برای ساناز هم بگیری که تنها نباشم."  
با تمسخر گفت:

"تو و ساناز اصلا پاسپورت دارین که بخواین با هم بیاین. یادم نبود اینو پرسم. فکر کرده داریم می ریم شمال!"

"بله داریم! نکنه فکر کردی فقط خودت تو شهر زندگی می کنی و بقیه توی روستا هستن!..... اگه ساناز نیاد، منم نمیام. خونه ی مامانم اینا می مونم. خود دانی!"



متنفر بود از تهدید و گروکشی. محکم و بی انعطاف «به جهنمی» گفت و تماس را قطع کرد. احسان منتظر نگاهش کرد.

"خودش کمه دخترخاله شم می خواد بیاره. موش به سوراخ نمی رفت..... انگار سر گنج نشستم....."

سکوت احسان و نگاهش روی مغزش سنگینی می کرد. طلبکار توپید:

"هان چته؟! نمی خوام نعلت کنم اون جوری نیگا می کنی!" همین که احسان سری به تأسف جنباند و حرکت کرد که برود، ساعدش را گرفت و کشید:

"جون طاها تو دیگه قهر نکن! اعصابم گه مرغیه! تو بدترش نکن! بیا بگو چه گلی به سرم بگیرم..... اون که میگه برو بین مردای دو زنه چی کار می کنن، تو هم همون کار رو کن."

ابروهای درهم گره خوردهی احسان باز نشد. دست به سینه به میز تکیه داد و پا رو پا انداخت.

"روز اول باید فکر این روزا رو می کردی. شانس آوردی این یه سال حاجی آمارت رو در نیاورده، دوستمی درست،

اما حق رو به اون دختر می‌دم. توی این یه سال به عنوان شوهر چه غلطی کردی؟ یه شام بردیش بیرون؟ خبر داری کجا میره و کجا میاد؟ چسبیدی به شایلین و مثل کبک سرتو کردی زیر برف، فکر کردی دنیا همین‌طور می‌گذره؟ ماه هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه داداش من! حداقل باهاش راه بیا! بذار رابطه‌تون دوستانه بمونه. این که با تو و دوست دخترت توی یه تور و یه هتل باشه اصلاً قشنگ نیس، اما حداقل آبروت جلوی خانواده‌هاتون حفظ میشه..... ندار نیستی که چک و چونه می‌زنی!"

همیشه همین بود. احسان اجازه می‌داد جفتک‌هایش را بیندازد بعد با چهار تا جمله قانعش می‌کرد.

همیشه همین بود. احسان اجازه می داد جفتک هایش را  
بیندازد بعد با چهار تا جمله قانعش می کرد.

دستش را پشت گردنش گذاشت و پووفی کشید.  
"پس بگم مدارکشون رو بیارن؟"  
احسان ایستاد و سر تکان داد:

"با زبون خوش بگو! زودتر هم بگیر تا دیر نشه! منم بلیت  
کنسرت رو دو تا دیگه رزور می کنم. خواستن بیان،  
نخواستن، کنسل می کنم."

بعد از رفتن احسان، پشت میزش نشست. از تماس آخر  
نزدیک به یک ساعت می گذشت. می دانست جنجال و  
دعوای دیگری هم با شایلین دارد، وقتی از همراهی نرگس

با خبر شود. واقعا شده بود مثل مردی که دو زن دارد. مثل داستان شوهر آهو خانم. از این که عاقبتش هم مثل او شود، ترس برش داشت. مرگ بهتر از این بود که بی پول و محتاج به نرگس رو بیاورد.

دوباره شماری نرگس را گرفت. با تأخیر جواب داد. «بله اش» غریبه و دلخور بود. مکثی کرد و گفت: "مدارک خودت و ساناز رو تا فردا بهم برسون."

نه هیجان زده شد و نه تشکر کرد. سر و ته مکالمه را با یک «باشه!» به هم رساند. سرش را بین دو دستش گرفت. جز احسان بقیه ی دوستانش از عروسی و نرگس خبر نداشتند. با خودش فواید حضور ساناز را شمرد. حداقل خیالش راحت بود که نرگس تنها نیست. ساناز را به عقل و درایت قبول داشت. اگرچه باید سرکیسه را شل و پس انداز تپش را کمی لاغر می کرد، اما می ارزید به لو نرفتنش. بعید می دانست حاجی مخبری توی برج نگماشته باشد. انگار اندکی شانس یارش بوده و حاجی به جای شماری واحد، مشخصات و اسمش را داده بود. وجود و حضور مداوم شایلین باعث شده گزارش رفت و آمدش

همراه با همسر ثبت شود. البته از هیچ کدام مطمئن نبود. حدس می زد و حدسش را به واقعیت نزدیک می دانست.

اولین سالگرد ازدواجش با دلهره ی رویارویی شایلین و نرگس گذشت. چقدر دو خانواده برای این سفر تأییدش کردند. چقدر تشویق شد که بهترین فکر را کرده است. و او چقدر عذاب وجدان خفه اش کرد و به روی خود نیاورد. فقط او بود که می فهمید نرگس پوزخند می زند نه لبخند خوشحالی و اشتیاق.

شایلین با چند ساعتی قهر و ناز و کلی خط و نشان کشیدن که وای به حالش اگر سمت نرگس حتی نگاه کند، با همسفر بودن شان کنار آمد. متوجه شد نرگس طوری برنامه ریزی کرده که کسی - شک هم نبرد برگشت ساناز همراه شان به تهران، ربطی به مسافرت آنها دارد. ساناز هم در مورد سفر و چرایش با او صحبتی نکرد. فقط گفت:

"من معمولاً پنجم برمی گردم که سر کار باشم. بعضی - وقتاً مرخصی - می گیرم. خانواده م می دونن دارم میرم سفر، فقط اسمی از شما نیاوردم. اون هم به خاطر نرگس، وگرنه مشکلی نداشتم."



زیرلب تشکر کرد. حتی نمی دانست در این موقعیت چه جوابی مناسب است. تشکر برای چه؟ برای آن که قبول کرد بیاید تا داماد خاله اش با خیال راحت با دوست دختر و دوستانش خوش بگذرانند؟ این طور که به قضیه نگاه می کرد، از خودش متنفر می شد. نرگس چند روز عید را ساکت تر از همیشه بود. اگر از طاها چیزی می پرسیدند، دخالت نمی کرد. مثل قبل جملاتش را کامل نمی کرد. آن وقت بود که متوجه شد چقدر حمایت نرگس مؤثر بوده

است. پدرش و رحیم وقتی جواب‌های دلخواه را نگرفتند و همین‌طور سردی نرگس را حس کردند، هر کدام به شیوه‌ی خود هشدار دادند.

قبل از سفر و وقتی تنها شدند، به نرگس گفت:

"بچه‌هایی که باهامونن جز احسان، جریان عروسی و تو رو نمی‌دونن. برای همین اگه پیام طرف‌تون صورت خوشی نداره. مخصوصاً که شایلین هم هست..... اما دورادور حواسم بهتون هس!"

پوزخند نرگس مثل روزهای اخیر تکرار شد.

"لطف می‌کنی! اما نه من بی‌عرضه‌م و نه ساناز دس پا چلفتی! از پس خودمون برمیاییم. تو مواظب خودت و خانمت باشی کافیه!"

خشمی بی‌دلیل توی رگ‌هایش جریان داشت.

"طعنه زدن رو تمومش کن! این راهیه که با هم انتخابش کردیم."

زل زد توی چشم‌هایش. کاری که کم پیش می‌آمد انجام دهد.

"برای من انتخابی نبود. اما برای تو چرا! تو به خاطر حرص و طمعت جلو اومدی. پس الکی ننه من غریبم بازی درنیا!"

قبل از این گاهی پیش می آمد زبان درازی کند، ولی مدتی بود که هرچه می گفت، ده تا جواب می گرفت. عجیب بود که دیگر قرمز هم نمی شد. شاید تأثیر برنز کردنش بود. یادش آمد پوستش به سفیدی قبل نیست. گندمی شده بود و چقدر این رنگ به صورتش می آمد.

دندان هایش را روی هم فشرد تا جواب ندهد.

"فردا باید ساعت حداقل نه صبح فرودگاه باشیم....."

اجازه نداد حرفش کامل شود.

"باشه خودمون میریم. کاری به شما نداریم."

همان هم شد. جز توی فرودگاه وقتی رسیدند و ترانسفر هتل را پیدا کردند و وقت برگشت، تمام طول سفر نرگس و ساناز را ندید. با این که به ظاهر می خندید و خوش می گذراند، اما نیمی از حواسش پی نرگس بود. استرس و اضطراب پنهانی داشت و هر لحظه منتظر بود خبری بدی بشنود.

خودش هم نمی دانست چه اتفاقی ممکن است در یک سفر تفریحی بیفتد. احسان بعد از کنسرت گفت بلیت هایی که رزرو کرده بود، بلااستفاده ماندند و نشان از این داشت که نرگس و ساناز به کنسرت نرفتند. از حرف احسان گر گرفت:

"فکر نمی کردم این قدر سلیقه ت افت کرده باشه. شایلین ناخن کوچیکه شم نمیشه!"

وقتی زمان برگشت اتفاقی دید توی صف تحویل بار هستند، شایلین اجازه نداد برود و احوالی پرسد. محکم بازویش را گرفت و زیر لب طوری که دوستان شان نشنوند گفت:

"به خدا اگه بری طرفش آبرو تو جلوی بچه ها می برم."

دستش را نامحسوس کشید و از شایلین فاصله گرفت. اما قدمی به سمت نرگس برنداشت. می دانست شایلین بی چاک دهان تر از آن است که تهدیدش را عملی نکند. به سالن دیگر که رفتند، چشم گرداند و دو دختر را پیدا کرد. احسان صدایش کرد با هم بروند چیزی برای خوردن بخرند. از دوستان شان که دور شدند، احسان شروع کرد:

"فکر نمی کردم طی سفر اصلا برخورد نداشته باشیم."

"منم! الانم که خواستم برم طرف شون شایلین پاچه مو گرفت و گفت آبروریزی می کنه."

"مثلا الان می خواستی چه گلی به سرشون بزنی؟..... وقتی گفتم بذار همراه مون بیان، فکر می کردم جلوی چشم مون



هستن و حواس مون بهشون هست..... ولی  
این جوری....."

خودش هم همین فکر را می کرد. طی سفر مدام مسافرت  
کیش را به خاطر می آورد. هرچه از آن سفر خاطره ی  
خوش داشت، این سفر به دلش نچسبیده و خوش  
نگذشته بود. با این که هتل از کیفیت بهتری برخوردار  
بود و جمع دوستانه شان هم صمیمی و خوب بود. بچه ها  
راضی بودند، فقط او بود که نتوانست قاطع بگوید خوش  
گذشت.

با این که دلش می خواست در فرودگاه تهران، با نرگس  
صحبت کند و برای شان ماشین بگیرد، اما نفهمید کی پیاده  
شدند و چطور بعد از گرفتن چمدان ها رفتند. انگار هرچه  
می دوید یک گام از نرگس عقب می ماند. آن قدر عصبی بود  
که نمی توانست بیشتر از این شایلین را تحمل کند.  
چمدانش را کنارش گذاشت و آهسته نزدیک گوشش  
زمزمه کرد:

"ماشین می گیرم برو خونه تون."

"طاها! یعنی چی؟ خب با هم میریم. الان خونه مون کسی-  
نیس. همه رفتن سیزده به در!"

"به جهنم! حوصله تو ندارم. سریش نشو!"

وقتی رسید خانه، بعد از دوش گرفتن، به نرگس زنگ زد. خودش هم نمی دانست چه می خواهد بگوید، فقط احساس می کرد باید با نرگس صحبت کند، باید صدایش را بشنود و از سفرش پرسد. اهمیتی به «بله‌ی» سرد و بی حالش نداد.

"چطوری؟ راحت رسیدی؟"

"خوب بود مرسی!"

"پیام بالا یه کم حرف بزنیم؟"

نفسش را حبس کرد تا پاسخ نرگس را بشنود.

"نه! من خونه نیستم.... درباره‌ی چی می خوای حرف بزنی؟ مشکلی هست؟"

هیچ بهانه و دلیلی برای درخواستش نداشت. فقط یک حس بود که وادارش کرد زنگ بزند و بخواند نرگس را ببیند. سرخورده و مغموم گفت:

"نه! فقط خواستم ببینمت. کی میای خونه؟"

مسافرت اجباری بد نگذشت. می توانستم اعتراف کنم که خیلی هم خوب بود. فقط هم به خاطر حضور ساناز و یکی دیگر از دلایلش هم ندیدن طاها و دوست دختر عتیقه اش در این چند روز بود. شاید اگر به میل خودمان بود، کشور دیگری را انتخاب می کردیم، اما به قول ساناز دندان اسب پیشکشی را نباید شمرد.

برای من که سفر خارجی ام، سفر به کربلا همراه مامان بود، خیلی جذاب بود. ساناز چند سفر به ترکیه و دبی داشت و دنیا دیده تر از من بود. چندباری با مامان

صحبت کردم و هربار سراغ طاها را گرفتم، بی تعارف گفتم با دوستانش است. مکث مامان و تعجبش را می فهمیدم. ساناز می گفت:

"بالاخره از یه جایی باید شروع کنی. این طور که پیداس این آقا قصد نداره به این زندگی اهمیت بده. فکر می کردم شاید وقتی نزدیک باشین تو رو ببینه و علاقه ای شکل بگیره. الان می بینم این قدر بچه و پر روئه که برمی داره با دوست دخترش میره سفر و می خواد تو براش بپوشونی. پس بهتره ریز ریز به مامانت اینا یه چیزایی رو منتقل کنی." واکنش مامان هم جالب بود.

"اشکال نداره مامان سخت نگیر. مرد رو بخوای اسیر کنی خسته میشه. بذار آزاد باشه. مگه جات بده؟ میگی هتل خوبیه، خب برای خودت تلویزیون بین تا شوهرت برگرده."

همین واکنش ها آتشم می زد و می سوزاند. همین حق دادن ها که «مرده و حق داره! تو ساکت باش و به روش نیار! تو زن باش و دورش رو بگیر!» همین توصیه های عهد دقیانوس که هنوز ورد زبان مادرها بود. که مرد هر اشتباهی می کرد، زن را مقصر می دانستند. تا کی ظلم به

هم جنس. پوزخند حرصی به حرف مامان زدم و جواب دادم:

"لابد فردا اگه یه زن اومد توی زندگیم، بازم ساکت باشم و تلویزیون ببینم. یا این که بگردم ببینم چه عیب و ایرادی دارم که شوهرم چشمش هرز چرخیده."

"خاک به سرم! این حرفا چیه می زنی؟ اون بچه اهل این حرفا نیس. قدر نمی دونی! برداشته برای سالگرد ازدواجت برده کشور خارجی، حالا که یه ساعت رفته دوستشو ببینه این طور داری پنبه شو می زنی! نرگس..... به خدا روا نیس با شوهرت بد کنی مادر! تو سعی کن زن خوبی باشی که شوهرت چشمش نچرخه!"

"یعنی چی کار کنم براش؟!"

"اونو باید خودت بفهمی!"



ساناز سر تکان داد که بیشتر از این بحث نکنم. گوش دادم و دم نزددم. اما بار بعد دوباره گفتم که تنها هستم و طاها با دوستانش رفته است کنسرت. وضعم جالب نبود. روی لبه‌ی تیغ بودم. از یک سو گفتن از رفتار طاها شاید به ضررم تمام می‌شد و با طرز فکر خانواده‌ام، مقصر شناخته می‌شدم و در صورت جدایی، برمی‌گشتم روی نقطه‌ی صفر. از سوی دیگر احتمال کمی وجود داشت که حمایت کنند و اجازه دهند به درس‌م ادامه دهم و همین جا زندگی کنم.

ساناز نظرش این بود، به خودم هم بستگی دارد. می‌گفت: "اگه ساکت بایستی و اجازه بدی برات تصمیم بگیرن، نباید انتظاری داشته باشی. تو حالا با دو سال پیش فرق داری. این مدت تنها زندگی کردی و مشکلی نداشتی، پس

نباید سکوت کنی. از حقت دفاع کن. کسی — نمی‌تونه دست و پات رو ببنده به زور توی خونه زندونیت کنه."

چند روز سفر خیلی فکر و خیلی هم با ساناز صحبت کردم. باید طاهای می‌فهمید همه چیز به میل او پیش نخواهد رفت. به پیشنهاد ساناز به خانه‌اش رفتیم. گفت حداقل سیزده را تنها نباشیم. بعد از تماس طاهای، به ساناز که منتظر نگاهم می‌کرد، گفتم:

"نمی‌دونم باز چه خوابی دیده، می‌خواست بیاد صحبت کنه!"

"شاید قصد دلجویی داره. فعلا باهاش بد تا نکن، بین حرفش چیه؟"

عصر ماشین گرفتم و به خانه برگشتم. آسانسور پایین بود و دکمه‌اش را زدم و منتظر شدم. پیشنهاد کمک موسی را با لبخند رد کردم. در آسانسور باز شد و مرد جوانی داخل کابین بود. لحظه‌ای برای وارد شدن مردد شدم. به خودم نهیب زدم و ترس را کنار گذاشتم. با سلامی زیر لبی وارد کابین شدم. چمدانم را کنار پایم گذاشتم و دکمه‌ی طبقه‌ام را زدم. دور دکمه‌ی آخرین طبقه آبی رنگ بود و نشان از مقصد مرد داشت. با صدایش سرم را بالا آوردم.

"ساکن هستید؟ تا حالا ندیده بودمتون!"  
نگاهم را گرفتم آرام پاسخ دادم تا لرزش صدایم مشهود  
نباشد.

"بله! توی برج فکر کنم عادی باشه!"  
لبخندی زد و دندانهای مرتب و لمینت شده‌اش را به  
نمایش گذاشت.

"حق با شماست. این از مضریات برجه که آدم  
همسایه‌هاش رو نمی‌شناسه!..... فریا فلاح هستم."  
"خردمند هستم، خوشبختم!"

با این که او اسم کوچکش را گفت، اما نخواستم با گفتن اسمم خیلی احساس صمیمیت کند.

"دانشجو هستید؟ توی جلسه‌ی ساختمان پدر رو زیارت نکردم."

آسانسور ایستاد و در باز شد. حین هل دادن چمدان، تبسم محوی کردم و با اجازه‌ای گفتم و رفتم. تا زمان باز کردن در خانه صدای بسته شدن در آسانسور و حرکتش را نشنیدم. در را که بستم، نفسم را محکم بیرون دادم. همین را کم داشتم که توجه مردی را جلب کنم. شاید به خاطر بی‌توجهی‌های طاها بود که انتظار جذب شدن مردی را نداشتم. ضربان قلبم تند بود. طبقه‌ی آخر برج یعنی پنت هاوس و معنی‌اش پولدار بودنش بود. ضمن در آوردن لباس و باز کردن چمدانم صحنه‌های آسانسور را مرور کردم. قد بلندی داشت و کمرش نسبت به سینه‌اش باریک‌تر بود. نشانه‌ای از ورزش کردن. موهایش جعد خفیفی داشت و رو به بالا شانه شده بود. ابروهای پر

مردانه و چشمانی ریز قهوه‌ای داشت و بینی‌اش را خیلی طبیعی عمل کرده بود. در مجموع چهره‌اش مردانه و جذاب بود. تیپ و لباس‌هایش هم به این جذابیت کمک کرده بود. از دقتی که بی‌اراده در بررسی مرد به کار برده بودم، عصبی شدم. برخلاف طاه‌ها، خودم را متعهد به این ازدواج می‌دانستم. متعهد به عهد و پیمانی که در حضور خانواده‌ها و فامیل بسته شده بود. حتی اگر طاه‌ها این ازدواج را به رسمیت نمی‌شناخت و رعایت نمی‌کرد، برای من تفاوتی نداشت. خود را متأهل می‌دانستم.

دستی به خانه کشیدم و دوش گرفتم. هنوز حوله تنم بود که دوباره اسم طاه‌ها اسکرین گوشی‌ام را روشن کرد. «الویم» تند و محکم بود.

"برگشتی خونه؟!!"

"بله! فرمایش؟!!"

"تا دو دقیقه دیگه میام بالا!"

تا بخواهم مخالفت کنم، تماس را قطع کرد. گوشی را جلوی آینه گذاشتم و به جای تاپ و شورتی که روی تخت آماده گذاشته بودم، تی‌شرت و شلواری درآوردم و تن کردم. حوله‌ی سر را دور موهایم پیچیدم و بالای سرم



فیکس کردم. با شنیدن زنگ در، پووفی کشیدم. نمی دانستم چه شده که اصرار به دیدار دارد. در را باز کردم و کنار ایستادم تا وارد شود. به محض دیدنم شروع کرد به حرف زدن:

"چطوری؟! خونه ی ساناز بودی؟ چرا نیومدین این جا؟"

در را بستم و به جای سالن به آشپزخانه رفتم. برای خودم چای دم کرده بودم که بعد از حمام بخورم. دو لیوان فرانسوی ساده را پر کردم و به سالن بردم. لبخند عریضی زد.

"دستت درد نکنه! دلم می خواست اما حس دم کردنش نبود."

لیوان را برداشت و نزدیک بینی برد و بو کشید.

"هووووم! بوی هل می ده! یاد خونه ی مادر بزرگم می افتم. همیشه توی چای هل می ریخت. حیف شد عزیز و آقا جون زود از پیش مون رفتن!"

زیر لب «خدا رحمت شون کنه» گفتم و منتظر شدم تا غرض از مزاحمتش را بفهمم. ظرف پولکی را به طرف خودش کشید و چند تکه پولکی لیمویی را برداشت و در دهان گذاشت. هر دو مشغول نوشیدن چای شدیم. لیوانش که نصف شد، صدایش را صاف کرد و گفت: "فکر نمی کردم توی سفر اصلاً نبینمت. دوست ندارم فکر کنی که از قصد دوری کردم." پوزخندم ارادی نبود.

"از اول مگه نگفتی نمی شناسمت و تو هم همین طور؟  
پس این حرفا برای چیه؟..... همون طور که می خواستی تو  
به سفرت و دوستات رسیدی و من..... با این که انتخابم  
نبود، ولی با ساناز بد نگذشت."

لیوانش را خالی کرد و روی میز گذاشت. خودش را جلو  
کشید و دست ها را روی پاهایش گذاشت و در هم قلاب  
کرد.

"باید بهم حق بدی! بعد از یه سال هنوز سر جای اولم  
ایستادم. هنوز باشگاه بلا تکلیفه و بابا با یه بهونه می تونه  
ازم بگیرش..... ما با هم قرار گذاشتیم!"

کمرم را به پشتی مبل چسباندم و دست به سینه نشستم.  
انگار لازم بود قرارمان مجدد مرور شود.

"اگه باشگاه به نامت می شد، حاضر بودی تا تموم شدن  
درس و دادن آزمون کانون و پیدا کردن کار، بمونی و این  
ازدواج رو ادامه بدی؟"

زود توجیه کرد:

"این فرق داره!"

"هیچ فرقی نداره! درسته قرارمون این بود که هرکی زندگی خودش رو داشته باشه، اما قرار نبود که من بشم سیبل حرف و سرزنش خانواده‌ها! این مدت کاری ازت نخواستم، توی زندگی خصوصیت دخالت نکردم. تا تونستم غیبتت رو موجه جلوه دادم؛ تو چه کار کردی برام؟" من منی کرد و نتوانست چیزی بگوید.

"می‌بینی؟! حتی اگه باشگاه به نامت نشه، بازم ضرر نکردی."

احساس کردم آمدنش و اصرار به صحبتش فقط برای رفع عذاب وجدانش بود. آن هم اگر صبر می‌کرد تا فردا اثری ازش نمی‌ماند. ساناز می‌گفت:

"طاها مثل یه بچه‌اس که با وجود اسباب بازی‌های زیاد باز چشمش دنبال اسباب بازی دیگرانه!"

سکوت کرد و نگاهش را نگرفت. حجم ریه‌اش را محکم خالی کرد و گفت:

"بریم بیرون شام بخوریم؟"

سرم را تکان دادم. واقعا بچه بود که می‌خواست با یک شام تلافی این مدت تنها رها کردنم را دریاورد.

"نه ممنون! گرسنه نیستم..... بی خیال برو راحت  
استراحت کن! این سفرم سر بقیه‌ی مسائل و مشکلات،  
تموم شد رفت."

ابروهایش درهم گره خورد.

"خیالی نیس! خواستم یه حالی بهت بدم."



بلند شد و «کاری نداری من برم!» را زمزمه کنان به سمت در رفت. بیشتر از دو قدم بدرقه‌اش نکردم. این سفر نشان‌دهنده‌ی خیلی چیزها بود. نشان از این داشت که به هیچ عنوان نمی‌توانم به زندگی مشترک با طاها فکر کنم. اوایل تصورم این بود که زور شنیده و لج کرده است. با گذشت زمان با این که بروز ندادم، ولی ته دلم امیدوار بودم بتوانیم به توافق برسیم و کنار هم زندگی کنیم. بعد از عروسی و یک سالی که گذشت، به طور کل ازش ناامید شدم. این که حتی توی روابطش تجدید نظر نکرد و با وجود تأهل به دوستی‌اش با آن دختر ادامه داد، از این حکایت داشت حاجی و طیبه پسریشان را درست تربیت نکرده و اصول اخلاقی را یادش نداده‌اند.

تصمیم گرفتم با اساتیدم صحبت کنم که شاید بتوانم واحدهایم زودتر پاس کنم. با توجه به نمرات خوبم، امید داشتم امکانش باشد. احساس می‌کردم باید با سرعت بیشتری پیش بروم. با پایان تعطیلات زندگی به روال گذشته ادامه پیدا کرد. جز مورد جدید جناب فلاح که نمی‌دانم چطور و چرا برایش جذاب شده بودم. چند ماهی بود که هر طرف می‌چرخیدم، می‌دیدمش.

پیدا شدنش در پارکینگ و یا منتظر ماندنش توی لابی تا با هم وارد آسانسور شویم و بتواند صحبتی هر چند کوتاه داشته باشد. هرچه جواب‌هایم یک کلمه‌ای و لحنم سرد بود، اشتیاقش بیشتر می‌شد. از خودش حرف می‌زد که شرکت صادرات انواع خشکبار را دارد. مدام درباره‌ی خانواده‌ام می‌پرسید و ابراز علاقه می‌کرد که با پدرم آشنا شود.

کم‌کم از حضورش ترسیدم. اگر ساکن برج نبود، راحت می‌گفتم متأهلم تا دست از سرم بردارد. بدبختی این بود که من را به عنوان دانش‌جویی مجرد می‌شناختند. کاملاً مشخص بود اطلاعاتی راجع به من به دست آورده است. توی صحبت‌هایش فهمیدم که پدرش جزو سازندگان برج بوده است.

دو دل بودم به طاهایم بگویم. می‌ترسیدم مسخره‌ام کند یا به تصور این که می‌خواهم مثلاً با دست گذاشتن روی رگ غیرتش، توجهش را جلب کنم. هنوز «نری!» صدایم می‌کرد و به شوخی می‌گفت هیچ جذابیتی به عنوان یک دختر ندارم. همین واکنش‌هایش بود که باعث تردیدم می‌شد. سانا ز می‌گفت باید محکم برخورد کنم و رک و

صریح بگویم قصد دوستی ندارم. به نظر خودم هم این بهترین راه بود.

از کلاس گیتار برگشتم. ماشین را توی پارکینگ گذاشتم و کیف گیتار را روی شانهام انداختم و دو نایلون خریدم را در دستم گرفتم و به سمت آسانسور رفتم. با شنیدن صدایش هینی از ترس کشیدم. دو دستش را بالا آورد و با لبخند ملایمی گفت:

"نترسید منم! چیزی رو توی ماشین جا گذاشته بودم..... اجازه می دید کمک کنم؟"

بعید می دانستم پارکینگش در این طبقه باشد. دستم را کمی عقب بردم و بعد از سلام، جواب دادم:

"ممنون سنگین نیس!"

هر دو وارد آسانسور شدیم. دکمه‌ی هر دو طبقه را زد و انگشتان هر دو دستش را توی جیب فرو کرد و گفت:

"میشه شماره‌تون داشته باشم؟ دوس دارم بیشتر آشنا بشیم و صحبت کنیم..... قبل از این که پای خانواده‌ها رو وسط بکشیم؟"

روی کاناپه لمیده بود و ضمن تماشای کلیپ‌های اینستاگرام، به پرحرفی موسی هم گوش می‌داد. مثل همیشه موسی برای نظافت خانه‌اش آمده بود. جمعه بود و صبح زود به باشگاه رفت و بعد از سانس استخر و صبحانه به خانه بازگشت. یکی دو ساعت خوابید و بعد به موسی زنگ زد. از آن آخر هفته‌های نادری بود که شایلین نیامده بود. از کثیفی خانه حالش به هم می‌خورد. روی کابینت‌ها و داخل سینک مملو از ظرف کثیف و

لیوان‌های نیم خورده‌ی چای بود. موسی عادت داشت ضمن کار از همه‌ی ساکنین برج حرف می‌زد. لازم نبود دقیق گوش کند. همین که میان صحبتش «عجب! یا نه بابا!» می‌گفت کافی بود. یک گوشش هندزفری و گوش دیگرش در اختیار موسی بود. یک‌باره حس کرد حرفی که زد به او مربوط می‌شد. قفل گوشی‌اش را زد و هندزفری‌اش را از گوش بیرون کشید و سرش را بالا آورد.

"چی گفتی؟ یه لحظه متوجه نشدم."

موسی هم قامت صاف کرد و با تکیه به تی لبخند مشتاقانه‌ای زد و گفت:

"این فامیل‌تان را گفتم آقا! همین خانم خردمند. ماشاالله نام خدا خیلی با کمالاته! البت مهندس هم آدم خوبیه! فک کنم گلویشان پیشش گیر کرده، گفتم بشان این جا درس می‌خوانه و شما یه نسبت دوری باهاشان داری. شما این جا حکم برارش را داری، حواستان هم باشد بد نمی‌شود."

کلمات در مغزش کنار هم قرار نمی‌گرفت تا درست مفهوم‌شان را درک کند. مطمئن بود درباره‌ی نرگس حرف می‌زند، اما مهندس که بود و گلویش پیش کی گیر کرده بود



را نفهمید. در واقع ربطش به نرگس و نسبتش با خودش را متوجه نمی شد. برای تی کشیدن، سمت راهرو می رفت. بلند صدایش کرد:

"وایسا ببینم! مهندس کیه؟ من می شناسم؟"

نیش موسی باز شد. با ذوق جلو آمد.

"مگر می شود شناسی آقا؟ مهندس فلاح خودمان! این ساختمان را بابایش ساخته! طبقه ی آخر می شیند! شناختی؟!"

نگاهش روی موسی بود و چیزی مثل فرفره ی بچگی هایش توی مغزش می چرخید. توی پستوهای ذهنش دنبال کسی به اسم فلاح گشت. مهندسی که پدرش سازنده باشد و خودش ساکن پنت هاوس برج. جستجویش بی ثمر بود.

"یادم نمیاد! حالا چی می گفت؟"

"از بیا و بروی خانم مهندس می پرسید. کسی - همراهش هست یا نیست... ما هم گفتیم خدایی جز چند بار خانواده و فامیلش ندیدیم کسی دیگری بیاید."

انگار عجیب ترین و ناممکن ترین اتفاق دنیا را تعریف می کرد. ناباورانه و با حیرت پرسید:

"این مهندس گلوش پیش فامیل ما گیر کرده؟"  
تی و سطل را جلوی آشپزخانه گذاشت.  
"بله آقا! نکند نامزدی چیزی داره شهرستان و ما  
نمی‌دانیم؟!"

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

احساس عجیبی داشت. آن طور که انتظار می رفت رگ غیرتش باد نکرد. فقط به شکل مضحکی مسئله برایش جالب آمد. فکرش را نمی کرد کسی— از نرگس خوشش بیاید. بعد یاد شایان افتاد. تهران درس می خواند و هنوز وقتی پیش رویش حرفی ازش می زد، سکوت می کرد و ابروهایش درهم فرو می رفت.

سرش را نامفهوم جنباند. انگار موسی به منفی تلقی کرد که «خدا را شکری!» گفت و برای شستن سرویس و حمام رفت. سردرگم بود. نمی دانست کار درست چیست؟ نشان دادن واکنش یا بی خیالی طی کردن. فکر کرد همان طور که نرگس توی زندگی و روابط او دخالت نمی کند، او هم حق دخالت ندارد. اما حسی— موزی اجازه نمی داد به این راحتی بگذرد. هرچه بود اسم او در شناسنامه ی نرگس بود. توجیهاتی به نظرش رسید که می توانست در رابطه با او و شایلین هم صدق کند. با قلدری و روی زیاد به خودش یادآوری کرد:

"من مردم و کسی— ایراد نمی گیره. فوقش میگم صیغه خوندم. اما نرگس حق نداره!"

بعد مردد از خودش می پرسید:

"واقعا نرگس به یارو نگفته متأهله؟ من هیچی! اگه پدر و برادرش بفهمن چی؟"

میان هیاهو و جنجال ذهنش، کنجکاو شد فلاح را بشناسد. گروهی که برای برج بود و مشکلات را می نوشتند یا مسائل مربوط را اطلاع رسانی می کردند را باز کرد. لیست افراد را چک و فلاح را پیدا کرد. عکسی که روی پروفایلش بود، انگار بی هوا گرفته شده بود. نیم رخ اما قدی و حین سوار شدن به ماشینش گرفته شده بود. از دید یک مرد هم خوش تیپ و جذاب آمد. حسادت توی قلبش مثل یک خار خلید. مثل بچه ای که اسباب بازی اش را دور انداخته و از دیدنش دست بچه ی همسایه، ناراحت شده و بهانه اش را بگیرد.

مسئله این جا بود که نمی دانست چطور با نرگس مطرح کند. این مدت کاملا از زندگی اش بی اطلاع بود. مخصوصا چند ماه اخیر و بعد از سفرشان، کمتر با هم ارتباط داشتند. جز دو سه باری که با هم شهرستان رفتند، از زندگی تهرانش بی خبر بود. انگار موسی بیشتر از او از رفت و آمد و ارتباطاتش با خبر بود. موسی ندانسته آتشی به

جانش انداخت. اول خنده اش گرفت و دوست داشت با این مسئله سربه سر نرگس بگذارد. بعد کم کم حس کرد کسی- به حق و مایملکش دست درازی کرده است. آخر هم مانده بود چه واکنشی- نشان دهد که در خور فامیل دور باشد.

می ترسید مستقیم از نرگس پرسد و جوابی نگیرد. با سابقه ای که از ارتباط با شایلین داشت، بعید بود بدون طعنه و کنایه پاسخ دهد. تا موسی کارش را تمام کرد، توی خانه چرخید و فکر کرد و به نتیجه نرسید. ناچار وقتی داشت به موسی مزدش را می داد، مبلغش را اضافه کرد و گفت:

"میشه یه خواهش کنم؟"

"بفرما آقا!"

"می خوام حواست به این مهندس باشه. بین با فامیل ما چگونه؟ پدر و مادرش به من سپردنش ولی نمیشه برم پرسیم رابطه ت با مهندس چگونه! حالیه چی می خوام بگم؟! یه پرس و جو کن بین چه خبره؟ شیرینیت هم محفوظه!"



چشمان موسی برق زد و پشت هم «چشم آقا چشم آقا!» ردیف کرد. بعد از رفتن موسی، شماره‌ی احسان را گرفت. بعد از احوال‌پرسی و گفتن «خب چه خبر؟» احسان فهمید حرفی دارد که شروعش سخت است.

"چیزی شده طاها؟ اتفاقی افتاده؟"

"اتفاق که نه!..... ولی.... امروز یه چیزی شنیدم یه کم بهم ریختم."

"چی شنیدی؟"

سعی کرد با چاشنی خنده موضوع را بی اهمیت جلوه دهد که با جمله‌ی اولش در تناقض بود. احسان ساکت گوش داد و او رنگ و لعابش را بیشتر کرد:

"فکر کن! یکی با اون دک و پز چشمش نرگس سر و ساده و شیربرنج رو بگیره!"

سکوت احسان باعث شد بگوید:

"هوی مُردی؟ یه چیزی بگو!"

"چی بهت بگم؟ با کارای تو فقط آدم می‌تونه دهنشو ببند و هیچی نگه!"

"منظورت چیه؟ یعنی باید چی کار کنم؟"

"مرد حسابی نشستی با هرهر و کرکر تعریف می‌کنی که برای زنت خواستگار پیدا شده. اونم از زیون نگهبان برج شنیدی. حتی نمی‌دونی طرف کی هست و قصدش چیه؟ شاید داره برای اون دختر بیچاره مزاحمت ایجاد می‌کنه..... آخ طاهها! کاش بابات می‌فهمید برای تو ازدواج و مسئولیت زود بود."

مثل بادکنکی که سوزن بزنند، وا رفت. انتظار توبیخ نداشت. غرورش جریحه‌دار شد. احسان بی‌رودربایستی

بچه خطابش کرده بود! خون هجوم آورد به مغزش و شقیقه‌هایش نبض گرفت.

"منظورت چیه؟"

"منظورم واضح‌ه داداش من! به جای این که یه حرکتی بزنی یا بری سراغ نرگس یا اون مردک، نشستت جوک تعریف می‌کنی؟ یه جوری گفتی بهمم ریخت، گفتم الان خون راه انداختی."

تشر زد:

"شلوغش نکن بابا! خودش قول و قرار گذاشت کاری به هم نداشته باشیم....."

"آخه مرتیکه، خودش قرار گذاشت شد حرف! پس تو رفتی توی اون ساختمان چه غلطی کنی؟ نباید حواست به ناموست باشه؟!"

"بحثو ناموسی نکن! طرف از قیافه‌ش یا هرچیش خوشش اومده و گفته یه حرکتی بزنم. بعید می‌دونم نرگس پا بده!"

خالی شدن حجم ریه اش را پشت گوشی حس کرد.  
"باشه تو درست میگی! کاری نداری؟!"  
"یعنی چی؟ دارم حرف می زنم الاغ! من خرو بگو که با تو  
مشورت می کنم."

"د آخه مرد ناحسابی، ناسلامتی زننه، درسته که تو جز  
باشگاه به هیچی فکر نمی کنی، اما اون خونواده دخترشون  
رو به تو سپردن. اگه توی نره خر نبودی که تا دانشگاه هم  
نمی داشتن بره، چه برسه به تنها زندگی کردن توی این شهر

بی در و پیکر..... بعد تو منتظری تا نگهبان برج برات خبر  
بیاره؟ بابا دسخوش! تو دیگه کی هستی؟! "

حرف های احسان مثل دست هایی بود که روی شانهاش  
نشست و به شدت تکانش داد. حرف پدرش شب عروسی  
یادش آمد که نرگس را به او سپرد و گفت روسفیدشان  
کند. بخاری از مه و ابر دور مغزش را گرفته بود و در  
گیجی به سر می برد. چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا  
صدایش درآمد و گفت:

"تو بگو چی کار کنم؟ برم پیش نرگس یا با یارو حرف  
بزنم؟!"

تن صدای احسان پایین آمد و ملایم شد.

"به نظرم اول از نرگس پرس. ببین یارو مزاحم شده یا  
مثل آدم پیشنهاد داده، بعد صبر کن ببین جواب نرگس  
چی، اون وقت اگه گفت مزاحمه خیالش رو راحت کن که  
حواست هست. بعدم برو سراغ یارو و با زیون خوش بگو  
دورش رو خط بکشه..... طاهها! نری بر.....ینی ها! با  
آرامش! یه طوری برخورد کن که حس امنیت بهش بدی  
نه آقا بالاسری. اوکی؟!"

موهایش را چنگ زد.



"باشه بابا حواسم هس!"

تماس را قطع کرد. گوشی را کنار انداخت و به آشپزخانه رفت. لیوانی را زیر آبریز یخچال گذاشت و پر کرد و یک نفس نوشید. خنکی آب انگار توی رگهایش حرکت کرد. نگاهی به ساعت کرد. نمی دانست نرگس زود غذا می خورد یا دیر. در واقع هیچ چیز از عادات نرگس نمی دانست. به سالن بازگشت و گوشی اش را برداشت. روی اسم نرگس انگشت کشید و منتظر پاسخش ماند. با شنیدن «بله اش» مثل همیشه حرفش را با «چطوری؟!» شروع کرد.

"چه کاره ای؟"

بهت و غافلگیری از من من کردنش پیدا بود.  
"گفتم اگه کاری نداری بریم بیرون با هم غذا بخوریم."  
با دم عمیقی که کشید، انگار خودش را پیدا کرد که جواب داد:

"مشکل جدیدی پیدا شده که پیشنهاد غذا می دی؟"  
پوف کرد و چشمانش را در حدقه چرخاند.

"بین خودت راه نمیای. مشکل چیه؟ روز جمعه ای خواستم با هم به ناهار بخوریم..... چی میگی میای؟"

"غذا پختم."

"بذارش یخچال فردا بخور.... آماده شو تا نیم ساعت دیگه سر خیابون منتظرتم."

سریع دوش گرفت و لباس پوشید. هوای آخر شهریور هنوز گرمای تابستان را داشت. به پارکینگ رفت و درست

سر نیم ساعت کنار درخت توت پارک کرد. نرگس هنوز نیامده بود. یک لحظه ترسید نکند قصد قال گذاشتنش را دارد. بین تماس گرفتن و نگرفتن مردد بود که از آینه هیکل آشنایش را دید. گوشی را کنار دنده گذاشت و منتظر شد. حین نشستن کنارش سلامی آهسته زمزمه کرد. به یاد روزی که با ساناز و نرگس به فرحزاد رفته و خوش گذشته بود، به آن سمت راند. توی ذهنش شیوه‌های مختلف سر صحبت باز کردن را بررسی می‌کرد. توی ماشین شروع کند یا وقتی به رستوران رسیدند؟ بهتر دید وقتی شروع کند که بتواند کامل حرکاتش را زیر نظر بگیرد.

روی تخت کنار حوض بزرگ وسط باغ رستوران نشستند. بعد از سفارش دادن، نرگس نگاهش کرد و با «خب!» نشان داد می‌داند حرفی دارد و منتظر است.

"راستش امروز موسی یه چیزایی گفت که بهتر دیدم از خودت بپرسم."

رنگ گرفتن گونه‌هایش را یک علامت و نشانه دانست. سریع ادامه داد:

"صحبت از یه مرد توی برج که انگار آمارت رو گرفته، خواستم بگم اگه مزاحمتی حس کردی من هستم. دوست ندارم این فاصله‌ای که بینمون هست باعث بشه فکر کنی کسی رو نداری حمایت کنه."

لحظه‌ای لب‌هایش رنگ پوزخند گرفت. ابروها را درهم کرد و قاطع و جدی منتظر پاسخش ماند. نرگس هم احساس کرد شوخی در کار نیست.

"نه! مشکلی نیست. مرسی که خواست هس!"

این جوابی نبود که انتظار داشت. دست‌ها را درهم قلاب کرد و نگاهش را میخ چشمانش کرد. نرگس معذب نگاهش را گرفت و به اطراف داد. بعد از چند دقیقه بالاخره زیانش را باز کرد و گفت:

"چیز خاصی نبود. چون فکر می‌کردم مجردم، پیشنهاد داد و منم بهش گفتم، نامزدم شهرستانه و فقط چون رسمی نشده حلقه ندارم. اونم محترمانه معذرت خواهی کرد و تموم شد. همین بود."

بعد از بی توجهی های مستمر و طولانی طاها، اهمیت دادن به موضوع فلاح برایم جالب بود. مقایسه اش کردم با ناصر. اگر ناصر چنین چیزی را از یک غریبه شنیده بود، بی سؤال و جواب، اول یک فصل کتک مفصل مهمانم می کرد و بعد شاید آن هم نه حتما، شاید به حرفم گوش می داد. برخورد خوب طاها را گذاشتم به حساب این که برایش مهم نیستم. اگرچه به این سادگی هم که برای طاها گفتم نبود. فلاح باورش نمی شد و به حساب ناز کردن می گذاشت. آخرین بار با قاطعیت گفتم:



"اصرار شما باعث میشه عذاب وجدان بگیرم در غیاب نامزدم مجبورم با شما حرف بزنم. کارتون اصلا صحیح نیست."

آن وقت بود که معذرت خواست و دست از سرم برداشت.

وقتی برای ساناز از برخورد طاها تعریف کردم، گفت:

"چه عجب این پسر-یه تکونی به خودش داد..... تقصیر تو هم هست! چه معنی داره هی خودت تنها میری سر می زنی و با بهونه‌ی کار داره و سرش شلوغه، دهن مامانت اینا رو می بندد."

"نمیشه سانی! این جوری حداقل حرفام باورشون میشه. وقتی میگم من بیشتر تنها هستم و طاها رو کم می بینم، دارم حقیقت رو میگم. فقط اونا فکر می کنن طی روز منظورمه. این بار که مامان گیر داده بود که چاره‌ش بچه دار شدنه."

هر دو با دستمایه کردن این موضوع گفتیم و خندیدیم. هر بار که تنها به شهرمان می رفتم، نگرانی را تو ی چهره‌ی حاجی و طیبه می دیدم. حداقل مطمئن بودم که طیبه با وجود سکوتش اما از اختلاف بین مان کاملاً باخبر است.

تنها چیزی که به ذهن شان خطور نمی کرد، خانه های جدا بود. یک بار هم شنیدم که سراغ آپارتمان قبلی را از طاها گرفتند و او با خونسردی جواب داد:

"با وسایلش اجاره دادم به یکی از بچه ها!"

خوب یا بد، هر دو به این شیوه زندگی، عادت کرده بودیم. تمرکز من روی درس و تمام شدن دانشگاه و آمادگی برای شرکت در آزمون کانون بود. استاد باستان وقتی تلاشم را دید، پیشنهاد داد برای کارآموزی و آشنایی با پرونده های جاری، هفته ای سه روز به دفترش بروم. دفتر کمی دور بود، اما برای من نه دوری مهم بود و نه ترافیک شدید آن منطقه. اولین بار که رفتم، انتظار دیدن یک سوئیت را با یک اتاق و یک میز منشی- داشتم. اما دو واحد بزرگ کنار هم تبدیل شده بود به یک واحد و فضای بزرگی را ایجاد کرده بودند. جز استاد باستان، چهار وکیل دیگر زیر نظرش مشغول به کار بودند. خودم را به منشی- معرفی کردم. با لبخند استقبال کرد و گفت منتظرم بوده است.

"جناب باستان گفتند بهتره فعلا کنار خانم حق کار کنید و همراه ایشان باشید."

برای من شروع جذابی بود. خانم حقی بیشتر در حوزه‌ی خانواده کار می‌کرد. به توصیه‌اش برای آشنایی با روال کار دفتر، از خواندن پرونده‌های قدیمی شروع کردم. نکات مبهم و مسئله‌دار را یادداشت می‌کردم و سر فرصت از استاد یا خانم حقی می‌پرسیدم.

تا جایی که خبر داشتم، قرار بود برای تعطیلات کریسمس وارث کذایی به ایران بیاید. طاهّا از ذوق توی پوست

خودش نمی گنجید. چند روز تعطیلی نیمه‌ی آبان بهانه‌ای شد تا طاهای زنگ بزند و پیشنهاد بدهد با هم برای دیدن خانواده‌ها برویم. طبق معمول، طایبه خانم به محض رسیدن مان زنگ زد و خانواده‌ام را برای شام دعوت کرد. معمولاً بعد از شب‌نشینی، من با مامان و بابا به خانه‌مان برمی‌گشتم.

قبل از این که مامان و بابا برسند، با طایبه و حاجی توی هال کوچک نشسته بودیم. عاطفه و شیرین بچه‌ها را بردند تا حمام کنند و آماده برگردند. صدیقه و فرزانه توی آشپزخانه‌ی پشتی مشغول پخت و پز بودند. برای چهار نفرمان چای ریختم و روی میز گذاشتم. با فاصله کنار طاهای نشستم. حاجی بعد از تعریف و تمجید از زنگ و بوی چای عروسش، مستقیم به من و طاهای نگاه کرد و گفت:

"تصمیم ندارین یه نوه برای ما بیارین؟"

طاهای سریع ابرو بالا انداخت و با خنده جواب داد:

"توی این اوضاع گرونی کی می‌تونه از پس خرج بچه بر بیاد."

"شما بیارید خرجش با من! دیگه چی میگی؟"

"نرگس درس و دانشگاه داره، حالا وقتش نیس!"

طیبه خانم چای را برداشت به دست حاجی داد و ظرف مویز را مقابلش نگه داشت تا چند دانه بردارد و در همان حین پاسخ داد:

"تا بخواد به دنیا بیاد، درس مامانش تموم شده..... شما تصمیمش رو بگیرین!"

نگاه نگرانم مثل توپ پینگ پونگ از طاهها به حاجی از حاجی به طیبه رفت و آمد می کرد. با پیش زمینه ای که داشتم، می ترسیدم پيله کردن شان عاقبت خوبی نداشته باشد. طاهها لیوانش را برداشت و کمی عصبی گفت:

"بعد بگین چرا نمیای؟ بیا هنوز نرسیده شروع کردین. اون از عقد و عروسی مون که زوری بود، حالا هم نوبت بچه شده. من تا سند باشگاه منتقل نشه و توسعه اش ندم، فکر بچه مچه نمی کنم. گفته باشم!"

حاجی خندید و سرش را تکان داد و مثل طاهها گفت:

"منم تا بچه نیاد، سند منتقل نمی کنم، گفته باشم!"



طاها پایش را تندتند تکان می داد. با این که به ظاهر آرام بود اما ابروهایش گره خورده و سیب گلویش مدام بالا و پایین می شد. طیبه میانه را گرفت.

"پدر و پسر- نمی خواد قدرت نمایی کنید. اصل کار نرگسه که باید آمادگی بارداری رو داشته باشه. با علاقه ای که به بچه ها داره، خودش مشتاق تر از ماست. فرصت بدین!"  
طاها لیوان خالی را روی میز گذاشت و رو به من گفت:  
"پاشو بین این وسایل منو کجا گذاشتی؟"

زودتر از من ایستاد. همراه و هم قدم از هال خارج شدیم به اتاقش رفتیم. هیچ کدام از وسایلیش پیش من نبود و خبری ازشان نداشتم. همین که در بسته شد، مثل آتشفشان فعال گدازه هایش فوران کرد.

"دیدی؟! باز برای این سند لعنتی داره گروکشی- می کنه! بچه از کدوم قبرستونی بیارم تا بی خیالم بشه! کاش پام می شکست و نمی اومدم."

زودتر از من ایستاد. همراه و هم قدم از حال خارج شدیم به اتاقش رفتیم. هیچ کدام از وسایلیش پیش من نبود و خبری ازشان نداشتم. همین که در بسته شد، مثل آتشفشان فعال گدازه‌هایش فوران کرد.

"دیدی؟! باز برای این سند لعنتی داره گروکشی- می‌کنه! بچه از کدوم قبرستونی بیارم تا بی‌خیالم بشه! کاش پام می‌شکست و نمی‌اومدم."

"جدی نگفتن که! به نظرم شوخی بود!"

پوزخند تلخی زد.

"تو بابا رو نمی شناسی! همیشه اون روی قشنگش رو دیدی. روی مهربون و با محبتش رو. ندیدی که چطور برای رسیدن به خواسته‌ش از روی آدم رد میشه..... این وضعی که من و تو مثل خر توی گل گیر کرده، داریم؛ نتیجه‌ی خواسته‌های ایشونه! نتیجه‌ی اینه که تو رو دید و یهو دلش خواست عروسش بشی، الانم یهو دلش خواسته بچه‌ی من و تو رو ببینه. مهم نیس تو درس داری یا اصلا بچه می‌خوایم یا نمی‌خوایم..... همین فردا برمی‌گردم..... دیگه تا سند به نامم نشه پامو این‌جا نمی‌ذارم. اصلا شک دارم این داستان وارث و نیومدنش درست باشه."

طول اتاق را راه می‌رفت و حرف می‌زد. منتظر پاسخ هم نبود. هرچه از ذهنش می‌گذشت بر زبان می‌آورد. طوری که من هم نگران شدم. هرچند داستان بچه با عروسی و عقد تحمیلی متفاوت بود، اما برای ما و مخصوصاً من، این زندگی جز دردسر چیزی نداشت. من هم به عنوان یک دختر جوان آرزوها و آمالی داشتم. درسته که ازدواج ته آرزوهاییم نبود، اما دوست داشتم آزاد و رها باشم. اگر موردی مثل فلاح سر راهم سبز شد، فارغ از هرگونه تعهد تصمیم بگیرم.

مات حرکات عصبی و هیستریک طاهایا بودم. روی تختش نشست و سرش را بین دستهای اهرم شده برزانویش گرفت. کمی بعد سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و با لحن مستأصلی گفت:

"من نمی‌تونم بعد از این همه مکافات که کشیدم، باشگاه رو از دست بدم."

نفسم را رها کردم و کنارش نشستم.

"قرار نیست از دستش بدی. حالا یه چیزی گفتن! نهایتاً می‌گیم باشه و بعدش می‌گیم نشد. یا داریم درمان می‌کنیم. چه می‌دونم هزارتا راه داره."

"تو نمی‌دونی! نمی‌فهمی! حاجی حرفاشو همین‌طور شوخی شوخی می‌زنه و جدی جدی عمل می‌کنه!"

ظاهرا طاها اشتباه می کرد، اما به عقب که برمی گشتم، می دیدم پر بیراه نمی گوید. افسار طاها را با همین طمعش به باشگاه در دست گرفته بود. نفسم را محکم بیرون دادم.

"فکرشمن نکن به خاطر باشگاه من تن بدم به بچه دار شدن. اگه تا حالا تحمل کردم، فقط به خاطر درس و دانشگاهم بود. تازه دارم میرم کارآموزی، آزمون کانون مونده، ولی با همه ی اینا حاضر نیستم وارد این بازی بشم."

با عصبانیت توپید:

"حالا کی خواست به میلش رفتار کنه!"

ایستادم روبرویش و انگشت اشاره ام را به اتهام نشانه رفتم.



"تو! تویی که به خاطر باشگاه با وجود دوست دخترت اومدی خواستگاری و هی کشش دادی تا رسیدیم به این جا..... دیگه بسه!"

از ضعفش در مقابل سند و باشگاه می ترسیدم. تا همین جا هم پی اسمش را توی شناسنامه ام به تنم مالیده بودم، کافی بود. شاید اگر رویه و رفتارش طی این مدت متفاوت بود و واقعا دل به زندگی می داد، زودتر از این ها به سند می رسید و یا خودمان قبل از درخواست خانواده ها بچه دار می شدیم.

شقیقه هایش را فشار داد و نالید:

"بسّه! تو دیگه نشو نمک روی زخم! غلط کردم از اول پا گذاشتم توی این بازی. تقصیر مامان بود که گفت سیاست داشته باش."

مثل همیشه همه را مقصر- می دانست جز خودش. یقین داشتم اگر همان ابتدای ماجرا محکم می ایستاد و پایش برای باشگاه شل نمی شد، الان وضع مان به این شکل نبود. صدای طیبه خانم که هر دو را صدا می زد، باعث شد بحث را خاتمه دهیم و من زودتر از اتاق خارج شوم.

بعد از شام و وقتی مردها یک سمت و زن‌ها هم سمتی دیگر کنار هم نشسته و صحبت می‌کردند، مامان سرش را نزدیک کرد و آهسته پرسید:

"طاها چشمه؟ خیلی تو همه!"

بدون نگاه سمت طاها، زمزمه کردم:

"با حاجی یه کم حرفش شده. سر بچه!"

عمدا این‌طور مطرح کردم تا مامان هم بداند و اصرار نداشته باشد.

"وا! بالاخره که چی؟ باید بچه‌دار بشید یا نه؟ این دیگه قهر و غیظ نداره."

با حرص از بین دندان‌های به هم فشرده‌ام اعتراض کردم. "چرا ناراحتی نداره؟! بچه‌دار شدن یه امر خصوصیه و نباید کسی دخالت کنه."

مامان اخم غلیظی تحویلیم داد که یعنی حرفم بیخود است.

"فکر کنم فردا بخواد برگرده. گفت نمی‌تونم با این حرفا بمونم. اگه برگرده که منم باید برم."

نگاهی‌هی حیرت‌زده کرد.

مامان

"یعنی تا این حد ناراحت شده؟"

آهسته سرم را جنباندم. فرزانه مشغول چرخاندن سینی چای بود که طاها اشاره ای کرد و خودش بلند شد و رفت. من هم ببخشید آرامی گفتم و به دنبالش از سالن خارج شدم. دیدم وارد اتاق مهمان شد. در اتاق مهمان را پشت سرم بستم و همان جا ایستادم تا حرف بزند.

"فردا صبح برمی گردم. با من میای یا خودت برمی گردی؟"

هنوز دو روز از تعطیلات باقی بود. من هم ماشین نیاورده بودم و با ماشین طاهای آمدم. اگر می ماندم، باید با اتوبوس یا ماشین های خطی برمی گشتم که هر دو گزینه برای بابا و ناصر خوشایند نبود. از طرفی چون سر مسئله ی بچه بود، کنار طاهای و متحدش می ماندم، عقلانی تر بود. با سبک و سنگین کردن دلایلم، سرم را پایین آوردم و گفتم:

"آره میام! ماشین ندارم و برگشتن مشکل ساز میشه."

"خوبه! مرسی که تنهام نمی ذاری. همشون باید بدونن توی این مسئله ما نظرمون یکیه و نباید دخالت کنن!"

به سالن برگشتیم و امیر سام را از سمانه گرفتم و کمی باهاش بازی کردم. امیر از بغلم به سمت ناصر دوید. مامان چشم گرداند و وقتی طیبه و سمانه را مشغول صحبت دید، سرش را نزدیک کرد:

"حالا چه کار می کنی؟ میای باهامون بریم خونه؟"

"نه! الان گفت فردا صبح حرکت می کنیم. دیگه اومدن نداره. همین جا می مونم."

مامان ناراضی سرش را چرخاند و از من دور شد. وقت خداحافظی بابا منتظر بود من هم آماده شوم، اما مامان کوتاه و طوری که جای پرسشی نماند، توضیح داد:

"امشب رو پیش شوهرش می‌مونه!"

احتمال دادم به روش خودش اشاره‌ای هم تنگ جمله‌اش چسباند که بابا بی‌حرف اضافه خداحافظی کرد و رفت. خانه که خلوت شد، طاها نگاهش را به مادرش داد و گفت:

"ما فردا میریم. هر وقت این بازی بچه و سند تموم شد، خبر بده..... انگار باورتون نشده این زندگی ما دو نفره نه شما که می‌شینین وقت بیکاری براش تصمیم می‌گیرین."

گفت و بی‌توجه به نگاه خشمگین حاجی راهی اتاقش شد.



یک ماه از آخرین سفر و بحث و جدلش با حاجی گذشته بود. مادر و عاطفه برای شب یلدا به تکاپو افتاده بودند و زنگ پشت زنگ و دلیل و برهان که کوتاه بیاید و مهمانی یلدا را به دهان شان زهر نکند. اما او لج کرده بود و به هیچ عنوان حاضر نبود از حرفش برگردد. با پرس و جو از قدمی، وکیل پدرش، فهمیده بود آخرین وارث آمده و امضا کرده و مشکل سند حل شده است. همین خشمش را بیشتر کرد. بیشتر یک سال و نیم که از عروسی می گذشت، سندی که مثلا قرار بود هدیه ی عروسی باشد، گرو نگه داشته تا مجبورش کند بچه دار شود. توی این مدت توانسته بود مراحل مربی گری را طی کند و مجوز باشگاه را به نام خود بگیرد.

تصورش هم دشوار بود. درسته که نرگس زن قانونی و شرعی و عرفی اش بود، اما در این یک سال و نیم کمتر از

دوست دختر احسان دیده بودش. بعد از جشن و سفر کیش، فکر می کرد ارتباط بیشتری خواهند داشت، ولی هم نرگس دوری کرده و اصراری به رابطه نداشت و هم خودش با وجود شایلین و حساسیتش ترجیح داد نزدیک نشود. بعد از این مدت و روالی که در پیش گرفته بودند، مشخصا نرگس حاضر به همکاری نبود. با وجود اشتیاق شدیدش برای سند اما این یکی را نمی توانست بپذیرد. تا این حد خودخواه نشده بود که بخواهد پای یک بچه ی بی گناه را به این بازی بی فرجام باز کند. هر بار هم طیبه یا عاطفه زنگ می زدند، صریح خواسته اش را بیان می کرد.

"تا بابا سند رو به نامم نکنه پام رو توی اون خونه نمی دارم. نرگسم اجازه نمی دم بیاد."

به نرگس هم تأکید کرده بود، حق ندارد خانه ی حاجی برود. از قرائن پیدا بود، نرگس گوش کرده و هر بار برای دیدن خانواده اش رفته، به یک تماس تلفنی اکتفا کرده بود. اصرار طیبه و عاطفه به ثمر ننشست. برای یلدا با شایلین برنامه چید و از رفتن خودداری کرد. از نرگس خبر نداشت. نمی دانست برنامه ی او چیست. ظهر سی آذر بعد از این که مادرش با گریه مکالمه را به پایان رساند، با

نرگس تماس گرفت. مادرش از مهمانی حرف زده بود که مطمئناً خانواده‌ی رحیم هم حضور داشتند. بوق‌های ممتد شنیده شد و خبری از پاسخ دادن نبود. تماس را قطع کرد. به خودش بد و بیراه گفت که چرا زودتر زنگ نزده است. حس می‌کرد اگر نرگس برود، بازی به نفع حاجی می‌چرخد.

میان چه کنم‌هایش زنگ گوشی‌اش بلند شد. با دیدن اسم نرگس نفسش را محکم رها کرد.  
"کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟"

طلبکار و تند و تیز نرگس را بازخواست کرد.

"بیرونم! رفتم توی مغازه گوشیم موند تو ماشین. چی شده؟ کاری داری؟"

"کجایی؟ تهرانی؟"

"آره چطور مگه؟"

نفس راحتی کشید. عضلات منقبض شده‌اش از گرفتگی درآمد. کمرش را به پشتی صندلی تکیه داد و لحنش آرام شد.

"هیچی! مامانم اینا دارن اصرار می کنن که برای امشب  
بریم. منم سر حرفم موندم. تا سند نزنه دیگه طرف شون  
نمی رم. گفتم نکنه تو بلند شدی رفتی اون جا!"

صدای بوق ماشین ها پس زمینه ی صدای نرگس به گوش  
می رسید.

"نه بابا! هوا رو ندیدی چطوره؟ تا حالا که دفتر بودم و  
توی این هوا جاده رفتن دیونگیه."

یک باره برای تنها ماندن نرگس، عذاب وجدان گرفت.  
من من کنان پرسید:

"امشب تنهایی؟!"

سؤالی پرسیده بود که جوابش اگر مثبت بود، جز خراب شدن حالش نتیجه‌ی دیگری نداشت. حتی نمی‌توانست تعارفش کند همراهش به مهمانی برود. دندان به لب فشار داد تا نرگس جواب داد:

"نه! اومدم خرید که برم خونه‌ی ساناز، اون مهمونی گرفته!"

راحتی خیال مثل خنکی آب در ظهر تابستان، تمام وجودش را فرا گرفت.

"چه خوب! بهش سلام برسون! پس حواست باشه اگه مامانم یا عاطفه زنگ زد همین رو بگو! یه طوری بگو که مطمئن بشن منم همراهتم."

خیالش راحت شد و یادش آمد باز آدرس دفتری که نرگس می‌رود را نپرسید. هربار صحبت می‌کرد یادش می‌رفت پرسد و قول دفعه‌ی بعد را می‌داد. کنار پنجره رفت و آسمان خاکستری و برف ریز ریز می‌بارید.



مشغول حساب و کتاب هایش شد. پیام های بانکش را چک کرد و در کمال تعجب متوجه شد، پدرش پولی که هر ماه برایش می ریخت را واریز نکرده است. مبلغ درشتی بود و خیلی از مخارجش را در بر می گرفت. پوزخندی زد و زیر لب گفت:

"روشات دمه شده حاج عباس! بستن شیر آب دیگه جوابگو نیس."

می دانست با دم شیر بازی می کند. پدرش می توانست خیلی راحت، باشگاه را از چنگش درآورد و با بی پولی تحت فشارش قرار دهد. چیزی که هنوز کسی - خبر نداشت، خرید یک زیرزمین حوالی همین باشگاه و تجهیزش بود. آن باشگاه را مشترک برای خانم ها و آقایان زده بود. بیشتر از دو ماه از افتتاحش می گذشت. هدفش بریدن بندهای وابستگی به پدرش بود. می دید که عمار و عاطفه با این که به روی خود نمی آوردند، اما گاهی مجبورند برخلاف میل و نظرشان و طبق فرمایش حاجی عمل کنند.

مادرش همیشه می گفت او بیشترین شباهت اخلاقی را به پدرش دارد. شاید به همین دلیل هم بود که بیشتر از بقیه با پدرش بگومگو داشت. واریز نکردن پولی که حقش بود،

نشان از جنگ سرد و ساکتی را داشت. این مدت یاد گرفته بود پولش را درست و به جا خرج کند. قرارداد شایلین که تمام شد برای امتیاز بوفه مبلغ بالایی را در نظر گرفت. مبلغی که حدس می زد، بوفه بیشتر از این ها درآمد دارد. شایلین ابتدا با قهر و اخم و بعد با قربان صدقه و ناز و نوازش، خواسته بود از دادن مبلغ خودداری کند. اما او سفت تر از این حرف ها بود. نیشخندی زده و گفت:

"عزیزم همین که خرج خورد و خوراک و رخت و لباس رو من دارم می دم، کلی به نفعت کار می کنم. دیگه نمی تونم اون بوفه رو هم مفت و مجانی بدم به تو."

"چطور قبلا می تونستی، حالا نمی تونی!"

"یه زمانی خر شدم. حالا دوران خیریت رو پشت سر گذاشتم. حرفیه؟!"

به این ترتیب دست شایلین را از بوفه کوتاه کرده بود. احسان می گفت:

"تازه فهمیدی پول درآوردن سخته و دوس نداری الکی بریزی توی حلق این و اون!"

دوست داشت بداند سود سهامی که برای نرگس هم واریز می شد، قطع شده یا هنوز پابرجاست. توی دلش آرزو کرد حداقل پدرش ماهانه ی نرگس را قطع نکند. آن وقت مجبور بود جور نرگس را هم بکشد.

روز بعد باز طیبه زنگ زد و با اشک و آه خواست لجبازی را کنار بگذارد.

"مامان چرا به شوهرت هیچی نمیگی؟ اون شروع کرد. سندی که قرار بود هدیه عروسی باشه رو بعد از یه سال و نیم، به بهونه ی بچه نمی ده. روز اول چی گفتی؟ گفتی

یه کم سیاست داشته باش. مثل خودش باش. لج نکن! اون وقت حرف سرچی بود؟ سرخواستگاری! خواستگاری شد محرمیت بعد شد عقد و بعد هم عروسی. حالا نوبت بچه رسیده، پس سیاست و راه اومدن و این حرفا کشکه! به حاجی فقط باید چشم بگی که شرمنده تا همین جا هم اشتباه کردم."

"این حرفا چیه مامان جان؟ مگه زندگیت بده؟ مگه زنت بده؟ بابات که بدتو نمی‌خواد."

"گوشم از این حرفا پره! بدمو نمی‌خواد اما راضی به دیدن خوشیم هم نیس. تهش می‌خواد باشگاه رو ازم بگیره؟ جهنم! بالاتر از سیاهی رنگی نیس. این حرفو باید همون اولش می‌گفتم که نه خودم رو اسیر می‌کردم نه اون نرگس بیچاره رو!"

آن وقت بود که مادرش به تقلا افتاد که:

"چی شده طاها؟ زندگیت چشه؟ تو و نرگس مشکل دارین؟"

پوزخندی زد و جواب داد:

"نه مامان جان! زندگی مون عالیه! فقط فعلا شوهرت سود سهام که حقمونه رو گرو برداشته!"

"یعنی چی؟ بابات همچی کاری نمی کنه!"

به خوش بینی و اعتماد مادرش زهرخندی زد.

"تو درست میگی! خوبه که حاجی هنوز برای شما بت مهربونی و معرفته! از ایشون به ما زیاد رسیده. فقط بهش بگو طاها گفت این بار اگه به گدایی بیفتم بهتر از اینه که دوباره گول حرفا و وعده هاش رو بخورم و با طناب اون برم توی چاه!"

می دانست بلوف می زند. بدون حاجی نه می توانست از پس اجاره ی برج برآید و نه برندپوشی و دک و پزی که داشت. اما درخواست پدرش هم کم از گدایی نداشت به همان اندازه سخت و دشوار.



عمار و عاطفه تعداد تماس های شان را بیشتر کردند. احتمال می داد به نرگس هم زنگ بزنند و او را تحت فشار قرار بدهند. یک گوشش را کرده بود در و دیگری را دروازه. اهمیتی به هیچ کدام نمی داد. هر روز منتظر بود که پدرش را با حکم پلمب پشت در باشگاه ببیند. حاجی اما صبورانه منتظر به سنگ خوردن سر پسرش و برگشتنش بود.

پس اندازی نداشت. همه را خرج باشگاه جدید کرده بود. وام سنگینی هم گرفته بود که با حذف پول حاجی برای پس دادنش کمی دچار مشکل شده بود. روی قرض گرفتن از نرگس را نداشت. حدس می زد پس انداز پر و پیمانی داشته باشد. خبر داشت که پدرش همان وقت معادل وسایلی که باید برای آشپزخانه می خرید، پولش را به حسابش واریز کرد. اجاره ی واحد برج یاس و سود سهام کارخانه هم بود. با توجه به این که شارژ آپارتمان و آب و برق و مخارج خانه را او می داد، با یک حساب سرانگشتی

می شد فهمید که وضع پس اندازش توپ است. غرورش اجازه نمی داد از نرگس چیزی بخواهد.

تا حاجی اقدامی نمی کرد، درآمد باشگاه برای گذران زندگی اش به همین صورت کافی بود. خیالش بابت دستگاه ها راحت بود. آخر تابستان همه را سرویس و تعمیر کرده و یکی دو دستگاه جدید هم خریده بود. عمار می گفت:

"بهتره صبر بابا رو امتحان نکنی. نمیگم به حرفش گوش کن! میگم با زیون خوش دورش بزن. یه چشم بگو تا بعد. بچه که غذا نیس بذاریش توی ماکروفر و آماده تحویلش بگیری."

احسان هم همین حرف ها را می زد، اما او دلچرکین شده بود. از قولی که بهش عمل نشد، از وعده ای که پوچ بود و از دروغی که گفته شده بود. دو سال بیشتر بود که این باشگاه را مثل چماق بالای سرش و مثل هویج جلوی دهانش گرفته و افسارش را به هر جا می خواست می کشید. دوسال از زندگی اش را با نگرانی و دلهره ی فاش شدن واقعیت ازدواجش گذرانده بود. نه مجرد بود که راحت و بی دغدغه زندگی کند و نه زندگی متأهلی اش مثل بقیه بود

که کنار زنش آرامش داشته باشد. بانی و مقصر-همه‌ی این‌ها را پدرش می‌دانست. اگر اصرار نمی‌کرد، شاید رابطه‌اش با شایلین هم طولانی نمی‌شد. اگرچه به نظر عمار و عاطفه واکنشش زیادی تند و تیز بود و می‌شد با شوخی و خنده ازش رد شد، ولی او چنین حسی-نداشت. درست همان لحظه طنابی را دور گردنش احساس کرد. طنابی که با تهدید پدر کشیده شد و راه نفسش را بست. فکر کردن به خانه شدن، همان حس را تداعی می‌کرد.

بعد از تماسی که برای یلدا با نرگس داشت، موردی برای زنگ زدن پیش نیامد. نرگس هم دختری نبود که بی‌بهرانه تماس بگیرد. از این جهت با دخترهایی که دیده و می‌شناخت متفاوت بود. شایلین با وجود خانواده‌اش، برای کوچک‌ترین مورد امان او را می‌برید، بس که ناز می‌کرد و غرمی زد و انتظار داشت توجه کامل او را داشته باشد. مگر می‌شد توی این مدت مریض نشده باشد؟ ساناز هم نزدیک نبود که فکر کند دم دستش است و کمکش می‌کند. پس قطعاً او هم این مدت را به راحتی نگذرانده بود.

به حساب تقویم سی روز دیگر گذشت و خبری از اقدام پدرش نشد. کمی خیالش راحت شد که فعلا کاری با باشگاه ندارد. شرایط روحی اش خوب نبود. به شدت سر همین موضوع عصبی بود. احتیاج به استراحت و تغییر آب و هوا داشت. دست و بالش برای مسافرت باز نبود و همین به عصبانیتش دامن می زد. تعداد دفعاتی که با

شایلین بحث و داد و فریاد کرده بود، زیادت‌تر از تمام عمر دوستی‌شان بود.

توی باشگاه هم سر کادر و مربی‌ها برای کوچک‌ترین موردی که باب میلش نبود، فریاد می‌زد. تقریباً همه متوجه شده بودند طاهای همیشگی نیست.

شماره‌ی احسان و اسمش را روی گوشی دید و تماس را وصل کرد. احسان از برنامه‌ی آخر هفته گفت و متوجه شد، شایلین دست به دامان احسان شده است. خسته از فشارهای روحی این مدت، گفت:

"می‌دونی که فعلاً نمی‌تونم دست به جیب بشم. هر لحظه ممکنه یه اتفاق پیش‌بینی نشده بیفته و نمی‌تونم بی‌خیال باشم."

"کی خواست تو خرج کنی. مهمون من! میریم ویلای سبحان، می‌خوای ماشین نیار اصلاً!"

قبول کرد. شاید حال و هوایش عوض می‌شد. از بس این مدت حساب و کتاب کرده و برای ریال به ریالش برنامه چیده بود، مغزش داشت می‌ترکید. هرچند شمال را زمستان دوست نداشت.



احسان ظهر چهارشنبه او و شایلین را مقابل برج سوار کرد و با هم راهی شدند. آزاد راه با این که شلوغ بود، اما ترافیک روان و سریع جریان داشت. صدای موزیک بلند بود و شایلین و دوست دختر احسان هم خوانی می کردند و خودشان را تکان می دادند. احسان ادا در می آورد و بلند می خندید. کم کم توانست کمی از آن پوسته‌ی سخت این روزهایش دور و با دوست‌هایش همراه شود.

دو روز فکر و ذهنش را از مشکلات مالی و حاجی و سند و نرگس و باشگاه خالی کرد. شد همان طاهای بی خیال و سرخوش قبل. یا تظاهر کرد که طاهای قبلی شده است. با اولین تماس مادرش، تلفنش را خاموش کرد. حوصله‌ی شنیدن نصیحت و توصیه به کوتاه آمدن را نداشت.

\*

\*

قهر و دعوای طاهای با پدرش، دامن مرا هم گرفته بود. مامان مدام غر می زد که:

"یعنی چی با پدرش قهر کرده! تو چرا هیچی نمیگی؟ تو برو و بیا و اونم تشویق کن!"

برخلاف نظر مامان، هیچ علاقه‌ای به دخالت در روابط طاه‌ها و خانواده‌اش نداشتم. ترسم از این بود که باز حرص و طمع و وسواس طاه‌ها نسبت به باشگاه بالا بزند و بخواهد خواسته‌ی پدرش را عملی کند. تا همین جا و تحمل این همه سختی و تنهایی کافی بود. به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست بیشتر از این پاسوز خواسته‌های حاجی و طاه‌ها شوم.

راهکار دیگر مامان باز به بچه می‌رسید:

"یواشکی که طاه‌ها نفهمه بذار حامله بشی! حاجی خودش پا پیش می‌ذاره و آشتی می‌کنه!"

خانواده‌ام خبر نداشتند مشکل طاها و حاجی چیست؟ فکر می‌کردند فقط پای بچه در میان است.

"وا! مامان! طاها ناراحته که چرا دخالت می‌کنی، بعد شما میگی یواشکی بذارم حامله بشم؛ نوبره والا!"

"چه می‌دونم مامان! فقط می‌بینم طیبه یه چشش اشکه و یه چش خون! تو هم که نمی‌ری و نمی‌ای بدتر دلگیره."

"چه کار کنم؟ وقتی طاها می‌گه حق نداری بری خونه‌ی پدرم، برم چه کار؟ اونم وقتی که عاطفه می‌گفت باباش پولی که هرماه به طاها می‌داد رو قطع کرده. معلومه اونم عصبی میشه! بهترین کار اینه که دخالت نکنم."

مامان با «چه می‌دونم والا!» به ظاهر تسلیم می‌شد تا دفعه‌ی بعد که تلفن کنم یا بروم سر بزنم. می‌دانستم پولی که هر ماه حاجی برای طاها می‌ریخت، کم نبود و مخارج دو خانه و آب و برق و شارژ برج را پوشش می‌داد. اما در

این موضوع هم نمی خواستم دخالت کنم. هرکس خربزه می خورد پای لرزش هم باید می نشست.

فارغ از گرفتاری های ریز و درشت طاها، به کار و زندگی ام می رسیدم. کلاس دانشگاه و درس های سنگین و کار در دفتر استاد باستان و خواندن منابع برای آزمون کانون، اجازه نمی داد وقت آزاد زیادی داشته باشم. کلاس های زبان را کنار گذاشته بودم. فقط ورزش و گیتار که اکثرا فرصت تمرین کردن هم نداشتم.

پاییز و زمستان آرامی بود، به خاطر قهر طاها خانواده اش نیامدند و خانواده ی خودم هم به خاطر سرما و احتمال بارندگی معمولا در این دو فصل از شهر خارج نمی شدند. آن زمان که دانشگاه می رفتم، مامان انتظار داشت وقتی برف و باران می بارید، کلاس هم را کنسل کنم و توی خانه بنشینم. گاهی به بابا می گفتم:

"توی این برف و بارون کی میاد در مغازه که شما میری؟"  
بابا هم می خندید و جواب می داد:

"خانم برف و بارونه، سنگ که از آسمون نمی باره که کسی نیاد بیرون. میان خوبشم میان!"

تنهایی شب‌های طولانی زمستان سخت‌تر می‌گذشت، اما سختی‌ها را تحمل می‌کردم تا به آزادی و استقلالی که می‌خواهم برسم.

برای شب یلدا، ساناز چند دوست و یکی دو همکارش را دعوت کرده بود. آن‌جا بود که با مهدی آشنا شدم. مرد جوان مؤدب و نسبتاً ساکتی که فهمیدم کشتی به ساناز دارد و ساناز هم بی‌میل نیست. همکار ساناز بود و تازه باب معاشرت را باز کرده بودند. ساناز می‌گفت:

"اولشه و تا بخوایم همدیگه رو بشناسیم طول می‌کشه."



به این فکر کردم که من و طاها چه اولش و چه حالا که نزدیک به دو سال می گذشت، چقدر همدیگر را می شناسیم؟ چقدر با روحیات هم آشنا هستیم؟ نتیجه می گرفتم که شناخت مان نسبت به هم از دو دوست هم کمتر بود. زمان خیلی کمی را با هم گذرانده بودیم. بیشترین مدتی که نزدیک هم بودیم و با هم وقت گذرانده بودیم، مسافرت کیش بود. با مرور زندگی ام غصه ام می گرفت. داستان ما با همه ی زوجها متفاوت بود. هرچند ماما هنوز معتقد بود من باید زنیت داشته باشم و این طور به نظر می رسید ندارم. چون طاها نه جذب اخلاق و رفتارم شد و نه قیافه و ظاهرم. نه صورتم و نه سیرتم هیچ کدام برای همسرم جذاب و دوست داشتنی نبود.

با گفتن: «مهم نیس! من هدفم چیز دیگه ای هست!» خودم را راضی می کردم. نکته این جا بود که به عنوان یک

زن می دانستم با جدایی، مشکلاتم بیشتر می شود. اگر طی این مدت آرام و بی دخالت دیگران زندگی کردم و کاری که دوست داشتم و می پسندیدم، انجام دادم، به خاطر اسم طاهها بود. مگر می شد من تنها باشم و ناصر سکوت کند؟ یا بابا و مامان صد تا ان قلت نیاورند و محدودم نکنند؟ پس مهم نبود طاهها توجه نمی کند یا تماس نمی گیرد و با دوست دخترش مشغول است. مهم همان نقاب تأهل بود که هر دو پیش روی خانواده ها بر چهره داشتیم.

جمعه بود و من با خوابیدن تا ساعت ده صبح، خستگی یک هفته صبح زود بیدار شدن و تا شب دویدن را از تن بیرون کردم. صبحانه خوردم و خانه را نظافت کردم. به خودم وعده ی غذای رستوران را دادم. عصر تا شب برای چند روز آینده ام غذا می پختم و در یخچال می گذاشتم.

دوش گرفتم و خودم را به یک لیوان چای تازه دم مهمان کردم. لیوانم به نیمه نرسیده بود که صدای خفهی زنگ موبایلم را از دور شنیدم. حدس زدم هنوز از دیشب توی کیفم باشد. بی عجله جرعه جرعه چای را نوشیدم و به سمت اتاق خواب رفتم. لیوان خالی را روی میز آرایشم گذاشتم و کیفم را از آویز پشت در برداشتم. روی تخت

نشستم و توی شلوغی کیف، گوشی که دیگر صدایش در نمی آمد را پیدا کردم. با باز کردن قفلش، تماس بی پاسخ از ناصر را دیدم. کیف را سر جایش گذاشتم و لیوان خالی را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. منتظر بودم ناصر دوباره زنگ بزند. پنج دقیقه که گذشت و خبری نشد، شماره اش را گرفتم. به بوق دوم نرسیده بود، هول و ترسیده و با هیجان جواب داد.

"نرگس خوبی؟! کجایی؟ اینا چی میگن؟"

لبخند روی لبم خشک شد. به لکنت افتادم. نمی دانستم چه کسی. چه گفته است؟ قلبم مثل طبل می کوبید. شک نداشتم که تشت رسوایی مان بر زمین افتاده است. سعی کردم خودم را نبازم. با لحنی که ترس و دستپاچی کاملاً مشخص بود، گفتم:

"خوبم! چی شده؟ سمانه و امیر خوبن؟ مامان و بابا؟!"

صدای هوهوی باد می آمد. انگار توی ماشین بود. کمی از نگرانی صدایش کم شد.

"ما خوبیم! شماها کجایید؟ طاها کجاست؟ یعنی الکی زنگ زدن؟ دروغ بوده تصادف کردید؟"

شستم خبردار شد اتفاقی برای طاها افتاده است. طاهایی که من همسر، خبر نداشتم کجاست و چه می کند؟ همین جا نقطه‌ی پایان پنهان کاری ما بود. هرچه می گفتم، فایده نداشت.

"نمی دونم من خبر ندارم. طاها خونه نیس! بگو چی شده؟ کی زنگ زده؟"

همین چند کلمه را به زور و زحمت کنار هم ردیف کردم.  
کاش ناصر دهان باز می کرد و چیزی می گفت. خبری را که  
داشت کامل بازگو می کرد. صدای ضریان قلبم بلندتر از  
صدای ناصر بود که گفت:

"گوشی با بابا حرف بزن!"

صدای خش خش دست به دست کردن گوشی و بعد  
صدای جدی و محکم بابا آمد.

"نرگس!..... تو با طاها نبودی؟ کجا رفته بود خبر داری؟"  
ترسیدم دروغ بگویم و همه چیز بدتر شود.

"سلام بابا! نه من خونه ام! میشه بگین چی شده؟"

"نترس بابا! مثل این که طاها تصادف کرده. از بیمارستان  
زنگ زدن به حاجی، اونم به ما گفت و با هم راه افتادیم.  
نگران نباش!"

لرزش شدید زانوهایم را با به هم فشار دادن سعی کردم  
کنترل کنم. ارتعاش صدایم از کنترل خارج بود.

"کدوم بیمارستان بابا؟"

"نمی خواد تو بری! وایسا بهت خبر می دم!"

بی اراده صدایم بالا رفت. حواسم نبود مخاطبم باباست.



"میگم کدوم بیمارستان. شما تا برسید دو ساعت دیگه اس، هرجا باشه نیم ساعته من می رسم."

جا خوردن بابا را حس کردم. تا حالا این قاطعیت و صدای بلند را از من نشنیده بود. بی حرف اضافه اسم بیمارستان را گفتم. هنوز پشت خط بود که به اتاق دویدم و شلواری را پازدم. خدا حافظی سری سری کردم و گوشی را روی تخت انداختم. درصد کم باطری توجهم را جلب کرد. بافت نازکی پوشیدم و پالتو و شالم را روی دستم انداختم از بودن کارت ملی و کارت بانکی ام توی کیف مطمئن شدم. گوشی هم توی کیف انداختم و حین پوشیدن پالتو، دنبال شارژر گشتم و آن هم کنار گوشی گذاشتم. از خاموش بودن چای ساز مطمئن شدم و با برداشتن کلید از خانه خارج شدم. از درون می لرزیدم. باید زودتر از بقیه طاهارا می دیدم و حرف ها را یک کاسه می کردیم.

وقتی توی ماشین نشستم، اپ مسیریاب را روشن و موقعیت بیمارستان را پیدا کردم. با سرعت حرکت کردم. خلوتی ظهر جمعه به یاری ام آمد و ظرف بیست دقیقه جلوی بیمارستان بودم و دنبال جای پارک گشتم. با درآمدن ماشینی زود به جایش پارک کردم. از در اورژانس وارد شدم. نفس عمیقی کشیدم و مشامم پر شد از بوی الکل و شوینده‌های قوی.

جایی که تابلوی پذیرش داشت را پیدا کردم و با دستپاچی از فرد تصادفی که صبح آوردند پرسیدم. خانمی که پشت سیستم نشسته بود، خونسرد پرسید:

نفر بودن، کدوم رو می‌خوای؟! "  
چهار

دست‌هایم پیش‌خان را می‌می‌فشرد.

"طاها مشیری،.... به خانواده‌ش زنگ زدید."

صدای تیک‌تیک کیبوردش مثل چکش روی مغزم می‌کوبید.

"آی‌سی‌یو! سمت راست راهرو آسانسوره، طبقه‌ی سوم، نوار قرمز رو دنبال کنید."

زانویم تا شد. دستم به پیش‌خان کمی پایین رفتم. به زحمت خودم را سر پا نگه داشتم. آی‌سی‌یو یعنی وضعیت وخیم. یعنی کما.... یعنی.....

وقت غش و ضعف نبود. قدم‌های اولم را به کمک دیوار برداشتم. وسط راه ایستادم. دم عمیق گرفتم. به دنبال آب‌سردکن چشم گرداندم. انتهای راهرو پیدا کردم. قبل از رفتن به سمت آسانسور، یک لیوان آب خوردم. ترس روبرو شدن با واقعیت، پایم را برای رفتن شل می‌کرد، اما چاره‌ای نبود. در بزرگ با حروف درشت انگلیسی آی‌سی‌یو و علامت ورود ممنوع احتیاج به دنبال کردن هیچ نواری را نداشت.

چند نفری روی نیمکت‌های راهروی عریض نشسته بودند. سردرگم به در بسته خیره شدم. کسی گفت:

"زنگو بزن و اسم مریضت رو بگو!"

برنگشتم ببینم چه کسی— راهنمایی ام کرد. تازه متوجه آیفون روی دیوار شدم. دو بار فشارش دادم. صدایی با لحن تند «بله!» را گفتم. صدای لرزانم را بالا بردم و اسم طاهها و تصادفی بودنش را گفتم. خواست صبر کنم. دو سه دقیقه بعد صدای دیگری پرسید:

"شما چه کارشی؟"

زبانم نمی چرخید بگویم همسر- که نبودم. اگر همسر- بودم یا باید همراهش توی آن ماشین می بودم یا لااقل خبر داشتم کجا رفته و چه کسانی همراهش بوده اند. افسوس که قانون فقط به مدرک مستدل استناد می کرد و من طبق قانون و مستندات همسر- طاهها بودم. نسبتم را با یک کلمه اعلام کردم.

"خانوم بیا اول برو حسابداری و بعد بیا رضایت نامه ی عمل رو امضا کن."

در با تیکی باز و اجازه ی ورود صادر شد. یک لابی کوچک و بعد در اصلی بود. پرستار سمره ای پوشی در را باز کرد و گفت:

"بمون تا نامه رو برات بیارم."

دهان کویرم را جمع کردم تا بزاقی پیدا شود و با قورت  
دادنش حلقم را تر کنم. زیانم را روی لب کشیدم و  
پرسیدم:

"حالش چگونه؟ میشه ببینمش؟"

بین در ایستاد و نگاه ترحم آمیزی کرد. سرش را تکانی داد.  
"تنهایی؟ کاش کسی— باهات می اومد و می رفتی با دکترش  
حرف می زدی..... کارای حسابداریش رو زود انجام بده  
باید بره اتاق عمل!"



نمی دانم قیافه ام چه شکلی شد که «نچ!» بلندی کرد و دلداری ام داد:

"ایشالا که خوب میشه! دعا کن!"

انگار بچه ای بودم که اولین سرمشقش را نگاه می کرد و مات و مبهوت چطور نوشتنش بود. گویی به عمرم دعا نکرده بودم و از چگونگی اش خبر نداشتم. هزار فکر به سرم هجوم آورد. هزار آسیب که با اتاق عمل درمان می شد یا مریض از دست می رفت. از فکر رفتن طاهای بغض توده شد و به گلویم نشست. حاجی و طیبه، عاطفه و عمار را با نبود طاهای تصور کردم. چشمانم خیس شد. آخرین نفر به خودم فکر کردم و سرنوشتم اگر طاهای نباشد. دستانم را به هم فشار دادم و چلاندم تا پرستار آمد.

"برو حسابداری طبقه ی اول. اسم شوهرت و بخش ما رو بگو! کارت که تموم شد بیا تا برگه های رضایت رو بدم امضا کنی."

"نامه چی؟!"

"گفتن نمی خواد، توی سیستم می زنن!"

سرم را جنباندم و در را باز کردم و خارج شدم. جلوی آسانسور چند نفری منتظر ایستاده بودند. پله ها را پیدا

کردم و دو طبقه را پایین رفتم. سه نفر توی صف ایستاده بودند تا کار حسابداری مریض‌شان تمام شود. بیمارستان دولتی بود و بعید می‌دانستم هزینه‌اش زیاد شود.

فکرم مشغول امضا کردن رضایت‌نامه بود. چطور می‌توانستم مسئولیت عمل را به عهده بگیرم. تصمیم گرفتم بعد از انجام کارهای حسابداری، بروم و توی حیاط یا لابی بیمارستان بمانم. من صلاحیت گرفتن تصمیم به این مهمی و خطرناکی را نداشتم.

\*

\*

انتظار پشت در اتاق عمل ترسناک‌ترین کار دنیا بود. کارم از رخت شستن در دل گذشته بود. روی یک صندلی توی سه گوش راهروی پهن جلوی اتاق عمل نشسته بودم. بابا و ناصر، حاجی و عمار و مسعود صندلی‌ها را به نوبت پر می‌کردند.

به نظرم کمر حاجی خمیده و چروک‌های دور چشمش یک‌باره عمیق‌تر شده بود. ساکت‌تر از بقیه قدم می‌زد و گاهی کنار عمار می‌ایستاد و سؤالی می‌پرسید. عمار تنها کسی بود که طاها را قبل از رفتن به اتاق عمل دیده بود.

صدای بلند گریه‌اش وقتی از آ‌ی‌سی‌یو بیرون آمد، همه‌ی ما را به وحشت انداخت. تنها کلامی که توانست بر زبان براند، این بود که:

"براش دعا کنید!"

به تمام سؤالات‌شان یک جواب را داده بودم.

"کی رفته بود؟"

"نمی‌دونم!"

"با کی رفته بود؟"

"نمی‌دونم!"

"کجا رفته بود؟"

"نمی‌دونم!"

می‌دانستم ماه زندگی دروغین من و طاها از پشت ابر بیرون آمده است و دیر یا زود همه حقیقت را خواهند فهمید. با این «نمی‌دانم‌ها» زمینه را برای دانستن‌شان می‌چیدم.

به نظر می آمد حاجی و عمار غافلگیر نشدند، اما بابا و ناصر اگر تنها بودیم، حتما حسابم را می رسیدند. بابا آهسته و زیرلی گفت:

"باید درست و حسابی توضیح بدی که چه غلطی می کردی که از شوهرت هیچ خبری نداری."

سکوت در آن موقعیت بهترین جواب بود. عمار به ساعتش نگاه کرد و گفت:

"داره سه ساعت میشه، چه کار می کنی؟"

مسعود دستی به شانه اش زد و آرام زمزمه کرد:

"تو بشین! الان می پرسم!"

مسعود آیفون را زد و سؤالش را پرسید. بعد به سمت ما آمد و گفت:

"عملش تموم شده بردنش آی سی یو، بریم اون جا!"  
 "پس چرا هیچی نمیگن؟ چقدر بی سر و صاحبابه! گفتم  
 بیرمش بیمارستان خصوصی، نداشتی!"

حاجی حسابی شاکی بود و داد می زد. کاری که تا حالا ندیده  
 بودم. مسعود و عمار سعی داشتند آرامش کنند. بابا جلو  
 رفت و بازویش را کشید و کمی از بقیه دورش کرد. با  
 صحبت بابا کمی آرام شد. برگشت سمت عمار و پرسید:  
 "کجا هس این خراب شده که بچه رو بردن!"

بابا و حاجی شانه به شانه ی هم دنبال عمار راه افتادند.  
 ناصر منتظر من بود تا خودم را جمع کنم و از روی صندلی  
 بلند شوم. مسعود گوشی اش زنگ خورد و مشغول  
 صحبت شد.

کنار ناصر آهسته قدم برمی داشتم. ناصر نگاهی به  
 اطرافش کرد و وقتی از دور بودن خانواده ی طاها مطمئن  
 شد، ساعدم را گرفت و آهسته گفت:



"وقتی زنگ زدن خبر دادن گفتن توی ماشین دوتا زن و دو مرد بودن، برای همین ما فکر کردیم تو هم زخمی شدی. تو برو بالا تا من برم ته و توشو دربیارم ببینم اونا که باهاش بودن کی بودن و چی شدن."

سرم را جنباندم. بالاخره که حقایق رومی شد. به جلوی آسانسور که رسیدیم، مسعود مکالمه اش تمام و نزدیک مان شد. با کلافگی و نارضایتی گفت:

"عاطفه با مامان و زهرا خانم راه افتادن. توی این هوا و جاده....."

هوای گرفته و آسمان خاکستری ظهر خبر از بارش داشت. ظهر جایش را به شب داده بود و از بیرون خبر نداشتم. ناصر زیر لب غرزد:

"مامان برای چی راه افتاده؟"

بلندتر مسعود را توجیه کرد:

"مادره دلش آروم نمی گیره. فکر می کنه این جا باشه بهتره!"

ناصر همراهم تا طبقه‌ی سوم آمد و بعد آهسته و بدون جلب توجه برای تکمیل اطلاعاتش رفت. با این که ماندن مان پشت در آی‌سی‌یو عملاً بی‌فایده بود، اما کسی-راغب به رفتن نبود و انتظار می‌رفت من به عنوان زن طاهاکمتر از دیگران میل به رفتن داشته باشم. از ظهر که آمده بودم تا آن وقت که ساعت از یازده رد شده بود، چیزی نخورده بودم و از گرسنگی معده‌ام می‌پیچید.

بالاخره پیشنهاد ترک بیمارستان را بابا داد. به وضوح بدحالی حاجی معلوم بود. صحبت با دکترش هم جز این که وضعی‌اش استیبل شده و عمل موفقیت‌آمیز بود،

اطلاعات بیشتری داده نشد. بابا کنار حاجی نشست و آهسته شروع به صحبت کرد:

"این جا نشستن دردی رو دوا نمی کنه. شما رو هم از پا می ندازه. تا حاج خانوم اینا نرسیدن، بهتره ما بریم خونه و بگیم اونا هم بیان اون جا، بچه ها نوبتی می مونن که اگ کاری بود یا خبری شد بهمون بگن. از صبح تا حالا جز آب هیچی نخوردی، پس افتادنت به نفع هیچکی نیست."

اشک توی چشم های حاجی حلقه زد. انگار تا حالا به زور خودش را نگه داشته بود.

"بچم معلوم نیس چه بلایی سرش اومده..... سه ماهه نه دیدمش و نه صداشو شنیدم..... رحیم چه کردم با جوونم! چطور برم تو خونه بشینم؟"

صدای لرزان و بغض آلودش، اشک من را درآورد. انگار قانون بود که بعد از بلا و مصیبت آدم ها متنبه شوند و قبل از آن جز به خودخواهی و خواسته شان فکر نمی کردند.

"این حرفا چیه مرد؟ ایشالا زود خوب میشه و از دلش درمیاری، طناب بین پدر و فرزند به موهم برسه باز پاره نمیشه..... دلت رو با این حرفا خون نکن! باید قوی باشی

بتونی مادرش رو آروم کنی..... پاشو پاشو بریم، تا فردا خبر خوش می شنویم ان شاءالله!"

مسعود و عمار به کمک بابا آمدند و حاجی را راضی کردند که به خانه برویم. قرار شد عمار و مسعود بمانند و آخر شب به خانه بیایند. بابا چشم گرداند و دنبال ناصر گشت و ناچار شماره اش را گرفت. مکالمه اش کوتاه بود. رو به من کرد:

"ناصر بعدا میاد، ماشین آوردی تو؟"

"بله! توی خیابون پارک کردم. شما بفرمایید تا من برم بیمارمش جلوی در!"

با قدم هایی که از گرسنگی سست و ضعیف بود، از بیمارستان خارج شدم. از یکی از خیابان های فرعی دور زدم و جلوی در اصلی بیمارستان دوبر ایستادم تا بابا و حاجی بیایند.

هوا سرد و خیابان از باران ریزی که می بارید، خیس بود. بخاری ماشین را روشن و با کف دست شیشه ی بخار گرفته را پاک کردم. بابا زیر بازوی حاجی را گرفته بود و نزدیک شدند. در را برایش باز کرد و وقتی روی صندلی عقب جا گرفت، در را بست و کنارم نشست. تا حالا

نشده بود کنارم بنشیند و من رانندگی کنم. به محض این  
که راه افتادم، گفتم:

"مواظب باش! عجله هم نکن!"

دیدن به برج کسی سی- سکوت را نشکست. تا وارد خانه  
تار

شدیم به آشپزخانه رفتم و کتری چای ساز را روشن کردم



سریع به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم و دست‌هایم را شستم. بابا و حاجی هر کدام روی یک مبل نشسته بودند. به آشپزخانه رفتم و از همان جا گفتم:

"چیزی درست کنم؟ املتی چیزی؟"

حاجی سر بالا انداخت، اما بابا جواب داد:

"حاضری اگه هست بیار یه لقمه بخوریم. دیروقته!"

سریع روی میز پنیر و خیار و گوجه و گردو گذاشتم. از فریزر نان درآوردم و گرم کردم. چای دم کشیده بود که حاجی با سر و صورت خیس از سرویس بیرون آمد.

"بابا یه مهر و جانماز میدی؟ نمازم قضا نشه!"

برای هر دو جانماز آوردم و تا آن‌ها مشغول بودند، املت درست کردم. صدای زنگ گوشی‌ام مرا به اتاق کشاند. عاطفه بود که می‌خواست برای ورود به پارکینگ برج صحبت کنم. انتظار رسیدن‌شان را به این زودی نداشتم. حدس زدم برای این که کسی مانع آمدن‌شان نشود، تا نزدیک تهران تماس نگرفته‌اند. بعد از تماس با نگهبانی، وسایل روی میز را بیشتر کردم.

بابا جانماز را تا زد و رو به من چرخید:

"کیه نرگس؟!"

"عاطفه جون بود. رسیدن و الان میان بالا!"

حاجی هنوز توی اتاق بود. با آمدن مامان و طیبه و عاطفه، بساط گریه و مرثیه به پا شد. طیبه خانم لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. اصرار داشت به بیمارستان برود. بالاخره با دلداری‌های مامان و بابا کمی ساکت شد، اما جز یک لیوان چای چیزی نخورد. وضعیت بدی بود. تجربه‌ی چنین وضعی را نداشتم. نه زبان دلداری داشتم و نه توان همراهی و اشک ریختن. طاها فقط یک اسم بود توی صفحه‌ی شناسنامه‌ام. احساسم به او درست به اندازه‌ی پسر-همسایه‌ی قدیمی یا دوست خانوادگی بود. انتظاری که می‌رفت، عکس‌العمل یک زن جوان و عاشق همسرش بود. تظاهر و نقش بازی کردن واقعا از توانم خارج بود. عمار درست توضیح نداد که آسیب طاها از کجا و چطور است. دور هم نشسته بودیم و حدسیات را مرور می‌کردیم. برای بابا و حاجی توی اتاق رختخواب انداختم. طیبه خانم اشکش خشک نمی‌شد. با این که از خستگی داشت از حال می‌رفت، ولی پلک‌هایش انگار به هم نمی‌رسید.

حال من هم بهتر از او نبود. حوالی دو نیمه شب، عاطفه به زحمت مادرش را قانع کرد آرام بخشی— بخورد و دراز بکشد. وقتی همه خوابیدند، من هم توانستم به اتاقم بروم و تن له و خسته ام را روی تخت رها کنم. هنوز اصل ماجرا باقی بود. میزان آسیب طاها و فهمیدن خانواده ها از حقیقت ازدواج مان. طیبه خانم به محض ورود با گریه از جای خالی پسرش توی این خانه گفت. نمی دانست طاها جز چند روز به اجبار، ساکن این خانه نبوده است.

OnlineRoman

عمار و مسعود و ناصر هر سه بیمارستان ماندند. صبح زود با صدای صحبت بیدار شدم. بابا و حاجی بعد از نماز نخوابیدند. طیبه خانم و مامان هم بیدار بودند. تمام تنم درد می کرد. چشمانم از کم خوابی می سوخت. طیبه بی تاب رفتن و دیدن پسرش بود.

مامان توی آشپزخانه دنبال بانکه‌ی چای می گشت. سلام و صبح بخیری به همه گفتم و به آشپزخانه رفتم و از کابینت چای را به مامان دادم و تندتند میز صبحانه را چیدم. حاجی و طیبه از دیروز انگار چند سال پیر شده بودند. به زور عاطفه دو سه لقمه خوردند. آماده نشستند تا به بیمارستان بروند. راه نمی دهند و ملاقات ندارد و نمی شود هم به گوش شان نمی رفت. فکر کردم رفتن این همه آدم لازم نیست که عاطفه گفت:

"نرگس جون آماده شو که با ماشین تو بریم."

بی حرف به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم. جای وسایل را به مامان نشان دادم و خواستم ناهار را آماده کند. بابا هم گفت منتظر ناصر می ماند و با او می آید. با خانواده‌ی طاهای راهی بیمارستان شدیم.

برای رفتن به بخش کلی اصرار کردیم تا فقط به پدر و مادرش اجازه‌ی بالا رفتن را دادند. با عاطفه توی محوطه نشستیم. صبح زمستانی سرد و مه‌آلودی بود. دهان که باز می‌کردیم نفس‌مان به شکل بخار بیرون می‌آمد. یاد بچگی افتادم. توی مدرسه دست‌مان را به شکل سیگار کشیدن روی لب می‌گذاشتیم و فوت می‌کردیم بیرون.

دست‌ها را روی سینه درهم قفل کردم. عاطفه چشم به رفت و آمد مردم گفت:

"طاها توی این زمستون شمال رفته بود چه کار؟ اونم تنها! بابا می‌گفت تو خبر نداشتی، آره نرگس؟ یعنی خواست بره بهت نگفت با کی میره و کجا میره؟ قهر بودین؟!"

با عاطفه بهتر می‌شد حرف زد و کمتر دروغ گفت.

"خودت که می‌دونی رابطه‌ی ما چطوره؟ قهر نبودیم ولی نگفت که می‌خواد بره."

با تعجب سرش را برگرداند و خیره‌ام شد.

"یعنی چی؟ نزدیک دو ساله ازدواج کردید، می‌خوای بگی رابطه‌تون تغییری نکرده؟"



از دور آمدن مسعود و ناصر را دیدم. به جای جواب، گفتم:

"آقا مسعود و ناصر دارن میان!"

هر دو بلند شدیم و جلو رفتیم. سلام و علیک تمام نشده، عاطفه از حال طاها پرسید:

"مثل این که بهتره! گفتن احتمالا تا عصر— بفرستنش بخش. دنبال اتاق خصوصی بودیم، میگن نداریم. منتظریم دکترش بیاد ببینیم کدوم بیمارستان خصوصی هستش، منتقلش کنیم اونجا!"

مسعود توضیح داد و عاطفه سؤال بعدی را می پرسید. گویا مسعود آشنایی داشت و عاطفه را هم به بخش برد. ناصر خواست برویم و توی ماشین منتظر باشیم. دوست داشتم بدانم ناصر چه اطلاعاتی دارد. از این که مجبور باشم توضیح دهم می ترسیدم. اضطراب و نگرانی دست هایم را یخ و تیره ی کمرم را از عرق خیس کرده بود. به محض نشستن توی ماشین، ناصر شروع کرد:

"همراهش احسان دوستش بوده و دو تا دختر. یکیش دوست دختر احسان بوده و اون یکی..... احسان پاش شکسته و فکش ترک برداشته. احتمالا فردا پس فردا

مرخص بشه. دخترا آسیب زیادی ندیدن. طاها رانندگی می کرده و این طور که میگن هم مست بوده هم ..... یعنی همشون توی خون شون الکل و روان گردان بود..... نرگس! تو چیا رو از ما پنهون کردی؟ چطور از کارای شوهرت بی خبر بودی؟ اگه می دونستی چرا هیچی به ما یا پدر و مادرش نگفتی؟! اصلا فکرشم نمی کردم طاها اهل این جور برنامه ها باشه!"

OnlineRoman

بعد از جابه‌جا کردن طاه‌ها و گرفتن اتاق خصوصی، بالاخره دیدمش. نیمی از صورت و سرش پانسمان بود. دست و پای همان سمت هم با گچ سبز رنگی بی‌حرکت مانده بود. از میزان آسیب‌ش بهت‌زده بودم. با وجود طیبه و عمار کنارش، کاری برای من نمی‌ماند. میان امتحانات و سر زدن به دفتر و رفت و آمد به بیمارستان، روز و شبم را گم کرده بودم. طاه‌ها زیاد نمی‌توانست صحبت کند. خیلی کم و آهسته اگر چیزی می‌خواست، می‌گفت. عملاً من را نادیده می‌گرفت. طوری که خانواده‌اش هم متوجه شدند. هر فرصتی هم پیش می‌آمد، من را سؤال پیچ می‌کردند. سؤالاتی که ترجیح دادم تا با طاه‌ها تنها صحبت نکردم، پاسخ درست ندهم. همان‌طور که به ناصر پاسخ روشنی ندادم.

طیبه و عمار و حاجی مرتب کنارش بودند. مامان و بابا و ناصر برگشتند و آخر هفته برای ملاقات می‌آمدند. عاطفه و مسعود هم همین‌طور. به نظر می‌آمد ناصر به بابا و مامان از وضع طاه‌ها حرفی نزده است.

وظیفه‌ی من هم غذا پختن و آب میوه گرفتن و بردن و آوردن بود. به وضوح وزن کم کرده بودم. چند روز گذشته

و طیبه خانم حالش خوب نبود و خانه مانده بود. وقتی رسیدم عمار برای صحبت با دکتر رفت. طاها بیدار بود و ساکت. به سقف خیره شده بود. در باز شد و شایلین وارد شد. جلو آمد و بی توجه به من، روی طاها خم شد و صورتش را بوسید.

"عشقم! بهتری؟..... هربار خواستم پیام مامانت یا داداشت بودن، الان که دیدم داداشت رفت، اومدم ببینمت..... چی کار کردی با خودت؟ چقدر گفتم داری تند میری!"

طاها کمی خودش را عقب کشید و با صدایی خش دار و به خاطر پانسمان نیمی از لبها، جویده گفت:

"بسه! به قدر کافی تنبیه شدم!"

انگشتان دست سالمش را توی دستش گرفت و با اخم رو به من تشر زد:

"نمی فهمی باید تنهامون بذاری؟!"

خواستم بلند شوم که طاها گفت:

"بشین نرگس!..... تو بهتره بری! الان عمار میاد."

ناراحت از این که به خواستش نرسید، بغض آلود جواب داد:

"خب بیاد. دلم تنگته!"

"فعلا برو وقتش نیس! بعد بهت زنگ می زنم."

نگاه خشمگین و تند و تیزی به من کرد و بوسه‌ی دیگری روی گونه‌ی سالم طاهها نشاناند و رفت. باز کردن در همزمان شد با ورود عمار. بی حرف از کنارش رد شد. عمار با تعجب به راه رفتن و تیپ و قیافه‌اش نگاه کرد.

"این کی بود؟ اشتباه اومده بود یا آشنایی چیزی بود؟"

لبخند بی جانی زدم و جواب دادم:

"از کادر باشگاه بود، با طاهها کار داشت."

تک چشم طاهها روی صورت‌م خیره ماند. عمار حرفم را باور کرد و لبخند زنان جلو آمد.

"دکتر مرخصت کرد. فقط باید یه روز درمیون بیای برای تعویض پانسمان..... برات عصا هم می گیرم که راحت بتونی راه بری....."



رو کرد به من و ادامه داد:

"فقط شما زحمت بکش برو خونه براش لباس بپار. وقتی اومدیم، براش توی سالن تخت می‌ذاریم که راحت باشه."  
نگاهم سر خورد طرف طاها! کلید خانه‌اش را نداشتم که برایش لباس بردارم. اصلا از لباس‌هایش هم خبر نداشتم. او هم نگاهش به من بود. عمار همین‌طور داشت حرف می‌زد:

"برم کارای ترخیص رو انجام بدم.... زنگ بزنم بابا بگم  
 بیاد.... اگه می دونستیم دیروز نمی رفت، به مامانم بگیم  
 که یهو پا نشه ماشین بگیره بیاد..... پس زن داداش شما  
 این جا باش تا من کارا رو انجام بدم، بعد شما برو  
 خونه.... اصلا آدرس بده مامان بره لباساش رو آماده  
 کنه و بده اسنپ بیاره."

طاها میان صحبتش دوید و همان طور نصف و نیمه و  
 جویده گفت:

"نمی خواد به مامان بگی! حالا تو برو کارای ترخیص رو  
 انجام بده!"

عمار که رفت، بلا تکلیف نگاهش کردم.

"حالا چی؟ کلید خونه ت کجاست؟"

تک ابرویش را چین داد و به پانسمان نزدیک کرد.

"میرم خونه ی خودم! کلیدا رو نمی دونم چه کار کردن،  
 توی کوله م بود. با ماشین احسان بودیم.... گوشیم  
 کجاست زنگ بزنم تا شایلین نزدیکه کلید بیاره!"

"به نظرت درسته؟"

"بالاخره که چی؟ دیر یا زود می فهمن. خونه ی خودم راحت تره."

گوشی اش شکسته و خاموش بود. موبایلم را از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم.

"اگه شماره رو بلد ی زنگ بزن بگو لباس برات بیاره و کلیدا رو، وقتی رفتیم خونه، آروم آروم بگو، مامانت اینا پس نیوفتن."

می دانستم مقصر اصلی این ماجرا باز من شناخته می شدم. طبق اصول خانواده های مان این زن بود که باید به هر قیمتی مردش را نگه می داشت. مرد برای خطایش تقصیری نداشت، وقتی زنش نتوانسته بود او را پایبند زندگی کند.

گوشی را گرفت و زنگ زد. به زحمت خواسته اش را بیان کرد. نمی دانم دخترک چه گفت که عصبانی فریاد زد:

"الان وقت این حرفاس؟ برو خونه لباس راحت بپوش  
وقتی رسیدی به همین شماره زنگ بزن تا نرگس بیاد ازت بگیره. کلیدا هم بهش بده."

تماس را بی خدا حافظی قطع کرد و گوشی را روی شکمش انداخت. برایش آب پرتقال ریختم و نزدیکش شدم.

"بیا اینو بخور!"

می دانستم از این که درست نمی تواند حرف بزند عصبی است. از بسته بودن یک چشمش هم همین طور. صورتش درد داشت و وقتی برای حرف زدن تلاش می کرد، دردش بیشتر می شد

نی را گوشه ی لبش گذاشتم و نگه داشتم تا کم کم بمکد. کنارش نشستم. او به سقف خیره بود و من به پانسمانش.

هیچ کدام زیر پانسمان را ندیده بودیم. با وجود اصرارش به پرستارها، هنوز اجازه‌ی دیدن صورتش را پیدا نکرده بود.

طیبه زنگ زد و از شنیدن مرخص شدنش، از شدت خوشحالی گریه کرد. گفت برایش سوپ و عصاره‌ی گوشت آماده کرده است. شماره‌ی ناشناس روی صفحه افتاد. نشان طاه‌ها دادم و تأیید کرد شایلین است. خودش جواب داد. بعد از پایان مکالمه گفت:

"جلوی در اصلی ایستاده. حواست باشه کلیدا رو بگیری." سری جنباندم و پالتویم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. تیپ و قیافه‌اش آن قدر توی چشم بود که بی‌زحمت پیدایش کنم. کیف لباس را گرفتم و دستم را برای کلید دراز کردم. قبل از این که کلیدها را توی دستم بگذارد، با حرص و تنفر گفت:

"طاه‌ها دوست نداره! به کلفتیش هم قبولت نداره، الکی هی خودتو بهش نچسبون!"

ساکت زل زدم توی چشم‌هایش. آن قدر که از رو رفت و کلیدها را محکم کف دستم کوبید.



"وقتی بیاد خونه، دیگه نمی‌تونی این‌طوری چای شیرین بازی در بیاری."

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و دور شدم. شاید او فکر می‌کرد جنگی با من دارد یا حقش را خورده‌ام، اما من تکلیفم با خودم مشخص بود. من فقط یک اسم بودم توی شناسنامه‌ی طاها! نه بیشتر و نه کمتر.

عمار تا یک ساعت بعد هم نیامد. غذای طاها را آوردند. آهسته و با احتیاط کمکش کردم تا بخورد. فعلا غذای جامد نمی‌توانست بخورد. احتمال می‌دادم عمار از چند و چون زخم و آسیبش با خبر باشد. گاهی می‌دیدم به برادرش خیره می‌شود و اشک مردمک چشم‌ها را می‌پوشاند. اکثرا وقتی طاها خواب بود، این اتفاق می‌افتاد. حرف‌هایی می‌زد که معلوم بود چیزهایی می‌داند. از رابطه‌ی زن و شوهر می‌گفت که باید توی غم و بیماری یار و غمخوار همدیگر باشند. حرف‌هایی که پیش از این سابقه نداشت به من بگوید.

کامل شدن روند ترخیص تا بعد از ظهر طول کشید. با کمک عمار طاها را روی ویلچر نشانیدیم. مدارک پزشکی شامل عکس و سونوگرافی و آزمایش‌هایش را در دست

گرفتم و کنار ویلچر طاها راه افتادم. ماشین عمار شاسی بلند بود و برای طاها سوار شدن سخت بود. دویدم و ماشین را تا جلوی ورودی ساختمان آوردم. وقتی از راحتی طاها خاطر جمع شدیم، عمار گفت:

"شما برید منم پشت سرتون میام."

به خاطر طاها با سرعت کم و با احتیاط رانندگی کردم. از رمپ برج که پایین رفتم، گفتم:

"نمیشه همین الان برم خونه‌ی خودم؟"

"مامانت منتظرته! به هر حال قبلش باید توضیح بدیم. نمیشه که این جوری."

"لعنت!"

نفهمیدم به کی لعنت فرستاد. ماشین را توی پارکینگ پارک کردم. عمار را دیدم که چیزی جلوی چشمی آسانسور گذاشت تا بسته نشود و پیش آمد و در ماشین را برای طاهها باز کرد. عصا را از صندلی پشت برداشت و به دستش داد. خودش هم سمت دیگرش ایستاد. معلوم بود سریع تر رانده که زودتر رسیده بود. وسایل را برداشتم و پشت سرشان حرکت کردم. توی آسانسور رنگ پریده‌ی طاهها توجهم را جلب کرد. آهسته لب زدم:

"خوبی؟!"

تک ابرویش را بالا انداخت که نه! بعد از چند روز خوابیدن روی تخت، راه رفتن باعث ضعفش شده بود. در آسانسور را باز شد و زودتر پیاده شدم. در خانه باز بود. حاجی و بابا جلوی در منتظر بودند. انتظار آمدن بابا را نداشتم. هر دو با دیدن طاهها به استقبالش رفتند. از کنارشان رد و وارد خانه شدم. از حضور مامان بیشتر

حیرت کردم. مامان لبخندزنان جلو آمد و صورتم را بوسید و زمزمه کرد:

"چشمت روشن مامان جان! ایشالا شفای کامل و عاجل!"

«مرسی!» بی جانی جوابش دادم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. گفتن از زندگی مان به حاجی و طیبه و عمار آسان تر بود؛ چون پیش زمینه ی مخالفت و لج بازی طاها را داشتند. طاها را روی مبل نشانددند. بابا گفت:

"خدا رو شکر که به خونه ت برگشتی. صبح همین که حاجی گفت داری مرخص میشی- به زهرا زنگ زدم و گفتم باید وقت اومدنش به خونه، ما هم باشیم..... سفارش یه گوسفندم دادم که قربونی کنیم. به نیت سلامتی کاملت." صدای طاها در حد زمزمه شنیده شد. احتمالاً تشکر کرد. فقط پالتو را درآوردم و مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی شدم. سینی چای را روی میز وسط گذاشتم. طیبه داشت از طاها می پرسید که گرسنه است یا نه؟ کمر را صاف کردم و چرخیدم دوباره به آشپزخانه بروم، عمار صدایم کرد.

"زن داداش! بهتره مبلا را جابه جا کنیم و اون تخت اتاق مهمان رو بیاریم این جا! طاها درازکش باشه براش بهتره."  
 بی اراده نگاهم سمت طاها رفت. دست سالمش را مشت کرده و به ران پایش فشار می داد. نگاهم به تک چشمش میخ شد. با پانسمانی که نصف صورتش را پوشانده بود، شباهتی به طاهای همیشگی نداشت. نگاهش را گرفت و سرفه ای کرد. عمار متوجه رد و بدل نگاه معنی دارمان شد.  
 "جان داداش! چیزی می خوای؟"

حواس همه جمع طاها شد. نگاهش را یک دور روی جمع چرخاند و بعد به گچ پایش خیره شد و گفت:  
 "یه چیزایی هست که شما خبر ندارید. شاید اگر این تصادف پیش نمی اومد هم این بی خبری ادامه دار می شد....."



سرش را کمی بالا آورد و بابا را نگاه کرد.

"بابتش بیشتر توی روی شما شرمنده‌ام..... حداقل خانواده‌م از اول نظرمو راجع به این ازدواج می‌دونستن..... من به خاطر شرط بابا حاضر شدم با نرگس ازدواج کنم....."

"طاها! الان چه وقت این حرفاست؟"

حاجی با تشرش خواست دهان طاها را ببندد. قدمی به عقب رفتم و روی مبل نشستم. ضعف شدیدی احساس می‌کردم. مامان و بابا با نگرانی به طاها و حاجی نگاه می‌کردند. طاها بی‌اهمیت به پدرش ادامه داد:

"من و نرگس توافق کردیم..... کاری به همدیگه نداشته باشیم..... این جا خونه‌ی نرگسه، منم یه واحد توی

همین برج چند طبقه پایین تر اجاره کردم..... می‌خوام برم خونه‌ی خودم، اون‌جا راحت‌ترم."

آن‌قدر سرم را پایین گرفتم و چانه را به سینه نزدیک کردم که مهره‌های گردنم درد گرفت. روی نگاه کردن به پدر و مادرهای مان را نداشتم. بیشتر از طاها، من دروغ گفته بودم. از زندگی خوبی که داریم. از نداشتن مشکل و راضی بودن از زندگی. البته به واقع دروغ نگفته بودم. زندگی خوبی داشتم و مشکلی با طاها نداشتم. از زندگی‌ام راضی بودم.

بابا زودتر از بقیه از بهت در آمد:

"دست‌تون درد نکنه واقعا! نرگس خانوم مرسی که این قدر خوب سرمون رو شیره مالیدی!"

مامان آهسته «خدا مرگم بده! چه کار کردی نرگس!» را زمزمه کرد. صدای فین فین طپه بلند شد. عمار انگار چیزهایی که شنیده بود را باور نمی‌کرد.

"یعنی چی؟..... یعنی شما دو ساله جدا زندگی می‌کنین؟ الکی اسم زن و شوهر رو روی خودتون گذاشتین؟ بابا دسخوش! شما دیگه کی هستین؟"

زیر پانسمانش گز می کرد. خارش و سوزش را با هم داشت. هنوز درست نمی دانست چه بلایی سرش آمده است. خاطراتش را مرور کرد. همیشه لبی ترمی کرد، اما هیچ وقت نشده بود از حد بگذراند. آن شب به اصرار احسان رفتند پارتی یکی از دوستانش. دوستی که با طاها میانه ی خوبی نداشت. اعصابش از قهر پدر و انتظار بستن باشگاه تحریک پذیر بود. بیشتر از قبل آمادگی دعوا را داشت.

تمام شب به زحمت چشم و گوشش را روی یاوه گویی دوست احسان بست. سعی کرد از پارتی لذت ببرد. حالا که فکرش را می کرد، مطمئن بود که چیزی به نوشیدنی ها اضافه کرده بودند. چیزی که هم سرخوشی می آورد و هم تحریک پذیری بیشتر.

درست آخر جشن بود که دعوا شروع شد. حتی یادش نمی آمد دعوا چطور و سر چه شروع شد. فقط یادش بود که با عصبانیت پشت ماشین نشست. اجازه نداد احسان رانندگی کند. به تذکرش و جیغ جیغ های دخترها اهمیتی نداد. فقط تا توانست پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین را به پرواز درآورد. سبکی سرش را به یاد داشت. تصادف انگار توی خواب اتفاق افتاد. چیزی از آمدنش به بیمارستان هم یادش نبود. نگاه های عمار نگرانش می کرد. دکتر اطمینان داد که چشمش سالم است. امید داد خیلی زود خوب می شود. دلداری اش داد که:

"پسر جون خدا خیلی دوست داشته که زنده ای! بقیه ش درست میشه! تنها مرگه که چاره نداره!"

شرمنده ی نرگس بود. روی نگاه کردن به صورتش را نداشت. پابه پای مادرش و عمار می دوید و برایش کم

نمی گذاشت. فکر کرد اگر زندگی اش روال طبیعی داشت، نرگس به همین اندازه بهش می رسید یا بیشتر. روزی دو بار از خانه آب میوه ی طبیعی می آورد. تا به خوردش نمی داد، رهایش نمی کرد. آن هم نه با لوس بازی. با آرامش و سکوت. چیزی که این روزها شدیداً محتاجش بود. بعد از عمل، وقتی پدرش بالای سرش آمد، فهمید هیچ چیزی توی دنیا ارزش دوری از پدر و مادرش را ندارد. اشک های پدر که میان ریش سفیدش گم می شد، مثل کشیدن نوک چاقوی تیز روی قلبش بود. حتی به این فکر کرد که چقدر با بچه دار شدن می توانست باعث شادی پدرش شود. عذاب وجدان، اذیتش کرد. برای دروغ هایی که گفته و نقش هایی که بازی کرده، پشیمان و شرمنده بود.

انگار این تصادف و لمس نزدیکی مرگ، مثل پروژکتور ذهنش را روشن کرده بود. دیدش به زندگی تغییر کرد. زندگی را لحظه ای کوتاه می دید که با پلک به هم زدن به پایان می رسد. تصمیم گرفت اولین فرصت حقیقت ازدواجش را برملا کند و عواقبش را بپذیرد. حتی اگر نرگس می خواست طلاق بگیرد، مانعش نمی شد.



از دیدن پدر و مادر نرگس توی خانه، خوشحال شد. یکبار حرف می زد و نیاز به تکرارش نبود. حرف عمار درباره ی تخت، بهانه ی خوبی برای شروع بود. نگرانی و استرس را از چشمان گود رفته و خسته ی نرگس خواند، اما بیشتر از این نمی خواست و نمی توانست این دروغ و فریب کاری را ادامه دهد. در جواب عمار گفت:

"نرگس تقصیری نداره. همش خواست من بود. من به خاطر باشگاه وارد این رابطه شدم. نرگس اگه دروغی گفته یا تظاهری کرده، به خواست من بود. مقصر- اصلی این ماجرا منم....."

بعد رو به رحیم کرد و ادامه داد:

"به بزرگی خودتون ببخشین. لطفا نرگس رو سرزنش نکنید."

صدای گریه‌ی مادر و چشمان شرمنده‌ی پدر دلش را به درد آورد. زهرا خانم مبهوت مانده بود. گویی جلوی چشمش خانه‌اش تبدیل به آوار شد. نرگس ساکت سرش را پایین انداخته بود. آن قدر پایین که صورتش بین شالش دیده نمی‌شد.

عمار سرش را تکان داد و گفت:

"نمی‌دونم چی بهت بگم طاها! گند زدی پسر! بلند شو بریم خراب شده‌ی خودت، حداقل از شرمندگی آب نشیم."

سکوت پدرش عجیب بود. به مادرش نگاه کرد و با لبی که به زحمت تکان می‌خورد صدایش زد:

"مامان ما میریم پایین، وسایلتو جمع کن و بیا!"

با تکیه به عصا سعی کرد بایستد. عمار سریع کنارش ایستاد و زیر بازویش را گرفت. دو قدم برداشت و رو به نرگس کرد:

"نرگس! بی زحمت کلید رو میدی؟"

نرگس با سر فرو افتاده به اتاقش رفت و با کلیدها بازگشت. پدر و مادرها انگار حرفی روی زبانشان نمی چرخید. می دانست این شوک زمان کوتاهی دارد و بعد سرزنش ها شروع می شود. مطمئن بود با این که گناه را به گردن گرفته است، اما نرگس از توبیخ بی نصیب نخواهد ماند.

به کمک عمار منتظر آمدن آسانسور شد. جلوی در خانه، کلید را به دست برادرش داد تا در را باز کند. در مقابل خانه ی مرتب و تمیز نرگس، آپارتمانش شلوغ و به هم ریخته به نظر می رسید.

روی کاناپه دراز کشید. عمار توی اتاق ها سرک کشید. لوازم آرایش روی میز اتاق خواب، با آنچه از روابط برادرش شنید، دیگر عجیب به نظرش نرسید. در سکوت ملحفه و بالش روی تخت تک نفره ی اتاق نزدیک سالن را برداشت و روی تخت اتاق خواب انداخت. تشک را به

سالن برد و به دیوار تکیه داد. به دنبال پیچ گوشتی کسوه‌های کابینت را گشت، اما از طاهای نپرسید. کارش را با چاقوی میوه‌خوری راه انداخت. آوردن تکه‌های تخت، او را به نفس نفس انداخته بود. دانه‌های درشت عرق از کنار شقیقه راه گرفته و در یقه‌اش محو می‌شد. طاهای فقط برای شکستن سکوت، گفت:

"مامان اینا نیومدن چرا؟"

عمار با اخم نگاهش کرد.

"بابا امشب سخته نکنه خلیه! می‌دونی چقدر جلوی آقا رحیم شرمنده و خجالت زده شد؟..... اما تو غیر از خودت و خواسته‌ی خودت مگه حال کسی- دیگه برات مهمه؟!"

ناراحتی‌اش بیشتر شد. از هر طرف نگاه می‌کرد، می‌دید لجبازی و وسواس نسبت به سند و باشگاه، ضررش بیشتر بوده است. نمی‌دانست فرصت جبران خواهد داشت؟

عمار تازه کار بستن تخت را تمام کرده بود که گوشی‌اش زنگ خورد. با گفتن: «جانم بابا!»، گوشی‌اش را برای شنیدن تیز کرد. اگر پدرش توی این شرایط تنه‌ایش

می گذاشت، چه می کرد؟ عمار شماره‌ی طبقه و واحد را گفت و او کمی خیالش راحت شد.

عمار تشک را روی تخت جا داد و به سمت در رفت و بازش کرد. احتیاج به رفتن به سرویس داشت. با اخم و قهر برادرش، نمی‌توانست راحت درخواست کمک کند.



مادر و پدرش وارد خانه شدند. مادرش بلا تکلیف وسط سالن ایستاد. عمار چمدانش را کشید و او راهنمایی اش کرد.

"چمدون رو بذار اتاقم، من که فعلا این جا می خوابم."

مادرش نگاهی به اتاق خواب و تختش کرد و گفت:

"نه مادر بذارش توی اون یکی اتاق، روی این تخت نمی خوابم."

پدر نگاهش نمی کرد. مادر به عمار کمک کرد تا ملحفه را روی تخت پهن و مرتب کند. وقتی تخت مرتب و آماده شد، عمار جلوییش ایستاد و دستش را دراز کرد.

"پاشو بریم اتاق ببینم چی می خوای بپوشی که راحت باشی."

هنوز نمی توانست از عصا درست استفاده کند. درد پا هم به درد صورتش اضافه شد. وزنش را روی برادرش انداخت و قدم های کوتاه و آهسته برداشت. مادر به آشپزخانه رفته بود. به نظر می رسید غذاهایی که پخته را با خودش آورده است. حاجی هنوز ساکت و مغموم روی مبل نشسته بود.

به زحمت شلوارش را با شلوارک گشادی عوض کرد. تاپ آستین حلقه‌ای را از روی گچ دست و پانسمان سر و صورت با احتیاط رد و تن کرد. غرزد:

"کاش می‌شد دوش بگیرم. حالم از خودم بهم می‌خوره."

عمار با بداخلاقی دقایق قبل جواب داد:

"سرتو که نمی‌تونی بشوری، اما میشه دست و پاتو پلاستیک گرفت و نصف تنتو بشوریم."

اما زمان مشخصی برای این کار مشخص نکرد و نفشش را رها کرد و پرسید:

"بریم سالن؟"

"می‌خوام برم دسشویی!"

سخت‌ترین قسمت، نیازش برای رفتن به سرویس بود. نیازی که بدتر از دردی بود که نیمه‌ی چپ بدنش را از سر تا پا در بر گرفته بود. به کمک عمار نیمه‌ی سالم صورت و دستش را شست. با برگشت به سالن، روی تخت دراز کشید و آخی از درد سر داد. پدرش تکانی خورد. مادرش از پشت جزیره سرک کشید.

دستش را بالا آورد و با آه «خوبم!» را زمزمه کرد. با آن که منتظر بود پدرش شروع کند به ملامتش، اما حاجی سکوت اختیار کرد. لباس راحت پوشید و برگشت و به عمار گفت:

"فردا تو برگرد. هم زن و بچه‌ت تنها هستن و هم کارخونه بی صاحب مونده! من و مادرت هستیم، زنگ می‌زنم می‌گم یکی هم بیاد کمک."

OnlineRoman

با آن که منتظر بود پدرش شروع کند به ملامتش، اما حاجی سکوت اختیار کرد. لباس راحت پوشید و برگشت و به عمار گفت:

"فردا تو برگرد. هم زن و بچه‌ت تنها هستن و هم کارخونه بی صاحب مونده! من و مادرت هستیم، زنگ می‌زنم می‌گم یکی هم بیاد کمک."

عمار با «چشم!» جواب داد. فکر کرد که تا حالا از ته دل به پدرش چشم نگفته است. برای جشن عروسی که روی خوش نشان داد هم نقشه داشت. دلش می‌خواست بداند آیا پدر و مادر نرگس حرفی زده‌اند؟ اما نمی‌خواست شروع کننده‌ی بحث باشد.

مادر میزی را کنار تختش جا داد و داروهایش را همراه با پارچ و لیوان رویش گذاشت. به آشپزخانه رفت و دوباره با لیوان آب‌میوه بازگشت و کمکش کرد تا بنوشد. نصف لیوان را خورد و دست روی میج مادر گذاشت و آرام لب زد:

"بسه! دسشویی رفتن سخته!"

طیبه سر تکان داد و روی مبل نزدیک تخت نشست. آهسته و طوری که صورتش درد نگیرد، گفت:

"فکر کنم باید خرید کنیم. چیز زیادی توی یخچال و فریزر نیست."

نه او و نه شایلین اهل آشپزی نبودند که بخواهد گوشت و مرغ یا سبزیجات بخرد. فوق فوقش بسته‌های ناگت و فیله سوخاری و همبرگر می‌خرید. موادی که می‌دانست مادر و پدرش دوست ندارند و نمی‌خورند. عمار به ساعت نگاه کرد.

"من برم خرید کنم و بیارم. مامان لیست کن ببینم چی باید بگیرم."

خوب می‌دانست اگر وضع جسمانی‌اش این نبود، حقیقت ازدواجش بلوایی به پا می‌کرد. عمار که برای خرید رفت، با این که صحبت کردن برایش سخت بود، اما درد را به جان خرید و پدرش را مخاطب قرار داد:

"بابا! می‌دونم کارم درست نبود، نمی‌خوام توجیه کنم، ولی فکر می‌کنم روش هر دوی ما اشتباه بود. هم شما که باشگاه رو مساوی کردین با ازدواج و هم من که به خاطر داشتن باشگاه تن دادم و بعد دورتون زدم..... این چند



روز همش به این فکر کردم که هیچی ارزش اینو نداشت که سه ماه شما رو نبینم."

با تک چشمش مادر و پدرش را نگاه کرد. هر دو بغض کرده بودند. مادرش آشکار نم چشمانش را گرفت و پدرش غیر مستقیم. بیش از این درد اجازه نداد ادامه دهد. دلش میخواست از نرگس بگوید. از راه آمدنش، از اجباری که گریبانگیرش بود. از تلاش برای استقلالش. برعکس اصلا دلش نمیخواست از شایلین حرف بزند. در واقع شرم حضور داشت. از افکار و اعتقادات خانوادهاش به خوبی باخبر بود. می دانست کسی مثل شایلین با اخلاق و رفتارش، مورد تأیید پدر و مادرش نیست. نه برای زندگی و نه حتی به عنوان دوست. حاجی سکوتش را شکست:

"هنوز گیجم! باورم نمیشه! دلم خوش بود اگه زور گفتم، تهش بچم خوشبخت شده. زندگیش گرمه، زنش عاقل و سر به راهه! فکر کردم با تحریک تون برای بچه، زندگی تون گرم تر و بهتر میشه! اما دریغ..... افسوس که با این سن گول ظاهر رو خوردم..... می ترسم چیزی بگم دوباره بگی بابا داره دخالت می کنه، داره زور می گه، فقط یه چیزی می گم و خلاص..... نرگس زنته! این که دو سال رو چطور گذروندین مهم نیس، توی این چند روز خوب بودنش رو ثابت کرد. فکراتو بکن، اشتباهات گذشته تو مرور کن، می دونم که رحیم با این که ازت دلخوره، ولی دلش نمی خواد جدا شین..... فکر کن و تصمیم درست بگیر."

«باشه!» را کوتاه و آهسته ادا کرد. مثل پدرش خوش بینانه نمی توانست فکر کند. مثل حشره میان تار عنکبوت، گیر افتاده بود میان اعمال و تصمیم هایش. فکر کرد شاید عمل به حرف پدر به سودش باشد. تا حالا که خیری از نافرمانی و حرف گوش نکردن، نبرده بود. شاید با گوش به فرمان بودن، مثل عمار زندگی آرام و راحتی را تجربه می کرد. طاهای سرکش درونش تشر زد که:

"دو روز مریض شدی فوری می خوای هرچی اونا گفتن گوش بدی؟ مگه تا حالا بهت بد می گذشت؟"

این طاهای دیگر قدرت سابق را نداشت. چشمش را بست و اجازه داد فکر کنند خوابیده است. صدای مادر را همراه با تق و توق ظرف و ظروف را می شنید. ضمن نظافت، ریز ریز غر می زد. از تمیزی و کدبانویی نرگس می گفت و از خانه ی کثیف و بی سر و سامان او. صدای تلویزیون هم می آمد. پدرش با صدای کم مقابل تلویزیون نشسته بود. مادر آهسته اما عصبانی گفت:

"نمی دونم جارو برقیش کجاست؟ دلش خوشه خونه ی جدا گرفته، حداقل قبلا یکی رو می آورد تمیز کنه!"

چشمش را باز کرد و سمت مادرش چرخاند و آدرس جارو را داد.

"گوشی تلفن رو بدین بگم موسی بیاد تمیز کنه!"

\*

\*

بابا نگاهم نمی کرد. مامان یواش یواش مویه می کرد. انگار مصیبتی وارد شده بود. بعد از رفتن طاها و عمار، حاجی فقط چند بار «شرمندهم!» را تکرار کرد. نمی دانستند چطور از کیفیت رابطه پرسند. من تنها چه می کردم؟ طاها چطور زندگی می کرد؟ چطور با هم هماهنگ بودیم؟ سفر کیش و ارمنستان را چطور رفته بودیم، وقتی ادعا می کردیم رابطه ای نداریم. سؤالات را بعد از رفتن طیبه و حاجی، مامان میان زنجموره هایش پرسید و منتظر پاسخ هم نمی ماند. بابا متفکرانه چشم به فرش دوخته بود و ریش روی چانه اش را میان دو انگشت اشاره و شست لمس می کرد.

این سکوت ادامه داشت تا صبح و سر میز صبحانه. هنوز تنم خسته و روحم خسته تر از جسمم بود. وحشت آینده

و تصمیم گیری بابا بعد از شنیدن حقیقت، خواب را از چشمانم ربوده بود. شنیدم دیشب بابا گفت:  
"زهرا فردا برمی گردیم."

ترسم از این بود که فعل جمعش مرا هم شامل شود. منی که امتحانات را به زحمت پاس کرده و با تمام توان داشتم



برای آزمون کانون آماده می‌شدم. منی که کمی توی دفتر جا افتاده بودم و استاد باستان قصد داشت مسئولیت بیشتری بدهد. منی که درست یک قدمی آرزوهایم بودم. سینی چای توی دستم بود. فنجان بابا را کنار دستش گذاشتم و دو لیوان برای خودم و مامان هم سر میز گذاشتم. صندلی را عقب کشیدم و نشستم. بابا نیم‌نگاهی کرد و گفت:

"این که تا حالا چطور گذشته، بمونه واسه بعد. الان شوهرت توی شرایطی نیس که بخوای به این بهونه‌ها تنه‌اش بذاری. این خونه و اون خونه هم نداره، مرد هر دو خونه اونه، اون‌جا راحته، خب تو هم برو اون‌جا و وظایفت رو انجام بده. درسته مادر و پدرش هستن، اما تو زنتی!"

نفس حبس شده‌ام را آرام رها کردم. همین که اجازه داد بمانم، خدا را شکر کردم. با طاهای راحت کنار می‌آمدم. اگر مایل بود، مشکلی با کمک کردن نداشتم. اگر مایل هم نبود، دینی گردنم نمی‌ماند. «چشم!» را زمزمه کردم. مامان برای رفتن تردید داشت.

"حالا ما هم یکی دو روز بیشتر می‌مونديم بد نبودا! يه کاری، يه کمکی!"

بابا ابرو بالا انداخت.

"عمار امروز برمی‌گرده، ما هم که با حاجی اومديم و ماشین نياوردیم. بهتره با عمار برگردیم. خواستی چند روز ديگه خودم يا ناصر میاریمت."

اگر عمار برمی‌گشت، طاها احتیاج به کمک بیشتری داشت. نه حاجی توان داشت و نه طيبه می‌توانست از پشش برآید. هنوز صبحانه تمام نشده بود که گوشی بابا زنگ خورد. از مکالمه‌اش فهميدم عمار است و ساعت رفتن را هماهنگ می‌کند. بابا از آشپزخانه بیرون رفت. مامان در حالی که حواسش بود بابا برنگردد، غر زد:

"این همه نصیحت کردم زن باش، حواست به شوهرت باشه، انگار یاسین تو گوش خر خوندم. آخر باید بفهمم که خانوم دوساله سر من بدبختو شیره مالیده.... طاها کار داره.... طاها سلام می‌رسونه.... طاها میگه باید رو پای خودت وایسی....."

جملات آخر ادای من را در می‌آورد. خنده‌ام را پشت لب محبوس کردم و بعد با پووفی بیرون دادم.

"چی کار می کردم؟ از اول می گفتم منو نمی خواد، باور می کردین؟ خود شما، مگه وقتی محرم شدیم نگفتی کاری به حرفای مادری نداشته باش، اول و آخر تو زن طاهایی؟! پس من چطور باید حرفم رو می زدم که شما مثل الان نگین تقصیر تو بوده؟!"

هر دو نجواگونه حرف می زدیم تا صدا به گوش بابا نرسد.

"خبه! خبه! حالا من شدم مقصر! مجبورم برم، اما نرگس، تو رو جون امیر سام، زندگیتو خراب نکن! طاهای پسر خوبیه، باهاش راه بیا. بذار زندگیت درست شه!"

با صدای بابا، جمله اش را تمام کرد و بلند جواب داد:

"بله آقا! دارم میام."

جالب بود باز فحوای کلامش این بود که من مقصرم. تقصیر خودش نبود. سالها زندگی با مردی مثل بابا که طاقت کوچکترین مخالفتی را نداشت، او را به این تفکر سوق داده بود. تفکری که از مرد با صفت خدای روی زمین زن نام می برد.

یک ساعت بعد باز تنها شدم. برنامه ام طوری بود که باید عصر در دفتر حضور پیدا می کردم و صبح بی کار بودم. شمارهی طیبه را گرفتم. حدس زدم که هنوز آشپزی را شروع نکرده باشد. گویی باورش نمی شد. با تعجب گفت:

"نرگس جون تویی؟"

"بله مامان! زنگ زدم بگم من غذا آماده می کنم و میارم. شما زحمت نکشین."

"نرگس!"

اجازه ندادم حرفی بزند. همان یک کلمه را با بغض ادا کرد.  
 "پس من وقتی غذا آماده شد، میام. اگه کمک خواستین  
 زنگ بزنید."

سبزیجات تازه داشتم. برای طاهای سوپ بار گذاشتم و  
 برای خودمان زرشک پلو و مرغ. همان طور که حاجی  
 دوست داشت مرغ زعفرانی پختم. سوپ را میکس کردم  
 و آب پرتقال هم گرفتم. دیگها را روی هم گذاشتم و در  
 پارچه ای پیچاندم تا حملش آسان تر باشد. طبقه را بلد  
 بودم اما شماره واحد طاهای را نمی دانستم. با شرمندگی از  
 طیبه پرسیدم. خودم هم نمی فهمیدم چرا احساس شرم و  
 خجالت دارم. طیبه هم از طاهای پرسید و گفت.

برای اولین بار پا به خانه ی مجردی همسرم گذاشتم. سعی  
 کردم نگاهم روی وسایل خانه نچرخد. دوست نداشتم  
 بدانم دکوراسیون خانه سلیقه ی طاهاست یا کسی دیگر.  
 طاهای روی تخت نیمه درازکش بود. پشت کمرش با چند  
 بالش پر شده و بالا آمده بود. حاجی در را برایم باز کرد و  
 طیبه هم در آشپزخانه بود. سلامم بلند و رسا بود. طیبه  
 از همان جا با قربان صدقه جواب داد و استقبال کرد.



صدای طاهها در نیامد که با توجه به پانسمانش طبیعی بود.

وسایل را به آشپزخانه بردم. سوپ را به دست طیبه دادم و آهسته گفتم:

"شما برید اینو بهش بدید، من اینا رو مرتب می کنم. اگه حاج بابا گرسنه س میز رو بچینم."

کاسه ی چشمانش پر شد. با مکث سرش را تکان داد. لیوانی از بالای آب چکان برداشتم و آب میوه ریختم تا همراه سوپ برای طاهها ببرد.

غذا را روی اجاق گذاشتم و زیرش را کم کردم. به سالن برگشتم و برای چیدن میز کسب تکلیف کردم. طیبه داشت خودش را کنار طاهها جا می داد تا بهتر بتواند کمکش کند. هر دو بلا تکلیف نگاه شان را بین میز ناهارخوری که پشت مبل ها و نزدیک آشپزخانه بود و میز وسط مبل ها چرخاندند. طاهها به کمک شان آمد. با دست به میز وسط اشاره کرد و گفت:

"میز رو بکشین نزدیک!"

حاجی ایستاد و یک طرف میز و من هم طرف دیگرش را گرفتم و به کاناپه و مبل تک نفره‌ی کنارش نزدیک کردیم. مشکل بعدی این بود که جای وسایل را نمی‌دانستم و دوست نداشتم یکی یکی کابینت‌ها را بگردم. حاجی انگار متوجه اکراهم شد.

"بشین بابا تا کار طویه تموم بشه، بعد غذا رو بیارین!"

نشستم و سعی کردم به خوردن طاها چشم ندوزم. میان قاشق‌هایی که مادرش دهانش می‌گذاشت، با بالا آوردن دستش وقفه ایجاد کرد.

"راستی گوشت رو پیدا کردین، سیم کارتم چی؟"

"آره عمار گرفته بود. با کوله پشتیت بود. گوشت به درد نمی‌خوره دیگه."

"پس بی‌زحمت برام یه گوشتی بخرید. باید با بچه‌های باشگاه در تماس باشم."

به زبانم آمد بگویم، بچه‌های باشگاه یا شایلین خانم؟ لب‌بالایم را به دندان گرفتم تا حرف بی‌جا نزنم.

حاجی گوشتی‌اش را برداشت و با یک مکالمه‌ی کوتاه و نظرسنجی از طاها، سفارش موبایل داد.

"احتمالا تا عصر برسه!"

خیلی زود دست مادرش را پس زد و با گفتن: «بسه! سیر شدم!» غذا خوردنش را تمام کرد. می‌فهمیدم از این که قاشق درست توی دهانش نمی‌رفت و سوپ از گوشه‌ی لبش شره می‌کرد، عصبی می‌شد. طیبه با قربان صدقه و

التماس نی را کنج لبش گذاشت و آبمیوه را به خوردش داد.

میز را جمع کردم و ظرف‌ها را شستم. غذای اضافه را توی ظرف‌های کوچک‌تر منتقل کردم و روی اجاق گذاشتم.

"مامان! غذاها رو جمع کردم بعد بذارید یخچال لطفا!"

احساس راحتی نمی‌کردم. حتی حس مهمان هم نداشتم. احساس می‌کردم به حریم زنی دیگر وارد شده‌ام. زنی که از حضورم راضی نیست. صدای پیام‌گوشی‌ام آمد. شیر آب را بستم و دست‌هایم را خشک کردم. گوشی را از جیب شلوارم در آوردم و به صفحه‌ی پیام‌ها رفتم. پیام از شماره‌ی آشنایی بود. شماره‌ای که سیو نکرده بودم اما به چشمم آشنا می‌آمد. پیام را باز کردم و خواندم:

"به طاهای بگو اگه نمی‌خواد پیام اون‌جا و آبروریزی کنم، بهم زنگ بزنه!"

به سالن برگشتم. طاها به کمک پدر و مادرش از سرویس برگشته و روی لبه‌ی تخت نشسته بود. حاجی برای استراحت به اتاق رفت و طیبه دور و بر طاها می‌چرخید.

"می‌خواهی پاتو بذارم بالا؟ دراز می‌کشی؟"

"نه! بذار یه چند دقیقه بشینم."

"پس من برم نمازمو بخونم!"

با جنباندن سر، مادرش را راهی کرد. نزدیکش شدم و گوشی را با پیام جلوی چشمش گرفتم تا بخواند. متوجه شماره نشد و فقط پیام را خواند. سردرگم نگاهم کرد.



دوباره به گوشی زل زد و آن وقت بود که متوجه شماره شد. پوفی کشید و گفت:

"میشه یه زنگ بهش بزنم؟"

گوشی را به دستش دادم و به آشپزخانه بازگشتم. جزیره‌ی کوچک بین آشپزخانه و سالن آن قدر فاصله نمی‌انداخت که صدایش را نشنوم. تند و عصبی حرف زد.

"تو موقعیت و زمان حالیت نیست..... نخیر! خونه‌ی خودمم!..... می‌گم نمی‌فهمی همینه دیگه! اون بیچاره هم گیر افتاده و گرنه به جای این که وقتشو با من هدر بده به کار و زندگی‌ش می‌رسید..... آره! طرفشو می‌گیرم چون حداقل شعورش می‌رسه چطور رفتار کنه!..... بذار گوشی خودم دستم برسه بهت پیام می‌دم."

توی این فاصله چای دم کردم. نگاهی به ساعت انداختم. کم‌کم باید می‌رفتم و آماده می‌شدم. دو لیوان چای ریختم و همراهم آوردم. تلاش داشت پایش را روی تخت بگذارد. سینی را روی میز گذاشتم و پاشنه‌ی گچ گرفته‌اش را بلند کردم و نگه داشتم تا خودش را روی تخت بالا کشید. طاها‌ی عاشق چای، حالا نوشیدنش برایش مکافات بود. تشکرش آهسته و زیر لب بود. دستش را

روی پانسمان صورت گذاشت. معلوم بود از حرف زدن دقایق قبل درد دارد. وقتی از داغ نبودن چای مطمئن شدم، قندان را جلوی دستش گرفتم. قندی برداشت و لیوان را از دستم گرفت و آرام به طرف سالم لبش نزدیک کرد و خورد.

نگاهم به ساعت و بعد به راهروی اتاق‌ها حواسش را جمع کرد:

"می‌خوای بری؟"

"آره عصر باید دفتر باشم."

"پاشو برو دیرت نشه! من کاری ندارم و مامانم الان میاد."

لیوان‌ها را توی سینی گذاشتم و بلند شدم برای شستن بیرم‌شان.

"نه دیر نمیشه! منتظر می‌شم مامان نمازش تموم شه."

چیزی از بیرون نمی‌خوای؟"

"دلم لک زده برا یه نخ سیگار!"

ابروهایم را درهم گره زدم.

"شرمنده‌ی اخلاق ورزشیت. این از من بر نمیاد."

چینی که گوشه‌ی چشمش خورد و لبی که کمی کشیده شد، نشان از لبخندش داشت. قدم برنداشته بودم که پرسید:

"بابات اینا چیزی نگفتن؟ دعوات نکردن؟"

سرم را بالا انداختم.

"نه! فکر کنم رعایت حال تو رو کردن. اما گفتن بعدا حسابمو می‌رسن."

گوشی حاجی روی میز وسط زنگ خورد و وپیره‌اش صدای بلندی را روی سنگ میز ایجاد کرد. از توی اتاق صدایم زد:

"نرگس بابا گوشیمو میاری؟"

سینی را گذاشتم و گوشی را برداشتم و سریع به اتاق رفتم که تماس قطع نشود. انگار به موقع تماس وصل شد. حاجی با چند جمله همان‌طور خوابیده مکالمه را تمام کرد. طیبه در حال تا زدن چادر نمازش از اتاق بیرون آمد. "کی بود؟"

"گوشی طاها رو آوردن."

برگشتم و سینی را برداشتم و به آشپزخانه بردم. برای شان چای ریختم. بافت و شالم را تن کردم و کلید و گوشی ام را دست گرفتم. طیبه و حاجی هم به سالن آمدند.

"با اجازتون من برم کارامو انجام بدم. مامان از بیرون چیزی نمی‌خواین؟"

همزمان زنگ واحد هم زده شد. صبر کردم تا حاجی بسته را تحویل بگیرد. بعد خداحافظی کردم و رفتم. برای فردا و بردن طاهها برای تعویض پانسمانش هم باید برنامه‌ریزی می‌کردم. حالا که خانواده‌ها واکنش شدیدی نسبت به دروغ‌مان نشان نداده بودند، با کارهایی که می‌گفتند وظیفه‌ام است، می‌توانستم اوضاع را آرام نگه دارم. بی‌نهایت کنج‌کاو بودم درصد آسیب طاهها را بدانم. طاهایی که تحمل یک جوش را توی صورتش نداشت، این حجم پانسمان نمی‌توانست نوید خوبی دهد.

عمه و عمویش به عیادتش آمدند. مجبور شد برای آمدنشان به خانه‌ی نرگس برود، چون مادرش معتقد بود، وسایل خانه‌ی او داد می‌زند جهیزیه نیست. چطور و چگونه‌اش را نفهمید. بعد از چند روز به سنگینی گچ عادت کرده و بهتر می‌توانست با کمک عصا راه برود. سه چهار روز اول حاجی مرد جوانی را برای کمک آورد و بعد به خاطر راحتی مادرش و رفت و آمد نرگس، ترجیح داد مرخصش کنند.

یک ساعت عیادت را تحمل کرد. پدرش ماهرانه جریان تصادف را ربط داد به کار و مأموریتی که او به طاهها واگذار کرده بود. فکر می‌کرد پدرش با عمو نداشتن از این حرف‌ها باشد که چیزی را پنهان کند. بر طبق تفکرات قبلش، انتظار داشت با تعریف کار اشتباهش ملامت را هم چاشنی‌اش کند. شب، بعد از رفتن عمو و عمه وقتی چراغ‌ها خاموش شدند و خانه در سکوت فرو رفت، به



این نتیجه رسید که درست پدرش را نشناخته بود. اگر می‌شناختش، با اطمینان می‌گفت، امکان نداشت باشگاه را از او بگیرد و به هادی بدهد. اگر به این شناخت رسیده بود، هیچ‌گاه خودش را گرفتار این ازدواج اجباری نمی‌کرد. بعد از دو ماه و خلاص شدن از گچ و پانسمان‌ها، از دیدن صورت آسیب دیده‌اش به شدت جا خورد. آرزو کرد دختر بود تا زار زار گریه می‌کرد. اولین بار با دیدن صورتش فریاد کشیده و آینه را شکسته بود. مادرش با گریه امید می‌داد که با جراحی پلاستیک خوب می‌شود. امیدی که تأثیری در حال و روزش نداشت. حتی انتقال سند هم نتوانست روحیه‌اش را به قبل از تصادف برگرداند.

از شر گچ دست و پایش که راحت شد، از پدر و مادرش خواست برگردند. با اصرار او، قبول کردند و رفتند. شنید مادرش قبل از رفتن، از نرگس می‌خواست تنه‌ایش نگذارد. با رفتن‌شان، شایلین به خانه برگشت، اما احساس کرد مثل قبل گرم و با محبت نیست. حس کرد از دیدن صورتش حالش بد می‌شد. شاید هم به خاطر حساس شدنش بود.

احسان زودتر از او خوب شده و چند بار به دیدنش آمد. اصرار داشت با هم بیرون بروند. باشگاه یا رستوران، اما با این چهره‌ی تغییر کرده و از شکل افتاده، حاضر نبود توی اجتماع ظاهر شود. دکترش می‌گفت برای عمل بعدی باید زمان بگذرد و او تحمل نگاه دیگران را نداشت. وقتی غسل با سادگی بچگانه گفت:

"چرا دای طاهای این شکلی شده؟"

OnlineRoman.ir

ظاهرا سکوت کرد، اما توانش را داشت که خودش را بکشد. شایلین بعد از چند روز غیبت آمد. چند روزی که بی صبرانه منتظرش بود و هر بار زنگ می زد به بهانه ای از آمدن خودداری می کرد. غرورش خدشه دار شده بود. شایلینی که باید به زور به خانه شان می فرستاد، حالا برای آمدن هزار عذر می تراشید.

نگاهش را از لحظه ی ورود روی شایلین زوم کرد. به نتایج جالبی هم رسید. به شدت از نگاه کردن به سمت آسیب دیده صورتش خودداری می کرد. سمتی می نشست که نیم رخ سالمش را ببیند. بعد از یکی دو ساعت هم قصد رفتن کرد. حتی حاضر نشد کنارش بخواهد. باید تکلیفش را مشخص می کرد. شک مثل خوره به جان مغزش افتاده بود. از ترحم بیزار بود و حالش به هم می خورد. شایلین سرش توی گوشی بود و گفت:

"من باید برم. قراره با مامانم جایی بریم. کاری نداری تو؟"  
 مچ دست دختر را حین بلند شدن گرفت و باعث شد دوباره بنشیند.

! چرا همچین می می کنی؟"

"وا"

"نگام کن!..... یه سؤال می کنم، می خوام درست جواب بدی!"

"خب مثل آدم پرس، چرا مثل وحشیا حمله می کنی؟"  
"از قیافه م چندشت میشه؟"

انگار آچمز شد. انتظار این صراحت را نداشت.  
"طاها!"

"جواب بده! تو چشام نیگا کن و بگو هنوز دوستم داری؟"

طفره رفتن دختر را با فشار مچش پایان داد.

"وای دستم! خب چی بگم؟..... یه جوری شدی، دیگه اون کسی- که دوست داشتم نیستی. هم بداخلاق و هم..... نمی تونم طاها! تحمل ندارم، جای بخیه ها..... لبات..... چشمت.... این مدتم که اومدم فقط برای این بود که روحیه ت بهم نریزه..... من آدمش نیستم....."

مچ دختر را به شدت پرت کرد. جای انگشتانش دور مچش سفید و کم کم قرمز شد. اشک شایلین روی صورتش غلتید.

"به خدا خیلی سعی کردم طاها! نمیشه چه کار کنم؟"

"گم شو برو! از جلوی چشمم دور شو! بی چشم و رو!"

بلند شد و قدمی عقب رفت.

"حق بده! تو هم اگه من از قیافه می افتادم دیگه نگام نمی کردی..... بذار به یاد خاطرات خوبی که با هم داشتیم دوستانه جدا بشیم."

"خفه شو شایلین! این همه عاشقتم و دوست دارم کشک بود هان؟! اگه همون موقع که می خواستی به خانواده ت معرفی می کنی، راه اومده بودم و زنم شده بودی هم، می تونستی راحت بگی دوستانه جدا بشیم؟ وفای گربه از تو بیشتره!"



"طاها!"

"گم شو!" را چنان فریاد زد که لوسترهای سقف لرزیدند. در که پشت سر شایلین بسته شد، بغضش را شکست و صدای هق هقش بالا رفت. زمین گرد بود. اوپی که فقط به خاطر نیازش شایلین را نگه داشته بود، حالا با رفتنش احساس شکست می کرد. اوپی که هر لحظه برای جدا شدن آماده بود؛ حالا از پس زده شدن، دلش داشت می ترکید.

تنها ماندن و کات کردن یک سوی قضیه بود و علت و دلیل این تنهایی سوی دیگر. دیوارهای خانه انگار به هم نزدیک شدند. قلبش انگار میان دو صفحه‌ی فلزی گیر کرده و فشرده می شد. تصویر شایلین توی این سال‌ها مثل یک فیلم جلوی چشمش بود. حرکاتش، حرف‌هایش،

اصرارش برای دوری از نرگس، چطور آدمی بود؟ چطور احساس قلبی‌اش با تغییر چهره او به انتها رسید و تمام شد. آدمی یک گلدان هم نگه دارد، بعد از مدتی بهش عادت می‌کند. از دیدن برگ زرد شده‌اش دلش می‌گیرد. حواسش را جمع و بیشتر مراقبت می‌کند. از یک گلدان هم برای شایلین کمتر بود و این حقیقت دلش را به درد آورد. حرف پدرش را به یاد آورد. برای بی‌ارزش‌های زندگی‌اش، ارزشمندانی را از دست داده بود.

لباسش را عوض کرد و کلاه و ماسک و عینک زد و از خانه خارج شد. سوار ماشین شد و بی‌هدف توی خیابان‌ها گشت. قلبش تیر می‌کشید و مغزش درد می‌کرد انگار. زندگی برایش بی‌معنی شده بود. توانایی جسمی‌اش را از دست نداده بود. می‌توانست ورزش کند. بینایی و شنوایی‌اش سالم بود، اما امان از روحیه‌اش. مثل بلور به زمین افتاده، صد تکه شده بود.

تهران برایش شده بود اندازه‌ی قوطی کبریت. هیچ جای شهر آرامش نداشت. روزها را پای تلویزیون و گوشی و لپ‌تاپ می‌گذراند و غروب و در تاریکی شب توی خیابان‌ها پرسه می‌زد.

آخر هفته بعد از چرخیدن شبانه، به محض رسیدن به خانه، شماره‌ی نرگس را گرفت.

"چطوری؟..... فردا می‌خوام برم یه سر به مامان اینا بزنم، میای بریم؟"

توی این مدت متوجه برنامه‌ی زندگی نرگس شده بود. می‌دانست تابستان آزمون دارد. از کلاس ورزش و کارآموزی و کلاس گیتارش باخبر بود. آنچه باعث تعجبش شد؛ این بود که دید مادرش و عاطفه هم برنامه‌اش را می‌دانند. آن وقت بود که فهمید حق با نرگس بود که می‌گفت: "من برنامه‌ام مشخصه و همه ازش خبر دارند."

او بود که سرش گرم شایلین و اداهايش بود.

"فردا تا ساعت سه و نیم چهار دفترم، اشکال نداره غروب بریم؟"

"نه اشکال نداره! هر وقت اومدی بگو تا راه بیفتیم.... فقط یه چیزی! تو مشکل نداری شب رانندگی کنی؟"

"نه مشکلی ندارم. اما خودتم می‌تو....."

"می‌دونم ولی دوس ندارم...."

توی شهر مشکلی نداشت، ولی از رانندگی توی جاده، چشمش ترسیده بود. یا شاید هم دلزده شده بود. باشگاه را به احسان سپرده بود و اگر لازم می شد تلفنی راهنمایی می کرد. نه درسی که خوانده بود به کارش می آمد و نه توان ظاهر شدن بین مردم و رفتن به باشگاه را داشت. احسان تشویقش می کرد با ماسک و عینک بیاید و توی اتاق مدیریت بنشیند، اما هنوز اعتماد به نفس نداشت. ساناز وقتی برای عیادتش آمده بود، گفت:

"شما همون آدمید. تفاوتی نکردید. چند تا زخم و رد بخیه روی صورتتون نباید از زندگی عادی دورتون کنه!"

به نظر می‌رسید به حرفش اعتقاد داشت. اما برای او به همین سادگی نبود. وقتی خودش از دیدن صورتش ابا داشت و پرهیز می‌کرد، نمی‌توانست انتظار داشته باشد دیگران راحت باشند. ته دلش کمی به شایلین حق می‌داد. بی‌شک اگر او هم به جایش بود، عکس‌العملش جدایی و رفتن می‌بود.

کنار نرگس نشست و با هم همراه شدند. تمام طول راه ماسک را روی صورتش نگه داشت. حدود ده شب به خانه‌شان رسیدند. مادر گفته بود برای شام منتظرشان می‌مانند. توی پارکینگ پیاده شدند. نرگس وقتی ساک کوچکش را بیرون می‌آورد، گفت:

"دیگه بهونه‌هامو قبول ندارن، مجبورم شب رو بمونم و فردا برم خونه‌مون."

"کسی- بیرون نکرده که میگی مجبوری. ماما اینا که از خداشونه تو بمونی!"

در ماشین را همزمان بستند و به سمت خانه راه افتادند. مادرش جلوی در منتظرشان بود. بیشتر از همیشه در



آغوشش ماند. صدای بچه‌ها و عمار و مسعود می‌آمد.  
آهسته گفت:

"همه هستن؟ کاش بچه‌ها نبودن، یه وقت نترسن ازم!"

حواسش بود مادر نم‌اشک را پس زد.

"نه ماما جان این چه حرفیه؟ تو حساس شدی وگرنه  
که بچه‌ها عادت کردند."

نرگس «باجازه‌ای» گفت و به اتاق مهمان رفت و ساکش را گذاشت و لباسش را عوض کرد. تا او با خانواده‌اش احوال‌پرسی می‌کرد، خودش را رساند. میان دیوارهای این خانه و در جمع خانواده‌اش، کمتر احساس سرخوردگی و درماندگی می‌کرد. از رفتن شایلین جز با احسان، با کسی- صحبت نکرده بود. مخصوصاً دوست نداشت نرگس یا پدرش بدانند. ترسش از شنیدن «دیدی گفتم این دختر به درد نمی‌خوره!» بود. از اعتراف به درست بودن پیش‌بینی‌شان.

شب، وقت خواب نه حاجی اشاره یا اصراری به توی یک اتاق خوابیدن کرد و نه مادرش. انگار باید این تصادف رخ می داد تا اجازه دهند خودش برای زندگی اش تصمیم بگیرد و به چیزی که آرزویش را داشت برسد. صبح نرگس برای سر زدن به خانواده اش رفت و بعد زنگ زد و از طرف مادرش برای ناهار دعوتش کرد. عاطفه و شیرین نبودند و فرزانه و صدیقه مشغول آشپزی و نظافت خانه بودند. کنار مادرش توی هال کوچک نشسته بود. حاجی صبح زود به کارخانه رفته و تازه برگشته بود و به آن ها ملحق شد.

بعد از کمی صحبت از کارخانه و کار، پدرش با احتیاطی که  
لابه لای کلماتش مشهود بود، گفت:

"هنوز با نرگس مثل قبل هستین؟"

مادرش با نگرانی «حاجی!» را لب زد. پدرش دستپاچه  
جواب داد:

"کاری ندارم! فقط خواستم بدونم..... آخه به خدا  
حیفه!"

عجیب گاردش باز بود برای این موضوع. نه مثل همیشه  
ابرو درهم کشید و نه عصبی شد.

"آره! چیزی تغییر نکرده."

پدرش انگار از آرام بودنش، خیالش راحت شد.

"درسته چیزی تغییر نکرده. اون موقع به حرف ما با هم  
ازدواج کردین، الان هر کدوم به چیزایی که می خواستین  
رسیدین. الان چرا به هم یه فرصت نمی دین که همدیگه  
رو بشناسین؟"

پوزخندی روی لبش نشست. از گردش روزگار. زمانی توی  
همین خانه، نرگس را با «شیربرنج و لبو» اذیت و تمسخر  
کرده بود و حالا.....

"حالا که درب و داغون شدم، فرصت بدم؟"

"مادر چرا این قدر ناامیدی؟ خودت که دیدی دکتر گفت با عمل بعدی خیلی کارا میشه کرد."

پدرش با اشتیاق و هیجان بیشتری صحبت را ادامه داد:

"اتفاقا وقت بدی نیس. بالاخره خانواده‌ی اونم فهمیدن که تا حالا چطور گذشته و مشتاقن زندگی تون سر و سامون بگیره..... نرگسم توی این مدت برات کم نداشته، چرا تو هم یه قدمی بر نمی داری؟"

شانه بالا انداخت و سکوت کرد. اما این ظاهر قضیه بود. در باطن جدالی آغاز شد. جدالی که با توجه بیشتر به نرگس و دقیق شدن در رفتارش شروع شد. سعی کرد نرگس را به عنوان یک دختر ببیند و بشناسد.

رفتارش را توی خانواده‌ها زیر ذره‌بین قرار داد. با برگشتن به تهران، وقتش را صرف تعقیب و زیر نظر گرفتنش کرد. حتی چند روزی فلاح را دنبال کرد تا مطمئن شود با نرگس صنمی ندارد. به بهانه‌های مختلف زنگ می زد و صحبت می کرد. با تظاهر به خونسردی و بی‌اعتنایی، بعضی شب‌ها مجبورش می کرد شام سفارش دهند و کنار هم بخورند.

چیزی که برایش دردناک بود، رفتار بی تفاوت و معمولی نرگس بود. به قول احسان، نخ که نه، طناب قطوری را که سمتش می انداخت، نمی دید و نمی گرفت. تنها نقطه‌ی پیشرفتش صحبت از کارش در دفتر بود. آن هم نه همیشه، گاهی که پرونده‌ی جالبی را می خواند.

تن به پیشنهادش برای فیلم دیدن و کنار هم بیشتر از یک شام خوردن و ماندن را نمی داد. خیلی زودتر از آنچه انتظار داشت، زخم رفتن شایلین با معاشرت با نرگس بهبود یافت. آن وقت بود که دنبال راهی گشت برای نزدیکی بیشتر به دختری که اسمش توی شناسنامه اش بود و از هر غریبه‌ای دورتر و غریب تر رفتار می کرد.



روزهای سخت کمک به طاهای به پایان رسید و تقریباً زندگی‌ام به روال معمولش برگشت. دلم برای طاهای می‌سوخت. فارغ از اذیت‌ها و مشکلاتی که با هم داشتیم، از بعد انسانی، از این که این بلا سرش آمده بود، ناراحت بودم. اگرچه آدمی هرچه بکارد همان درو می‌کند. طاهای باد کاشت و طوفان درو کرد. جوانی و تفریح را در کارهایی دید که جز خسران چیزی برایش نداشت.

اولین بار که صورتش را بدون پانسمان دیدم، به زحمت مایع تلخ بالا آمده تا گلویم را بلعیدم. با تلاش صورتم را بدون حس نگه داشتم. نگذاشتم احساس انزجارم در خطوط چهره نمایان شود. نیمی از برجستگی لب‌ها از بین رفته بود. گونه و قسمتی از فک فرو رفته و رد بخیه مثل کوک شل روی پارچه، خط انداخته بود. بدترین قسمت، پارگی انتهای چشمش بود. جایی که دو پلک به هم

می رسیدند، جدا شده و چشم را از شکل طبیعی خارج کرده بود.

نیمه ی راست، همان طاهای قدیم و نیمه ی چپ، مرد جدیدی را نشان می داد. روزهای اول دیدنش سخت بود. طیبه خانم اشک چشمش خشک نمی شد. به زحمت خودش را جلوی طاهای نگه می داشت تا روحیه اش بیشتر به هم نریزد. پدر و مادرش برای رضایت و خوشحالی اش هر کاری از شان برمی آمد، انجام می دادند. حتی اگر آن کار التماس و خواهش از من بود.

بنا به وظیفه ی انسانی، هوایش را داشتم. از زنگ زدن ها و درخواستش برای با هم شام خوردن و وقت گذراندن، حدس زدم رابطه اش با شایلین شکرآب شده است. ساناز می گفت:

"خیال می کنی دخترای این شکلی خودشون رو متعهد می دونن؟ اونا دنبال یکی ان که پول و قیافه داشته باشه، با این وضع طاهای که حتی برای کار هم بیرون نمی ره، میاد خودشو اسیر می کنه و از تفریح و سرگرمیش می زنه؟"

ناباورانه اعتراض کردم:

"آخه کسی— که روز و شب رو با هم بودن، این جور بی خیالش بشه خلیه!"

"ساده‌ای ها! اگه می‌خواست وفادار و متعهد باشه که این شکل از رابطه رو انتخاب نمی‌کرد."

هنوز برایم قابل درک نبود. میان صحبت‌ها سعی می‌کردم به بیرون رفتن تشویقش کنم. کاملاً معلوم بود که اعتماد به نفسش را از دست داده است. پیشنهاد کردم مشاوره پیدا کند.

رفت و آمدهای مشترک مان باعث شد مامان و بابا منتظر عادی شدن رابطه مان باشند. هر بار به خانه می رفتم، مامان با کنجکاوی سؤال و جوابم می کرد. از این که هنوز جدا زندگی می کنیم، نصیحت می کرد و می گفت: "اون مرده و غرور داره، تو باید پا پیش بذاری! تو برو جلو! حتی شده مستقیم ازش بخواه شب پیشت بمونه!" "چرا من؟ مگه من غرور ندارم؟" "فرق داره! اون الان مشکل داره و تو باید هواشو داشته باشی."

مثل همیشه سکوت کردم. جدل با مامان جز اعصاب خردی فایده ای نداشت. ناصر و بابا به روش خودشان می پرسیدند. بدتر از همه این بود که سمانه فهمیده بود و چپ و راست طعنه می زد که:

"از اول معلوم بود که پسر به نمی‌خواست. حالا که قیافه‌ش کج و کوله شده یه تلاشی کن شاید به دلش نشست." "

همین حرف‌ها مامان را آتش می‌زد. می‌سوخت از این که زبانش کوتاه است. حرص می‌خورد و غر می‌زد:

"نمی‌دونم این ناصر زنشو نمی‌شناسه که دهندشو باز می‌کنه و همه چیو براش تعریف می‌کنه؟ ای خدا یه ذره این بچه‌های من سیاست ندارن! اون از دخترم و این از پسر...."

خانواده‌ی طاها هم مشتاق بهبود رابطه‌مان بودند. فقط شکل بیان‌شان متفاوت بود. طیبه و عاطفه و گاهی حاجی جوری صحبت می‌کردند که خواهش و تمنا لابه‌لای کلمات‌شان مشخص بود. آن‌ها روزگار سرکشی- طاها را دیده بودند و حالا می‌خواستند، با کوتاه آمدن او، من هم همراه شوم.

طیبه خانم با اشک و آه می‌گفت:

"اگه بیاد پیش تو و با هم زندگی کنین، خیالم راحت میشه. همش می‌ترسم تنهایی یه بلایی سر خودش بیاره. بچه‌م داغون شده. هر روز که خودشو توی آینه می‌بینه،



اعصابش بهم می ریزه. تو پیشش باشی، می تونی بهش دلداری بدی...."

انتظاراتشان وقتی درست و معقول بود که رابطه‌ی من و طاهای یک رابطه‌ی طبیعی بود. رابطه‌ی زن و شوهر یا حتی نامزد. نه این که بعد از دو سال هنوز شناخت درستی از هم نداشتیم.

با دادن آزمون، کمی از حجم کارم کم شد و متوجه تغییر رفتار طاهای شدم. انگار تازه چشم‌هایم باز شد. هفته‌ای چهار شب دعوت به شام و بعد اصرار به نشستن و فیلم دیدن، نمی توانست بدون مقصود و هدف باشد.

Online Roman

با آزاد شدن وقتم، بیشتر به دفتر می‌رفتم. بابت کاری که انجام می‌دادم حقوق داشتم. اگرچه در مقابل واریزهای ماهانه‌ی حاجی و طاها مبلغ چشم‌گیری نبود، اما چون دست‌رنج و زحمت کشیده‌ام بود، بسیار به دلم می‌چسبید. بعد از تصادف طاها، واریزها بیشتر و پر و پیمان‌تر شد که احساس خوبی نسبت بهش نداشتم. من نه باج می‌خواستم و نه رشوه.

یک روز خسته کننده را در دفتر گذرانده بودم. روزی شلوغ و پر هیاهو. یکی از همکاران تهدید شده بود و جلوی دفتر بهش حمله کرده بودند. برای منی که اولین بار بود این صحنه‌ها را می‌دیدم، ترسناک بود، اما استاد باستان و پسرش و بقیه خیلی عادی برخورد کردند. استاد وقتی رنگ و روی پریده‌ام را دید، ضمن این که منشی را برای آوردن آب قند فرستاد، گفت:

"توی کار این مسائل پیش میاد. وقتی ناامید میشن، به وکیل ضربه می‌زنن تا نتونه به جلسه‌ی دادگاه برسه یا بترسه و عقب بکشه. برای همین ما گروهی کار می‌کنیم.

روی هر پرونده حداقل دو نفر اشراف دارند. با این جور مسائل کنار بیا دخترم!"

با گذشت چند ساعت، هنوز ترس توی بدنم جولان می داد. ضربان قلبم بی خود بالا و پایین می شد. حس می کردم با وجود خوردن غذا و شیرینی، فشارم پایین است. ضعف داشتم و به زحمت می توانستم روی پا بایستم. با سلام و صلوات خودم را به خانه رساندم. با مانتو روی کاناپه افتادم. حتی حس تعویض لباس را نداشتم. با شنیدن زنگ موبایلم، سرم را بلند کردم و دنبال کیفم گشتم.

کیف و شالم را روی دسته ی مبل رها کرده بودم. نیم خیز شدم و بندش را کشیدم و گوشی را بیرون آوردم. اسم طاهای افتاده بود روی اسکرین. با وصل کردن تماس، «الوی» ضعیفی گفتم.

"چطوری؟ چرا صدات این طوریه؟"

با سرفه ای صدایم را صاف کردم.

"چیزی نیس! تو چه خبر؟"

"خبری نیس توی خونه! گفتم بیای با هم شام بخوریم.

فست فود سفارش بدم یا کباب؟"

توان بلند شدن تا اتاق رفتن را نداشتم، چه برسد به از خانه خارج شدن و پایین رفتن.

"امشب نمی‌تونم! حالم خوب نیس."

"چی شده؟ دلت درد می‌کنه؟ دورهت شروع شده؟"

از سر تا پا داغ شدم و خجالت کشیدم. دندان را محکم به لب فشار دادم. با هم این حرف‌ها را نداشتم. حریم و فاصله را همیشه حفظ می‌کرد. آن قدر در حال و هوای خجالت کشیدن بودم که جوابی ندادم.

"حرف بزن خب! میگم چته حالت خوب نیس! می‌خوای من پیام بالا؟"

"بیا!"

همین یک کلمه را به زور ادا کردم. وقتی زنگ زد، با گرفتن مبل و دیوار رفتم و در را باز کردم. همین که چشمش به من خورد، ابروهایش بالا پرید.

"چت شده؟ چرا این‌قد رنگت پریده؟"

به دیوار تکیه دادم و زمزمه کردم:

"فکر کنم فشارم افتاده!"

دست زیر بازویم انداخت و جلو آمد.

"به نظر بیشتر از اینه! گفתי پریودی؟"

دست زیر بازویم انداخت و جلو آمد.

"به نظر بیشتر از اینه! گفתי پریودی؟"

ابرو درهم کشیدم از این پررویی.

"نخیر!"



آن طور که دلم می خواست لحنم محکم و کوبنده نبود تا دهانش را ببندد. محرم بود که بود، اسمش صفحه ی دوم شناسنامه ام را سیاه کرده بود که کرده باشد، حق نداشت مسائل خصوصی ام را به رویم بیاورد.

خندید و کمک کرد به سمت سالن برویم.

"ترش نکن بابا! مثل زنای صد سال پیشم فکر نکن. پریودی یه واکنش طبیعی بدنته، یه طوری اخم کردی انگار فحش ناموسی دادم."

"طاها!"

"جان!"

میان عصبانیتیم، «جانی!» که گفت بیشتر باعث ضعفم شد. زانویم تا شد و نزدیک بود بیفتم که بازویم را بالا کشید.

"!.... چی شدی؟ بیا شالتو بنداز رو سرت بریم بیمارستان. حداقل یه سرم بگیری یه کم بهتر بشی!"

اجازه ی مخالفت نداد. مرا روی مبل نشاند و شالم روی سرم گذاشت. گوشی را توی کیفم انداخت و بندش را

روی شانهاش فیکس کرد. کمک کرد بلند شوم و به اعتراضم و «نمی‌خواد و خوبم!» توجهی نکرد.

"سوییچتو بده، با ماشین تو بریم. دیگه نرم پایین سویچ بیارم."

پاهایم روی زمین کشیده می‌شد. مثل دو تکه گوشت بی‌جان شده بودند. گاهی حس می‌کردم دست طاهای دور کمرم با کمی فشار مرا بالا می‌کشد و پاهایم از زمین جدا می‌شود. از این نزدیکی خوشم نمی‌آمد و معذب بودم، اما توان دور شدن و روی پا ایستادن را نداشتم.

قفل در را زد و کمک کرد روی صندلی بنشینم. بعد ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. صندلی بیش از حد جلو بود و جای پاهای بلند و کشیده‌اش نمی‌شد. صندلی را تنظیم کرد و به شوخی گفت:

"صندلی رو چسبوندی به فرمون! چطور رانندگی می کنی؟"

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. دنیا دور سرم می چرخید. سرگیجه هم به ضعف و لرزش زانوهایم اضافه شد. طاهّا هم مدام حرف می زد و سؤال و جواب می کرد:

"ناهار خوردی؟..... آخرین چیزی که خوردی کی بود؟..... از کی این جوری هستی؟"

با بی حالی پاسخ دادم. دستم را روی لب‌هایم فشار دادم. با حرکت ماشین تهوع گرفتم. جلوی اورژانس بیمارستان پارک کرد و سریع پیاده شد و قبل از این که در را باز کنم،

دستگیره را کشید و بازویم را گرفت. دست دیگرش را از پشت شانه‌ام رد کرد و اجازه داد با تکیه به او پیاده شوم. نگاهش کردم. عینک و کلاه نداشت و فقط ماسک زده بود. تا حالا نشده بود به این شکل بیرون از خانه ظاهر شود. دستم را کشیدم و ایستادم. برگشت سمتم و با نگرانی گفت:

"چی شد؟ برم ویلچر بیارم؟"

نمی‌دانستم چطور بگویم که ناراحت نشود. دوست نداشتم مستقیم به صورتش اشاره کنم. برای همین آهسته جواب دادم:

"تو اگه راحت نیستی، نیا! خودم میرم."

ابرو بالا انداخت.

"چرا راحت نباشم؟ چی میگی تو؟"

نگاهم را روی صورتش لغزاندم و سرم را پایین انداختم.

"هیچی!.... عینک نداری آخه؟"

فاصله‌ی بین‌مان را با یک قدم پر کرد و محکم بازویم را گرفت و وادار به راه رفتن کرد.

"تو با این حالت نگران عینک و کلاه منی؟! مهم نیس! همینی که هست!"

با همان حال خراب از فرصت استفاده کردم.

"پس برای باشگاه هم همینو بگو و برو!"

گوشه‌ی چشمش چین خورد و خنده‌ی توی چشم‌هایش را شکار کردم. روی صندلی نشستم تا پذیرش گرفت که دکتر ویزیت کند. برای دکتر از ترسیدنم گفتم. فشارم را گرفت. خیلی پایین بود. سؤالات دکتر که «حامله‌ای؟! غذا خوردی!» بود را طاهای جواب داد. من را روی یکی از تخت‌ها خواباند و پرده‌ی دور تخت را کشید و برای گرفتن دارو رفت. با کیسه‌ای پر از آمپول‌های تقویتی و سرم بازگشت و پرستار را صدا زد.

عجله و نگرانی در حرکاتش برایم عجیب بود. کمی زمان برد تا پرستار بیاید. بی‌قرار ایستاده بود و دو بار صدایش کرد.

پرستار که مشغول آماده سازی سرم و ریختن آمپول‌ها داخلش بود، سرش را به صورتم نزدیک کرد و پرسید:



"چیزی می‌خوای برات بگیرم، نرگسی!"  
«نرگسی.» گفتنش زنگ خطری بود که توی گوشم صدا کرد.

ضعف و بیماری نرگس، نقطه‌ای عاطفی شد تا از خانه نشینی دست بکشد و به روال عادی برگردد. بعد از بیشتر شش ماه در خانه ماندن و وقت گذراندن، وقتی جلوی بیمارستان نرگس تلنگر زد، متوجه شد از اول هم باید با

همین دید، برخورد می کرده است. ساناز درست می گفت. او همان آدم بود. چند رد بخیه و از فرم افتادگی چشم و لبش، تأثیری توی رفتار و شخصیتش نداشت. تنها تغییری که کرده بود، متنفر شدن از دخترهایی با شکل و شمایل شایلین بود.

باورش نمی شد نرگس به خاطر دیدن دعوا و آسیبی که به همکارش وارد شد، به این حال افتاده باشد. بعد از گرفتن سرم و آمپول های تقویتی، هنوز رنگش مثل چلوار سفید بود. یک ساعتی که روی تخت چشمانش را بسته بود، به صورتش خیره شد و به وضع خودش فکر کرد. بعد از اتمام سرم، بدون توجه به اعتراضش به جگرکی رفت و وادراش کرد پیاده شود و با هم جگر بخورند. بعد از خروج از بیمارستان به شکل قابل توجهی، نرگس ساکت بود. اصلاً انگار توی این دنیا نبود. اگرچه همیشه دختر پرحرفی نبود، اما سکوتش به چشم می آمد.

اولین بار بعد از تصادف در انظار بدون ماسک و عینک ظاهر می شد، اما سعی کرد بدون توجه به نگاه بعضی، غذایش را بخورد و نرگس را به گفتگو وادار کند.

تا ورود به خانه کمکش کرد. سوییچش را روی میز گذاشت و وقتی خیالش از خوب بودنش راحت شد، به آپارتمانش بازگشت. همان زمان تصمیمش را برای رفتن به باشگاه گرفت. تا کی می توانست خودش را پنهان کند؟ دیر یا زود مجبور بود به اجتماع برگردد و آن شب نقطه‌ی شروع بود. برای تضمین اجرای تصمیمش به مادرش زنگ زد و خیلی عادی ضمن صحبت اطلاع داد که فردا صبح زود به باشگاه می رود.

صدای مادر خش دار و بغض آلود شد و تصور چشم‌های اشکی اش، سخت نبود.

"گفتم که خوشحال بشی قربونت برم! چرا گریه می کنی؟"

Online Roman

"گریهی شوقه مامان جان! خدا رو شکر که به این نتیجه رسیدی. دوست دارم ببینم کی باعث شد تا دستشو ببوسم!"

"خودم تصمیم گرفتم. دست کیو می خوای ببوسی؟" سرخوش شوخی کرد.

"قربون خودت و تصمیمت! باشه خودت بودی!" جدی شد. دوست داشت مادرش بداند برای داشتن نرگس تلاش می کند.

"نرگس غروبی یه کم ضعف داشت، بردمش دکتر و سرم اینا زد. اصلا حواسم نبود که عینک و کلاه بردارم. نرگس گفت باشگاهم همینه! دیدم راس میگه!"

مادرش آن قدر هول شد که یادش رفت حال نرگس را  
پرسد.

"ای جانم! قربون عروسم برم که در و گوهر از دهنش  
می ریزه!"

خندان سربه سر مادرش گذاشت.

"خدا رو شکر نرگس الان خوبه! فشارش پایین بود، چیز  
خاصی نبود."

"اوا خاک بر سرم! از بس ذوق تو رو داشتم یادم رفت  
احوال اون بچه رو پرسم..... چش بود مادر؟"

کوتاه از ترسیدن نرگس تعریف کرد و با آب و تاب از  
بردنش بیمارستان و بعد هم جگرکی گفت. شادی را  
می توانست توی جواب های مادر حس کند.

"مامان جان، آدمی بنده ی محبته! تو روی خوش نشون  
بده، یه ذره مهربون باش و محبت کن، بین چطور باهات  
راه میاد. نرگس دختر اصیل و خانواده داریه، مثل این  
دخترای باری بهرجهت نیس."

تفاوت نرگس با دخترهایی که دور و برش می دید را از قبل  
متوجه شده بود. نرگس مهربان بود و با اخلاق. وقتی با



دست و پای شکسته و صورت درب و داغان روی تخت افتاده بود، پی به مهربانی اش برد. وقتی فلاح را رد کرد، فهمید متعهد و با اخلاق است. رفتن شایلین باعث شد توجهش به او جلب شود. اصرار خانواده ها برخلاف گذشته، تشویقش کرد به نرگس نزدیک شود.

بعد از سه چهار ماه، برای برداشتن دیوار بین شان مشتاق بود. تنها مشکل فعلا نرگس بود که پا نمی داد. اصلا انگار متوجه تغییر رفتار او نشده بود. شاید هم شده بود که در مقابل پیشنهاداتش مقاومت می کرد.

وقتی دست دور شانه های باریکش انداخت و کمکش کرد، منقبض شدن عضلات و میل به دوری اش را حس کرد. خنده دار به نظر می رسید که زن شرعی و قانونی اش را تا به حال بغل نکرده بود. آغوشش بوی دختران دیگر را می داد. احتمالا همین هم دلیل دوری نرگس بود. نمی دانست روزی می رسد که نرگس کارها و حرف هایش را فراموش کند؟

از آن جایی که مرد بود و معمولاً مردها برای هر کارشان هزار دلیل و تبصره و توجیه داشتند، باامیدواری فکر کرد بعید است زمانی که او راضی به شروع زندگی مشترک باشد، نرگس مخالفت کند. طاهای مغرور درونش می گفت:

"باید از خدایم باشه شوهرش بهش توجه کنه و دیگه نخواد جلوی فامیلش فیلم بازی کنه!"  
گاهی از پس این طاهای مغرور برنمی آمد و حسابی قلدری می کرد.

بعد از مادر، به احسان زنگ زد و خبر رفتنش را داد.  
احسان با خوشحالی تشویقش کرد:

"دمت گرم! پسر-عجب خبری دادی! حالم گرفته بود و با این خبر خوب شدم."

"حالت چرا گرفته بود؟"

"هیچی بابا بی خیال! هستی پیام یه سر پیشت؟"

تا آمدن احسان چای را آماده کرد و گوشی را برداشت و به نرگس زنگ زد. فقط می خواست مطمئن شود حالش خوب است. قبل از خداحافظی تأکید کرد که:

"بین! اگه دیدی حالت خوب نیس زنگ بزن! فردا هم اگه خواستی جایی بری بگو پیام برسونمت. خودت رانندگی نکن! باشه؟..... گوشیم دم دست و روشنه!"

با همه ی این توصیه ها باز هم دلش شور می زد. حالی که کم پیش می آمد دچار شود. احسان خیلی زود رسید. میان دود کردن سیگار و نوشیدن چای از باشگاه و کار صحبت کردند. احسان به نظر می رسید، حرفی را مزمزه می کند. سیگارش را از کمر توی جا سیگاری شکاند و خاموش کرد. لیوان چای را به سمت سالم لبش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید و گفت:

"بریز بیرون اون چیزو که هی قورتش می دی."

احسان نگاهش را دزدید و قند را توی دهانش انداخت و با جرعه‌ای چای از این لپ به آن لپ برد.

"حقیقتش یه چیزی هس، ولی می‌ترسم بگم بهم بریزی. الان که حالت خوبه و می‌خوای بیای باشگاه و کار رو شروع کنی نمی‌خوام اذیت کنم."

"اذیت چیه؟..... درباره‌ی کیه؟ خودت یا من؟"

احسان فقط یک کلمه جواب داد:

"شایلین!"

حتی اسمش هم منجرش می‌کرد.

"آدمه که بخوای حرفشو بزنی؟!"

"نه! اما می‌خوام بگم که اگه از جایی شنیدی ناراحت نشی!"

"کارای اون به چپم نیس دیگه!"

احسان نفسش را محکم رها کرد.

"کارت درسته! اونم با کاراش خودشو ضایع کرده به نظرم. رفته با علی قدرتی دوس شده."

صورتش چین خورد از انزجار. پوزخند زد.

"علی قدرتی؟! خوبه! همون براش خوبه، بذار وقتی سگ مست کرد و دوبار رو صورتش نقش و نگار انداخت، حساب کار دستش میاد. فکر کرده هرکی دوزار تو جیبش داشت و یه چش و ابروی، میشن طاها که از گل بالاتر بهش نمی گفت."

راحتی خیال احسان از چشمش دور نماند.

"نگران این بودی؟..... روزی که از در این خونه رفت بیرون برام مرد و خاکش کردم. خیالت راحت!"



صحبت را از شایلین دور کرد و به رابطه اش با نرگس کشاند. با احسان می توانست از مکنونات قلبی اش حرف بزند. از نگرانی ها و ترس هایش، از عذاب وجدان کارهایش. احسان معمولاً ساکت می ماند و گوش می داد. مشورت با احسان باعث می شد دید بازتری نسبت به موضوع داشته باشد. نکاتی که از چشم خودش دور می ماند را دوستش با نکته سنجی یادآوری می کرد.

از تلاشش برای نزدیک شدن به نرگس گفت:

"اصرارای مامانم اینا به کنار، خانواده ی نرگسم که نگفته معلومه چقدر دارن بهش فشار میارن. از طرفی مدتی تو ی رفتار و کردارش دقیق شدم. حرفاش، کاراش، همه چیزش نرماله! چیزی نیس که با من در تضاد باشه یا نتونم تحملش کنم. بخوایم نخوایم هم که رسماً و قانوناً زن و شوهریم. چرا با هم کنار نیاییم؟ می تونیم زندگی مونو شروع کنیم. دو سالی که گذشت رو ندیده بگیریم. نظرت؟"

"نظر اون چیه؟"

"چیزی ازش نپرسیدم. دارم با بیشتر کردن رفت و آمدم و گذروندن باهاش، زمینه سازی می می کنم."

وق

سان مردد به نظر می می رسید.

"چیه؟ اشتباه می‌کنم؟"

"می‌دونی که کارت سخته؟ خدا کنه کینه‌ای نباشه وگرنه  
 عمرا ببخشه! یادت رفته چه کارا کردی؟ سفر ارمنستان  
 کافیه تا ازت نگذره!"  
 آه کشید.

"به قول حاجی به خاطر بی‌ارزش‌ها، ارزشمندا رو از دست  
 دادم..... اما تا جایی که می‌دونم کینه‌ای نیس."  
 حرف آخر را احسان زد.

"به تلاشش می‌ارزه. فقط اگه ردت کرد دپرس نشی— و  
 ربطش بدی به تصادف و مشکلات."

اعترافش سخت بود، اما می‌دانست یکی از دلایل جذب  
 شدنش سمت نرگس همین بی‌تفاوتی‌اش نسبت به زخم‌ها  
 و از فرم افتادگی صورتش بود. نرگس برخلاف دیگران که  
 حتی با چین خوردن گوشه‌ی چشم واکنش نشان دادند،  
 صورتش کوچک‌ترین تغییری نکرد. طوری که باورش شد  
 برایش این صورت کج و کوله با قبل هیچ فرقی ندارد.

تا پاسی از شب با احسان حرف زد و منجر شد به شب ماندن دوستش. صبح زود هر دو بیدار شدند و به باشگاه رفتند. یک ساعتی شنا کردند و بعد از صرف صبحانه احسان رفت سر کارش و او هم به اتاق مدیریت وارد شد. چند ماهی از فضای کار دور بود. ساعتی را به بررسی حساب و کتاب‌های باشگاه گذراند. باید سری هم به باشگاه دیگرش می‌زد. وقتی عقربه‌های ساعت به هشت نزدیک شد، شماره‌ی نرگس را گرفت. صدایش خواب‌آلود و گرفته بود.

"چطوری نرگس بانو! بهتری؟"

مکش کمی طولانی شد.

"الو! صدامو داری؟"

"خوبم! بهتر شدم!"

"برنامهت چیه؟ می‌ری دفتر؟"

"نه! بعد از ظهر می‌رم.... کاری داری؟"

صدای خش‌دار دختر و تصوورش توی تخت، حالش را دگرگون کرد. دم عمیقی گرفت و لحن و صدایش را نرم و ملایم کرد.

"کار که نه! گفتم بد نمیشه اگه ناهار رو با هم باشیم...."

غذا می‌گیرم و میارم. تو استراحت کن."

تردید نرگس را توی جواب دادن حس کرد، اما اجازه نداد مخالفت کند.

"پس ظهر می‌بینمت. استراحت کن. بلند نشی— به جون خونه بیفتی ها!"

حس شوهری بهش دست داد. مردی که از عادات زنش باخبر است و توصیه می‌کند به جای کار خانه به خودش استراحت بدهد. بدجور هوس قرمه‌سبزی‌های نرگس را

کرده بود. برای روزهای بعد نقشه کشید. روزهایی که نرگس خانه می ماند و می توانستند با هم ناهار بخورند. پشیمان از لجبازی های بچگانه اش، فکر کرد:

"اگه همون زمان محرمیت یا عقد روی شناخت نرگس وقت می داشتم، الان شاید بچه هم داشتیم."

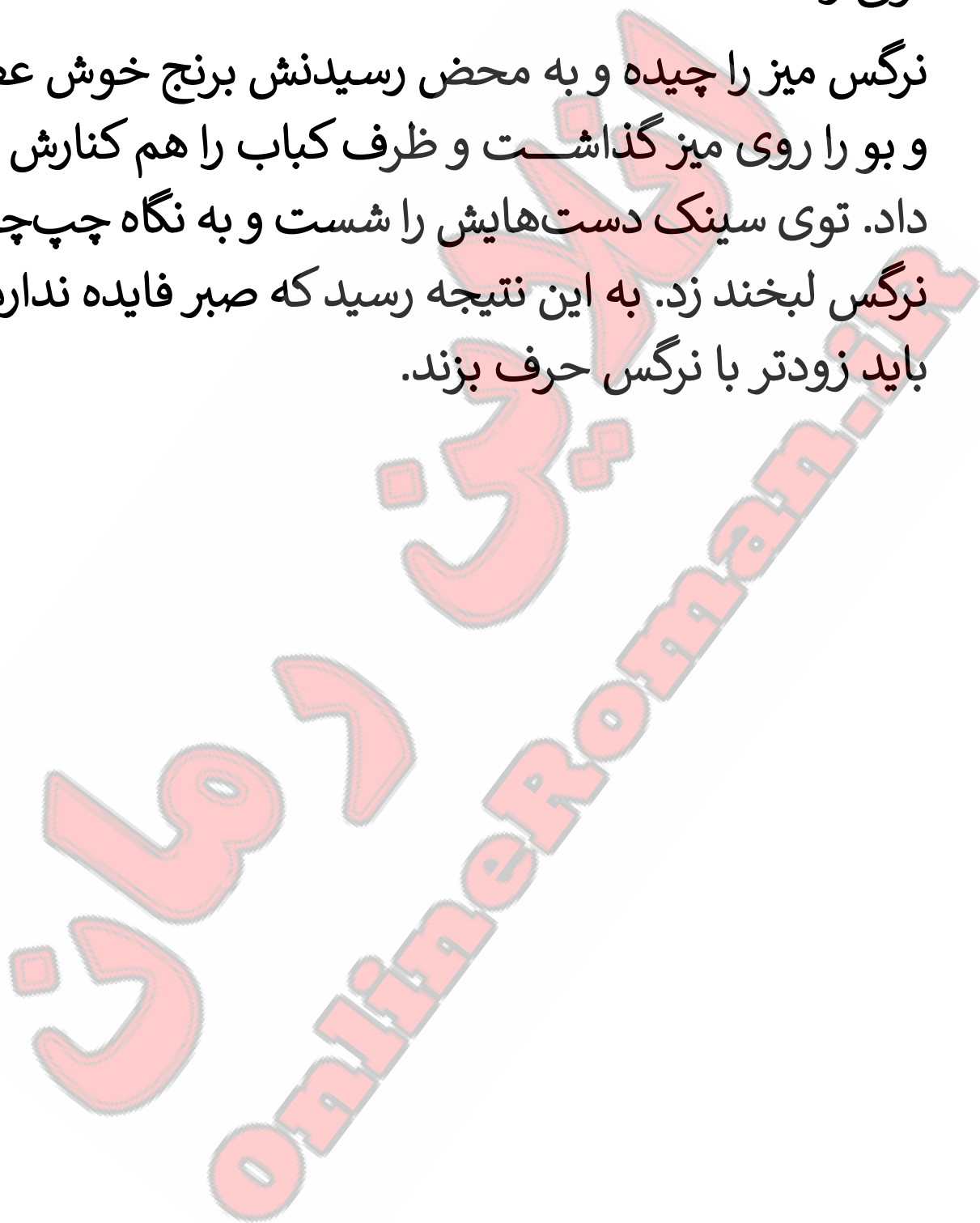
بچه های باشگاه از بازگشتش استقبال کردند. حداقل کسی - وضعیت صورتش را به رویش نیاورد. به باشگاه کوچکش هم سرکشی - کرد. آن جا هم به اندازه ی قد و قواره اش مشتری داشت. با آن که سرش شلوغ بود و کار زیاد، اما زمان کند می گذشت. تا ساعت به دوازده و نیم برسد، صد بار ساعتش را نگاه و صد بار گوشی اش را چک کرد. دوسه نمونه کباب گرفت و به سمت خانه رفت. نرگس پیام داد که خودش برنج می پزد و او فقط کباب بگیرد. احساساتش برای خودش هم تازه و عجیب بود. اشتیاق رسیدن به خانه را تا حالا حس نکرده بود یا به این شدت نبود.

رنگ و روی نرگس بهتر از دیشب بود. به همان سفیدی قبل. از رنگ گندمی چندی پیش خبری نبود. حالا به



نظرش رنگ پوستش مثل خامه‌ی زده شده بود. به همان نرمی و لطافت.

نرگس میز را چیده و به محض رسیدنش برنج خوش عطر و بو را روی میز گذاشت و ظرف کباب را هم کنارش جا داد. توی سینک دست‌هایش را شست و به نگاه چپ‌چپ نرگس لبخند زد. به این نتیجه رسید که صبر فایده ندارد و باید زودتر با نرگس حرف بزند.



برای اولین بار توی عمر بیست و دو سه ساله‌ام، تصمیم‌گیری را به عهده‌ی خودم گذاشته‌اند. تصمیم سختی که آینده و زندگی‌ام به آن بستگی دارد. مشکل‌ترین انتخاب عمرم. خواستن یا نخواستن، ماندن یا رفتن؟ جستجو و گشتن بین لایه‌های احساس و گوشه و کنار قلبم برای یافتن حسی که به گرفتن این تصمیم کمک کند. حسی که به عقل غلبه کند و پیشرو باشد. عقل را قانع و مجاب کند برای عقب‌نشینی.

هرچند که هر کدام به نظر از سر دلسوزی، نظرشان را می‌گویند و بدشان هم نمی‌آید، همان را انجام دهم، اما هیچ‌کدام خبر از دلم ندارند. خبر ندارند توی این دو سال چی به من گذشت. نخواستند که خبر داشته باشند. هر بار خواستم دهان باز کنم و از درد دلم بگویم، تشری زدند که:

"زن باش و زندگیت رو بساز. زن باش و مردت رو رام خودت کن."

اما نه راه زن بودن را نشانم دادند و نه شیوه‌ی رام کردن را. حالا منم و این زندگی! به نظر می‌آید مردم رام شده

است، اما نه با زنانگی من. نه با صحبت و تبادل نظر و به تفاهم رسیدن، نه از روی عشق و علاقه، بلکه به جبر زمانه و روزگار. سؤال این است:

"آیا مجبور به قبول این جبرم؟ وقتی هیچ اجباری خوب نیست، عاقبت من با این اجبار چی میشه؟ دو صباح دیگه که همه سرشون گرم زندگی شون شد و من موندم نتیجه‌ی تصمیمم، چی میشه؟ اگه اون وقت پشیمونی اومد سراغم، تکلیفم چیه؟"

از زمانی که طاها با شور و علاقه پیشنهاد داد که:

"نرگسی! بیا به همدیگه و زندگی مون فرصت بدیم. تموم کنیم این دوری و قراردادی بودن!"

شوکه و مات مانده بودم چطور و چگونه طاها به این نتیجه رسید که می‌شود به این ازدواج فرصت دوباره داد.

ساناز می گفت:

"باید خودت تصمیم بگیری. بین می تونی با گذشته و شکل الانش بسازی!"

هر روز مامان زنگ می زد و حرف را می کشاند سمت زندگی و صبوری و گذشت.

"مامان اگه صورتش خوب نشه، اگه دو روز دیگه از نگاه های مردم خسته بشم چی؟"

مامان سکوت کرد. این سؤال من انگار جواب نداشت. نرگس قدیم می نالید که:

"خب اگه با کارت مشکل نداره بهش فرصت بده."

اما نرگس جدید به همین سادگی نمی توانست بپذیرد. اگر قبل از تصادف و در اوج صحت و سلامت، این پیشنهاد

را می داد، شاید می توانستم خطاهایش را ببخشم، اما حالا که به جبر روزگار تنها شده بود، رو آوردن به من، نه برایم قابل قبول بود و نه خوشایند.

سکوتم را پای این گذاشت که باید فکر کنم. رفت و آمدش را بیشتر کرد. بیشتر توجه و محبت می کرد، ولی تصویر شایلین کنارش از پیش چشمم دور نمی شد. احساسم وقتی به خاطر شایلین تک و تنها توی خیابان رهايم کرد، از یادم نمی رفت. صفت هایی که بهم می چسباند مثل زخم چرکین روی دلم باقی مانده بود. هر بار «نری» صدایم می کرد، قلبم لبریز از نفرت می شد. دو سال تنهایی و بار زندگی را به دوش کشیدن، دو سال به دروغ خوشبختی را فریاد زدن، دو سال تحقیر و توهین شنیدن، اجازه نمی داد راحت ببخشم و فرصت دهم. ازدواج ما قراردادی بود که منافع هر دو را تأمین می کرد و از این جهت منتهی بر یکدیگر نداشتیم. اگر من پیشرفت کرده بودم، او هم به زندگی ای که می خواست رسیده بود. مهم بعد از این بود. شاید اگر محترمانه رفتار کرده بود؛ شاید اگر از دوست دخترش وقیحانه و به اتکا او توهین نشنیده بودم؛ شاید اگر به ازدواجش پایبند و متعهد می بود؛ می توانستم به فرصت و شروع دوباره فکر کنم.



ناصر بعد از فهمیدن علت تصادف و بودن شایلین همراه طاهها، اعتمادش را از دست داده بود. با این حال از جدایی و طلاق می ترسید و نصیحت می کرد:

"اگه کارای قبلو بذاره کنار و بچسبه به زندگیش، بد نیس بهش فرصت بدی.... درسته قیافهش یه خرده نامیزون شده ولی به مرور برات عادی میشه."

توی برزخ گیر کرده بودم. سخت ترین تصمیم عمرم را باید می گرفتم. محبت های حاجی و طیبه دو وزنه ی سنگین بود که کفه را به نفع طاهها پایین می آورد.

Online Roman

هرچه طاها صمیمی تر و مهربان تر می شد، بیشتر توی خودم فرو می رفتم و ساکت تر می شدم. میان این دودلی ها و تردیدها ستاره زنگ زد و خبر داد با نگار می خواهند به تهران بیایند. با این که ارتباط مان مثل قدیم تنگاتنگ و زیاد نبود، اما مرتب از حال هم باخبر بودیم. کمابیش از زندگی مجردی ام توی تهران می دانستند. با اصرار زیاد راضی شان کردم به خانه ام بیایند. خرید و نظافت خانه و شوق آمدن دوستانم، باعث شد کمی به مغزم استراحت بدهم. با این که اصرار داشتم به پایانه بروم و منتظرشان باشم، اما قبول نکردند. غذایم آماده روی اجاق بود و خودم حاضر و آماده در انتظار رسیدن دوستانم.

از استاد باستان دو سه روز مرخصی گرفتم تا بدون دغدغه با دوستانم باشم. به ساناز هم اطلاع دادم و دعوتش کردم و گفتم:

"اگه می تونی مرخصی بگیر دو سه روز دخترونه رو بگذرونیم."

"یه طوری میگی انگار می خوای بترکونی..... آخه به قیافهت این حرفا نمیداد بچه!"

سرخوش خندیدم.

"بچه تو قنداقه! بیا خوش می گذره. ستاره و نگار مثل من ماست نیستن."

"به خودت لقب نده لطفا! ببینم چی میشه؟!"

یادم آمد به طاهای حرفی نزدم. سریع شمارهای را گرفتم. بعد از چند بوق در حالی که نفس نفس می زد و صدای بلند آهنگ شنیده می شد، جواب داد:

"جانم!"

باز این کلمه زبانم را بند آورد. پژواک صدایش را توی گوشم شنیدم:

"چته نری؟ چی می خوای؟!"

صدای شایلین توی گوشم اکو شد:

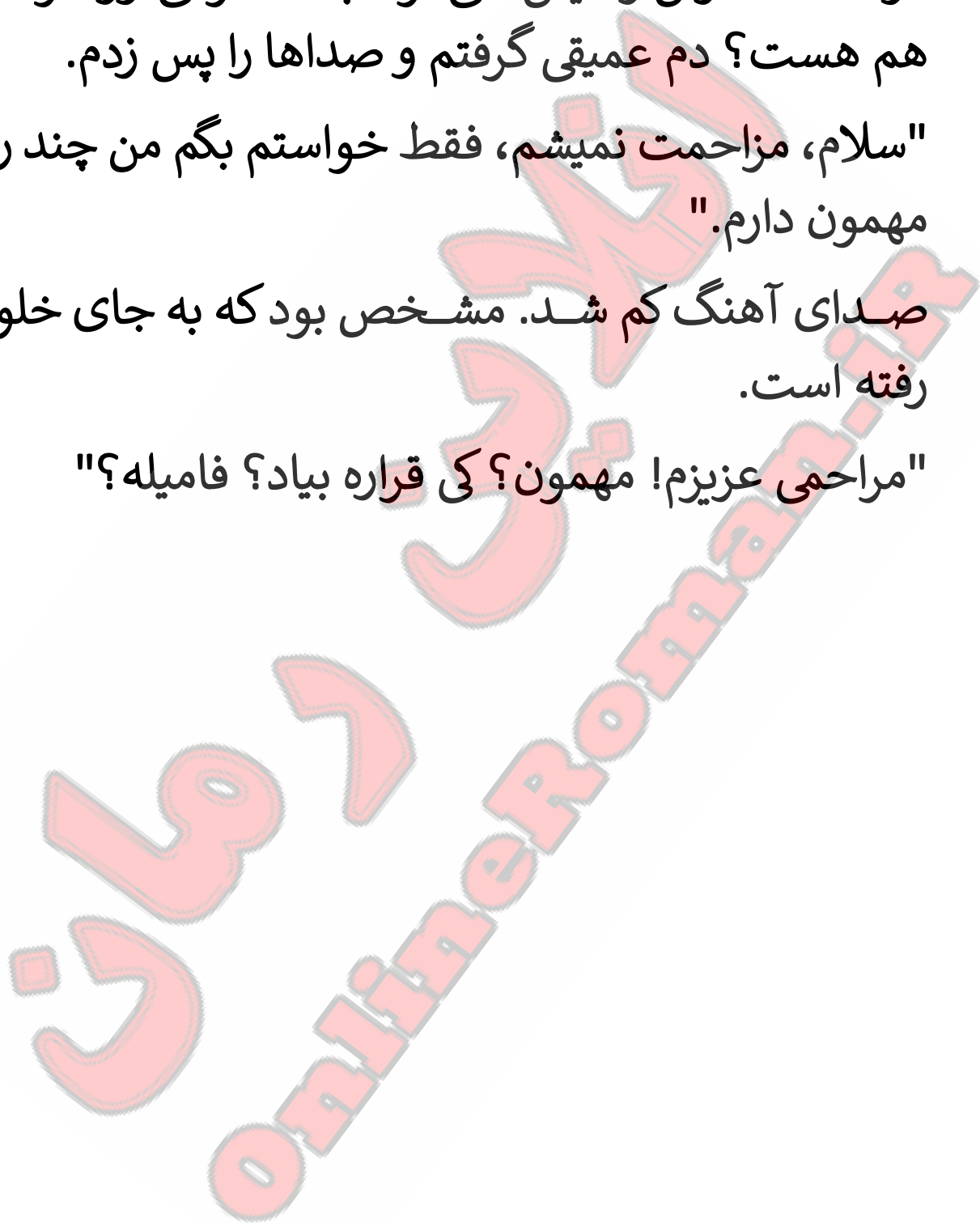
"چی می خوای کنه خانوم. نمی خواد صدای نحستو بشنوه!"

شقیقه‌ام نبض گرفت. از کی جانم شده بودم؟ اگر دوست دخترش رهايش نمی‌کرد، به خاطر می‌آورد نرگسی. هم هست؟ دم عمیقی گرفتم و صداها را پس زدم.

"سلام، مزاحمت نمیشم، فقط خواستم بگم من چند روز مهمون دارم."

صدای آهنگ کم شد. مشخص بود که به جای خلوتی رفته است.

"مراحمی عزیزم! مهمون؟ کی قراره بیاد؟ فامیله؟"



«عزیزمش» را نشنیده گرفتم.

"ستاره و نگار، همون دوستانم که توی عروسی هم بودند."  
صدایش نرم شد.

"چه خوب! خوش بگذره! اگه کاری از من بر میاد بگو!  
خریدی چیزی!"

"ممنون! فقط خواستم بدونی و یهو نیای بالا!"

"باشه خانوم! فقط دلمون تنگ شد چی کار کنیم؟"

این روی طاهار را ندیده و نمی شناختم. عادت داشتم به طاهایی که تمسخر کند و تند و بی پرده حرف بزند. ناز کشیدن و ملایم حرف زدن و مهربان بودن، انگار لباسی بود که به تنش زار می زد. جمله ی آخرش را نشنیده گرفتم.  
"کاری نداری؟"

"می تونم تور تهران گردی برای تو و دوستات بذارم،  
خودمم رفع دلتنگی کنم!"

شیطنتش به دلم نمی نشست. هرچه می گفتم، ذهنم گریزی به گذشته می زد. جز جلوی خانواده ام که نقش



بازی می کرد، نشده بود که مهربان باشد. پوفی از کلافگی کشیدم و بدون پاسخ به شوخی هایش خداحافظی کردم.

نگار و ستاره مثل همیشه پرشور و پرهیاهو و پرسر و صدا بودند. همین که لباس راحت پوشیدند و به سالن برگشتند، انگار هیچ فاصله‌ی زمانی و مکانی بین مان ایجاد نشده بود. گویی همان دانش‌جوهای دانشگاه شهر کوچک مان بودیم. هنوز کنارشان حس می کردم چیزی بلد نیستم. نگار امتحان سردفتری داده بود و به زودی می توانست به عنوان سردفتر مشغول کار شود. ستاره هم بعد از دو بار شرکت در آزمون کانون وکلا، بالاخره قبول شده بود و در حوزه‌ی قضایی نزدیک شهرمان کارآموزی می کرد. روحیه و اخلاق‌شان تغییری نکرده بود. خیلی زود صدای خنده‌های مان بلند شد. ستاره با دیدن خانه‌ام دوباره شوخی کرد و گفت:

"چقدر گفتم این پدرشوهرتو برام ردیف کن، نکردی. به خدا مزاحم زندگیش نمیشم. همین که یه خونه و یه ماشین و یه حساب تپل بهم بده کافیه!"

"قربون بچم این قد کم اشتهائه!"

نگار در حالی که مشتش به سینه‌اش می‌کوفت ادای مادرها را درآورد. خبر داشتم نگار نامزد کرده است. منتظر بود دوره‌اش تمام شود و بعد عروسی کند. خیلی زود ستاره صحبت را به طاها کشاند. از تصادفش شنیده بودند.

"این شوهر تو تصادفم کرد، آدم نشد؟ بابا این چه وضع زندگیه؟ تا کی قاره این شکلی بگذره؟..... تو دلت نمی‌خواد با کسی باشی که بهت اهمیت بده؟"

سرم را با تأسف و تحسر تکان دادم. مختصر از پیشنهادش و تلاشش برای به دست آوردن دلم گفتم. نگار چشمانش را توی حدقه چرخاند و اخم کرد.

"چه رویی هم داره. رفته عشق و حالاشو کرده، حالا که کج و کوله و داغون شده، یاد نرگس افتاده..... تو چی گفتی؟"

شانه بالا انداختم و خودم را با فنجان چای مشغول کردم.

"هیچی! هنوز دارم فکر می کنم."

"به چی؟ به بخشیدنش؟ به شروع دوباره؟"

نگاهم را به نگاه منتظر ستاره گره زدم.

"بخشیدنش خیلی سخته ستی! حرفا و حرکاتش یادم نمی ره. مطمئنم اگه قبول کنم، تقی به توقی خورد، به روش میارم. نکته ی بعدی زندگی با دوست دخترشه، درسته تموم شده، اما من همیشه دوست داشتم، شوهرم مثل خودم حریم داشته باشه. ازدواجم از اولش برنامه ریزی شده بود، چون خیالم راحت بود تهش جداییه، هر کاری می کرد مهم نبود برام."

"چیز دیگه‌ای هم هست؟"

"آره! همین بی شعوریش که بعد دو سه سال یادش اومده زن داره!"

ستاره دست روی پای نگار گذاشت و لبخند زد:

"حرص نخور! یه دقیقه بذار ببینم نرگس چی میگه؟!"

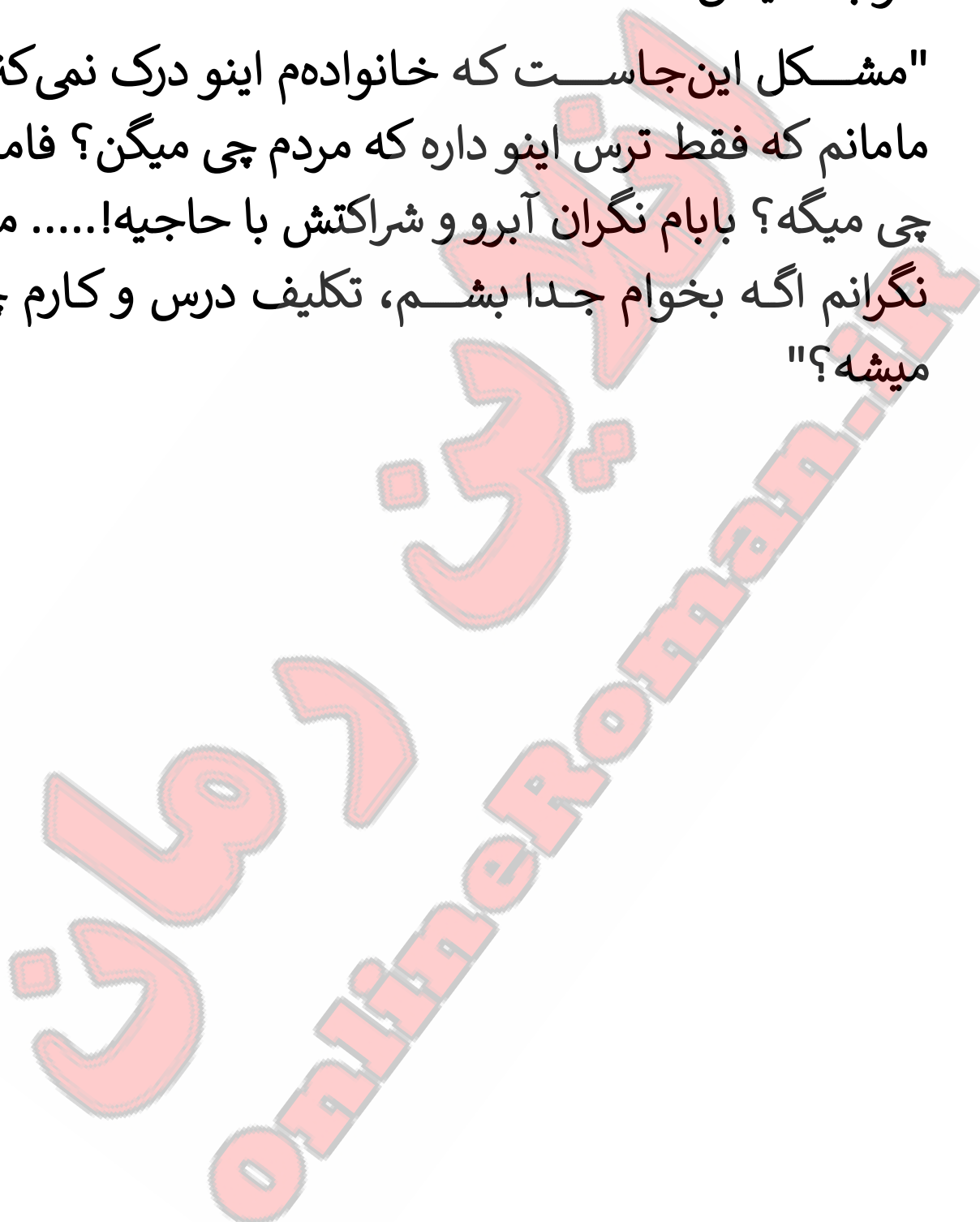
تمام این مدت اطرافیانم سعی داشتند با جلب حس ترحمم، وادارم کنند، طاها را بپذیرم. با چهار بار رفت و آمد خواستنش را به همه اعلام کرد. همین اذیت می کرد.

وقتی خط و نشان کشید و قول و قرار گذاشت، همه چیز پنهانی بود و اکنون.....

"نکته‌ی دیگه‌ش که شاید از بقیه کم اهمیت تر باشه، صورتشه!.... نمی دونم بعد از عمل چطور بشه، اما مطمئنم آدم سابق نخواهد شد..... با خودم فکر می کنم چرا باید این فداکاری رو بکنم و با آدم این شکلی بمونم. اگه این آدم زمان سلامتی این همه اذیت نمی کرد، اگه ازدواج مون از روی علاقه بود یا بعد از ازدواج به هم علاقه مند شده بودیم، داستان فرق داشت..... نمی دونم..... گیجم!"

"حق داری! زخمای عمیق دو سه ساله با یکی دو ماه خوب نمیشن."

"مشکل این جاست که خانواده‌م اینو درک نمی‌کنن. مامانم که فقط ترس اینو داره که مردم چی میگن؟ فامیل چی میگه؟ بابام نگران آبرو و شراکتش با حاجیه!..... منم نگرانم اگه بخوام جدا بشم، تکلیف درس و کارم چی میشه؟"





وجود کسانی که حرفت را بفهمند و درکت کنند و دنیا را از دید تو ببینند؛ موهبتی است که نصیب همه نمی شود. شاید هم می شد و اطراف من کسی نبود. دوسه روزی که با دوستانم گذراندم، بیشتر به این نتیجه رسیدم توی زندگی دوست نقش مهمی دارد. پدر و مادر و خانواده جای خود را دارند، اما دوستی که هم سن و سال آدم باشد و مسائل و مشکلات مشترک داشته باشید، از واجبات زندگیست. البته هستند پدر و مادرهایی که با بچه های شان رفاقت می کنند، ولی پدر و مادر من و طاها از این دسته نبودند.

شنیده بودم که حاجی بعد از تصادف بی حرف و بهانه سند باشگاه را به نام طاها کرد. چه فایده نوش دارو بعد از مرگ سهراب. شاید اگر این باشگاه نبود، داستان من و طاها شکل نمی گرفت. شاید بعد از گرفتن مدرک کارشناسی، مجبور به ازدواج با کسی دیگر می شدم. شاید که نه، حتما زندگی ام بسیار متفاوت رقم می خورد. با وجود سختی ها و دردهایی که این مدت تحمل کرده بودم، اما از موقعیت کنونی ام راضی بودم. رسیدن به آرزوها بهایی داشت که من با تنهایی و شنیدن توهین و تحقیر شدن و

اجبار به دروغ، هزینه‌اش را پرداخته بودم. مسئله‌ی بزرگ، وضعیتم بعد از تصمیمی بود که می‌گرفتم.

هرچه در لایه‌های احساس و قلبم می‌گشتم، ذره‌ای محبت نسبت طاه‌ها احساس نمی‌کردم. احتمالاً به همین علت هم بود که اوضاع صورت و تغییرش برایم مهم نبود. در جایگاه یک انسان، قیافه‌اش تأثیری در رفتارم نداشت، اما اگر به عنوان همسر قرار بود کنارم باشد، آن وقت مهم می‌شد. آن وقت بود که خوی کمال‌گرایی‌ام گل می‌کرد و دلم می‌خواست بهترین را کنارم داشته باشم، حتی اگر از نظر اقتصادی به ثروت‌مندی طاه‌ها نبود.

ستاره می‌گفت:

"اگه بخوای بترسی و سکوت کنی، شک نکن دوباره برمی‌گردی سر نقطه‌ی اولت و پدر و مادرت اجازه‌ی تصمیم‌گیری رو بهت نمی‌دن. باید همون‌طور که توی دفتر با همکارا و مراجعین صحبت می‌کنی، با خانواده‌ت حرف بزنی. باید بتونی با آرامش اما محکم قانع‌شون کنی."

نگار تأکید می‌کرد که:

"فکر کن قراره از یه قاضی سخت گیر حکم دلخواه رو بگیری. اگه نتونی باباتو متقاعد کنی، چطور می خوای از پس پرونده هات بریای."

نظرات شان را کاملاً قبول داشتم. فقط مانده بود حسابم را با دلم تسویه کنم. با تفکر زیاد و بررسی حس هایم و بالا و پایین کردنش جز ترحم، حسی—نسبت به طاها پیدا

نکردم. آن هم با ارفاق این که نسبت به کارهایش کینه‌ای به دل نگرفته بودم. ساناز معتقد بود قبل از طاه‌ها، با خانواده‌ام صحبت کنم. ترسناک‌ترین قسمت ماجرا همین بود. ایستادن روبروی بابا و حرف زدن. آن هم حرفی که می‌دانستم برای بابا سخت و سنگین است. حرفی که مطمئنم بابا به شدت مخالفش است. اگر این مدت سکوت کرده و اجازه داده مثلا خودم تصمیم بگیرم، برمی‌گشت به این که اطمینان دارد من برخلاف نظرش تصمیمی نمی‌گیرم. این موضوع چالش بزرگی برای من بود. منی که ادعا داشتم تغییر کرده‌ام. منی که ادعا داشتم می‌خواهم وکیل شوم. وکیلی که نتواند حق خودش را بگیرد، چطور می‌تواند برای دیگران احقاق حق کند. سکوتم این را به خانواده‌ام القا کرده بود که برای فرصت دوباره به طاه‌ها آماده‌ام.

صبح قبل از رفتن به دفتر، به طاه‌ها پیام دادم و گفتم برای آخر هفته به شهرمان می‌روم. دعا کردم همراه نیاید. دوست داشتم بعد از صحبت با مامان و بابا، با او حرف بزنم. آن هم توی خانه‌ی خودم، نه جای دیگر. به محض خواندن پیام زنگ زد. گوشی به بلوتوث ماشین متصل بود به همین جهت راحت حین رانندگی پاسخش را دادم.

"خانم گلی هفته‌ی پیش رفتی سر زدی، این قدر زود دلت تنگ شده؟"

سابقه نداشت برای رفت و آمدم نظر دهد. زیادی حس شوهر بودن بهش دست داده بود. نفسم را بی صدا رها کردم.

"ساناز داره میره، گفتم منم باهاش برم. ماشین نداره سخته! مشکلی هست؟"

ساناز گفته بود قصد رفتن دارد، اما هنوز برنامه‌اش قطعی نشده بود. می‌خواستم با آوردن اسم ساناز، طاها را از همراهی منصرف کنم.

"پس نیازی نیست منم بیام! برید خوش بگذره."

نفس راحتی کشیدم و لبخند روی لبم نشست. با این که بعد از پیشنهادش برای شروع دوباره، سکوت کرده و اجازه داده بود فکر کنم، اما رفتار و گفتارش نشان از این داشت از پذیرفتن مطمئن است. بین صحبت‌هایش از پس دادن واحدش و فروش خانه‌ی من و جابه‌جا شدن می‌گفت. نگفته پیدا بود معرفی شایلین به عنوان همسر. برایش دردسر شده است. گویا موسی و همکارانش از غیبت همسرش هم پرسیده بودند.



پشت چراغ قرمز، شماره‌ی ساناز را گرفتم و با سبز شدن چراغ و حرکت، صدایش را شنیدم. توی تایم کاری ساناز، کوتاه و سریع صحبت می‌کردیم.

"سلام سانی! خوبی..... بین اگه برای آخر هفته برنامه رفتن داشتی، منم دارم می‌رم. بگو با هم بریم."

"چه خوب! پس طاها نمیاد؟"

"نه! دارم میرم با مامان اینا حرف بزنم!"

صدای نفسش به شکل آه توی گوشم پیچید.

"پس تصمیمتو گرفتی!"

"آره! بعد صحبت می کنیم."

نزدیک ساختمان دفتر پارک کردم. کیفم را برداشتم و از قفل بودن درهای ماشین مطمئن شدم و رفتم. باید با خانم حقی مشورت می کردم. وقتی منتظر آسانسور بودم، استاد باستان و پسرش هم رسیدند. دروغ نبود اگر می گفتم این مرد قد بلند با سری که یکی دو سانت بالای گوشش با موهای سفید پوشیده شده بود و شکمی برآمده را به اندازه ی پدرم دوست داشتم. استادی که مهربانی اش زیر پوسته ای از دیسیپلین و قانون مندی پنهان بود. کسری باستان دست راست استاد بود. وکیل جوانی که کم کم شهرتش از پدر پیشی می گرفت و استاد چقدر به پسرش افتخار می کرد. با تبسم سلام کردم. از ابتدا استاد را در جریان ازدواجم گذاشته بودم. بعد از جریان فلاح، با انداختن حلقه از جریانات مشابه پیش گیری کردم. استاد و کسری مثل همیشه یکی با لبخند و دیگری با جدیت پاسخم را دادند. کسری در عین جدیت بسیار راحت رفتار می کرد. جز مقابل مراجعین، همه را با اسم کوچک صدا

می زد و دوست نداشت با فامیل خطابش کنند. با هم وارد آسانسور شدیم. استاد راجع به پرونده‌ای که در دست داشتم سؤال پرسید. بعد از کار با خانم حقی، به تشخیص استاد با آقای یادگاری کار می کردم که در حوزه‌ی تجارت فعالیت می کرد.

روز شلوغی بود و تا شب و برگشتن به خانه، درگیر کار بودم. هر روز که می گذشت و به آخر هفته و رفتن نزدیک می شدم، دلهره‌ام بیشتر می شد. نشستن جلوی بابا و حرف زدن، آن هم از زندگی و آینده، لرز به تنم می انداخت. فکر کنم دشوارتر از ایستادن مقابل قاضی و دفاع کردن بود. بالاخره همراه با ساناز به سمت شهرمان حرکت کردیم. ساناز دلداری‌ام می داد و می گفت:

"فکر نکنم بابات اینا این قدر دیگه بی منطق باشن. خبر دارن که بعد از تصادف طاها هم هنوز داری تنها زندگی می کنی، پس نمی تونن روی این قضیه مانور بدن.... تو هم نرگس سابق نیستی، دیگه با صحبت قرمز نمیشی، راحت می تونی حرفتو بزنی.... الکی به خودت استرس نده."

حق با ساناز بود. خیلی کم پیش می آمد مانند قبل  
برافروخته شوم و گونه هایم گل بیندازد. یاد گرفته بودم  
محکم حرف بزنم. طوری که لحن و کلامم تأثیرگذار باشد.  
استاد و خانم حق مدام یادآوری می کردند:  
"اگه کوچک ترین تردید یا لرزشی توی صدات باشه، نه  
موکلت می تونه بهت اعتماد کنه و نه قاضی رو می تونی  
مجاب کنی."

باید با همان روش با مامان و بابا حرف می‌زدم. مثل هر زمانی که با ساناز بودم، سختی و دوری راه را حس نکردم. همزمان با نارنجی شدن آسمان و پایین رفتن خورشید، رسیدیم. ساناز را جلوی در خانه‌شان پیاده کردم. به اندازه‌ی احوال‌پرسی با خاله جلوی در ایستادم و بعد به سمت خانه رفتم. معمولاً این ساعت مامان تنها بود. در حیاط را باز کردم و ماشین را به داخل راندم. گوشه‌ی حیاط پارک کردم تا جا برای ماشین بابا باشد. مامان میان در حال ایستاده و منتظرم بود. کیف و کوله‌ام را برداشتم و از همان‌جا بلند سلام کردم. نزدیکش شدم و بوسیدمش. امیر سام را بدون شلوار از سر شانهاش دیدم که به سوی در دوید. سمانه هم پشت سرش آمد و صدایش زد. کیف و کوله‌ام را کنار انداختم و بغلش کردم. دلم برایش تنگ شده بود. با قربان صدقه حسابی چلاندم و بوسیدمش. سمانه جلو آمد و روبوسی کرد و نمایشی- سرکی به پشت سرم کشید و گفت:

"باز تنهایی؟ پس شوهرت؟"

امیر را به دستش دادم و لبخندی زدم.

"کار داشت. با ساناز اومدم."



مامان احوال ساناز را پرسید. طوری پشت هم سؤال کرد و حرف زد که فرصتی برای سمانه نماند. بابا و ناصر از غیبت طاها حرفی نزدند. با این که سمانه با گفتن: « باز نرگس تنها اومده!» قصد فتنه داشت، اما هر دو نشنیده گرفتند. بهتر دیدم صبح صحبت کنم. اصلاً دوست نداشتم در حضور سمانه حرف بزنم. مطمئناً مامان خیلی سریع به ناصر می گفت، پس حضورش لازم نبود.

مدت طولانی بود که اتاقم حس و حال قدیم را نداشت. به اتاق و تختم در تهران عادت کرده بودم و در این اتاق حس مهمان را داشتم. بعد از خوردن صبحانه، وقتی برای بابا چای آوردم، قبل از این که آماده‌ی رفتن شود؛ گفتم: "تنها اومدم که باهاتون صحبت کنم. الان وقت دارید؟"

نگاه نگران مامان بین من و بابا می چرخید. بابا سرش را بالا و پایین کرد.

"بگو! وقت دارم. چیزی شده؟"

بزاقم را بلعیدم و موی مزاحم روی صورتم را پشت گوش راندم. سخت‌ترین کار شروع صحبت بود. نفسی گرفتم و شروع کردم.

"من تصمیمم رو گرفتم. این زندگی به درد من نمی خوره. نمی خوام با طاها زندگی کنم."

"خدا مرگم بده. یعنی می خوای طلاق بگیری؟"

نگاهم را میخ صورت بابا کردم و جواب مامان را دادم.

"آره مامان! دیدین که این مدت تنها زندگی کردم. حالا که صورتش این شکلی شده، تازه یادش اومده نرگس هم هست. اما من این قدر ازش بدی دیدم که نتونم ببخشمش. چیزایی که اگه بشنوین دیگه اسمشم نمیارین."

بابا ساکت به فنجانش خیره بود و مامان تقلا می کرد، منصرفم کند.

"گذشته ها گذشته مادر! حالا اونم توی عالم جوونی یه اشتباهی کرده، نباید که زندگیتو خراب کنی. صورتشم عمل می کنه خوب میشه. طیبه گفت حاجی می خواد بفرستتش خارج....."

"طلاق دست مرده! تا اون نخواد نمیشه جدا شی، این رو هم بلد نیستی؟!"

تمسخر در لحن و کلام بابا خنجر شد و به دلم نشست.

تو را باید کمی بیشتر دوست داشت. کمی بیشتر از یک همراه، کمی بیشتر از یک همسفر، کمی بیشتر از یک آشنا. تو را باید اندازه تمام دلشوره‌هایت، اندازه اعتماد کردن‌هایت، تو را باید با تمام حرف‌هایی که در چشمانت موج می‌زند، با تمام رازهایی که در سینه داری دوست داشت. تو را باید همانند یک هوای ابری، یک شب بارانی، یک آهنگ قدیمی، یک شعر تمام نشدنی دوست داشت. تو را باید هنگامی که موهایت را تاب می‌دهی، هنگامی که پشت پنجره‌ی اتاق خاطراتت، چشم میدوزی به باران‌های بهاری، هنگامی که دیوار شب را با سکوت می‌شکنی، هنگامی که آغوشی می‌خواهی از جنس آرامش، تو را باید فراتر از لمس تنت دوست داشت ...

دو روز گذشته فقط به گریه‌ی مامان و التماس برای خراب نکردن زندگی‌ام گذشت. طوری که پشیمان شدم روز اول صحبت کردم. باید لحظات آخر حرفم را می‌زدم و می‌رفتم. بابا بعد از شنیدن حرف‌هایم سکوت کرده بود. با تمسخر و یادآوری حق طلاق می‌خواست نقطه‌ی پایانی بر صحبت‌م بگذارد که نشد. با این که از تمسخرش دلم شکست، اما دم عمیقی گرفتم و محکم و با جدیت پاسخ دادم:

"قانونو خوب بلدم! الکی این همه درس نخوندم..... حق طلاق دارم و با اون اقدام می‌کنم."

آن وقت بود که بابا سرش را بالا آورد و با تعجب و خشم نگاهم کرد.

"طاها چطور همچین اشتباهی رو کرده؟! شماها پشت سر ما چه غلطی کردین؟"

توی اوج استرس و ناراحتی، خنده ام گرفت. انگار روبروی پدر طاها نشسته بودم نه پدر خودم. بی قراری و اضطرابم را پنهان کردم. لبخند بی جان و سردی زدم.

"الان ناراحتین چرا طاها بهم حق طلاقو داده یا ناراحتین که می تونم طلاق بگیرم؟..... وقتی شما و حاجی بدون پرسیدن نظر بچه هاتون قول و قرار گذاشتین، شما فقط به خاطر شراکت و حاجی هم به خاطر به راه آوردن پسر- ناخلفش، پای ما رو وسط کشیدین، ما هم مجبور شدیم قرارداد خودمونو داشته باشیم. به طاها اعتمادی نبود. می تونست هر وقت دلش خواست جدا بشه."

بابا با خشونت حرفم را قطع کرد:

"الان یعنی خیلی کارتون درسته؟ طلاق طلاقه چه فرقی داره که کی اقدام کنه؟"

صدای فین فین و گریه مامان اذیتم می کرد، اما وقت کم آوردن و عقب نشستن نبود. باید از موضع قدرت حرف



می زدم. باید بابا باور می کرد که نرگس بی دست و پای سابق نیستم.

"بله خیلی فرق داره! الان من مستقلم! دو ساله خودم تنها توی شهر بزرگی مثل تهران زندگی می کنم و از پس زندگیم براومدم. توی این مدت شاید دو سه بار طاها برام کاری کرده باشه. حتی مریض هم شدم، بهش نگفتم. سرش گرم دختری بود که باهاش زندگی می کرد....."

"یا فاطمه زهرا به دادمون برس!"

با ناله ی مامان و دزدیدن نگاه بابا، دم عمیقی بین حرف هایم گرفتم.

"اگه بهتون حرفی نزدم برای این بود که می خواستم به آرزو هام برسم. درس بخونم و وکیل بشم. کاری که شما اجازه نمی دادین. شاید اگه طاها تصادف نمی کرد یا حالا که تنها شده طرفم نمی اومد، حالا حالاها متوجه نمی شدین....."

"چرا نمی بخشی، حالا که اونم پشیمونه!"

"چرا نمی بخشی، حالا که اونم پشیمونه!"  
به مامان نگاه کردم و سرم را به طرفین تکان دادم.  
"نمی تونم مامان! این قدر ازش بدی دیدم که دلم باهاش  
صاف نمیشه..... فقط خواستم شما هم خبر داشته  
باشین، همین!"  
بابا قهر بود و نبود. سکوتش سنگین و همراه با اخم ادامه  
داشت. سمانه هم متوجه شد. جمعه برای ناهار آمده  
بودند. توی آشپزخانه سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت:  
"بابا از چی ناراحته؟ مثل همیشه نیس!"

شانه بالا انداختم.

"نمی‌دونم چیزی نگفت. شاید بیرون چیزی شده باشه!"  
 "آخه مامان هم سر حال نیس. به زور با امیر سام بازی کرد."

با تکرار بالا انداختن شانه و «نمی‌دونم!» از آشپزخانه بیرون آمدم. بعد از ناهار توی اتاقم مشغول جمع کردن وسایلم بودم که بابا وارد شد. کنارش روی تخت نشستم. بی مقدمه شروع کرد:

"حاجی خبر داره می‌خواین جدا شین؟"

"نه! هنوز به خود طاها هم نگفتم."

نوری از امید توی چشم‌هایش درخشید.

"پس ممکنه که اتفاق نیفته؟!"

سرم را به منفی جنباندم.

"خب گیرم که جدا شدی؛ بعدش می‌خوای چی کار کنی؟"

اصل مطلب همین بود. نگرانی و تشویش من هم بابت همین بود. راضی کردن بابا به ادامه‌ی زندگی در تهران. این زمانی بود که باید قوی و محکم ظاهر می‌شدم. بلند شدم و روبرویش ایستادم.

"زندگی می‌کنم! مثل این دو سالی که گذشت. مثل این مدت می‌رم و میام و کارم رو انجام می‌دم."

"تنها! توی شهر غریب؟! مگه میشه؟"

هنوز لحن بابا آرام بود. هنوز به تحکم و دستور نرسیده بود.

"بابا! این مدت چند بار طاها همراهم اومد؟..... باورت میشه ماه به ماه خبری ازش نداشتم؟ اتفاقاً زندگیم هیچ تغییری نمی‌کنه چون دو ساله همین رواله. نگران نباشین! به خدا راحت میشم."

سرش پایین و زل زده بود به دست‌هایی که روی ران چسبیده بود.

"ناصریه چیزایی از تصادفش می‌گفت..... فکر نمی‌کردم پسر- حاج عباس اهل این چیزا باشه، همیشه کارتو بیاری همین جا؟!"

هنوز نتایج آزمون کانون را اعلام نکرده بودند، اما نمی‌خواستم بابا بداند.

"نه بابا! همیشه، این‌جا باشم بیشتر اذیت میشین. مردم شهر رو نمی‌شناسین؟ تا تهرانم لازم نیس به کسی توضیح بدین که جدا شدم یا نشدم."

صدای سمانه از پشت در آمد:

"نرگس! بابا پیشته؟ چای آوردم!"

بلند جواب دادم:

"الان میایم دستت درد نکنه!"

شارژر موبایلم را از پریز درآوردم و توی کوله‌ام گذاشتم. بابا هم بدون حرف از اتاق بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم. خوان اول را رد کرده بودم. احتمالا بابا امید



داشت جدایی اتفاق نیفتد که بیشتر از این مخالفت نکرد. هنوز خطر زور گفتن و برگرداندنم به شهر وجود داشت. باید خودم را برای هرگونه مخالفت و جنگ آماده می کردم.

خوان بعدی صحبت با طاهها بود. قصد نداشتم با خانواده اش روبرو شوم. با این که مطمئن بودم برای پادرمیانی حتما زنگ می زنند یا به دیدنم خواهند آمد. سخت تر از خانواده ی خودم، صحبت با حاجی و طیبه بود. مهربانی ها و محبت های شان فراتر از آن بود که فراموش کنم. به اتکا حمایت شان قدم ها را به سوی پیشرفت برداشته بودم. سرنوشت من از ابتدا ازدواج اجباری بود بدون تردید. میان تاریکی مطلق این ازدواج، کمک ها و حمایت های حاجی و ثروتش شهابی نورانی بود که راه را روشن کرد و هموار. نگرانی ام چگونه پاسخ دادن به این دو بود.

از ناصر ممنون بودم به جا و به موقع با صحبت درباره ی طاهها، بابا را قانع کرد. مسلما بابا با حرف من کوتاه نمی آمد و به این راحتی نمی پذیرفت. به ساناز پیام دادم و

خواستم زودتر از همیشه برگردیم. بیشتر ماندن با غرولند و نصیحت‌های مامان، عذاب الیم بود.

کیف و کوله‌ام را جلوی در گذاشتم و با مامان و بابا خداحافظی کردم.

"گرمه دیگه نیاین بیرون!"

ناصر هم تأیید کرد و گفت خودش برای بدرقه‌ام می‌آید. وقتی ماشین را روشن کردم، سرش را از پنجره نزدیک کرد و گفت:

"بابا گفت تصمیمتو گرفتی. کارت سخت میشه. بهتره برگردی همین جا! می گردیم یه کاری برات پیدا می کنیم که خیالمون راحت باشه."

ناصر عوض نمی شد. همان تفکر بابا را داشت. فقط سرم را تکان دادم و گفتم:

"ببینم چطور میشه!"

سریع دنده عقب گرفتم و از حیاط خارج شدم. با تک بوق حرکت کردم. وقتی ساناز سوار شد، حرص و ناراحتی را از چهره ام متوجه شد.

"حرفاتو زدی؟ چی گفتن؟"

"چی می خواستی بگن؟ ماما که ذکر ببخشش گرفت و بابا و ناصر برگرد همین جا نزدیک مون باشی. انگار باید یه مرد باشه تا خیالشون راحت باشه. مهم نیس اون مرد فقط یه اسم باشه و هیچ غلطی نکنه!"

ساناز خندید.

"اووو باشه بابا! اولین بارت نیس اینا رو می شنوی که..... مهدی وقتی براش از شهرمون میگم، میگه به حق چیزای

نشنیده..... خانواده‌ی راحتی دارن. مثلاً می‌دونه خواهرش با یه پسر دوسته، فقط راهنمایش می‌کنه....."

"داداش منم می‌گه برگرد این‌جا یه کاری برات پیدا می‌کنیم. فکر می‌کنی چه کاری مد نظرشه؟ منشی- یه خانوم دکتر متخصص زنان که به خیالش هیچ مردی رو نبینم. اصلاً هم مهم نیس ارشد حقوق دارم." ساناز دست روی شانه‌ام گذاشت.

"آروم باش! تو قسمت سخت ماجرا که تجربه‌ی تنها زندگی کردن بوده رو گذروندی. بابات و ناصر هم می‌دونن تو تغییر کردی. اینا رو هم در حد پیشنهاد می‌گن! عصبی بشی و تند بخوای جواب بدی، لج می‌کنن."

"مکافات و مصیبت، جواب دادن به حاجیه!"  
ابرو در هم کشید و صاف نشست.

"بیخود! اون وقتی که از زیرآبی رفتن پرسش خبر داشت و اومد با وعده تو رو انداخت بهش باید فکر همچین روزی رو می کرد. تا دید پرسش تصادف کرد، فوری سندو انتقال داد تا روحیه بهش بده. این وسط یه مقدار پول به حسابت ریخته و یه ماشین و خونه هدیه داده که وظیفهش بوده، هرکی جز تو هم عروسش می شد، می داد..... الکی خودتو مدیون کسی ندون."

بیشتر از این کشش بحث و صحبت درباره موضوع را نداشتم. باید تجدید قوا می کردم و برای رویارویی با طاهها آماده می شدم. وضعیت روحی طاهها باعث می شد کمی دست به عصا باشم. از این که باعث به هم ریختن اعصابش شوم، خوشم نمی آمد. این تنها برای طاهها صدق نمی کرد. ناراحت شدن افراد، حتی اگر حق با من ، اذیتم می می کرد.

ب



ساناز را به خانه اش رساندم. وقتی وارد برج شدم ساعت از نه گذشته بود. تمام فکرم شده بود دوش گرفتن و خوابیدن. البته قبل خوابیدن چای خوردن. هیچ چیز مثل چای خستگی را از بدنم بیرون نمی برد.

موهای خیس را شلخته و شلوغ بالای سرم جمع کردم. تاپ و شورتک ساتن سبک و راحت هیچ وزنی را به پوستم تحمیل نمی کرد. دومین لیوان چای را ریختم که صدای زنگ در بلند شد. معمولاً کسی در خانه را نمی زد، مگر طاهای! از چشمی نگاه کردم و نیم رخ سالم صورتش را شناختم. پووفی از کلافگی کشیدم. صدایم را بالا بردم:

"یه دقیقه صبر کن الان در رو باز می کنم."

سریع به سمت اتاق دویدم تا لباسم را عوض کنم. با این که هم از نظر روحی و هم جسمی خسته بودم، اما صحبت با طاهای اجتناب ناپذیر بود. تکلیفم زودتر معلوم می شد بهتر بود.

ساعت‌ها گذشت و هنوز به سقف اتاقش خیره مانده بود. زندگی‌اش شده بود کلاف در هم پیچیده‌ای که نه سرش پیدا بود و نه تهش. هرچه می‌خواست مثل تمام عمرش، دیگران را مقصر—بداند، نمی‌شد که نمی‌شد. درسته که خشت اول این ازدواج کج بود، اما می‌شد خشت را قبل از گذاشتن رج بعدی صاف کرد. کاری که او انجام نداده و خشت بعدی را کج‌تر گذاشته بود. حالا دیواری که ساخته بود از همان کجی و ناراستی بر سرش آوار شد. جز خودش هم کسی—مقصر—نبود. هرچه می‌گفت:

"تقصیر بابا بود که باشگاه رو کرد طعمه، تقصیر مامان بود که گفت فعلا قبول کن، تقصیر عمار و عاطفه بود که گفتن به حرف بابا گوش کن، ضرر نمی کنی!"

خودش اما می دانست، رفتار و کردارش باعث حال امروزش است. حال می دانست، باید همان وقت تصمیم درست را می گرفت. یا وارد بازی نمی شد و قید باشگاه را می زد و یا وقتی با پدرش راه آمد، تمام و کمال انجام می داد. اگر از اول با نرگس رابطه ی درست و صحیح را برقرار می کرد، حالا مثل آدم های شکست خورده و پاک باخته مات و مبهوت نمی ماند.

اعتماد به نفسش زیادی اوج گرفته بود. به ذهنش خطور نمی کرد نرگس پیشنهادش را نپذیرد. یعنی مطلقه بودن و مشکلاتش را به ادامه دادن و همراه او شدن ترجیح می داد؟ اگر درصداً اندکی فکر می کرد ممکن است نرگس عقب بکشد و قصد ادامه نداشته باشد، محال بود این طور درخواستش را جار بزند. احسان هشدار داده بود. گفته بود شاید نبخشد. گفته بود دپرس نشود. مگر می شد؟ طاهایی که دست رد به سینه ی همه می زد، اوپی که هرچه می خواست به دست می آورد، حالا مزه ی پس

زندگی و دور انداختن را چشید. آن قدری که از جواب منفی نرگس ناراحت شد، از رفتن شایلین نشد. شایلین فقط وقت بدی را برای رفتن انتخاب کرد. اگر یک ماه صبر می کرد، قطعاً او بود که رابطه را به پایان می رساند چون قصد نداشت ادامه دهد. این تصمیم را توی بیمارستان و بعد از به هوش آمدن گرفته بود.

چشمانش به سقف دوخته شده بود، اما تصویر نرگس مثل یک فیلم روی سقف دیده می شد. گویی چشمانش دورین بود و صحنه را فیلم برداری می کرد. خستگی و بی قراری را توی چشم ها و صورت رنگ پریده اش دید. موهایش نم داشت و با این که شلخته و بی نظم بالای سرش گلوله شده، طره هایی از این سو و آن سو مثل نهرهای کوچکی روی شانه سرازیر شده بود. گاهی قطره های سر شانه را خیس می کرد. عجیب این صورت بی حال و بی رنگ و رو به دلش نشست. مثل همیشه چای تازه دمش به راه بود و با نشستنش لیوانی پر مقابلش قرار گرفت.

حال و احوال و کی آمدی و راحت بودی را آرام و تک کلمه‌ای پاسخ داد. حس کرد مزاحمش شده است. میان نوشیدن چای جدی و محکم گفت:

"می‌دونم تازه رسیدی و خسته‌ای؛ اما اومدم ببینم فکراتو کردی؟ به نظرم هرچی زودتر تکلیفو مشخص کنیم بهتره."

نگاه کوتاهش پر از تأسف بود. آهی کشید و جواب داد:  
"می‌خوام بدونی که هرچی میگم، ربطی به تصادفت نداره.... ما شروع خوبی نداشتیم، هرچی هم پیش رفتیم



بدتر شد. واقعا در توانم نیس فراموش کنم. بد کردی طاها! من یه دختر نوزده بیس ساله‌ی بی تجربه بودم. تو اولین پسری بودی که باهاش تنها شدم و حرف زدم. تو با بی رحمی منو خرد کردی، تحقیرم کردی، خودت و دوس دخترت تا تونس‌تین توهین کردین. منو وسط شهر، غریب و تنها ول کردی و رفتی، فکر نکنم بفهمی چقدر سخت و آزار دهنده‌اس سفری بری که همسرت با زنی دیگه خوش می‌گذرونه....."

صدایش خش‌دار شد. انگار توده‌ای به تارهای صوتی‌اش فشار می‌آورد.

"نرگس گذشته رو ول کن! من اشتباه کردم و اعتراف می‌کنم. اما ما می‌تونیم حالا با هم....."

"گذشته، جزوی از ماست. زخم‌های منم هنوز تازه و چرکینه! یک لحظه خودتو جای من بذار. کارایی که باهام کردی رو برعکس کن، ببین می‌تونی فراموش کنی؟..... بهتره راهمون از همین جا جدا بشه. تو به خواسته‌ت رسیدی و منم به اهدافم. بیشتر از این همدیگه رو اذیت نکنیم بهتره. می‌خوام برای طلاق اقدام می‌کنم."

آن قدر با تحکم جمله‌ی آخر را گفت که دیگر نتوانست اصرار کند. عجیب حس می‌کرد چیزی در گلویش گیر کرده است. چیزی به بزرگی یک سیب که حرکت سیب گلویش را سخت و سنگین می‌کرد. با بلند شدنش انگار دورین خاموش شد. تصویری از خدا حافظی و خروجش نداشت. یک راست بدون تعویض لباس خود را روی تخت انداخت و به سقف زل زد. سعی کرد یادش بیاید چه کرده که نرگس ازش به عنوان زخم تازه و چرکین یاد کرد. بدترینش همان سفر ارمنستان بود که احسان هم گفته بود. مسلماً شنونده نسبت به گوینده بهتر به خاطر می‌آورد. مثلاً وقتی نرگس از رها کردنش توی خیابان گفت، او نارو زدن شایلین و حس بد فریب خوردنش را به یاد آورد. به این ترتیب از همان روز اول و با گفتن «شیربرنج و لبو» دل دختر را شکسته بود.

با همه‌ی این‌ها نمی‌توانست بپذیرد حال که او برای زندگی مشترک با نرگس علاقه‌مند شده، دست رد به سینه‌اش بزند. باید راهی برای راضی کردن نرگس پیدا می‌کرد. به شدت از این که بی‌فکر حق طلاق را داده بود، از خودش عصبانی و دلگیر بود.

چشمانش وقتی بسته شد که به این نتیجه رسید:

"باید به مامان اینا بگم راضیش کنن، شایدم باید با رحیم آقا و زهرا خانوم حرف بزنم. حتما اونا نمی‌ذارن نرگس اسم طلاق رو بیاره."

برای این که خواب از سرش نپرد، چشم بسته دکمه‌ی شلوار جینش را باز کرد و از پا درآورد. لحاف را از روی پاهایش بالا کشید و تی‌شرت را درآورد و بی‌هدف پرتاب

کرد. خنکی ملحفه و رضایت از تصمیمش، خواب راحتی را نصیبش کرد.

صبح اول وقت به باشگاه رفت. به خودش یادآور شد نباید روحیه اش را ببازد. ساعت ده برای خرید تردمیل جدید قرار داشت. می خواست با وارد کننده بدون واسطه معامله کند. با پدرش صحبت کرده و قول بودجه ی چند دستگاه جدید را گرفته بود. می خواست باشگاه کوچکش را هم مجهزتر نماید. از دو گذشته بود که خسته و گرسنه به خانه برگشت. خواست به نرگس زنگ بزند، اما پشیمان شد. بهتر بود فعلا نزدیکش نمی شد. بعد از سفارش غذا به مادرش زنگ زد. طیبه خوشحال از شنیدن صدای پسرش، احوال پرسی کرد.

"خوبم مامان! ناهار خوردین؟ بد موقع که زنگ نزدم؟"  
 "نه مامان جان! جات خالی تازه چای ریختم. بابا هم رفته استراحت کنه!"

"اگه کسی دور و برته برویه جایی که تنها باشی!"  
 نگرانی صدای مادرش را در برگرفت.  
 "چی شده؟ تنهام بگو!"

دم عمیقی گرفت. وقتی زنگ زد فکرش را نمی کرد گفتن از درخواست نرگس سخت باشد. حس کرد غرورش ترک برداشته است. من منی کرد و ناچار گفت:

"میشه با نرگس صحبت کنین؟!"

"درباره ی چی حرف بزnm؟ چیزی گفته؟ کاری کرده؟"

توضیح دادن نفسش را می گرفت. انتظار داشت مادرش سریع متوجه منظورش شود و نیاز به توضیح نباشد.

"درباره ی زندگی مون دیگه، راضی نمیشه. میگه طلاق!"



«وای!» مادرش آهسته بود اما به گوشش رسید.

"شما و بابا یا عاطفه باهاش حرف بزنین راضی میشه. خودتون به زهرا خانوم و رحیم آقا هم بگید اونا هم بهش بگن. حالا که من می‌خوام درست و حسابی زندگی کنم، اون راه نمیاد."

"باشه ماما حرف می‌زنیم. تو نگران نباش. دکترو رفتی؟ نگفت کی عمل می‌کنه؟"

دلش گرم قول مادرش شد. نرگس با مادرش و حاجی رودربایستی داشت. روی حرف‌شان حرف نمی‌زد. آن‌ها می‌توانستند قانعش کنند. می‌توانستند رأی و نظرش را تغییر دهند. همزمان اگر رحیم و زهرا هم صحبت می‌کردند، دیگر مو لای درز قبول کردنش نمی‌رفت. آن وقت او بود که باید با محبت و توجه خاطرات زیبا را جایگزین زخم و دلگیری نرگس می‌کرد. به خودش قول داد تا نرگس عاشقش نشده، حریمش را حفظ کند. دوست نداشت بدون رضایت یا حتی بی‌میلی رابطه برقرار کند. هنوز طعم گس و بدمزه‌ی بوسه‌ای که به زور توی باغ از نرگس گرفته بود، کامش را تلخ می‌کرد. به خود یادآوری

کرد که قبل از هر کاری باید اعتماد نرگس را به دست بیاورد. باید با چند سفر، خاطره‌ی ارمنستان را از ذهنش بشوید. باید راه و رسم مرد خانواده بودن را بلد می‌شد. باید در رفتار عمار و مسعود یا حتی ناصر دقیق می‌شد و یاد می‌گرفت چطور به زنش احترام بگذارد. توی رابطه با شایلین، هر زمان بی‌حوصله بود، راحت می‌گفت و به شکلی بیرونش می‌کرد. مثل وقت بازگشت از سفر، بدون عذاب وجدان و ناراحتی گفت حوصله ندارد و سریش نشود. برایش مهم نبود ناراحت شود و به او بر بخورد. مسلماً چنین رفتاری را نمی‌توانست با همسرش داشته باشد. خود نرگس هم می‌توانست کمکش کند. با گفتگو درباره‌ی انتظارات و توقعات‌شان از یکدیگر. راه درازی در پیش داشت. قطعاً اگر طاهای مهربان درونش را به نرگس نشان می‌داد، خیلی زود دلش را می‌برد. به مادرش تأکید کرد:

"مامان پشت گوش نندازینا! همین امروز باهاش حرف بزنیم. نمی‌خوام یهو به خودمون بیایم و ببینیم رفته دادخواست طلاق داده."

"باشه مادر! مگه الکیه که بره دادخواست طلاق بده....  
تا تو نخوای که اتفاقی نمی افته!"

فعلا مایل نبود از حق طلاق نرگس حرفی بزند. تقریبا مطمئن بود که زندگی اش با نرگس درست می شود. غذایش رسید و با امیدی که توی دلش ریشه کرده بود، با اشتها خورد.

OnlineRoman.ir

تی بگ را توی لیوان چرخاند و به وسایل خانه اش نگاه کرد. تصمیم گرفت بعد از پذیرفتن نرگس، از این برج بروند. یکی دو خیابان بالاتر برج شیکی بود. می توانست واحدی که نرگس ساکن بود را بفروشد و آنجا بخرد. شاید هم پدرش گزینه ی بهتری را سراغ داشت. جایی که کسی او را با شایلین ندیده باشند. غیبت این مدت شایلین شاخک های نگهبانان را تیز کرده بود. موسی به خود جرئت داد و از نبودنش پرسید. او هم با خنده و شوخی جواب داد:

"زدمش و فرستادمش خونه ی باباش."

موسی باورش نشده بود، اما زمزمه ی جدایی اش را بعدا شنیده و راضی بود.

چند دقیقه ای یک بار قفل گوشی را باز کرد و وارد صفحه ی چتش با نرگس شد. کل صفحه را بالا و پایین کرد. یک مکالمه ی محبت آمیز که نشان از رابطه ی زن و شوهری داشته باشد، پیدا نکرد. یک «عزیزم» ساده که برای دیگران ورد زبانش بود، دیده نمی شد. هر بار دستش می رفت پیام دهد، به زحمت جلوی خودش را می گرفت. باید صبر می کرد تا نتیجه ی صحبت مادرش مشخص

می شد. قاطع بودن و جدیت نرگس می ترساندش. در طول دوران آشنایی شان این میزان قاطعیت و محکم بودن را ندیده بود. کلافه از ثانیه های کش دار و نگذشتن زمان، به باشگاه رفت. یکی دو ساعت سنگین ورزش کرد. بعد از دوش گرفتن به احسان زنگ زد تا با هم وقت بگذرانند. هر لحظه منتظر تماس مادر و شنیدن خبر خوش بود. معنی کامل گهی زین به پشت را به خوبی درک کرد. چه ابلهانه عمری که می توانست مفید کنار نرگس بگذرد، با شایلین تلف کرده بود. قطعاً اگر زندگی اش با نرگس درست شکل می گرفت، احتمال تصادف و از بین رفتن صورتش به زیر صفر می رسید. با نرگس امکان نداشت به مهمانی ای برود که نوشیدنی و مواد باشد و بعد تحت تأثیر نوشیدنی و روان گردان رانندگی کند. اطمینان داشت با نرگس آدم بهتری می شد. فقط اگر گذشت می کرد.....



## فصل پنجم

از پله‌های مجتمع قضایی پایین آمدم. دستم را زیر مقنعه‌ام بردم و با تکان دادنش سعی کردم گردن خیس و عرق کرده‌ام را خنک کنم. سایه‌ی باریک پیاده‌روی شلوغ را دنبال کردم تا به محل پارک ماشینم برسم. همین که توی ماشین نشستم، موبایلم زنگ خورد. اسم روی صفحه، بی‌اختیار لبخند به لبم نشانده و ضربان قلبم را بالا برد. ضمن استارت زدن، تماس را وصل و زود سلام کردم. مثل همیشه با آرامش جوابم را داد و از روند دادگاه پرسید. انگشت روی دکمه‌ی بالابر شیشه گذاشتم و هر دو شیشه‌ی جلو را باز کردم. در حینی که از دادگاه و پیروزی می‌گفتم، کولر را روشن کردم. خسته نباشیدش

شد نسیم خنکی شد و به تن تب دارم چسبید. گوشی را کنار دنده گذاشتم و حرکت کردم. بعد از هر دادگاه، بی اراده به گذشته برمی گشتم و مسیری که آمده بودم را مرور می کردم. اشتباهات، رنجها و دردهایی که کشیدم تا به این نقطه برسیم را بازخوانی می کردم. اتفاقاتی که از اختیار من خارج بود و کارهایی که می شد انجام داد توی ذهنم نقش می بست. خوب یا بد، درست یا نادرست بودن مسیر، نتیجه برایم مهم بود که به دست آمده بود. اگرچه سخت و گاهی دردناک، اما به آرزویم رسیدم و به عنوان وکیل پایه یک مشغول به کار بودم.

هنوز بابا و مامان با دیده تردید نگاهم می کردند. هنوز باورشان نمی شد دخترشان وکیل شده است و از این راه کسب درآمد می کند. وقتی مامان تماس می گرفت و گوشی ام خاموش بود و بعد می گفتم توی دادگاه بودم، ثانیه ای مکث و سکوت می کرد، گویی هنوز برایش عادی نشده بود یا فکر می کرد دروغ گفته ام و منتظر بود مچم را بگیرد. گاهی از واکنش هایش خنده ام می گرفت و گاهی که به زندگی ام گیر می داد و نصیحت می کرد، حرص می خوردم. گاهی سکوت می کردم و گاه طوفانی می شدم و داد و بیداد می می انداختم.  
راه

ساناز می خندید و می گفت:

"بعد از این همه سال مامانتو نمی شناسی؟..... اون آرزوش بود بچه ی تو رو زودتر از ناصر ببینه. همین که ناصر بچه ی دومش هم به دنیا اومده و تو هنوز یالقوز می چرخ، خب حرص می خوره و ناراحت میشه..... کلی به مامانم التماس کرده به من بگه که نصیحت کنم."

چشمانش را با شیطنت توی حدقه چرخاند و لبش را گاز گرفت.

"اگه بدونه عامل اصلی ناخلفی تو منم که خدا به داد جفت مون برسه."

وقتی «ناخلفی» را از زبانش می شنیدم، پرت می شدم به سه سال پیش. وقتی تصمیم گرفتم از طاها جدا شوم. تصمیمی که هیچ کس موافق نبود. تنها در برابر دو خانواده ماندم. طاها بود و تیم قوی کنارش، من بودم و ساناز، آن هم نه علنی. ماما اگر می فهمید ساناز برای جدایی حمایت می کند، حسابی شاکی می شد. بعید نبود با خواهرش قطع رابطه کند.

همه بسیج شده بودند تا من را از تصمیم منصرف کنند. نبرد عادلانه ای نبود. طاها باز با نامردی داشت کارش را پیش می برد. فکر می کرد با جلو انداختن خانواده ها می تواند دلم را به دست بیاورد. نمی دانست با همین کارش بیشتر متنفر می شوم. مثل همیشه با خودخواهی فقط به خواسته ی خودش فکر می کرد. برایش همین کافی بود که چشم هایش باز شده و یک باره خوبی هایم را دیده و قصد

کرده زندگی مشترکش را احیا کند. درست مانند بچه‌ای که با دیدن مغازه‌ی اسباب‌بازی فروشی بایستد و پا به زمین بکوبد و اسباب‌بازی مورد نظرش را طلب کند. تا قبل از تصادف برای سند باشگاه زمین و زمان را به هم دوخت و بدون توجه به احساسات بقیه روی حرفش پافشاری کرد و حالا برای به دست آوردن من. آن هم بنا به چیزی که من جبر روزگار می‌خواندمش. اطمینان داشتم اگر این تصادف پیش نمی‌آمد، همچنان می‌تاخت و جلو می‌رفت و خوش می‌گذراند. بدون این که به من و احساس و موقعیتم توجه کند.

اولین نفر عاطفه بود که زنگ زد که عجیب هم نبود. با عاطفه و شیرین مرتب تماس داشتم، تعجب نکردم تا صحبت را به طاها و روحیه‌ی حساسش و زندگی مشترک و وضعیت زن مطلقه در جامعه کشاند. آن وقت بود که شستم خبردار شد برای وساطت تماس گرفته است. دلم گرفت از حمایتی که طاها داشت و من نداشتم. سکوت کردم و اجازه دادم فلسفه ببافد و نصیحت کند و در آخر هم خواهشش را بیان نماید.



"نرگس خواهش می کنم..... اگه ذره ای دوستی مون برات مهمه، یه فرصت به طاها بده. به خدا قلب مهربونی داره و فقط نتونسته تا حالا این مهربونی رو به تو نشون بده." می دانستم به محض این که مخالفت کنم، دیگر برای شنیدن حرف هایم گوشی نخواهد داشت. بلکه تلاش می کند راضی ام کند. به همین دلیل جواب دادم:

"مطمئن باش دوستی مون خیلی برام اهمیت داره. چشم بهش فکر می کنم. فقط شما هم یادت نره من این مدت چی کشیدم. باید بتونم از این دو سه سال بگذرم."

امید داشتم با این پاسخ دو پهلو مهلت بخرم. به این نتیجه رسیدم که باید رسماً اقدام کنم و زودتر قال قضیه را بکنم.

نفر بعدی شیرین بود که برای پادرمیانی زنگ زد. اما این قدر سیاست داشت که مستقیم اسمی از طاها نیاورد. داستان‌ها گفت از دختر دایی و فامیلش که عجیب سرگذشت‌شان شبیه ما بود و قصه با برگشتن به هم و شروع زندگی جدید بسی شیرین و خوشمزه شده بود.

از آن سو، وقتی فکر می‌کردم، بابا و مامان با حرف‌ها و دلایلم قانع شده‌اند، ناصر تماس گرفت و گلایه کرد که:

"مامان داره خودشو می‌کشه از بس گریه می‌کنه! می‌گه نرگس داره خودشو بدبخت می‌کنه. بابا هم عصبانیه و همین روزاس بیاد سراغت از اون شهر بی‌در و دروازه بکشدت بیرون."

مانده بودم که چه خاکی بر سرم بریزم. چطور بابا را دوباره راضی کنم؟ طاها هم انگار نه انگار حرفی از جدایی شنیده بود. مدام زنگ می‌زد و یا به محض رسیدنم به خانه پشت

در ظاهر می شد. اعصابم به هم ریخته بود. عدم حمایت خانوادهام بیشتر از هر زمان آزارم می داد. تنهایی را با گوشت و پوستم حس می کردم. باید کار را تمام می کردم. دادخواستم را تنظیم و به اجرا گذاشتم. هرچه می گذشت اصرار و خواهش از سمت خانواده ی طاهها و تحکم و تهدید از سوی خانواده ی خودم بیشتر می شد. در مقابل شان یک پاسخ را تکرار کردم:

"اجازه بدید بدی های طاهها رو فراموش کنم. زمان، فرصت، مهلت یا هرچی می خواین اسمش رو بذارید."  
ساناز وقتی فهمید دادخواست داده ام، گفت:  
"یه وقت بابات اینا نیان به زور بیرنت."

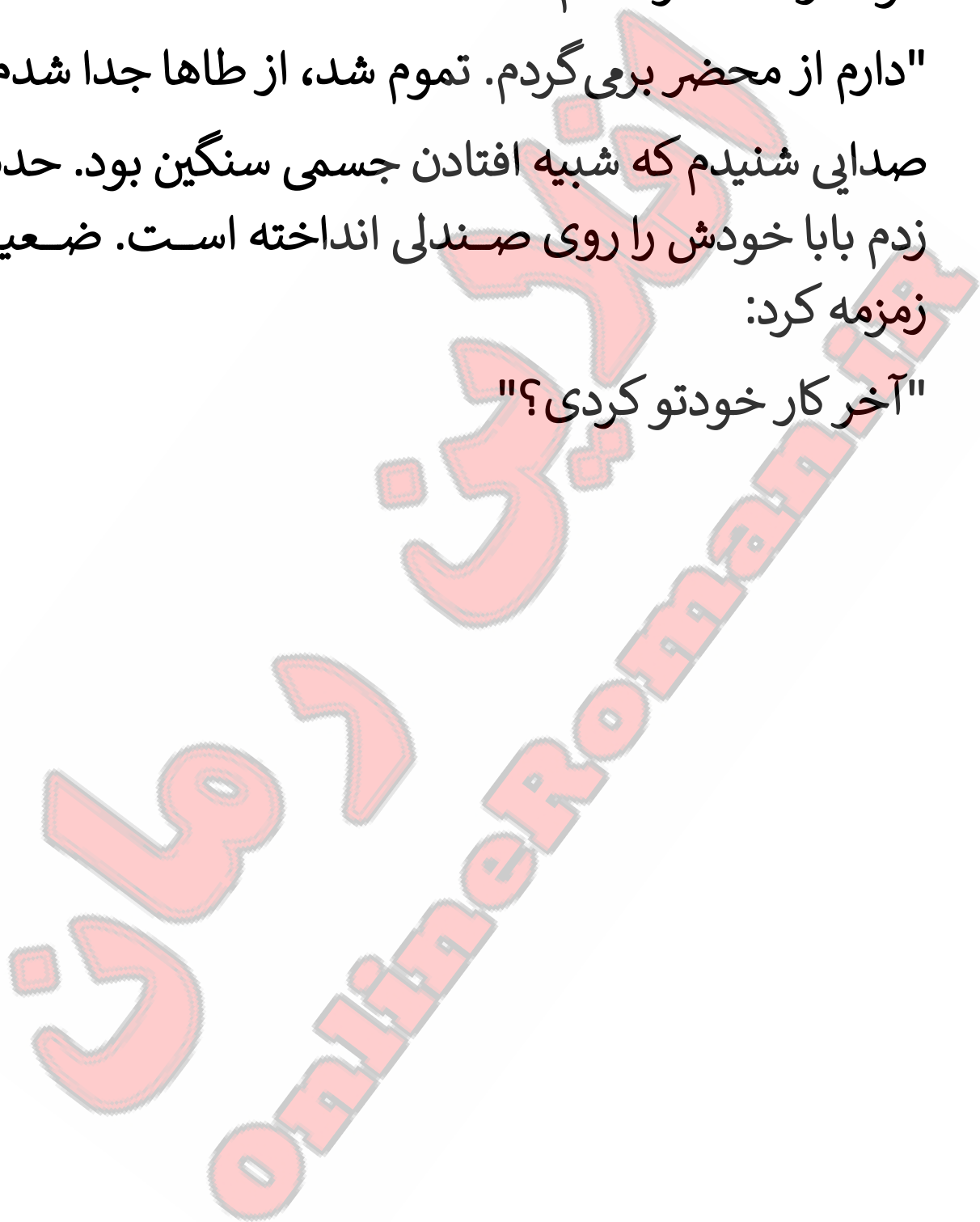
بعید می دانستم این کار را کنند. با این حال دلهره ی عاقبت کارم را داشتم. وقتی روند طلاق به نتیجه رسید و قرار محضر را به طاهها اطلاع دادم، خاموش شدن نور امید را توی چشم هایش دیدم. سیب گلویش سنگین و بغض دار بالا و پایین شد؛ اما سکوت کرد. بدون کلمه ای دفاتر را امضا کرد و رفت. ترجیح دادم تلفنی به بابا بگویم. وقتی توی ماشین نشستم، شماره ی بابا را گرفتم. دندان هایم را

روی لبم فشار دادم تا صدای بابا توی گوشی پیچید.  
کوتاه و مختصر گفتم:

"دارم از محضر برمی گردم. تموم شد، از طاها جدا شدم."

صدای شنیدم که شبیه افتادن جسمی سنگین بود. حدس  
زدم بابا خودش را روی صندلی انداخته است. ضعیف  
زمزمه کرد:

"آخر کار خودتو کردی؟"



به جای پاسخ، خداحافظی کردم. می دانستم با طلاق باید از آن خانه بروم. با ساناز و مهدی دنبال خانه گشته بودم. دور از منطقه ای که باشگاه و خانه ی طاهها بود. جایی که با اجاره ی واحدی بتوانم هم اجاره بدهم و هم خورد و خوراکم را تأمین کنم. مطمئن بودم پولی که حاجی هر ماه واریز می کند، با طلاق قطع می شود. دلم نمی خواست تا مستقل شدن و کسب درآمد، از بابا پول بگیرم. همین می شد بهانه ای برای برگرداندنم. البته سودی که از حسابم می گرفتم و حقوقی که دفتر می داد هم بد نبود. قبل از رفتن به محضر، آپارتمان نقلی دو خوابه ای اجاره کردم. حضور و کمک مهدی خیلی مؤثر بود. دو روز بعد برای جابه جایی به ناصر زنگ زدم. با غرولند و بداخلاقی قبول کرد به کمکم بیاید. مامان مثل فردی مصیبت دیده، دائم بغض کرده و بابا عجیب ساکت بود. از خانواده ی طاهها خبر نداشتم. ناصر که آمد، تقریباً بیشتر اثاثیه را جمع کرده بودم. با ابروهای درهم گره خورده، بعد از این که پذیرایی شد، گفت:



"اول بریم ببینم کجا خونه گرفتی. تو که سر خود شدی، تنها خونه می گیری، تنهایی طلاق می گیری....."

لبخند سردی تحویلش دادم:

"فکر کردی این مدتی که تهرانم، کی کارام رو می کرده؟..... تنها بودم! پس فرقی احساس نمی کنم. اگه بهت گفتم بیایی چون دلم نمی خواست با کارگر و راننده چک و چونه بزنم. نه این که نتونم! ناصر تو باید پشت من باشی."

کمک ناصر آن زمان این بود که اجازه نداد پول یخچال و فریزر و باقی لوازم برقی آشپزخانه را حساب کنم و کمک کرد بی سروصدا از برج خارج شوم. با اخم و جدیت گفت: "لازم نکرده پولت رو به رخم بکشی. حواست باشه پاتو کج نداری."

با رسیدن به دفتر، گذشته را رها کردم. ماشین را پارک کردم و قبل از پیاده شدن، یقه‌ی مانتوام را بالا کشیدم و دماغم را توی حفره‌اش فرو کردم. احساس کردم کمی بوی عرق گرفته‌ام. شالم را روی سرم انداختم و مقنعه را از پشت سر کشیدم. توی آینه موهایم را مرتب کردم. از توی کیفم عطر را درآوردم و با دست و دلبازی داخل یقه

و روی مانتو و شالم اسپری کردم. کیف و پوشه را برداشتم  
و وارد ساختمان شدم.

خانم حیدری منشی دفتر با روی باز استقبال کرد.

مستقیم به آشپزخانه رفتم و آب خوردم. گرما بدجور  
کلافه ام کرده بود. از آشپزخانه که بیرون آمدم، لبخندی  
زد و اتاق کنفرانس را نشانم داد:  
"آقایون باستان منتظرت هستن!"

روال معمول دفتر بود. بعد از دادگاه خلاصه‌ای از روند پرونده گزارش می‌دادیم و از نظرات استاد و راهنمایی‌هایش استفاده می‌کردیم. به این ترتیب ضریب موفقیت بالا می‌رفت که هم به نفع وکیل بود هم به سود دفتر.

با مفصل دو انگشت اشاره و وسط ضربه‌ای به در زدم و وارد شدم. کسری با لبخندی واضح و استاد با جدیت پاسخ سلامم را دادند. بدون نگاه مستقیم به کسری، خلاصه‌ای از پرونده و روند دادگاه را توضیح دادم و نکاتی را یادداشت کردم. استاد به تأیید سرش را جنباند و ایستاد. "عالی بود خردمند! با این حکم می‌تونی به خودت ببالی که یه پرونده‌ی پیچیده رو حل کردی و موفق شدی."

"مرسی استاد! مسلماً بدون راهنمایی‌های شما امکان‌پذیر نبود."

از کنارم گذشت و پاسخم را داد:

"زبون نریز بچه!"

«بچه!» گفتن استاد یعنی اوج محبتش و دلم را سرشار از غرور و نشاط کرد. در که پشت سرش بسته شد؛ نگاهم با نگاه مهربان کسری گره خورد. لبخندش عمیق‌تر شد.

"خیلی بهت افتخار می کنم نرگس!"

صدای کوبش قلبم بلندتر از صدای او بود. بعد از مدت ها حس کردم گونه هایم از شرم داغ شد. آهسته تشکر کردم. دقیق نمی دانستم از چه زمان این مرد جایگاه ویژه ای توی قلبم به خودش اختصاص داده بود.

OnlineRoman.ir

پرونده‌ی دادگاه هفته‌ی بعد را برداشتم و از اتاقم بیرون آمدم. خانم حیدری پشت میزش بود و تا خواستم خداحافظی کنم، دستش را تکان داد و گفت:

"رئیس کوچیک گفتن قبل از رفتن برید اتاق شون!"

لقب رئیس کوچک مخصوص کسری بود. زیاد پیش نمی‌آمد که تنها به اتاقش بروم. یاد گرفته بودم مهربانی‌هایش را به پای توجه خاص نگذارم و رؤیایی فکر نکنم. توی محیط کار، با مردان زیادی با سنین مختلف سروکار داشتم. یا به عنوان موکل و یا وکیل یا شاکی و متشاکی. از نرگس بی‌دست و پا و بی‌زبون گذشته چیزی باقی نمانده بود. نه برای صحبت مشکلی داشتم و نه در برخورد‌ها سرخ و سفید می‌شدم. پوستم به همان سفیدی قبل بود و حالا جز به خاطر گرما، قرمز نمی‌شد؛ اما کسری فرق داشت. تنها بودن و ایستادن مقابلش احتیاج به خویشتن‌داری بسیاری داشت. برای حیدری سری تکان دادم و تشکر کردم. راهم را به سمت اتاق کسری کج کردم. با صدای بفرمایدش وارد اتاق شدم. پشت میزش نشسته بود. تشعشع نارنجی آسمان دم غروب از پنجره‌ی عریض پشت سرش، تارهای نقره‌ای بین موهایش را



روشن تر کرده بود. شانه‌های پهنش از عرض پشتی صندلی بیشتر بود. پیراهن یاسی روشنش روی سینه و بازو کشیده شده بود. با ورودم سرش را بالا آورد و با لبخند مهربانی با دست به ست مقابل میزش اشاره کرد که بنشینم.

"با من امری داشتید؟"

هرچه او راحت برخورد می کرد، من سعی می کردم با احترام صحبت کنم. بعد از جدایی از طاهها، با این که علاقه‌ای بین مان نبود، روزهای اول احساس شکست می کردم. بعد متوجه شدم این حس ناشی از رفتار خانواده‌ام بود. تلقین بدبخت شدن و بدبخت بودن. وقتی شناسنامه‌ام را بدون اسم طاهها نشان مامان دادم، ابتدا با سادگی و بدگمانی فکر کرد جعل کرده‌ام. با توضیح روند کار، تازه به این باور رسید که تصورش از ازدواجم کاملاً غلط بوده است. با صدای کسری حواسم جمع شد.

"فردا یه جلسه داریم می‌خوام حتما باشی!"

"ساعت چند؟ من 10 با موکلم جلسه دارم."

خودش را روی میز جلو کشید و دست‌ها را در هم قلاب کرد.

"جلسه احتمالا دو به بعده! طرف آشناست. یه جورایی  
می‌خوام سنگ تموم بذاریم."

"جلسه احتمالا دو به بعده! طرف آشناست. یه جورایی  
می‌خوام سنگ تموم بذاریم."

"باشه در خدمتم!"

ایستادم و تا اگر صحبتی نداشت، بروم.

"میری خونه؟"

"بله، کاری هست بمونم!"

"نه! برو به سلامت. مواظب خودت باش!"

تشکر و خداحافظی کردم و از اتاقش خارج شدم. با این که خیلی کنجکاو بودم موضوع جلسه را بدانم، اما بهتر دیدم سؤالی نپرسم. در واقع حواسم را با کنجکاوی درباره‌ی جلسه پرت کردم تا دلم برای جمله‌ی آخرش ضعف نرود.

هوای ماشین داغ و دم کرده بود. خانه‌ی جدیدم با دفتر فاصله‌ی زیادی نداشت. وقتی برای رفتن از برج، از ناصر کمک خواستم؛ ترسم این بود که طاها بخواهد اذیت کند. می‌ترسیدم آدرس جدیدم را بداند و مزاحم شود. از طرفی امنیت برج و بودن طاها در آن، چیزی نبود که یادم برود. کمتر از یک سال بعد، وقتی ساناز و مهدی قبل از عروسی به دنبال خرید خانه بودند، به فکر رسیدن واحد برج یاس را بفروشم و جایی نزدیک ساناز بخرم. با این که هر لحظه منتظر کارشکنی حاجی برای فروش بودم، اما خیلی زود واحدم فروش رفت و توانستم همراه با ساناز توی یک ساختمان چهار واحد، دو واحد بخریم. وجود ساناز و مهدی باعث راحتی خیال مامان و بابا شد و برای تنها ماندنم کمتر غر شنیدم. ماه اول و دوم وقتی واریزهای

حاجی ادامه پیدا کرد، با شرمندگی زنگ زدم. دوست نداشتم منی بر سرم باشد یا این موضوع را اهرمی برای پشیمانی من قرار دهند. حاجی نه مثل گذشته گرم و مهربان بود و نه خصمانه و سرد، کاملاً معمولی پاسخ داد: "این پول ربطی به طاهها و من نداره. یه تعداد سهام به نامته که ماهانه سودش واریز میشه. اونم حساب و کتابش با حسابداری کارخونه‌س!"

فقط توانستم سریع تشکر و خداحافظی کنم. این آخرین تماسم با خانواده‌ی مشیری بود.

می‌دانستم بابا و حاجی هنوز با هم کار می‌کنند و مامان کم و بیش از طیبه خبر دارد. طبق یک قانون نانوشته نه آنها حرفی می‌زدند و نه من سؤالی می‌پرسیدم. روزهای اول مامان زنگ که می‌زد، هنوز احوال‌پرسی نکرده، حرف را به طاهها می‌کشاند. سعی می‌کرد با تحریک حس ترحم و پشیمانی و ترساندنم از وضعیت زن مطلقه، مرا به سمت رجوع سوق دهد. مقتدر و محکم ایستادم و تن ندادن به رجوع هم ناراحت‌شان کرد و هم متعجب. فکرش را هم نمی‌کردند تنهایی از دخترشان چنین شخصیتی ساخته

باشد. اگرچه کمک‌های مشاور بی‌تأثیر نبود. هرچه می‌گذشت باورش‌شان به نرگس جدید بیشتر می‌شد.

حالا مامان با احتیاط حرف خواستگار را پیش می‌کشید و کافی بود نگاهی طلب‌کارانه بیندازم یا بگویم «لطفا این بحثو شروع نکن!» تا سکوت کند. مامان معتقد بود تا ازدواج نکنم نمی‌تواند سرش را بین فامیل بالا بگیرد. از زن عمو و عمه حرف‌ها شنیده بود. به قول خودش اگر



مادری جلوی شان در نیامده بود، قصد کوتاه آمدن نداشتند. یکی از دلایلی که اوایل از رفت و آمد با فامیل دوری می کردم، همین حرف و حدیث ها بود، اما بعد از دوره های مشاوره، یکی دو سالی بود که با سری افراشته و با غرور در مهمانی ها و مراسم حاضر می شدم. با اعتماد به نفس کامل. خطایی نکرده بودم. هرچند طلاق و تنها زندگی کردن در تهران در فامیل پدری خطای بزرگی محسوب می شد و عمو رحمان نمی توانست نادیده اش بگیرد.

وارد خانه شدم. در را بستم و کلید را توی قفل چرخاندم. کیفم را از آویز کنار جاکفشی آویزان کردم. پرونده را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و مستقیم به حمام رفتم. تنها دوش آب سرد می توانست خستگی را از تن عرق کرده ام ببرد. بعد از دوش، به آشپزخانه رفتم. ضمن دم کردن چای، غذایم را گذاشتم گرم شود. معمولاً جمعه ها چند نمونه غذا می پختم و بسته بندی می کردم تا غروب وقتی خسته می رسیدم، دیگر دغدغهی غذا را نداشته باشم. صدای زنگ تلفن در فضای خانه پیچید. گوشی را روی کاناپه پیدا کردم. همان طور که انتظار داشتم ساناز بود. معمولاً وقتی به خانه می رسیدم، یا او زنگ می زد یا من و

هر دو از روزی که گذرانده بودیم، حرف می زدیم. با ذوق از برد امروز و تشویق استاد برایش گفتم و اجازه دادم با کلمات مخصوص به خودش تحسینم کند.

"هزار ماشالا نرگسی- خودم! می دونستم سرافرازم می کنی. دختر خودمی!"

"کاش مامانم این حرفا رو می زد."

با خنده جواب داد:

"بی انصافی نکن دیگه! خاله خیلی عوض شده. همین که دیگه بهت گیر نمی ده برای ازدواج برو خداتو شکر کن..... اما این دوست مهدی هنوز التماس دعا داره ها!"

همیشه حرف زدن با ساناز حالم را خوب می کرد.

"برو بابا! از آب گل آلود ماهی نگیر. فوری برا دوست شوهرت زیون بازی نکن."

صدایش آهسته شد.

"نه می دونم که دل نرگسی- گیره! اگه این طور نبود راهشو پیدا می کردم."

"گم شو حرف درنیار برام!"

اعتراضم زیادی شل و وارفته بود. دست دلم پیش ساناز رو بود. خوب می دانست بدون امید دل در گرو پسر استاد دارم. کسری در جریان طلاقم هم بود. البته فقط می دانست با پسر-دوست خانودگی مان ازدواجی قراردادی داشته ام. با موقعیت و خانوادگی خوبی که داشت، بعید می دانستم به من توجه کند. من هم با اراده جلوی رؤیاپردازی دلم ایستاده بودم. حس می کردم اگر به این آرزو پر و بال دهم، دیگر نمی توانم رها شوم. عشق یک طرفه جز زجر و ناکامی نتیجه ای نداشت.

"بله بله چشم! ببخشید نرگس بانو!..... نمیایی پایین  
شام با هم باشیم؟ مهدی لوبیاپلو پخته."

بی اراده «هومی» از خوشی کشیدم.

"غذام داره گرم میشه...."

"پاشو بیا! غذا تو بذار برای فردا. سالاد شیرازی و سبزی  
خوردنم کنارشه، نیای ضرر کردی. تا بیای میزوم چیمنم."

تعارف بیشتر جایز نبود. هنوز تماس را قطع نکرده اجاق  
را خاموش کردم. غذا هنوز سرد بود. توی یخچال  
گذاشتم. فقط چای تازه دم را حیقم آمد بماند. توی  
فلاسک خالی کردم تا با خودم بیرم. لباس مناسب  
پوشیدم و رفتم. کنار این زوج نه گذشت زمان را متوجه  
می شدم و نه احساس خستگی می کردم. عشق میان شان  
باعث غبطه ام می شد. مهدی دست پخت خوبی داشت. با  
لذت لوبیاپلوی خوش عطر و بو را خوردم و به به چه چه  
کردم که داد ساناز درآمد.

"خبه حالا! انگار از قحطی برگشته."

"نوش جونت نرگس! این خانوم من یه کوچولو حسوده!"

شام و چای و میوه با صحبت و شوخی خورده شد. بعد از کمک به ساناز و جمع کردن آشپزخانه، ساعت به ده نرسیده به خانه برگشتم. چراغ‌ها را خاموش کردم به تخت رفتم.

صبح قبل از رفتن به دفتر، تصمیم گرفتم کمی بیشتر به خودم برسم. شاید به خاطر این که کسری گفت طرف قرارداد آشنا است و می‌خواهد سنگ تمام بگذارد. چون دادگاه هم نداشتم، لازم نبود لباس اداری بپوشم. کت کوتاه سبز با شلوار راسته مشکی و شال مشکی با حاشیه سبز را انتخاب کردم. کفش پاشنه‌دار و کیف چرم مشکی هم کنارش گذاشتم. آرایش ملایم هر روزه‌ام را انجام دادم اضافه بر آن فقط مداد مشکی توی چشم کشیدم. کاری که معمولاً انجام نمی‌دادم، چون باعث تغییر چشم‌گیری توی چشم‌هایم می‌شد.



عطرم را روی گردن و مچ دستم اسپری کردم و بعد از پوشیدن لباس دوباره روی لباس‌هایم هم زدم و توی کیفم گذاشتم. راضی از تیپ و قیافه‌ام به سمت دفتر رفتم. از عکس‌العمل خانم حیدری فهمیدم تغییراتم به چشم آمده است. ایستاد و بعد از سلام و علیک فوری صدایش را پایین آورد و گفت:

"ماشالا خانم خردمند چقدر خوشگل شدید. با چشمتون چی کار کردید؟"

تبسمی کردم و مثل او تن صدایم را پایین آوردم.

"هیچی والا فقط امروز مداد کشیدم."

ناباورانه چشمانش را گرد کرد و ابروهای پهن و کوتاه قهوه‌ای رنگش را بالا انداخت.

"همین؟!"

سرم را به تأیید جنباندم و از کنارش رد شدم. به سمت آشپزخانه رفتم تا غذایم را در یخچال بگذارم. خانم حقی را دیدم که از آشپزخانه با ماگش بیرون آمد. ایستادم تا با او که حق استادی گردنم داشت حال و احوال کنم. دستم را کمی فشار داد و چشمکی زد:

"چه خبره نرگس؟! کیو قراره ناکار کنی با این تیپ و قیافه."

ترسیدم زیاده روی کرده باشم.

"خیلی بده؟ برگردم خونه؟! پاکش کنم؟"

دستی به بازویم کشید و لبخند مهربانی زد.

"نه دختر خوب خیلی هم عالی هستی. برو به کارت برس."

تا حدود ساعت یک مشغول کار و صحبت با موکلم بودم.

برای خوردن غذا و چای به آشپزخانه رفتم. کسری

مشغول ریختن چای بود. وقتی دید غذا را توی ماکروفر

گذاشتم، لبخندی زد و گفت:

"غذاتو زودتر بخور جلسه جلو افتاده، الاناس که

پیداشون بشه."

سریع غذا خوردم و چای ریختم تا کمی خنک شود. صدای چند مرد را از سالن شنیدم. فضای آشپزخانه بسته بود و در را روی هم گذاشته بودم که راحت باشم. وقتی داشتم لیوانم را می شستم، حیدری خبر داد که کسری احضارم کرده است. توی سرویس دستی به صورتم کشیدم و مطمئن شدم دندان‌هایم تمیز است و آثار غذا روی‌شان نمانده است. پشت در اتاق کسری ایستادم و ضربه‌ای به در زدم و با شنیدن صدایش وارد شدم. دو مرد روی ست مقابل میزش نشسته بودند که هردو با صدای کفش‌هایم سرشان را به سمتم چرخاندند. دو مردی که با دیدن‌شان خون توی رگ‌هایم منجمد شد.

دنیا کوچک تر از آن است که فکرش را می کنیم. گاهی شهری به بزرگی تهران اندازه ی روستای کوچکی می شود. اتاق بزرگ و دلباز کسری برایم شده بود اندازه ی یک دخمه ی تنگ و تاریک. تمام توانم را جمع کردم تا ضعف و بهت و حیرت در چهره ام نمایان نباشد. به زحمت جلو رفتم تا به دو مرد ایستاده و منتظر معرفی شوم. کسری با لبخند همیشگی اش این وظیفه را انجام داد:

"خانم خردمند از همکاری خوبم..... و ایشون آقای شرافت از دوستان دانشگاه و دوست و موکل شون جناب مشیری. بفرمایید بشینید!"

هر سه نشستیم. شایان با ذوق گفت:

"خوب هستین خانوم؟! خیلی وقته ازتون بی خبرم. نمی دونستم این جا مشغولین!"

طاها ساکت با ابروهایی درهم و اخمی غلیظ نشسته بود. جواب سلام را هم فقط در حد لب زدن داد. مشخص

بود عمل‌هایش موفقیت‌آمیز بودند. چشمش کاملاً به حال عادی بازگشته و فرورفتگی گونه و فکش خیلی بهتر شده بود. لب‌ها با این که اندکی کج به نظر می‌رسید، اما به فرم طبیعی نزدیک شده بود. در کل چهره‌اش نه مثل قبل از تصادف اما نرمال شده بود. شایان اما تغییر کرده بود. با آن موی بالا زده و ریش و سبیل پرفسوری، جا افتاده‌تر و متین‌تر شده بود.

کسری با کنجکاوی نگاهش را بین من و شایان چرخاند. برای این که لرزیدن زانو و دستانم را پنهان کنم، پا روی پا انداختم و دستانم را در هم قلاب کردم. نگاهم را بین کسری و فضای خالی بین سرهای شایان و طاها چرخاندم. قبل از پاسخ به شایان، برای کسری توضیح دادم:

"جناب شرافت از هم‌دوره‌ای‌های کارشناسی هستن...."



رو به شایان ادامه دادم:  
"استاد لطف داشتن و از زمان دانشگاه اجازه دادن این جا  
کارآموزی کنم."  
"عجب بابا! اگه می دونستم زودتر خدمت می رسیدم."  
"شایان! بهتر نیس به کارمون برسیم؟"  
فراموش کرده بودم صدایش شبیه مجری های تلویزیون  
بود.  
"اصلا توجه نکرده بودم که تو و شایان هم شهری  
هستین..... خب ما در خدمتیم. جناب مشیری انگار  
عجله دارن."

گره ابروی طاها کورتر شد. شایان برعکس لبخند از لب‌هایش دور نمی‌شد. حتی وقتی داشت از پرونده و مشکش حرف می‌زد.

"اولش فکر کردم نباید پرونده‌ی مشکلی باشه، اما بعد از دوسه بار تشکیل دادگاه و حکم ندادن، فهمیدم به این سادگیا هم نیس."

با دقت به حرف‌هایش گوش دادم. کسری چند سؤال پرسید و پرونده و مدارک را بررسی کرد و پرونده را به دستم داد. داشتم مدارک و صورت جلسه‌ها را نگاه می‌کردم که صدای طاها باعث شد سرم را بلند کنم.

"ببخشید قصد توهین ندارم ولی فکر می‌کردم قراره با استادتون مشورت کنیم نه با دو نفر کم‌تجربه‌تر از تو!"

پوشه را بستم و روی میز به سمت شایان سر دادم. کسری بدون این که خم به ابرو بیاورد با خوشرویی پاسخ داد:

"من از خودم حرفی نمی‌زنم چون فکر می‌کنم شایان ازم کم نداره. اما نرگس.... ببخشید خانم خردمند یکی از زیاده‌ترین‌ها توی این زمینه‌س. صد البته که پدرم به همه‌ی پرونده‌ها نظارت داره. البته اگه شما راضی به همکاری وکیل‌تون با وکلای ما باشید."

شایان نگاه تحسین آمیزی کرد و بدون توجه به طاهها گفت:

"از نفر اول دانشگاه بعید نیست این قدر پیشرفت کرده باشه."

بعد رو به طاهها کرد و ادامه داد:



"اگه من مطمئن بودم که پرونده رو می بریم که به کسری زحمت نمی دادم. من به کسری و استاد اطمینان دارم. اگه میگه خانم خردمند، شک ندارم با علم به توانایی ایشون میگن. حالا خود دانی."

طاها به وضوح ناراضی بود، اما اهمیت پرونده باعث شد سکوت کند. حرف پول و سرمایه ی کلانی بود. زمینی که برای باشگاه اسب سواری خریده و حالا مدعی برایش پیدا شده بود. به نظر سند و مدارکی که طاها داشت دقیق و درست بود. از طرفی مدارک مدعی هم آن قدر مستدل بود که قاضی را دچار شک کند. حیدری پذیرایی کرد و کمی درباره ی پرونده صحبت شد که بیشتر شایان و کسری متکلم بودند و من و طاها سکوت را انتخاب کرده بودیم. از لرز و ضعف زانوهایم کاسته شده بود و حالم به بدی ورود به اتاق نبود. با این که حس می کردم کسری منتظر است نظرم را بشنود، اما ترجیح دادم فعلا حرفی نزنم.

بالاخره دو مرد جوان برای رفتن از جا برخاستند. من و کسری هم ایستادیم. طاها زودتر با کسری دست داد و خداحافظی بدون مخاطبی گفت و از اتاق بیرون رفت.

شایان اما بعد از دست دادن با کسری روبرویم ایستاد و گفت:

"خیلی خوشحالم موقعیتی پیش اومد که دوباره ببینمت. یه برنامه‌ای دوسه هفته‌ای دیگه داریم و دوست دارم حتما باشی. به کسری خبرشو می‌دم."

سری خم کرد و با بدرقه‌ی کسری از اتاق بیرون رفت. من هم پشت سرشان خارج شدم. مستقیم به آشپزخانه رفتم. چیزی توی اتاق نخورده بودم و احساس ضعف هنوز غالب بود. ماگم را پر از چای و نبات کردم. می‌خواستم به اتاقم بروم که کسری با اشاره خواست به اتاقش بروم. دنبالش راه افتادم. درحالی که ماگ را توی دستم نگه داشته بودم؛ روبرویش نشستم.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و انگشت‌ها را در هم فرو برد.

"حقیقتش اگه به خاطر شایان نبود، پرونده رو قبول نمی‌کردم. یارو خیلی از خود راضی بود. یه طوری بود انگار مردم نوکرشن."

خنده‌ام گرفت. از کسری بعید بود غر بزند. شیطنتی توی وجودم حلول کرد که کمتر زمانی خودش را نشان می‌داد.



"می دونستی خودشم حقوق خونده؟"

لحظه ای ابروهایش بالا پرید. چشمانش باریک شد.  
"جالب شد. اونوقت شما از کجا خبر داری؟"  
نفس عمیقی کشیدم. نگاهم را به ماگم دادم. تصمیمم  
درست بود یا غلط، نمی دانستم.

"شوهر سابقم بود."

"یا همه‌ی امامزاده‌ها!"

چشمانم را لحظه‌ای بالا آوردم دیدم دستش روی لب‌هایش گذاشته است و گشادی چشمانش از بهت و حیرتش خبر می‌داد.

لبخندم بی‌اراده وسعت گرفت. کسری در این حد می‌دانست که ازدواجی بوده و در مراحل اولیه به جدایی ختم شده بود. آن هم از مشورتی که با استاد و خانم حقی گرفتم و شناسنامه‌ای که بدون نام همسر بود. کنجکاو از اجزای چهره‌اش شره می‌کرد، اما آن قدر فهمیده و متشخص بود که مستقیم سؤالی نپرسد. لیوانم را بالا آوردم و جرعه‌ای نوشیدم. نفسم را رها کردم و گفتم:

"ایشون فقط یه اسم بود توی شناسنامه‌م. خب..... خانواده‌ی من اخلاقای خاصی دارن..... ازدواج رو مهمتر از درس و کار برای خانما می‌دونن.... خانواده‌ی طاها از دوستان قدیمی‌مون بودن. پدرش از سر به هواییش خسته بود، چیزی که آرزوش رو داشت کرد طعمه تا بشینه پای سفره‌ی عقد."

ابروهای کسری بیشتر از این جای بالا رفتن نداشت. انگار باورش نمی شد توی این قرن و این زمانه هنوز باشند خانواده هایی که به بچه های شان زور بگویند. با این حال به سکوتش ادامه داد تا من بتوانم راحت صحبت کنم.

"برای من طاهایه فرصت بی نظیر بود. بهر حال ازدواج اجباری برای من دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نداشت. به همین دلیل پنهون از خانواده ها با هم قول و قرار گذاشتیم، حمایتش از من در مقابل رسیدن به خواسته اش. یه ازدواج قراردادی به معنی کامل کلمه. این وسط پدرش در عین حالی که به من خیلی محبت داشت، چیزی که طاهای می خواست رو هی به بهونه های مختلف عقب می انداخت تا پسرش تصادف کرد. اونوقت سریع هرچی خواست رو بهش داد..... صورتش داغون شده بود. الانشو نبین. تازه بعد از تصادف به این نتیجه رسید که می تونه با من ادامه بده....."

مرور گذشته نفسم را بند می آورد. رنج هایی که کشیده بودم خار می شد و به قلبم می خلید.

"هیچ وقت به چشم همسر نگاهش نکردم. حتی حامی هم نبود. فقط ثروت پدرش و نقشی که جلوی خانوادهم بازی می کرد پله ای شد که من به این جا برسم. وقتی به این نتیجه رسید که می توانیم با هم باشیم، به احساسات من فکر نکرد..... این تموم ماجرا بود. اعتراضم به خاطر حضور من بود و ربطی به شما و دفتر نداشت."

سؤالات زیادی پشت لب های به هم فشردده اش مانده بود. متفکرانه نگاهم کرد و تنه اش را عقب کشید و به پشتی صندلی چسبید.

"پس بهتره تو درگیر این پرونده نشی. با بابا حرف می‌زنم و از یادگاری مشورت می‌گیریم."

شانه بالا انداختم. لحظه‌ی اول سخت بود دیدنش. نه خاطرات خوش و صمیمانه‌ای داشتیم و نه ارتباطی نزدیک. از دو دوست هم رابطه‌مان کمتر بود.

"من مشکلی ندارم. احتمالا شرافت برای پی‌گیری بیاد و حضور اون لازم نیست."

تردید داشت و به خوبی از صورتش پیدا بود. ایستادم و برای رفتن اجازه گرفتم.

"اگه کاری نیس برم اتاقم!"

سرش را جنباند. به سمت در اتاق راه افتادم.  
"نرگس!"

قلبم توی سینه سقوط آزاد کرد. لحن صدا زدنش، نرگسی که انگار متفاوت با بقیه می‌گفت، دلم را لرزاند. ماگ را بین دو دستم فشردم و آهسته به سمتش برگشتم.

"دوسش داشتی؟"

"هرگز!"



قاطعیت کلامم لبخندی را روی لبش نشاند. لبخندی که نمی توانستم تفسیرش کنم. شاید هم می ترسیدم. دل بیچاره ام توی سینه بال بال می زد تا به نفع خودش مصادره اش کند؛ اما نمی توانستم اجازه ی بال گشودن و پر کشیدن دهم. از شکست واهمه داشتم.

OnlineRoman.ir

وقتی توی ماشین نشستند، هنوز نفس هایش تند بود. حس می کرد مشتی خاک اره توی دهان و حلقش ریخته اند. به نظرش دنیا بی رحم بود. عدالت جایی در این دنیا نداشت. که اگر عدالتی بود، نباید محتاج نرگس می شد. میل به فریاد کشیدن و چیزی را خرد و خاکشیر کردن، مثل هیولایی توی وجودش سر برکشیده بود. دلش می خواست شایان را به قصد کشت بزند. زخم کهنه ی غرورش سر باز کرد و مثل روز اول ملتهب و عفونی درد را به وجودش تزریق کرد. اوپی که دست رد به سینه ی دختران می زد، ظرف مدت کوتاهی از طرف معشوقه و زن عقدی اش رد شده بود. زخمی که به این سادگی درمان نمی شد. سه سال گذشته را فقط روی کار و عمل هایش فوکوس کرد. شم اقتصادی اش را تقویت و در جهت ارتقا سرمایه و کار استفاده کرد. پدرش با اطمینان دستش را برای معامله و خرید باز گذاشته بود. شده بود همان پسری که حاجی آرزویش را داشت و با اجبار به ازدواج با نرگس، می خواست به آن برسد. تصادف و جدایی نرگس شد همان سنگی که سرش به آن کوبیده شد. دور دخترها را خط قرمز کلفتی کشید. با دوستانش خوش می گذراند، اما به هیچ دختری اهمیت نمی داد. وقتی دختری شماره

می داد یا برای جلب توجهش تلاش می کرد، از خودش راضی می شد. از این که هنوز خواستنی بود و تفاوت اندک دو سمت صورتش تأثیری در محبوبیتش نداشت، مثل حریر نرمی روی غرورش کشیده می شد.

شایان استارت زد و حرکت کرد. نفسش را تند و با صدا رها کرد.

"دلم می خواد بزنم لهت کنم شایان!"

خونسردی شایان به خشمش دامن می زد.

"چرا؟..... اگه دلت نمی خواد زمین رو مفت و مسلم بازی، راهش همینه."

"تو می دونستی و منو کشیدی این جا، چرا؟ اینو بگو!"  
شایان با اخم نیم نگاهی سمتش انداخت و به روبرو خیره شد.

"اگه حرف حساب سرت میشه که همون جا گفتم نمی دونستم همسر سابقت این جا کار می کنه. کسری گفتم یکی از وکیلاشون با این که جوونه ولی توی این زمینه تونسته پرونده های سنگینی رو برنده بشه، اما خبر نداشتم منظورش نرگسه!"

آرنجش را کنار شیشه تکیه داد و مشتش را روی لب‌هایش گذاشت. چطور فراموش کرده بود؟ بارها نرگس را تا همین خیابان تعقیب کرد. چرا هیچ وقت به ساختمان توجه نکرد تا امروز غافلگیر نشود. دریچه‌ی کولر را رو به صورتش تنظیم کرد. صدایش از خشم دو رگه شده بود.

"حالا چی میشه؟"

OnlineRoman.ir

"حالا چی میشه؟"

"هیچی نمیشه! اصلا لازم نیس تو حضور داشته باشی. همه با من!"

احساسش عجیب بود. تناقضی- داشت که نمی توانست کنار بیاید. از وقتی سرش را چرخاند و با آن تیپ و قیافه دیدش تا وقتی توی ماشین نشست، از خشم تمام رگ و پایش می سوخت و حالا که شایان از عدم حضورش و ندیدنش گفت، دلش مثل ماهی بیرون از آب مانده به تقلا افتاد. تکلیفش با دلش معلوم نبود. در حالی که فکر می کرد داستان به پایان رسیده، بخش جدیدی شروع شده بود. گویی حس هایش را خاک کرده و گردبادی خاک ها را بلند کرده و برده است. احساساتش خاک خورده اما بی پوشش عیان شده بود. اگرچه لایه ی غبار اجازه نمی داد شفاف و واضح دیده شوند. حواسش را داد به حرف های شایان.

"قبلام بهت گفتم، کسری خودش کم از پدرش نداره. نبین شکسته نفسی- می کنه. وقتی من ارشد می خوندم اون



دانشجوی دکتری بود. توی دانشگاه همه‌ی بچه‌ها آرزو و تلاش شون این بود که به چشم استاد بیان و برای کارآموزی دعوت بشن. با این که می‌دونستن استاد خیلی به ندرت و هر چند سال یه بار از میون دانشجویهاش یکی رو انتخاب می‌کنه. انتخاب نرگس نشون می‌ده چه استعدادی داشته. من خیلی امیدوارم بتونیم با کمک شون این پرونده رو ببریم."

به زور دهانش را بست تا به شایان برای راه به راه بردن اسم نرگس اعتراض نکند. همین حس وقتی کسری به جای خردمند، نرگس گفته بود را تجربه کرد. فقط نمی‌دانست چرا به شکل یک اژدها ظاهر می‌شد. اژدهایی که میل داشت همه را از اطراف نرگس ببلعد و به آتش بکشد.

شایان جلوی باشگاه ایستاد و کمی تنه‌اش را چرخاند.  
 "برای آخر ماه برنامه‌ای نذار. با بچه‌ها یه دورهمی می‌خوایم بگیریم. بیشتر بچه‌های حقوق هستن، ولی کسی رو دوست داشتی می‌تونی با خودت بیاری."  
 "کسی رو ندارم که بیارم."

"منظورم احسان و نامزدش بودن. مهمونیه، پارتی نیس.  
نه این که بزن و برقصدی- نباشه، هست. اما نوشیدنی و  
دراگ و این حرفا نداریم. مثبت مثبتیم."

سرش را سنگین جنباند. سؤالش را پشت لبها نگه  
داشت. خوشش نمی آمد لبخند منظوردار شایان را تحویل

بگیرد. شدیداً کنجکاو بود بداند آیا نرگس را هم دعوت می کند؟

«فعلاً!» گفت و پیاده شد. مدت ها بود که دورتر از برج آپارتمانی خریده و ساکن شده بود. جایی که نه ردی از شایلین بود و نه خاطره ای از نرگس. خانمی را استخدام کرده بود که هم به خانه برسد و هم آشپزی کند. زندگی اش نظم گرفته بود. مادر و پدرش ضمن این که از سر به راه شدنش خوشحال بودند، دغدغهی تنهایی اش را هم داشتند. همین که سکوت کرده و پیشنهادی نمی دادند، راضی بود. گاهی مادرش میان دعاها و قربان صدقه رفتن هایش می گفت:

"کی میشه خودت بیای بگی بریم برات خواستگاری؟ اگه سر و سامون بگیری و بچه تو ببینم دیگه چیزی از خدا نمی خوام."

یاد گرفته بود فقط لبخند بزند و سر بجنباند. نمی توانست اعتراف کند که هیچ دختری به دلش نمی نشیند.

وارد اتاقش شد و پشت میز نشست. برنامه ها برای این زمین داشت. زمینی که فقط با گذشت دو سه ماه قیمتش سه برابر شده بود. به خودش برای آینده نگری و

پیش بینی اش می بالید. سه سال بود که شایان وکیلش شده و برای قراردادهای و کارهای حقوقی اش حضور داشت. در این مدت از کارش راضی بود. رابطه‌ی خوبی هم داشتند. سر این زمین متوجه تردیدش شد. با پیشنهادش هم موافقت کرد و وعده داد:

"مهم نیست حق الوکاله‌ی دوستت هم هرچی شد می‌دم. فقط برنده بشه و زمین رو از دست ندم."

در خلوت اتاقش، ذهنش درگیر شایدهایی شد که جوابی برایش نداشت. «نکنه‌هایی» که برمی‌گشت به حضور نرگس توی آن دفتر.

"نکنه بخواد تلافی گذشته رو کنه و این جا کار رو خراب کنه؟..... نکنه با شایان علیه من ببنده و....."

دو دستش را محکم روی صورتش کشید. افتاده بود به چرت و پرت فکر کردن. نه نرگس آن قدر خبیث بود و نه شایان نارفیق. مثل همیشه وقت کلافگی صحبت با احسان را می‌طلبید. تا پایان کارش یکی دو ساعت باقی مانده بود. گوشی اش را درآورد و پیام داد:

"اگه کاری نداری بیا باشگاه، حرف دارم."

سرش را با کار گرم کرد تا زمان بگذرد. میان کار بدون این که بفهمد، لحظات دفتر کسری را مرور می کرد. ارتباط چشمی او و نرگس روی مغزش رژه می رفت. چشم هایش..... دلش می خواست دستمال برمی داشت و محکم روی چشم هایش می کشید. گذشته را شخم زد تا رسید به خاطره ی باغ. آن روز هم چشمانش به همین زیبایی شده بود. یادش آمد از کیف آرایش محقرانه اش مدادی درآورد تا سرخی چشمان اشکی اش را بگیرد. امروز چرا مداد کشیده بود؟ موهایی که مدام با نوک انگشت از



روی صورتش کنار می زد. یعنی هر روز با همین آرایش و همین چشم ها توی دفتر می چرخید و با کسری و معلوم نبود چند مرد دیگر هم کلام می شد؟

کلافه خودکاری که در دست داشت روی برگه های پیش رویش انداخت. چه بر سرش آمده بود؟ به خودش تشر زد:

"هرچی بود تموم شده. نرگس دندون لقی بود که کشیدی و انداختی دور. دوباره شروع نکن طاها!"

بدبختانه این تشرها و تلقین ها آب در هاون کوفتن بود. یادش بود که نرگس او را نخواسته و برای طلاق اقدام کرد. سه سال گذشته با خاطره های نرگس به عشق رسیده بود. عشقی که زمان جدایی هم احساسش نکرد. آن زمان بر پایه ی مصلحت و دو دوتا چهارتا کردن به نرگس پیشنهاد ادامه داد. با امید به این که رابطه شان به عشق ختم شود. تا همین لحظه فکرش را هم نمی کرد مهر نرگس به این شدت در دلش ریشه دوانده باشد. گویی دیدن نرگس پرده از آن چه در دل داشت، برداشته بود.

برگه‌ها را مرتب کرد و توی کشو گذاشت. لباس ورزشی‌اش را پوشید و به سالن رفت. میان آهنگ بلند بیس‌دار شروع کرد به گرم کردن. امید داشت با ورزش سنگین، سنگینی افکارش را کم کند.

وقتی احسان رسید، تازه دوش گرفته و لباس پوشیده بود. موهای نم‌دارش روی پیشانی افتاده بود. با احسان دست داد و گفت:

"بریم خونه؟!"

"آره حوصله‌ی سروصدا رو ندارم و خیلی‌م گشنه‌مه!"

گوشی را توی جیبش سراند و سویچش را برداشت.  
 "با ماشین تو بریم؟ صبح با اسنپ میام. امروز خانوم  
 صدری اومده و احتمالا غذا پخته باشه."

خانه‌ی جدیدش در یک ساختمان ده واحد بود. نه خیلی  
 شلوغ مثل برج که همسایه‌ها را نشناسد و نه خیلی  
 خلوت. سرایدار نداشت و کسی هم رفت و آمدش را زیر  
 نظر نمی‌گرفت. همسایه‌ها هم با گذشت زمان و بی‌حاشیه  
 بودنش، با مجرد بودنش کنار آمدند.

خانه‌اش تمیز و مرتب و از به هم ریختگی و کثیفی خبری  
 نبود. از یخچال غذا درآورد و توی ماکروفر گذاشت. کتری  
 چای‌ساز هم روشن کرد. احسان روی مبل روبروی جزیره  
 لم داد و گفت:  
 "چه خبر؟"

کمربندش را باز کرد و به سمت اتاق خواب رفت و جواب  
 داد:

"الان میام میگم برات. شلوارک بیارم؟!"

"نه! راحتم!"

با بالاتنه‌ی لخت و شلوارک برگشت. تاپش را روی مبل انداخت و کولر را روشن کرد.

"نرگسو دیدم!"

ابروی احسان بالا رفت. صدای بوق ماکروفر و تق پریدن دکمه‌ی چای‌ساز با هم آمد. ضمن دم کردن چای و در فلاسک را محکم بستن و غذا را درآوردن، کوتاه و مختصر از دیدارش تعریف کرد. احسان آمد و پشت میز آشپزخانه نشست.

"باریکلا! این قدر پیشرفت کرده که شایان رو جا بذاره؟"

نوشابه و لیوان را کنار دست احسان گذاشت و نشست.

"یارو خیلی ازش تعریف می‌کرد. حس کردم توجه خاص بهش داره..... نمی‌دونم هندونه می‌داشت یا واقعی بود."

سؤال و لبخند احسان مثل آینه مقابل احساساتش قرار گرفت.

"توجه پسر به نرگس اذیت کرد؟"

ساناز طوری چرخید سمتم که صدای تقه‌ی گردنش با  
آخ بلندش یکی شد. قطره‌ای از نوک موهای خیس‌م روی  
گردنم چکید و تا یقه‌ی تاب و سینه‌ام راه گرفت. شیرینی  
دانمارکی نرم و تازه‌ای را که در راه برگشت خریده بودم،  
گاز زدم و سینی چای را روی میز گذاشتم.  
"واقعا طاها رو دیدی؟ این همه دفتر حقوقی، از کجا تو  
رو پیدا کرده؟"  
پا روی پا انداختم و توضیح دادم.



"خلاصه این که شانس قشنگ من، کسری و شایان رفیق در اومدن. البته کسری و استاد کم مشهور نیستن. خیلی پیش اومده وکلای دیگه ازشون کمک بخوان."  
 "قیافه‌ش چطور بود؟"

"خوب! یعنی نسبت به اون آسیبی که داشت خیلی خوب شده بود."

"حالا چی میشه؟"

جرعه‌ای چای نوشیدم و شانه بالا انداختم. موی مزاحم توی صورتم را به پشت گوشم زدم.  
 "کسری می‌گه کنار بکشم. اما پرونده‌ی خفنیه. قبول نکردم."

"کسری جون قبول کرد؟"

شیطنت در چشم‌هایش بیداد می‌کرد. محکم روی پایش کوبیدم و «کوفت!» هم نثارش کردم. بلند خندید و رانش را ماساژ داد.

"دستت چرا این قدر سنگین شده؟..... می‌گم نرگس!"

نگاهش کردم. رقص مردمک‌هایش و جمع کردن لب‌هایش می‌گفت قصد آتش سوزاندن دارد. اخم کردم.

"اخم نکن! آگه مامانت بفهمه طاها رو دیدی،..... اوف تا کجا که فکر نمی کنه!"

لبش را گاز گرفت و سرش را تکان تکان داد. خنده ام گرفت. حق با ساناز بود. مامان همین را نشانه ای از تقدیر و سرنوشت می دانست برای دوباره با طاها بودن.

"مگه دیونه م بهشون بگم؟ اونم مثل هر مراجعه کننده ی دیگه! مگه از همشون به مامانم میگم که پیام اینو بگم." ساناز شانه بالا انداخت. لیوان چای را برداشت و کمی نوشید.

"حالا مشککش چی بود؟"

مختصر— برایش تعریف کردم. چون خودم پرونده را نخونده بودم، همان کلیاتی که شنیدم را گفتم.

"پس آقا طاها پول دارتر شده؟!"  
"حاجی مثل کوه پشتشه!"

صحبت مان از طاها و مشکش به نبودن مهدی و شب نیامدنش کشید. با هم شام خوردیم. به کمک هم آشپزخانه را مرتب کردیم. ساناز رفت و من هم بعد از مسواک و زدن کرم های روتینم، پرونده ای که داشتم را به تخت بردم. فکرم پر بود از پرونده ی طاها. نمی توانستم اجازه دهم به خاطر طاها همچین کیس خوبی از دستم برود.

صبح وقتی همزمان با کسری وارد دفتر شدم، از فرصت استفاده کردم و گفتم:

"رئیس! اگه اجازه بدی روی پرونده ی مشیری کار کنم."

اخم کم‌رنگ میان ابروهای مشکی و پرش به خاطر این بود که به جای اسمش، «رئیس» صدایش کردم. دلم پر می‌کشید اسمش را بگویم اما می‌ترسیدم. دوست داشتم وقتی اسمش را صدا کنم که بعدش عذاب وجدان نگیرم. که مطمئن باشم جوابم خاص و مخصوص به خودم است.

"مطمئنی؟!"

صدایش را پایین آورد تا به گوش منشی نرسد.

"نرگس دوست ندارم اذیت بشی!"

بی‌توجه به کله قندهایی که توی دلم آب می‌شد، سری تکان دادم.

"خیالتون راحت اذیت نمیشم. برام جالبه و دوست دارم برای حلش کمک کنم."

دستش را توی جیبش گذاشت و به سمت اتاقش اشاره کرد.

"پس اگه الان وقت داری بریم یه نگاهی بندازیم."

همین سرآغاز دو هفته کار مداوم کنار هم بود. دو هفته‌ای که باید دهنه به دلم می‌زدم و افسارش را محکم نگه

می داشتم تا رم نکند و کار دستم ندهد. با تمام توان روی پرونده تمرکز می کردم تا حضور کسری، بوی عطرش، طنین صدایش حواسم را پرت نکند. شایان هم چند بار آمد و همراهی کرد. نکات مبهم را توضیح داد. برای رسیدن به یک لایحه ی قوی ساعت ها بحث و گفتگو کردیم.

OnlineRoman.ir



شایان گردنش را ماساژ داد و به دو طرف انداخت و گفت:

"من خسته شدم!"

کسری سرش را بالا آورد. هر سه توی اتاق کسری و روی مبل‌ها نشسته بودیم. مدارک و صورت جلسه‌ها و مباحث نامه و..... روی میز پخش بود و هر کدام برگه‌ای در دست داشتیم.

"می‌خوای تمومش کنیم؟ ساعت از هشت گذشته، نرگسم دیرش میشه."

شایان برگه‌ای که روی پایش بود را روی میز گذاشت و دست‌ها را در هم قلاب کرد و رو به جلو کشید.

"آره تموم کنیم..... بچه‌ها آخر هفته یادتون نره ها!"  
سؤالی نگاهش کردم.

"بهت گفتم یه برنامه‌ی دوره‌می هست. قرار بود به کسری خبرش رو بدم که با این جلسات، دارم مستقیم دعوت می‌کنم دیگه!"

"مرسی اما من....."

اجازه نداد حرفم کامل شود.

"اما نداره! یه دورهمی بچه‌های حقوقه! چه کارشناسی چه بالاتر. می‌تونی همراه هم داشته باشی. محدودیت نداره."

کسری با خنده جواب داد:

"این‌طور که تو جدی گفتی، دیگه کی جرئت داره دنبال بهونه برای نیومدن باشه."

او هم خندید و دستی به ریش مرتب روی چانه‌اش کشید.  
"جسارت نشه دکتر!"

با وجود تأکید شایان، قصدی برای شرکت در مهمانی نداشتم. تا آن دو شوخی می‌کردند و می‌خندیدند، دانه دانه برگه‌ها را مرتب کردم و داخل پوشه گذاشتم. بلند شدم و برای رفتن اجازه گرفتم.

هر دو ایستادند. کسری لبخندی زد و خسته نباشی گفت. شایان قدمی نزدیک شد.

"من منتظرت هستم. خواهش می‌کنم حتما بیا!"

معذب خفیف و کوتاه سرم را تکان دادم.

"تا ببینم چی میشه؟!"

به اتاقم رفتم و کیف و وسایلم را برداشتم. جز ما فقط حیدری و آقای یادگاری توی دفتر بودند. از حیدری خداحافظی کردم و از دفتر خارج شدم. دلیل اصرار شایان را نمی فهمیدم. از هم دوره ای های ارشدم کسی- توی این مهمانی شرکت نداشت. چون دانشگاهم با شایان و کسری یکی نبود. بعید هم بود کسی- از دانشگاه شهرمان این جا باشد.

وقتی با ساناز حرف می زدم، از مهمانی و اصرار شایان گفتم.

"نمی فهمم چرا گیر داده که حتما برم. کسی رو نمی شناسم. خودشم تازه دیدم. سر جمع توی دانشگاه چهاربار حرف نزدیم که حالا بخوام برم مهمونیش."

"مگه نمیگه بچه های حقوقن؟ خب برو شاید آشنا دیدی. مگه کسری نمیاد؟"

"کسری به من چه آخه؟!"

باز شیطنت ساناز گل کرد.

"نگووو! یعنی چی کسری به من چه؟ تو از دلت خجالت نمی کشی اینو میگی؟"

"کوفت! دوباره شروع نکن!"

خندید و ادامه داد:

"والا مگه دروغ میگویم. تو چرا کفر نعمت می کنی؟ من و مهدی کف کردیم از بس هیچ جا نرفتیم. بعد تو....."

"اتفاقا گفت می تونم همراه ببرم. بدون محدودیت....."

بدجنس شدم و تلافی حرف هایش را درآوردم.

"اما من کسی رو ندارم باهاش برم."

صدای رها کردن نفس حرص زده اش توی گوشم پیچید.

"خیلی بی شعوری نرگس! خودتم نمی‌خوای بری باید یه فداکاری برای ما کنی. یه مهمونی که فقط بزن و برقصد باشه و امن از کجا گیر بیارم؟ هان؟!"

صدای خنده‌ام که بلند شد، غرزد:

"رو آب بخندی. اصلا قطع کن کار دارم."

پیشنهاد بدی نبود. توی این روزمرگی تنوع خوبی بود. شوخی را کنار گذاشتم و جدی پرسیدم:

"جون نرگس جدی گفتی؟ اگه بخوام برم، تو و مهدی میاین؟"

او هم جدی شد.

"آره چرا که نه! باز صبر کن به مهدی بگم ببینم کار خاصی نداشته باشه. گفتی شب جمعه درسته؟!"

"آره!"

پیشنهاد ساناز ولوله‌ای به جانم انداخت. بعد از قطع کردن، سرکدم رفت. لباس‌هایم را زیر و رو کردم تا ببینم چیزی مناسب این مهمانی پیدا می‌کنم؟



یک باره هیجان شرکت در مهمانی تمام وجودم را فرا گرفت. دلیل اصلی هم حضور کسری بود. هیجان ظاهر شدن با لباسی غیر مانتو، اشتیاقم را برای شرکت در این مهمانی بیشتر کرد. می شد که به چشمش بیایم؟

تمام لباس ها را درآوردم و بعضی— را پوشیدم، اما راضی نشدم. به نظرم هیچ کدام مناسب و زیبا نبودند. اگر مهدی تأیید می کرد، حتما باید برای خرید لباس می رفتم. آن قدر شوق کنار کسری بودن را داشتم که به احتمال حضور طاها اصلا فکر نکردم.

مدت زمان طولانی از آخرین مهمانی تا به این حد مثبت که رفته بود، می گذشت. مهمانی در باغی اطراف شهریار برگزار شد. میزهای گرد دو نفره و چهار نفره اطراف فضایی باز چیده شده بود. اواخر دومین ماه تابستان و تن زمین از تابش خورشید هنوز تابدار بود. درختها و زمین آب پاشی شده و عطر خاک نم دار توی فضا پیچیده بود. ریشه های رنگی میان شاخ و برگ درختان، مثل هزاران ستاره می درخشیدند. پرسنل پذیرایی با پیراهن سفید و شلوار و پاپیون مشکی، آماده ی پذیرایی بودند. روی میزها ظرف های میوه و شیرینی چیده شده بود. سه پنکه ی بزرگ در سه گوشه ی اطراف میزها با چرخش در یک نیم دایره نسیم خنک و دلچسبی را موجب می شد. دی جی در جایش مستقر و مشغول تست باندها و صدا بود. زودتر از همه با شایان آمده بود. لوکیشن را برای احسان فرستاد تا راحت تر پیدا کند. شایان با وسواس بهترین میز را برای کسری و همراهش نگه داشته بود. لیست مهمانان در دست یکی از بچه های پذیرایی بود. قرار این بود که مهمانان را هدایت کند. شایان روی نظم و مرتب بودن تأکید داشت. آب میوه اش را مزه مزه می کرد و ورود مهمانان و رفت و آمد پرسنل تشریفات را زیر نظر داشت.

خودش را سرگرم کرده بود. امیدوار بود تا آخر مهمانی به کسالت ابتدایش نباشد.

وقتی صادق را دید، لبش به لبخند باز شد. دستی برایش تکان داد و اشاره کرد. صادق مثل همیشه بی خیال و خندان آمد و دست داد و در آغوشش کشید.

"حاجی چه عجب تنهایی؟ توی ترکی؟ نه به اون وقتا که دوتا دوتا داشتی و نه به حالا!"

سرش را تکان داد. صادق بود و اخلاق خل مشنگی اش. نمی فهمید یا نمی خواست بفهمد چه حرفی را کجا بزند. نمی شد هم بی جواب رد شد.

"من که سه سه ساله تکلیفم معلومه و همه می دونن حوصله ی جنس مثلا لطیفو ندارم. تو چی؟ تو که استاد بزرگی چرا تنهایی؟"

هر دو پشت میز نشستند. حواسش بود که صادق بدون پاسخ فقط شانه بالا انداخته و بحث را عوض کرد.

"حالا واقعا فقط باید آب میوه بخوریم؟ این شایان از اول فقط سرش توی درس و کتاب بود و حالا هم که خیر سرش وکیل مملکت شده بازم فقط صراط المستقیمه! ما رو بگو به چه دلخوشی پا شدیم اومدیم باغ مهمونی."

"حالا یه شب نری فضا طوری نمیشه."

"جون طاها یاد عروسیت افتادم. نکنه باید بشینیم قر دادن سبیل کفتا رو تماشا کنیم؟"

قبل از این که پاسخی دهد، چند دختر و پسر—وارد و با راهنمایی مسئول میزها راهنمایی شدند. کم کم صدای بگو بخند و حرف زدن بالا گرفت.

"خب یه کم امیدوار شدم."

فاصله‌ی بین رسیدن مهمان‌ها کم و کم‌تر می‌شد و میزهای بیشتری اشغال. کسری را خود شایان به میز راهنمایی کرد. با طاها و صادق دست داد و اجازه گرفت کنارشان بنشیند. تنها آمدنش خیال طاها را کمی راحت کرد و بیشتر تحویلش گرفت. صادق با شایان شوخی کرد:

"ما که تکلیف‌مون معلومه، تو چرا تنهایی؟"

شایان خندید و نگاهش را بین مهمانان چرخاند.

"هنوز وقت هست. عجله‌ای ندارم."

"کجا وقت هست؟ من که وقت کم میارم."

شایان و او مقصود اصلی صادق را فهمیدند و بلند خندیدند. شایان سریع برای کسری توضیح داد:

"این دوست ما جنسش خرابه. هرچی میگی رو باید با انحراف فکری بهش گوش بدی."

کسری آرام و با متانت خندید. شایان حواسش به ورودی و آمدن مهمانانش بود. زودتر از بقیه نرگس را دید. ایستاد و با شوق گفت:

"خب اینم از نرگس! بالاخره اومد."



هر سه به آن سمت نگاه کردند. قلبش بی قرار کوبید. شایان به استقبال رفت. ساناز را شناخت. همه تن چشم شد و سر تا پای نرگس را نگاه کرد. از شال شل و موهای آراسته‌ی اطراف صورتش تا کفش‌های پاشنه نوک تیز ده سانتی‌اش.

به این باور رسید از آن نرگسی. که روزی توی دانشگاه آن شهر کوچک دیده بود، متفاوت‌تر و زیباتر شده است.

OnlineRoman.com

مرد همراهشان را نمی‌شناخت. از دست حلقه‌ی شده ساناز در بازویش حدس زد باید ارتباط نزدیکی وجود داشته باشد. شایان به میزی که برای کسری نگه داشته بود، راهنمایی‌شان کرد و ساختمان را برای تعویض لباس نشان داد و نزدیک شدن به میز نشان داد که قصد رفتن به رختکن را ندارند. نامحسوس کسری را نگاه کرد. هیچ از لبخند و برق چشمانش خوشش نیامد.

"بفرمایید این‌جا بشینید. نرگس خانوم بچه‌ها رو معرفی کنید تا من برگردم."

قبل از نشستن پشت میز، اولین نفر کسری را به همراهانش معرفی کرد. بعد از کسری، ساناز سمتش چرخید و احوال‌پرسی کرد. نرگس، سلام کرد و یک بار دیگر مرد همراهش را معرفی کرد:

"مهدی جان همسر ساناز!"

صادق میان احوال‌پرسی و اظهار خوشوقتی‌اش دوید و گفت:

"اِ! هم‌کلاسی قدیمی! خوبی؟! شما کجا و این‌جا کجا؟ شایان خیلی جالبه، هیچی‌هی نمیگه!"

این

آمد نرگس سر سرد سرسری تکان داد.

<https://onlineroman.ir/>

"حالتون چطوره جناب نکویی؟"

صادق به وضوح جا خورد، اما از رو نرفت. نرگس و ساناز قبل از نشستن، مانتو را درآوردند. هر دو شومیز و شلوار تن شان بود. ساناز شالش را هم روی پشتی صندلی اش گذاشت، اما نرگس نصف و نیمه روی سرش نگه داشت. صادق آهسته بیخ گوشش پچ زد:

"چه تغییر کرده! ازدواج نکرده؟ با کسی نیس؟"

سرش را کنار کشید و عصبی ولی آرام جواب داد:

"بکش کنار فضولی هم نکن!"

صدای دی جی و موزیک اجازه نداد پاسخ صادق را بشنود. کسری با اجازه ای گفت و رفت. حواسش بود چشمان نرگس تا گم شدنش میان درخت ها دنبالش کرد. ابروهایش به هم نزدیک شد. نکند بین این جوجه وکیل و نرگس خبری باشد؟ درست وقتی او به علاقه اش پی برده و نرگس را دوباره پیدا کرده، باید حضور مردی را تحمل کند و اصلا خوشایند نبود.

کسری خیلی زود بازگشت و با لبخندی از کنار میزشان رد شد و کنار نرگس نشست.

صادق با صدای بلند چیزی را تعریف می کرد. او اما نه می شنید و نه می خواست بشنود. تمام حواسش حول میز کناری می گذشت. جایی که کسری حرف می زد و بقیه می خندیدند و نرگس چیزی می گفت و صدای خنده شان بلندتر می شد. هرگز ندیده بود نرگس خوش صحبت باشد و بدتر از آن خنده ای از ته دلش را هم ندیده بود. انگار یک آدم دیگری شده بود. شانس آورده بود میزهای شان نزدیک دی جی و سیستم صوتی اش نبود. عده ای رفته

بودن وسط و هنرنمایی می کردند. صادق بلند شد و حین رفتن گفت:

"برم اون وسط آب و هواش بهتره!"

تنهایی کلافه شد. شایان در رفت و آمد بود و احسان هم هنوز نرسیده بود. بگو و بخند نرگس و کسری هم بدتر اعصابش را به هم ریخت. شماره‌ی احسان را گرفت. همین که خواست الو بگوید، احسان تندی گفت:

"اومدم طاها! داریم پیاده میشیم."

طولی نکشید احسان و نامزدش رسیدند. همین که نامزد احسان برای تعویض لباسش رفت، با چشم و ابرو نرگس را نشان داد. ابروهای احسان بالا رفت.

"نمی گفتم، نمی شناختمش. اون دختر خاله‌ش به نظرم آشنا اومد."

"پسر کنارش همون وکیل‌ه‌س که شایان معرفی‌ش کرد." نگاه احسان با دقت اما نامحسوس بود.

"به نظر که با هم صمیمی هستن!"

شایان آمد و خودش را روی صندلی انداخت.

"بچه‌ها چیزی کم نیس؟ احسان جان خوش اومدی!"



"همه چی عالی! مرسی. خسته شدی!"

"نه بابا!"

با آمدن نامزد احسان بلند شد و دوباره خوش آمد گفت. ساناز و شوهرش برای رقصیدن رفتند. شایان با اجازه‌ای گفت و رفت کنار کسری نشست چند دقیقه‌ای صحبت کرد و دوباره برای انجام کاری رفت. نه چیزی از گلوش پایین می‌رفت که با خوردن خودش را سرگرم کند، نه مثل صادق اهل رقص بود که برود وسط و خوش بگذراند. میز کناری با حضور کسری و نرگس هم شده بود آینه دق. احسان سعی کرد حواسش را پرت کند.

"کسی رو نمی‌شناسی توی این همه آدم؟"  
"همین دوتا نخاله رو که می‌شناسم برای دنیا و آخرتم  
بسه."

احسان به لحن حرصی و عصبی‌اش خندید. حیف که  
جلوی نامزدش نمی‌خواست حرفی بزند وگرنه که  
می‌دانست چه کند. کنجکاو بود بداند نرگس با این مردک  
چه حرفی دارند که لحظه‌ای ساکت نمی‌شوند. بعد از  
خوردن چند لیوان آب میوه، نیاز به سرویس داشت.  
آهسته به احسان گفت و سری برای نامزدش تکان داد و  
به سمت ساختمان رفت. آن‌سوی باغ مشغول چیدن و  
آماده کردن میز شام بودند. نزدیک در ورودی ساختمان  
شایان و صادق ایستاده بودند. دور زد و از پشت  
درخت‌ها نزدیک شد. حس کرد صحبت بین‌شان را باید  
بشنود. آهسته در سایه‌ی ساختمان توی تاریکی قدم  
برداشت. حالا صدای‌شان به گوش می‌رسید. مکث کرد و  
به دیوار چسبید.

"نمی‌دونستم چطور بهت بگم تنها بیایی..... بیشتر به خاطر نرگس."

صادق کلافه بود. این را می‌توانست از دستی که مدام پشت سر تا گردنش را لمس می‌کرد، بفهمد.

"حواسم به طاهایا بود. من که نمی‌دونستم نرگس میاد. البته دختری احمق با گندی که به صورتش زده فعلا هیچ‌جا نمی‌تونه بره."

"چه گندی؟..... صادق اصلا دوستی تون اشتباه بود. دیدی رفیقت رو توی چه حالی ول کرد رفت، چطور بهش اعتماد می‌کنی؟ دختر برات قحط نبود که!"

"فکر کنم آه طاهایا زدش زمین. اگه طاهایا با تصادف این شکلی شد، شایلین با حرص و طمع و به دست خودش، خراب کرد."

عجله توی صدای شایان پیدا بود.

"اگه داستانش طولانی نیس، سریع بگو چه کار کرده؟"

"از من پول گرفت بره یه دکتر خوب ژل تزریق کنه. کلی پیج‌شو نشونم داد که درجه یکه و بیسته! پولو گرفت و رفت پیش یه دوستش که ارزون می‌گرفته و اون‌جا

زده..... تر زده شد به صورتش. ژلش تاریخ مصرف نداشت و نمی‌دونم یارو وارد نبود..... خلاصه که یه قیافه‌ی ریده‌مالی پیدا کرده بیا و ببین. درگیر عفونت و این چیزاس. کلی دعواش کردم و فعلا باهاش قهرم."

هر دو قدم زنان به سمت محوطه رفتند. باورش سخت بود. هم اتفاقی که برای شایلین افتاده بود و هم انتخاب دوستانش توسط او. حالش گرفته شد. چرا باید دوستانش یکی یکی دوست دختر سابقش را امتحان کنند؟

Online Roman

مهمانی شایان سبب خیر شد. گویی با چند ساعت وقت گذراندن خارج از دفتر، یخ‌های بین من و کسری آب شد. تمام طول راه بازگشت به خانه، ساناز و مهدی از کسری می‌گفتند. از خوش صحبتی‌اش، از اطلاعات بالا و از تواضعش. هرچه بیشتر می‌گفتند، بیشتر به خودم می‌بالیدم. مثل مادری بودم که به فرزندش افتخار می‌کرد.

ابتدای ورودمان حضور طاهاتوی ذوقم زد، اما سعی کردم توجه نکنم. تمام مدت اخم کرده نشسته بود و زیر چشمی ما را می‌پایید. وقتی کسری سر میز ما آمد و نشست و تا پایان مهمانی سمت دیگری رفت، حواسم را کاملاً به او دادم و سمت طاهانگاه هم نکردم. از رفتن به مهمانی پشیمان نبودم. به اندازه‌ی عروسی ناصر خوش گذشت.

شنبه با انرژی به دفتر رفتم. تا ظهر مشغول نوشتن دفاعیه برای دو پرونده‌ای که در دست داشتم، بودم. حیدری صبح گفته بود برای ساعت سه قرار ملاقات با یک مراجعه کننده‌ی جدید گذاشته است. مشغول غذا گرم کردن بودم که کسری وارد شد. لبخندی زد و از کار پرسید. کوتاه برایش توضیح دادم. لیوان آب توی دست،



لبخند به لب، ایستاده بود. حرف‌هایم تمام شد اما پاسخی نداد. معذب این پا و آن پا کردم. بعد از چند ثانیه لیوان را گذاشت و خیلی سریع گفت:

"خوبه! خسته نباشی!"

با قدم‌های بلند از آشپزخانه خارج شد. نفس حبس شده‌ام را رها کردم. حیدری و خانم حقی با هم وارد شدند. هر سه پشت میز نشستیم و غذاها را به اشتراک گذاشتیم. ساعت هفت طبق معمول از دفتر بیرون آمدم. استاد با یکی از همسایگان مشغول صحبت بود. آهسته و با تکان سر خداحافظی کردم. هوا گرم بود و ساکن. نسیمی نمی‌آمد و خورشید قصد دل‌کندن نداشت. دستگیره‌ی داغ ماشین را رو به بالا بردم و کیف و وسایلم را روی صندلی کناری انداختم. یک پایم داخل ماشین بود که اسمم را شنیدم.

تنم را از توی ماشین بیرون کشیدم و دیدم کسری به سمتم می آید. هیچ ایده ای نداشتم که چه شده است؟ تنها حدسی که می زدم صحبت درباره پرونده ی طاها بود. کامل پیاده شدم تا کسری برسد. از نفس های تند شده اش مشخص بود که دویده یا خیلی سریع آمده است. دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و تبسمی کرد:

"برای خونه رفتن عجله داری؟"

"نه! عجله ای ندارم. کاری هست در خدمتم."

قطره عرقی که از پا زلفی کوتاهش روی صورتش راه گرفته بود، با دستمال خشک کرد.

"کار که نه! اگه وقت داشته باشی یه جایی بشینیم و یه کم صحبت کنیم خیلی خوب میشه!"

فقط توانستم سرم را به تأیید تکان دهم.

"خوبه! پس اگه اشکال نداره با ماشین شما بریم."

"بفرمایید!"

تا ماشین را دور بزند، کیف و وسایلم را از صندلی برداشتم و روی صندلی پشت گذاشتم. نشستم پشت فرمان و در را بستم. فضای ماشین پر شد از عطر تلخش. از درون می لرزیدم، اما ظاهرم عادی و خونسرد بود. صندلی و فضای ماشین برایش کوچک بود. بارها طاهای کنارم نشسته و رانندگی کرده بودم، اما حسم قابل قیاس نبود. کولر را روشن کردم و با احتیاط از پارک درآمدم.

"کجا باید برم؟ آدرس می دید؟"

راهنمایی کرد از کوچه پس کوچه رفتیم و به ترافیک غروب برخورد نکردیم. وقتی وارد خیابان عریضی شدیم، گفت:

"هرجا تونستی پارک کن."

با انگشت بین دو ماشین را نشان داد:

"اون جا خوبه! می تونی جاش بدی؟"

"آره می تونم!"

رانندگی توی شهری مثل تهران با این که گاهی اعصاب خردکن بود، اما حسنش این بود که در پارک دوبل حرفه ای شده بودم. با هم پیاده شدیم. حین قدم زدن کمی جلوتر را نشان داد:

"اون جا یه کافی شاپ هست. بریم یه چیز خنک بخوریم."

جز تأییدهای یک کلمه‌ای نمی‌دانستم چه بگویم. جلوی بال‌بال زدن دلم را گرفتم تا برای خودش رؤیاپردازی نکند. فضای کافه خنک بود و بوی خوش عود مشام را نوازش می‌کرد. میزی که کنار پنجره‌های چوبی قدیمی و با گلدان‌های شمعدانی تزئین شده بود را انتخاب کرد و کمی صندلی را عقب کشید و با دست تعارف کرد بنشینم. خودش هم روبرویم نشست. میز آن قدر کوچک بود که باید مراقب پاهایم می‌بودم. تکان اضافی باعث می‌شد زانوهایم با زانوی کسری برخورد کند. هرچه به پشتی صندلی تکیه می‌دادم، باز خیلی نزدیک بودیم. سریع گوش‌هایم را درآورد و منورا اسکن کرد و نوشیدنی‌های خنک موجود را خواند. من شیک شکلات و او شیک انبه را انتخاب کرد. دستش را بلند کرد تا پسر- جوانی که تبلت داشت، متوجه‌اش شود. بعد از دادن سفارش، پیراهنش را کمی از تنش دور کرد.

"حسابی امروز گرم بود."

"این یه ماه بگذره خنک میشه!"



مسلمای برای صحبت از آب و هوا نیامده بودیم. بی قرار شنیدن حرف‌هایش بودم. اگرچه امیدی به صحبتی غیر از کار نداشتم، اما حریف قلب دیوانه‌ام نمی‌شدم. خیلی زودتر از آن‌چه انتظار داشتم، لیوان‌های شیک پیش روی‌مان قرار گرفت. هر دو کمی مزه کردیم. همین‌طور که نی را در لیوان می‌چرخاند گفت:

"برای مهمونی شایان یه کم دودل بودم، ولی پشیمون نیستم. خیلی خوش گذشت."

"منم به اصرار ساناز اومدم. اون جور که فکر می‌کردم نبود. به منم خوش گذشت."

نگاهش را به نگاهم گره زد.

"خوبیش این بود که باعث شد به خودم جرئت بدم و تو رو بیرون دفتر ببینم."

نگاه منتظر و کنج‌کاوم را لحظه‌ای روی صورتش نگه داشتم. گوش‌هایم آن‌چه می‌شنید، با ناباوری به مغز مخابره می‌کرد. مغز در حالت انکار بود و نرگس عاشق با قلبی که دیوانه‌وار می‌تپید، آن وسط یقه جر می‌داد که حرفش عادی نیست. از دل بر می‌آید.

نگاهش عجیب شفاف و پر از مهر بود. خیره شد و ادامه داد:

"خیلی وقته می‌خوام بیشتر بشناسمت و رابطه‌مون از حالت کاری دربیاد. دوست دارم با هم وقت بگذرونیم..... دیواری که دور خودت کشیدی اون قدر محکمه که امیدی برای نفوذ بهش نداشتم..... توی مهمونی تونستم سرکی پس دیوار بکشم و نرگسی— که پشتش پنهانه

ببینم..... نرگس من خوشم میاد ازت و دوست دارم بیشتر ببینمت. نظرت چیه؟ البته می تونی همین الان جواب ندی."

با هر کلمه اش پمپاژ خون را بیشتر حس می کردم که به سمت صورتم هجوم می آورد. آهسته رانم را نیشگون گرفتم تا از بیدار بودنم مطمئن شوم. رؤیاهایم به حقیقت پیوسته بود و کسری پیشنهاد رابطه ای جز کار داد. می ترسیدم با کلمات اشتباه، او را ناامید کنم. دلم نمی خواست با کم رویی و قرمز شدن، مثل دخترهای نوجوان رفتار کنم. بزاقم را بلعیدم و تبسم محوی روی لبم نشاندم.

"حتما خودتون می دونید اهل دوستی های مدت دار و کوتاه نیستم."

اخم کم رنگی کرد و دستش را روی میز گذاشت.

"سن منم برای این دوستی ها مناسب نیس. در واقع معاشرت رو برای شناخت می خوام. مگه میشه کسی- تو رو بشناسه و به خودش جرئت پیشنهاد دوستی کوتاه مدت بده."

لبم به لبخندی پرمهر و شیرین باز شد. دستش را روی میز حرکت داد و انگشتانم را لمس کرد.

"چه خوبه می خندی!"

کامم نه با شکلات که با حرف های محبت آمیز کسری شیرین شد. با دستمال کنار لبم را پاک کردم و گفتم:

"فکر کنم بهتره توی دفتر کسی متوجه نشه! دوست ندارم جلب توجه کنم."

شستش را روی ناخن هایم حرکت داد و موجی از خوشی و آرامش توی رگ هایم به جریان درآمد.

"بابا خیلی وقته می دونه... اما اگه تو این طور می خوای باشه."

"وای حالا چطور تو صورت استاد نگاه کنم!"

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

"به راحتی یه عروس که به پدرشوهرش نگاه می کنه!"

متحیر چشمانم را گرد کردم. نازی که نمی دانستم از کجا آمده، توی کلمات و لحنم پیچید:

"شما گفתי آشنایی و معاشرت!"

دستم را محکم تر گرفتم.

"اولا شما نه تو! ثانيا هنوزم میگم، اما تهش منتظر همین نتیجه ام! مخالفی؟!"

"نه!"

کوتاه و قاطع جواب دادم. قبل از این راحت صحبت می کردم و نظرم را می گفتم، حالا اما دستپاچه و مردد بودم. می ترسیدم حرفی بزنم و بچه به نظر برسم. فکر



کردم شاید بهتر باشد در مورد کار حرف بزنیم که فشار ملایمی به انگشتانم وارد کرد. تا نگاهش کردم، گفت:

"می دونی که من بچه ی دوم هستم. خواهر بزرگم آناهیتا ازدواج کرده و خواهر کوچیکم مهرسا ترم آخره و معماری خونده. مامانم معلم بازنشسته اس و بابام رو هم می شناسی. زندگی ساده ای داریم. نه خیلی تجملاتی و نه خیلی فقیرانه. معمولی هستیم. هرچی هم داریم حاصل زحمت و دسترنج مونه. هم من و هم بابا سعی کردیم حقی رو ناحق نکنیم. پرونده هایی که حس کنیم ممکنه طرف محق نباشه و با برنده شدن به کسی. ناحق آسیب برسه قبول نمی کنیم. اینا رو که حتما خودت این مدت متوجه شدی..... توی دورانی که ارشد می خوندم، یه نامزدی ناموفق داشتم..... سرفرصت کاملش رو برات میگم.... گفتم که یه کمی از تو بشنوم."

فکر کردم چطور خانواده ام را معرفی کنم؟ آن طور که از بیرون دیده می شدند یا آن شکلی می شناختم.

"پدرم مغازه داره. لوازم خونگی. یه برادر بزرگتر از خودم که ازدواج کرده و دوتا پسر داره. مامانم خانه داره..... قبلا

گفتم توی شهر کوچیک زندگی می کنن و تفکرات خاصی هم دارن."

با این که کسری از طاها خبر داشت، فکر کردم با تغییر رابطه مان باید درباره اش توضیح دهم.

"خانواده من با درس خواندن و کار کردنم مخالف بودن. اجازه نمی دادن تنها برم دانشگاه و پیام. بابام و حاج مشیری دوست داشتن با هم شریک بشن و ترتیب ازدواج من و طاها رو دادن. البته اون راضی نبود و منم با توجه به خانواده اش، اونو راهی دیدم برای رسیدن به اهدافم. این شد که دور از چشم خانواده ها با هم قرار مدار گذاشتیم به هم کاری نداشته باشیم. اون زندگی خودشو داشت و منم به درس و کارم می رسیدم....."

"اینا رو قبلا گفتم عزیزم! نیاز نیس دوباره توضیح بدی..... من با علم و آگاهی به این موضوع پا پیش گذاشتم."

چند ماه از اولین دیدار دوباره‌ی نرگس می‌گذشت. بابت لاپوشانی برای صادق به شایان گلایه کرد و توجیهاتش که: "دوست نداشتم ناراحت بشی.. اصلاً دختره کی هست که تو بخوای پی‌گیرش باشی!" را شنید و کوتاه جواب داد: "انتظار داشتم تو به عنوان دوست و وکیلیم زودتر بهم بگی. اگه با صادق می‌اومد مهمونی چی؟..... تو وکیل می‌باید تمام و کمال بهت اعتماد داشته باشم، نه این که بشنوم پشت سرم زیرآبی میری!"

عذرخواهی‌های شایان، شد همان بهانه که در دیدارها و جلسات شرکت داشته باشد.

دیدارهایی که در آن نرگس سرد و سخت برخورد کرده بود. انگار نه انگار روزگاری اسامی‌شان در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌های یکدیگر بود. گویی هیچ‌وقت با هم تنها نبودند و حرف نزدند. هیچ‌وقت توی بیمارستان و خانه زیر بغلش را نگرفته و کمکش نکرده بود. این نرگس را نمی‌شناخت. قوی، محکم و مقتدر. توی بحث‌های بی‌پایان حقوقی چنان ماده و تبصره رو می‌کرد که دهان شایان باز می‌ماند و نگاه کسری پر از افتخار می‌شد.

او فقط شنونده بود. درس و دانشگاه برایش سال‌های جوانی و خوشی را تداعی می‌کرد. چیز زیادی از بحث‌های‌شان نمی‌فهمید. یعنی به نظرش نمی‌رسید صحبت‌های‌شان ربطی به درس‌های خسته‌کننده‌ی دانشگاه داشته باشد. گاهی ماده قانون‌هایی که خوانده می‌شد، برایش جالب و شنیدنی بود. نمی‌دانست نرگس چطور این همه را با شماره حفظ است. گاهی شایان شک می‌کرد و توی کتاب‌ها می‌گشت شاید ثابت کند نرگس

اشتباه کرده است. بعد از چند دقیقه گشتن، با لب‌هایی آویزان اعتراف می‌کرد که حرفش درست بود.

از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا با نرگس تنها شود و حرف بزند، اما نتیجه‌ای نمی‌گرفت. نرگس دیوار بلندی بین‌شان کشیده بود. دیواری که این بار از بتن بود و غیر قابل نفوذ. از تیک و تاک زیر پوستی و نامحسوس با کسری، خونس به جوش می‌آمد و از این که رفتار واضح و نامعقولی نمی‌دید تا خشمش را خالی کند، می‌سوخت. احسان می‌گفت:

"داری اشتباه می‌کنی طاهّا. اگه یه ذره علاقه‌مند بود دوباره باهات باشه، خیلی زودتر از این باید نشون می‌داد. خودت میگی تغییر کرده، میگی پای استدلال و مجاب کردن پیش بیاد، همه رو حریفه، چطور انتظار داری بهت برگرده. آزموده را دوباره آزمودن خطاس داداش من!"

این حرف‌ها ذره‌ای از احساسش کم نمی‌کرد. نرگس باید فرصت می‌داد تا از اول همدیگر را بشناسند. نزدیک دفتر، جایی که ماشین نرگس می‌دید، ایستاده بود. مطمئن شد کسری رفت.



این که مدام دور و بر نرگس می پلکید، کلافه و عصبی اش می کرد. حتی اگر چیزی بین شان هم نبود، حضور مدوامش، فرصت را از او می گرفت.

از ساختمان بیرون آمد. در آن پالتوی بژ و بوت و کیف قهوه ای سوخته و موهای که از روی پیشانی کج به داخل شال رفته و با تکان سر طره نازکی روی چشمش را می پوشاند، زیادی نفس گیر شده بود. قبل از این که عرض خیابان را طی کند و به ماشینش برسد، درست وقتی داشت توی کیفش، احتمالا دنبال کلیدش می گشت؛

نزدیک شد. طوری که به محض بالا آوردن سرش،  
نگاهشان در هم گره خورد.

هول قدمی به عقب برداشت.

"وای ترسیدم! این چه طرز اومدنه؟!"

لب‌هایش را به هم فشرد تا لبخندش ظاهر نشود.

"تقصیر خودته که راه نمی‌دی آدم حرفشو بزنه!"

صورتش سرد شد. انگار یک مجسمه‌ی یخی که خطی  
وسط دو ابروی قهوه‌ای کشیده‌اش افتاده باشد.

"اگه راجع به پرونده‌س، بذارید جلسه‌ی بعد با وکیل‌تون  
تشریف بیارید."

"نرگس!"

عصبی و از بین دندان‌های فشرده، غرید.

"باید با هم حرف بزنیم..... این اداها و غریبه بازی هم  
سرم نمیشه. با ماشین تو بریم یا با من میایی؟"

"چه حرفی؟ جناب مشیری ما حرفی خارج از کار نداریم."

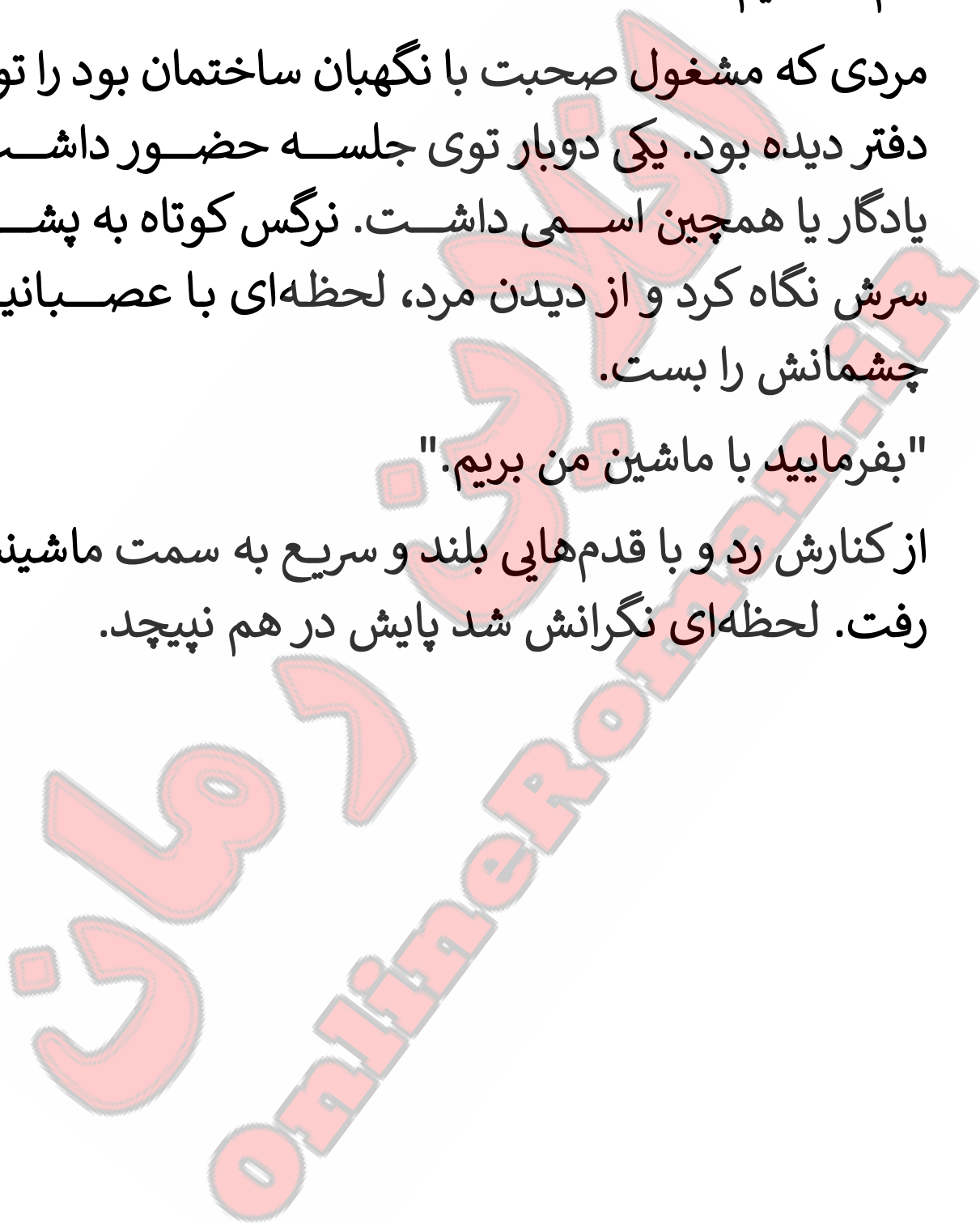
از بالای شانهاش به در ورودی ساختمان خیره شد و با  
بدجنسی گفت:

"احتمالا دوست نداری همکارات بدونن چه رابطه‌ای با هم داشتیم؟"

مردی که مشغول صحبت با نگهبان ساختمان بود را توی دفتر دیده بود. یکی دوبار توی جلسه حضور داشت. یادگار یا همچین اسمی داشت. نرگس کوتاه به پشت سرش نگاه کرد و از دیدن مرد، لحظه‌ای با عصبانیت چشمانش را بست.

"بفرمایید با ماشین من بریم."

از کنارش رد و با قدم‌هایی بلند و سریع به سمت ماشینش رفت. لحظه‌ای نگرانش شد پایش در هم نمیچد.



قبل از این که همکارش از ساختمان خارج شود، خودش را به ماشین رساند و کنار نرگس نشست. عطرش توی فضای ماشین ته نشین شده بود. دم عمیقی گرفت و کمر بندش را بست. نرگس بی حرف، حرکت کرد. درک می کرد عجله و سکوتش برای دیده نشدنش است. یکی دو خیابان که دور شدند، توی یک کوچه ی نسبتاً عریض پیچید و پارک کرد. چرخید و کمرش را به در چسباند و دست ها را روی سینه حلقه و بیشترین فاصله را ایجاد کرد.

"اگه این جام به خاطر اینه که اصلاً دلم نمی خواد خودم رو برای کسی - توضیح بدم. نه این که بترسم یا نقطه ضعف داشته باشم..... اینو گفتم تا بدونید این آخرین باره از موقعیت کاری من سوءاستفاده می کنید."

چقدر دلش می‌خواست دست دراز کند و اخم بین  
ابروهایش را لمس کند. برای این که اوضاع را بدتر نکند،  
او هم چرخید و دست به سینه نشست.

"خودت باعث شدی! چند وقته به عناوین مختلف ازت  
می‌خوام صحبت کنیم و تو....."

میان حرفش دوید.

"صحبتی نداریم. جناب مشیری چرا نمی‌خواهین متوجه  
بشینین جز ارتباط کاری، اونم به واسطه‌ی وکیل‌تون،  
رابطه‌ای نیس که من تقاضای دیدار شما رو بپذیرم."

رسمی حرف زدن و دور بودنش دلش را به درد می‌آورد.  
آرزو کرد حداقل مثل روزی که توی لابی دانشگاه بودند،  
حرف بزند. بتازد اما لفظ جناب و آقا را به کار نبرد.

"نرگس! هیچی بین ما نیست و نبوده؟ از اون دو سه  
سال، حداقل ماه‌های آخرش رو یادت بیاد. کم با هم سر  
یه میز نشستیم و غذا خوردیم؟ با هم توی یه ماشین  
نشستیم و بریم به خانواده‌ها سر بزنیم؟ تو چرا همه چی  
رو یادت رفته؟"

مردمک چشم‌هایش لحظه‌ای لرزید. نگاهش را دزدید و  
را به سمت شیشه‌ی جلو چرخاند.

سر سرش



"اتفاقا چون چیزی رو فراموش نکردم مایل نیستم این دیدارا تکرار بشه. آدم باید همیشه از اشتباهاتش درس بگیره. برگشتن و دوباره یک اشتباه رو تکرار کردن از عقل بدوره. منم قصد ندارم دوباره اشتباهم رو تکرار کنم." رنجیده نگاهش کرد.

OnlineRoman.ir

"ازدواج مون اشتباه بود؟..... نظر من اینه که نه! فقط وقت و زمانش درست نبود. باهات موافقم که آدم از اشتباهش درس بگیره. منم برای همین این جام..... نرگس جان! جدا شدن مون اشتباه بود. دور شدن و فاصله گرفتن حقت بود، قبول دارم، اما الان می‌تونیم بدون یادآوری گذشته از فرصت مون استفاده کنیم. دوباره همدیگه رو بشناسیم. اطمینان بهت می‌دم اون طاهایی که می‌شناختی نیستیم."

چند لحظه زل زل نگاهش کرد. حس کرد نرم شده است. لبخندی زد و ادامه داد:

"قول می‌دم پشیمون نشی نرگسی!"  
سرش را جنباند.

"اگه بگم من علاقه‌ای به شناخت شما ندارم چی؟"

پووفی کشید. کم کم داشت جوش می‌آورد.

"نرگسی که من می‌شناختم این قدر غد و لجباز نبود."

انگشت اشاره‌اش را بین شان تکان تکان داد:

"آفرین همینه! اون نرگس مرد. این نرگسی که می‌بینی هیچ شباهتی با گذشته نداره."

"خب دوباره آشنا میشیم. تو هرطور باشی من دوست دارم بشناسمت و نزدیکت باشم."

یادش نمی آمد برای دختری این همه تلاش کرده باشد. به خودش یادآوری کرد:

"این نرگسه! با بقیه ی دخترا فرق داره."

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. کوچک ترین حرکتش را با چشم دنبال کرد. نباید ناامید می شد. طبیعی بود که با یک بار و دو بار راضی نشود و قبول نکند. حس کرد نباید بیشتر از این تحت فشار قرارش دهد. دست هایش برای گرفتن دست نرگس بی قراری می کردند. دست ها را مشت کرد و بازدمش را بی صدا بیرون داد.

"نمی خوام اذیت کنم عزیزم! احتمالا خسته ای، می رم اما لطفا به حرفام فکر کن!"

هنوز دهانش را برای گفتن حرفی باز نکرده بود که پیاده شد و با گذاشتن دو انگشت کنار شقیقه اش خدا حافظی کرد. دو یا سه خیابان یا شاید هم بیشتر را قدم زد و فکر کرد. همین که توانسته بود نرگس را راضی کند حرف هایش را بشنود، یک گام بزرگ بود. نقشه ها داشت برای راضی

کردنش. مگر می شد او، طاها مشیری چیزی را بخواهد و به دست نیاورد.

لرزیدن گوشی توی جیبش و صدای خفهی زنگش که در میان بوق ماشین ها و گاز دادن شان به زحمت به گوش می رسید، باعث شد رشته ی افکارش پاره شود.

OnlineRoman.ir

گوشی را از جیب تنگ جینش بیرون آورد. اسم صادق را که دید پوفی کشید. هر چه این مدت سرد رفتار کرده بود انگار فایده نداشت. تماس را وصل کرد و الوی بی حالی گفت.

"مرتیکه چرا این قدر خودتو چس کردی؟ هرچی زنگ می زنم یا جواب نمی دی یا زورکی حرف می زنی."  
"حوصله ندارم صادق. بنال!"

"تو روحت طاها که از اولم نرمال نبودی!"  
حرص و خشم مثل فواره ای که یک باره باز شود، بالا زد.  
"لابد اون دوست دختر عتیقه ت از نرمال نبودنم برات گفته!"

صدای صادق پایین آمد. بهتش را حس کرد.  
"آهان فکر کردی طاها خره نمی فهمه نه! آخه الاغ من چیزی که تف کردم رو دیگه نیگاشم نمی کنم. چی با خودت فکر کردی؟ فکر کردی قایمش کنی خبرش به گوشم نمی رسه!"

"این جوری نیس جون طاها!"



"جون خودت و شایلین جونت..... یه کلام صادق! دوستی که باهام روراست نباشه و پشت سرم با دشمنم جیک جیک کنه نمی خوام."

دستپاچه شدنش را احساس کرد.

"صبر کن! به جان مادرم مدتش کوتاه بود. فقط..... خب از اون زمانی که باهات بود تو کفش بودم، وقتی خودش اومد طرفم، نه نگفتم."

"کوتاه یا بلند به من ربطی نداره. انتظارم رو از دوستم گفتم که تو دیگه جزوشون نیستی."

"طاها خر نشو! میگمت کوتاه بود. سر و تهش دو ماه بیشتر با هم نبودیم. گند زد به صورتش و از چشمم افتاد و ولش کردم. اگه می دونستم ناراحت میشی — طرفش نمی رفتم به جان خودم."

"به من ربطی نداره..... کار نداری؟"

"گوش کن طاها! این حرفا رو ول کن. زنگ زدم دعوت کنم. یه مهمونیه توپه!"

"دیگه اهلش نیستم. نه توپش نه غیر توپ."

باورم شد روزهای خوش زندگی رسیده است. کنار کسری وقت گذراندن و صحبت کردن، به زندگی ام نشاطی داده بود که طی این نزدیک به بیست و شش سال عمرم، حس نکرده بودم. گویی تازه به بلوغ احساسی رسیدم. صبح با انگیزه دیدنش بیدار می شدم و شب تا آخرین لحظه قبل از خواب با او صحبت می کردم. تعطیلات را با ساناز و مهدی می گذراندیم. همه چیز درست مثل رمان های عاشقانه ی زمان دبیرستانم بود. به همان شیرینی و حلاوت. موردی که باعث نگرانی و آزارم بود، یکی حضور

طاها و اصرارش برای صحبت بود و دیگری موضوع نامزدی ناموفق کسری. طاها را هرچه سرد و رسمی برخورد می کردم، به خرجش نمی رفت. می ترسیدم مستقیم از کسری بگویم. نمی دانستم عکس العملش چه خواهد بود. بدترین واکنشش برایم این بود که به گوش بابا یا ناصر برساند. خبر داشتم هنوز با ناصر در ارتباط است. آن وقت ممکن بود هر اتفاقی رخ دهد. مدت زیادی نبود که اعتماد بابا را جلب کرده بودم. که خیالش کمی از پا کج نگذاشتم راحت شده بود. کافی بود کسی مغرضانه ارتباط سالم را با کسری به گوشش می رساند، نمی توانستم عکس العملش را پیش بینی کنم. برای طاها خودش را مقصر می دانست که سکوت کرد و در مقابل طلاقم واکنش شدیدی نشان نداد.

هنوز نیاز داشتم بیشتر و بهتر کسری را بشناسم. از نامزدی ناموفقش وقتی گفت که انتظارش را نداشتم. روز جمعه برای قدم زدن و تفریح همراه با ساناز و مهدی به دریاچه رفته بودیم. ساناز و مهدی دوچرخه گرفتند و دور شدند. شانه به شانه ی کسری راه می رفتم که شروع کرد:

"سوگل از دوستان قدیمی مون بود. چند سال نوجوونی رو با هم همسایه بودیم و مدام کنار هم. با رفتن شون به استان زادگاه پدر و مادرش، بین مون فاصله افتاد. البته مامان اینا می رفتن و اونا هم گاهی می اومدند. گذشت تا اواسط دوران ارشد، مامان و بابا اصرار کردند که باید ازدواج کنی. از اون جایی که می دونستن اهل دوستی و معاشرت صمیمی با دخترا نیستم، چند نفر رو کاندید کردند. یکی از گزینه ها سوگل بود. منم به یاد نوجوانی و احساسات خوبی که بهش داشتم، قبول کردم..... خیلی زود نامزد کردیم، اما بعد مسافت اجازه نمی داد مرتب همدیگه رو ببینیم. چندباری توی تماس های تصویری احساس کردم، لاغر شده و زیاد سرحال نیست. خودش منکر می شد و با شوخی و خنده حواسم رو پرت می کرد. تا یکی از اساتید کلاسای دو روزش رو تعطیل کرد و فرصت خوبی به دست اومد برای دیدار.

بی خبر رفتم که غافلگیرش کنم، اما خودم غافلگیر شدم. سوگل سرطان داشت و به ما نگفته بودند. وقتی رسیدم بیمارستان بود و بعدشم بیشتر از شش ماه زنده نمود. خیلی روحیه م خراب شد. از درس عقب افتادم. به زحمت خودم رو جمع کردم و دوباره تونستم بخونم و کنکور دکتری بدم..... برای همین دوست ندارم بینمون ناگفته ای باقی بمونه!"

سرگذشت غم انگیزی بود. فکر این که کسری عاشق کس دیگری بوده هم آزارم می داد. مطمئن بودم اگر نامزد سابقش زنده بود، خیلی بیشتر ناراحت می شدم. من نمی خواستم به صرف عشق، ازدواج کنم و بعد از فروکش



کردن هیجان اولیه متوجه اختلاف عقیده و سلیقه و دیدگاه شوم. سه چهار ماه برای شناخت و گره خوردن سرنوشت دو نفر برای یک عمر کم بود. دوست داشتم بیشتر از ارتباط بین شان بدانم، اما کنجکاوی ام را مهار کردم تا زمانی که رابطه‌ی نزدیک‌تری داشته باشیم.

وقتی طاها جلوی دفتر با گروکشی- مجبورم کرد همراهش شوم، دلم می‌خواست قدرت فریاد کشیدن و بیرون انداختنش از ماشین و زندگی ام را داشتم. کم کم از این که خودم را قاتی پرونده‌اش کردم، پشیمان شدم. با این که حضورش واجب و لازم نبود، اما همراه شایان می‌آمد و در جلسات شرکت می‌کرد. گاه از نگاه خیره‌اش عصبی می‌شدم، اما بهترین راه را در کم محلی و نادیده گرفتنش می‌دیدم.

چند دقیقه‌ای از پیاده شدن طاها نگذشته بود که کسری زنگ زد. همین که جواب دادم، گفت:

"چرا صدات این شکلیه؟ کسی اذیت کرده؟"

با خودم قرار گذاشته بودم حتی به مصلحت به کسری دروغ نگویم. مخصوصا با خاطره‌ی بدی که از گذشته داشت.

"آره! یه خرده عصبی شدم.... تو چطوری؟"

"کی عصبیت کرد؟ توی دفتر مشکلی پیش اومد؟"

توی ترافیک نیمه روان بودم و مثل همیشه موبایلم به پخش ماشین متصل بود. آهی کشیدم.

"طاها اومد دم دفتر و اصرار کرد صحبت کنیم. دیدم یادگاری داره میاد بیرون، نخواستم متوجه بشه، گفتم سوار شه. با حرفاش، اعصابم بهم ریخت."

صدای کسری جدی شد.

"حرفش چی بود؟ اگه راجع به پرونده حرفی داشت که به وکیلش باید می گفت."

از موقعیتی که گیر کرده بودم، بیشتر عصبانی شدم. دلم نمی خواست از کسری پنهان کنم و از طرفی خوشم نمی آمد ناراحتش کنم. به نظرم ناراحتی اش بهتر از پنهان کاری بود.

"نه! ربطی به پرونده‌ش نداشت. اصرار داره بهش فرصت بدم....."

"غلط کرده مرتیکه!..... رفته دوراشو زده حالا فیلش هوای هندسون کرده!"

با این وجه کسری آشنا نشده بودم. همیشه ملایم و منطقی بود. لبخند انگار به لبش سنجاق شده و بنا به موقعیت کم‌رنگ و پررنگ می‌شد. تندی و عصبانیتش را ندیده بودم. آهسته اسمش را صدا زدم.

"جان کسری! باید همون موقع بهم زنگ می‌زدی."

"نمی‌شد. این که باهاش راه اوادم تا حرفش رو بزنه فقط برای اینه که هنوز یه جورایی با خانواده‌م ارتباط داره. نمی‌خوام از رابطه‌مون چیزی بدونه."

"یعنی چی؟ می‌خواد چی کار کنه؟ رک و راست بهش میگی من با کسی هستم و برو دنبال کارت.... از این ساده‌تر؟! برای راننده‌ی تیبایی که بی‌هوا و بدون راهنما پیچید جلویم بوق زدم."

"چرا نمیگی پشت فرمونی؟ رسیدی خونه زنگ بزن!"

اجازه نداد حرفی جز خدا حافظی بزنم و تماس را قطع کرد. احتمالاً برای کسری سخت بود درک کند چرا نمی‌توانم راحت از رابطه‌ام به طاها بگویم. هر وقت پای خانواده‌ام وسط می‌آمد، من بلا تکلیف و مردد می‌شدم. با تلاش زیاد برای بالا بردن اعتماد به نفسم، هنوز گاهی مقابل بابا و ناصر کم می‌آوردم. انگار همیشه روی لبه‌ی تیغ بودم. نمی‌توانستم با اطمینان بگویم رفتارشان چطور خواهد بود. بابا گاهی از سوراخ سوزن رد می‌شد و گاه از دروازه تو نمی‌آمد. مامان کافی بود بشنود طاها فقط روی خوش نشان داده تا از هر فرصتی برای زنگ زدن و

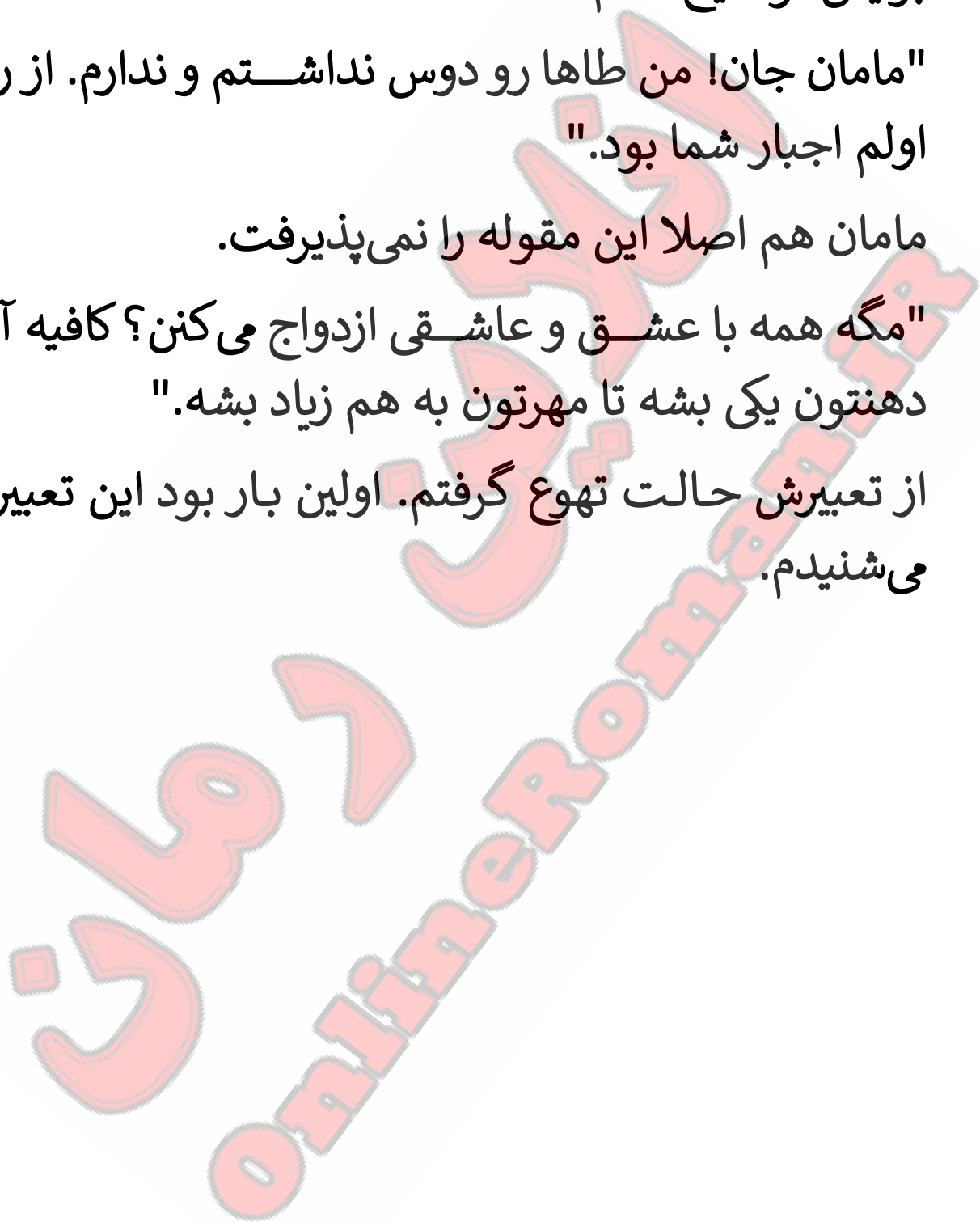
نصیحت و تشویق به برگشت به طاها کوتاهی نکند. بارها  
برایش توضیح دادم که:

"مامان جان! من طاها رو دوس نداشتم و ندارم. از روز  
اولم اجبار شما بود."

مامان هم اصلا این مقوله را نمی پذیرفت.

"مگه همه با عشق و عاشقی ازدواج می کنن؟ کافیه آب  
دهنتون یکی بشه تا مهرتون به هم زیاد بشه."

از تعییرش حالت تهوع گرفتم. اولین بار بود این تعییر را  
می شنیدم.





"آه مامان! حالم بهم خورد. آخرین بار باشه اینو میگی.  
تصورشم چندشه!"

"مَثَل قدیمیه مادر! تو هم چه نازک نارنجی شدی. حرفم  
اینه که تا زن و شوهر به هم نزدیک نشن محبت شون  
رشد نمی کنه."

"باشه مامان بیشتر از این نمی خواد توضیح بدی. من  
همون نرگسم که وقتی سمانه حامله شد گفتم دعا کردن  
خدا بهشون بچه داد. فرقی نکردم."

از نظر مامان تا دوباره ازدواج نمی کردم، نباید ادعای  
استقلال می کردم. اسم طاهّا وسط می آمد دیگر نرگس را  
نمی شناخت.

یک ساعت بعد به خانه رسیدم. بیشتر از جسمم، روحم  
خسته بود. طبق معمول هر روز دوش گرفتم و برای دم  
کردن چای و گرم کردن غذا به آشپزخانه رفتم. همزمان  
ایرپادم را توی گوشم گذاشتم و شماره‌ی کسری را گرفتم.  
"جانم! رسیدی خونه؟!"

"آره! تو کجایی ماشینت درست شد؟"

"فعلا خوابوندمش..... اینا رو بی خیال. این یارو حرف حسابش چی بود؟ می خوای خودم باهاش حرف بزنم؟" اجاق را روشن و شعله را کم کردم.

"نه بهتره چیزی ندونه. می ترسم بره حرفی به ناصر بزنه و کلا جو رو بهم بریزه. تا جایی که می شد واضح براش توضیح دادم....."

"جو چیه نرگس؟ مگه چی کار می کنیم که بخواد حرفی بزنه؟"

به سالن برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم. بهتر دیدم وضعیت را شفاف توضیح دهم.

"بین بابام اینا تازه به من اعتماد کردند. اگه طاها بره یک کلمه بگه نرگسو توی مهمونی دیدم، یا بگه نرگس با همکارش سر و سری دارن، معلوم نیس واکنش شون چی باشه، حقیقتش اینه حرف اونو بیشتر باور می کنن تا من." "یعنی چی؟ مگه میشه؟"

دلم نمی خواست وجهه ی خانواده ام را خراب کنم، ولی برای تفهیم وضعیتم به کسری چاره ای جز بیان حقیقت نداشتم.

"میشه! مردسالاری توی خانواده ی ما زیادی حاکمه. طاها هنوز دوست ناصره و حرفش در مقابل من ارجحیت داره. برای همین نمی تونم ریسک کنم."

OnlineRoman.ir

«عجبی!» که کسری بر زبان آورد ناباوری کاملش را نشان می داد. حقیقتی که گفتم، دل خودم را هم به درد آورد. با وجود تمام شواهد از بی بند و باری طاهها، جایگاهش را میان خانواده ام از دست نداده بود. مطمئن بودم در دفاعش خواهند گفت:

"مرده و یه خطایی کرده، مهم حالاست که پشیمونه."

ولی کافی بود حرفی از کسری و ارتباطش با من بشنوند تا بدترین ها را تصور و به من ببندند. بارها بابا یا ناصر بی خبر توی دفتر یا جلوی خانه ظاهر شدند. حتی گاهی منتظر می شدند تا من خارج می شدم و به دنبالم راه می افتادند تا مطمئن شوند پا کج نمی گذارم. مخصوصا که این اواخر یکی دو مورد پیشنهادی مامان را با شدت و قوت رد کرده بودم. به کسری نگفتم، ولی قصد داشتم تا طاهها دست از سرم برنداشته است، ارتباطم را بیرون از دفتر کم کنم. نمی توانستم ریسک کنم.

بعد از کسری، هنگامی که مشغول غذا خوردن بودم، ساناز زنگ زد. حین خوردن برایش جریان را تعریف کردم. ساکت گوش کرد تا صدایش زدم.

گوش می می کنم. حالا می می خوای چی کار کنی؟  
دارم

"هیچی! این قدر نه میگم تا خسته بشه و بره رد کارش.....  
واقعا انتظار داری چی کار کنم؟"

"خودتو از پروندهش بکش کنار تا بهونه‌ای برای دیدنت  
نداشته باشه."

با چهار انگشت پیشانی‌ام را ماساژ دادم.

"نمیشه! یعنی الان دیگه نمیشه. داریم لایحه رو  
می‌نویسیم. بیشترش به عهده‌ی منه!"

از ترس‌هایم برایش گفتم. از کاری که می‌توانست با  
زندگی‌ام کند.

"یعنی تا این حد نامرده؟"

"نمی‌دونم ساناز! شناختی روش ندارم. اون زمانی که مثلا  
زنش بودم درست نمی‌شناختمش، الان سه سال گذشته  
و دیگه هیچی در موردش نمی‌دونم."

حدس و گمان‌های مان را با هم به اشتراک گذاشتیم. ساناز  
گفت:

"شاید بهتره قبل از این که طاهای حرفی بزنه، خودت از  
کسری بگی!"



"بعد میگن خب کی میاد خواستگاری؟ فکر می کنی بهانه‌ی شناخت و این چیزا رو قبول می کنن؟"  
خندید و با شیطنت جواب داد:  
"خیر! تازه تا طاهای هست اولویت با اونه نه با کسی- که نمی شناسن."  
نفسم را رها کردم. تلفن بی سیم را بین گوش و شانه ام نگه داشتم و میز را تمیز کردم و دو تکه ظرفم را شستم.

"همین دیگه! تو فکر می کنی اگه طاها سالم بود، به این راحتی با طلاق کنار می اومدن؟ نه مامانم اینا و نه طیبه و حاجی به روی مبارک شون نیاوردن که دو سال با یه دختر دیگه رابطه داشته. حالا خدا نکنه یکی ببینه من کنار کسری ایستادم و یه لبخند زدم. واویلا میشه..... یادته سجاد چه قشقرقی به پا کرد که منو تو ماشین طاها دید؟"

"آره! اون زمان بابات خوب پشتت دراومد."

"نخیر پشت من در نیومد. کار خودش بود. بعدم اون موقع طاها براشون مثل پسر پیغمبر بود."

"بهر حال این روزا حواست باشه. بهتره با کسری هماهنگ باشی. چی میگن؟ دور شتر بخواب خواب آشفته نبین. الکی خودتو توی دردسر ننداز!"

چطور باید می گفتم که دردسر دنبال من بود. دردسری به بزرگی طاها. به روزی که طاها وارد زندگی ام شد، لعنت فرستادم.

انگار این بخت بد قصد نداشت دست از سر من بردارد. مامان که یعنی مادرم بود و پاره‌ی تنش بودم، وقتی می‌افتاد سر دور غر زدن می‌گفت:

"این طاهای بیچاره کجاش بد بود که جدا شدی. خونه‌ی اعیونی توی تهرون برات نگرفت که گرفت، اجازه‌ی درس خوندن بهت نداد که داد. نداشت بری کار کنی که گذاشت. بچه از سر جوونی یه خطایی کرد دیگه تو ولش نکردی. همین ناصر، سمانه داره خودشو می‌کشه بره کلاس خیاطی اجازه نمی‌ده. آدم که قدر شناس باشه همیشه تو!"

اصلاً «دوسش ندارم و نمی‌تونم تحملش کنم!» توی کتتش نمی‌رفت که نمی‌رفت. به نظرش، بابا و ناصر زیادی به من رو داده بودند. خلاصه این که درد من یکی دو تا نبود. دردم غریبه‌ها هم نبودند.

افکار آشفته اجازه نداد خواب راحتی بروم. تنها راهی که به فکرم رسید را داشتم بالا و پایین می‌کردم. چشم‌های خسته و سرخ شده‌ام توجه خانم حیدری را جلب کرد.

"چیزی شده؟ چشمتون خیلی قرمزه."

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

"چیزی نیست، دیشب درست نخوابیدم..... رئیس کوچیک هستن برم اتاقش؟"

"بله تازه اومده. می‌خواین بهش بگم؟"

یک قدم از میزش دور شدم و جواب دادم:

"اگه اشکال نداره خودم میرم."

لبخندش تأیید بود و من راه کج کردم سمت اتاق کسری. با صدای بفرمایشش وارد شدم. لبش به تبسم باز شد.

"صبح‌مون بخیر شد با دیدنتون بانو!"

جلو رفتم و جوابش را دادم. از پشت میز آمد و کنارم روی مبل نشست.

"خبری شده افتخار دادی؟ از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کردی!"  
خنده بی‌جانی کردم. قصد پیچاندن و در لفافه حرف زدن نداشتم.

"همین الان حیدری گوشش زنگ خورد که اومدم این‌جا!..... دیشب تا صبح نخوابیدم و فقط فکر



کردم..... قبول داری هنوز باید بیشتر همدیگه رو بشناسیم؟"

اخم کم‌رنگی روی پیشانی و بین ابروهای پر و مردانه‌اش افتاد.

"این که واضح‌ه! از اولم قرارمون همین بود و زیادم از حرفامون نگذشته."

کمی بیشتر به سمتش چرخیدم تا چشم در چشم و روبروی هم باشیم.

"این داستان مشیری به سادگی جمع نمیشه. تمام سعی منینه که بدون دخالت خانواده‌ها ردش کنم. می‌خوام خواهش کنم این مدت بیرون از دفتر همدیگه رو نبینیم. می‌خوام اجازه بدی وقتی خیالم از طرفش راحت شد، دیدارمون رو از سر بگیریم."

لبخندش محو شد. در عوض ابروهایش بیشتر درهم گره خورد.

"ما با هم نریم بیرون تا به اون فرصت بدی حرفش رو بزنه و هی دور و برت بپلکه؟!"

انگار کسری هم با وجود آرام بودن و منطقی بودنش، دست کمی از بقیه‌ی مردهایی که دیده بودم نداشت. احساس می‌کردم رگ گردنش برجسته‌تر از همیشه شده است.

"بین! من درست این آدم رو نمی‌شناسم. فقط می‌دونم هرکاری به نفعش باشه انجام می‌ده. حتی اگه اون کار برملا کردن رابطه‌ی من و تو باشه. دلم نمی‌خواد این فرصت رو به دست بیاره. متوجهی؟!"

"از کجا می‌دونی به این سادگی دست از سرت برمی‌داره؟!"

پوزخندی روی لبم نشست.

"طاها مغرورتر از اونیه که جواب رد بشنوه و پا پی بشه. خیلی خود شیفته‌س!"

کلافه کف دستش را روی لب و چانه‌اش کشید.

"خدا بگم شایانو چیکار کنه این شر رو توی دامن‌مون گذاشت."

از جایم بلند شدم و گفتم:  
"مرسی که درکم می کنی."

ایستاد روبرویم و دستم را گرفت. با پشت انگشت  
اشاره اش گونه ام را نوازش کرد. دلم می خواست چشمانم  
را ببندم و خودم را به نوازش سر انگشتان پرمهرش  
بسپارم.

"می خوای به شایان بگم نذاره جلسات رو شرکت کنه؟"  
سر کج کردم و کمی گونه ام را به دستش فشردم.

"نه! نمی‌خوام شایان کنجکاو بشه. بهتره بذاریم روال پرونده طی بشه و بره پی کارش..... مسلما اون بیرون از دفتر حرفش رو خواهد زد."

"دلم راضی نیست، اما به خاطر تو...."

پلک‌هایش را با آرامش روی هم خواباند. خیالم راحت شد. دستش را به تشکر فشردم و از اتاقش خارج شدم. کمتر از دو هفته‌ی دیگر دادگاه پرونده‌ی زمین طاهها بود. لایحه را تقریباً نوشته بودم. مطمئن نبودم شایان می‌تواند به درستی مفادش را توضیح دهد، اما بیشتر از این هم نمی‌خواستم توی این پرونده نقش داشته باشم. کمی به کارهایم رسیدم. کم‌خوابی و استرسی که داشتم اجازه نمی‌داد تمرکز کنم. نه می‌توانستم روی خواندن پرونده‌ها دقت کنم و نه نوشتن لوایح دفاعیه. به کسری پیام دادم قصد رفتن به خانه را دارم. فوری زنگ زد.

"حالت خوبه عزیزم؟"

"خوبم! دیشب خوب نخوابیدم و کمی سرم درد می‌کنه. می‌خوام برم خونه استراحت کنم."

"شایان الان زنگ زد که داره میاد. می‌گفت برای بازخونی لایحه میان."

پیشانی‌ام را فشار دادم.

"میان؟!"

"آره! مردک هم همراهشه. می‌خوای من جمش می‌کنم.....  
هرچند تو بیشتر اشراف داری."

لبم را بین دو دندان گرفتم. الان وقت جا زدن نبود. شاید  
طاها هم به دنبال اثبات نالایق بودنم این بازی را راه  
انداخت. شاید هم من زیادی بدبین بودم. به هر حال  
قصد کم آوردن و جا زدن را نداشتم.  
"پس من هستم. هر وقت اومدن خبرم کن."



مسکني از کيفم درآوردم و به آشپزخانه رفتم و با يک ليوان آب خوردم. از جلوی ميز حيدري که رد شدم، لبخندی زد.

"بهترین؟!!"

تشکر کردم و «خوبم!» را لب زدم. به جای هر کاری سرم را به پشتی صندلی ام چسباندم و چشمانم را بستم. سعی کردم ذهنم را از همه چیز خالی کنم. ذهنم را بردم به شهرمان و پسرهای بامزه‌ی ناصر. امير سام و امير رضا. عاشق‌شان بودم. یادآوری شیرين‌زبانی‌های امير رضا لبم را به لبخند باز کرد. با زبانی که نمی‌توانست کلمات را ادا کند، اصرار داشت هر چه امير سام می‌گفت، او هم تکرار کند.

به خودم یادآوری کردم، آخر هفته که می‌روم، حتما برای‌شان چیزهایی که دوست دارند را بخرم. عاشق این بودم، لباس‌های زیبا برای‌شان بخرم و وقتی پوشیدند، توی آغوشم فشار دهم و بچلانم. از خاطره‌ها و افکارم با

تقه‌ای که به در اتاق خورد و ورود حیدری، خارج شدم. لبخند عذرخواهانه‌ای زد و گفت:

"ببخشید نمی‌دونستم خوابید، جناب باستان کوچیک گفتن برای جلسه به اتاق شون برید."

"خواهش می‌کنم، خواب نبودم. موکلا اومدن؟"

"بله تازه پذیرایی کردم. برای شما چی بیارم؟"

بلند شدم و گوشی‌ام را توی جیب مانتویم انداختم. احساس خیلی بهتری داشتم. نمی‌دانم اثر قرص بود یا مرور خاطرات دو تا وروجک ناصر.

"مرسی عزیزم. اگه برای من نسکافه بیاری ممنون میشم."

حیدری که رفت، آینه‌ی جیبی‌ام را درآوردم و چهرهام را بررسی کردم. دوست داشتم در بهترین حالت باشم. نمی‌خواستم جلوی طاها کوچک‌ترین ضعفی نشان دهم. رژم را تجدید کردم و مداد را روی پلک پایین لغزاندم. از نیمه تا گوشه‌ی خارجی چشم. راضی از چهرهام، پوشه‌ی مربوط به پرونده را برداشتم و خارج شدم. استاد توی سالن با حیدری حرف می‌زد. با سلامم به سمتم چرخید و همراه با تکان سر، جواب داد. صحبتش را با حیدری تمام کرد و به سمتم آمد.

"اوضاع چطوره؟"

"اوضاع چطوره؟"

"خوبه! شرافت و موکش اومدن و جلسه داریم."  
صورتش را جلو آورد و نزدیک شد. آهسته گفت:

"کسری میگه پسره بد قلقه و پرونده شم بدتر."

لبخند مطمئنی زدم و پلک خواباندم.

"نه اون قدر که از پشش برنیايم."

مثل همیشه حواسش به همه جا بود. گاهی از این همه دقت حیرت می کردم.

"پرونده رو یه نیگا کردم. یارو دستش پره، شما چی دارین؟"

مدرکی که هنوز به کسری و بقیه نشان نداده بودم را از لای پوشه در آوردم و به استاد نشان دادم. خیلی سریع مطالعه اش کرد و چشمان پیر و مهربانش را بالا آورد.

"باریکلا! فکر کنم همین کارشو بسازه.... برو به جلسه ت برس. بهتره حواست به این مدرک هم باشه."

خوشحال از تشویق استاد با زدن ضربه ای به در وارد اتاق شدم. با دست به سه مردی که به احترامم ایستادند، مبل را نشان دادم:

"بفرمایید خواهش می کنم!"

نگاه خیره‌ی طاه‌ها را نادیده گرفتم و روبروی کسری نشستم. حیدری با ماگ نسکافه وارد شد و مقابلم گذاشت و با گفتن: «امری نیس؟!» آماده رفتن شد.

"مرسی خانم! لطفا کسی مزاحم نشه!"

جرعه‌ای از نسکافه نوشیدم به توضیحات کسری که بیشتر مرور کلیات پرونده بود، گوش دادم. شایان پیش‌نویس لایحه را خواند و به دست طاه‌ها داد تا او هم بخواند.

"به نظر دفاع قانع‌کننده‌ایه! فقط این که کاش خودتون ارائه‌اش می‌دادین."

"خودت می‌دونی نمیشه. تو وکیل این پرونده هستی نمیشه که من یا نرگس دخالت کنیم. می‌تونی روی این لایحه کار کنی و دفاعیه ارائه بدی."

مدرک جدید را به سمت کسری گرفتم.

"با این فکر کنم برد حتمی باشه. مگر این که قاضی رو بخرن."

این شعبه رو می‌شناسم. اهلش نیس."

"قا"

ابروهای کسری بالا رفت و بی‌حواس گفت:



"نرگس تو محشری! عالیه!"

شایان بعد از دیدن مدرک چشم‌هایش چراغانی شد. برای طاهها هم توضیح داد. لبخند طاهها همراه با اخمی که دو ابرو را گره داده بود؛ وسعت گرفت و سری جنباند و محکم گفت:

"می‌خوام رسماً خانم خردمند رو وکیل این پرونده کنم. بهتره خودشون از لایحه و مدرک‌شون دفاع کنن! موافقی شایان؟!"

Online Roman

گوشی را دست به دست کرد و منتظر شنیدن صدای پدرش شد.

"جانم طاها!"

"سلام بابا! زنگ زدم مژده بدم، حکم اومد، ما بردیم!"

شادی صدای پدرش می‌ارزید به همه‌ی دوندگی‌ها و رفت و آمدها. می‌ارزید به پشت چشم نازک کردن نرگس و طاقچه بالا گذاشتنش و به زور پذیرفتن وکالت.

"خدا رو شکر! چطور تونستن؟ دست شایان درد نکنه! بهش بگو هدیه‌ش محفوظه!"

خندید و سرخوش جواب داد:

"شایان چه کاره‌اس؟ باید به اون دوستش دست‌مریزاد گفت. یه مدرک پیدا کردن که یارو این کاره بود. هر زمین خوبی می‌دید به این ترفند و چرب کردن سبیل قاضی، دست می‌داشت روش و صاحب می‌شد."

"عجب پدر سوخته‌ای بوده. راستی! خوب شد گفتی! بین حق‌الوکاله‌شون چنده؟ نکنه شایان خودش داده

باشه. یه شیرینی و یه هدیه هم برای دوستش بگیر و ببر. همین که راضی شدن کمک کنن خیلیه!"

با هر کلمه‌ی پدرش، لیستی از هدایایی که می‌توانست برای نرگس بخرد، توی ذهنش بالا و پایین می‌شد. محتاطانه اسمی از نرگس نبرده بود. با تمام تلاشش هنوز نتوانسته بود نرگس را راضی کند. مصرانه و یک کلام فقط می‌گفت: "نه! من تمایلی به آشنایی و رابطه‌ی دوباره ندارم."

با وجودی که به رابطه‌اش با کسری شک کرده بود، اما از تعقیب نرگس چیزی دستگیرش نشد. بعد از دفتر اگر خریدی نداشت مستقیم به خانه می‌رفت. صبح‌ها هم جز روزهایی که به باشگاه می‌رفت، مسیرش مستقیم و جز دفتر یا دادگاه نبود. همین که بیرون از دفتر با کسری ارتباطی نداشت، جای امیدواری بود.

اگرچه طاهای بدبین درونش احتمال صحبت‌های طولانی مدت تلفنی را یادآوری می‌کرد. کم‌کم از یک‌دنگی نرگس عصبی می‌شد. راهی برای راضی کردن نرگس به ذهنش رسیده بود. چگونگی و اجرایش تمام فکرش را به خود مشغول کرده بود.

فکرش را هم نمی‌کرد نرگس این همه یک کلام باشد. هر بار با گروکشی— مجبورش می‌کرد صحبت کند. به جایی رسیده بود که تلفنش را جواب نمی‌داد. حدسش این بود که مسدودش کرده است. این بار به جای نرگس، منتظر ساناز بود. وقتی ماشین‌شان روی پل پارکینگ ایستاد و منتظر باز شدن در بودند، سریع پیاده شد و به شیشه‌ی ماشین زد. سر هر دو با هم به سمتش چرخید. مهدی شیشه را پایین داد. باد سرد آبان ماه موزیانه به زیر سویتش نفوذ کرد. لبخند گشادی زد و سلام کرد.

"ببخشید مجبور شدم این جا مزاحمتون بشم. میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟"

ساناز تنش را جلو کشید تا از کنار هیکل شوهرش او را ببیند.

"خوین آقا طاها! میشه بگین در چه مورده؟"

"خوبم مرسی! اجازه بدید عرض می کنم خدمتتون. اگه لطف کنید با هم بریم تا همین کافه ی سر خیابون ممنون میشم."

کمی عقب رفت تا زن و شوهر با نگاه یا شاید زبان مشورت کنند. اجازه نداد تردید غالب شود. قدم پس رفته را جلو گذاشت و سرش را پایین آورد.

"زیاد طول نمی کشه! می دونم تازه از سر کار اومدید و خسته اید!"

"شما بفرمایید بریم بالا!"

سرش را با لبخند برای مهدی تکان داد:

"نه داداش! مزاحم نمیشم. محبت کنید و بریم کافه بشینیم بهتره!"

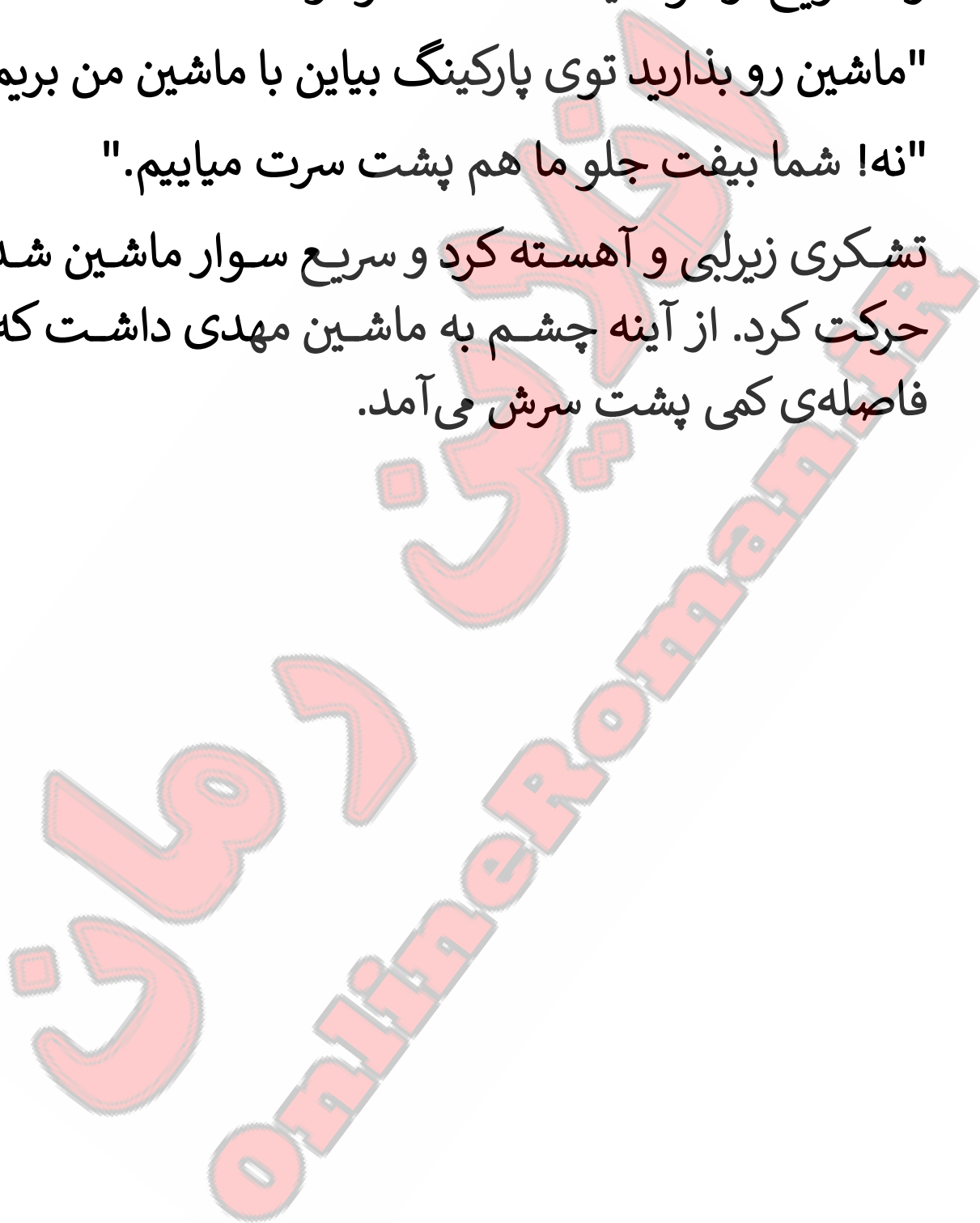


ساناز نفسش را رها کرد و «بریم!» را رو به همسرش لب زد. سریع از موقعیت استفاده کرد و گفت:

"ماشین رو بذارید توی پارکینگ بیاین با ماشین من بریم."

"نه! شما بیفت جلو ما هم پشت سرت میاییم."

تشکری زیرلی و آهسته کرد و سریع سوار ماشین شد و حرکت کرد. از آینه چشم به ماشین مهدی داشت که با فاصله‌ی کمی پشت سرش می‌آمد.



نرسیده به کافه راهنما زد و بغل خیابان پارک کرد. تا جایی که می‌شد به ماشین عقبی نزدیک شد تا جا برای ماشین مهدی هم باشد. توی پیاده‌رو ایستاد تا ساناز پیاده شد و مهدی قفل فرمان را زد. با دست به ساناز تعارف کرد و خودش یک قدم جلوتر حرکت کرد.

جای مورد نظرش کافه رستوران بود. با اصرار و کلی تعارف و من بمیرم و تو نمیری، راضی‌شان کرد غذا سفارش دهند. ساعت شش و نیم آبان ماه و تاریکی هوا، خوردن شامی زود هنگام، عجیب نبود. وقتی نوشیدنی و سیب‌زمینی سرخ کرده روی میز قرار گرفت؛ بهتر دید برای شروع صحبت کمی مقدمه‌چینی کند.

"مرسی که دعوت‌م رو قبول کردید. ساناز خانوم همیشه مثل خواهرم به من لطف داشته. احتمالا از قضیه‌ی من و نرگس بی‌اطلاع نباشید."

مخاطبش را مهدی قرار داد. اخلاقش را نمی‌شناخت. دوست نداشت سوءتفاهمی برایش پیش بیاید.

"نرگس حکم خواهر ساناز رو داره و برای ما عزیزه. دوست نداریم ناراحتیش رو ببینیم."

زودتر از آنچه انتظار داشت، واکنش نشان دادند. گویی دستش برای شان رو بود. پس اشتباه نکرده بود. از جیک و پوک نرگس باخبر بودند.

"منم دوس ندارم نرگس ناراحت و یا اذیت بشه..... ما یه گذشته‌ی ناخوشایند با هم داشتیم. اما دلیل همیشه نتونیم یه آینده‌ی درخشان کنار هم داشته باشیم. غیر از اینه ساناز خانوم؟"

ساناز گوشه‌ی لبش را با دستمال پاک کرد.

"مطمئنا همین طوره، البته به شرط رضایت دو طرف."  
"قطعاً!.... اما اینم فراموش نکنیم ممکنه خاطرات بد سد بشه و اجازه نده درست تصمیم بگیریم. چیزی که فکر می‌کنم برای نرگس اتفاق افتاده."

ساناز بشقاب سیب‌زمینی را کمی به جلو هل داد و آرنج‌ها را روی میز ستون کرد. انگشت‌ها را در هم فرو برد و مشت کرد و جلوی دهانش نگه داشت.

"دقیقا از ما می‌خواین چه کار کنیم آقا طاها؟!"

آمدن گارسون و چیدن غذاها روی میز، فرصت داد تا افکارش را منظم کند. «بفرمایید» گفت و سس را روی

پیتزا ریخت. وقتی ساناز و مهدی هم مشغول خوردن شدند، پاسخ ساناز را داد:

"می‌خوام با نرگس صحبت کنید. انگار کنه که تازه همدیگه رو دیدیم. از اول شروع کنیم. بدون دخالت خانواده‌ها. همو بشناسیم بی تأثیر جو خانوادگی. مثل دو تا تفاهم نرسیدین چی؟" دوست. همین!"

"اون وقت اگه بـ"

با این که دلش لرزید از این حرف، با این حال ظاهر خونسردش را حفظ کرد.

"هیچی! مگه دو نفری که به تفاهم نمی‌رسن چه کار می‌کنن؟ هر کس میره پی زندگیش."

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. نوای آهنگ بی‌کلام پخش شده آرامش بخش بود. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و بروز نمی‌داد. اگر ساناز همکاری می‌کرد، احتمال راضی شدن نرگس زیاد می‌شد.

"چطور این مدت به فکرش نیفتادین؟"

این سؤال خودش هم بود. چطور همین که دیدارش تازه شد، یادش آمد نرگس هم هست. البته تمام این مدت بی‌جهت با ناصر رابطه‌اش را حفظ نکرده بود. همین که صحبتی از ازدواجش نبود، خیالش راحت بود. فکر می‌کرد بعد از طلاق، خیلی زود خبر ازدواج نرگس را بشنود. شاید هم سال که روی سال آمد و خبری نشد، مطمئن شد نرگس هنوز به او پایبند است.

"به فکرش بودم فقط به نظرم رسید شاید دوری بتونه خاطرات بد رو کم‌رنگ کنه. البته درگیر عمل‌ها و دوران نقاهت بعدشون هم بودم..... غیرمستقیم از حالش باخبر



می شدم..... چیزی که اصلا فکرش را نمی کردم، لجبازی  
نرگس باشه."

آه کشید و جرعه ای از دلسترش نوشید.

"ساناز خانوم! من به خطاهای گذشته ام واقفم. به  
نظرتون درسته تمام عمر به خاطر خبط و خطای جوونی  
مجازات بشم؟"

ساناز سرش را پایین انداخت و «نه!» را لب زد.

"غذاتونو میل کنید. ببخشید ناراحت تون کردم."

ساناز زیر لب تشکر کرد و مهدی جوابش را داد:

"درسته که ما به نرگس نزدیکیم. خواهرمونه و از همه چیز هم خبر داریم، اما به این معنی نیست توی کاراش دخالت می کنیم. باهاش صحبت می کنیم. تا جایی که بشه ازش خواهش می کنیم به حرفاتون گوش بده، ولی انتظار نداشته باشین ساناز بتونه نظرش رو کامل عوض کنه."

"مرسی که این لطف رو در حقم می کنید. من به همینم راضی ام."

تا تمام شدن غذا، صحبت را به کارکشاند. از مهدی درباره ی گرفتن وام پرسید. با ساناز از باشگاه حرف زد. از مهدی دعوت کرد تا مهمان باشگاهش باشد. جو بین شان وقتی از رستوران بیرون رفتند، با هنگام ورود بسیار متفاوت بود. صمیمی تر و راحت تر رفتار کردند. این بار مهدی برای رفتنش به خانه و صرف چای، واقعا اصرار داشت و تعارف نمی کرد. برای همراهی اش تشکر کرد. باید منتظر نتیجه می ماند. از زوج جوان خداحافظی کرد و به سمت خانه اش راند.

بعد از دوش گرفتن و هنگامی که روی کاناپه‌ی راحتش دراز کشیده بود، شماره‌ی شایان را گرفت و منتظر به بوق‌ها گوش سپرد تا صدای دوستش را شنید.

"جانم طاها!"

شایان همیشه از او و صادق مؤدب‌تر بود. از ارتباط کاری و دوستی‌شان راضی و خوشحال بود. تمام مدت سعی داشت توجه خاص شایان به نرگس در دانشگاه را از یاد ببرد. وقت جلسه و کنار هم بودن، حواسش به نگاه‌های شایان هم بود. جز تحسین چیزی در نگاهش نبود. دلش نمی‌خواست با این توهمات تیشه به ریشه‌ی دوستی‌شان بزند.

"چه خبر؟! .... زنگ زدم پرسیم برای حق‌الوکاله‌ی نرگس چه کار کردی؟ پرداخت کردی؟"

"نه هنوز پولی ندادم. کسری داره مرام می‌ذاره و می‌گه برای دوستی و این حرفا، اما قبول نکردم. می‌خواستم اگه تو هم راضی نبودی، خودم اقدام کنم."

"نه بابا چرا راضی نباشم. بالاخره وقت گذاشتن. همون مدرک آخری رو اگه نرگس گیر نیاورده بود که هنوز پا در هوا بودیم."

"پس به نظرم یه حق الوکاله برای نرگس در نظر بگیر و اگه مایل بودی برای کسری هرچی دلت خواست به عنوان هدیه می تونی بدی."

قبل از این که پاسخ شایان را بدهد، صدای ظریفی به گوشش رسید. صدایی که آرام نام شایان را ادا کرد.  
"مزاحم نباشم داداش! نمیگی ولی انگار خبراییه! برو خوش باش."

می دانست شایان اهل هرز پریدن نیست. کسی که کنارش هست، حتماً برایش جدی و مهم است.

کلافه و ناراحت به ساناز نگاه کردم.

"این طوری نگام نکن! چیزایی گفت و خیلی با متانت خواهش کرد.... منم دارم به قولم عمل می کنم."

"چی بهت بگم سانی؟ تو از نظر من با خبر نیستی؟ همین آقای با متانت با سه پیچ شدنش باعث شده نتونم کسری رو بیرون از دفتر ببینم. مگه شناخت آدم از پشت تلفن هم میشه؟ نباید ببینم توی رانندگی، توی مکان عمومی، توی خوشی و توی عصبانیت چطور برخورد می کنه؟ همه رو به خاطر خودخواهی این آقا تعطیل کردیم که چی؟ که حاضر نیس بپذیره نمی خوامش. آقا من از روز اول ازش خوشم نیومده. به کی بگم؟!"

ساناز شرمنده سرش را تکان داد.

"باشه این قدر حرص نخور. مهدی بهش گفت ما توی تصمیمت دخالت نمی کنیم و فقط باهات حرف می زنیم. حرفم زدیم و تموم. دیگه باقیش با خودته."

با حرص و غیظی که تمام وجودم را گرفته بود، گفتم:



"اگه حرف تو گوش این کله شق لجباز بره. والا به طیبه بگه صد تا دختر براش ردیف می کنه. فقط از ما بکشه بیرون."

ساناز خندید و چشم و ابروی آمد.

"چشم خاله روشن! این اصطلاحات بی ادبانه رو از کجا یاد گرفتی؟!"

بی حوصله سر چرخاندم. واقعا نمی دانستم به چه زبان به این بشر-حالی کنم، هرچه بوده گذشته! اسم مان اشتباهی یا به جبر خانواده دو سه سالی شناسنامه های همدیگر را سیاه کرده بود. با جدایی آن فصل از زندگی به پایان رسید.

"نرگس دلخور نباش دیگه! درست نبود ما بد برخورد می کردیم. دوست نداشتم فکر کنه ما بهت خط می دیم. حالا دیگه نمی تونه بگه نرگس خودش می خواد و بقیه نمی ذارن."

"نرگس غلط می کنه خودش بخواد..... بین ساناز! من همین رفتارای خودخواهانه شو نمی پسندم. اصلا شاید مهدی از گذشته من خبر نداشت و دلم نمی خواست چیزی بدونه، با اجازه کی زندگی منو جلوی بقیه فریاد

ه؟"

می می زد

انگار ساناز تازه داشت علت ناراحتی ام را درک می کرد.  
لنگه ابرویش بالا رفت و گفت:

"راسی ام ها! فکر کن مثلا مهدی خبر نداشت و تو رو  
برای فامیلی، دوستی می خواست. اون وقت شرف و آبروی  
منم می رفت."

پووفی کشیدم. انگار ملایمت و منطق به درد این مرد  
نمی خورد. از روزی می ترسیدم که پای خانواده ها را دوباره  
به این موضوع باز کند. باید راه دیگری را در پیش  
می گرفتم.

"خواهش می کنم اگه دوباره دیدینش، بهش بگین نرگس  
ناراحت شد که ما رو واسطه کردی. تا خودم حسابش رو  
برسم."

ساناز لودگی کرد:

"نرزی جوون مردمو شل و پلش کنی! تازه با کلی عمل میزون شده."  
"بی مزه!"

بی اعصاب تر از آن بودم که به این لوس بازی ها بخندم. از این که بعد از عمری حسرت عشق و علاقه ی دیگران را خوردند؛ می خواستم طعم خواستن و خواسته شدن را بچشم و به خاطر کسی که پرونده اش را بسته بودم، باید دست به عصا و با احتیاط رفتار می کردم، عصبانی بودم. آن نرگس ساده و بی اعتماد به نفسی که با هر رفتار طاها راه آمد تا فقط درس بخواند و به آرزویش برسد، جایش را به زنی داده بود که می دانست از زندگی اش چه می خواهد.

دقیق می دانست طاها مرد دلخواهش نیست، حتی اگر دنیا را به پایش بریزد.

وقتی پا به دفتر می گذاشتم، سعی می کردم مشکلاتم را بیرون جا بگذارم و همراه خود نکشم. معمولاً مشکلات موکل هایم به اندازه ی کافی بزرگ و گاهی دردناک بود که جایی برای درد خودم باقی نمی ماند. برای اتمام جلسه با مردی که برای سپردن پرونده اش به وکیل زن مردد بود، از پشت میز بلند شدم و نمایشی- برگه های روی میزم را جابه جا کردم.

"برید فکراتون رو کنید. خوندن و بررسی پرونده هزینه اش مشخصه، اگه مایل بودین با منشی هماهنگ کنید."

"یعنی مطمئن می تونی از پسش بریای؟ اگه نتونسی- پولمو از حلقومت می کشم بیرونا!"

با اخم نگاهش کردم. بی اعتمادی اش شاید طبیعی بود، اما بی ادبی اش نه!

"بفرمایید بیرون! وقتم پره نمی تونم وکالت شما رو بپذیرم."

مرد بین کوتاه آمدن و دعوا کردن مردد بود. صدای ضربه ای به در و بعد ورود کسری راهی شد برای رها کردن

نفس حبس شده‌ام. کسری متوجه جو کمی خصمانه شد. با درایت قیافه‌ی شرمنده‌ای به خود گرفت.

"ببخشید مزاحم شدم. مشکلی توی این پرونده دارم، وقت داری کمک کنی؟ موکلم خیلی حساسه..... اگه مشغولی که برم بعدا پیام."

نگاه مرد بین من و کسری در رفت و آمد بود. من هم بازی کسری را ادامه دادم.

"خواهش می‌کنم رئیس! برای شما همیشه وقت دارم. ایشونم از دادن وکالت منصرف شدن و دارن تشریف می‌برند."



مرد دستپاچه پرونده‌اش را روی میز به سمت سراند.  
"نه خانم وکیل! شما گفتین می‌خونین و بررسی می‌کنین.  
من الان میرم هزینه‌ی اولیه رو پرداخت می‌کنم. شما بگین  
کی پیام برای امضای قرارداد."   
لبخند محوی روی لبم آمد. کسری پشت سر مرد  
لب‌هایش را به زحمت جمع کرد.  
"دوستانه میگم بهترین وکیل دفترمون رو دارید انتخاب  
می‌کنید."  
مرد سرش را نامطمئن تکان داد.  
"شک ندارم."  
با بیرون رفتنش، کسری منتظر شد در پشت سرش بسته  
شود. جلو آمد و با لحنی دلگیر گله کرد:

"چقدر دیگه باید این دلتنگی و ندیدنت رو تحمل کنم؟"  
لب باز نکرده جواب بدهم، روی صندلی جلوی میز  
نشست.

"نگو این جا همدیگه رو می بینیم که ناراحت میشم....  
نباید برای دیدنت یه پوشه دست بگیرم و پیام اتاقت که  
مثلا باهات کار دارم."

تا ته دنیا حق داشت. من هم همین احساس را داشتم.  
میز را دور زدم و کنارش نشستم. با این که دلم می خواست  
دستش را بگیرم، اما نتوانستم.

"حق داری! قصدم اینه تمومش کنم..... باور کن برای  
تموم کردنشم دست و دلم نمی ره بهش زنگ بزنم."

کاری که من نتوانستم را کسری انجام داد. دستم را گرفت  
و انگشت ها را بین انگشت هایم جا داد.

"می خوای چی کار کنی؟ نکنه برات بد بشه؟"

به حرکت دورانی شستش و نوازش دستم خیره شدم.  
ترسم از آبروریزی و خانواده باعث شده بود طاهای خود را  
محق بداند و تحت فشارم قرار دهد.

"کاری که از اول باید انجام می‌دادم. باید بفهمه که توی قلب و زندگیم جایی نداره.... احتمالا و به خیال خودش تنهایی من رو به حساب علاقه یا انتظار گذاشته. باید از این توهم بیرون بیاد."

کسری نگران کمی به سمتم خم شد و کف دست بزرگ مردانه و گرمش را روی گونه‌ام گذاشت.

"دلم نمی‌خواد اذیت بشی۔ این آدم رو نمی‌شناسم، اگه یهو بزنه به سرش و بلایی سرت بیاره چی؟"

دلم برای محبت و مهربانی‌اش ضعف رفت. سرم را به سمت دستش کج کردم و با نازی که این روزها نمی‌دانستم از کجا می‌آمد، پلک زدم.

"نگران نباش! ته کاری که می‌کنه اینه که بره به بابا و ناصر بگه. از پس اونا برمیام."

انگشت شستش آرام لبم را لمس کرد. صدایش آهسته و نجواگونه شد.

"دلبر خوشگلم!"

قلبم با هر پمپاژ انگار همه‌ی خون را به سمت صورتی می‌فرستاد. داغی گونه‌ها و نبضی۔ که پشت گوش‌هایم پرتوان می‌زد، صدای هوف هوف تپش قلب، همه و همه مخصوص نرگس جدیدی بود که تمام قلبش قلمرو کسری بود.

زیر لمس حریرگونه‌ی انگشتش نمی‌توانستم تکان بخورم. نگاهمان مثل نگاه مارگیر و افعی میخ هم شده بود. کسری توانست از این مدار مغناطیسی۔ خارج شود. دستش را از روی گونه‌ام کنار کشید و کمی عقب رفت. بلعیدن بزاقش

با بالا و پایین شدن سیب برجسته و تیز گلو همراه شد.  
صدایش را صاف کرد و گفت:

"حواسم پرت شد. اومدم بهت بگم، حق الوکالهت رو  
ریختن به حساب دفتر. به حیدری گفتم چیزی ازش کسر-  
نکنه و به حسابت بزنه."

هنوز خمار عطر دست و لمسش بودم و معنی و مفهوم  
حرفش را نفهمیدم. با گیجی سر جنباندم که:  
"کدوم موکل؟"

لبخندی زد و با دو انگشت دور لبش کشید.  
"پرونده‌ای که شایان آورد."

نفسم را رها کردم و «آهانی» پراندم. موی مزاحم را از  
روی چشمم کنار زدم. تازه فهمیدم کسری چه می‌گوید.  
ابروهایم بی‌اراده به هم نزدیک شد.

"چرا سهم دفتر رو بر نمی‌داری؟"

بلند شد و به سمت پنجره رفت.

"چقدر افاق گرمه!..... اصلا قرار نبود پولی بگیریم، اما  
شایان گفت طاها اصرار داره حق نرگس رو کامل بده.



برای منم هدیه آورد و با شیرینی و گل. ندیدی توی آشپزخونه؟"

ندیده بودم. آن قدر از طاهای شاکی بودم که دادن حق الوکاله، با این که حق مسلم بود، خوشحالم نکرد.

کسری که رفت، گوشی ام را برداشتم و توی تماس های اخیرم شماره ای را پیدا کردم که نامی نداشت و ذخیره اش هم نکرده بودم. انگشتم را رویش کشیدم و با نفسی— حبس شده منتظر شنیدن صدایش شدم. حیرت را می شد از «نرگسی!» که گفت فهمید. نفسم را بی صدا بیرون دادم و گفتم:

"سلام! عصر— بیا کافه ای نزدیک باشگاهت. باید با هم حرف بزنیم."

از لبخندی که ندیده روی لب هایش حس کردم؛ بیشتر عصبی شدم.

"ساعت چند عزیزم؟ می دونی که با سر میام."

با سر آمدنش را نمی خواستم، فقط می خواستم دست از سرم بردارد.

دیدن شماره‌ی نرگس روی صفحه‌ی گوشی، روزش را متفاوت کرد. حال و هوایش برای خودش هم عجیب و باور نکردنی بود. مادرش می‌گفت:

"طاها یه جوری شدی. مثل کسی- هستی که منتظر یه خبر خوبه!"

با خنده و شوخی حواس طیبه را پرت کرد، نمی خواست حدس درست مادرش را تأیید کند. امیدوار بود نرگس هم از دیدار دوباره شان حرفی نزده باشد. قصدش این بود وقتی با نرگس به تفاهم رسید، خانواده ها را در جریان بگذارند.

انگار روزی که منتظرش بود، فرا رسید. احتمال داد پا درمیانی ساناز و مهدی مفید واقع شده باشد. با این که تا زمان قرار خیلی وقت داشت، با این حال به خانه رفت. نباید با خستگی سر قرار می رفت. یکی از ظرف های غذا را درآورد و گذاشت گرم شود. به احسان پیام داد:

«توی یکی دو ساعت آینده، هر وقت می تونستی حرف بزنی، زنگ بزن.»

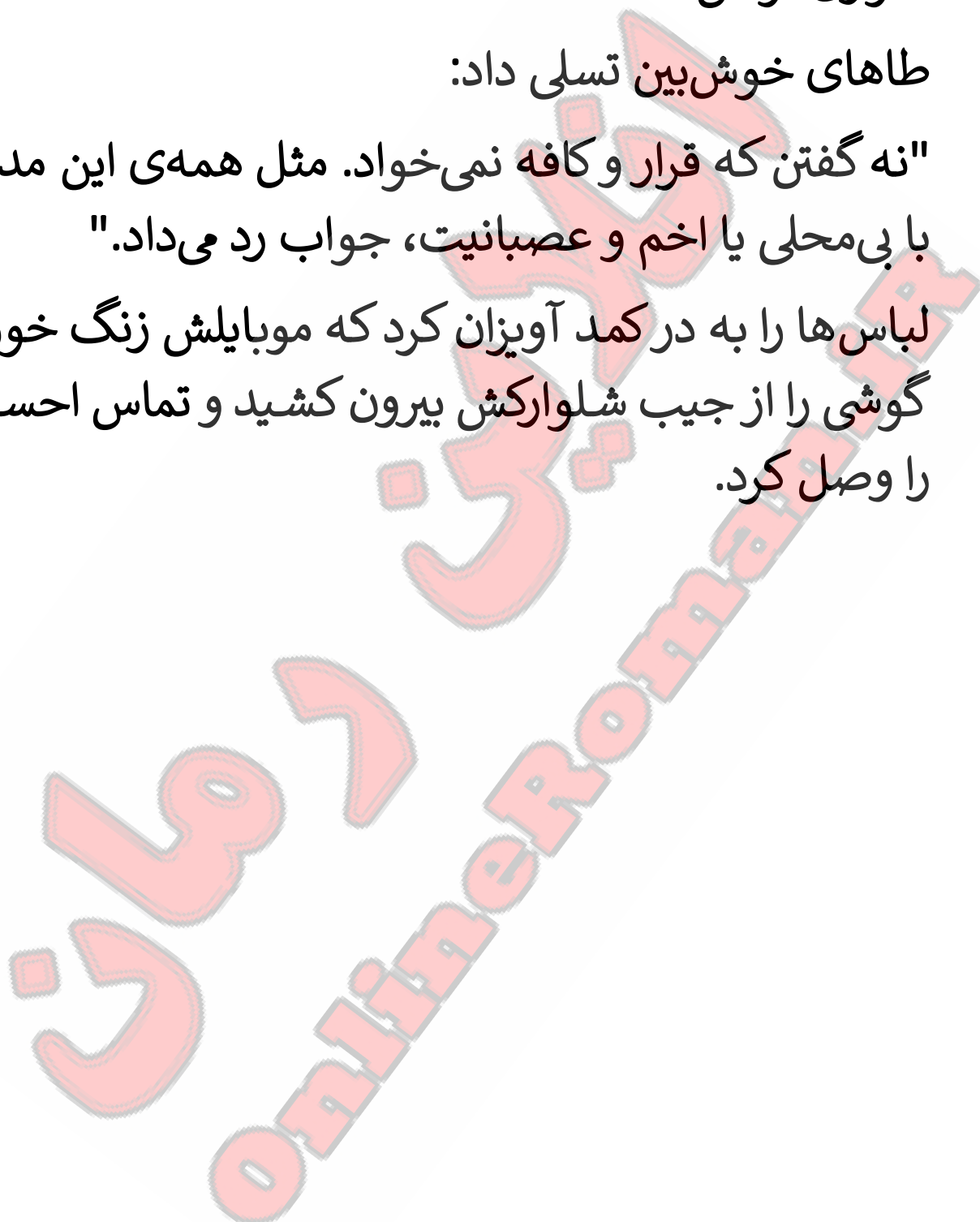
سیستم صوتی اش را روشن و صدایش را بلند کرد. همراه با خواننده خواند و توی خانه چرخید. سراغ کمدش رفت و برای عصر— با حوصله و دقت لباس انتخاب کرد. به خودش خندید و «به حق کارای نکرده!» را زمزمه کرد. نیاز داشت با احسان حرف بزند. بیشتر نیاز داشت تأییدش را بگیرد. فکر این که نرگس برای حرفی جز قبول

کردن می آید، اذیت کننده بود. میلی به شنیدن «نه های»  
تکراری نرگس نداشت.

طاها ی خوش بین تسلی داد:

"نه گفتن که قرار و کافه نمی خواد. مثل همه ی این مدت  
با بی محلی یا اخم و عصبانیت، جواب رد می داد."

لباس ها را به در کمد آویزان کرد که موبایلش زنگ خورد.  
گوشی را از جیب شلوارکش بیرون کشید و تماس احسان  
را وصل کرد.



بعد از احوال‌پرسی، بدون حاشیه رفتن، از زنگ نرگس و درخواست دیدار گفت. احسان ساکت بود و گوش می‌داد. "به نظرم می‌اد که شاید با شرط و شروط می‌خواد قبول کنه.... اگه می‌خواست رد کنه که لازم نبود بریم کافه..... هوم؟! نظرت؟!"

احسان مردد و نامطمئن بود.

"چی بگم؟! به اون همه محکم نه گفتن، نمی‌اومد که پشیمون بشه."

خندید و با لذت جواب داد:

"خب اینا نازه دیگه! بالاخره باید یه فرقی با گذشته کنه. قبلا نه او ناز می‌کرد و نه من اهل ناز خریدن بودم....."

"حالا مثلا خیلی ناز کشیدن بلد شدی؟ تو همون طاهای کله شق هستی که به خاطر باشگاه پابه‌پای بابات نقشه ریختی و جلو اومدی. حالا چطوره که مثبت اندیش شدی و مطمئنی می‌خواد بهت جواب مثبت بده؟!"



"نزن تو حالم جان مادرت! آخه هرچی دو دوتا می کنم، می بینم برای جواب رد لزومی نداره به خودش زحمت بده بیاد طرف باشگاه.... بعدشم بهت گفتم با دخترخاله اش حرف زدم و خوب پختم شون. حدس می زنم کار همونه.... هی گفت نه ما تو کاراش دخالت نمی کنیم، اما معلوم بود که نرگس چشش به دهن ایناست."

"خدا کنه! ما که بخیل نیستیم داداش. فقط می خوام بگم یه درصدی هم بذار حرفش یه چیز دیگه باشه. زیاد تو ذوقت نخوره!"

شعله ی گاز را خاموش کرد و گوشی را بین شانه و گوش برداشت.

"نه حواسم هست. خودمو خیلی مشتاق نشون نمی دم. برو به کارت برس، شب باهات حرف می زنم."

هربار به توصیه ی احسان، ذهنش را برای منفی شنیدن، آماده می کرد، ضربان قلبش بالا می رفت و عصبی می شد. اصلا دلش نمی خواست جلوی نرگس چنین ری اکشنی داشته باشد. باید محکم و قوی ظاهر می شد. مثل گذشته، طوری که نرگس می توانست روی حرف و قولش حساب باز کند.

ساعتی مانده به قرار، طاقت نیاورد. پیراهن سبز روشن را زیر دُورس سبز ارتشی- پوشید. یقه را روی دُورس مرتب کرد.

کیف پول و موبایلش را در جیب جین زغالی چسبانش چپاند و با پرفیومش دوش گرفت. چند تار موی بازیگوش خارج شده از بند ژل را سر جای شان فیکس کرد. راضی از

تیپ و قیافه‌اش در آینه، از خانه خارج شد. سری به باشگاه زد و زودتر از قرار به کافه رفت. میز دنجی را انتخاب کرد که به ورودی اشراف داشت. دوست داشت لحظه‌ای را برای دیدن نرگس از دست ندهد. خودش را با خوردن فنجانی لاته سرگرم کرد. در فضای مجازی چرخی زد. لحظات کند و کشدار می‌گذشت. هربار در کافه باز می‌شد، چشمانش به امید دیدن یار دو دو می‌زد. فضای گرم و کم‌نور کافه پر شد از همه‌ی زوج‌هایی که میزهای دور و برش را اشغال کرده بودند. گارسون که برای بردن فنجان خالی آمد، گفت برای سفارش بعدی منتظر همراهش است.

توی پستوهای ذهنش گشت تا نوشیدنی مورد علاقه‌ی نرگس را پیدا کند، اما چیزی جز چای یادش نبود. تصویری از نشستن پشت میز کافه با نرگس در آرشیو ذهنش موجود نبود. افسوس و پشیمانی هم سودی نداشت. تکرار اگر چه می‌کرد یا چه می‌شد، بیشتر از این که فایده داشته باشد؛ اذیتش می‌کرد. به آن نقطه رسیده بود که مسئولیت تمام اشتباهاتش را بر عهده بگیرد. می‌دانست با لجبازی و رفتارهای بچگانه چطور زندگی‌اش را دگرگون کرده بود. به خوبی از تأثیر ناخوشایندش روی نرگس و

زندگی اش هم با خبر بود. اگرچه نرگس با طلاق فرصت جبران را گرفته بود، حالا اگر می پذیرفت، احتمال خوشبختی شان بیش از نود درصد بود. مطمئنا اگر آن زمان با هم می ماندند، به این قاطعیت نمی توانست خوشبختی را تضمین کند.

پنج دقیقه از زمان قرار گذشته بود که نرگس وارد شد. قطرات ریز آب روی شال و مانتوی پاییزه اش نشان از بارانی بودن هوا داشت. وقتی می آمد، ابرهای غلیظ و سیاه و سنگین آسمان را پوشانده بود. چشمش به دنبال دست ظریف دختر روی شال و شانه اش رفت که قطرات را می تکاند. صندلی را عقب کشید و ایستاد و نرگس را متوجه خود کرد. لبخندش بی جواب ماند. چهره اش جدی بود، درست مثل وقتی توی جلسه بودند و لایحه را توضیح می داد. سلامش زیادی محکم و رسمی بود. سعی کرد بی توجه به جدیت نرگس جو را صمیمی کند.

"خوبی؟! بارونه؟ خیلی که خیس نشدی؟"

لحن سرد و آرام نرگس دلسردش نکرد.

"ممنون! تازه شروع شده."

"چی می خوری؟ من زودتر رسیدم یه چیز گرم خوردم."

مکش نشان می‌داد، علاقه‌ای به سفارش دادن ندارد. اجازه نداد لب باز کند، سریع دستش را بلند کرد و گارسون وظیفه‌شناس چند ثانیه بعد کنار میزشان ایستاده بود. نرگس که شکلات داغ سفارش داد، رو به پسر گفت: "پس دو تا هات چاکلت بیارید و دو برش کیک. یه شکلاتی و یه چیزکیک."



به محض دور شدن پسر، فقط برای این که سکوت بین شان کشدار نشود، لبخند زد:

"ترافیک بود؟ این سمت غروب که میشه ترافیکش دیوونه می کنه!..... وقتی داشتم می اومدم به خودم گفتم کاش قرار رو یه جای خلوت تر و نزدیک تر به تو می داشتیم."

نرگس انگشتانش را در هم قفل کرد و روی میز گذاشت.  
"مهم نیس! فکر نکنم خیلی حرفامون طولانی بشه. در واقع نمی خواستم چیزی هم سفارش بدم."

پالس های منفی را پشت هم دریافت کرد، اما اهمیتی نداد و صبورانه لبخندش را روی لب حفظ کرد.

"حالا انگار مرغ و مسما سفارش دادیم. نترس خانوم نمک گیر نمیشی!"

پیش از هر پاسخی، گارسون سینی به دست نزدیک شد و با احترام لیوان ها و دستمال و دو پیش دستی کیک را مرتب و با سلیقه چید. نرگس تند و سریع جرعه ای از لیوانش خورد. گویی سرما بیشتر از آنچه معلوم بود؛ اذیتش کرده است.

"سردته؟! نکنه لباس خیس باشه و سرما بخوری؟!!"  
 نگرانی اش با پوزخند نرگس به سکوت کشیده شد. مکثی  
 کرد و با ابروی درهم کشیده، پرسید:  
 "بهم نمیاد توجه کنم؟ چرا نمی‌خوای باور کنی تغییر  
 کردم."

دستان کوچک و سفیدش دور لیوان حلقه شد. نگاهش  
 به مایع تیره‌ی داخل لیوان و لکه‌های به جا مانده روی  
 لبه‌ی آن بود. نفسش را رها کرد و نگاهش را بالا آورد.  
 "من نیومدم این‌جا تا بهم توجه کنی. اومدم تکلیفم رو  
 مشخص کنم. این مدت هرطور و به هرزبونی گفتم مایل  
 نیستم دوباره رابطه‌ای رو شروع کنیم، گوش ندادی.....  
 طاهایی که می‌شناختم مغرورتر از این بود که جواب رد  
 بشنوه و اصرار کنه....."

"اون طاها توی تصادف مرد. چرا تو گوش نمی کنی؟"

میان همه‌ی گفتگوی دیگران و آهنگ فرانسوی، صدای شان آهسته و زمزمه‌وار به گوش هم می‌رسید. ظرف کیک را به سمتش راند.

"یه کم کیک بخور رنگت پریده. اومدیم حرف بزنیم، نیومدیم دعوا کنیم."

به جای کیک قلپ بزرگی از نوشیدنی‌اش خورد و لیوانش را به حلقه‌ی دستانش بازگرداند.

"دعوا نمی‌کنم. فقط دوست دارم به حرفام گوش کنی."

لبخند گل و گشادی زد که نامتقارن بودن لبها را بیشتر نشان داد.

"گوشم با شماست عزیزم!"

چینی وسط دو ابروی خوش فرمش افتاد.

"سه سال از جدایی مون گذشته. اون سالایی هم که با هم بودیم به اندازهی دو تا دوست با هم ارتباط نداشتیم. گذشته رو که بذاریم کنار، من توی این سه سال زندگی جدیدی رو شروع کردم.... روی کارم تمرکز کردم و از نتیجهش راضی ام. بعد از اون روی زندگی شخصیم کار کردم. با این که اصلا دلم نمیخواست اینو بهت بگم، اما چاره‌ای برام نداشتی..... کسی- توی زندگیم هست که بهش فکر می‌کنم و علاقه دارم....."

جملاتش را با حسن نیت و لبخند گوش داد تا رسید به جمله‌ی آخر. جمله‌ای که پنجه‌ای قوی شد و روی گلویش نشست. فشار پنجه نفسش را بند آورد و به زحمت و با صدایی خفه گفت:

"دروغ میگی! راه قشنگی برای دک کردن من نیس!"

برعکس او، نرگس انگار جان گرفت. توی چشم‌هایش زل زد و سرش را جنباند.

"دروغی در کار نیست. قرار گذاشتم و این همه راه رو اومدم که ازت خواهش کنم، دست از سرم برداری. بذار بعد از این همه سال تنهایی و رنج، به خوشبختی برسم. بذار با کسی که دوشش دارم، خوش باشم!"

فضای کافه شد زمهریر و تنش یخ بست. باورش سخت بود. بغض را با بزاقش فرو داد.

"کسری اون کسیه که دوشش داری."

جمله‌اش را خبری گفت و منتظر تأیید و تکذیبش نماند. سرش را پایین انداخت.

"فرد مهم نیست. مهم احساس منه! امیدوارم این آخرین دیدار و صحبت ما در این زمینه باشه. اگر نیاز به خدمات من داشتی، خوشحال میشم کمکت کنم، اما بیشتر از این دیگه نمی‌خوام ببینمت جناب مشیری!"

نگاهش به لیوان و میز چسبیده بود و متوجه رفتن نرگس نشد.



باران ریزریز تبدیل شده بود به رگباری که باد جهتش را عوض می کرد و بی رحمانه به سر و صورت می کوباند. فاصله ی کافه تا ماشین هم کم نبود. آدم ها می دویدند تا زودتر خود را به سرپناهی برسانند. عده ای زیر سایبان مغازه ها ایستاده بودند تا خشم و بارش آسمان تمام شود. صدای بوق ماشین ها بیشتر و بلندتر از هر زمان دیگر فضا را پر کرده بود. وقتی توی ماشین نشستم، موهایم خیس و شال به سرم چسبیده بود. نم از مانتوی نسبتاً ضخیم به بلوز و لباس زیرم رسیده بود. با وجود لباس های خیس و نم دار، سبک بودم. به سبکی یک پر.

احساسم می گفت این آخرین دیدارم با طاها مشیری بود و پرونده اش برای همیشه بسته شد. با این که از ناراحتی اش دلم گرفت، اما نمی توانستم بیشتر از این اجازه ی کش آمدن این داستان را بدهم. خودم و سرنوشتم و احساساتم در الویت قرار داشتند.

ماشین را استارت زدم و بخاری را روشن کردم. به خاطر کوتاهی زمان خاموش بودن موتور، خیلی سریع گرم شد. قبل از حرکت، شماره ی کسری را گرفتم.

"جانم دلبر!"

«دلبر» گفتنش سقوط آزاد قلبم را موجب می شد. فروریختنی که تنها با کسری تجربه کرده بودم.

"سلام! زنگ زدم بگم با مشیری حرف زدم. فکر نکنم دیگه مزاحمم بشه!"

انگار اسم طاها روی زبانم نمی چرخید. هیجان و لبخند کسری را پشت تلفن حس کردم.

"جون من؟! مطمئنی؟..... نرگس نکنه از اینا باشه که کینه کنه و دنبال اذیت کردنت بیفته؟..... بذار به شایان یه ندایی بدم حواسش رو جمع کنه."

"مثلاً می‌خواهی به شایان چی بگی؟..... البته شایان از ازدواج و قرار و مدارمون باخبر بود؛ ولی نمی‌دونم از پیشنهاد جدیدش هم خبر داشته باشه."

"حالا که در جریان بوده، بهش میگم....شایان پسر-عاقل و فهمیده‌ایه، می‌تونه با صحبت روش تأثیر بذاره. کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه."

دلم از حمایت و توجهش گرم شد. نقطه ضعف من نداشتن حمایت از طرف مردان خانواده‌ام بود. طاه‌ها هیچ‌وقت حس حمایت و امنیت را القا نکرد. فقط تا حدودی از حاجی این حس را گرفتم که آن هم بیشتر مالی و اقتصادی بود.

"با این که مطمئنم خطری نیست، باز اگه خیالت این‌طوری راحت میشه، بهش بگو!"

"مرسی که اجازه دادی عزیزم. همین الان باهاش تماس می‌گیرم.... با احتیاط رانندگی کن و رسیدی خونه خبر بده."

خوشبختی جز آن نیست که کسی- را داشته باشی و تمام زوایای قلبت در انحصارش باشد. کسی- که برایش مهم باشی. خوردنت، خوابیدنت، رفتن و آمدنت، احساسات و خواسته‌هایت. هرچیزی که مرتبط به تو باشد، برایش عزیز و قیمتی و مهم باشد. با تمام وجود احساس خوشبختی می‌کردم، حتی اگر هنوز رابطه‌ام رسمی نشده بود. مثل تشنه‌ای که بعد از گذر از سراب به چشمه رسیده باشد، توجهات خاص کسری به تنم می‌چسبید و

همان آب گوارایی می شد که تن تشنه ام را سیراب و از سوی دیگر عطشم را برای بیشتر داشتنش زیاد می کرد.

راضی از خودم به سمت خانه رفتم. اشتباه کردم این مدت با طاها کجدار و مریز رفتار کردم. برخلاف تصور کسری، هیچ اتفاقی نیفتاد. بیشتر از دو هفته از صحبت مان می گذشت. نه زنگ زد و نه دیگر اطراف دفتر و خانه دیده شد. ساناز می گفت:

"باید از اول همینو بهش می گفتم. اون دیده سه سال گذشته و تو هنوز تنهایی، پیش خودش فکر کرده حتما به عشق اون نشستی منتظر."

"بیخود! مگه هر کی تنها بود، منتظر کسیه؟!"

شکل رابطه ام با کسری هم توی این دو هفته تغییر کرده بود. ساعات زیادی را با هم گذراندیم. کم کم کسری زمزمه ی خواستگاری و رسمی کردن رابطه را سر داد.



با این که چند ماه بیشتر از صمیمت مان نمی گذشت، اما هر دو نیاز رسمی شدن رابطه را حس می کردیم. پیشنهادش این بود که ملاقاتی با مادر و خواهرهایش داشته باشم. دعوتش را به خانه نپذیرفتم. با این که سانا از معتقد بود بد نمی شد اگر می رفتم و خانه و زندگی شان را از نزدیک می دیدم، اما در درون من نرگسی بود که هنوز آموزش های مامان ریشه در عمق جاناش داشت. آن نرگس و نرگسی- که وکیل بود و بسیار دیده و خوانده بود از اعتمادهایی که نقشه بودند و اشتباه، نمی توانستند دعوت کسری را بپذیرند حتی اگر بیشتر از دنیا به او اعتماد داشتند. با این که ترس دلخور شدنش را داشتم، اما با احترام رد کردم.

برخلاف تصورم، کسری نه ناراحت شد و نه دلخور. خیلی راحت برخورد و من را بیشتر از قبل شیفته و واله خودش کرد.

سمت دیگر قضیه، خانواده‌ی خودم بود. بدون پیش زمینه نمی‌توانستم حرفی از خواستگاری کسری بزنم. باید آماده‌شان می‌کردم. برنامه‌ام این بود که برای شب یلدا خانه باشم. سه‌شنبه‌ی دو هفته‌ی بعد بود و می‌خواستم با گرفتن مرخصی—چند روزی را کنار خانواده بگذرانم. از قبل هم به مامان قول داده بودم و او سر از پا نمی‌شناخت. دیداری که کسری می‌خواست اتفاق بیفتد، بدون برنامه‌ریزی و خیلی تصادفی پیش آمد. آخر وقت بود. روی یک پرونده با یادگاری مشغول کار بودم. کسری پیام داد توی ماشین منتظرم است. یادگاری چنان غرق پرونده و ادله شده بود که ساعت و زمان را فراموش کرده بود. پیام دوم کسری همزمان شد با ورود استاد به اتاق. هر دو به احترامش ایستادیم. سری تکان داد و گفت:

"هنوز نرفتین؟ یادگاری برای این دختر دیره‌ها! شب زمستونه."

بعد هم پرونده‌ای را طلب کرد. یادگاری نگاهی به ساعت کرد و شرمنده لب گزید و ضمن معذرت‌خواهی، مشغول گشتن بین زونکن‌ها شد. من هم سریع با اجازه‌ای گفتم و به اتاقم رفتم. پالتو و کیفم را برداشتم و خارج شدم. توی آسانسور پالتو را پوشیدم و شالم را مرتب کردم. از آرایش کم‌رنگم تقریباً چیزی باقی نمانده بود. صورتم سفیدتر از هر زمان دیگر میان قاب شال خودنمایی می‌کرد. از پله‌های ساختمان که پایین آمدم، کسری را کنار ماشین استاد دیدم. لبخند زنان جلو رفتم. چند متری‌اش بلند سلام کردم. کسری چرخید و با زن میان‌سالی که توی ماشین نشسته و نگاهش به من بود؛ روبرو شدم. لبخند روی لبم ماسید. کسری چیزی را زمزمه کرد. در ماشین باز شد و زن پایین آمد.

در پشت هم همزمان باز شد و دختر جوانی که شباهت زیادی به زن داشت، پیاده شد. دست و پایم را گم کردم. تا حالا توی این موقعیت قرار نگرفته بودم. قدم‌هایم آهسته شد. دست کسری را که به سمتم دراز شده بود، نادیده گرفتم و با دم عمیقی جلو رفتم. روبروی زن ایستادم و سلام کردم و دست دادم.

"نرگس هستم. خیلی از دیدن تون خوشحالم خانم باستان."

موهای بلوند بالا زده و با تل مهار شده و لب‌های باریک رژ خورده‌اش و چشم‌های قهوه‌ای مزین به خط چشم، از او زن زیبایی ساخته بود.

"سلام عزیزم! مشتاق دیدارت بودم. چقدر خوشحالم که می‌بینمت."

تشکر کردم و به سمت دختر جوان چرخیدم و با او هم دست دادم. زودتر از من گفت:

"مهرسا هستم. داداش از شما خیلی گفته. همه مون دوست داشتیم زودتر ببینیمت."

کسری با لبخندی عمیق، بی حرف به تماشای ما ایستاده بود. ایستادنم بیشتر از این درست نبود. وقتی از معطل کردن شان توی هوای سرد، عذرخواهی کردم و خواستم خداحافظی کنم، استاد سر رسید و حرفم ابتر ماند.

"خانوم، دختر زرنگ ما رو دیدی؟"

با خجالت سرم را پایین انداختم و تشکر کردم. کسری سکوتش را شکست.

"دیگه بیشتر از این سر پا نمونید بهتره. مزاحم نرگس خانوم هم نشیم."

استاد با گفتن: «کجا؟!» و خانمش با گرفتن دستم، تعارف کرد:

"ما می‌خوایم بریم شام بخوریم. اگه افتخار بدی و دعوت مون رو قبول کنی، خوشحال میشیم."

"تشکر! مزاحم نمی‌شم..... ببخشید وقت تون رو گرفتم."



"خردمند داری ناراحت می کنی ها! مزاحم چیه؟.....  
کسری ماشینت کجاست؟..... نرگس با ما میاد. تو هم  
پشت سرمون بیا!"

منتظر جواب کسری نشد و در عقب را باز کرد. مهرسا  
سریع نشست و استاد منتظر نشستن من شد. مستأصل  
نیم نگاهی به کسری انداختم و سوار شدم.

مثل دو هفته ی گذشته صبح با کسری آمده بودم و  
برگشت هم قرار بود او برساندم. از این توفیق اجباری  
استفاده کردم تا با خانواده اش بیشتر آشنا شوم. حالا  
می فهمیدم مهربانی کسری از کجا ریشه گرفته است.  
مادرش بسیار مهربان و مهرسا دختر خونگرم و با محبتی  
بود. توی جمع شان نه احساس غریبی کردم و نه خجالت  
کشیدم. از این که کسری از رابطه و علاقه اش گفته و  
آنها استقبال کرده بودند هم تعجب کردم و هم برایم  
دنیاپی ارزش داشت. با طیبه و عاطفه هیچ گاه حس  
عروس خانواده بودن نکردم، چون پسر- آن خانواده من را  
به عنوان همسر قبول نداشت. مهربانی خانوادگی کسری،  
حس پذیرفته شدن در یک خانوادگی جدید را به شدت

القامی کرد. حسی۔ که با اشاره‌های کوچک مادرش به  
وصلت و خواستگاری بیشتر و بیشتر می‌شد.

پانزده روز شلوغ و پرکار را گذراندم. مامان هر روز زنگ  
می‌زد و از روز و ساعت رفتنم می‌پرسید. می‌گفت مادری  
همه را برای شب یلدا دعوت کرده است. می‌خواست قبل  
از آن دو سه روزی را تنها بگذرانیم. یک روز بهانه‌ی خرید  
می‌آورد و روز دیگر بهانه‌ی دلتنگی.

مادر کسری و مهرسا هم دو سه باری زنگ زدند و حال و احوال کردند. ساناز می گفت:

"از همین رفتارشون پیداست چقدر فهمیده‌ن. همین که به انتخاب پسرشون احترام گذاشتن از شعورشونه."

هرچه بیشتر آشنا می شدم، می فهمیدم پول به تنهایی فرهنگ و شعور اجتماعی نمی آورد. آشنایی بیشتر مرا از انتخابم مطمئن تر می کرد. مراعات کردن کسری در نزدیک شدنش دلیل دیگری برای اطمینانم بود. توی این بازه‌ی زمانی چند ماهه، جز گرفتن دستم و گاه لمس صورتم، نزدیک تر نشده بود و من چقدر ممنون این خودداری‌اش بودم. با این که سلول به سلولم برای سر گذاشتن روی سینه‌اش کشش داشت، اما چیزی مانع می شد. چیزی که نمی دانستم به ترس ربطش دهم یا به تربیت خانوادگی‌ام یا به اعتقادات نیم‌بندم. هرچه بود هر دو حد و مرز را رعایت می کردیم.

توی یکی از تماس‌های هر روزه‌ی مامان، دل به دریا زدم و اشاره‌ی کوچکی به کسری کردم. واکنش مامان برایم جالب بود.

"کی هست؟ بهت بگم من از این دوما دای ژیگول ترونی خوشم نمیاد! همینم مونده یه فوکلی گیس بلند بشه دوما دم."

با این که خنده ام گرفته بود، اما از گاردش تعجب کردم.  
 "مامان! هنوز که ندیدیش. بعد به قیافه ی من می خوره از کسی. با این مشخصاتی که میگی خوشم بیاد؟ میگم از همکارامه! کدوم وکیلی رو دیدی گیس بلند داشته باشه؟"  
 "من نمی دونم نرگس! اطمینانی به پسرای اون خراب شده ندارم. حالا اگه پدر و مادرش هم شهریمون بودن و خودش اون جا بود باز یه حرفی."

از بی منطق بودنش حرصی شدم. با غیظ جواب دادم:  
 "بله هم شهری تون هم دیدیم چقدر قابل اعتماد بود..... فقط خواستم خبر بدم که یکی هست و احتمالاً بخواد بیاد خواستگاری."

او هم با سردی و کنایه گفت:  
 "هر وقت اومد، اون وقت فکر شو می کنیم. اینا اگه بگیر بودن، نمی موندن که به تو برسن، زرنک تر از تو بودن که تورشون کنن!"

مامان هنوز من را همان دختر ساده و دست و پا چلفتی و بدون جذابیت می دانست که اگر خواستگاری سنتی و از طریق خانواده، پیدا نمی شد؛ کسی خواستارش نبود. برای من مهم بود که قبل از خواستگاری، زمینه ی فکری اش را آماده کنم. کم و بیش می دانستم آمدن کسری و



خواستگاری اش به راحتی انجام نمی شود. تیپ و قیافه‌ی مادر و خواهرهایش می توانست بهانه‌ای برای مامان باشد.

میان بدو بدوها و رفت و آمد بین دفتر و شعبات دادگاه، به کسری از قصد خرید گفتم. بین دیدارم فاصله افتاده و تقریباً بیش‌تر از یک ماه بود به خانه نرفته بودم. قصد داشتم این دیر رفتن را با خرید هدایایی برای مامان و بابا و ناصر و خانواده‌اش جبران کنم. رفتن و چرخیدن مستلزم وقت آزاد بود که به لطف کسری مهیا شد. چند روز قبل از رفتنم از حیدری خواست قراری برای بعد از ظهر هر دومان نگذارد. حیدری کم و بیش متوجه رابطه‌ی صمیمانه‌مان شده بود. ساعت سه از دفتر بیرون رفتیم و با گشتن در دو مرکز خرید تا ساعت هفت، توانستم کل خریدهایم را تمام کنم. در این بین باید در مقابل کسری برای خریدن هدیه، مقاومت می کردم. آخرین تلاشش برای خرید ست نقره‌ی ظریفی بود که چشمم را گرفت. به زحمت از ویترین مغازه دورش کردم.

"کسری خواهش می کنم!"

"نرگسم چرا نمی‌ذاری چیزی برات بخرم. دوست دارم حداقل این شکلی بهت علاقه‌مون نشون بدم."

"اجازه بده وقتی واقعا نسبتی بین‌مون شکل گرفت. من این شکلی راضی‌ترم."

غرغرش را با جان دل گوش دادم. برایم شیرین بود برای نشان دادن علاقه‌اش تلاش می‌کند. اگرچه همان ست را دو روز بعد مهرسا به عنوان هدیه‌ی شب یلدا داد.

"ما رسم داریم شب یلدا به هم هدیه می‌دیم. داداش گفت داری میری شهرستان، منم خواستم زودتر هدیه‌مو بدم. آنا هم خیلی مشتاقه که ببینت. برگشتی یه قرار سه نفره می‌ذاریم."

از مهرسا که مثل اسمش پر از مهر و محبت بود، تشکر کردم. به محض رسیدن به خانه، شماره‌ی کسری را گرفتم و سلام نکرده غر زدم:

"این چه کاریه کسری؟! هدیه‌ی شب یلدا رو از کجا آوردی که مهرسا رو به این بهونه فرستادی؟"

با این که خنده توی لحن و کلماتش فوران می کرد، منکر شد:

"من نفرستادم. خودش دلش خواسته. رسم نیست که نباشه، حالا ما پایه و بنیانش رو گذاشتیم. از چی ناراحتی دلبر؟! گفتم از من هدیه قبول نمی کنی، خواهر و مادرم که می تونن بهت هدیه بدن."

مقابل توجه و مهربانی اش، زبانم کوتاه می شد. فقط توانستم جمله ی تکراری و کلیشه ی این روزها را بگویم:

"مرسی که هستی!"

باید هرچه زودتر زمینه را برای رسمی کردن رابطه مان آماده می کردم. برای خودم هم بیشتر از این دوری و حدود و مرزها اذیت کننده بود.

"کسری!"

"جانم دلبر!"

"برای آشنایی خانواده ها آماده گی داری؟"

نگفتم خواستگاری! نگفتم چه زمانی این رابطه را رسمی می کنی. نگفتم و منظورم فقط همین بود.

"عزیزم هر وقت تو بگی، من از خدامه! خانواده م رو هم که دیدی، مخالفتی ندارن و خیلی هم مشتاق هستند. می خوای شب یلدا ما هم بیاییم خونه ی مادر بزرگت و همون جا کار رو تموم کنیم؟!"

"ای کاش می شد..... تصمیم دارم جدی با مامانم حرف بزنم. برگشتم در موردش حرف می زنیم."

تماس را با توصیه های فراوانش برای با احتیاط رانندگی کردن و موارد دیگر به پایان بردیم. وسایلم را جمع کردم و

نزدیک در آماده گذاشتم. کوتاه با ساناز حرف زدم و برای آب دادن گلدان‌هایم دوباره تأکید کردم.

وارد شدن به کوچه‌ای که سال‌های کودکی و نوجوانی‌ام را در آن گذشته بود، حس عجیبی داشت. نه دوست داشتن بود و نه نفرت. نه خاطرات خوش بود و نه بد. اول کوچه نرگس هجده ساله را می‌دیدم توی ماشین کنار ناصر با اخم‌های درهم گره خورده.



میانه‌ی کوچه نرگس دبیرستانی بود که از در خانه بیرون می‌آمد و سوار سرویس می‌شد، حینی که مامان سرش را از لای در بیرون آورده و نگاهش می‌کرد. جلوی خانه نرگس ریزجته و کوچکی را می‌دیدم که مامان دستش را از زیر چادر محکم گرفته و از رفتن سمت دخترهای مقنعه پوش جلوگیری می‌کرد. مانعی که روز به روز بلندتر شد و اجازه‌ی ارتباط با هم‌سن‌ها و هم‌کلاس‌هایم را نداد. بعد، صدای سجاد و طاها و مامان که هی می‌گفت: «آبرومون رفت». امان از خاطرات!

با آه بلندی از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم. با باز شدن در، خم شدم اهرم‌های در را بالا کشیدم و دو لنگه را کاملاً باز کردم. همزمان با راندن ماشین داخل حیاط، مامان در ساختمان را باز کرد و بعد از بسته شدن در حیاط، بیرون آمد و برای بردن وسایلم کمک کرد. با رفتن به داخل خانه، کادویی که برایش خریده بودم را از چمدان درآوردم و به سمتش گرفتم. برق چشمانش برای رضایت و شادی‌ام کافی بود. کنار پارچه‌اش، مرطوب کننده و تونر و

کرم دورچشم هم برایش خریده بودم. برای خوردن چای به آشپزخانه رفتیم. پشت میز نشستیم و لیوان چای را بین دست‌هایم گرفتم. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

"مامان! همکارم که برات گفتم، می‌خواه بیاد خواستگاری."

جلوی اجاق ایستاده بود. چرخید و نگاهم کرد.

"جدی که نمیگی؟!"

"چرا! خیلی هم جدی می‌گم.... خب می‌خوام که اگه اومدن، تو و بابا راضی باشین. الکی ایراد نگیرین."  
پشت چشم نازک کرد که:

"وا! نمی‌تونیم که ندیده و نشناخته قبول کنیم."

"من می‌شناسم..... راستش خوشم میاد ازش و راضی‌ام!  
قرار نیس شما باهاش زندگی کنید."

نگاه مامان چنان ناباورانه بود که انگار از سفر به فضا حرف زدم. ماهرانه بحث را عوض کرد. کاری که از مامان بعید بود، حرف خواستگاری و ازدواج باشد و مسیر صحبت را عوض کند. هر بار خواستم درباره‌ی کسری حرف بزنم، راه نداد. ست نقره‌ی اهدایی مهرسا را به

گردن و گوشم انداختم و نظرش را پرسیدم. وقتی دیدم خیلی خوشش آمده و از ظرافت و زیبایی اش می گوید، گفتم:

"اینو خواهر همون خواستگارم هدیه داد. گفت رسم دارن شب یلدا به هم هدیه می دن." دماغش را چین داد و

«ایشی-!» که نمی دانم برای چه بود هم ضمیمه کرد. این چند روز هرچه خواستم از اسم و رسم کسری حرف بزنم، نشد که نشد. به عبارتی مامان اجازه نداد بگویم.

روز قبل از شب یلدا، نزدیک ظهر بابا به خانه آمد و مادری هم همراهش بود. انتظار نداشتم مادری را ببینم. به هرحال برای فردا شبش مهمان داشت. آن هم چند خانواده. به مامان گفته بودم از صبح برای کمک به خانه اش برویم. به همین دلیل حضورش برایم کمی عجیب بود. بهانه‌ی دلتنگی اش هم، دلیل محکمی برای آمدنش نبود. تازه متوجه دلیل بشور و بساب مامان شدم. از صبح به جان خانه افتاده بود. خریده‌ها را کمک بابا به داخل بردم. آن قدر خرید کرده بود که شک کردم نکند مراسم شب یلدا قرار است خانه‌ی ما برگزار شود. تا مادری لباس راحتی اش را پوشید و آمد، برای همه چای ریختم و جعبه‌ی شیرینی که بابا خریده بود را هم باز کردم و آوردم. مامان اخمی کرد که نفهمیدم چرا؟ مادری با دست جعبه را پس زد و گفت:

"اینو ورش دار مادر. الان وقت شیرینی خوردن نیست."

بی حرف در جعبه را بستم. بعد از ظهر، احساس کردم مامان کلافه است. با این که از صبح همه جا را تمیز کرده بود، باز دستمال گردگیری دستش بود و می چرخید. مادری اشاره ای کرد و هر دو به اتاق رفتند. وقتی برگشتند، لباس شان را عوض کرده بودند. مادری گیره ی روسری را زیر گلویش محکم کرد و رو به من گفت:

"مادر برو یه لباس درست بپوش و یه دستی به صورتت بکش. بابات گفت مهمون داره میاد."

مامان اجازه نداد از هویت مهمان سؤال کنم. دستم را گرفت و به اتاق برد. خنده ام گرفت وقتی دیدم لباسم را هم انتخاب کرده است. تقریباً آماده شده بودم که صدای زنگ در آمد و بعد بابا بلند اعلام کرد: "اومدن!" سؤال من درباره ی مهمانان هم بی جواب ماند.

پشت سر مامان از اتاق بیرون رفتم. با ورود به هال از دیدن افرادی که مشغول احوال پرسی بودند، سر جایم میخکوب شدم.



صدای باران و رعد و برق با آواری که احساس می کرد روی سرش ریخته، هم خوانی داشت. صدای برخورد قطرات درشت باران به پنجره های کافه، مثل شلیک رگبار گلوله توی فیلم های جنگی بود. اگر بدنش تکانی می خورد و خون از سینه اش بیرون می زد تعجب نمی کرد. انگار کسی با شلیک های پی در پی سینه اش را هدف گرفته بود.

شوک حرف های نرگس، دردی را توی قفسه ی سینه اش منتشر می کرد. به همین راحتی نقطه ی پایانی بر تمام امید و آرزوهایش گذاشته بود. از ظهر تا آن ساعت هزار نقشه برای زندگی با نرگس کشیده بود. حتی مهمانی رفتن

و مهمان آمدن در خانه‌ی مشترک‌شان را تصور کرد. پس همه‌ی آن جواب‌های رد نه ناز بود و نه طاقچه بالا گذاشتن. دلش را به دست کسی. دیگر داده بود. چنگال را توی کیک فرو کرد و آن قدر به این کار ادامه داد تا توده‌ای له شده از آن کیک خوش و آب و رنگ باقی ماند. صدای ریزش باران کم و کم تر شد و او از له کردن کیک دوم دست کشید.

میز را حساب کرد و از کافه بیرون رفت. سرما تن داغش را به لرز انداخت. کمی به اطرافش نگاه کرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا به یاد آورد ماشینش را کجا پارک کرده است. قدم‌هایش آهسته و لرزان بود. قطرات باران بین موهایش جا خوش کرده بود. فکر کرد:

"یعنی همه چی تموم شد؟ دیگه نباید به نرگس فکر کنم؟"

طاها‌ی مغرور پوزخندی زد:

"مگه به کسی. تعهد داره؟ تا وقتی آزاده و شوهر نکرده، حقت که بهش فکر کنی و وادارش کنی قبولت کنه!"

چطور می‌توانست وادارش کند؟ با کدام اهرم فشار؟

بی عجله در پیاده رو خیس راه رفت تا به ماشینش رسید. برای بعد از کافه هم برنامه داشت، اما همه چیز به باد رفت. احساس بدبختی کرد. پول چه فایده داشت وقتی دختر مورد علاقه اش را نمی توانست داشته باشد. دختر و پسر جوانی روی موتور از کنارش رد شدند. دختر کیفش را بالای سر هر دو گرفته بود تا از نم نم باران در امان باشند. صدای بلند خنده شان از شیشه ی بسته ی ماشین رد شد و در گوشش نشست. چند وقت بود از ته دل نخندیده بود؟

Online Roman

حالش از روزی که به محضر رفته و امضا کرده، بدتر بود. احساس پوچی و تهی بودن می کرد. گویی تازه معنی و مفهوم پاسخ منفی نرگس را دریافته بود. بعد از مدتی چرخیدن توی خیابان به خانه رفت. خانه ای که سوت و کور بودنش خار شد و به قلبش خلید. تا کی فقط کار می کرد و پول در می آورد. حس خلاء رهایش نمی کرد. شکاف عمیقی را میان قلبش احساس کرد. شکافی که با هیچی پر نمی شد.

دردی آزار دهنده پیشانی و شقیقه هایش را درگیر کرده بود. برای رفع این درد، دو تا مسکن خورد و دکمه ی چای ساز را زد. نیمی از لیوانش را از چای تیره ی توی فلاسک پر کرد و منتظر جوش آمدن کتری شد. امید داشت با چای و مسکن ها، دردش کم شود.

طبق عادت فقط شلوارک پوشید و لیوان چای را برداشت و به سالن برگشت. ذهنش مدام مثل یک فیلم صحنه ی اعتراف نرگس را تکرار می کرد. با ملودی موبایلش، گوشی را از روی میز برداشت و جواب داد. حوصله ی کسی را

نداشت، اما نمی توانست تماس شایان را جواب ندهد. از صحبت های پراکنده اش خسته شد و عصبی و با لحنی تند گفت:

"شایان! زنگ زدی چرت و پرت بگی یا واقعا کار داری؟"  
 "کارت دارم..... یادت نره من قبل از این که وکیل باشم، دوستتم. اگه چیزی میگم سر دوستیه!"

"حرف بزن و این قدر شهین مهین نباف!"  
 تعلل شایان عصبی اش کرد. نفسش را با صدا و محکم رها کرد.

"خبر دارم دوباره به نرگس پیشنهاد دادی، از جوابشم باخبرم..... زنگ زدم بگم نباید خودتو اذیت کنی. به زور که همیشه محبت کسی رو جلب کرد. درسته؟!"

پس داستان این بود. حدسش درست بود. تنها کسی که می توانست به این سرعت از آنچه بین او و نرگس گذشته باخبر شود و به شایان بگوید، کسری بود. با تمسخر جواب داد:

"آقای عاشق، ترسیدن خودشون رو نشون بدن، وکیل گرفتن؟ مگه خودش وکیل نیس؟!"



"طاها! دست بردار! یادته چطور مسخرهش می کردی؟  
حالا که به یه جایی رسیده، یهو فهمیدی کیس مناسبیه؟"  
دندان هایش را به هم فشرد.

"تو دست بردار و توی کاری که بهت مربوط نیس دخالت  
نکن."

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir

قبل از این که انگشتش روی صفحه بلغزد و تماس را قطع کند، صدای شایان را شنید:

"صبر کن طاهّا! قول بده دیوونه بازی نمی کنی!"

بدون جواب، تماس را قطع و بلافاصله گوشی را خاموش کرد. روی کاناپه دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی دردناکش گذاشت. شایان درباره اش چه فکر کرده بود؟ این که با یک گالن اسید به کمین نرگس بنشیند؟

چند روز بعد را به کار گذراند. شدیدتر و بیشتر از همیشه ورزش کرد. مختصر- به احسان از دیدارش با نرگس و بعد تماس شایان گفت. هر بار اسم شایان را روی صفحه ی موبایلش می دید، بی پاسخ رد می کرد. خودش ساکت اما ذهنش شلوغ و پر از هیاهو، دنبال راهی برای به دست آوردن نرگس بود.

وقتی مادرش زنگ زد و شب یلدا را یادآوری کرد، جرقه ای توی ذهنش زده شد. کارهایش را انجام داد و باشگاه ها را به مدیران داخلی سپرد و به قصد خانه ی پدری از شهر خارج شد.

ساعت از هشت گذشته بود که ماشین را کنار ماشین عمار در فضای مسقف حیاط پارک کرد. کوله اش را

برداشت و وارد ساختمان شد. صدای صحبت همراه با برخورد قاشق و چنگال از آشپزخانه می آمد. با ورودش غافلگیری و خوشحالی را در چهره‌ی خانواده‌اش دید. دو دستش را بالا آورد و گفت:

"بلند نشین لطفا! قول میدم همتون رو بوس کنم."

از مادرش شروع کرد و سرش را بوسید. دور میز چرخید و همه را به بوسه‌ای مهمان کرد. دست‌هایش را توی سینک ظرفشویی شست و روی صندلی نشست. از فرزانه برای بشقاب و قاشق و چنگال، تشکر کرد و مشغول غذا خوردن شد. چند روز گذشته مزه‌ی غذایی که می خورد را متوجه نمی شد. انگار حس چشایی‌اش را از دست داده بود. ضمن خوردن به سؤالات پدرش جواب داد و کمی هم سربه‌سر غسل و آیین گذاشت. ظاهری شاد و سرخوش و بی غم را نمایش داد. میز شام جمع شد و همه توی هال کوچک جمع شدند، به بهانه‌ی تعویض لباس به اتاقش رفت. دوست داشت زودتر با مادر و پدرش تنها شود. البته بدش نمی آمد عاطفه هم وقت صحبت حضور داشته باشد. بودن یا نبودن عمار مهم نبود.

برادرش سعی می کرد در حاشیه ی امن بماند و درگیر مشکلات نشود.

پیام کوتاهی برای عاطفه فرستاد:

"می خوام با تو و مامان و بابا حرف بزنم. منتظر بمون!"

وقتی به پایین برگشت، عاطفه دست غسل را گرفته بود و توضیح می داد که باید زود بخوابد. می دانست وقتی

عاطفه و مسعود بروند، عمار و شیرین هم بلند می شوند. حینی که داشت به شب بخیر برادرش پاسخ می داد، پیامی روی صفحه از عاطفه آمد.

"خلوت شد بگو تا منم پیام."

وقتی همه رفتند برای خودش چای ریخت. لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت:

"زودتر اومدم که باهاتون حرف بزنم."

حاجی صدای تلویزیون را کم کرد و طیبه نگاه و حواسش را به او داد.

"صبر کنین عاطی بیاد بعد."

متوجه رد و بدل نگاه نگران بین پدر و مادرش شد. سی را رد کرده بود و هنوز پدر و مادرش دلوایشش بودند. حق هم داشتند. درسته که توی کار پیشرفت کرده بود، اما زندگی شخصی اش هنوز پا در هوا بود. بعضی اعتقادی به ازدواج ندارند و تمام عمر مجرد زندگی می کنند. برخی اما ازدواج جزو برنامه های شان هست و برای آن، زمان تعیین کرده اند. او جزو هیچ کدام از این دو گروه نبود. به فکر تشکیل خانواده بود و فقط می خواست با نرگس این اتفاق بیفتد نه کس دیگری.



عاطفه خیلی زود آمد و سلام کرد و نشست. کنجکاو و کمی نگرانی توی صورتش موج می زد. طیبه طاقت نیاورد و گفت:

"خواهرتم اومد. حالا حرفتو بزن!"

نگاهش را روی هر سه نفر چرخاند و بعد به حرف آمد.

"می خوام برام برید خواستگاری!"

گره از ابرو و پیشانی هر سه باز شد. لبخند جای تشویش و نگرانی را گرفت.

"خدا خیرت بده مادر. تو که جونمو به لبم رسوندی. گفتم ببینم چی شده؟"

"مبارکه! حالا کی هست؟ باید بذاریم آخر هفته که بتونیم باشیم بیایم تهران!"

با دو انگشت شست و اشاره دو سمت لبش را لمس کرد. نگاهش را از عاطفه گرفت و جواب داد:

"همین جاست. می خوام بریم خواستگاری نرگس."

"نرگس؟! دختر رحیم آقا؟....."

عاطفه ابرو درهم کشید. مادرش با تردید پرسید. انگار نرگس دیگری را هم می شناختند. پدرش ساکت اما خیره نگاهش کرد. با جنباندن سر پاسخ مادرش را داد. عاطفه زودتر از بقیه عکس العمل نشان داد:

"حالت خوبه طاها! بعد از این همه دوباره یاد نرگس افتادی؟ تازگی دیدیش؟!"

"آره دیدمش!..... پرونده‌ی زمین رو اون باعث شد از دستش ندیم."

"نظرش چیه؟ از خودش پرسیدی؟"

عاطفه سؤالاتش را پشت هم و با تندی پرسید. سکوت پدر و مادرش نشان می داد با عاطفه موافق هستند.

"خودش مخالف بود. گفت نه! اما من می خوام اینو جلوی خانواده‌ش بگه، وقتی رسمی خواستگاری کردیم."

عصبانیت عاطفه خلی در تصمیمش ایجاد نکرد.

"کارت درست نیس طاها! میریم سنگ رو یخ میشیم. وقتی گفته نه، چطور پاشیم بریم خواستگاری؟ من یکی که پامو نمی ذارم....."

به مادرش نگاه کرد.

"شما چی؟ شما و بابا هم نمایین؟ یعنی باید بدون خانوادهم برم خواستگاری!"

صدای صحبت مهمان‌ها تک و توک شنیده می‌شد. توی آشپزخانه بودم و کارد می‌زدی خون در نمی‌آمد. آن قدر عصبانی بودم که یادم نمی‌آمد در تمام عمرم به این حد به کسی سی خشم داشته باشم. نسب

وقتی توی هال پشت سر پدر و مادرش با سبد گل و کت و شلوار سر به زیر دیدمش، برای چند ثانیه خون به مغزم نرسید. قدرت تحلیل چرا این جا بودنش را از دست دادم. درک نمی کردم به چه دلیل باید با این سر و شکل به خانه ی ما بیاید. فکر می کردم آخرین تصویری که از طاها مشیری توی ذهنم ثبت شد همان تصویر توی کافه است. همان که نگاهش به فنجانش بود و شانه هایش افتاده. اما اشتباه می کردم. باز هم غیر قابل پیش بینی عمل کرده بود. شایان به کسری اطمینان داد حرکت نامعقولی ازش سر نمی زند. منصفانه هم می خواستم قضاوت کنم، کارش نامعقول که نه؛ ولی جوانمردانه هم نبود. ما به عنوان دو فرد عاقل و بالغ با هم صحبت کرده بودیم. واضح و روشن نظرم را گفته بودم. آمدنش همراه پدر و مادرش نشان می داد با وجود ادعای تغییر، هنوز همان پسر-لوس و خودخواه است که انتظار دارد هرچه می خواهد، به دست بیاورد.

کاملاً مشخص بود قصدش از این حرکت، تحت فشار گذاشتن من بود. پنهان کاری مامان و بابا و همکاری مادری، مثبت بودن نظرشان را اعلام می کرد. مامان صدایم کرد. با دقت فنجان ها را پر کردم. شالم را روی سر

مرتب کردم و سینی به دست به سالن رفتم. سعی کردم خونسرد باشم. نباید اجازه می‌دادم برنده‌ی این بازی طاهای باشد. از طرفی به هیچ عنوان نمی‌خواستم با رفتارم به حاجی و طایفه بی‌احترامی کنم. این دو برایم خیلی عزیز بودند.

با احترام چای و شیرینی تعارف کردم. حاجی بعد از برداشتن فنجان و گذاشتنش روی عسلی کنار دستش رو به بابا کرد:

"ما باید زودتر می‌اومدیم برای تشکر ویژه از نرگس جان. باعث افتخاره واقعا!"

بابا که خبر نداشت، فقط سر تکان داد و تعارف کرد:



"شما لطف داری حاجی! نرگس کوچیک شماست."  
حاجی هم متوجه شد بابا منظورش را نفهمیده است.  
"رحیم انگار خبر نداری. البته منم دقیق راجع بهش  
نمی‌دونستم....."

مفصل از خرید زمین و مختصات جغرافیایی و ارزش  
مادی‌اش گفت. بعد با آب و تاب از جلسات دادگاه و  
ناتوانی وکیل‌شان که همان شایان بی‌نوا بود، تعریف کرد.  
در آخر با هیجان من را نشان داد:

"درست وقتی فکر کردیم پول‌مون به باد می‌ره و زمین رو  
از دست دادیم، خدا نرگس رو گذاشت سر راه‌مون و با  
کاربلدیش و مدرکی که پیدا کرد، زمین رو بهمون برگردوند."  
طیبه روی دسته‌ی چوبی مبل کوبید.

"ماشالا هزار ماشالا چشمم کف پاش! دخترمون هم توی کارش عالیه هم توی خونه داری و کدبانو بودن.... همینه که ما دوباره این جاییم. مگه میشه کسی دست از دختری با این همه محاسن و خوبی بکشه..... طاها هم سری قبل بچگی کرد. خامی و جوونیش رو ببخشین. اجازه بدین دوباره این طناب پاره شده رو به هم برسونیم و گره بدیم."

"ایشالا هرچی خدا بخواد!"

مامان با ذوق جواب طیبه را داد. بابا هنوز ناباورانه نگاهش را بین من و حاجی می چرخاند. انگار می خواست با دست نشانم دهد و بگوید:

"همین نرگس؟! اینایی که گفتم رو درباره ی دختر من داری میگی؟!"

حق داشت برایش عجیب باشد. فکر می کرد نهایت کار من دفاع از زنان در قضیه ی طلاق و گرفتن مهریه شان باشد. چندباری تذکر داده بود که:

"حواست باشه الکی احساساتی نشی و باعث و بانی خرابی یه زندگی بشی."

حاجی بی تفاوت به حال بابا، دنباله‌ی حرف طیبه را گرفت.

"خدا رو شکر اون قدر روی هم شناخت داریم که نخوایم برای هم قبی بیایم و از حسنات داشته و نداشته‌مون بگیم. ظاهر و باطن. طاها دلش با نرگسه. توی این مدت هم به جرئت قسم می‌خورم پا کج نداشته، تا نظر دخترمون چی باشه؟!"

مادری چادرش را روی سر مرتب کرد و با صاف کردن صدایش، شروع به صحبت کرد:

"در این که شما و حاج خانوم توی خوبی رقیب ندارین، شکی نیست. مسئله فعلا این دو تا جوونن. دفعه‌ی قبل به اعتبار همین آشنایی و شناخت خانواده‌ها بی‌حرف و تحقیق، دختر و پسر—محرم شدند. دیگه باقی‌ش رو هم همه می‌دونیم.... این جا بودن این شاخه شمشادم نشون می‌ده دلش خواسته که اومده، می‌مونه نرگس..... البته ما به عقل و فهم دخترمون مطمئنیم. شانس خوشبختی رو با لجبازی از دست نمی‌ده."

سرم را پایین انداختم تا پوزخندم را کسی- نبیند. جالب بود که عقل و درایت‌م را در قبول دوباره‌ی طاهای می‌دیدند. بابا با بالا و پایین کردن سر، حرف‌های مادری را تأیید کرد. مامان با اشتیاق اصرار کرد میوه و شیرینی میل کنند. انگار همه چیز به خوبی و خوشی رو به پایان بود. کم مانده بود عاقده‌ی از در وارد شود و خطبه را بخواند و وسلام. طاهای هم در نقش پسر محجوب و توبه کرده‌ی پشیمان، مؤدب

و آرام نشست به بود تا چیزی که خودش نتوانسته بود به دست بیاورد، مادر و پدرش بگیرند و به دستش بسپارند. بیشتر از این سکوت را جایز ندانستم. با «ببخشید» بلندی، توجه همه را جلب کردم.

"فکر کنم لازم به گفتن نباشه که چقدر طیبه خانم و حاج بابا برام عزیزند. امیدوارم که حداقل خودشون بدوند..... اینو گفتم که خدای نکرده، حمل بر بی احترامی یا بی ادبی نشه. احتمالا همه ی شما خواستگاری اول رو یادتون هست. فرقش با این جلسه فقط حضور عمو و عمه و خاله بود. توی اون جلسه هم آقا طاها همین طور ساکت نشستند و اجازه دادند بزرگ ترها ببرند و بدوزند. خودش حتما بهتر یادشه که اولین باری که با هم تنها شدیم، چه حرفایی زدند..... پس حضورشون این جا نمی تونه دلیل بر خواسته شون باشه..... در مورد منم که از پنهان کاری مامان و بابا واضحه از هیچی خبر نداشتم و به معنی کلمه غافلگیر شدم..... از قدیم گفتن آزموده را دوباره آزمودن خطاست. چه اصراریه دوباره اشتباه گذشته رو تکرار کنیم...."

"نرگس!"



هشدار پر از تحکم بابا باعث شد آرام تر بگویم.  
"باور کنید خانواده مشیری به اندازه‌ی خانواده‌م برام  
عزیزن. عاطفه مثل خواهرم می‌مونه. حرفم اینه من و  
طاها به درد هم نمی‌خوریم. به خودش هم گفتم."  
رو به طاها کردم و ادامه دادم:  
"آقا طاها! من به شما نگفتم جوابم منفیه؟ نگفتم  
گذشته هنوز برام پر رنگه؟"

OnlineRoman

نگاه و سر پایین آمده‌ی حاجی و طیبه می‌گفت از این موضوع بی‌خبر نبودند. خانواده‌ی خودم اما، با حیرت به طاهای و من نگاه کردند. منتظر بودند طاهای محکم تکذیب کند. طاهای سر جایش کمی جابه‌جا شد. دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید و جواب داد:

"شرایط فرق می‌کرد. بالاخره اون‌جا تحت تأثیر بعضی— نمی‌تونستین درست فکر کنید..... خواستم در حضور خانواده‌ها مطرح کنم تا شما هم با ذهن باز بتونین فکر کنین و تصمیم بگیرین..... به نظرم برای جواب دادن عجله نکنید."

رو به پدرش ادامه داد:

"بهتره رفع زحمت کنیم و فرصت بدیم تا نرگس جان فکراشو بکنه. توی جمع خانواده بهتر به نتیجه می‌رسه."

بلند شد و به تبع او، حاجی و طیبه هم ایستادند. اصرار بابا و مامان برای ماندن به جایی نرسید. طاهای با زرنگی توپ را در زمین من انداخت. تک تک کلماتش با برنامه و حساب شده بود. فرصت و در حضور خانواده و بهتر فکر کردن، همه و همه نتیجه‌اش می‌شد تن دادن من به

خواست و او و خانواده‌ام. جای ناصر و سمانه فقط خالی بود تا فشار همه جانبه کامل شود.

دلم برایش می‌سوخت. به نظر می‌رسید هنوز به جایی نرسیده که بداند از دنیا چه می‌خواهد. روزی غایت آرزوهایش داشتن باشگاه بود و حالا علاوه بر آن، باشگاه‌های دیگری هم داشت و دنبال چیزی بود که فقط فکر می‌کرد خوشبختی را برایش به ارمغان می‌آورد. انگار من وسیله‌ای بودم که با داشتنش به آرزویش برسد. تا نیمه‌ی هال بدرقه‌شان کردم و بعد برگشتم به سالن. تند و سریع وسایل را جمع کردم به آشپزخانه بردم. باید به کاری مشغول می‌شدم تا بتوانم منطقی فکر کنم و آرامش داشته باشم.

فنجان‌ها و پیش‌دستی‌ها را اسکاچ کشیده بودم که مامان وارد شد. با اخم گفت:

"اینا رو ولش کن. بیا بابات کارت داره."

دست‌هایم را شستم و با حوله‌ی کاغذی خشک کردم. وقت محاکمه شده بود. بابا سر جایش به پشتی لاکی تکیه زده بود. زانویش را ستون دستی کرده بود که تسبیح میان انگشتانش می‌چرخید. مادری گیره‌ی روسری را باز کرد و

چادرش را تا زد و کنارش گذاشت. مامان از کنارم گذشت  
و نزدیک بابا، با آخ و کمک دستش نشست.

دادگاه تشکیل شده بود و من متهم نه وکیل مدافع داشتم  
و نه شاهد و نه مدرکی که قاضی را راضی کند. کمی دورتر  
روی مبل راحتی نشستم و منتظر کیفرخواست شدم.

بابا بدون این که نگاهش را از چرخش تسبیح میان انگشتانش بگیرد با گفتن: «خب!» اجازه داد اول من صحبت کنم. شانه بالا انداختم.

"خب چی؟ چی رو باید توضیح بدم؟"

"همه‌ی اون چیزایی که از ما قایم کردی!"

نگاه تندی به مامان انداختم. قرار نبود هیزم بیار معرکه شود. دم عمیقی گرفتم تا نه صدایم بالا برود و نه بلرزد.

"چیزی گفتنی نبود که بخوام بگم..... همون طور که حاجی گفت، برای پرونده‌ی زمین شون اومدن دفتر. چون کار من توی این موارد خوبه، به من سپردن و انجام شد. پسر ه هوا برش داشت که چون من ازدواج نکردم، پس منتظر اونم. ساناز و مهدی رو واسطه کرد، منم بهش جواب رد دادم. نمی‌دونم چرا دوباره این بازی رو راه انداخته."

یک لنگه ابروی بابا بالا رفت و نگاهش کوتاه با نگاهم تلاقی پیدا کرد.

"شما چرا گفتی نه؟ بهتر از این خونواده می‌خوای؟"

نفسم را رها کردم و زل زدم به بابا.



"من گفتم خانواده بده؟..... مگه اون موقع که طاهها من رو نمیخواست، شما بد بودین؟..... بابا! ربطی به خانوادهها نداره. من از این پسر-خوشم نمیاد. تصادف کرد سرش به سنگ خورد و پا کج نداشت، برای من ملاک نیس. دلم باهاش نیس، چطوری اینو بگم که هم اون بفهمه هم شما متوجه بشین؟"

"لابد دلت با اون پسر-هی ترونیه که نمی‌دونیم کیه و چیه؟"

مامان در بدترین زمان و موقعیت حرف کسری را پیش کشید. هم بابا و هم مادری تعجب کردند و این بار طلب کارانه منتظر توضیح من شدند.

"مامان جان! ربطی ندارند. فقط بهتون گفتم که یکی از همکارام خواسته اجازه‌ی خواستگاری بدین. اون باشه یا نباشه جواب من به طاهها منفیه!"

"طاهها همکارت رو می‌شناسه؟"

مادری تیزتر و زیرک‌تر از اونی بود که فکر می‌کردم.

مسافرت چند روزه‌ام به لطف طاها زهرمار شد. بابا و مامان از یک سو و مادری از سوی دیگر اصرار داشتند با سخنرانی‌های طولانی و پند و اندرزهای فراوان، درست فکر کنم و طاها را از دست ندهم. متأسفانه مامان برای مثلاً پز دادن، شب یلدا به عمه و زن‌عمو از خواستگاری مجدد طاها گفت. زن‌عمو با دلسوزی ریاکارانه‌اش صدایم کرد:

"نرگس جون از من می شنوی به شوهرت برگرد. فکر نکن حالا چون تهران زندگی می کنی و به قول خودت وکیل شدی کسی بهتر از این گیت بیاد."

بعد هم به عروسش آجیل تعارف کرد. عمه هم چند دقیقه بعد در قالب قربان صدقه و خیرخواهی همان حرف های زن عمو را تکرار کرد.

با این که حرفم را قاطع و محکم زده بودم، اما بابا و مامان اصرار داشتند که خوب فکر نکرده ام. قرار بود بعد از شب یلدا تا آخر هفته بمانم، ولی به محض ورود به خانه و قبل از این که برای تعویض لباس بروند، گفتم:

"فردا صبح برمی گردم تهران. تا این مسئله جمع نشه هم دیگه نمیام این جا! من که جوابم رو به طاهها دادم. اگه می خواین باز من رو ببینین، زنگ بزنید و بگید جواب نرگس منفی بود."

مامان گونه اش را نمایشی- چنگ انداخت. ملاحظه ی بابا را کرد که نمایشش را جان دارتر برگزار نکرد.

"خدا مرگم بده! تهدید می کنی؟ مگه چی گفتیم؟ غیر از اینکه گفتیم بیشتر فکر کن؟ قرار بود بمونی الکی به این ه می می خوای برگردی؟"  
بهاز

نیم نگاهی به بابا انداختم. ساکت و با پیشانی چروک شده از اخم نگاه مان می کرد.

"قرار بود توی فامیل جار بزنی؟ می دونی چقدر حرف خوردم امشب؟ کاش اندازه ای که به فکر حرف مردمی، به فکر من و دلم بودی..... یه طوری طرف طاها هستی که انگار اون بچه ته نه من!"

OnlineRoman.ir

"این که میگم لگد به بخت زن، به فکر نیستم؟ امشبم اگه گفتم به خاطر این بود که هی می گفتن کسی- سراغ نرگس نمیاد."

"بله! الان میگن مجبور شد به شوهرش برگرده چون هیچکی نخواستش..... مامان چرا این حرفا رو ول نمی کنی؟ قرار نیس من زندگیم رو روی حرف عمه و خاله و همسایه بسازم..... به هرحال من حرفم رو زدم. البته برای زنگ زدن به طیبه و گفتن جوابم مشکلی هم ندارم."

دو قدم برداشتم به اتاقم بروم که با صدای بابا متوقف شدم. چرخیدم سمتش و آهسته «بله» گفتم:

"دلیلت برای نخواستن طاها، همون همکارته؟"

نفسم را بی صدا رها کردم.

"ببینید بابا! اگر من می تونستم با پسر حاج عباس بسازم و زندگی کنم که طلاق نمی گرفتم. مگه میشه با آدمی که فقط خاطره ی بد ازش داری و ازش توهین شنیدی، زندگی کنی؟..... همکارم..... پسر- استادم و شریک دفتره..... شاید به پولداری حاجی نباشن، اما خانواده ی خوبی ان. آروم و آبرودار."



مامان پشت چشم نازک کرد. بابا متفکرانه تسبیحش را چرخاند.

"اسم و آدرسش رو بده تحقیق کنم."

هزارتا پروانه با هم توی دلم به پرواز درآمد. به زحمت اشتیاقم را پنهان کردم. خونسرد و بدون این که مشتاق نشان دهم، جواب دادم:

"خودش و پدرش توی دفتری که منم هستم کار می کنن. کارت دفتر رو داری که. آدرس خونه شون رو بلد نیستم." انگار بابا از این که آدرس خانه را بلد نبودم، خوشش آمد. سرش را جنباند.

"مشکلی نداری کسی رو بفرستم تحقیق؟"

"نه بابا! ایشون منتظر بود از شما اجازه بگیرم و رسماً با خانواده ش بیاد خواستگاری."

مامان حرص و عصبانیتش را میان کلمات نشانده و تحویل داد:

"چند سالشه؟ نکنه بچه داشته باشه."

گویی منتظر بود کسری، مردی زن مرده یا زن طلاق داده  
با چند بچه باشد. برای ندادن گزک و بهانه، گفتم:  
"این طور که شنیدم، یه نامزدی ناموفق داشته."  
"همین دیگه یه چیزی بوده!"  
خنده ام گرفت.

"وقتی میگم به من که می رسی میشی - زن بابا، میگی نه! این  
همه اشکال درباره ی طاها هست اما برات مهم نیست.  
چرا؟ چون راضی هستی. عیباش رو نمی بینی. خدا به داد

برسه از کسی۔ خوشت نیاد، هزارتا عیب و ایراد براش می تراشی."

بیشتر از آن بحث نکردم و به اتاقم رفتم. وسایلم را جمع کردم و برای صبح آماده گذاشتم. بیشتر ماندنم ممکن بود به بحث جدی با مامان ختم شود و به جای سود، ضرر داشت.

صبح قبل از صبحانه لباس عوض کردم و همراه با چمدانم و پانچو پشمی ام از اتاق بیرون آمدم. مامان و بابا دور سفره نشسته بودند. مامان با دیدن چمدان، به جای جواب صبح بخیرم، غر زد:

"دیگه نمیشه باهاش دو کلام حرف زد. زود بار و بندیشو برمی داره و راه می افته..... تو بگو رحیم، من چی گفتم که خانوم بهش برخوردی؟ هان؟!"

کنارش نشستم و صورتش را بوسیدم.

"چیزی نگفتی شما! منم برم بهتره، این جا باشم، بهونه ای میشه دوباره بگن لابد راضیه که مونده..... امروزم خودم زنگ می زنم طیبه و بهش جوابم رو میگم."

صورتش را ناراضی چرخاند و کمی خودش را کنار کشید.

"من که دشمنت نیستم. دوست دارم تو هم سر و سامون بگیری..... دیشب سمانه رو ندیدی چه طور پز بچه هاشو می داد؟ درسته که نوه هامن و دوششون دارم، ولی وقتی میگه امیدی به نرگس نیس بچه داشته باشه، دلم آتیش می گیره."

نچ بابا، مامان را ساکت کرد. من هم حرفی نزد. نگفتم ناصر به جای حمایت، با تشر و تندی گفت:

"بیشتر از این آبرومونو نبر! برگرد به شوهرت تا خیال من و بابا هم راحت بشه."

واقعیت این بود که داشتم از خانوادگی خودم فرار می کردم. از کسانی که هنوز به شغل و زندگی ام به چشم آبروریزی نگاه می کردند.

بعد از صبحانه که برای من دو لقمه نان و پنیر با یک لیوان چای بود، سفره را کمک مامان جمع کردم و پانچو پشمی ام را پوشیدم و آماده ی رفتن شدم. مامان اخم کرده کاسه ی آب را توی سینی کنار قرآن گذاشت. بابا لباسش را عوض کرده و به قصد مغازه از اتاق بیرون آمد. از کنار من و مامان رد شد و جلوی در کفش هایش را پا زد. سرم را خم کردم و از زیر قرآن رد شدم و برگشتم و لب هایم را روی جلدش گذاشتم. بابا پایین شلوارش را روی کفش مرتب کرد و بدون نگاه مستقیم به من، گفت:

"اگه همکارت خواست بیاد، شماره ی منو بهش بده. بذار بیان بعد از خودشون آدرس می گیریم و مفصل تحقیق کنیم. حداقل یه جلسه ببینیمشون."

می می ک

مامان ناامیدانه صدایش زد.



"رحیم آقا! شما چرا؟!"

"خانوم وقتی میگه نمی‌خوام، زور که نمیشه!"

بعد آهسته و انگار با خودش حرف بزند، ادامه داد:

"اگه همون اول ازش نظرش رو می‌پرسیدم، شاید الان

کسی به چشم زن مطلقه نگاش نمی‌کرد....."

دوباره مامان را مخاطب قرار داد:

"زنگ بزن به طیبه خانوم و بگو نرگس جوابش منفییه.

ایشالا یه عروس خوب گیرشون بیاد."

بالاخره نگاهم کرد.

"مواظب خودت باش، جاده، زمستون خطرناکه، احتیاط

کن بابا!"

به خودم جرئت دادم و دستش را گرفتم و فشردم. هوای

خاکستری و گرفته‌ی روز اول زمستان، به چشمم شد

بهاری و پراز شکوفه. حمایت بابا خون شد و به رگ‌های

خشکیده‌ی احساسم دوید. مثل این بود که توی بازی در

لحظات آخر چند جان جایزه گرفته باشم. به خیلی چیزها

می‌شد تشبیه‌ش کرد. هرچه بود مزه و طعم به یاد ماندنی

داشت.

برای اولین بار فهمیدم پشت و پناه بودن پدر یعنی چی. شاید با حرف‌های حاجی متوجه شد دخترش بزرگ شده و بد و خوب را تشخیص می‌دهد.

از مامان خدا حافظی کردم. قلبم ظرفیت این شادی را نداشت انگار. تازه معنی توی پوست خود نگنجیدن را

می فهمیدم. به محض خارج شدن از شهر، شماره‌ی کسری را گرفتم. مثل همیشه جواب داد:

"جانم دلبر خوشگلم!"

با سرخوشی، خندان پاسخ دادم:

"جانت بی‌بلا! خوبی؟ دفتری؟!"

"خوب که.... آدم دلبرشو نبینه مگه خوبه!.... دفترم اما

حس و حال کار کردن ندارم. کی برمی‌گردی؟ دلم تنگه!"

برف ریزی شروع به باریدن کرد. سرعت ماشین را پایین آوردم و حواسم را جمع‌تر کردم.

"دارم برمی‌گردم.... فقط خواستم هم صدات رو بشنوم و هم یه خبر بهت بدم."

غرزد:

"باز پشت فرمون داری حرف می‌زنی؟ زود بگو و قطع کن تو رو خدا!"

با بدجنسی گفتم:

"باشه پس خبر رو می‌ذارم وقتی رسیدم..... حیف شد خواستم حالتو عوض کنم."

"مواظب خودت باش، رسیدی زنگ بزن!"

فکر کردم برای شنیدن خبر هیجان زده می شود؛ اما نشد. اعتقادش به استفاده نکردن از مویابل حین رانندگی، محکم و استوار بود. حالی داشتم که دلم می خواست خوشی ام را فریاد بزنم. دوست داشتم به ساناز، به ستاره و نگار، حتی به عاطفه و شیرین زنگ بزنم و بگویم بابا نظرم را پرسید و به آن توجه کرد.

از بابت کسری نگرانی نداشتم. می دانستم آن قدر جذبه دارد که به دل بابا بنشینند. نرگس بدین وجودم، با ناامیدی می گفت:

"یعنی میشه؟ به همین آسونیا نیست که کسری رو قبول کنن..... وقتی هم ردش کردن دوباره گیر میدن بیا طاها رو بپذیر."

همیشه این نرگس مأیوس، حاضر و آماده نشسته بود که ضد حال بزند و حال را بگیرد.

مامان بعد از چند روز سر و سنگین بودن، بالاخره از قهر دست کشید و درست و حسابی تحویل گرفت. شاید هم دلش تنگ شده بود. پانزده روز از برگشت سریع و بدون برنامه‌ام می‌گذشت. توی این مدت حاضر نشد درست و حسابی توضیح دهد به طیبه چه گفته است. فقط روز بعد از برگشتنم، زنگ زد و با غیظ گفت:

"خیالت راحت شد؟! همین یه خواستگار هم داشتی پروندی رفت. حالا بشین بین از پسرای تهران شوهر برات درمیا."

چند بار پرسیدم که چه گفته و چه شنیده است، فقط جواب داد:

"چه کار داری؟ فقط نمی‌دونم چطور تونستی باباتو خام خودت کنی."

من اما خوشحال‌تر از آن بودم که نگران اخم و قهر مامان باشم. کسری از پیشنهاد حرف زدن با بابا و اجازه گرفتن، استقبال کرد. شماره‌ی بابا را دادم و منتظر شدم. بعد از دادن شماره صحبتی در این مورد با کسری نکردم. نمی‌خواستم تحت فشار قرارش دهم. دوری راه و روزهای کوتاه زمستان، برنامه‌ریزی را کمی مشکل می‌کرد.

وقتی مامان زنگ زد، از صدایش نتوانستم بفهمم خوشحال است یا ناراحت. حدس زدم احساساتش را پنهان کرده بود.

"بابای این پسر زنگ زد. قراره جمعه ساعت سه این‌جا باشن..... تو کی میای؟ آخه کسی جمعه اونم ساعت سه میره خواستگاری؟"

ذوق زده خندیدم.



"زود شب میشه و می‌خوان برگردن. حالا شما زیاد سخت نگیر. من چهارشنبه میام. نمی‌خواد دست به خونه بزنی، خودم میام تمیز می‌کنم."

"برای خونه نگفتم. می‌خوام ببینم چی بپوشیم، چطور پذیرایی کنیم. دوست ندارم فکر کنن شهرستانی هستیم و هیچی حالی مون نیس."

"نگران اینا نباش مامان. آشنا بشی. می‌بینی چقدر خونگرم و خاکی هستن."

"علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده..... منتظرتم زودتر بیا."

تمرکز و ادامه‌ی کار سخت بود. مدام در خیال مراسم و تصور چگونگی‌اش غرق می‌شدم. وقتی کسری تماس گرفت، من هم مثل مامان سعی کردم احساساتم را بروز ندهم.

"دلبر! بابا زنگ زد و از پدر اجازه‌ی رسمی گرفت که به حضورشون برسیم."

"فکر نکن کار تمومه‌ها! باید ثابت بشه می‌تونی غلام خوبی باشی."

هر دو خندیدیم.

"این طور یاس؟ گردن‌مون از مو باریک‌تر بانو غلام‌تونم میشیم."

یک‌باره دلشوره گرفتم.

"کسری! ما هنوز خیلی حرف نگفته داریم. نکنه داریم عجله می‌می‌کنیم؟"

نفسش را رها کرد و صدایش جدی شد.

"حرفامون رو می زنیم. این مراسم فقط برای اینه که خانواده‌ها آشنا بشن. من و تو با خیال راحت‌تری رفت و آمد کنیم و از چیزی نترسیم..... ما چند ساله داریم یه جا کار می‌کنیم. کم و بیش به رفتارای اجتماعی هم آشناییم. می‌مونه رفتارای شخصی—مون که تا با هم نباشیم، نمی‌تونیم بفهمیم. پس عجله که نکردیم هیچ، دیر هم اقدام کردیم."

با حرفش موافق بودم. محدودیت رفت و آمد اجازه‌ی شناخت را هم محدود می‌کرد. با تمرکز روی کارهایم، تلاش کردم برای آخر هفته از حجم‌شان کم کنم. بعد از کار، وقتی به سمت خانه می‌رفتم، تماسی که این روزها مدام به خودم یادآور می‌شدم باید بگیرم و سهل‌انگاری می‌کردم را گرفتم. نفسم را توی سینه حبس کردم و با شنیدن صدایش، آهسته و بی‌صدا رهایش کردم. حیرت توی لحنش و وقتی اسمم را صدا زد، اعلام می‌کرد اصلاً انتظار تماسم را نداشته است. سعی کردم لبخند را به لحنم انتشار بدهم.

"خوبی عاطفه جون؟ عسل، آقا مسعود خوبن؟ ببخشید بد موقع مزاحم شدم."

"همه خوبن! اصلا بد موقع نیست. فقط واقعا انتظار نداشتم....."

پشت چراغ قرمز ایستادم. خیره شدم به شماره‌هایی که معکوس کم می‌شد.

"می‌دونم. دوست داشتم زودتر از این زنگ بزنم. شما.... منظورم حاج بابا و طیبه جون و تو واقعا برام عزیز و محترمید..... روم نشد به طیبه جون زنگ بزنم..... بابت جوابی که به برادرت دادم نه ها! از اون مطمئنم. فقط به خاطر این که زحمت کشیدن و اومدن....."

صدای نفسش به شکل آه توی گوش پیچید.

"عذرخواهی لازم نیست عزیزم. می دونم طاها اشتباه کرد با دونستن جوابت بازم مامان اینا رو آورد خونه تون. من تونستم راحت بگم نمیام، ولی بابا و مامان..... می دونی که به طاها نه نمیگن."

با سبز شدن چراغ حرکت کردم. اگر کسری می فهمید پشت فرمان تماس گرفته ام، شاکی می شد. با یادش لبخندی روی لبم نشست. حواسم را به عاطفه دادم.

"زنگ زدم که بگم من محبت های حاج بابا و شما رو فراموش نکردم. می دونم اگه کمک های شما نبود، احتمالاً الان این جا نبودم، اما اینا باعث نمیشه با قبول طاها یه عمر به خودم و اون ظلم کنم. چون نمی تونم با وجود خاطرات بدمون، زندگی خوبی بسازم."

با برخورد خوب و منطقی عاطفه، بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. احساس دینی که به خانواده ی مشیری می کردم را نمی توانستم جبران کنم. مهر و محبت مادر و پدر طاها بی شک تا ابد توی دلم باقی می ماند.

خیلی زود آخر هفته رسید. آخر هفته‌ای که برای من پر از شور و هیجان و دلهره بود. این بار بدتر از مامان، من دلشوره‌ی مرتب بودن همه جا را داشتم. از مامان خواستم که ناصر و سمانه حتما حضور داشته باشند. مامان به خاطر سمانه کمی مردد بود.

"خودمون هنوز اینا رو نمی‌شناسیم، یه وقت این دختره می‌شینه یه حرفی می‌زنه که نتونیم جمعش کنیم."

اما من نظر دیگری داشتم.

"مامان جان! سمانه هم عضوی از این خانواده‌اس. خوب یا بد همیشه که قایمش کنیم. طرز صحبت هر کس هم نشون دهنده‌ی شخصیتشه."

با نارضایتی قبول کرد. حواسم بود که درست چند دقیقه قبل از رسیدن خانواده‌ی باستان، سمانه را توی آشپزخانه گیر انداخت و توصیه‌های لازم را کرد. با صدا زدن سمانه و پرسیدن نظرش برای پذیرایی، زهر کلام مامان را گرفتم و اجازه ندادم ابروهایش درهم گره خورده باقی بماند.



با آمدن کسری و خانوادهاش جو سنگینی حاکم شد. ناصر سرد و کمی اخم آلود نشسته بود. بابا انگار نمی دانست باید از چه حرف بزند، چند دقیقه یک بار خوش آمد می گفت. مامان چادر طوسی با گل های ریز صورتی و یاسی را روی سرش مرتب می کرد. مادر کسری بود که شروع به صحبت کرد.

"ماشالا خانم خردمند، اگه نمی دونستم نرگس جون خواهر نداره، فکر می کردم خواهرش هستین. چشمم شور نیست اما برای خودتون اسپند دود کنید."

همین یک جمله کافی بود تا مامان گاردش را پایین بیاورد. تبسم ملیحی کرد و جواب داد:

"لطف دارین. ماشالا به شما هم نمیداد بچه ی بزرگ داشته باشین."

صحبت مادرها باعث تلطیف جو حاکم شد. استاد از اوضاع بازار پرسید و کمی هم با ناصر درباره ی کارش صحبت کرد. کم کم سردی اولیه جایش را به صمیمیت و راحتی داد. سمانه با آنها که تنها آمده بود، از بچه ها حرف می زد. من هم کمی با مهرسا و کمی هم با آنها هم صحبت شدم تا صدای استاد باعث شد همه توجه کنیم. مخاطبش بابا و مامان بودند.

"امروز مزاحمتون شدیم تا هم آشنا بشیم و هم درباره ی آینده ی پسر و دخترمون صحبت کنیم..... نرگس رو امروز و دیروز ندیدم که نشناسمش. از همه ی زندگیش هم باخبر هستم. به خوبی و درستی و خانوم بودنش اعتقاد دارم و برام عزیزه. به همون اندازه از پسر-م مطمئنم و

تضمینش می کنم. باز همه چیز به تصمیم شما برمی گرده که اجازه بدید این دو جوون با هم معاشرت کنن و برای زیر یه سقف رفتن همدیگه رو محک بزنن."

کسری بعد از پدرش اجازه گرفت و از خودش گفت. از نامزدی ناموفقش و از کار و وضعیت مالی اش صحبت کرد و ادامه داد:

"نرگس خانوم چندین ساله که همکارم هستن. تا زمانی که توی شناسنامه متأهل بودن، به چشم منم همین حال رو داشتند. بعد از جدایی هم تا زمان زیادی با تصور این که ممکنه قصد رجوع داشته باشند، باز فقط همکارم بودند. می خوام اینو متوجه باشید که حضورشون توی دفتر ربطی به جدایی شون نداشته."

بابا سری جنباند.

"نیازی به این توضیحات نیست. ما به نرگس اطمینان داریم..... برای آشنایی بیشتر هم اجازه بدید ما یه فرصت کوتاه داشته باشیم و بعد خبر می دیم که مجدد تشریف بیارین و یه جلسه با بزرگترای فامیل هم بذاریم."

چقدر حرف و حمایت بابا به دلم نشست. شاید اطمینان داشتند، اما بیانش در جمع خیلی برایم ارزشمند بود. با این که توی صحبت‌هایم با کسری از تفکر مردسالار خانواده‌ام گفته بودم، باز همین اشاره کوچک موجب اطمینان و اعتماد به نفسم شد. عجیب بعد از صحبت‌های کسری، ابروهای درهم ناصر، گره‌اش باز شد. انگار فکری که اذیتش می‌کرد را کسری توضیح داده بود.

استاد مسیر صحبت را به مهریه و مسائل این چینی ازدواج برد. توضیحش هم این بود که:

"این حرفا اول مطرح بشه و از نظر همدیگه باخبر بشیم خیلی بهتره تا توی جمع فامیل بخوایم چونه بزنیم. نظر شما چیه جناب خردمند؟"

جمع سکوت کرده بود تا نظر بابا را بشنوند. گوشه‌ی شالم را دور انگشت اشاره‌ام می‌پیچاندم. می‌ترسیدم بابا بخواهد مهری بیشتر از مهریه‌ی ازدواجم با طاها را مطرح کند. اصلا دوست نداشتم مقایسه‌ای بین کسری و طاها صورت بگیرد. می‌دانستم توی فامیل رسم است هر مهریه از مهریه‌ی نفر قبل بیشتر باشد. آخرین نفر دختر عمه بود که چون حاج عباس مهریه‌ی سنگین زده بود، به همان اندازه زدند. کاش می‌توانستم و اجازه داشتم راحت صحبت کنم و بگویم اعتقادی به مهریه‌ی سنگین با تعدادی زیادی سکه یا سند خانه و ملک ندارم. بابا نگاهی به من کرد و گفت:

"درسته رسمه و لازمه انجام بشه، اما این دختر و پسر- هستند که باید نظرشون رو بگن. ماشالا هر دو به قانون و مقرارت آشنا هستن. هرچی نرگس بخواد همونه."

کم کم داشتم شک می کردم جایی یا کسی بابا را عوض کرده است. بی اراده این جلسه را با خواستگاری چند سال پیش مقایسه کردم. وقتی که بابا بدون نظرخواهی از من پاسخ مثبت را به حاج عباس داده بود و من و طاها درست مثل دو عروسک خیمه شب بازی که بندهای مان دست پدران مان باشد، به میل آن ها چرخانده شده بودیم.

دست از مقایسه برداشتم و با دیدن انتظار بابا و بقیه برای گفتن نظرم، دستی به شالم کشیدم و صدایم را صاف کردم:

"حقیقتش من سکه و خونه برام مهم نیست. اول مهر و محبت و احترام مهمه و بعد هم دوست دارم حقوق مساوی با همسر داشته باشم."

کسری لبخند پرمحبتی زد و استاد دست ها را به هم کوبید و خندید:

"مبارکه! الحق که شاگرد خودمی!"



توی ماشین روبروی برج بلندی در الهیه نشسته بود. شیشه‌ها بسته، اما سردی باد پاییزی که می‌وزید به داخل ماشین نفوذ می‌کرد. درست مثل سردی قلبش. سال‌ها بود که انگار قلبش میان خمرهای پر از یخ می‌تپید. آهسته و کند. نه هیجانی باعث بالا رفتن ضربانش می‌شد و نه شادمانی سبب سرعت پمپاژش و نه عشقی این قلب یخی را می‌لرزاند. تنها سرگرمی‌اش کار بود و کار و پول روی پول گذاشتن. پدرش عملاً خود را بازنشسته کرده و اداره‌ی اموال و املاک و کارگاه‌هایش را به عهده‌ی او گذاشته بود. سال‌ها بود که املاک و دارایی‌هایش را از پدر جدا کرده و مستقل عمل می‌کرد. در واقع دو شغل تمام وقت داشت. یکی جای پدرش و دیگری کار خودش. البته سهمی که پدرش داد در این موفقیت بی‌تأثیر نبود.

حالا در پنت هاوس برج ساکن بود. برای خودش اسم و رسمی به هم زده بود. شهرتی که زیر سایه‌ی نام پدرش نبود. خود طاها مشیری حرفی برای گفتن داشت.

اشعه‌های نارنجی خورشید از پس برج سرک می کشیدند. آخرین تلاش شان برای روشن نگه داشتن زمین را به رخ می کشیدند. بی حوصله اما صبورانه به ساعتش نگاه کرد. دقایق کند می گذشت. انگار این تکه از شهر عقربه‌های ساعت آهسته‌تر از باقی قسمت حرکت می کردند. بارها این موضوع را تجربه کرده بود.

آرنج را کنار شیشه گذاشت و انگشت اشاره‌اش روی لب‌هایش بود. نقب زدن به گذشته، کار همیشگی‌اش بود. بدون اراده. شاید هم دلش فرمان مغز را می گرفت و به عقب برمی گشت. در این گشت و گذار یک چشمش به درهای چرخان و پله‌های برج بود و چشم دیگرش به آینه و شقیقه‌هایی که گرد پیری، خاکستری‌شان کرده بود. قافله‌ی عمر آدمی بی توجه به اتفاقات و تفکرات و حالات روحی فرد بدون توقف پیش می رفت.

موها سفید و پوست چروک می شد و با هیچ وسیله و ترفندی امکان برگشت نبود. از شمارش سال و ماه و روز خسته بود. آمده بود تا نقطه‌ی پایانی بر سال‌ها گم‌گشتگی و پریشانی بگذارد. با خود قول و قرار گذاشته بود این آخرین روز و آخرین بار خواهد بود.

موبایلش توی فضای خالی جلوی دنده لرزید و ملودی ملایمی پخش شد. گوشی را برداشت و جواب داد:

"جانم عاظمی!"

"سلام. طاها خواستم یادآوری کنم یه سر به قنادی بزنی خنچه‌ها رو بگیری."

"باشه! هماهنگ کردم، می‌گیرم."

گوشی را سر جای قبل انداخت و نفسش را با پووفی بیرون داد. اشتیاق خانواده‌اش را درک می‌کرد، اما نمی‌توانست همراهی‌شان کند. فردا همین ساعت به این عزلت چندین ساله پایان می‌داد. احسان بارها گفته بود:

"داداش باید یه جایی و یه روزی تمومش کنی. جوونیت رو داری هدر می‌دی."

امروز همان روز پایان بود و این جا هم مکانش.

مادرش سر از پا نمی‌شناخت وقتی اعلام کرد برای دیدار و آشنایی با دختر پیشنهادی‌اش حاضر است. اگر می‌خواست با خودش صادق باشد، دلیل پذیرفتنش بچه بود. از وقتی احسان بچه‌دار شده بود، به شدت دلش خواست او هم پدر بچه‌ای باشد. دوستانش همه سر و سامان گرفته بودند و مشغول زندگی. بی‌خیال‌ترین‌شان صادق بود که دو سال پیش با دختریکی از اقوام مادری‌اش ازدواج کرده بود.

مادرش فرصت را غنیمت شمرده بود و دختر مورد نظرش را معرفی کرد. المیرا فامیل دور بود. نسبتش دورتر از آنی بود که بتواند توضیح دهد. پدرش را دورادور می شناخت. توی کار ساخت و ساز بود. حداقل مطمئن بود به خاطر پول زنش نمی شود. مدتی با هم رفت و آمد کردند تا به تفاهم رسیدند. برای او همین که انتظارات عجیب و غریب نداشت کافی بود. شروط او هم این بود که:

"اهل مهمونیای شلوغ نیستم. انتظار ابراز احساسات نداشته باش و دوست دارم زود بچه دار بشیم. این آخری خیلی برام مهمه!"

المیرا هم دختر شلوغی نبود. نه به ساکتی نرگس و نه به حرافی شایلین. آن قدر خوب بود که بتواند تحملش کند. اگرچه به خودش قول داده بود زندگی گرم و پرمهری را بسازد.



فردا روزی بود که المیرا رسماً و قانوناً زنش می‌شد. این‌جا بود تا آخرین وداع را به جا بیاورد. یک بار دیگر سرش را کمی خم کرد تا تابلوی بزرگ جلوی برج را ببیند. از اسم چند دکتر و شرکت گذشت و روی تابلوی مد نظرش مکث کرد. «دفتر حقوقی وکیل پایه یک دکتر نرگس خردمند.» چه قدر واژه‌ی دکتر کنار اسمش خوش نشسته بود. به پیچ و تاب اسمش خیره ماند.

صدای زنگ موبایل مزاحم بررسی بیشتر تابلو شد. قبل از جواب دادن سرفه‌ای کرد و جدی «الو» گفت.

"سلام طاها جان! کجایی؟ امشب می‌ای این‌جا؟"

صدای ظریف و نازک المیرا باعث عذاب وجدانش شد.



"سلام! نه نمی‌تونم بیام. جایی هستم و بعد هم باید برم خنچه‌ها رو بگیرم. کاری داری؟"

ناامیدی را توی صدای دختر احساس کرد.

"کاری ندارم. خواستم بدونم صبح میای دنبالم بریم آرایشگاه یا باید خودم برم."

دندان‌ها را روی لب پایین فشار داد. قول و قرارش را به خودش یادآور شد.

"حتما میام عزیزم. ساعتش رو فقط بگو."

دختر با شادی ساعتی که باید می‌رفت را گفت و او هم قول داد سر ساعت آنجا باشد. چقدر شاد کردنش راحت بود. کمی توجه و اهمیت دادن. باید آنقدر واقعی بازی می‌کرد تا شکی به دل کوچک دختر راه پیدا نکند. البته که او استاد بازیگری بود. استاد بود که این همه مدت کسی— نفهمید توی دلش چه خبر است؟ همه طاهای بی‌خیال را می‌دیدند که همه چیز را فراموش کرده و تنها هیجانش پول درآوردن بود. برای هر معاملهای سودآور و تپل‌سور می‌داد و مهمانی می‌گرفت. عجیب که در این مهمانی‌ها تنها کسی— بود که لب به نوشیدنی نمی‌زد و با هیچ آهنگی تکانی به خود نمی‌داد. انگار مهمانی را نه به

خاطر خودش که فقط برای خوشی و دور هم جمع شدن دوستانش می گرفت.

موبایلش هر چند دقیقه یک بار زنگ می خورد. انگار یک باره همه ی شعبات باشگاههایش به مشکل برخورد کرده بودند. بعد از تماس آخر نفسش را به شدت رها کرد. خودش می دانست عجیب نیست. همیشه زنگ خور گوشی اش بالا بود. اداره ی باشگاههای زنجیره ای و همچنین اسب سواری و پیست اسکیت و کارتینگ نمی شد با بی خیالی و بدون نظارت اداره شود.

Online Roman

امیدوار بود المیرا همان طور که این مدت نشان داده بود، بعد از ازدواج هم مشکلی با حجم کارش نداشته باشد. خودش عادت کرده بود همیشه سرش شلوغ باشد. بی کاری می شد خوره و به جان روح و روانش می افتاد.

باز چشم دوخت به تابلو. پی گیری زندگی نرگس شده بود و سواس فکری اش. هفته اگر می گذشت و دورادور نمی دیدش، می شد دیوانه ای که برای گرفتن خبر به هر دری می زد. توی یکی از همین دیوانگی ها بود که به نگهبانی برج، خودش را برادر نرگس معرفی کرد و از اختلاف خیالی شان گفت. از نگرانی برای خواهری که شوهرش اجازه ی رفت و آمد را نمی دهد. فقط خواست گاهی از حالش خبر بگیرد. که شاد و خوشحال است و مشکلی ندارد.

دسته ای تراول هم توی جیب مرد چپاند و تأکید کرد:

"مبادا به خانم دکتر یا شوهرش حرفی بزنی. می ترسم مشکلی براش پیش بیاد. همین که بدونم سالم و حالش خوبه و خبرش رو به مادرم برسونم کافیه."

نیش مرد از این گوش به آن گوش چاک خورده و دست روی سینه مطیعانه چشم گفته بود. از آن به بعد، وقتی فرصت حضور جلوی برج را پیدا نمی کرد، با تلفن از مرد احوالش را می پرسید. گاهی از این عشق مجنون وار عفش می گرفت. وقتی نرگس را دست در دست کسری خندان و راضی می دید؛ از خودش و زندگی سوت و کورش که تنها هیجان و شادی اش کار بود، متنفر می شد.

بعد از خواستگاری غافلگیرانه اش، انتظار داشت پدر و مادر نرگس برای تغییر پاسخش، اهرم فشاری باشند، اما محاسباتش این جا هم اشتباه بود. بعد از تلفن زهرا خانم، رحیم رک و راست به پدرش گفته بود:

"شما و طاهای روی چشمم جا دارین، ولی دیگه نمی خوام نرگسو مجبور به کاری کنم. وقتی دلش با یکی دیگه س خدا رو خوش نمیاد زور بهش بگم."

آن وقت فهمیده بود که نرگس عوض شده است. نرگسی که نمی توانست درباره ی جشن عقدش نظر دهد، از دلدادگی و عشقش به دیگری راحت صحبت کرده بود. دلش برای این نرگس قوی بیشتر سر خورده و از کفش رفته بود. شاید هم چون او را نخواسته بود این همه دلش

فردا که متعهد می شد، دلش می خواست دقیق و درست به تعهدش پایبند باشد. شاید اگر معنی تعهد را وقتی با نرگس بود می فهمید، حالا او به جای کسری کنار نرگس زندگی می کرد.

ماشین کسری را شناخت درست مقابل پله های برج دوبل پارک کرد. از کسری ای قانونمند بعید بود دوبل پارک کند. وقتی راهنمای ماشینی را دید که قصد بیرون آمدن دارد، فهمید اشتباه نکرده است. حتی اخلاق های کسری هم تا حدودی دستش آمده بود. پیاده شدن و ماشین را دور زدنش را دنبال کرد. در عقب را باز کرد و خم شد. وقتی بالا آمد، فرشته اش را توی بغلش داشت. دلش برای فرشته کوچولو با آن موهای طلایی حلقه حلقه ی دم اسبی شده ضعف رفت. ژاکت یاسی روی پیراهن بنفش با جوراب شلواری سفید از آن دختر کوچک، عروسی ساخته بود. دلش می خواست کسری اجازه دهد از پله ها بالا برود تا بهتر ببیندش. از دور شاهد بزرگ شدنش بود و آرزوی در آغوش کشیدنش، حسرت بزرگ زندگی اش.

کسری دست کوچک دخترش را گرفت و هم پای قدم های کوچکش پله ها را یکی یکی بالا رفت. هر پله چند دقیقه ای



زمان می برد. گردنش از چرخیدن به یک سمت خشک شد و دردناک، اما لحظه ای از تصویر دخترک و پدرش چشم برنداشت.

در بزرگ و چرخان برج چرخید و نرگس با تیپ پاییزی اش بیرون آمد. از همین جا می توانست رشته های منظم و یک دست لایت را بین موهایش ببیند. صورت و اندامش پرتر شده بود و صد البته جذاب تر.

با دیدن دختر و همسرش گویی خورشیدی توی صورتش طلوع کرد. از جلوی در کنار رفت و بالای پله ها روی زانو خم شد و برای دخترش که با ذوق پله ها را بالا آمده بود؛ آغوش گشود. صدای دخترک را شنید یا تصور کرد شنیده است.

"ماما!"

"جون مامان! عشق مامان!"

کسری به دخترک برای زودتر رسیدن به مادرش کمک کرد. بالا کشیدش و چند پله را گذراند و روی آخرین پله گذاشتش تا به سوی مادرش بدود. پاهای کوچک با پوشک میان شان دویدنش را با مزه کرده بود. دخترک که به مادرش رسید، چشم هایش را بست.



برای وداع آخر، این تصویر بهترین بود. سرش را چرخاند و ماشینش را استارت زد. توی ذهنش راهی که به قنادی منتهی می شد را مرور و بعد از آن مسیرش به خانه ی پدری المیرا را برای خودش تکرار کرد. از همین لحظه خود را مقید و پایبند به المیرا و تعهدش کرد.

افلاین رمان  
OnlineRoman.ir